مثنوی معنوی



مولانا جلال الدین محمد بلخی

دفتر اول مثنوی ۴۶

پایان مثنوی مولوی

دفتر اول مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین کُرد .

صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.

فایلهای اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:

www.guidinglights.org

۱. نی نامه

بشنو از نی، چون حکایت میکند	واز جدائی ها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند	از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کاو دور ماند از اصلِ خویش	باز جوید روزگار وصلِ خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت بَد حالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظنّ خود، شد یار من	از درون من نَجَست اسرار من
سِرّ من از نالهٔ من دور نیست	لیك چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و، جان ز تن مستور نیست	لیك كس را دیدِ جان دستور نیست
آتش است این بانگِ نای و، نیست، باد	هر که این آتش ندارد، نیست باد
آتش ِعشق است کاندر نی فتاد	جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری بُرید	پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید؟	همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟
نی حدیث راهِ پُر خون میکند	قصه های عشقِ مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی	یك دهان پنهانست در لبهای وی
یکدهان نالان شده سوی شما	های و هوئی در فکنده در سما
لیك داند، هر که او را منظر است	کاین دهان این سری هم، زآن سَر است
دمدمه این نای از دمهای اوست	های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش، جز بی هوش نیست	مر زبان را مشتری، جز گوش نیست
گر نبودی ناله نی را ثمر	نی جهانرا پُر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد	روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت، گو رو، باك نیست	تو بمان، ای آنکه چون تو، پاك نیست
هر که جز ماهی، ز آبش سیر شد	هر که بی روزیست، روزش دیر شد

درنیابد حال پخته، هیچ خام
پس سخن کوتاه باید، والسلام

باده در جوشش گدای جوشِ ماست
چرخ در گردش اسیر هوشِ ماست

باده از ما مست شد، نی ما از او
قالب از ما هست شد، نی ما از او

بر سماع راست هر تن چیر نیست
طعمه هر مرغکی انجیر نیست

بند بگسل، باش آزاد، ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه ای
چند ُگنجد؟ قسمت یک روزه ای

کوزهٔ چشم حریصان پُر نشد
تا صدف قانع نشد، پُر دُرّ نشد

هر که را جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلّی پاک شد

شاد باش ای عشقِ خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسمِ خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق، جان طور آمد عاشقا
طور مست و، خَرّ موسی صاعقا

سِرّ، پنهان است اندر زیر و بم
فاش اگر گویم جهان بر هم زنم

آنچه نی میگوید اندر این دو باب
گر بگویم من، جهان گردد خراب

با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا
بینوا شد، گر چه دارد صد نوا

چون که ُگل رفت و گلستان در گذشت
نشنوی زآن پس ز بلبل سر گذشت

چونکه ُگل رفت و گلستان شد خراب
بوی ُگل را از که جوئیم؟ از ُگلاب

جمله معشوق است و، عاشق پرده ای
زنده معشوق است و، عاشق مُرده ای

چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی پر، وای، او

پَر و بالِ ما کمندِ عشق اوست
مو کشانش میکشد تا کوی دوست

من چگونه هوش دارم پیش و پس؟
چون نباشد نور یارم پیش و پس

نور او در یمن و یسر و تحت و فوق
بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
آینه غمّاز نبود، چون بود؟

آینه ات دانی چرا غمّاز نیست؟
زآنکه زنگار از رخش ممتاز نیست

آینه کز زنگ آلایش جُداست
پُر شعاع نور خورشید خداست

رو تو زنگار از رُخ او پاک کن
بعد از آن، آن نور را ادراک کن

این حقیقت را شنو از گوشِ دل
تا برون آئی به کلی، زآب و گِل

فهم اگر دارید، جان را ره دهید
بعد از آن، از شوق، پا در ره نهید

۲. حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و بیمار شدن کنیزک و تدبیر در صحت او

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

نقد حال خویش را گر پی بریم   هم زدنیا، هم ز عقبی، بر خوریم
بود شاهی در زمانی پیش از این   ملک دنیا بودش و، هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار   با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت   ناگهان در دامِ عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه بر شاه راه   شد غلام آن کنیزک جانِ شاه
مرغ جانش در قفس چون می طپید   داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد   آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت، پالانش نبود   یافت پالان، گرگ، خر را در ربود
کوزه بودش، آب می نامد به دست   آب را چون یافت، خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست   گفت: جان هر دو در دست شماست
جان من سهل است، جان جانم اوست   دردمند و خسته ام، درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا   برد گنج و دُرّ و مرجان مرا
جمله گفتندش: که جانبازی کنیم   فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است   هر الم را در کف ما مرهمی است
"گر خدا خواهد" نگفتند از بطر   پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترکِ استثنا، مرادم قسوتی است   نی همین گفتن، که عارض حالتی است
ای بسا ناورده استثنا، به گفت   جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا   گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد   چشم شاه از اشکِ خون چون جوی شد
چون قضا آید، طبیب ابله شود   آن دوا در نفع خود گمره شود
از قضا سرکنگبین صفرا فزود   روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد، اطلاق رفت   آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم   سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او   از طبیبان ریخت یکسر آب رو

۳. ظاهر شدن عجز طبیبان از معالجهٔ کنیزک بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید   پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد، سوی محراب شد   سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا   خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان   من چه گویم؟ چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان، سر بسر   پیش لطفِ عامِ تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه   بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی: گر چه میدانم سِرَت
زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون بر آورد از میان جان خروش
اندر آمد بحر بخشایش به جوش

در میان گریه خوابش در ربود
دید در خواب او، که پیری رو نمود

گفت: ای شه مژده، حاجاتت رواست
گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید، او حکیمِ حاذق است
صادقش دان، کاو امین و صادق است

در علاجش سحر مطلق را ببین
در مزاجش قدرت حق را ببین

خفته بود، آن خواب دید، آگاه شد
گشته مملوک کنیزک، شاه شد

چون رسید آن وعده گاه و روز شد
آفتاب از شرق، اختر سوز شد

بود اندر منظره شه منتظر
تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی، کاملی، پُر مایه ای
آفتابی در میان سایه ای

میرسید از دور مانند هلال
نیست بود و هست، بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر جهان
تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان
واز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه رویان بُستان خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید
در رُخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی
نیک بین باشی، اگر اهل دلی

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور
از سر و پایش همی میتافت نور

شه به جای حاجیان واپیش رفت
پیش آن مهمان غیب خویش رفت

ضیف غیبی را چو استقبال کرد
چون شکر گوئی که پیوست او بورد

هر دو بحری آشنا آموخته
هر دو جان، بی دوختن بر دوخته

آن یکی چون تشنه، وآندیگر چو آب
آن یکی مخمور و، آن دیگر شراب

گفت: معشوقم تو بودستی نه آن
لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی، من چون عمر
از برای خدمتت بندم کمر

۴. در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوئیم توفیق ادب
بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در میرسید
بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس
بی ادب گفتند: کو سیر و عدس؟

منقطع شد خوان و نان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد، حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده
چونکه گفت: انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زله ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این
دائم است و کم نگردد از زمین
بد گمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد نزد خوان مهتری
زآن گدا رویان نادیده ز آز
آن در رحمت بر ایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع
بعد از آن زآن خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات
وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست
ره زن مردان شد و، نامرد اوست
از ادب پر نور گشتست این فلک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بُد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرات رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق
گردد اندر وادی حیرت غریق
حال شاه و میهمان برگو تمام
زآنکه پایانی ندارد این کلام

۵. ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت بملاقات او داده بودند

شه چو پیش میهمان خویش رفت
شاه بود او، لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می کشیدش تا به صدر
گفت: گنجی یافتم آخر به صبر
صبر تلخ آمد، ولیکن عاقبت
میوهٔ شیرین دهد، پر منفعت
گفت: ای نور حق و دفع حرج
معنی "الصبر مفتاح الفرج"
ای لقای تو جواب هر سؤال
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دل است
دست گیری هر که پایش در گِل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
"إن تغب جاء القضاء ضاق الفضا"
أنت مولی القوم من لا یشتهی
قد ردی کَلَّا لَئِنْ لَمْ ینته

۶. بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوانِ کرم
دست او بگرفت و بُرد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید
هم علاماتش، هم اسبابش شنید
گفت: هر دارو که ایشان کرده اند
آن عمارت نیست ویران کرده اند
بی خبر بودند از حال درون
أستعیذ الله مما یفترون
دید رنج و، کشف شد بر وی نهفت
لیک پنهان کرد و، با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش، کاو زار دل است
تن خوش است و، او گرفتار دل است

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و، گر زان سر است
عاقبت ما را بدان شه رهبر است

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل گردم از آن

گر چه تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بی زبان روشنتر است

چون قلم اندر نوشتن می شتافت
چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

عقل در شرحش چو خر در گِل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید، از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد
شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد تو را همچون سمر
چون بر آید شمس انْشَقَّ القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمسِ جان باقیی کش امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد
مثل آن هم میتوان تصویر کرد

لیک شمسی که از او شد هست اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور، ذات او را، گُنج کو؟
تا در آید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق است
آفتاب است و ز انوار حق است

چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونکه بُردم نام او
شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان، دامنم بر تافتست
بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها
باز گو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود

گفتم: ای دور اوفتاده از حبیب
همچو بیماری که دور است از طبیب

لا تکلفنی فإنی فی الفنا
کلت أفهامی فلا أحصی ثنا

کل شیئی قاله غیر المفیق
إن تکلف أو تصلف لا یلیق

هر چه میگوید موافق چون نبود
چون تکلف نیک نالایق نبود

من چه گویم؟ یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست

خود ثنا گفتن ز من، ترک ثناست
کاین دلیل هستی و هستی خطاست

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

قال أطعمنی فإنی جائع
و اعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق

صوفی ابن الحال باشد در مثال   گرچه هر دو فارقند از ماه و سال
تو مگر خود مرد صوفی نیستی؟   هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار   خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سرّ دلبران   گفته آید در حدیث دیگران
گفت: مکشوف و برهنه بی غلول   باز گو زجرم مده ای بوالفضول
باز گو اسرار و رمز مرسلین   آشکارا به که پنهان ذکر دین
پرده بردار و برهنه گو که من   می نگنجم با صنم در پیرهن
گفتم: ار عریان شود او در عیان   نی تو مانی، نی کنارت، نی میان
آرزو میخواه، لیک اندازه خواه   بر نتابد کوه را یک برگِ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت   اندکی گر بیش تابد، جمله سوخت
فتنه و آشوب و خون ریزی مجوی   بیش از این از شمس تبریزی مگوی
این ندارد آخر، از آغاز گوی   رو تمام این حکایت باز گوی
تا نگردد خون دل و جان جهان   لب بدوز و دیده بر بند این زمان
فتنه و آشوب و خون ریزی مجو   بیش از این از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو   رو تمام آن حکایت باز گو

۷. خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد   وز درون همداستان شاه شد
گفت: ای شه، خلوتی کن خانه را   دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها   تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون   تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و، یک دیار نی   جز طبیب و جز همان بیمار، نی
نرم نرمک گفت: شهر تو کجاست؟   که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت؟   خویشی و پیوستگی با چیستت؟
دست بر نبضش نهاد و یک به یک   باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد   پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن، همی جوید سرش   ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب   خار در دل چون بود؟ واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی   دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر، خاری نهد   خر نداند دفع آن، بر میجهد
خر ز بهر دفع خار، از سوز و درد   جفته می انداخت، صد جا زخم کرد
آن لگد، کی دفع خار او کند؟   حاذقی باید که بر مرکز تند

بر جهد آن خار محکمتر زند
عاقلی باید که خاری بر کند

آن حکیم خارچین استاد بود
دست میزد، جا به جا می آزمود

زآن کنیزک بر طریق داستان
باز می پرسید حال دوستان

با حکیم او رازها میگفت فاش
از مقام و خواجگان و شهر تاش

سوی قصه گفتنش میداشت گوش
سوی نبض و جستنش میداشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر او را بر شمرد
بعد از آن شهر دگر را نام برد

گفت: چون بیرون شدی از شهر خویش
در کدامین شهر میبودی تو بیش؟

نام شهری گفت و زآن هم در گذشت
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک به یک
باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نی رگش جنبید و، نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بُد بی گزند
تا بپرسید از سمرقند چو قند

آه سردی برکشید آن ماه روی
آب از چشمش روان شد همچو جوی

گفت: بازرگانم آنجا آورید
خواجه ای زرگر در آن شهرم خرید

در بر خود داشت ششماه و فروخت
چون بگفت این، زآتش غم برفروخت

نبض جست و روی سرخ و زرد شد
کز سمرقندی، زرگر فرد شد

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت: کوی او کدام است در گذر
او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت آنگه، آن حکیم با صواب
آن کنیزک را، که رستی از عذاب

گفت: دانستم که رنجت چیست، زود
در علاجت سحرها خواهم نمود

شاد باش و فارغ و ایمن، که من
آن کنم با تو، که باران با چمن

من غم تو میخورم، تو غم مخَر
بر تو من مشفق ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو
گر چه شاه از تو کند بس جستجو

تا توانی پیش کس مگشای راز
بر کسی این در مکن زنهار باز

چون که اسرارت نهان در دل شود
آن مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر: هر آنکو سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود
سِرّ آن، سر سبزی بستان شود

زرّ و نقره گر نبودندی نهان
پرورش کی یافتندی زیر کان؟

وعده ها و لطفهای آن حکیم
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعده ها باشد حقیقی دل پذیر
وعده ها باشد مجازی تاسه گیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان
وعدهٔ نااهل شد رنج روان

وعده را باید وفا کردن تمام
ور نخواهی کرد، باشی سرد و خام

۸. دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن

آن حکیم مهربان چون راز یافت — صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست، عزم شاه کرد — شاه را زآن شمه ای آگاه کرد
شاه گفت: اکنون بگو تدبیر چیست؟ — در چنین غم، موجب تأخیر چیست؟
گفت: تدبیر آن بود، کان مرد را — حاضر آریم از پی این درد را
تا شود محبوب تو خوشدل، بدو — گردد آسان این همه مشکل، بدو
قاصدی بفرست کاخبارش کنند — طالب این فضل و ایثارش کنند
مرد زرگر را بخوان زآن شهر دور — با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر، آن بینوا — بهر زر، گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند — خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگر چه عقل میآرد، ولیک — مردِ عاقل یابد او را نیک نیک

۹. فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن مرد زرگر

چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید — پند او را از دل و از جان شنید
گفت: فرمان تو را، فرمان کنم — هر چه گوئی آنچنان کن، آن کنم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول — حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه، از برای زرگری — اختیارت کرد، زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم — چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد، مال و خلعت بسیار دید — غره شد، از شهر و فرزندان بُرید
اندر آمد شادمان در راه مرد — بی خبر کان شاه، قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت — خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا — خود به پای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری — گفت عزرائیل: رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب — اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردش خوش به ناز — تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را و بس تعظیم کرد — مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر — از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی عدد — کانچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آنمرد و شد مشغول کار — بیخبر زاینحالت و این کار زار

پس حکیمش گفت: کای سلطان مه
آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود
زآب وصلش، دفع این آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه میراندند کام
تا به صحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت
تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند
جان دختر در وبال او نماند

چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد
اندك اندك در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود
عشق نبود، عاقبت ننگی بود

کاش کان هم ننگ بودی یك سری
تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن جان وی آمد، روی او

دشمن طاوس آمد، پرّ او
ای بسا شه را بکشته، فرّ او

چونکه زرگر از مرض بد حال شد
وز گدازش شخص او چون نال شد

گفت: من آن آهویم کز ناف من
ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباهِ صحرا، کز کمین
سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیل بان
ریخت خونم از برای استخوان

آن که کشتستم پی مادون من
میندانَد که نخسبد خون من

بر من است امروز و فردا بر وی است
خون چون من کس، چنین ضایع کی است؟

گر چه دیوار افکند سایهٔ دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاك
آن کنیزك شد ز عشق و رنج پاك

زآنکه عشق مردگان پاینده نیست
زآنکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد ز غنچه تازه تر

عشق آن زنده گزین کاو باقی است
واز شراب جان فزایت ساقی است

عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو: ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست

۱۰. بیان آن که کشتن مرد زرگر به اشاره الهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم
نی پی اومید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه
تا نیامد امر و الهام از اله

آن پسر را کش خضر، ببرید حلق
سرّ آن را درنیابد عام خلق

آنکه از حق یابد او وحی و خطاب
هر چه فرماید، بود عین صواب

آنکه جان بخشد، اگر بکشد رواست
نایب است و دست او دست خداست

همچو اسماعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاکِ احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کِشند / که به دست خویش خوبانشان ُکشند
شاه، آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بد گمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا، غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا، ای بدگمان / انّ بعض الظنّ اتم آخر بخوان
بهر آن است این ریاضت وین جفا / تا بر آرد کوره از نقره جفا
بهر آن است امتحان نیک و بد / تا بجوشد، بر سر آرد زر ز بَد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده، نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او، لیک نیک بد نما
گر خِضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وَهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب، تو بی پر مپر
آن ُگل سرخ است، تو خونش مخوان / مست عقل است او، تو مجنونش مدان
گر بُدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بُردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بد گمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی ُکشد / سوی تخت و بهترین جاهی کِشد
قهر خاصی، از برای لطف عام / شرع میدارد روا، بگذار کام
نیم جان بستاند و، صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید، آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهر جو؟
طفل میترسد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شاد کام
تو قیاس از خویش میگیری، ولیک / دور دور افتاده ای، بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصه ای / بو که یابی از بیانم حصه ای

۱۱. حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و او را طوطیی / خوش نوا و سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه ای بر جست ناگه از دکان / بهر موشی، طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان، سویی گریخت / شیشه های روغن ُگل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه وش

دید پُر روغن دکان و جاش چرب
بر سرش زد، گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر میکند و میگفت: ای دریغ
کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان
که زدم من بر سر آن خوش زبان

هدیه ها میداد هر درویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار
بر دکان بنشسته بُد نومیدوار

با هزاران غصه و غم گشتهِ جفت
کای عجب، این مرغ کی آید بگفت؟

مینمود آن مرغ را هر گون شگفت
واز تعجب، لب بدندان میگرفت

دمبدم میگفت از هر در سخن
تا که باشد کاندر آید او سخن

بر امید آنکه مرغ آید بگفت
چشم او را با صور میکرد جفت

جولقیی سر برهنه می گذشت
با سر بی مو، چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان
بانگ بر درویش بر زد: کایفلان

از چه ای کل با کلان آمیختی؟
تو مگر از شیشه روغن ریختی؟

از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گر چه ماند در نوشتن شیر و، شیر

جمله عالم، زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

اشقیا را دیده بینا نبود
نیک و بد در دیدشان یکسان نمود

همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک: ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خَور

این ندانستند ایشان از عمی
هست فرقی در میان بی منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک شد زآن نیش و، زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و، زآن مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آب خَر
این یکی خالی و، آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین
فرقشان، هفتاد ساله راه بین

این خورد، گردد پلیدی زو جدا
آن خورد، گردد همه نور خدا

این خورد، زاید همه بخل و حسد
و آن خورد، زاید همه نور احد

این زمین پاک و، آن شورست و بد
این فرشتهٔ پاک و، آن دیو است و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست
آبِ تلخ و آبِ شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق، که شناسد بیاب؟
او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق، که شناسد طعوم؟
شهد را ناخورده، کی داند ز موم؟

سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران با موسی از استیزه را / بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصا، تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل، راهی شگرف
لعنة الله، این عمل را در قفا / رحمة الله، آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم به دم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه خو؟
این کند از امر و، آن بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید، نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت / بر منافق، مات اندر آخرت
گر چه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش گویند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب، از ذات وی است / نام این مبغوض، ز آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش، این نام دون / همچو کژدم می خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است؟
زشتی این نام بد، از حرف نیست / تلخی آن آب بحر، از ظرف نیست
حرف، ظرف آمد، در او معنی چو آب / بحر معنی عِنْدَهُ أُمُّ الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان بَرْزَخٌ لا یبغیان
وانگه این هر دو، ز یک اصلی روان / درگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت: استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند، که پُر بود از وفا
در دهان زنده خاشاک ار جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاکِ خُرد / چون در آمد، حس زنده پی ببرد
حس دنیا، نردبان این جهان / حس عقبا، نردبان آسمان
صحت این حس، بجوئید از طبیب / صحت آن حس بجوئید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاهِ جان، مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر

آب را بُبرید و جو را پاک کرد   بعد از آن در جو روان کرد آب خَورد
پوست را بشکافت، پیکان را کشید   پوست تازه بعد از آتش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر سِتد   بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد؟   این که گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و، گه ضد این   جز که حیرانی نباشد کار دین
کاملان کز سِرّ تحقیق آگهند   بیخود و حیران و مست و واله اند
نه چنین حیران که پشتش سوی اوست   بل چُنان حیران که غرق و مستِ دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست   وین یکی را روی او خود روی دوست
روی هر یک مینگر میدار پاس   بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
دیدن دانا عبادت، این بود   فقح ابواب سعادت، این بود
چون بسی ابلیس آدم روی هست   پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگِ صفیر   تا فریبد مرغ را، آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش   از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مردِ دون   تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است   کار دونان حیله و بی شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند   بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند   مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب   باده را ختمش بود، گند و عذاب

۱۲. داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز   دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او   جان موسی او و، موسی جان او
شاهِ احول کرد در راه خدا   آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را، کاندرآ   رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود   شیشه پیش چشم او دو مینمود
گفت احول: زان دو شیشه من کدام   پیش تو آرم؟ بکن شرح تمام
گفت استاد: آن دو شیشه نیست، رو   احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت: ای استا مرا طعنه مزن   گفت استا: زان دو یک را بر شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم   مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود   چون شکست آن شیشه را، دیگر نبود
خشم و شهوت، مرد را احول کند   ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد، هنر پوشیده شد		صد حجاب از دل به سوی دیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار		کی شناسد ظالم از مظلوم زار؟
شاه از حقد جهودانه چنان		گشت احول، کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن و مظلوم کشت		که پناهم دین موسی را و پشت

۱۳. حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

شه وزیری داشت رهزن عشوه دِه		کاو بر آب از مکر بر بستی کره
گفت: ترسایان پناه جان کنند		دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت: ای شه اسرار جو		کم ُکش ایشان را و دست از خون بشو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست		دین ندارد بوی، مشک و عود نیست
سِر، پنهان است اندر صد غلاف		ظاهرش با توست و باطن بر خلاف
شاه گفتش: پس بگو تدبیر چیست؟		چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست؟
تا نماند در جهان نصرانئی		نی هویدا دین و، نی پنهانئی

۱۴. تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

گفت: ای شه گوش و دستم را ببر		بینی ام بشکاف و لب، از حکم مر
بعد از آن، در زیر دار آور مرا		تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادیگاه کن، این کار تو		بر سر راهی که باشد چار سو
آنگهم از خود بران تا شهر دور		تا در اندازم بر ایشان صد فتور
چون شوند آنقوم از من دین پذیر		کار ایشان، سر بسر شوریده گیر
در میانشان فتنه و شور افکنم		کاهنان، خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان		آن نمیآید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و رازدان		دام دیگر گون نهم در پیششان
واز حیل بفریبم ایشان را همه		واندر ایشان افکنم، صد دمدمه
تا بدست خویش، خون خویشتن		بر زمین ریزند، کوته شد سخن
پس بگویم: من پسر ِ نصرانیم		ای خدای، ای راز دان، میدانی ام
شاه واقف گشت از ایمان من		وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم		آنچه دین اوست، ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من		متهم شد پیش شه گفتار من
گفت: گفت تو چو در نان سوزن است		از دل من، تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو		حال دیدم، کی نیوشم قال تو؟
گر نبودی جان عیسی چاره ام		او جهودانه بکردی پاره ام

بهر عیسی جان سپارم، سر دهم
صد هزاران منتش بر جان نهم

جان دریغم نیست از عیسی، ولیک
واقفم بر علم دینش، نیک نیک

حیف میآید مرا، کان دین پاک
در میان جاهلان گردد هلاک

شکر یزدان را و عیسی را، که ما
گشته ایم این دین حق را رهنما

واز جهودی، واز جهودان، رسته ایم
تا به زُنّار این میان را بسته ایم

دور، دور عیسی است، ای مردمان
بشنوید اسرار کیش او به جان

چون شمارندم امین و مقتدا
سر نهندم، جمله جویند اهتدا

چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد
از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه، آن کاری که گفت
خلق حیران مانده زان راز نهفت

کرد رسوایش میان انجمن
تا که واقف شد ز حالش مرد و زن

راند او را جانب نصرانیان
کرد در دعوت شروع، او بعد از آن

چون چنین دیدند ترسایانش، زار
میشدند اندر غم او اشکبار

حال عالم این چنین است، ای پسر
از حسد میخیزد اینها سر بسر

۱۵. جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او
اندک اندک جمع شد در کوی او

او بیان میکرد با ایشان به راز
سرّ انکلیون و، زُنّار و نماز

او بیان میکرد با ایشان فصیح
دائما ز افعال و اقوال مسیح

او به ظاهر واعظ احکام بود
لیک در باطن، صفیر و دام بود

بهر این بعضی صحابه از رسول
ملتمس بودند مکر نفس غول

کاو چه آمیزد ز اغراض نهان؟
در عبادتها و در اخلاص جان

فضل ظاهر را نجستندی از او
عیب باطن را بجستندی، که کو؟

مو به مو و ذره ذره مکر نفس
می شناسیدند چون گل از کرفس

گفت زان فصلی حذیفه با حسن
تا بدان شد وعظ تذکیرش حسن

موشکافان صحابه جمله شان
خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

دل بدو دادند ترسایان تمام
خود چه باشد قوت تقلید عام؟

در درون سینه مِهرش کاشتند
نایب عیسیش می پنداشتند

او به سر دجال یک چشم لعین
ای خدا فریاد رس، نعم المعین

صد هزاران دام و دانست، ای خدا
ما چو مرغان حریص بی نوا

دمبدم پا بستهٔ دام نویم
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دمی ما را و باز
سوی دامی میرویم ای بی نیاز

ما در این انبار گندم میکنیم
گندم جمع آمده گم میکنیم

می نیندیشیم آخر ما به هوش   کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست   وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان، دفع شرّ موش کن   وانگه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور   لا صلاهٔ تمّ الا بالحضور
گر نه موش دزد در انبار ماست   گندم اعمال چل ساله کجاست؟
ریزه ریزه صدق هر روزه، چرا   جمع می ناید در این انبار ما؟
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید   وآن دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان   می نهد انگشت بر استارگان
می ُکشد استارگان را یک به یک   تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم   کی بود بیمی از آن دزد لئیم؟
گر هزاران دام باشد هر قدم   چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن، ارواح را   میرهانی، می َکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس   فارغان، نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی خبر زندانیان   شب ز دولت بی خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان   نی خیال این فلان و آن فلان

۱۶. تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها الخ

حال عارف این بود بی خواب هم   گفت ایزد هُمْ رُقُودٌ، زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب   چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آن که او پنجه نبیند در رقم   فعل پندارد به جنبش از قلم
شمه ای زین حال، عارف وانمود   خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان   روحشان آسوده و ابدانشان
ُترکِ روز آخر چو بازرین سپر   هندوی شب را به تیغ افکند سر
میل هر جانی بسوی تن بود   هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری، باز دام اندر کشی   جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند   کرکس زرین گردون پر زند
فالِقُ الْإِصْباح، اسرافیل وار   جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند   هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین   سر "النوم اخ الموت" است این
لیک بهر آن که روز آیند باز   بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار   و از چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف آن روح را   حفظ کردی، یا چو کشتی نوح را

تا از این طوفان بیداری و هوش وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان پهلوی تو، پیش تو هست این زمان
غار با تو، یار با تو در سرود مُهر بر چشم است و، بر گوشت، چه سود؟
باز دان، کز چیست این روپوشها؟ ختم حق بر چشم ها و گوشها

۱۷. سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

گفت لیلی را خلیفه: کان توئی؟ کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟
از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت: خامش، چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی تو را هر دو عالم بی خطر بودی تو را
باخودی تو، لیک مجنون بیخود است در طریق عشق بیداری بد است
هر که بیدار است او در خواب تر هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خواب است، بیداریش به مست غفلت، عین هشیاریش به
چون به حق بیدار نبود جان ما هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال واز زیان و، سود و، از خوفِ زوال
نی صفا میماندش، نی لطف و فر نی به سوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال دارد اومید و، کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آید بحال آنخیالش گردد او را صد وبال
دیو را چون حور بیند او به خواب پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چون که تخم نسل را در شوره ریخت او به خویش آمد، خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و، تن پلید آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه اش میدود بر خاک، پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود میدود چندان که بی مایه شود
بی خبر کان عکس آن مرغ هواست بی خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد به سوی سایه او ترکشش خالی شود در جست و جو
ترکش عمرش تهی شد، عمر رفت از دویدن در شکار سایه، تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه اش وارهاند از خیال و سایه اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا مردهٔ این عالم و، زندهٔ خدا

۱۸. در تحریص متابعت ولی مرشد

دامن او گیر زوتر بی گمان تا رهی از آفت آخر زمان
کَیفَ مَدَّ الظِّلَّ، نقش اولیاست کو دلیل نور خورشید خداست
اندر این وادی مرو بی این دلیل لا اُحِبُّ الافلین گو چون خلیل

رو ز سایه، آفتابی را بیاب دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عُرس از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو در حسد ابلیس را باشد غلو
کاو ز آدم ننگ دارد از حسد با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه ای زین صعبتر در راه نیست ای خنک آنکش، حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان از حسد آلوده گردد خاندان
خان و مانها از حسد گردد خراب بازِ شاهی از حسد گردد غراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد، ولیک آن جسد را پاک کرد الله، نیک
یافت پاکی از جناب کبریا جسمِ پُر از کبر و پُر حقد و ریا
طَهِّرا بَیتِی، بیان پاکی است گنج نور است، ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد ز آن حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا خاک بر سر کن حسد را، همچو ما

۱۹. در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد تا به باطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کاو از حسد، بینی کند خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بوئی برد بوی او را جانب کوئی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود بوی آن بوی است، کان دینی بود
چون که بوئی برد و، شکر آن نکرد کفر نعمت آمد و بینیش خَورد
شکر کن، مر شاکران را بنده باش پیش ایشان مرده شو، پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز خلق را تو بر میاور از نماز

۲۰. فهم کردن حاذقان نصاری، مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود، از گفت او لذتی میدید و، تلخی جفت او
نکته ها میگفت او آمیخته در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو زانکه دارد صد بدی در زیر او
او چو باشد زشت، گفتش زشت دان هر چه گوید مرده، آنرا نیست جان
گفتِ انسان، پاره ای زانسان بود پاره ای از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نَقل جاهلان بر مزابل همچو سبزه است، ایفلان
بر چنان سبزه هر آن کو برنشست بر نجاست بیشکی بنشسته است

بایدش خود را بشستن از حدث   تا نماز فرض او نبود عبس
ظاهرش میگفت: در ره چُست شو   وز اثر میگفت: جان را سست شو
ظاهر نقره، گر اسپید است و نو   دست و جامه، می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ روی است از شرر   تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر   لیک هست از خاصیت، دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود   گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه   شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق   پیش امر و حکم او میمرد خلق

۲۱. پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

در میان شاه و او پیغامها   شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر، از برای آن مراد   تا دهد چون خاک، ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه: کای مقبلم   وقت آمد، زود فارغ کن دلم
زانتظارم دیده و دل بر رهست   زین غمم آزاد کن، گر وقت هست
گفت: اینک اندر آن کارم شها   کافکنم در دین عیسی فتنه ها
قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر   حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع   بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان   گشته بند آن وزیر بَد نشان
اعتماد جمله بر گفتار او   اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر   جان بدادی، گر بدو گفتی که میر
چون زبون کرد آن جهودک جمله را   فتنه ای انگیخت از مکر و دها
ساخت طوماری به نام هر یکی   نقش هر طومار، دیگر مسلکی

۲۲. تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

حکم های هر یکی نوع دگر   این خلاف آن، ز پایان تا به سر
در یکی راه ریاضت را و جوع   رکن توبه کرده و، شرط رجوع
در یکی گفته: ریاضت سود نیست   اندر این ره، مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که: جوع و جود تو   شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام   در غم و راحت همه مکر است و دام
در یکی گفته که: واجب خدمت است   ورنه اندیشهٔ توکل تهمت است
در یکی گفته که: امر و نهیهاست   بهر کردن نیست، شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن   قدرت حق را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که: عجز خود مبین / کفر نعمت کردن است آن عجز، هین
قدرت خود بین که این قدرت از اوست / قدرت خود نعمت او دان که هوست
در یکی گفته: کز این دو بر گذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته: مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از هوای خویش در هر ملتی / گشته هر قومی اسیر ذلتی
از نظر چون بگذری و از خیال / ُکشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته: بکش، باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن، شمع جان افزون شود / لیلی ات از صبر چون مجنون شود
ترک دنیا، هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که: آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفگن در زحیر
در یکی گفته که: بگذار آن ِ خَود / کان قبول طبع تو، ردّ است و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بُدی / هر جهود و گبر از او آگه شدی
در یکی گفته: میسر آن بود / که حیات دل، غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد، بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر، از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که: استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
چشم بر سر و ندارد ایتلاف / دور شو تا یابی از حق ائتلاف
عاقبت دیدند هر گون امتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ور نه، کی بودی ز دینها اختلاف؟
در یکی گفته که: استا هم تویی / زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و، سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سر گردان مشو
در یکی گفته که: این جمله توئی / می نگنجد در میان ما دوئی
اینهمه آغاز ما، آخر یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که: صد یک چون بود؟ / این که اندیشد؟ مگر مجنون بود
هر یکی قولی است، ضد همدگر / چون یکی باشد؟ بگو، زهر و شکر
در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و ُگل، سنگ و گهر
تا ز زهر و، از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری؟
وحدت اندر وحدت است این مثنوی / از سمک رو تا سماک، ای معنوی

۲۳. در بیان آنکه اختلاف در صورت و روش است نه در حقیقت

زین نمط وین نوع، ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یک رنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خمّ عیسی، خو نداشت
جامهٔ صد رنگ، زآن خم صفا / ساده و یک رنگ گشتی، چون ضیا
نیست یکرنگی کز او خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گر چه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی؟ چیست دریا در مثل؟ / تا بدان ماند خدا عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان، آن بحر دُرّ افشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان بده / تا بدان، آن ذره سر گردان شده
پرتو ذاتش، زده بر ماء و طین / تا شده دانه، پذیرندهٔ زمین
خاک امین و، هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت، ز آن عنایت یافتست / کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نو بهار / خاک سرها را نسازد آشکار
آن جوادی که، جمادی را بداد / این هنرها، وین امانت، وین سداد
آن جماد از لطف، چون جان میشود / زمهریر، از قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف / کل شیئ من ظریف هو ظریف
هر جمادی را کند فضلش خبیر / غافلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست / با که گویم؟ در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بُد، از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بُد، از وی یشم گشت
کیمیا ساز است، چبود کیمیا؟ / معجزه بخش است، چبود سیمیا؟
این ثنا گفتن ز من، ترک ثناست / کاین دلیل هستی و، هستی خطاست
پیش هست وی بباید، نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود؟
گر نبودی کور، از او بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت؟

۲۴. بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بُد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله، کان حی قدیر / لایزال و لم یزل، فرد بصیر
با چنان قادر خدائی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند به دم

صد چو عالم در نظر پیدا کند   چونکه چشمت را به خود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست   پیش قدرت، ذره ای می دان، که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست   هین دوید آن سو، که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حد است   نقش صورت پیش آن معنی، سد است
صد هزاران نیزۀ فرعون را   در شکست از موسئی، با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود   پیش عیسی و دمش، افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود   پیش حرف امیئی اش، عار بود
با چنین غالب خداوندی، کسی   چون نمیرد؟ گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را، انگیخت او   مرغ زیرک با دو پا، آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه   جز شکسته، می نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آکنانِ، کُنج کاو   کان خیال اندیش را، شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی؟   خاک چه بود تا حشیش او شوی؟
زرّ و نقره چیست تا مفتون شوی؟   چیست صورت تا چنین مجنون شوی؟
این سرا و باغ تو، زندان توست   ملک و مال تو، بلای جان توست
آنجماعت را که ایزد مسخ کرد   آیت تصویرشان را نسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد   مسخ کرد او را خدا و، زَهره کرد
عورتی را زَهره کردن، مسخ بود   خاک و گِل گشتن، چه باشد ای عنود؟
روح میبردت سوی چرخ برین   سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول   زآن وجودی که، بُد آن رشک عقول
پس بتر زین مسخ کردن چون بود؟   پیش آن مسخ، این به غایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی   آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده ای ای ناخلف   چند پنداری تو پستی را شرف؟
چند گویی: من بگیرم عالمی؟   این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربه سر   تاب خور بگذاردش از یک نظر
وِزر او و، وِزر چون او، صد هزار   نیست گرداند خدا، از یک شرار
عین آن تخییل را، حکمت کند   عین آن زَهرآب را، شربت کند
در خرابی، گنجها پنهان کند   خار را گُل، جسمها را جان کند
آن گمان انگیز را سازد یقین   مِهرها انگیزد از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را   ایمنی روح سازد، بیم را
از سبب سازیش، من سودائیم   وز سبب سوزیش، سوفسطائیم
در سبب سازیش، سرگردان شدم   وز سبب سوزیش هم، حیران شدم

۲۵. مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد — دین عیسی را بَدل کرد، از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست — وعظ را بگذاشت، در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز — بود در خلوت، چهل، پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او — از فراق حال و، قال و، ذوق او
لابه و زاری همی کردند و، او — از ریاضت گشته در خلوت، دو تو
گفته ایشان: بی تو ما را نیست نور — بی عصا کش، چون بود احوال کور؟
از سر اکرام و، از بهر خدا — بیش از این ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و، ما را دایه تو — بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت: جانم از محبان دور نیست — لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند — وآن مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه بد بختیست ما را؟ ای کریم — از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و، ما ز درد — میزنیم از سوز دل، دمهای سرد
ما به گفتار خوشت خو کرده ایم — ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله، این جفا با ما مکن — لطف کن، امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا؟ کاین بیدلان — بی تو گردند آخر از بی حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی میطپند — آب را بگشا، ز جو بر دار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس — الله الله، خلق را فریاد رس

۲۶. دفع کردن وزیر مریدان را

گفت: هان ای سخرگان گفت وگو — وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید — بندِ حس، از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر، گوش سر است — تا نگردد این کر، آن باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید — تا خطاب ارْجِعِی را بشنوید
تا به گفت و گویِ پندار اندری — تو ز گفت خواب کی بوئی بری؟
سیر بیرونست، فعل و قول ما — سیر باطن هست بالای سما
حس، خشکی دید، کز خشکی بزاد — موسی جان، پای در دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت — گاه کوه و، گاه صحرا، گاه دشت
سیر جسم خشک، بر خشکی فتاد — سیر جان، پا در دل دریا نهاد
آب حیوان، از کجا خواهی تو یافت؟ — موج دریا را، کجا خواهی شکافت؟
موج خاکی، فهم و وهم و فکر ماست — موج آبی صحو و سُکر است و فناست
تا در این فکری، از آن سُکری تو دور — تا از این مستی، از آن جامی نفور

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار   مدتی خاموش خو کن، هوش دار

۲۷. مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند: ای حکیم رخنه جو   این فریب و، این جفا با ما مگو
ما اسیرانیم، تا کی زین فریب؟   بیدل و جانیم، چندین این عتیب؟
چون پذیرفتی تو ما را زابتدا   مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته ای   درد ما را هم دوا دانسته ای
چار پا را، قدر طاقت بار نه   بر ضعیفان، قدر قوّت کار نه
دانهٔ هر مرغ، اندازهٔ وی است   طعمهٔ هر مرغ، انجیری کی است؟
طفل را گر نان دهی، بر جای شیر   طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها بر آرد، بعد از آن   هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پَر نارسته، چون پران شود   لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون بر آرد پر، بپرد او به خَود   بی تکلف، بی صفیر نیک و بد
دیو را، نطق تو، خامش میکند   گوش ما را، گفت تو، هُش میکند
گوش ما هوش است، چون گویا توئی   خشک ما بحر است، چون دریا توئی
با تو، ما را خاک بهتر از فلک   ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو، ما را بر فلک تاریکی است   با تو ای مه، این زمین تاری، کی است؟
با مه روی تو شب تاری، کی است؟   روز را بی نور تو، تاریکیست
با تو، بر خاک از فلک بردیم دست   بر سما ما بی تو، چون خاکیم پست
صورت رفعت بود، افلاک را   معنی رفعت، روان پاک را
صورت رفعت، برای جسمهاست   جسمها در پیش معنی، اسم هاست
الله الله یک نظر بر ما فکن   لا تقنطنا فقد طال الحزن

۲۸. جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گفت: حجتهای خود کوته کنید   پند را در جان و در دل، ره کنید
گر امینم، متهم نبود امین   گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم، با کمال انکار چیست؟   ور نیم، این زحمت و آزار چیست؟
من نخواهم شد از این خلوت برون   زآن که مشغولم به احوال درون

۲۹. اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند: ای وزیر، انکار نیست   گفت ما، چون گفتهٔ اغیار نیست
اشکِ دیدَست از فراق تو روان   آه آه است، از میان جان دوان

طفل با دایه نه استیزد، ولیک گرید او، گرچه، نه بد داند، نه نیک
ما چو چنگیم و، تو زخمه میزنی زاری از ما نی، تو زاری میکنی
ما چو نائیم و، نوا در ما ز توست ما چو کوهیم و، صدا در ما ز توست
ما چو شطرنجیم، اندر بُرد و مات بُرد و مات ما ز توست، ای خوش صفات
ما که باشیم؟ ای تو ما را جانِ جان تا که ما باشیم، با تو در میان
ما عدمهائیم و، هستیها نما تو وجود مطلقی، فانی نما
ما همه شیران، ولی شیر علم حمله مان از باد باشد، دمبدم
حمله مان پیدا و، ناپیداست باد جان فدای آنکه ناپیداست باد
باد ما و، بود ما، از داد توست هستی ما جمله از ایجاد توست
لذت هستی نمودی، نیست را عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را، وامگیر نقل و باده، جام خود را، وامگیر
ور بگیری، کیت جستجو کند؟ نقش با نقاش، چون نیرو کند؟
منگر اندر ما، مکن در ما نظر اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود لطف تو، ناگفتهٔ ما میشنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم عاجز و بسته، چو کودک در شکم
پیش قدرت، خلقِ جمله بارگه عاجزان، چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و، گه آدم کند گاه نقش شادی و، گه غم کند
دست نی، تا دست جنباند به دفع نطق نی، تا دم زند از ضرّ و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت گفت ایزد: ما رَمَیتَ اِذ رَمَیت
گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و، تیر اندازش خداست
این نه جبر، این معنی جباری است ذکر جباری، برای زاری است
زاری ما شد، دلیل اضطرار خجلت ما شد، دلیل اختیار
گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟ وین دریغ و خجلت و آزرم چیست؟
زجر استادان، به شاگردان چراست؟ خاطر از تدبیرها، گردان چراست؟
ور تو گویی: غافل است از جبر او ماه حق، پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی بگذری از کفر و، بر دین بگروی
حسرت و زاری، گه بیماری است وقت بیماری، همه بیداری است
آن زمان که میشوی بیمار تو میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه میکنی نیت: که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که: بعد از این جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت آن که بیماری تو را می ببخشد هوش و بیداری تو را

پس بدان این اصل را، ای اصل جو / هر که را درد است، او بردست بو
هر که او بیدارتر، پُر دردتر / هر که او آگاه تر، رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی، زاریت کو؟ / جنبش زنجیر جباریت کو؟
بسته در زنجیر، شادی چون کند؟ / چوب اشکسته، عمادی چون کند؟
کی اسیر حبس، آزادی کند؟ / کی گرفتار بلا، شادی کند؟
ور تو می بینی که پایت بسته اند / بر تو سرهنگان شه، بنشسته اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زآنکه نبود، طبع و خوی عاجز، آن
چون تو جبر او نمی بینی، مگو / ور همی بینی، نشان دید کو؟
در هر آن کاری که میل استت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شوی، کاین از خداست
انبیا، در کار دنیا جبرینD / کافران، در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زآنکه هر مرغی به سوی جنس خویش / میپرد او در پس و، جان پیش پیش
کافران، چون جنس سجّین آمدند / سجن دنیا را، خوش آیین آمدند
انبیا، چون جنس علیین بُدند / سوی علیین بجان و دل شدند
ایخدا، بنما تو جان را آن مقام / که اندرو بیحرف میروید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوئیم آن تمامی قصه را

۳۰. نومید کردن وزیر، مریدان را از نقض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان، از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن، تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد از این، دستوری گفتار نیست / بعد از این، با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان، من مرده ام / رخت بر چارم فلک در برده ام
تا به زیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم، در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد از این / بر فراز آسمان چارمین

۳۱. فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

وآنگهانی، آن امیران را بخواند / یک به یک تنها، به هر یک حرف راند
گفت هر یک را: به دین عیسوی / نایب حق و، خلیفهٔ من توی
و آن امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را، اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن، بگیر / یا بکش، یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده ام اینرا مگوی — تا نمیرم، این ریاست را مجوی
تا نمیرم من، تو این پیدا مکن — دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح — یک به یک بر خوان تو بر امت، فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا — نیست نایب جز تو، در دین خدا
هر یکی را کرد اندر سِرّ عزیز — هر چه آن را گفت، این را گفت نیز
هر یکی را، او یکی طومار داد — هر یکی ضد دگر بُد المراد
ضد همدیگر ز پایان تا بسر — شرح دادستم من این را، ای پسر
جملگی طومارها بُد مختلف — همچو شکل حرفها، یا تا الف
حکم این طومار، ضد حکم آن — پیش از این کردیم این ضد را بیان

۳۲. کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

بعد از آن، چل روزِ دیگر در ببست — خویش کشت و، از وجود خود برست
چون که خلق از مرگ او آگاه شد — بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او — موکنان، جامه دران، در شور او
کان عدد را هم، خدا داند شمرد — از عرب، وز ترک و، از رومی و کرد
خاکِ او کردند بر سرهای خویش — درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلایق بر سر گورش، مهی — کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراغش در فغان — هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی، خلق گفتند: ای مهان — از امیران کیست بر جایش نشان؟
تا به جای او شناسیمش امام — تا که کار ما، از او گردد تمام
سر همه بر اختیار او نهیم — دست بر دامان و دست او دهیم
چونکه شد خورشید و، ما را کرد داغ — چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده، روی یار — نایبی باید از او مان یادگار
چونکه گل بگذشت و، گلشن شد خراب — بوی گل را، از که جوئیم؟ از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان — نایب حقند، این پیغمبران
نی غلط گفتم، که نایب با منوب — گر دو پنداری، قبیح آید، نه خوب
نی دو باشد، تا تویی صورت پرست — پیش او یک گشت، کز صورت برست
چون به صورت بنگری، چشمت دو است — تو به نورش درنگر، کان یکتو است
لاجرم، چون بر یکی افتد بصر — آن یکی باشد، دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد — چونکه در نورش، نظر انداخت مرد

۳۳. در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان — هر یکی باشد به صورت، غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی چون به نورش روی آری، بی شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل لا نفرق بین آحاد الرُسُل
گر تو صد سیب و، صد آبی بشمری صد نماند، یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار، با یاران خوش است پای معنی گیر، صورت سرکش است
صورت سرکش، گدازان کن، ز رنج تا ببینی زیر آن، وحدت چو گنج
ور تو نگدازی، عنایتهای او خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید، هم به دلها خویش را او بدوزد، خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک گوهر همه بی سر و بی پا بُدیم، آن سر همه
یک گهر بودیم، همچون آفتاب بی گره بودیم و صافی، همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره شد عدد، چون سایه های کنگره
کنگره ویران کنید، از منجنیق تا رود فرق از میان این فریق

۳۴. در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند: کلموا الناس علی قدر عقولهم. زیرا آنچه ندانند، انکار کنند و ایشان را زیان دارد. قال علیه السلام : امرنا ان تنزل الناس منازلهم، الی آخر

شرح این را گفتمی من از مری لیک ترسم، تا نلغزد خاطری
نکته ها، چون تیغ پولاد است، تیز گر نداری تو سپر، واپس گریز
پیش این الماس، بی اسپر میا کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف تا که کج خوانی، نخواند بر خلاف

۳۵. منازعت کردن امرا با یکدیگر در ولیعهدی

آمدیم اندر تمامی داستان وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند بر مقامش نایبی میخواستند
یک امیری ز آن امیران، پیش رفت پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت: اینک نایب آن مرد، من نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار، برهان من است کاین نیابت بعد از او آنِ من است
آن امیر دیگر آمد از کمین دعوی او در خلافت بُد همین
از بغل او نیز طوماری نمود تا بر آمد هر دو را خشم و جحود
آن امیران دگر یک یک قطار بر کشیده تیغهای آب دار
هر یکی را تیغ و طوماری به دست درهم افتادند، چون پیلانِ مست
هر امیری داشت خیل بیکران تیغها را برکشیدند آن زمان
صد هزاران مردِ ترسا کشته شد تا ز سرهای بریده پُشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست   کوه کوه، اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه ها کاو کِشته بود   آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و، آن کان مغز داشت   بعد کشتن، روح پاکِ نغز داشت
کشتن و مردن، که بر نقش تن است   چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است، آن شد یار ِ دانگ   وآنچه پوسیدست، نبود غیر بانگ
آنچه پر مغز است، چون مُشک است پاک   وانچه پوسیده است، نبود غیر خاک
آن چه با معنی است، خوش پیدا شود   وآنچه بی معنیست، خود رسوا شود
رو به معنی کوش، ای صورت پرست   زآنکه معنی بر تن صورت پُر است
همنشین اهل معنی باش، تا   هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی در این تن، بی خلاف   هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است   چون برون شد، سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مَبَر در کارزار   بنگر اول، تا نگردد کار، زار
گر بود چوبین، بُرو دیگر طلب   ور بود الماس، پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست   دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته، همین   هست دانا رَحْمَةً للعالمین
گر اناری میخری، خندان بخر   تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده اش، کاو از دهان   مینماید دل چو دُر، از درج جان
نار ِ خندان، باغ را خندان کند   صحبت مردانت، چون مردان کند
نامبارک، خندهٔ آن لاله بود   کز دهان او، سواد دل، نمود
یک زمانی، صحبتی با اولیا   بهتر از صد ساله طاعت بی ریا
گر تو سنگ صخره و مرمر بوی   چون به صاحب دل رسی، گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان   دل مده الا، به مهر دل خوشان
کوی نومیدی مرو، امیدهاست   سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست
دل ترا، در کوی اهل دل کشد   تن ترا، در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل طلب از هم دلی   رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی   تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح تو را، صالح کند   صحبت طالح تو را، طالح کند

۳۶. نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی   آن سر پیغمبران، بحر صفا
بود ذکر حلیه ها و شکل او   بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب   چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بدان نام شریف   رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندر این فتنه که گفتم، آن گروه   ایمن از فتنه بُدند و، از شکوه
ایمن از شرّ امیران و وزیر   در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد   نور احمد ناصر آمد، یار شد
وآن گروه دیگر از نصرانیان   نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن   از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق   گشته محروم از خود و، شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان   از پی طومارهای کج بیان
نام احمد، چون چنین یاری کند   تا که نورش چون مددکاری کند؟
نام احمد چون حصاری شد، حصین   تا چه باشد ذات آن روح الامین؟
بعد از این، خون ریزِ درمان ناپذیر   کاندر افتاد از بلای آن وزیر

۳۷. در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

یک شه دیگر ز نسل آن جهود   در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی از این دیگر خروج   سوره بر خوان، و السما ذات البروج
سنت بَد، کز شه اول بزاد   این شه دیگر، قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی   سوی او نفرین رود هر ساعتی
زانکه هر چه این کند، زانگون ستم   زاولین جوید خدا، بی بیش و کم
نیکوان رفتند و سنتها بماند   وز لئیمان، ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت، هر که جنس آن بَدان   در وجود آید، بود رویش بِدان
رگ رگ است این آبِ شیرین، و آب شور   در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب   آن چه میراث است أَوْرَثْنَا الکتاب
شد نثار طالبان، ار بنگری   شعله ها از گوهر پیغمبری
شعله ها، با گوهران گردان بود   شعله آن جانب رود، هم کان بود
نور روزن گِرد خانه میدود   زآنکه خور، برجی به برجی میرود
هر که را با اختری پیوستگیست   مر ورا، با اختر خود هم تکی است
طالعش گر زهره باشد در طرب   میل کُلی دارد و، عشق و طلب
ور بود مریخی خون ریز خو   جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند، از ورای اختران   که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر   غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا   نی بهم پیوسته، نی از هم جدا
هر که باشد طالع او، زآن نجوم   نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او   منقلب رو، غالب مغلوب خو
نور غالب، ایمن از کسف و غسق   در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها   مقبلان برداشته دامانها
وآن نثار نور، هر کس یافته   روی از غیر خدا برتافته
هر که را دامان عشقی، نابده   زآن نثار نور، بی بهره شده
جزوها را، رویها سوی کُل است   بلبلان را عشق، با روی گل است
گاو را رنگ از برون و، مرد را   از درون جو، رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک، از خُمّ صفاست   رنگ زشتان، از سیاه آبِ جفاست
صِبْغَةَ الله، نام آن رنگ لطیف   لَعْنَةُ الله، بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا به دریا میرود   از همانجا کامد، آنجا میرود
از سَر کُه، سیلهای تیز رو   وز تن ما، جان عشق آمیز رو

۳۸. آتش افروختن پادشاه و بت را در پهلوی آتش نهادن، که هر که این بت سجده کند، از آتش برهد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد   پهلوی آتش، بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد، برَست   ور نیارد، در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس، او نداد   از بت نفسش، بتی دیگر بزاد
مادر بتها، بت نفس شماست   زآنکه آن بت مار و، این بت اژدهاست
آهن و سنگ است نفس و، بت شرار   آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن زآب، کی ساکن شود؟   آدمی با این دو، کی ایمن بود؟
سنگ و آهن در درون دارند نار   آب را، بر نارشان نبود گذار
زآب، چون نار برون کشته شود   در درون سنگ و آهن، کی رود؟
آهن و سنگ است، اصل نار و دود   فرع هر دو، کفر ِ ترسا و جهود
بت، سیاه آبست در کوزه نهان   نفس، مر آب سیه را، چشمه دان
آن بت منحوت، چون سیل سیاه   نفس بتگر، چشمه ای بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب گذر   نفس شومت چشمهٔ آن، ای مصر
صد سبو را بشکند، یک پاره سنگ   و آب چشمه میزهاند بی درنگ
آب خُم و کوزه گر، فانی شود   آب چشمه تازه و، باقی بود
بت شکستن سهل باشد، نیک سهل   سهل دیدن نفس را، جهل است، جهل
صورت نفس ار بجوئی، ای پسر   قصهٔ دوزخ بخوان، با هفت در
هر نفس مکری و، در هر مکر از آن   غرقه صد فرعون، با فرعونیان
در خدای موسی و، موسی گریز   آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن   ای برادر، واره از بوجهل ِ تن

۳۹. آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود   پیش آن بت، و آتش اندر شعله بود
گفت: ای زن پیش این بت سجده کن   ورنه در آتش بسوزی بی سخُن
بود آن زن پاکدین و مؤمنه   سجدهٔ آن بت نکرد، آن موقنه
طفل از او بستد، در آتش در فکند   زن بترسید و، دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت   بانگ زد آن طفل: کإنی لم أمت
اندرآ مادر که من اینجا خوشم   گر چه در صورت میان آتشم
چشم بند است آتش، از بهر حجیب   رحمت است این، سر بر آورده ز جیب
اندرآ مادر، ببین برهان حق   تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین، آتش مثال   از جهانی کاتش است آبش مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین   کاو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو   سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم، رَستم از زندان تنگ   در جهانی، خوش هوائی، خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون   چون در این آتش بدیدم این سکون
اندر این آتش بدیدم عالمی   ذره ذره، اندر او عیسی دمی
نک، جهان ِ نیست شکل ِ هست ذات   و آن جهانتان هست شکل ِ بی ثبات
اندرآ مادر به حق مادری   بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست   اندرآ مادر، مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی، اندرآ   تا ببینی قدرت و فضل خدا
من ز رحمت میگشایم پای تو   کز طرب خود نیستم پروای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان   کاندر آتش، شاه بنهادست خوان
اندر آئید ای همه، پروانه وار   اندر این آتش که دارد صد بهار
اندر آئید، ای مسلمانان همه   غیر عذب دین، عذاب است آن همه
اندر آئید و ببینید این چنین   سرد گشته آتش گرم مهین
اندر آئید، ای همه مست و خراب   اندر آئید، ای همه عین عتاب
اندر آئید، اندر این بحر عمیق   تا که گردد روح، صافی و رقیق
مادرش انداخت خود را اندر او   دست او بگرفت، طفل مهر خو
اندر آمد مادر آن طفل خُرد   اندر آتش، گوی دولت را ببرد
مادرش هم زآن نسق، گفتن گرفت   دُرّ وصف لطف حق، سفتن گرفت

بانگ میزد در میان آن گروه   پُر همی شد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را: کای مردمان   اندر آتش بنگرید این بوستان

۴۰. انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن   می فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست   زآنکه شیرین کردن هر تلخ، از اوست
تا چنان شد، کان عوانان خلق را   منع میکردند، کاتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل   شد پشیمان زین سبب، بیمار دل
کاندر ایمان، خلق عاشق تر شدند   در فنای جسم، صادق تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید، شُکر   دیو خود را هم سیه رو دید، شُکر
آنچه میمالند بر روی کسان   جمع شد در چهرهٔ آن ناکس، آن
آنکه میدرید جامهٔ خلق، چُست   شد دریده آن ِ او، زایشان درست

۴۱. کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد

آن دهان کژ کرد و، از تسخر بخواند   نام احمد را، دهانش کژ بماند
باز آمد، کای محمد عفو کن   ای ترا الطاف و علم من لدن
من تو را افسوس میکردم ز جهل   من بُدم افسوس را، منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد   میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس   کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند   میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی، که او گریان اوست   ای همایون دل، که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده ایست   مرد آخر بین، مبارک بنده ای است
هر کجا آب روان، سبزه بود   هر کجا اشک روان، رحمت شود
باش چون دولاب نالان، چشم تر   تا ز صحن جانت، بر روید خضر
مرحمت فرمود سید، عفو کرد   چون ز جرأت توبه کرد از روی زرد
رحم خواهی، رحم کن بر اشک بار   رحم خواهی، بر ضعیفان رحم آر

۴۲. عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو به آتش کرد شه: کای تند خو   آن جهان سوز طبیعی خوت کو؟
چون نمیسوزی، چه شد خاصیتت؟   یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست   آن که نپرستد ترا، او چون برست؟
هرگز ای آتش تو صابر نیستی   چون نسوزی؟ چیست؟ قادر نیستی؟

چشم بند است، ای عجب، یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند؟
جادوئی کردت کسی، یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو، از بخت ماست
گفت آتش: من همانم آتشم / اندرآ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم، هم به دستوری بُرم
بر در خرگه، سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان، شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق، در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندر او شادی ملیک دین نهد
چون که غم بینی، تو استغفار کن / غم به امر خالق آمد، کار کن
چون بخواهد، عین غم شادی شود / عین بند پای، آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده اند / با من و تو مرده، با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق، روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی، آتش جهد / هم به امر حق، قدم بیرون نهد
آهن و سنگِ ستم، بر هم مزن / کاین دو میزایند، همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک / تو به بالاتر نگر، ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب، کی شد سبب هرگز بخویش؟
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی پر و عاطل کند
و آن سببها، که انبیا را رهبر است / آن سببها، زین سببها برتر است
این سبب را محرم آمد عقل ما / و آن سببها راست محرم، انبیا
این سبب چه بود؟ به تازی گو رَسَن / اندر این چَه، این رسن آمد به فن
گردش چرخ، این رسن را علت است / چرخ گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان، زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سر گردان چو چرخ / تا نسوزی تو، ز بی مغزی چو مرخ
باد، آتش میشود از امر حق / هر دو سر مست آمدند از خَمر حق
آبِ حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی، چو بگشایی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد؟

۴۳. قصهٔ هلاک کردن باد در عهد هود علیه السلام قوم عاد را

هود گرد مومنان خطی کشید / نرم میشد باد، کانجا میرسید
هر که بیرون بود ز آن خط، جمله را / پاره پاره می گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه، خطی پدید

چون به جمعه می شد او وقت نماز
تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
گوسپندی هم نگشتی زآن نشان
بادِ حرص گرگ و، حرص گوسفند
دائره مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان
نرم و خوش همچون نسیم بوستان
آتش ابراهیم را دندان نزد
چون گُزیدهٔ حق بود، چونش گَزَد؟
آتش شهوت نسوزد اهل دین
باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون به امر حق بتاخت
اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک، قارون را، چو فرمان در رسید
با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گِل چون از دم عیسی چرید
بال و پر بگشاد و، مرغی شد پرید
از دهانت چون برآمد حمد حق
مرغ جنت سازدش رب الفلق
هست تسبیحت، بجای آب و گل
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص
صوفئی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز؟
جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود
جز که طنز و جز که انکارش نبود

۴۴. طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصحان گفتند: از حد مگذران
مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن، مکن این فعل بد
بعد از این، آتش مزن در جان خَود
ناصحان را دست بست و بند کرد
ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد: کار چون اینجا رسید
پای دار ای سگ، که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ابتدا
سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق
جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان
حرف میراندند از نار و دخان
آتشی بودند، مومن سوز و بس
سوخت خود را آتش ایشان، چو خس
آن که بوده است امهُ الهاویه
هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند، جویان وی است
اصلها مر فرعها را در پی است
آب اندر حوض اگر زندانی است
باد نشفش می کند، که ارکانی است
میرهاند، میبرد تا معدنش
اندک اندک، تا نبینی بردنش
وین نفس، جانهای ما را همچنان
اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا إلیه یصعد أطیاب الکلم
صاعدا منا إلی حیث علم
ترتقی أنفاسنا بالمنتقی
متحفا منا إلی دار البقا

ثم تأتینا مکافات المقال ضعف ذاک رحمهٔ من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوئیم، یعنی این کشش ز آن طرف آید، که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سوئی مانده است کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس، از جنس خود باشد یقین ذوق جزو، از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان، که جنس ما نبود گشت جنس ما و، اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان ز اعتبار آخر، آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است، باشد عاریت عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب چون رسد در وی، گریزد، جوید آب
مفلسان، گر خوش شوند، از زر قلب لیک آن رسوا شود، در دار ضرب
تا زراندودیت، از ره نفکند تا خیال کژ تو را چَه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را و اندر آن قصه طلب کن حصه را

۴۵. قصه نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش بودشان با شیر، دایم کِش مَکش
بسکه آن شیر از کمین درمیربود آن چرا، بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر کز وظیفه، ما تو را داریم سیر
جز وظیفه، در پی صیدی میا تا نگردد تلخ بر ما این گیا

۴۶. جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت: آری، گر وفا بینم، نه مکر مکرها بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم من َگزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین از همه مردم بتر، در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید قول پیغمبر به جان و دل ُگزید

۴۷. باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند: ای حکیم با خبر الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن، شور و شر است رو توکل کن، توکل بهتر است

با قضا پنجه مزن، ای تند و تیز
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق
تا نیاید زخمت، از رب الفلق

۴۸. باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت: آری، گر توکل رهبر است
این سبب هم سنت پیغمبر است

گفت پیغمبر به آواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند

رمز "الکاسب حبیب الله" شنو
از توکل، در سبب کاهل مشو

رو توکل کن تو با کسب، ای عمو
جهد میکن، کسب میکن، مو بمو

جهد کن، جّدی نما، تا وارهی
ور تو از جهدش بمانی، ابلهی

۴۹. باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که: کسب، از ضعف خلق
لقمهٔ تزویر دان، بر قدر حلق

پس بدان که کسبها از ضعف خاست
در توکل، تکیه بر غیری خطاست

نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تسلیم خود محبوبتر؟

بس گریزند از بلا، سوی بلا
بس جهند از مار، سوی اژدها

حیله کرد انسان و، حیله اش، دام بود
آنکه جان پنداشت، خون آشام بود

در ببست و، دشمن اندر خانه بود
حیلهٔ فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل کشت آن کینه کش
و آنکه او میجست، اندر خانه اش

دیدهٔ ما چون بسی علت در اوست
رو فنا کن دید خود، در دید دوست

دید ما را، دید او، نعم العوض
یابی اندر دید او کل غرض

طفل، تا گیرا و، تا پویا نبود
مرکبش جز شانهٔ بابا نبود

چون فضولی کرد و، دست و پا نمود
در عنا افتاد و، در کور و کبود

جانهای خلق، پیش از دست و پا
میپریدند از وفا سوی صفا

چون به امر، اهْبِطُوا، بندی شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیر خواه
گفت الخلقُ عیال للإله

آنکه او از آسمان باران دهد
هم تواند کاو ز رحمت نان دهد

۵۰. دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر: آری ولی رب العباد
نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام
هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری، چون کنی خود را تو لنگ؟
دست داری، چون کنی پنهان تو چنگ؟

خواجه چون بیلی به دست بنده داد
بی زبان معلوم شد او را مراد

دستِ همچون بیل، اشارتهای اوست آخر اندیشی، عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد بار بر دارد ز تو، کارت دهد
حاملی، محمول گرداند تو را قابلی، مقبول گرداند تو را
قابل امر ویی، قابل شوی وصل جویی، بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود جبر تو، انکار آن نعمت بود
شکر نعمت، نعمتت افزون کند کفر، نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود، در ره مخسب تا نبینی آن در و درگه، مخسب
هان مخسب، ای جبری بی اعتبار جز به زیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند، هر لحظه باد بر سر خفته بریزد، نقل و زاد
جبر خفتن، در میان ره زنان مرغ بی هنگام، کی یابد امان؟
ور اشارتهاش را بینی زنی مرد پنداری و چون بینی، زنی
این قدر عقلی که داری، گم شود سَر، که عقل از وی بپرد، دُم شود
زآنکه بی شکری بود، شوم و شنار میبرد بی شکر را، تا قعر نار
گر توکل میکنی، در کار کن کسب کن، پس تکیه بر جبار کن
تکیه بر جبار کن، تا وارهی ورنه افتی در بلای گمرهی

۵۱. باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند کان حریصان کاین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران، مرد و زن پس چرا محروم ماندند از زمن؟
صد هزاران قرن از آغاز جهان همچو اژدرها، گشاده صد دهان
مکرها کردند، آن دانا گروه که ز بُن بر کنده شد، زآن مکر، کوه
کرده مکر و حیله، آن قوم خبیث ور زما باور نداری این حدیث
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت، که رفت اندر ازل روی ننمود از سگال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار مانده کار و حکم های کردگار
کسب، جز نامی مدان، ای نامدار جهد، جز وهمی مپندار، ای عیار

۵۲. نگریستن عزراییل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای حضرت سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی، چاشتگاهی در رسید در سرا عدل سلیمان، در دوید
رویش از غم زرد و، هر دو لب کبود پس سلیمان گفت: ای خواجه چه بود؟

گفت: عزرائیل در من این چنین   یک نظر انداخت، پُر از خشم و کین
گفت: هین اکنون، چه میخواهی؟ بخواه   گفت: فرما باد را، ای جان پناه
تا مرا زینجا، به هندستان برد   بو که، بنده کان طرف شد، جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق   لقمهٔ حرص و امل زآنند خلق
ترس درویشی، مثال آن هراس   حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب   برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر، وقت دیوان و لقا   شه سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم، از چه سبب   بنگریدی؟ بازگو، ای پیک رب
ای عجب، این کرده باشی بهر آن   تا شود آواره او از خان و مان
گفتش: ای شاه جهان بی زوال   فهم کژ کرد و، نمود او را خیال
من ورا از خشم کی کردم نظر؟   از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق: که امروز هان   جان او را تو به هندستان ستان
دیدمش اینجا و، بس حیران شدم   در تفکر رفته، سرگردان شدم
از عجب گفتم: گر او را صد پَر است   زو به هندوستان شدن، دور اندر است
چون بامر حق بهندوستان شدم   دیدمش آنجا و، جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین   کن قیاس و، چشم بگشا و، ببین
از که بگریزیم؟ از خود، ای محال   از که برتابیم؟ از حق، این وبال

۵۳. بیان ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد را بیان کردن

شیر گفت: آری ولیکن هم ببین   جهدهای انبیاء و مومنین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان   تا بدین ساعت، ز آغاز جهان
حق تعالی، جهدشان را راست کرد   آنچه دیدند، از جفا و، گرم و سرد
حیله هاشان جمله حال آمد لطیف   کل شیئی من ظریف هو ظریف
دامهاشان، مرغ گردونی گرفت   نقصهاشان، جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی، ای کیا   در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد   زآنکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من، گر زیان کردست کس   در ره ایمان و، طاعت یک نفس
سر شکسته نیست، این سر را مبند   یک دو روزی جهد کن، باقی بخند
بَد محالی جُست، کاو دنیا بجُست   نیک حالی جُست، کاو عقبی بجُست
مکرها، در کسب دنیا بارد است   مکرها، در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد، که زندان حفره کرد   آن که حفره بست، آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان   حفره کُن زندان و، خود را وارهان

چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را گر بهر دین باشی حمول نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی، هلاک کشتی است آب اندر زیر کشتی، پُشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند زآن سلیمان خویش، جز مسکین نخواند
کوزهٔ سر بسته، اندر آب زفت از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گر چه این جملهٔ جهان ملک وی است ملک، در چشم دل او، لا شی است
پس دهان دل ببند و مهر کن پر کنش از بادِ کبرِ من لدن
جهد حق است و، دوا حق است و، درد منکر اندر نفی جهدش، جهد کرد
کسب کن، سعیی نما و جهد کن تا بدانی سرّ علم من لدن
گرچه جمله این جهان بر جهد شد جهد کی در کام جاهل شهد شد؟
زین نمط بسیار برهان گفت شیر کز جواب، آن جبریان، گشتند سیر

۵۴. مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

روبه و آهو و خرگوش و شغال جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان کاندر این بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی ضرر حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند آن زمان سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش اوفتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رائی میزدی هر کسی در خون هر یک میشدی
عاقبت شد اتفاق جمله شان تا بیاید قرعه ای اندر میان
قرعه بر هر کاو فتد، او طعمه است بی سخن شیر ژیان را لقمه است
هم بر این کردند آن جمله قرار قرعه آمد سر بسر را اختیار
قرعه بر هرك اوفتادی روز روز سوی آن شیر او دویدی، همچو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر، به دور بانگ زد خرگوش: کاخر چند جُور

۵۵. انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش مر ایشان را

قوم گفتندش که: چندین گاه ما جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بد نامی ما، ای عنود تا نرنجد شیر، رو رو، زود زود

۵۶. مهلت خواستن خرگوش نخجیران را

گفت: ای یاران، مرا مهلت دهید تا به مکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابد به مکرم جانتان   ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر، امتان را در جهان   همچنین، تا مخلصی میخواندشان
کز فلک، راه برون شو، دیده بود   در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش، چون مردمک دیدند خرد   در بزرگی مردمک، کس ره نبرد

۵۷. اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ایشان را

قوم گفتندش: که ای خر، گوش دار   خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لاف است این؟ که از تو مهتران   در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است   ور نه این دم، لایق چون تو کی است؟
گفت: ای یاران، حقم الهام داد   مر ضعیفی را قوی رائی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را   آن نباشد شیر را و گور را
خانه ها سازد پر از حلوای تر   حق بر او آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را   هیچ پیلی داند آن گون حیله را؟
آدم خاکی ز حق آموخت علم   تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را درشکست   کوری آن کس که با حق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را   پوز بندی ساخت، آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید   تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند   تا نگیرد شیر، ز آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد   کان به گردونها و دریاها نداد
چند صورت؟ آخر ای صورت پرست   جان بی معنیت از صورت نرست؟
گر به صورت، آدمی انسان بُدی   احمد و بو جهل، خود یکسان بُدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت   زین شدن، تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید، سر نهند آنرا بتان   وآن در آید، سر نهد چون امّتان
نقش بر دیوار مثل آدم است   بنگر از صورت، چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت بی تاب را   رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست   چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیان استش از آن نقش نفور   چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه ها   عالِم و عادل بود در نامه ها
عالِم و عادل همه معنیست و بس   کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان   می نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد هوش دار   گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

۵۸. ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

گوش ِ خر بفروش و، دیگر گوش، خر
کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین
مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمان است علم
جمله عالم صورت و، جان است علم
آدمی را زین هنر بی چاره گشت
خلق دریاها و، خلق کوه و، دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش
زو شده پنهان، به دشت و ُکه، وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت
هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست
آدمیی با حذر، عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان
میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل، ار در روی، در جویبار
بر تو آسیبی زند، در آب خار
گر چه پنهان خار در آب است پست
چونکه در تو میخلد، دانی که هست
خار خار حیله ها و وسوسه
از هزاران کس بود، نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود
تا ببینی شان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده ای
تا کیان را، سرور خود کرده ای؟

۵۹. باز جستن نخجیران سّر و اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند: کای خرگوش چُست
در میان نه آنچه در ادراک توست
ای که با شیری تو در پیچیده ای
باز گو رائی که اندیشیده ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد
عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر: بکن ای رای زن
مشورت کالمستشار مؤتمن

۶۰. منع کردن خرگوش راز را از نخجیریان

قول پیغمبر بجان باید شنود
باز گو تا چیست مقصود تو زود
گفت: هر رازی نشاید باز گفت
جفت طاق آید گهی، گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه
تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصم است بسیار و عدو
در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی گو الوداع
کلُ سِر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی به هم
بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب
در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر، بسته سر
گفته ایشانش جواب و بی خبر
در مثالی بسته گفتی رای را
تا نداند خصم، از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی از او
وز سؤالش می نبردی غیر بو

این سخن پایان ندارد باز گرد   سوی خرگوش دلاور، تا چه کرد

۶۱. قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آن خرگوش، رای خود نگفت   مکر اندیشید با خود طاق و جفت
با وحوش از نیک و بد، نگشاد راز   سرّ خود با جان خود میراند باز
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن   بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زآن سبب، کاندر شدن او ماند دیر   خاک را می کند و می غرید شیر
گفت: من گفتم که عهد آن خسان   خام باشد، خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند   چند بفریبد مرا این دهر؟ چند؟
سخت درماند، امیر سست ریش   چون نه پس بیند، نه پیش، از احمقیش
راه هموار است و، زیرش دامها   قحطِ معنی در میان نامها
لفظها و نامها، چون دامهاست   لفظِ شیرین، ریگِ آبِ عمر ماست
عمر چون آب است، وقت او را، چو جو   خَلق باطن، ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب از او   سخت کمیاب است، رو آن را بجو
منبع حکمت شود، حکمت طلب   فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر، مرد خدا   کو به حق پیوست و، از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد از او   طالبان را زآن حیاتست و نمو
غیر مرد حق، چو ریگ خشک دان   کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم   تا از او گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ، لوح محفوظی شود   عقل او از روح، محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا   بعد از این شد عقل، شاگردی و را
عقل، چون جبریل گوید احمدا   گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار، زین پس پیش ران   حَد من این بود، ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر   او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد، خود رنجور کرد   تا همان رنجوری اش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ   رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود؟ بستن اشکسته را   یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون در این ره پای خود نشکسته ای   بر که می خندی؟ چه پا را بسته ای؟
و آنکه پایش در ره کوشش شکست   در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود، او محمول شد   قابل فرمان بُد او، مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه   بعد از این فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی در او   بعد از این باشد امیر اختر او

گر ترا اِشکال آید در نظر
پس تو شک داری در اِنْشَقَّ القمر

تازه کن ایمان، نه از گفت زبان
ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه ست، ایمان تازه نیست
کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده ای تأویل حرف بکر را
خویش را تأویل کن، نی ذکر را

بر هوا تأویل قرآن میکنی
پست و کژ شد از تو معنی سنی

۶۲. زیافت تاویل رکیک مگس

مانَد احوالت بدان طرفه مگس
کو همی پنداشت خود را هست کس

از خودی سرمست گشته بی شراب
ذرۀ خود را شمرده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زمان
گفته: من عنقای وقتم بیگمان

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
همچو کشتی بان، همی افراشت سر

گفت: من دریا و کشتی خوانده ام
مدتی در فکر آن میمانده ام

اینک این دریا و، این کشتی و من
مرد کشتیبان و اهل و رای و فن

بر سر دریا همی راند او عمد
مینمودش آن قدر، بیرون ز حد

بود بی حد آن چمین نسبت بدو
آن نظر، کاو بیند آن را راست، کو؟

عالمش چندان بود کش بینش است
چشم چندین بحر هم، چندینش است

صاحب تأویل باطل چون مگس
وهم او، بول خر و، تصویر خس

گر مگس تأویل بگذارد به رای
آن مگس را، بخت گرداند همای

آن مگس نبود، کش این عبرت بود
روح او، نی در خور صورت بود

همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد
روح او، کی بود اندر خورد قد؟

۶۳. رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت، از سر تیزی و خشم
کز ره گوشم، عدو بر بست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بانگ دیوان است و غولان، آن همه

بَردَران، ای دل تو ایشان را، مایست
پوستشان بر کن، کشان جز پوست نیست

پوست چه بود؟ گفتهای رنگ رنگ
چون زره بر آب، کش نبود درنگ

این سخن چون پوست و، معنی مغز دان
این سخن چون نقش و، معنی همچو جان

پوست باشد مغز بَد را عیب پوش
مغز نیکو را، ز غیرت، غیب پوش

چون قلم از باد بُد، دفتر ز آب
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آب است ار وفا جویی از آن
باز گردی، دستهای خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست
چون هوا بگذاشتی، پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار		کاو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد، و آن کیا		جز کیا و خطبه های انبیا
ز آن که بوش پادشاهان، از هواست		بار نامهٔ انبیا، از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند		نام احمد تا قیامت برزنند
نام احمد، نام جمله انبیاست		چون که صد آمد، نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر		قصه خرگوش گوی و شیر نر

۶۴. هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر آن در رفتن

در شدن، خرگوش بس تاخیر کرد		مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز		تا به گوش شیر گوید، یک دو راز
تا چه عالمهاست، در سودای عقل		تا چه با پهناست، این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر		بحر را غواص باید، ای پسر
صورت ما اندر این بحر عذاب		میدود چون کاسه ها بر روی آب
تا نشد پُر، بر سر دریا چو طشت		چون که پُر شد، طشت در وی غرق گشت
عقل پنهان است و ظاهر عالمی		صورت ما موج، یا از وی نمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش		ز آن وسیلت، بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را		تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را، یاوه داند، وز ستیز		میدواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را، یاوه داند آن جواد		و اسب، خود او را کشان کرده، چو باد
در فغان و جستجو، آن خیره سر		هر طرف پرسان و جویان، دربدر
کان که دزدید اسب ما را، کو و کیست؟		این که زیر ران توست، ای خواجه چیست؟
آری این اسب است، لیک آن اسب کو؟		با خود آ، ای شهسوار اسب جو
وصفها را مستمع گوید به راز		تا شناسد مرد، اسب خویش باز
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم		چون شکم پُر آب و، لب خشکی، چو خم
در درون خود بیفزا درد را		تا ببینی سرخ و سبز و زرد را
کی ببینی سبز و سرخ و بور را؟		تا نبینی پیش از این سه، نور را
لیک، چون در رنگ گم شد هوش تو		شد ز نور آن رنگها، رو پوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود		پس بدیدی، دیدِ رنگ از نور بود
نیست دید رنگ، بی نور برون		همچنین، رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سهاست		و آن درون از عکس انوار علاست
نور ِ نور ِ چشم خود، نور دل است		نور چشم، از نور دلها حاصل است
باز نور نور دل، نور خداست		کاو ز نور عقل و حس، پاک و جداست

شب نبُد نور و، ندیدی رنگ را / پس به ضد، آن نور پیدا شد تو را
شب ندیدی رنگ، کان بی نور بود / رنگ چبود؟ مهرهٔ کور و کبود
گه نظر بر نور بود، آنگه برنگ / ضد به ضد پیدا شود، چون روم و زنگ
دیدن نور است آنگه دیدِ رنگ / وین به ضد نور دانی، بیدرنگ
پس به ضد نور دانستی تو نور / ضد، ضد را مینماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید
پس نهانیها به ضد پیدا شود / چون که حق را نیست ضد، پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا به ضد او را توان پیدا نمود
لاجرم أبصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین، تو از موسی و که
صورت از معنی، چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن، ز اندیشه دان
این سخن و آواز، از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک، چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مُرد / موج خود را باز اندر بحر بُرد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد که إِنَّا إِلَیهِ راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رَجعتیست / مصطفی فرمود: دنیا ساعتیست
فکر ما تیری است، از هو در هوا / در هوا کی پایدار آید ندا؟
هر نفس نو می شود دنیا و، ما / بی خبر از نو شدن، اندر بقا
عمر همچون جوی، نو نو میرسد / مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی، مستمر شکل آمدست / چون شرر، کش تیز جنبانی به دست
شاخ آتش را بجنبانی به ساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سِرّ، اگر علامه ایست / نک حسام الدین، که سامی نامه ایست
وصف او، از شرح مستغنی بود / رو حکایت کن، که بیگه میشود

۶۵. رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می آید ز دور
می دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده ام / من که گوش شیر نر مالیده ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین

ترک خواب غفلت خرگوش کن   غرهٔ این شیر ای خر گوش کن

۶۶. عذر گفتن خرگوش به شیر از تأخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست   گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی   تو خداوندی و شاهی، من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان   این زمان آیند در پیش شهان؟
مرغ بی وقتی سرت باید برید   عذر احمق را نمی باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود   عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی   من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار   عذر استم دیده ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود   گمرهی را تو مران از راه خود
بحر، کاو آبی به هر جو می دهد   هر خسی را بر سر و رو می نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم   از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او   جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف   سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من به وقت چاشت در راه آمدم   با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر   جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد   قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشه ایم   خواجه تاشان که آن درگه ایم
گفت شاهنشه که باشد؟ شرم دار   پیش من تو نام هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم   گر تو با یارت بگردید از برم
گفتمش بگذار تا بار دگر   روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من   ور نه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد   یار من بستد مرا بگذاشت فرد
مانده آن همره گرو در پیش او   خون روان شد از دل بیخویش او
یارم از زفتی سه چندان بُد که من   هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
بعد از این ز آن شیر این ره بسته شد   حال ما این بود کت دانسته شد
از وظیفه بعد از این امید بُر   حق همی گویم ترا و الحق مُر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن   هین بیا و دفع آن بی باک کن

۶۷. جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست   پیش رو شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم
ور دروغ است این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش
تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کاو نشانش کرده بود
چاه مغ را دام جانش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه
اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را ز هامون می برد
آب کوهی را عجب چون می برد
دام مکر او کمند شیر بود
طرفه خرگوشی که شیری را ربود
موسئی فرعون را تا رود نیل
می کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه ای نمرود را با نیم پر
می شکافد بی محابا مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شِنُود
بین جزای آن که شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود
حال نمرودی که شیطان را ستود
دشمن ار چه دوستانه گویدت
دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان
گر به تو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست
دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن
ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می کن کای تو علام الغیوب
زیر سنگ مکر بد، ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب
انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست زاشیا وآنچه هست
وانما جان را بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین
شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده
اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی
نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی حسها مبدل شدن
چوب گز اندر نظر صندل شدن
چیست مستی بند چشم از دید چشم
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

۶۸. قصهٔ سلیمان و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته میشود

چون سلیمان را سراپرده زدند
جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند
پیش او یک یک به جان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده جیک جیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم زبانی خویشی و پیوندی است
مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک هم زبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است
هم دلی از هم زبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایماء و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود
از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک به یک وامی نمود ... از برای عرضه خود را می ستود
از تکبر نی و از هستی خویش ... بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده ای را خواجه ای ... عرضه سازد از هنر دیباچه ای
چون که دارد از خریداریش ننگ ... خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه اش ... و آن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کهتر است ... باز گویم، گفت کوته بهتر است
گفت بر گو تا کدام است آن هنر ... گفت من آن گه که باشم اوج پر
بنگرم از اوج با چشم یقین ... من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمق استش چه رنگ ... از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را ... در سفر می دار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق ... در بیابانهای بی آب شفیق
همره ما باشی و هم پیشوا ... تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را ... در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب ... تا نبیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بدو همراه بود ... زآنکه از آب نهان آگاه بود
زاغ چون بشنود آمد از حسد ... با سلیمان گفت کاو کژ گفت و بد

۶۹. طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود به پیش شه مقال ... خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام ... چون ندیدی زیر مشتی خاک، دام
چون گرفتار آمدی در دام او ... چون شدی اندر قفس ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست ... کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای تو خورده دوغ ... پیش من لافی زنی آنگه دروغ

۷۰. جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای ... قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر به بطلان است دعوی کردنم ... نک نهادم سر ببر از گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکر است ... گر هزاران عقل دارد کافر است
در تو تا کافی بود از کافران ... جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا ... گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب ... مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است ... از قضا دان کاو قضا را منکر است

۷۱. قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تأویل

بو البشر کاو علمّ الاسما بگ است صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کاو داد آن مبدل نشد آن که چستش خواند او کاهل نشد
هر که را او مقبل و آزاد خواند او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مومن است اول بدید هر که آخر کافر، او را شد پدید
هر که آخر بین بود او مؤمن است هر که آخُر بین بود او بیدنست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو رمز سرّ عَلمَ الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش اسم هر چیزی بر خالق سِرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا نزد خالق بود نامش اژدها
بُد عُمر را نام اینجا بت پرست لیک مومن بود نامش در الست
آن که بد نزدیک ما نامش مَنی پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این مَنی اندر عدم پیش حق موجود، نه بیش و نه کم
حاصل آن، آمد حقیقت نام ما پیش حضرت، کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند نی بر آن کاو عاریت نامی نهند
چشم آدم کو به نور پاک دید جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق از وی بیافت در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می برم گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا دانش یک نهی شد بر وی غطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود یا به تأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت دزد فرصت یافت، کالا برد تفت
چون ز حیرت رست و باز آمد به راه دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا إنا ظلمنا گفت و آه یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کاو نکو کاری گرفت زور را بگذاشت و زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان آن که می ترساندت تا به ملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی ور نترساند ترا گمره شوی

این سخن پایان ندارد گشت دیر گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

۷۲. پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد پر غضب، پر کینه و بدخواه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر ناگهان پا واکشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد، شیر دید کز ره آن خرگوش ماند و، پا کشید
گفت: پا واپس کشیدی تو چرا؟ پای را واپس مکش، پیش اندر آ
گفت: کو پایم؟ که دست و پای رفت جان من لرزید و، دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زر؟ ز اندرون، خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه در وی گشت مات آدمی و جانور جامد نبات
در من آمد آن که دست و پا برد رنگ رو و قوتِ سیما برد
آن که در هر چه در آید بشکند هر درخت از بیخ و از بن بر کند
این خود اجزایند کلیات از او زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابر است و گه شکور بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کاو بر آید نارگون ساعتی دیگر شود او سر نگون
اخترانی تافته بر چار طاق لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کاو افزود ز اختر در جمال شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب اندر آرد زلزله اش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده ریگ گشته است اندر جهان او خرده ریگ
این هوا با روح آمد مقترن چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کاو روح را همشیره شد در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کاو باد دارد در بروت هم یکی بادی بر او خواند یموت
خاک کو شد مایه گل در بهار ناگهان بادی بر آرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سر گردان که اندر جستجوست حال او چون حال فرزندان اوست

گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می کن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران در دست و رنج / کهتران را کی تواند بود گنج
چون که کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کاو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب که میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وارفتن به اصل خویش دان
صلح دشمن دار باشد عاریت / دل بسوی جنگ دارد عاقبت
روزکی چند از برای مصلحت / باهمند اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنگ و رنگ را / الف داد و برد از ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده ست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او از این رو پندها / گفت من پس مانده ام زین بندها

۷۳. پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش را

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص که این استم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچه واهی مرا
گفت آن شیر، اندر این چه ساکن است / اندر این قلعه ز آفات ایمن است
یار من بستد ز من در چاه برد / برگرفتش از ره و بیراه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقل است / ز آن که در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهر است / تو ببین کان شیر در چَه حاضر است
گفت من سوزیده ام ز آن آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم
من به پشتی تو تانم آمدن / تو نگه دارم در آن چه بی رسن
چون که شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می دوید
چون که در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت

چون که خصم خویش را در آب دید
مر و را بگذاشت واندر چه جهید

در فتاد اندر چهی کاو کنده بود
ز آن که ظلمش بر سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
این چنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش با هول تر
عدل فرموده ست بدتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی می کنی
از برای خویش دامی می تنی

بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی
دان که اندر قعر چاه بی بُنی

گرد خود چون کرم، پیله بر متن
بهر خود چه می کنی، اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان
از نبی اِذ جاء نصر الله بخوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
نک جزا طیراً ابابیلت رسید

گر ضعیفی در زمین خواهد امان
غلغل افتد در سپاه آسمان

گر به دندانش گزی پر خون کنی
درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید در چه وز غلوّ
خویش را نشناخت آن دم از عدوّ

عکس خود را او عدوی خویش دید
لا جرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در کسان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو
از نفاق و ظلم و بد مستی تو

آن تویی و آن زخم بر خود می زنی
بر خود آن دم تار لعنت می تنی

در خود آن بد را نمی بینی عیان
ور نه دشمن بوده ای خود را به جان

حمله بر خود می کنی ای ساده مرد
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون به قعر خوی خود اندر رسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود
نقش او آن کش دگر کس می نمود

هر که دندان ضعیفی می کند
کار آن شیر غلط بین می کند

ای بدیده خال بد بر روی عم
عکس خال توست آن از عم مَرَم

مومنان آیینهٔ یکدیگرند
این خبر می از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود
ز آن سبب عالم کبودت می نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش

مومن ار ینظر بنور الله نبود
عیب، مومن را برهنه چون نمود؟

چون که تو ینظر بنار الله بدی
نیکوئی را وا ندیدی از بدی

اندک اندک نور را بر نار زن
تا شود نار تو نور ای بو الحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور
تا شود این نار عالم جمله نور

آب دریا جمله در فرمان توست
آب و آتش ای خداوند، آن ِ توست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود
ور نخواهی آب هم آتش شود

بی طلب تو این طلب مان داده ای
بی شمار و حد عطا بنهاده ای

با طلب چون ندهی؟ ای حی ودود — کز تو آمد جملگی جود و وجود
در عدم کی بود ما را خود طلب؟ — بی سبب کردی عطاهای عجب
جان و نان دادی و عمر جاودان — سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد توست — رستن از بیداد یا رب، داد توست
بی طلب هم میدهی گنج نهان — رایگان بخشیده ای جان جهان
هکذا انعم الی دار السلام — بالنبی المصطفی خیر الانام

۷۴. مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چون که خرگوش از رهایی شاد گشت — سوی نخجیران دوان شد تا به دشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش — سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خَود — میدوید او شادمان و با رَشد
شیر را چون دید در چه کشته زار — چرخ می زد شادمان تا مرغزار
دست می زد چون رهید از دست مرگ — سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد — سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند — تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأ ءَهُ شکر خدا — می سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ و شاخها — میسراید ذکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا — تا درخت استغلظ آمد فاستوی
جانهای بسته اندر آب و گل — چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند — همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس — و آن که گردد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند — ننگ شیری، کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آن گه این عجب — فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه دهر — نفس چون خرگوش تو،کشتت به قهر
نفس خرگوشت به صحرا در چرا — تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیر گیر — کابشروا یا قوم إذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز — کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها — کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه — اوفتاد از عدل و لطف پادشاه
آن که از پنجه بسی سرها بکوفت — همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آن که جز ظلمش دگر کاری نبود — آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید — جان ما از قید محنت وارهید

گم شد و نابود شد از فضل حق		بر مهم دشمن شما را شد سبق

۷۵. جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش		شاد و خندان وز طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان		سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتۀ آسمانی یا پری		نی تو عزراییل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان توست		دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو		آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا قصه درمانها شود		باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو تا چون سگالیدی به مکر		آن عوان را چون بمالیدی به مکر
باز گو کز ظلم آن استم نما		صد هزاران زخم دارد جان ما
باز گو آن قصه کان شادی فزاست		روح ما را قوت و دلرا دواست
گفت تائید خدا بود ای مهان		ور نه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد		نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می رسد تفضیلها		باز هم از حق رسد تبدیلها
حق به دور و نوبت این تایید را		می نماید اهل ظن و دید را

۷۶. پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید

هین به ملك نوبتی شادی مکن		ای تو بستۀ نوبت آزادی مکن
آن که ملکش برتر از نوبت تنند		برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوك باقی اند		دور دایم روحها را ساقی اند
چون به نوبت میدهند این دولتت		از چه شد بر باد آخر بسلتت؟
ترك این شرب ار بگوئی یك دو روز		در کنی اندر شراب خلد پوز
یك دو روزه چه؟ که دنیا ساعتیست		هر که ترکش کرد اندر راحتیست
معنی الترك راحت گوش کن		بعد از آن جام بقا را نوش کن
با سگان بگذار این مردار را		خورد بشکن شیشه پندار را

۷۷. تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کُشتیم ما خصم برون		ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این، کارِ عقل و هوش نیست		شیر باطن سخرۀ خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و، دوزخ اژدهاست		کاو به دریاها نگردد کمّ و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز		کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگ دل	اندر آیند، اندر او، زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا	تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر؟ گوید: نی هنوز	اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید	معده اش نعره زنان، هَلْ مِنْ مزید
حق قدم بر وی نهد از لا مکان	آنگه او ساکن شود از کن فکان
چون که جزو دوزخ است این نفس ما	طبع ِ کُلّ دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کاو را کُشد	غیر حق، خود کی کمان او کِشد؟
در کمان ننهند، الا تیر راست	این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان	کز کمان، هر راست بجهد بیگمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون	روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم	با نبی اندر جهاد اکبریم
قوتی خواهم ز حق دریا شکاف	تا به ناخن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آن است آن که خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او	وارهد از نفس و از فرعون او
در بیان این شنو یک قصه ای	تا بری از سِرّ گفتم حصه ای

۷۸. آمدن رسول قیصر روم به نزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول	در مدینه از بیابان نغول
گفت: کو قصر خلیفه ای حشم؟	تا من اسب و رخت را آن جا کشم
قوم گفتندش که: او را قصر نیست	مر عمر را قصر، جان روشنی است
گر چه از میری ورا آوازه ایست	همچو درویشان مر او را کازه ایست
ای برادر چون ببینی قصر او؟	چون که در چشم دلت رُسته است مو
چشم دل از موی علت پاک آر	و آنگهان دیدار قصرش چشم دار
هر که را هست از هوسها جان پاک	زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد از نار و دود	هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بد خواه را	کی بدانی ثم وجه الله را؟
هر که را باشد ز سینه فتح باب	او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران	همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه	هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست	عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین	و آنگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت: کو ثواب؟	گفت او: ز آن سوی استغشوا ثیاب

رو و سر در جامه ها پیچیده اید / لا جرم با دیده و نادیده اید
آدمی دید است و باقی پوست است / دید آن است، آنکه دیدِ دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کاو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمّر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می شدی پرسان او دیوانه وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان؟ / وز جهان مانند جان باشد نهان

۷۹. یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرما بُن

جُست او را تا زجان بنده شود / لا جرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت: نک خفته است زیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد آن جا و از او دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد یکدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود: من شهان را دیده ام / پیش سلطانان مَهِ بگزیده ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم در ربود
رفته ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من ز یشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد، کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی تر بوده ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من به هفت اندام لرزان، چیست این؟
هیبت حق است این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندر این فکرت به حرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر: سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به نزد خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نُزل خائفان / هست در خور از برای خائف آن
آن که خوفش نیست، چون گوئی مترس؟ / درس چه دهی؟ نیست او محتاج درس

۸۰. سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی

آن دل از جا رفته را دل شاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است ز آن زیبا عروس وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بُدست وز مقام قدس که اجلالی بُدست
وز هوایی کاندر او سیمرغ روح پیش از این دیده است پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

۸۱. سؤال کردن رسول روم از عمر

مرد گفتش: کای امیر المؤمنین جان ز بالا چون در آمد در زمین؟
مرغ بی اندازه چون شد در قفس گفت: حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش چون فسون خواند، همی آید به جوش
از فسون او عدمها زود زود خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند زود او را در عدم دو اسبه راند
گفت با جسم آیتی تا جان شد او گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت با نی تا که شِکر گشت او گفت با آبی و گوهر گشت او
گفت در گوش ُگل و خندانش کرد گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
تا به گوش خاک حق چه خوانده است؟ کاو مراقب گشت و خامش مانده است
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند؟ کاو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
در تردد هر که او آشفته است حق به گوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان آن کنم کاو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف ز آن دو یک را بر گزیند ز آن کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش تا بگوشت آید از گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان
وحی چه بود؟ گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است
گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست
این تجلی مه است، این ابر نیست
ور بود این جبر، جبر عامه نیست
جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است
قطره ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ
در صدف آن دُرّ، خرد است و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را
از برون خون و از درونشان مشکها
تو مگو کاین نافه بیرون خون بود
چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر
در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال
چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره ست او باشد جماد
در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل
مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوّت جان است این، ای راست خوان
تا چه باشد قوّت آن جان جان
نانت قوت تن ولیکن درنگر
تا که قوت جان چه باشد سربسر
گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان
می شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن، شق الحجر
زور جان جان در اِنْشَقَّ القمر
گر گشاید دل سر انبان راز
جان به سوی عرش سازد ترک تاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان
آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین
فعل ما را هست دان، پیداست این

۸۲. اضافت کردن آدم (ع) زلت خود را به خویش که رَبَّنا ظَلَمْناو اضافت کردن ابلیس گناه خود را به حق تعالی که رب بِما أَغْوَيْتَنِي

گر نباشد فعل خلق اندر میان
پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق، افعال ما را موجد است
فعل ما آثار خلق ایزد است
لیک هست آن فعل ما مختار ما
زو جزا، گه نار ما، گه یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض
کی شود یک دم محیط دو عرض
گر به معنی رفت شد غافل ز حرف
پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان
تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان
چون بود جان خالق این هر دو آن

حق محیط جمله آمد ای پسر
وا ندارد کارش از کار دگر
گفتِ ایزد جان ما را مست کرد
چون نداند آنکه را خود هست کرد؟
گفت شیطان که بِما أغویتنی
کرد فعل خود نهان، دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا
او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد
ز آن گنه بر خود زدن، او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من
آفریدم در تو آن جرم و محن؟
نی که تقدیر و قضای من بد آن؟
چون به وقت عذر کردی آن نهان؟
گفت ترسیدم، ادب بگذاشتم
گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او، حرمت برد
هر که آرد قند، لوزینه خورد
طیبات از بهر که؟ للطیبین
یار را خوش کن، مرنجان و ببین

۸۳. تمثیل

یک مثل ای دل پی فرقی بیار
تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش
و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس
لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدی اش
چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده ای
بر چنین جبری تو برچسبیده ای
بحث عقل است این چه عقل آن حیله گر
تا ضعیفی ره برد آن جا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود
آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است
بادهٔ جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود
این عمر با بو الحکم هم راز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان
بو الحکم بو جهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کامل است
گر چه خود نسبت به جان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی
لازم و ملزوم و نافی مقتضی
ز آن که بینایی که نورش بازغ است
از دلیل چون عصا بس فارغ است

۸۴. تفسیر آیه وَ هُوَ مَعَکُمْ أَینَ ما کُنْتُمْ و بیان آن

بار دیگر ما به قصه آمدیم
ما از این قصه برون خود کی شدیم
گر به جهل آییم، آن زندان اوست
ور به علم آییم، آن ایوان اوست
ور به خواب آییم، مستان وی ایم
ور به بیداری، به دستان وی ایم
ور بگرییم ابر پر زرق وی ایم
ور بخندیم آن زمان برق وی ایم

ور به خشم و جنگ، عکس قهر اوست	ور به صلح و عذر، عکس مهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ	چون الف، او خود چه دارد؟ هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی	اندر این ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی	دل از این دنیای فانی برکنی

۸۵. سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

این سخن را نیست پایان ای پسر	از رسول روم بر گو وز عمر
از عمر چون آن رسول این را شنید	روشنیی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سوال و هم جواب	گشت فارغ از خطاء و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع	بهر حکمت کرد در پرسش شروع
گفت یا عمر چه حکمت بود و سرّ	حبس آن صافی در این جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده	جان صافی بستهٔ ابدان شده
فائده فرما که این حکمت چه بود	مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحثی شگرفی می کنی	معنیی را بند حرفی می کنی
حبس کردی معنی آزاد را	بند حرفی کرده ای تو باد را
از برای فائده این کرده ای	تو که خود از فائده در پرده ای
آن که از وی فائده زائیده شد	چون نبیند آن چه ما را دیده شد
صد هزاران فائده ست و هر یکی	صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم لطفش که جان جانهاست	چون بود خالی ز معنی گوی راست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست	فائده شد کلّ کل خالی چراست
تو که جزوی، کار تو با فائده ست	پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فائده نبود مگو	ور بود هِل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود	نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس	همچو سرکه شکر گویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر	گو برو سرکنگبین شو از شکر

۸۶. در بیان حدیث من أراد أن یجلس مع الله فلیجلس مع أهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست	چون قلاسنگ است آنرا ضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد	واله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام	نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد به دریا بحر گشت	دانه چون آمد به مزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر	نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چون که شد در دیده گان گشت بینایی شد آن جا دیدبان
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد در وجود زنده ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه ای قرآن پذیر انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص مرغ جانت تنگ آید در قفس
مرغ کاو اندر قفس زندانی است می نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفسها رسته اند انبیا و رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید بدین که رَهِ رَستن ترا این است این
ما به دین رستیم زین تنگین قفس غیر این ره نیست چارهٔ این قفس
خویش را رنجور ساز و زار زار تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بندی محکم است در ره این از بند آهن کی کم است
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق تا بدانی شرط این بحر عمیق
بشنو اکنون داستانی در مثال تا شوی واقف بر اسرار مقال

۸۷. قصهٔ آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی او را طوطیی در قفس محبوس زیبا طوطیی
چون که بازرگان سفر را ساز کرد سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزی را ز جود گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست واز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان من در این حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بابت موزون خود ‌‌‌ من قدحها می خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من ‌‌‌ گر همی خواهی که بدهی داد من
یا به یاد این فتادهٔ خاک بیز ‌‌‌ چون که خوردی جرعه ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو ‌‌‌ وعده های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگی است ‌‌‌ چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ ‌‌‌ با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر ‌‌‌ و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو این است نورت چون بود ‌‌‌ ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو ‌‌‌ وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبتهای ما ‌‌‌ حق مجلسها و صحبتهای ما
نالم و ترسم که او باور کند ‌‌‌ وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش به جدّ ‌‌‌ ایعجب من عاشق این هر دو ضد
و الله ار زین خار در بستان شوم ‌‌‌ همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان ‌‌‌ تا خورد او خار را با گلستان
این نه بلبل این نهنگ آتشی است ‌‌‌ جمله ناخوشهای عشق او را خوشی است
عاشق کل است و خود کل است او ‌‌‌ عاشق خویش است و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زین سان بود ‌‌‌ کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه ‌‌‌ و اندرون او سلیمان با سپاه

۸۸. صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

چون بنالد زار بی شکر و گله ‌‌‌ افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا ‌‌‌ یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت پیش حق ‌‌‌ نزد کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص ‌‌‌ بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان ‌‌‌ لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت ‌‌‌ هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او ‌‌‌ همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب ‌‌‌ دم مزن و الله اعلم بالصواب

۸۹. دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

باز می گردیم از این ای دوستان ‌‌‌ سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام ‌‌‌ کاو رساند سوی جنس از وی سلام

چون که تا اقصای هندوستان رسید / در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی ز آن طوطیان لرزید و پس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بی چاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وش است / و آنچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
ز آنکه تاریک است و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفتِ هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس تر رود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
ز آنکه صحت یافت از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب در است

۹۰. تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه: تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

گفت پیغمبر که ای طالب ِجری / هان مکن با هیچ مطلوبی ِمری
در تو نمرودی است آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خود رایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطان است و دیو / ز آن که اندر دام تلبیس است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی، علت شود / کفر گیرد کاملی، ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

۹۱. تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین
چون مری کردند با موسی به کین

لیک موسی را مقدم داشتند
ساحران او را مکرم داشتند

ز آن که گفتندش که: فرمان آن توست
گر تو می خواهی عصا بفکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران
افکنید آن مکرها را در میان

این قدر تعظیم ایشان را خرید
کز مری آن دست و پاهاشان برید

ساحران چون قدر او نشناختند
دست و پا در جرم آن درباختند

لقمه و نکته ست کامل را حلال
تو نه ای کامل مخور می باش لال

تو چو گوشی او زبان نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود أَنْصِتُوا

کودک اول چون بزاید شیر نوش
مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی می بایدش لب دوختن
از سخنگویان سخن آموختن

تا نیاموزد نگوید صد یکی
ور بگوید حشو گوید بی شکی

ور نباشد گوش، تی تی می کند
خویشتن را گنگ گیتی می کند

کرّ اصلی کش نبود آغاز گوش
لال باشد کی کند در نطق جوش

ز آن که اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره سمع اندر آ

ادخلوا الأبیات من أبوابها
و اطلبوا الارزاق من أسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست
جز که نطق خالق بی طمع نیست

مبدع است او تابع استاد نی
مسند جمله و را اسناد نی

باقیان هم در حرف هم در مقال
تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه ای
دلق و اشکی گیر و جو ویرانه ای

ز آن که آدم ز آن عتاب از اشک رست
اشکِ تر باشد، دم توبه پرست

بهر گریه آمد آدم بر زمین
تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صُلب او
در طلب می باش هم در ُطلب او

تو چه دانی ذوق آب ای شیشه دل
زانکه همچو خر شدی تو پا به گل

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
بوستان از ابر و خورشید است تاز

تو چه دانی ذوق آب دیده گان
عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی
پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره ای
دان که با دیو لعین همشیره ای

لقمه ای کان نور افزود و کمال
آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد
آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام جهل و غفلت زاید، آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد؟ دیده ای اسبی، که کرهٔ خر دهد؟
لقمه تخم است و برش اندیشه ها لقمه بحر و گوهرش اندیشه ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان میل خدمت عزم سوی آن جهان
زاید از لقمه حلال ای مه حضور در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا بحث با زرگان و طوطی کن بیا

۹۲. باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام باز آمد سوی منزل شاد کام
هر غلامی را بیاورد ارمغان هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو آنچه گفتی وآنچه دیدی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف بردم از بی دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است
گفت گفتم آن شکایتهای تو با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد زهره اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته ای کان جست ناگه از زبان همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر بند باید کرد سِیلی را ز سَر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنی است و آن موالیدش به حکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست آن موالید ار چه نسبتشان به ماست
زید پرانید تیری سوی عَمر عَمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد دردها را آفریند حق نه مرد
عَمر دائم ماند در درد و وجل دردها می زاید آن جا تا اجل
ز آن موالید وجع چون مُرد او زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار گر چه هست آن جمله صُنع کردگار
همچنین کسب و دم و دام و جماع آن موالید است حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب
اولیا را هست قدرت از اله تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب

از همه دلها که آن نکته شنید آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها باز خوان مِنْ آيةٍ أوْ ننسها
آیت أَنْسَوْكُمْ ذِكْرِی بخوان قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون به تذکیر و به نسیان قادراند بر همه دلهای خلقان قاهراند
چون به نسیان بست او راه نظر کار نتوان کرد ور باشد هنر
خذتموا سخريةً اهل السمو از نبی خوانید تا أنسوکم
صاحب دِه پادشاه جسمهاست صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک پس نباشد مردم الا مردمک
مردمش چون مردمک دیدند خُرد در بزرگی مردمک کس پی نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن منع می آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان با وی است، او میرسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بَهی می کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می کند آن صدفها را پر از در می کند
آن همه اندیشهٔ پیشانها می شناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو تا در اسباب بگشاید به تو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد خوی این خوش خو بدان منکر نشد
پیشه ها و خلقها همچون جهیز سوی خصم آیند روز رستخیز
صورتی کان برنهادت غالبست هم بران تصویر حشرت واجبست
پیشه ها و خلقها از بعد خواب واپس آید هم به خصم خود شتاب
پیشه ها و اندیشه ها در وقت صبح هم بدانجا شد که بود آن حُسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود جزو سوی کلّ خود راجع شود

۹۳. شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین هین چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من راح روح و روضه رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ که ارزان یافتم زود روی از روی او بر تافتم

ای زبان تو بس زیانی بر وری   چون تویی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی   چند این آتش در این خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می کند   گر چه هر چه گوئیش آن می کند
ای زبان هم گنج بی پایان تویی   ای زبان هم رنج بی درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی   هم بلیس و ظلمت کفران توئی
هم خفیر و رهبر یاران توئی   هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم می دهی ای بی امان   ای تو زه کرده به کین من کمان
نک بپرانیده ای مرغ مرا   در چراگاه ستم، کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده   یا مرا اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من   ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من   ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد   خیز لا أُقْسِمُ بخوان تا فِی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو   وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدن است   وز وجود نقد خود ببریدن است
غیرت حق بود، با حق چاره نیست   کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست؟
غیرت آن باشد که آن غیر همه ست   آنکه افزون از بیان و دمدمه ست
ای دریغا اشک من دریا بدی   تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرک سار من   ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آمدم   او ز اول گفت تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او   پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون توست آن طوطی نهان   عکس او را دیده تو بر این و آن
می برد شادیت را، تو شاد از او   می پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان از بهر تن میسوختی   سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من، سوخته خواهد کسی؟   تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود   سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ   کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد   شیر هجر آشفته و خون ریز شد
آنکه او هوشیار خود تند است و، مست   چون بود، چون او قدح گیرد به دست؟
شیر مستی کز صفت بیرون بود   از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من   گویدم مندیش، جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من   قافیهٔ دولت تویی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود؟ خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / و آن دمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم، منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست، پست خویش را / جمله خلقان مست، مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
می شود صیاد، مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی دلان را دلبران جسته به جان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدی اش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید به عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میدهد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ور نه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دل کش تر آید یا سپر
بس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است / بیمرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم: آخر غرق توست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده ای / ای دو دیده، دوست را چون دیده ای
ای گران جان خوار دیدستی مرا / زانکه بس ارزان خرید ستی مرا
هر که او ارزان خرد، ارزان دهد / گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی ام که غرق است اندر این / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم من بیان / ور نه هم لبها بسوزد هم دهان
من چو لب گویم، لب دریا بود / من چو لا گویم، مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن یک همی گویم ز صد سر لدن

۹۴. تفسیر قول حکیم سنائی
بهرچه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا
فی معنی قول النبی: إن سعدا لغیور و أنا أغیر من سعد و الله أغیر منی و من غیرته حرم الْفَواحِشَ ما ظَهَرَ مِنْها وَ ما بَطَنَ

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق برد در غیرت بر این عالم سبق
او چو جان است و جهان چون کالبد کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین بر درش َشستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه گر گزیند بوس پا باشد گناه
گر چه سر بر پا نهادن خدمت است پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود بر هر که او بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله ها خوش آیدش از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او؟ چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق گوهر است و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می کنم من نیم شاکی روایت می کنم
دل همی گوید از او رنجیده ام وز نفاق سست می خندیده ام
راستی کن ای تو فخر راستان ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی چون که یک ها محو شد آنک تویی

این من و ما بهر آن بر ساختی تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی عاقبت محض چنان دلبر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کُن ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدن است تو مگو کاو لایق آن دیدن است
آن که او بستهٔ غم و خنده بود او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کاو بی منتهاست جز غم و شادی در او بس میوه هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است بی بهار و بی خزان سبز و تر است
دِه زکات روی خوب ای خوب رو شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمه غمزهٔ غمازه ای بر دلم بنهاد داغ تازه ای
من حلالش کردم از خونم بریخت من همی گفتم حلال او می گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه میدهی شیدات را ای بهانه شِکرّ لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادر است تو مشو منکر که حق بس قادر است
تو قیاس از حالت انسان مکن منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادث است حادثان میرند و حقشان وارث است
صبح شد ای صبح را پشت و پناه عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان تویی جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا باده که بود؟ تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از او قالب از ما هست شد نی ما از او
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس دراز است این حدیث خواجه گو تا چه شد احوال آن مرد نکو

۹۵. رجوع به حکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین صد پراکنده همی گفت این چنین

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز
گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی می کند
دست را در هر گیاهی می زند

تا کدامش دست گیرد در خطر
دست و پایی می زند از بیم سر

دوست دارد یار این آشفتگی
کوشش بیهوده به از خفتگی

آن که او شاه است او بی کار نیست
ناله از وی طرفه کاو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمان ای پسر
کُلَّ یوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ ای پسر

اندر این ره می تراش و می خراش
تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا دم آخر دمی آخر بود
که عنایت با تو صاحب سر بود

هر که می کوشد اگر مرد و زن است
گوش و چشم شاه جان بر روزن است

این سخن پایان ندارد ای عمو
قصه طوطی و خواجه بازگو

۹۶. برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند
طوطیک پرید تا شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی
چشم ما از مکر خود بردوختی

ساختی مکری و ما را سوختی
سوختی ما را و خود افروختی

گفت طوطی کو به فعلم پند داد
که رها کن نطق و آواز و گشاد

زانکه آوازت ترا در بند کرد
خویش او مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت بر چنند
غنچه باشی کودکانت بر کنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها
بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت می درند
دوستان هم روزگارش میبرند

آنکه غافل بود از کشت بهار
او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت
کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آن گه چه پناه
آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد؟
نی بر اعداشان به کین قهار شد؟

آتش ابراهیم را نی قلعه بود؟
تا بر آورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند؟
قاصدانش را به زخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز تا پناهت باشم از شمشیر تیز

۹۷. وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق بعد از آن گفتش سلامُ الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت کردی آزادم ز قید و مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی أمان الله برو مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد بعد شدت از فرج دل گشته شاد
خواجه با خود گفت کاین پند من است راه او گیرم که این ره روشن است
جان من کمتر ز طوطی کی بود جان چنین باید که نیکو پی بود

۹۸. در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکل است، زان شد خار جان در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم هم راز تو و آنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید: هر دو عالم آن توست جمله جانهامان طفیل جان توست
آنش خواند گاه عیش و خرمی اینش گوید گاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سر مست خویش از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او دیو افکند ست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ای است کمترش خور کان پر آتش لقمه ای است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم از طمع می گوید او پی می برم
مادحت گر هَجو گوید بر ملا روزها سوزد دلت ز آن سوزها
گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می ماندت در اندرون در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرین است مدح بد نماید ز آن که تلخ افتد قدح
همچو مطبوخ است و حَبّ کان را خوری تا به دیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی پاید همی ماند نهان هر ضدی را تو به ضد آن بدان
چون شکر ماند نهان تاثیر او بعد چندی دَمّل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف اندرون شد پاک زاخلاط کثیف

نفس از بس مدحها فرعون شد   کن ذلیلَ النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش   زخم کش چون گوی شو، چوگان مباش
ور نه چون لطفت نماند وین جمال   از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو   چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت به در   مرده ای از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند   تا بدین سالوس در دامش کنند
چون به بد نامی برآمد ریش او   دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر   سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت   می دوید و می چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار   می گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او   چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

۹۹. در بیان تفسیر آیه ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ   بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق   گر ملک باشد سیاه استش ورق
ای خدا ای قادر بیچند و چون   واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده ای   تا بدین بس عیب ما پوشیده ای
قطره ای دانش که بخشیدی ز پیش   متصل گردان به دریاهای خویش
قطره ای علم است اندر جان من   وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند   پیش از آن کان بادها نشفش کنند
گر چه چون نشفش کند تو قادری   کش از ایشان واستانی واخری
قطره ای کان در هوا شد یا که ریخت   از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم   چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می کشد   بازشان حکم تو بیرون می کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان   هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول   نیست گردد جمله در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان   بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ   از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر   در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده   مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آن چه خوردی وآده ای مرگ سیاه   از نبات و دارو و برگ و گیاه

ای برادر یک دم از خود دور شو
با خود آی و غرق بحر نور شو
ای برادر عقل یک دم با خود آر
دم به دم در تو خزان است و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین
پر ز غنچهٔ ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ
ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کل است
بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آن جا گل نبود
جوش مل دیدی که آن جا مل نبود
بو قلاووز است و رهبر مر ترا
می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نور ساز
شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند
بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش
همچو او با گریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش
چون نه ای لیلی چو مجنون گرد فاش

۱۰۰. در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات

ناز را روئی بباید همچو ورد

چون نداری گرد بدخوئی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز

سخت آید چشم نابینا و درد

بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا بیابی در تن کهنه نوی
این رباعی را شنو از جان و دل
تا بکل بیرون شوی از آب و گل
پند او را از دل و جان گوش کن
هوش را جان ساز و جان را گوش کن
آن حکیم غزنوی شیخ کبیر
گفته است این پند، نیکو یاد گیر
پیش یوسف نازش و خوبی مکن
جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز
در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند
همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سر سبز سنگ
خاک شو تا گل بروئی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش
آزمون را یک زمانی خاک باش

۱۰۱. داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی نوایی چنگ زد میان گورستان

در بیان این شنو یک داستان
تا بدانی اعتقاد راستان
آن شنید ستی که در عهد عمر
بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی
یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی
وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کاوازش به فن
مردگان را جان در آرد در بدن

یارسایل بود اسرافیل را
از سماعش پر برُستی فیل را

یا چو داود از خوشی نغمها
جان پراندی سوی بستان خدا

سازد اسرافیل روزی ناله را
جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را

اولیا را در درون هم نغمه هاست
طالبان را ز آن حیات بی بهاست

نشنود آن نغمه ها را گوش حس
کز سخنها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی
کاو بود ز اسرار پریان اعجمی

گر چه هم نغمهٔ پری زین عالم است
نغمهٔ دل برتر از هر دو دم است

که پری و آدمی زندانی اند
هر دو در زندان این نادانی اند

معشر الجن، سورهٔ رحمان بخوان
تستطیعوا تنفذوا را باز دان

سورهٔ الرحمن بخوان ای مبتدی
تا شوی بر سرّ پریان مهتدی

کار ایشانست زآن سوی پری
گرددت روشن چو جوئی رهبری

نغمه های اندرون اولیا
اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید
وین خیال و وهم یک سو افکنید

ای همه پوسیده در کون و فساد
جان باقیتان نروئید و نزاد

گر بگویم شمه ای ز آن زخمه ها
جانها سر بر زنند از دخمه ها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست
لیک نقل آن به تو دستور نیست

هین که اسرافیل وقت اند اولیا
مرده را ز یشان حیات است و نما

جانهای مرده اندر گور تن
بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست
زنده کردن کار آواز خداست

چون بصورت اولیا آگه شوند
از طرب گویند چون با ره شوند

ما بمردیم و بکلی کاستیم
بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب
آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست
باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود
گر چه از حلقوم عبد الله بود

گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو

۱۰۲. در بیان تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

رو که بی یسمع و بی یبصر تویی
سِر تویی چه جای صاحب سر تویی

چون شدی من کان لله از وله
حق ترا باشد که کان الله له

گه توئی گویم ترا گاهی منم
هر چه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکاتت دمی
حل شد آن جا مشکلات عالمی

هر کجا تاریکی آمد ناسزا | از فروغ ما شود شمس الضحی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت | از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او به خویش اسما نمود | دیگران را ز آدم اسما می گشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو | کاین سبو را هم مدد باشد زجو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور | نور مه هم زآفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم | گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
خواه ز آدم گیر نورش خواه از او | خواه از خم گیر می خواه از کدو
کاین کدو با خم بپیوسته است سخت | نی چو تو، شاد آن کدوی نیک بخت
گفت طوبی من رآنی مصطفا | و الذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید | هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد | دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن | هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان
خواه نور از اولین بستان بجان | خواه از نور پسین فرقی مدان
خواه بین نور از چراغ آخرین | خواه بین نورش ز شمع غابرین

۱۰۳. در بیان این حدیث که إن لربکم فی أیام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق | اندر این ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را | در ربائید این چنین نفحات را
نفحه ای آمد شما را دید و رفت | هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش | تا از این هم وانمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زآن آتش کشی | جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا | مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبی است این | همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان | زهره هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها | باز خوان فَأَبَینَ أَنْ یحملنها
ور نه خود أَشْفَقنَ مِنْها چون بُدی | گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگرگونه این می داد دست | لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو | وقت لقمان است ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خار خار | از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه اش نیز نیست | لیکتان از حرص، آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده ای | ز آن که بس نان کور و بس نادیده ای
جان لقمان که گلستان خداست | پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خار خوار / مصطفی زادی بر این اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت توست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلان است و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو به کو / چند گویی آن گلستان کو و کو
پیش از آن کاین خار پا بیرون کنی / چشم تاریک است، جولان چون کنی
آدمی کاو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیراء کلمی
ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیراء لفظ تانیث است و جان / نام تانیث اش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث واز مذکر برتر است / این نه آن جان است کز خشک و تر است
این نه آن جان است کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین، گاهی چنان
خوش کننده ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی، ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
زهر محضست آنکه باشد بیوفاء / هب لنا یا ربّنا نعم الوفاء
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آن جا گم شود، گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گر چه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد، اهریمنی است
او به قول و فعل یار ما بود / چون به حکم حال آیی، لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چون که طوعاً لا نشد کرهاً بسی است
جان کمال است و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / ز آن دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال ای گلبنت را جان سپار / خیز و بلبل وار جان میکن نثار
ز آن دمی کادم از آن مدهوش شد / هوش اهل آسمان بی هوش شد
مصطفی بیخویش شد ز آن خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد به چاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر
از ملال یار خامُش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک می گوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد، کاو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت به مخلوق جهول / نی به نسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت به خالق حکمت است / چون به ما نسبت کنی کفر، آفت است
ور یکی عیبی بود با صد صفات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / ز آنکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان همچو جان افتاد صاف
گفتشان و فعلشان و ذکرشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمیست صرف / چون زیاد از نزد او اسمیست صرف
آن به خاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است / ز آن حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقی است از میراث او / با تواند آن وارثان او، بجو
پیش تو شسته، ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس کردی گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا، پیش و پس، وصف تن است / بی جهتها زآنِ جانِ روشن است
بر گشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس؟
از وجود و از عدم گر بگذری / از حیات جاودانی بر خوری
روز باران است می رو تا به شب / نی از این باران از آن باران رب
هست بارانها جز این باران بدان / که نمیبیند ورا جز چشم جان
چشم جان را پاک کن نیکو نگر / تا از آن باران عیان بینی خضر

۱۰۴. سؤال کردن صدیقه (س) از پیغمبر (ص) که باران شد و جامه تو تر نگشت و جواب آنجناب

مصطفی روزی به گورستان برفت / با جنازهٔ یاری از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می کنند / و آنکه گوش استش عبارت می کنند
تیز گوشان راز ایشان بشنوند / غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک می گویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم

جمله پندارند کاین خود دائم است واز قدم این جمله عالم قائم است
کوری ایشان درون دوستان حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران گرد عالم می رود پرده دران
منکران همچون جعل ز آن بوی گل یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می سازند و غرق چشم میدوزند از لمعان برق
چشم می دزدند و آن جا چشم نی چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت سوی صدیقه شد و هم راز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر عمامه و روی او و موی او بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می جویی شتاب گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه هایت می بجویم در طلب تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر کشیدی از ازار گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاکِ جیب چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران از این ابر شما هست ابری دیگر و دیگر سما
این چنین باران ز ابر دیگر است رحمت حق در فزولش مضمر است
بشنو از قول سنائی در رموز معنئی تا واقف آئی بر کنوز

۱۰۵. تفسیر بیت حکیم سنائی

آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست کوههای بلند و دریاهاست

گر تو بگشائی ز باطن دیده ای زود یابی سرمه بگزیده ای
پیر دانا اندر این رمزی که گفت در حقیقت زین صدف درّی بسفت
غیب را ابری و آبی دیگر است آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید باقیان فِی لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جدید
هست باران از پی پروردگی هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بو العجب باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری، ناز پروردش کند وین خزانی، ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این در زیان و سود و در رنج و غبین
این دم ابدال باشد ز آن بهار در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت آید از انفاسشان با نیک بخت

گر درخت خشک باشد در مکان
عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بروزید
آن که جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد
وای آن جانی که او عارف نشد
قول پیغمبر شنو ای جان من
دور کن از خویشتن انکار و ظن

۱۰۶. در معنی حدیث اغتنموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
تن مپوشانید یاران زینهار
ز آن که با جان شما آن می کند
کان بهاران با درختان می کند
پس غنیمت باشد آن سرمای او
در جهان بر عارفان وقت جو
در بهاران جامه از تن برکنید
تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از برد خزان
کان کند کان کرد با باغ و رزان
راویان این را به ظاهر برده اند
هم بر آن صورت قناعت کرده اند
بی خبر بودند از سرّ آن گروه
کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست
عقل و جان عین بهار است و بقاست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان
کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود
عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس به تأویل آن بود کانفاس پاک
چون بهار است و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت
تن مپوشان ز آنکه دینت راست پشت
گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نو بهار زندگی است
مایهٔ صدق و یقین و بندگی است
ز آن که زآن بستان جانها زنده است
زآن جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود
گر ز باغ دل خلالی کم شود

۱۰۷. پرسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزینه چه بود

پس سوالش کرد صدیقه ز صدق
با خشوع و با ادب از جوش عشق
کای خلاصه هستی و زبدهٔ وجود
حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا
بهر تهدید است و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود
یا ز پائیزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است
کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی
بس خرابی اوفتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان
حرصها بیرون شدی از مردمان
اُستن این عالم ای جان غفلت است
هوشیاری این جهان را آفت است

هوشیاری ز آن جهان است و چو آن   غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ   هوشیاری آب و این عالم وسخ
ز آن جهان اندک ترشح می رسد   تا نخیزد زین جهان حرص و حسد
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب   نی هنر ماند در این عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو   سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو

۱۰۸. بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب   رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی   وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد   باز جانش از عجز پشه گیر شد
باز چه؟ گر پیل باشد بیگمان   پشه اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خُم   ابروان بر چشم همچون پار دُم
گشت آواز لطیف جان فزاش   ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوا که رشک زهره آمده   همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟   یا کدامین سقف کان مَفرش نشد؟
غیر آواز عزیزان در صدور   که بود از عکس دمشان نفخ صور
آن درونی کاین درونها مست از اوست   نیستی کاین هستهامان هست از اوست
کهربای فکر و هر آواز از او   لذت الهام و وحی و راز او
چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف   شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی   لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال   باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام   چنگ بهر تو زنم کآن توام
چنگ را برداشت، شد الله جو   تا بگورستان یثرب آه گو
گفت از حق خواهم ابریشم بها   کاو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد   چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش، مرغ جانش از حبس رست   چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان   در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا   کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم از این باغ و بهار   مست این صحرای غیب لاله زار
بی پر و بی پا سفر می کردمی   بی لب و دندان شکر می خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ   کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می دیدمی   ورد و ریحان بی کفی می چیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل — عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا به فرق — پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندین که هست — نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ — درنگنجیدی در آن جز نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ — کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندر این خوابم نمود — از گشایش پر و بالم را گشود
آن جهان و راهش ار پیدا بُدی — کم کسی یک لحظه در اینجا بُدی
امر می آمد که هین طامع مشو — چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می زد آن جا جان او — در فضای رحمت و احسان او

۱۰۹. در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت — تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست — این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید — کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندا که اصل هر بانگ و نواست — خود ندا آن است و این باقی صداست
کُرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب — فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ — فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید أ لَسْتُ — جوهر و اعراض می گردند مست
گر نمی آید بَلی ز یشان ولی — آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم زآگهی سنگ و چوب — در بیانش قصه ای هش دار خوب

۱۱۰. نالیدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک تو را چون بر آن نشسته نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا (ص) ناله ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

استن حنانه از هجر رسول — ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان — کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول — کز چه مینالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان — چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت — ای شده با سرّ تو همراز بخت

گر همی خواهی ترا نخلی کنند | شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند | تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش | بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین | تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند | از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار | یافت بار آن جا و بیرون شد ز کار
وآن که او را نبود از اسرار داد | کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق | تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبندی واقفان امر کن | در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان | افکندشان نیم وهمی در گمان
که به ظن تقلید و استدلالشان | قائم است و بسته پر و بالشان
شبهه میانگیزد آن شیطان دون | در فتند این جمله کوران سر نگون
پای استدلالیان چوبین بود | پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور | کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا | تا نیفتد سر نگون او بر حصا
آن سواری کاو سپه را شد ظفر | اهل دین را کیست؟ سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده اند | در پناه خلق روشن دیده اند
گرنه بینایان بدندی و شهان | جمله کوران خود بمردندی عیان
نی ز کوران کِشت آید نه درود | نه عمارت نه تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان | در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل | آن عصا کی دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید | آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر | آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقهٔ کوران به چه کار اندرید؟ | دیدبانرا در میانه آورید
دامن او گیر کاو دادت عصا | در نگر کادم چها دید از عصی
چون عصا شد مار و استن با خبر | معجزهٔ موسی و احمد درنگر
از عصا ماری و از استن حنین | پنج نوبت می زنند از بهر دین
گرنه نامعقول بودی این مزه | کی بدی حاجت به چندین معجزه؟
هر چه معقول است عقلش می خورد | بی بیان معجزه، بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین | در دل هر مقبلی مقبول بین
آنچنان کز بیم آدم، دیو و دد | در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا | سر کشیده منکران زیر گیا

تا به ناموس مسلمانی زیند		در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه		نقره می مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع		باطن آن همچو در نان تخم ضرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند		دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او		هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می نهند		دست و پاهاشان گواهی می دهند

۱۱۱. اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت

سنگها اندر کف بو جهل بود		گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان؟		چون خبر داری ز راز آسمان؟
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست		یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بو جهل آن دوم نادرتر است		گفت آری حق از این قادرتر است
گفت شش پاره حجر در دست توست		بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ		در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا إِلهَ گفت و إِلا الله گفت		گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بو جهل این		زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر		ساحران را سر توئی و تاج سر
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت		گشت در خشم و بسوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول		اوفتاد اندر چَه، آن زشت جهول
معجزه او دید و شد بدبخت زفت		سوی کفر و زندقه سر تیز رفت
خاک بر فرقش که بُد کور و لعین		چشم او ابلیس آمد خاک بین
این سخن را نیست پایان ای عمو		قصه آن پیر چنگی باز گو
باز گرد و حال مطرب گوش دار		ز آنکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیهٔ قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر		بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده ای داریم خاص و محترم		سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام		هفت صد دینار در کف نه تمام
پیش او بر، کای تو ما را اختیار		این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها		خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر ز آن هیبت آواز جست		تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو
در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی
غیر آن پیر او ندید آن جا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده ای است
صافی و شایسته و فرخنده ای است

پیر چنگی کی بود خاص خدا؟
حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت
همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
گفت در ظلمت دل روشن بسی است

آمد و با صد ادب آنجا نشست
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد
محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم
کِت بشارتها ز حق آورده ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد
تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز
تا به گوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت می کند می پرسدت
چونی از رنج و غمان بیحدت

نک قراضه چند ابریشم بها
خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید
دست می خایید و بر خود می تپید

بانگ میزد کای خدای بی نظیر
بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله
ای مرا تو راه زن از شاه راه

ای بخورده خون من هفتاد سال
ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا
رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن
کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دمبدم
در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق
رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیر افکند خرد
خشک شد کِشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

ای خدا فریاد زین فریادخواه
داد خواهم نی ز کس از داد خواه

داد خود چون من ندادم در جهان
عمر شد هفتاد سال از من جهان

داد خود از کس نیابم جز مگر
زآنکه هست از من به من نزدیکتر

کاین منی از وی رسد دم دم مرا
پس و را بینم چو این شد کم مرا

همچو آن کاو با تو باشد زر شمَر
سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در ناله او میشمردی جرم چندین ساله او

۱۱۲. گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آن او را از آن حالت براند زاعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ما مضی ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن به هر دو، تا به کی پر گره باشی از این هر دو چو نی؟
تا گره با نی بود هم راز نیست همنشین آن لب و آواز نیست
چون به طوف خود به طوفی مرتدی چون به خانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبر ده بی خبر توبه تو از گناه تو بتر
راهِ فانی گشته راهی دیگر است ز آن که هشیاری گناهی دیگر است
ای تو از حال گذشته توبه جو کی کنی توبه از این توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی گاه گریه زار را قبله زنی
چون که فاروق آینهٔ اسرار شد جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی ماورای جستجو من نمی دانم تو می دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال غرق گشته در جمال ذو الجلال
غرقه ای نه که خلاصی باشدش یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل پذیرا نیستی گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می رسد موج آن دریا بدینجا میرسد
چون که قصهٔ حال پیر اینجا رسید پیر و جانش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند نیم گفته در دهان او بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار پشهٔ جان، باز باش همچو خورشید جهان، جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند می شود هر دم تهی، پر می کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان می رسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نونو میرسد و از جهان تن برونشو میرسد

۱۱۳. تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی می کنند که اللهم أعط کل منفق خلفا اللهم أعط کل ممسک تلفا، و بیان آن که منفق، مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند دو فرشتهٔ خوش منادی می کنند

کای خدایا منفقان را سیر دار — هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان — تو مده الا زیان اندر زیان

ایخدایا منفقان را ده خلف — ای خدایا ممسکان را ده تلف

منفق و ممسک محل بین به بود — چون محل باشد موثر میشود

ای بسا امساک کز انفاق به — مال حق را جز به امر حق مده

تا عوض یابی تو مال بیکران — تا نباشی از عداد کافران

کاشتران قربان همی کردند تا — چیره گردد تیغشان بر مصطفا

امر حق را باز جو از واصلی — امر حق را در نیابد هر دلی

چون غلام یاغیی کاو عدل کرد — مال شه بر باغیان او بذل کرد

طرفه تر کان او همی پنداشت عدل — کز سخاوت کرده ام ایثار و بذل

عدل این یاغی و دادش نزد شاه — چه فزاید دوری و روی سیاه

در نبی انذار اهل غفلت است — کان همه انفاقهاشان حسرت است

۱۱۴. قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

سروران مکه در حرب رسول — بودشان قربان به امید قبول

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم — در نماز اهد الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لایق است — جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند — جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار — برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال — کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی — لیکش اندر مزرعه باشد بهی

و آنکه در انبار ماند و صرفه کرد — اشپش و موش و حوادثهاش خورد

این جهان نفی است در اثبات جو — صورتت صفر است در معنات جو

جان شور تلخ پیش تیغ بر — جان چون دریای شیرین را بخر

ور نمیتانی شدن زین آستان — گوش کن باری زمن این داستان

۱۱۵. قصهٔ خلیفه که در کرم از حاتم طایی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش — کرده حاتم را غلام جود خویش

رایت اکرام و جود افراشته — فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و کان از بخشش اش صاف آمده — داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک، ابر و آب بود — مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله — سوی جودش قافله بر قافله

قبلهٔ حاجت در و دروازه اش | رفته در عالم به جود آوازه اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب | مانده از جود و عطایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم | زنده گشته هم عرب زو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد | بشنو اکنون داستانی با گشاد

۱۱۶. قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد

یک شب اعرابی زنی مر شوی را | گفت و از حد برد گفت وگوی را
کاین همه فقر و جفا ما می کشیم | جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک | کوزه مان نه آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز، تاب آفتاب | شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته | دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما | روز شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان | بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک | مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزو است و عطا | در عرب ما همچو خط اندر خطا
شب بخفتم روز باشد هیچ نه | در درون جز سوز و پیچا پیچ نه
چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم | ما به تیغ فقر بی سر گشته ایم
چه خطا ما بی خطا در آتشیم | چه نوا ما درد و غم را مفرشیم
چه عطا ما بر گدایی می تنیم | مر مگس را در هوا رگ می زنیم
گر کسی مهمان رسد، گر من منم | شب بخسبد دلقش از تن برکنم
زین نمط زین ماجرا و گفتگو | برد از حدّ عبارت پیش شو
کز عنا و فقر ما گشتیم خار | سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما این چنین خاری کشیم | غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
ناگه از روزی درآید میهمان | شرمساریها بریم از وی بجان
لیک مهمان گر درآید بی ثبوت | دان که کفش میهمان سازیم قوت
بهر این گفتند دانایان به فن | میهمان محسنان باید شدن

۱۱۷. مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه به مدعیان مزور و ایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نیافتن

تو مرید و میهمان آن کسی | کاو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره، چون ترا چیره کند؟ | نور ندهد، مر ترا تیره کند
چون و را نوری نبود اندر قران | نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم　　چه کشد در چشمها الا که یشم
حال ما این است در فقر و عنا　　هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحطِ ده سال ار ندیدی در صور　　چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی　　در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا نه بویی او را نه اثر　　دعویش افزون ز شیث و بو البشر
حرف درویشان بدزدد مردِ دون　　تا بخواند بر سلیمی زآن فسون
دیو ننموده و را هم نقش خویش　　او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی　　تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید　　ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مر ورا چون بایزید　　روز محشر حشر گردد با یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان　　پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام　　نایب حقم خلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ　　تا خورید از خوان جودم، هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان　　گرد آن در گشته، فردا نارسان
دیر باید تا که سرّ آدمی　　آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنجیست یا　　خانهٔ مار است و مور و اژدها
چون که پیدا گشت کاو چیزی نبود　　عمر طالب رفته، آگاهی چه سود

۱۱۸. در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند به صدق و به مقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن نادر است

لیک نادر طالب آید کز فروغ　　در حق او نافع آید آن دروغ
او به قصد نیک خود جایی رسد　　گر چه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را　　قبله نی و آن نماز او را روا
مدعی را قحط جان اندر سِر است　　لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم　　بهر ناموس مُزور جان کَنیم
مر ورا رو مینماید حالها　　که ندید آن هیچ شیخش سالها

۱۱۹. صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جویی دخل و کِشت　　خود چه ماند از عمر، افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد　　زآنکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو　　چون نمی پاید دمی از وی مگو

اندر این عالم هزاران جانور
می زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می گوید خدا را فاخته
بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می گوید خدا را عندلیب
کاعتماد رزق بر توست ای مجیب
باز، دست شاه را کرده نوید
از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بفیل
شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه هاست
از غبار گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست
این چنین شد، وآنچنان، وسواس ماست
دان که هر رنجی ز مردن پاره ایست
جزو مرگ از خود بران، گر چاره ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
دان که شیرین می کند کل را خدا
دردها از مرگ می آید رسول
از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد
هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می کشند
آن که فربه تر مر آن را می کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر
چند گیری این فسانه را زسر
تو جوان بودی و قانع تر بُدی
زر طلب گشتی خود اول زر بُدی
رز بدی پر میوه، چون کاسد شدی؟
وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه ات باید که شیرین تر شود
چون رسن تابان نه واپس تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت
تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر
در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آمد بپا
هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت این یک خُرد و آن دیگر بزرگ
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ؟
راست ناید بر شتر جفت جوال
آن یکی خالی و آن یک مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی
تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز
زین نسق می گفت با زن تا به روز

۱۲۰. نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ ما لا تَفْعَلُونَ که این سخنها اگر چه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان دارد و کَبُرَ مَقْتاً عِنْدَ الله باشد

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش
من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو
رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار
کار و حال خود ببین و شرم دار
نخوت و دعوی و کبر و ترهات
دور کن از دل که تا یابی نجات

کبر زشت و، از گدایان زشت تر   روز سرد و برف و، آن گه جامه تر
چند آخر دعوی باد و بروت   ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی؟   از قناعتها تو نام آموختی؟
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج   گنج را تو وا نمی دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان   تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل   جفت انصافم نیم جفت دغل
از چه دم از شاه و از بگ میزنی   در هوا چون پشه را رگ میزنی
با سگان بر استخوان در چالشی   چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر به خواری سست سست   تا نگویم آن چه در رگهای توست
عقل خود را از من افزون دیده ای   تو من کم عقل را چون دیده ای؟
همچو گرگ غافل اندر ما مجه   ای ز ننگ عقل تو، بی عقل به
چون که عقل تو عقیلهٔ مردم است   آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد   دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب   مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی   همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو   او فسون بر مار و مار افسون بر او
گر نبودی دام او افسون مار   کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار   در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین   آن خود دیدی، فسون من ببین
تو به نام حق فریبی مر مرا   تا کُنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست، نی آن رای تو   نام حق را دام کردی، وای تو
نام حق بستاند از تو داد من   من به نام حق سپردم جان و تن
یا به زخم من رگ جانت برد   یا تو را چون من به زندانت بَرَد
زن از این گونه خشن گفتارها   خواند بر شوی خود او طومارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت   مستمع شو بعد از آن بین تا چه گفت

۱۲۱. نصیحت مرد زن را که در فقر فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقیران و شکوه مکن

گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن   فقر فخر آمد، مرا طعنه مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه   کَل بود آن کز کله سازد پناه
آن که زلف جعد و رعنا باشدش   چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد به مانند بصر   پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش
بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه اش کی کند
بل به جامه خدعه ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد
از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیب است غرقه تا به گوش
خواجه را مال است و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی
گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زرّ کان
ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم توست
سوی درویشان بمنگر سست سست
زآنکه درویشی ورای کارهاست
دمبدم از حق مرایشان را عطاست
ملک درویشان ورای ملک و مال
روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
حق تعالی عادل است و عادلان
کی کنند استمگری بر بی دلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند
وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان
بر خدای خالق هر دو جهان
فقرُ فخری نز گزاف است و مجاز
صد هزاران عزّ پنهان است و ناز
از غضب بر من لقبها راندی
مارخوی و مار گیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم
تاش از سر کوفتن ایمن کنم
ز آن که آن دندان عدوی جان اوست
من عدو را می کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون
این طمع را میکنم من سر نگون
حاش لله طمع من از خلق نیست
از قناعت در دل من عالمی است

۱۲۲. در بیان آن که جنبیدن هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند، تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه های دیگر او راست گوتر باشد و امام باشد

از سر امرود، بُن بینی چنان
ز آن فرود آ، تا نماند آن گمان
چون که بر گردی و سر گشته شوی
خانه را گردنده بینی، آن توی
دید احمد را ابو جهل و بگفت
زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر و را که راستی
راست گفتی گر چه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب
نی ز شرقی، نی ز غربی، خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری
راستگو گفتی دو ضد گو را، چرا؟
گفت من آیینه ام مصقول دست
ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر که را آئینه باشد پیش رو
زشت و خوب خویش را بیند در او
ای زن، ار طماع می بینی مرا
زین تحرّی زنانه برترآ

آن طمع را ماند و، رحمت بود
کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو
تا به فقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال
زآنکه در فقر است عزّ ذو الجلال

سِرکه مفروش و، هزاران جان ببین
از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی ُکش نگر
همچو ُگل آغشته اندر ُگل شکر

ای دریغا مر ترا ُگنجا بدی
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیر است در پستان جان
بی کِشنده خوش نمی گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود، گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم در آید از درم
در پس پرده شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند
بر گشایند آن ستیران روی بند

هر چه را خوب و کش و زیبا کنند
از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ از زیر و بم
از برای گوش بی حس اصم

مشک را حق بیهده خوش دم نکرد
بهر شم کرد او پی اخشم نکرد

نای را حق بیهده خوش دم نکرد
بهر انس آمد پی اهرم نکرد

حق زمین و آسمان بر ساخته است
در میان بس نار و نور افراخته است

این زمین را از برای خاکیان
آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود
مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره، هیچ تو برخاستی؟
خویشتن را بهر کور آراستی؟

گر جهان را پر دُر مکنون کنم
روزی تو چون نباشد، چون کنم

ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو
ور نمیگویی، به ترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد
کاین دلم از صلحها هم میرمد

بر سر این ریشها نیشم مزن
زخمها بر جان بی خویشم مزن

گر خمش کردی و گرنه آن کنم
که همین دم ترک خان و مان کنم

پا تهی گشتن به است از کفش تنگ
رنج غربت به که اندر خانه جنگ

۱۲۳. مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است
گشت گریان، گریه خود دام زن است

گفت از تو کی چنین پنداشتم
از تو من امید دیگر داشتم

زن در آمد از طریق نیستی
گفت من خاک شمایم، نه سَتی

جسم و جان و هر چه هستم آن توست
حکم و فرمان جملگی فرمان توست

گر ز درویشی دلم از صبر جَست
بهر خویشم نیست، آن بهر تو است

تو مرا در دردها بودی دوا
من نمی خواهم که باشی بی نوا

جان تو، کز بهر خویشم نیست این
از برای توستم این بانگ و حنین

خویش ِ من و الله، که بهر خویش تو
هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت، کش روان من فدی
از ضمیر جان من واقف شدی

چون تو با من این چنین بودی به ظن
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون
تو چنینی با من، ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا می کنی
زین قدر از من تبرا می کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه
ای تبرّای ترا جان عذر خواه

یاد میکن آن زمانی را که من
چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروخته است
هر چه گویی بخت، گوید سوخته است

من سپاناخ تو با هر چم پزی
یا ترش با یا که شیرین میسزی

کفر گفتم، نک به ایمان آمدم
پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانهٔ ترا نشناختم
پیش تو، گستاخ خود در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم
توبه کردم اعتراض انداختم

می نهم پیش تو شمشیر و کفن
میکشم پیش تو گردن را، بزن

از فراق تلخ می گویی سخُن
هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن

در تو از من عذر خواهی هست سر
با تو بی من او شفیعی مستمر

عذر خواهم در درونت، خُلق توست
ز اعتماد او، دل من جرم جُست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
ای که خُلقت به ز صد من انگبین

زین نسق می گفت با لطف و گشاد
در میان گریه، بر روی اوفتاد

گریه چون از حد گذشت و های های
از حنینش مرد را دل شد زجای

چون قرارش مانَد و صبرش بجای؟
زانکه بی گریه بُد او خود دلربای

شد از آن باران یکی برقی پدید
زد شراری در دل مرد وحید

آنکه بندهٔ روی خوبش بود مَرد
چون بود، چون بندگی آغاز کرد؟

آنکه از کبرش دلت لرزان بود
چون شوی، چون پیش تو گریان شود؟

آنکه از نازش دل و جان خون بود
چون که آید در نیاز او، چون بود؟

آنکه در جور و جفایش دام ماست
عذر ما چه بود، چو او در عذر خاست؟

آنکه جز خونریزیش کاری نبود
چون نهد گردن، زهی سودا و سود

آنکه جز گردن کشی ناید از او
خوش درآید باتو چون باشد، بگو

زُینَ لِلنَّاسِ حق آراسته ست
زآنچه حق آراست، چون تانند رست؟

چون پی یسکن الیهاش آفرید
کی تواند آدم از حوا برید؟

رستم زال ار بود وز حمزه بیش
هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مستِ گفتش آمدی کلمینی یا حمیراء می زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب زآتش او جوشد چو باشد در حجیب
چون که دیگی حایل آید هر دو را نیست کرد آن آب را، کردش هوا
ظاهراً بر زن چو آب ار غالبی باطناً مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمی است مهر حیوان را کم است، آن از کمی است

۱۲۴. در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان غالب آید سخت و بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند زآنکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد زآنکه حیوانی است غالب بر نهاد
مِهر و رقت وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حق است آن معشوق نیست خالق است آن گوئیا مخلوق نیست

۱۲۵. تسلیم کردن مرد خود را به امر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن. نظامی در شیرین و خسرو فرموده:

بنزد عقل هر داننده ای هست که با گردنده گرداننده ای هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر قیاس چرخ گردونرا همی گیر

مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم؟ بر سر جان من لگدها چون زدم؟
چون قضا آید نماند فهم و رای کس نمیداند قضا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد بصر تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت، خود را میخورد پرده بدریده، گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان می شوم گر بُدم کافر مسلمان می شوم
من گنه کار توام رحمی بکن عذر من بپذیر و بشنو این سخُن
کافر پیر ار پشیمان می شود چون که عذر آرد مسلمان می شود
حضرتی پر رحمت است و پر کرم عاشق او، هم وجود و هم عدم

۱۲۶. در بیان آن که موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون با حق تعالی

کفر و ایمان عاشق آن کبریا مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی ظاهر این ره دارد و آن بیرهی
روز موسی پیش حق نالان شده نیم شب فرعون گریان آمده

کاین چه غل است ای خدا بر گردنم
ور نه غل باشد، که گوید من منم؟
زآنکه موسی را منور کرده ای
مر مرا هم ز آن مکدر کرده ای
زآنکه موسی را تو مه رو کرده ای
ماه جانم را سیه رو کرده ای
بهتر از ماهی نمود استاره ام
چون خسوف آمد، چه باشد چاره ام؟
نوبتم گر رب و سلطان می زنند
مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا می کنند
ماه را از زخمه رسوا می کنند
من که فرعونم ز شهرت وای من
زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه ات
می شکافد شاخ را در بیشه ات
باز شاخی را موصل می کنی
شاخ دیگر را معطل می کنی
شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی
هیچ شاخ از دست تیشه رَست؟ نی
حق آن قدرت که در تیشه توراست
از کرم کن این کجی ها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب
من نه در یا ربناام جمله شب؟
در نهان خاکی و موزون می شوم
چون به موسی می رسم چون می شوم؟
رنگ زر قلب دَه تو می شود
پیش آتش چون سیه رو می شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست
لحظه ای مغزم کند، یک لحظه پوست
یکدمی ماهم کند، یک دم سیاه
خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چون که گوید کِشت باش
زرد گردم چون که گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان
میدویم اندر مکان و لامکان
چون که بیرنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید بر این گفته سؤال
رنگ کی خالی بود از قیل و قال؟
این عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست
رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست؟
اصل روغن زآب افزون میشود
عاقبت با آب ضد چون میشود؟
چون که روغن را زآب اسرشته اند
آب با روغن چرا ضد گشته اند؟
چون گل از خار است و خار از گل چرا
هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگ است این برای حکمت است
همچو جنگ خر فروشان صنعت است
یا نه این است و نه آن، حیرانی است
گنج باید جست، این ویرانی است
آنچه تو گنجش توهم میکنی
زآن توهم گنج را گم می کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها
گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد؟
بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست
بلکه او از تو گریزان است، ایست

ظاهرا می خواندت او سوی خَود وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو وَرد قومی اندر گلستان با رنج و درد
نعلهای باژگونه ست ای سلیم نفرت فرعون را دان از کلیم

۱۲۷. سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خَسِرَ الدُّنْیا وَ الْآخِرَةَ

چون حکیمک اعتقادی کرده است کاسمان بیضه، زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان در میان این محیط آسمان؟
همچو قندیلی معلق در هوا نی بر اسفل میرود، نی بر علی
آن حکیمش گفت کز جذب سما از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مغناطیس قبه ریخته در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان مانده اند این بی رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند زود تسلیم ترا طغیان کنند
آن چنانکه مرتبهٔ حیوانی است کاو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان به دست اولیا سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد جمله عالم را بخوان قلْ یا عباد
عقل تو همچون شتربان، تو شتر میکشاند هر طرف در حکم مُر
عقل عقلند اولیا و عقلها بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار یک قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان؟ بیاب دیده ای، کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز منتظر موقوف خورشید است و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره ای شیر نر در پوستین بره ای
اینت دریائی نهان در زیر کاه پا بر این که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری به قدرت سخره کرد کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف کی ضعیف است آن که با شه شد حریف؟
ابلهان گفتند مردی بیش نیست وای آن کاو عاقبت اندیش نیست

عاقبت دیدن بود از کاملی دور بودن هر نفس از جاهلی

۱۲۸. حقیر دیدن خصمان صالح ناقهٔ صالح را، چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید وَ یقَلِّلُکُمْ فِی أَعْینِهِمْ لِیقْضِی الله أَمْراً کانَ مَفْعُولًا

بشنو اکنون قصه صالح روان بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت عاقبت بینی، بیابی عافیت
ناقهٔ صالح به صورت بُد شتر پی بریدندش ز جهل آن قوم مُر
از برای آبِ جو خصمش شدند آب کور و نان کور ایشان بُدند
ناقهٔ الله آب خورد از جوی میغ آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد ناقَةَ الله وَ سُقْیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا ز یشان بجُست خونبهای اشتری شهری دُرُست
روح صالح بر مثال اشتریست نفس گمره مر ورا چون پی بُریست
روح همچون صالح و تن ناقه است روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کآزار این آزار اوست آب این خم متصل با آب جوست
زآن تعلق کرد با جسمش اله تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر بر صدف آمد ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چون که کردید این حسد بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله تان گردد دگر رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید کرهٔ ناقه به سوی که دوید
کرّه ناقه به سویت که دوان شد چنانکه باد در وقت خزان؟
گر توانیدش گرفتن چاره هست ور نه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از او جمله بتگ در دویدند از پی اشتر چو سگ
کس نتانست اندر آن کرّه رسید رفت و در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از تنگ تن میگریزد جانب ربّ المنن

گفت دیدید این قضا مبرم شده است　　صورت امید را گردن زده است
کرهٔ ناقه چه باشد، خاطرش　　که بجا آرید ز احسان و بِرَش
گر بجا آید دلش رستید از آن　　ور نه نومیدید و ساعد ها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر　　چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد　　میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم　　نوبت اومید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه　　حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند　　همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین　　شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند　　وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را　　قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت به سوی شهر رفت　　شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می شنید　　نوحه پیدا، نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایهای　　گریه های جان فزای دلربای
ز استخوانهاشان شنید او ناله ها　　اشک خون از جانشان چون ژاله ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد　　نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته　　وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان　　پندشان ده، بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا　　شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من　　شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم　　بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما　　روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر　　گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته　　شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته این سخُن　　زآنکه زهرستان بُدید از بیخ و بُن
چون شوم غمگین که غم شد سر نگون　　غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند؟　　ریش و سر چون شد، کسی مو بر کند؟
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر　　نوحه ات را می نیرزد این نفر
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین　　کیفَ آسا خلف قومٍ آخرین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت　　رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره می بارید و حیران گشته بود　　قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست　　بر چنان افسوسیان شاید گریست

بر چه می گریی بگو بر فعلشان
بر سپاه کینه بد نعلشان

بر دل تاریک پر زنگارشان
بر زبان زهر همچون مارشان

بر دم و دندان سگسارانه شان
بر دهان و چشم کژدم خانه شان

بر ستیز و تسخر و افسوسشان
شکر کن چون کرد حق محبوسشان

دستشان کژ، پایشان کژ، چشم کژ
مهرشان کژ، صلح شان کژ، خشم کژ

از پی تقلید و از رایات نقل
پا نهاده بر جمال پیر عقل

پیر خر نی، جمله گشته پیر خر
از زبان و چشم و گوش همدگر

از بهشت آورد یزدان بردگان
تا نمایدشان سقر پروردگان

اهل نار و خلد را بین هم دکان
در میانشان بَرْزَخٌ لا یبغیان

۱۲۹. تفسیر آیه کریمه مَرَجَ الْبَحْرَینِ یلْتَقِیانِ بَینَهُما بَرْزَخٌ لا یبْغِیانِ

اهل نار و اهل نور آمیخته
در میانشان کوه قاف انگیخته

اهل نار و نور با هم درمیان
در میانشان بحر ژرفی بیکران

همچو در کان، خاک و زر کرد اختلاط
در میانشان صد بیابان و رباط

همچنان که عقد در دُرّ و شبه
مختلط چون میهمان یک شبه

صالح و طالح بصورت مشتبه
دیده بگشا که تو گردی منتبه

بحر را نیمیش شیرین چون شکر
طعم شیرین، رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هر دو بر هم می زنند از تحت و اوج
بر مثال آب دریا موج موج

صورت بر هم زدن از چشم تنگ
اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح بر هم می زنند
کینه ها از سینه ها بر می کنند

موجهای جنگ بر شکل دگر
مهرها را می کند زیر و زبر

مهر تلخان را به شیرین می کشد
ز آن که اصل مهرها باشد رَشَد

قهر شیرین را به تلخی می برد
تلخ با شیرین کجا اندر خُورد

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
از دریچهٔ عاقبت دانند دید

چشم آخَر بین تواند دید راست
چشم آخُر بین غرور است و خطاست

ای بسا شیرین که چون شکر بود
لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آن که زیرکتر بود بشناسدش
چونکه دید از دورش اندر کشمکش

وآن دگر بشناسدش چون بو کند
و آن دگر چون بر لب و دندان زند

وآن دگر در پیش رو بوئی برد
وآن دگر چون دست بنهد کر درد

پس لبش ردش کند پیش از گلو
گر چه نعره می زند شیطان کلوا

و آن دگر را در گلو پیدا کند
و آن دگر را در بدن رسوا کند

و آن دگر را در حدث سوزش دهد
خرج آن از دخل آموزش دهد
و آن دگر را بعد ایام و شهور
و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور
لا بد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان
مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب
لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
پنجسال و هفت باید تا درخت
یابد از میوه رسانی فرّ و بخت
باز ترّه در دو ماه اندر رسد
باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز وجل
سوره الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد
آب حیوان است خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن
جان نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق
همچو جان، او سخت پیدا و رقیق
در مقامی هست این هم زهر مار
از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا
در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جائی چو گل
در مقامی سرکه در جائی چو مُل
در مقامی خوف و در جائی رجا
در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر و در جائی غنا
در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا
در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی درد و در جائی صفا
در مقامی خاک و در جائی گیا
در مقامی عیب و در جائی هنر
در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی حنظل و جائی شکر
در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل
در مقامی جهل و جائی عین عقل
گر چه آنجا آن گزند جان بود
چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترُش باشد و لیک
چون به انگوری رسد، شیرین و نیک
باز در خُم او شود تلخ و حرام
در مقام سرکگی نعم الادام
اینچنین باشد تفاوت در امور
مرد کامل این شناسد در ظهور

۱۳۰. در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند، مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن، که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد، که در راهست و نارسیده، که لِیَغْفِرَ لَکَ اللهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِکَ وَ ما تَأَخَّرَ

گر ولی زهری خورد، نوشی شود
ور خورد طالب، سیه هوشی شود
رب هَبْ لِی از سلیمان آمده ست
که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود
این حسد را مانَد، اما آن نبود

نکتهٔ لا یَنْبَغِی می خوان به جان — سر مِنْ بَعْدِی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر — مو به مو ملک جهان بُد بیم سر
بیم سر یا بیم سِرّ یا بیم دین — امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او — بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم — موج آن ملکش فرومی بست دم
خوان که القینا علی کرسیه — چون بماند از تخت و ملک خود تهی
چون بر او بنشست زین اندوه گرد — بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا — با کمالی ده، که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم — او سلیمان است و آن کس هم منم
او نباشد بعدی، او باشد معی — خود معی چه بود؟ منم بی مدعی
شرح این فرض است گفتن لیک من — باز می گردم به قصهٔ مرد و زن

۱۳۱. مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی — باز می جوید درون مخلِصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل — این مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد — نیک پابست است بهر نیک و بد
وین دو پابسته در این خاکی سرا — روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی جوید هویج خانگاه — یعنی آبِ رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری — گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست — در دماغش جز غم الله نیست
گر چه سِرِ قصه این دانه است و دام — صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کامل شدی — خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی — صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه های دوستان با یکدگر — نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه ها — بر محبتهای مضمر در خفا
ز آن که احسانهای ظاهر شاهدند — بر محبتهای سِرّ ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ — مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستئی پیدا کند — های و هوی و سر گرانیها کند
آن مُرائی در صلاۀ و در صیام — مینماید جدّ و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست — چون حقیقت بنگری غرق ریاست
حاصل افعال برونی رهبر است — تا نشان باشد بر آن چه مضمر است
راهبر گه حق بود گاهی غلط — گه گزیده باشد و گاهی سقط

یا رب آن تمییز ده ما را به خواست
تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود؟
آن که حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است
همچو خویشی کز محبت مخبر است
نبود آن که نور حقش شد امام
مر اثرها یا سببها را غلام
چونکه نور الله درآمد در مشام
مر اثر را یا سبب نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند
زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر
چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام
این سخن لیکن بجو تو، و السلام
گر چه شد معنی در این صورت پدید
صورت از معنی قریب است و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت
چون به ماهیت روی، دورند سخت
دانه بین کز آب و خاک و آفتاب
چون درختی گشت عالم در شتاب
ور به ماهیت بگردانی نظر
دور دورند این همه از یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات گو
شرح کن احوال آن دو رزق جو

۱۳۲. دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

باز گو از ماجرای مرد و زن
زانکه انجامی ندارد این سخن
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
حکم داری، تیغ بر کش از غلاف
هر چه گوئی مر ترا فرمان برم
ور بد و نیک آید آن را ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم
چون محبم، حُبّ یعمی و یصمّ
گفت زن آهنگ بِرّم می کنی
یا به حیلت کشف سِرّم می کنی
گفت و الله عالم السرّ الخفی
کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود
آنچه در الواح و در ارواح بود
یاد دادش لوح محفوظ وجود
تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هر چه که از پس بود و پیش
درس کرد از علمّ الاسماء خویش
تا مَلَك بی خود شد از تدریس او
قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان که آدم وا نمود
در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان
تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب
گر مرا جوئی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی
جنهٔ من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور و با پهنای خویش
چون بدید او را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس پدید
لیک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک می گفت ما را پیش از این
الفتی می بود با روی زمین

تخم خدمت در زمین می کاشتیم
ز آن تعلق ما عجب می داشتیم

کاین تعلق چیست با این خاکمان
چون سرشت ما بُدست از آسمان

الف این انوار با ظلمات چیست
چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما آن الف از بوی تو بود
زآنکه جسمت را زمین بُد تار و پود

جسم خاکت را از اینجا یافتند
نور پاکت را در اینجا تافتند

اینکه جان ما ز روحت یافته ست
پیش پیش از خاک آن می تافته ست

در زمین بودیم و غافل از زمین
غافل از گنجی که بُد در وی دفین

چون سفر فرمود ما را ز آن مقام
تلخ شد ما را از این تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما
که بجای ما که آید ای خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را
میفروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط
که بگوئید از طریق انبساط

هر چه آید بر زبانتان بی حذر
همچو طفلان یگانه با پدر

ما همی دانیم خود راز شما
لیک میخواهیم آواز شما

ز آن که این دمها اگر نالایق است
رحمت من بر غضب هم سابق است

از پی اظهار این سبق، ای ملک
در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بگوئی و نگیرم بر تو من
منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر، اندر حلم ما
هر نفس زاید، در افتد در فنا

حلم ایشان، کف بحر حلم ماست
کف رود آید، ولی دریا به جاست

خود چه گویم پیش آن دُر این صدف
نیست الا کف کف کف کف

حقّ آن کف، حق آن دریای صاف
که امتحانی نیست، این گفت و نه لاف

از سر مهر و صفاء است و خضوع
حق آن کس که بدو دارم رجوع

گر به پیشت امتحان است این هوس
امتحان را امتحان کن یک نفس

سِرّ مپوشان تا پدید آید سِرّم
امر کن تو هر چه بر وی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم
تا قبول آرم هر آن چه قابلم

چون کنم؟ در دست من چه چاره است؟
در نگر تا جان من چه کاره است

۱۳۳. تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زن نک آفتابی تافته است
عالمی زو روشنایی یافته است

نایب رحمان خلیفهٔ کردگار
شهر بغداد است از وی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه، شه شوی
سوی هر ادبار تا کی می روی
دوستی مقبلان چون کیمیاست
چون نظرشان، کیمیائی خود کجاست؟
چشم احمد بر ابو بکری زده
او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم؟
بی بهانه سوی او من چون روم؟
نسبتی باید مرا یا حیلتی
هیچ پیشه راست شد بی آلتی؟
همچو مجنونی که بشنید از یکی
که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم؟
ور بمانم از عیادت چون شوم؟
لیتنی کنت طبیباً حاذقاً
کنت أمشی نحو لیلی شائقاً
قل تعالوا گفت حق ما را بدان
تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی
روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود
عین هر بی آلتی آلت شود
زآنکه آلت دعوی است و هستی است
کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم؟
تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی
تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ
وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد
نزد آن قاض القضاۀ آن جرح شد
پس گواهی زاندرون میبایدم
نی گواهی برون میبایدم
صدق میباید گواه حال او
تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بودِ خویش
پاک برخیزی تو از مجهود خویش

۱۳۴. هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آن جا هم قحط آب است

آب باران است ما را در سبو
ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر از این اسباب نیست
در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه اش پُر ز دُرّ فاخر است
این چنین آبش نباشد، نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما
اندر آن آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزۀ مرا
در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه ای با پنج لوله پنج حس
پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا بگیرد کوزۀ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری
پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن
پر شود از کوزۀ ما صد جهان

لوله ها بر بند و پر دارش ز خم
گفت غُضوا عن هوا ابصارکم

ریش او پر باد، کاین هدیه کراست؟
لایق چون آن شهی، این است راست

وآن نمی دانست کانجا بر گذر
هست جاری دجلهٔ همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان
پر ز کشتیها و شست ماهیان

رو بر سلطان و کار و بار بین
حس تَجْرِی تَحْتَهَا الأنهار بین

این چنین حسها و ادراکات ما
قطره ای باشد در آن بهر صفا

باز جوی و باز بین و بازیاب
از که از من عنده امّ الکتاب

۱۳۵. در نمد دوختن زن سبوی آب را و مُهر بر وی نهادن از اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند
هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد در دوز تو این کوزه را
تا گشاید شه به هدیه روزه را

کاین چنین، اندر همه آفاق نیست
جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست

زآنکه ایشان ز آبهای تلخ و شور
دائما پر علت اند و نیم کور

مرغ کآب شور باشد مسکنش
او چه داند جای آب روشنش

ایکه اندر چشمهٔ شور است جات
تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته از این فانی رباط
تو چه دانی صحو و سکر و انبساط

ور بدانی نَقلت از اَبّ وز جدّ است
پیش تو این نامها چون ابجد است

ابجد و هوز چه؟ فاش است و پدید
بر همه طفلان و، معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب
در سفر شد می کشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر
هم کشیدش از بیابان تا به شهر

زن مصلا باز کرده از نیاز
ربّ سلم، ورد کرده در نماز

که نگه دار آب ما را از خسان
یا رب این گوهر بدان دریا رسان

گر چه شویم آگه است و پر فن است
لیک گوهر را هزاران دشمن است

خود چه باشد گوهر؟ آب کوثر است
قطره ای زآن آب کاصل گوهر است

از دعاهای زن و زاری او
وز غم مرد و گرانباری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ
برد تا دار الخلافه بی درنگ

دید درگاهی پر از انعامها
اهل حاجت گستریده دامها

دم به دم هر سوی صاحب حاجتی
یافته ز آن در عطا و خلعتی

بهر گبر و مومن و زیبا و زشت
همچو خورشید و مطر، بل چون بهشت

دید قومی در نظر آراسته
قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عامه از سلیمان تا به مور
زنده گشته چون جهان از نفخ صور

اهل صورت چون جواهر بافته
اهل معنی بحر نادر یافته

آن که بی همت، چه با همت شده　　　　و آن که با همت، چه با نعمت شده

۱۳۶. در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است، کریم هم عاشق گداست. اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و نقص کریم است

بانگ می آمد که ای طالب بیا　　　　جود محتاج گدایان، چون گدا
جود محتاج است و خواهد طالبی　　　　همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود می جوید گدایان و ضعاف　　　　همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود　　　　روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آئینهٔ جود است، هان　　　　دم بود بر روی آیینه زیان
پس از این فرمود حق در والضحی　　　　بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید　　　　وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینه جود حق اند　　　　وآنکه با حقند جود مطلق اند
وآنکه جز این دوست او خود مرده است　　　　او بر این در نیست، نقش پرده است

۱۳۷. فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنهٔ خداست و آن که درویش است از خدا و تشنه است به غیر او

لیک درویشی که آن تشنه خداست　　　　هست دایم از خدایش کار راست
لیک درویشی که تشنه غیر شد　　　　او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او، نی اهل جان　　　　نقش سگ را تو مَینداز استخوان
فقر لقمه دارد او، نی فقر حق　　　　پیش نقش مرده ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان　　　　شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود دوریش آب؟　　　　آن ز بی آبی نمیگردد خراب
مرغ خانه است او، نه سیمرغ هوا　　　　لوت نوشد، او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال　　　　نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توَهُم می کند او عشق ذات　　　　ذات نبود وَهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمده ست　　　　حق نزاییده ست او لَمْ یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن　　　　کی بود از عاشقان ذو المنن؟
عاشق آن وَهم اگر صادق بود　　　　آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح می خواهد بیان این سخن　　　　لیک می ترسم ز افهام کهن
فهم های کهنهٔ کوته نظر　　　　صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست　　　　لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغ مردهٔ پوسیده ای		پر خیالی، اعمیی، بی دیده ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک		رنگِ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق		او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن		صورتش خندان و او زآن بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفی است		پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورتِ خندان نقش از بهر توست		تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست		تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهایی کاندر این گرمابهاست		از برون جامه کن، چون جامه هاست
تا برونی جامه ها بینی و بس		جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
زآنکه با جامه در آن سو راه نیست		تن ز جان، جامه ز تن آگاه نیست

۱۳۸. پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

باز میگردم سوی قصه عرب		از بیان راز و سِرِّ بوالعجب
آن عرابی از بیابان بعید		بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند		بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال		کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب		از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید		بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتریست		فرّ تان خوشتر ز زرّ جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها		ای نثار دیده تان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده		از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر		بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم		بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت		ذره های ریگ هم جانها گرفت
تا بدین جا بهر دینار آمدم		چون رسیدم، مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید		داد جان چون حسن نانوا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان		فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید		آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست		آتشی دید او که از آتش برست
جَست عیسی تا رهد از دشمنان		بردش آن جستن به چارم آسمان
دام آدم دانهٔ گندم شده		تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز، آید سوی دام از بهر خَور		ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ و یا لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمرّ بحرب مصطفی / تیغ در کف بسته بس میثاقها
گشته اندر شرع امیر المومنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویرانها شده / بیخبر بر گنج ناگه پا زده
تشنه آمد سوی جوی آب در / دید اندر جوی خود عکس قمر
من بر این در، طالب چیز آمدم / صدر گشتم، چون به دهلیز آمدم
آب آوردم به تحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون بُرد آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم بر این در چون فلک
بی غرض نبود به گردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

۱۳۹. در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که آن تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدا وَ حِیلَ بَینَهُمْ وَ بَینَ ما یشْتَهُونَ

عاشقان کل، نه این عشاق جزو / ماند از کل، هر که شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش به کل خود رود
ریش گاو بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او
فازن بالحرّهٔ پی این شد مثل / فاسرق الدرهٔ بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد، او ماند زار / بوی گل شد سوی گل، او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین باضیا است / بیخبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آنضیا / دید دیوار سیه مانده بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه ای / سایه کی گردد ورا سرمایه ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که می خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی "جزو پیوستهٔ کل است" / خار می خور، خار مقرون گل است
جزو یکرو نیست پیوسته به کل / ور نه خود باطل بُدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن اند — پس چه پیوندندشان؟ چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام — زانکه جَرّی سخت دارد این کلام

۱۴۰. سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه

شرح کن حال عرب ای با نظام — روز بی گه شد حکایت کن تمام
با نقیبان حال خود را آن عرب — چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت — تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بَر سلطان برید — سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو — ز آب بارانی که جمع آمد به گو
خنده می آمد نقیبان را از آن — لیک پذرفتند آن را همچو جان
زآنکه لطف شاه خوب با خبر — کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند — چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان، حشم چون لوله ها — آب از لوله روان در کوله ها
چون که آب جمله از حوضی است پاک — هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شور است و پلید — هر یکی لوله همان آرد پدید
ز آن که پیوسته ست هر لوله به حوض — خوض کن در معنی این حرف، خوض
لطف شاهنشاهِ جان بی وطن — چون اثر کرده ست اندر کل تن؟
لطف عقل خوش نهادِ خوش نسب — چون همه تن را در آرد در ادب؟
عشق شنگِ بی قرار بی سکون — چون در آرد کل تن را در جنون؟
لطف آب بحر کاو چون کوثر است — سنگ ریزه اش جمله درّ و گوهر است
هر هنر که اُستا بدان معروف شد — جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استادِ اصولی هم اصول — خواند آن شاگردِ چُست با حصول
پیش استادِ فقیه آن فقه خوان — فقه خواند، نی اصول اندر بیان
پیش استادی که آن نحوی بود — جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که آن مَحوِ ره است — جان شاگردش از آن محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ — دانش فقر است ساز راه و برگ

۱۴۱. حکایت ماجرای نحوی در کشتی با کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی درنشست — رو به کشتیبان نمود آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا — گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب — لیک آن دم گشت خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند — گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آ شنا کردن؟ بگو
گفت نی از من تو سبّاحی مجو
گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست
زآنکه کشتی غرق در گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان
گر تو محوی، بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد
ور بود زنده، ز دریا کی رهد؟
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می خوانده ای
این زمان چون خر بر این یخ مانده ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان
نک فنای این جهان بین این زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم
تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف
در "کم آمد" یابی، ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست
و آن خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر به دجله می بریم
گر نه خر دانیم ما خود را، خریم
آن عرب باری بدان معذور بود
کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما
او نبردی آن سبو را جا به جا
بلکه از دجله اگر واقف بُدی
آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی تنگِ پر ناموس و رنگ
شد حجاب بحر، آنرا زن به سنگ

۱۴۲. قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای بسیار فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص
آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد
آن جهانِ بخشش و آن بحر داد
که بوی ده این سبوی پر ز زر
چون که واگردد سوی دجله اش ببر
از ره خشک آمده است و آن سفر
از ره دجلش بود نزدیکتر
چون به کشتی در نشیند رنج راه
خود فراموشش شود آنجایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو
پر زر و بردند تا دجله دو تو
چون به کشتی درنشست و دجله دید
سجده می کرد از حیا و می خمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را
وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود
آن جنس دغل را زود زود؟
کل عالم را سبو دان ای پسر
کان بود از لطف و خوبی تا به سر
قطره ای از دجلهٔ خوبی اوست
کان نمی گنجد ز پُرّی زیر پوست
گنج مخفی بُد ز پُرّی چاک کرد
خاک را تابان تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پُرّی جوش کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا
آن سبو را او فنا کردی فنا

وآنکه دیدندش همیشه بی خودند
بی خودانه بر سبو سنگی زنند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
آن سبو ز اشکست کاملتر شده

خم شکسته، آب از آن ناریخته
صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم به رقص است و بحال
عقل جزوی را نموده این محال

نی سبو پیدا در این حالت نه آب
خوش ببین و الله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی، بازت کنند
پرّ فکرت زن، که شهبازت کنند

پرّ فکرت شد گل آلود و گران
ز آن که گِل خواری، ترا گِل شد چو نان

نان گِل است و گوشت کمتر خور از این
تا نمانی همچو گِل اندر زمین

خاک میخوردیم عمری در غذا
خاک ما را خورد آخر در جزا

چون گرسنه می شوی سگ می شوی
تند و بد پیوند و بد رگ می شوی

چون شدی تو سیر مرداری شوی
بی خبر چون نقش دیواری شوی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی
چون کنی در راه شیران هم تگی

آلت اشکال خود جز سگ مدان
کمترک انداز سگ را استخوان

زآنکه سگ چون سیر شد سرکش شود
کی سوی صید شکاری خوش رود

آن عرب را بی نوایی می کشید
تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته ایم احسان شاه
در حق آن بی نوای بی پناه

هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق
از دهانش می جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه، فقر آید همه
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر، آید بوی دین
آید از گفتِ شکش بوی یقین

ور بگوید کژ، نماید راستی
ای کژی که راست را آراستی

کف کژ کز بحر صافی خاسته است
اصل صاف آن فرع را آراسته است

آن کفش را صافی و محقوق دان
همچو دشنام لب معشوق دان

گشته این دشنام نامطلوب او
خوش ز بهر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نانی می پزی
طعم قند آید نه نان، چون می مزی

گر بت زرین بیابد مومنی
کی هلد او را پی سجده کنی

چون بیابد مومنی زرین وثن
می بنگذارد ورا بهر شمن

بلکه گیرد اندر آتش افکند
صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذهب نقش وثن
چونکه صورت مانع است و راه زن

ذاتِ زرش، دادِ ربانیت است
نقش بت بر نقدِ زر عاریت است

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
وز صداع هر مگس مگذار روز

بت پرستی، گر بمانی در صور
صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجّی، همره حاجی طلب
خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او
بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاه است و هم آهنگ تو است
تو سپیدش دان که هم رنگ تو است

ور سفید است و ورا آهنگ نیست
زو ببر کز دل مر او را رنگ نیست

این حکایت گفته شد زیر و زبر
همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سَر ندارد کز ازل بوده است پیش
پا ندارد، با ابد بوده است خویش

بلکه چون آب است هر قطره از آن
هم سر است و پا و هم بی هر دو آن

حاش الله این حکایت نیست هین
نقد حال ما و توست این خوش ببین

پیش هر صوفی که او با فرّ بود
هر چه آن ماضی است لا یذکر بود

چون بود فکرش همه مشغول حال
ناید اندر ذهن او فکر مآل

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
جمله ما یؤْفَکُ عَنْهُ مَنْ أفک

عقل را شو دان و زن را نفس و طمع
این دو ظلمانی و منکر، عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
زآنکه کل را گونه گونه جزوهاست

جزو کل نی، جزوها نسبت به کل
نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود
بانگ قمری جزو آن بلبل بود

گر شوم مشغول اشکال و جواب
تشنگان را کی توانم داد آب

ور تو اشکالی به کلی و حرج
صبر کن کالصبرُ مفتاح الفرج

احتما کن احتمی ز اندیشه ها
زانکه شیرانند در این بیشه ها

احتماها مر دواها را سر است
هضم دارو علت نو دیگر است

احتماها بر دواها سرور است
ز آن که خاریدن فزونی گر است

احتما اصل دوا آمد یقین
احتما کن قوت جانت ببین

قابل این گفته ها شو گوش وار
تا که از زر سازمت من گوشوار

گوشواره چه؟ که کان زر شوی
تا بماه و تا ثریا بر شوی

اولا بشنو که خلق مختلف
مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکی است
گر چه از یک رو، ز سر تا پا یکی است

از یکی رو ضد و یک رو متحد
از یکی رو هزل و از یک روی جد

پس قیامت روز عرض اکبر است
عرض او خواهد که با زیب و فر است

هر که چون هندوی بُد، سودایی است
روز عرضش نوبت رسوائی است

چون ندارد روی همچون آفتاب
او نخواهد جز شب همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او
شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سر تا پا گل است و سوسن است
پس بهار او را دو چشم روشن است

خار بی معنی خزان خواهد خزان
تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این
تا نبینی رنگ آن و ننگ این

پس خزان او را بهار است و حیات
یک نماید سنگ و یاقوت زکات

باغبان هم داند آن را در خزان
لیک دیدِ یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کس است و او شه است
هر ستاره بر فلک جزو مه است

خود جهان آن یک کس است و باقیان
جمله اتباع و طفیلند ای فلان

او جهان کامل است و مفرد است
نسخه کل وجود او را بِدست

پس همی گویند هر نقش و نگار
مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره
کی کنند آن میوه ها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند
چون که تن بشکست جان سر برکند

میوه معنی و شکوفه صورتش
آن شکوفه مژده، میوه نعمتش

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
چونکه آن کم شد، شد این اندر مزید

تا که نان نشکست، قوت کی دهد؟
ناشکسته خوشه ها، کی می دهد؟

تا هلیله نشکند با ادویه
کی شود خود صحت افزا ادویه

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

۱۴۳. در صفت پیر و مطاوعت کردن با او

گرچه جسمت نازک است و بس نزار
بر نمی آید جهانرا بی تو کار

گر چه جسم نازکت را زور نیست
لیک بی خورشید ما را نور نیست

گر چه مصباح و زجاجه گشته ای
لیک سر خیل دل و سر رشته ای

چون سر رشته به دست و کام توست
دُرّهای عقد دل، ز انعام توست

بر نویس احوال پیر راه دان
پیر را بگزین و عین راه دان

پیر تابستان و خلقان تیر ماه
خلق مانند شب اند و پیر ماه

کرده ام بخت جوان را نام پیر
کاو ز حق پیر است، نز ایام پیر

او چنان پیر است کش آغاز نیست
با چنان دُرّ یتیم، انباز نیست

خود قوی تر می بود خمر کهن
خاصه آن خمری که باشد من لدن

خود قوی تر میشود خمر قدیم
این کهن تر بهتر ای شیخ علیم

پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته ای
بی قلاوز اندر آن آشفته ای

پس رهی را که نرفتستی تو هیچ
هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هر که او بی مرشدی در راه شد
او ز غولان گمره و در چاه شد

گر نباشد سایۀ پیر ای فضول
بس تو را سر گشته دارد بانگ غول

غولت از راه افکند اندر گزند
از تو داهی تر در این ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال رهروان
که چسان کرد آن بلیس بد روان

صد هزاران ساله راه از جاده دور
بردشان و کردشان زادبار عور

استخوانهاشان ببین و مویشان
عبرتی گیر و مران خر سویشان

گردن خر گیر و سوی راه کش
سوی ره بانان و ره دانان خوش

هین مهل خر را، و دست از وی مدار
زآنکه عشق اوست سوی سبزه زار

گر یکی دم تو به غفلت واهلیش
او رود فرسنگ ها سوی حشیش

دشمن راه است خر، مست علف
ای بسا خربنده کز وی شد تلف

گر ندانی ره هر آن چه خر بخواست
عکس آنرا کن که هست آن راه راست

شاوِروهُنَّ پس آنگه خالفوا
إن من لم یعصهن تالف

با هوا و آرزو کم باش دوست
چون یضلک عن سبیل الله اوست

این هوا را نشکند اندر جهان
هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

۱۴۴. وصیت کردن رسول خدا (ص) مر علی (ع) را که چون هر کسی به نوع طاعتی تقرب بحق جوید، تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی. قال النبی اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البرّ، فتقرب الی ربک بالعقل والسر تستبقهم بالدرحات والزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الاخره

گفت پیغمبر علی را کای علی
شیر حقی پهلوانی پر دلی

لیک بر شیری مکن هم اعتمید
اندر آ در سایهٔ نخل امید

هر کسی گر طاعتی پیش آورند
بهر قرب حضرت بیچون و چند

تو تقرب جو به عقل و سِرّ خویش
نی چو ایشان بر کمال و بِرّ خویش

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی
کش نتاند برد از ره ناقلی

پس تقرب جو بدو سوی اله
سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه

زانکه او هر خار را گلشن کند
دیده هر کور را روشن کند

ظل او اندر زمین چون کوه قاف
روح او سیمرغ بس عالی طواف

دستگیر و بنده خاص اله
طالبان را میبرد تا پیشگاه

گر بگویم تا قیامت نعت او
هیچ آنرا غایت و مقطع مجو

آفتاب روح نی آن فلک
که زنورش زنده اند انس و ملک

در بشر رو پوش گشتست آفتاب
فهم کن و الله اعلم بالصواب

یا علی از جملهٔ طاعات راه
بر گزین تو سایهٔ خاص اله

هر کسی در طاعتی بگریختند
خویشتن را مخلصی انگیختند

تر برو در سایهٔ عاقل گریز
تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت لایق است
سبق یابی بر هرآنکو سابق است

چون گرفتت پیر هین تسلیم شو همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند پس یدُ الله فَوْقَ أیدِیهِمْ براند
دست حق میراندش زنده اش کند زنده چه بود جان پاینده اش کند
یار باید راه را تنها مرو از سر خود اندر این صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید هم به عون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند حاضران از غایبان لا شک بهند
غایبان را چون نواله می دهند پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر تا کسی که هست از بیرون در
فرق بسیار است و ناید در حساب آن ز اهل کشف و این زاهل حجاب
جهد میکن تا رهی یابی درون ورنه، مانی حلقه وار از در برون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور به هر زخمی تو پر کینه شوی پس کجا بی صیقل آیینه شوی

۱۴۵. کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بیدرنگ میزدند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت پیاپی بی گزند از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم با چنین شیر ژیان در عزم حزم
چون که او سوزن فرو بردن گرفت درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی مر مرا کشتی چه صورت می زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دُمگاه آغازیده ام گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دُم و دُمگاه شیرم دَم گرفت دُمگه او دَمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم بی محابا بی مواسائی و رحم

بانگ زد او کاین چه اندام است از او / گفت او گوش است این ای نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای همام / گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سیم جانب چه اندام است نیز / گفت این است اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا به دیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد؟
شیر بی دُم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا کی آفرید؟
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مُرد اندر تن او نفس گبر / مر و را فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بُد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان
خار، جمله لطف، چون گل می شود / پیش جزوی کو بر کلّ میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن؟ / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن؟ / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هستِ آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کرده ستی دو دست / هست این جملهٔ خرابی از "دو هست"

۱۴۶. رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
کان سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا به پشت همدگر از صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
گر چه ز یشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است
همچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاوِرْهُمْ پیمبر را رسید / گر چه رایش را نبد رائی مزید
در ترازو، جو، رفیق زر شده است / نی از آنکه جو، چو زر، گوهر شده است

روح، قالب را کنون همره شده است مدتی سگ حارس درگه شده است
چون که رفتند آن جماعت سوی کوه در رکاب شیر با فرّ و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز کُه در بیشه آوردندشان کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه خو دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خمُوش در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من ظنتان این است در اعطای من
ای وجود رایتان از رای من از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر؟ چون سگالش اوش بخشید و نظر
این چنین ظن خسیسانه به من مر شما را بود، ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می زد خنده فاش بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به استت ای سند کان تبسم دام خود را بر کند

۱۴۷. امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت: ای شه گاو وحشی بخش توست آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه ست و وسط روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو؟ چون که من باشم، تو گویی ما و تو؟
گرگ خود چه، سگ بود کو خویش دید پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ، کس خری چون تو ندید پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد　　　این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من　　　فضل آمد مر ترا گردن زدن
گر چه غالب دارم اندر بذل فضل　　　گاه گاهی هم کنم از عدل فضل
کل شی ء هالکٌ، جز وجه او　　　چون نه ای در وجه او، هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا　　　کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ نبود ورا
ز آن که در اِلاست، او از لا گذشت　　　هر که در اِلاست، او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می زند　　　ردّ باب است او و بر لا می تند

۱۴۸. قصهٔ آن کس که در یاری بکوفت، از درون گفت کیست؟ گفت منم، گفت چون تو تویی در نمی گشایم که کسی از یاران را نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد　　　گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من، گفتش برو هنگام نیست　　　بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق　　　که پزد؟ که وا رهاند از نفاق؟
چون توئی تو هنوز از او نرفت　　　سوختن باید تو را در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر　　　در فراق یار سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت　　　باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب　　　تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که، بر در کیست آن؟　　　گفت بر درهم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی، ای من درا　　　نیست گنجایی دو من در یک سرا
چون یکی باشد همه، نبود دوئی　　　هم منی برخیزد آنجا، هم توئی
نیست سوزن را سر رشته دو تا　　　چون که یکتایی در این سوزن درا
رشته را با سوزن آمد ارتباط　　　نیست در خور با جمل سمّ الخیاط
کی شود باریک هستی جمل　　　جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان　　　کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود　　　هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز　　　زنده گردد از فسون آن عزیز
و آن عدم کز مرده، مرده تر بود　　　در کف ایجاد او مضطر بود
کُلَّ یوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ را بخوان　　　مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش به هر روز آن بود　　　کاو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات　　　بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان　　　تا ز نرّ و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک ز آن سوی اجل　　　تا ببیند هر کسی حسن عمل

باز بی شک پیش از آنها میرسد
آنچه از حق سوی جانها میرسد

وانچه از جانها بدلها میرسد
وآنچه از دلها بگلها میرسد

اینت لشکرهای حق بیحد و مر
از پی این گفت، ذکری للبشر

این سخن پایان ندارد هین بتاز
سوی آن دو یار پاکِ پاک باز

۱۴۹. خواندن آن یار، یار خود را پس از بریبت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جمله من
نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد، غلط کم شد کنون
گر دو تا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جَذوب
تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دو تا باید کمند اندر صور
گر چه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دوپا گر چارپا، ره را بُرد
همچو مقراض دو تا یکتا بُرد

آن دو انبازان گازر را ببین
هست در ظاهر خلاف آن و این

آن یکی کرباس در جو میزند
و آن دگر انباز خشکش می کند

باز او آن خشک را تر می کند
گوییا ز استیزه، ضد بر می تند

لیک آن دو ضدّ استیزه نما
یکدل و یک کار باشند ای فتا

هر نبی و هر ولی را مسلکی است
لیک تا حق می برد، جمله یکی است

چون که جمع مستمع را خواب برد
سنگهای آسیا را آب برد

۱۵۰. روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست
رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند
آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان، تعلیم راست
ور نه خود آن آب را جویی جداست

می رود بی بانگ و بی تکرارها
تَحْتَهَا الْأَنْهارُ تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندر او بی حرف می روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

عرصه ای بس با گشاد و با فضا
وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگتر آمد خیالات از عدم
ز آن سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگتر بود از خیال
ز آن شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ
تنگتر آمد که زندانی است تنگ

علت تنگی است ترکیب و عدد
جانب ترکیب حسها می کشد

ز آن سوی حس عالم توحید دان
گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف
در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد باز گرد   تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

۱۵۱. ادب کردن شیر گرگ را بجهۀ بی ادبی او

گرگ را بر کند سر آن سر فراز   تا نماند دو سری و امتیاز
فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ است ای گرگ پیر   چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد   گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین   چاشت خوردت باشد ای شاه مهین
و ین بز از بهر میان روز را   یخنیی باشد شه پیروز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم   شب چره، ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی   این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ   گفت ای شاه جهان، از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو   هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی   چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا   پای بر گردون هفتم نه بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی   پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از   مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند   که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو   بخش کن این را، که بردی جان از او؟
پس سپاس او را که ما را در جهان   کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق   بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش   همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان   آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان   بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد   چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور نه بنهد، دیگران از حال او   عبرتی گیرند از اضلال او

۱۵۲. تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من رو پوشم در میان پس به حقیقت با خدای می پیچید ای مخذولان

گفت نوح اندر نصیحت قوم را   در پذیرید از خدا آخر عطا
بنگرید ای سرکشان من من نیم   من ز جان مردم، به جانان میزیم
چون ز جان مُردم بجانان زنده ام   نیست مرگم تا ابد پاینده ام
چون بمردم از حواس بو البشر   حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چون که من من نیستم این دم ز هوست   پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه، شیر   سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می نگروی؟   غرّش شیران از او می نشنوی؟
گر نبودی نوح را از حق یدی   پس جهانی را چسان بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی   هر دو عالم را همی دید ارزنی
او برون رفته بُد از ما و منی   او چو آتش بود و عالم خرمنی
چون که خرمن پاس عشر او نداشت   او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان   بی ادب چون گرگ، بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بردرّاندش   فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر   پیش شیر ابله بود کاو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی   تا بُدی کایمان و دل سالم بدی
قوّتم بگسست چون اینجا رسید   چون توانم کرد این سرّ را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما   بو که در یابید و گردید آشنا
همچو آن روبه، کم اشکم کنید   پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید   ملک ملک اوست، ملک او را دهید
چون فقیر آیید، اندر راه راست   شیر و صید شیر، خود آن شماست
زآنکه او پاک است و سبحان وصف اوست   بی نیاز است او ز مغز و نغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست   از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکافٍ عبدهُ   تا نگردد بنده هر سو حیله جو
هر که او بر حق توکل میکند   او بجای خود تفضل میکند
نیست شه را طمع وبهر خلق ساخت   این همه دولت، خنک آن کاو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا   ملک و دولتها چکار آید و را؟
پیش سبحان بس نگه دارید دل   تا نگردید از گمان بد خجل
کاو ببیند سِرّ و فکر و جستجو   همچو اندر شیر خالص تار مو
آن که او بی نقش ساده سینه شد   نقشهای غیب را آیینه شد
سرّ ما را بی گمان موقن شود   ز آنکه مومن آینه مومن بود
مومنی او مومنی تو با گمان   در میان هر دو فرقی بیکران
چون زند این نقد ما را بر محک   پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها   پس ببیند نقد را و قلب را

۱۵۳. نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود   این شنیده باشی، ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند
ز آنکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست
زآنکه علم ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند
کاینهٔ جان اند و ز آیینه بهند
حاجبان این صوفیانند ای پسر
ساده و آزاده و افکنده سر
سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر
تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد
آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب
صیقل جان آمد از تَقْوَی القلوب

۱۵۴. آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان
یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی
بر وسادهٔ آشنائی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد
گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله
نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود
بر همه زنجیر سازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه
گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دو تا
نی در آخر بدر گردد بر سما
گر چه دُردانه به هاون کوفتند
نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند
پس ز خاکش خوشه ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا
قیمتش افزود و نان شد جان فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند
گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت
یعْجِبُ الزُّرَّاعَ آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو شد
باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر
قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد باز گرد
تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد

۱۵۵. طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از میهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن
هست بیگندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر
ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا
هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را
ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید باز گشتنتان نبود
وعدهٔ امروز باطلتان نمود

وعدهٔ مهمانی اش را منکری
پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ور نه ای منکر چنین دست تهی
بر در آن دوست پا چون می نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور
ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قلیل النوم مما یهجعون
باش در اسحار از یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین
تا ببخشندت حواس نور بین

وز جهان چون رحم بیرون روی
از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه "ارض الله واسع" گفته اند
عرصه ای دان کانبیا در رفته اند

دل نگردد تنگ ز آن عرصهٔ فراخ
نخل تر آن جا نگردد خشک شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون
کند و مانده می شوی و سر نگون

چون که محمولی نه حامل وقت خواب
ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب

چاشنیی دان تو حال خواب را
پیش محمولی حال اولیا

اولیا اصحاب کهفند ای عنود
در قیام و در تقلب هُمْ رقود

می کشدشان بی تکلف در فعال
بی خبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین؟ فعل حسن
چیست آن ذات الشمال؟ اشغال تن

گر تو بینی شان بدشواری درون
نیستشان خوفی و لا هم یحزنون

میرود این هر دو از مردم پدید
بیخبر زین هر دو ایشان در مزید

میرود این هر دو کار از انبیا
بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا

گر صدایت بشنواند خیر و شر
ذات که باشد ز هر دو بیخبر

۱۵۶. گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان
او ز شرم این تقاضا در فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا
ارمغانی در نظر نامد مرا

حبّه ای را جانب کان چون برم
قطره ای را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم
گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی، کاندر این انبار نیست
غیر حسن تو، که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه ای
پیش تو آرم چو نور سینه ای

تا ببینی روی خوب خود در آن
ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی
تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آیینه باشد مشتغل

آینهٔ هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بگزین گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود
مال داران بر فقیر آرند جود

آینۀ صافی نان خود گرسنه ست سوخته هم آینۀ آتش زنه ست
نیستی و نقص هر جایی که خاست آینۀ خوبی جملۀ هست هاست
بهر آنکه نیستی پالودگیست وآنچه این هستی همه آلودگی است
چون که جامه چُست و دوزیده بود مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجۀ "اشکسته بند" آن جا رود که در آن جا پای اشکسته بود
کی شود؟ چون نیست رنجور نزار آن جمال صنعتِ طبّ آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینۀ وصف کمال و آن حقارت آینۀ عز و جلال
زآنکه ضد را، ضد کند پیدا یقین ز آن که با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زآن نمی پرد به سوی ذو الجلال کاو گمانی می برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال نیست اندر جانت ای مغرور ضال
از دل و از دیده ات بس خون رود تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس "انا خیر" بُدست وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گر چه خود را بس شکسته بیند او آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشورانی مر او را ز امتحان آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی گر چه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد؟ نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد جهل نفسش را نروبد علم مرد
کی تراشد تیغ دستۀ خویش را رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آید مگس تا نبیند قبح ریش خویش کس
وآن مگس، اندیشه ها و آمال تو ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تو نپنداری که صحت یافته است پرتو مرهم بر آن جا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش وآن ز پرتو دان، مدان از اصل خویش
این سخن پایان ندارد ای جوان بشنو اکنون قصه ای در ضمن آن

۱۵۷. مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد و آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من هم محل وحیم

پیش از عثمان، یکی نساخ بود کاو به نسخ وحی، جدّی مینمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق
او همان را وانوشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی
او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول
زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه میگوید رسول مستنیر
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه اش زد بر رسول
قهر حق آورد بر جانش نزول

پرتو آن ناگهش بر دل بتافت
در درون خویشتن حرفی نیافت

هم ز نساخی بر آمد هم ز دین
شد عدوی مصطفی از روی کین

مصطفی فرمود: کای گبر عنود
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود؟

گر تو ینبوع الهی بوده ای
این چنین آب سیه نگشوده ای

اندرون میسوختش هم زین سبب
توبه کردن می نیارست، این عجب

تا که ناموسش به پیش این و آن
نشکند، بر بست از توبه دهان

آه می کرد و، نبودش آه سود
چون در آمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق ناموس را صد من حدید
ای بسا بسته به بند ناپدید

کبر و کفر آن سان ببست آن راه را
که نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالا فهم به مقمحون
نیست آن اغلال ما را از برون

خلفهم سدا فأغشیناهم
می نبیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست
او نمی داند که آن سدّ قضاست

شاهد تو، سدّ روی شاهد است
مرشد تو، سدّ گفت مرشد است

ای بسا کفار را سودای دین
بندشان ناموس و کبر و آن و این

بند پنهان، لیک از آهن بتر
بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور اگر نیشی زند
طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی توست
غم قوی باشد، نگردد درد سُست

شرح این از سینه بیرون می جهد
لیک می ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید و خود را شاد کن
پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو، از ما عفو کن
ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
خود مبین، تا بر نیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت، جاریه است
آن ز ابدال است و بر تو عاریه است

گر چه در خود خانه نوری تافته است
آن ز همسایه منور یافته است

شکر کن، غرّه مشو، بینی مکن
گوش دار و هیچ خود بینی مکن

صد دریغ و درد کاین عاریتی
معجبان را دور کرد از امتی

من غلام آن که او در هر رباط
خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترک کرد
تا به مَسکن در رسد یک روز مرد

گر چه آهن سرخ شد، او سرخ نیست
پرتو عاریت آتش زنی است

گر شود پر نور روزن یا سرا
تو مدان روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید
چون که من غارب شوم، آید پدید

سبزه ها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید ای امم
خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد به خوبی و جمال
روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی؟
یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان

گرم دارانت تو را گوری کنند
کشکشانت در تک گور افکنند

تا که چون در گور یارانت کنند
طعمهٔ موران و مارانت کنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی
که به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روح است نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنان که پرتو جان بر تن است
پرتو ابدال بر جان من است

جان جان چون واکشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی جان تن، بدان

سر از آن رو می نهم من بر زمین
تا گواه من بود در یوم دین

یوم دین که زلزلت زلزالها
این زمین باشد گواه حالها

کاو تحدث جهرهٔ أخبارها
در سخن آید زمین و خاره ها

فلسفی گوید ز معقولات دون
عقل از دهلیز میماند برون

فلسفی منکر شود در فکر و ظن
گو برو سر را بر آن دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل
هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کاو منکر حنانه است
از حواس اولیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق
بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن، فساد و کفر او
این خیال منکری را زد بر او

فلسفی مر دیو را منکر شود
در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را، خود را ببین
بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر که را در دل شک و پیچانی است
در جهان او فلسفی پنهانی است

می نماید اعتقاد او گاه گاه
آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مومنان کان در شماست
در شما بس عالم بی منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در تو است
وه که آن روزی بر آرد از تو دست

هر که او را برگ این ایمان بود　　همچو برگ از بیم، او لرزان بود
بر بلیس و دیو زآن خندیده ای　　که تو خود را نیک مردم دیده ای
چون کند جان باژگونه پوستین　　چند واویلا بر آید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده است　　ز آنکه سنگ امتحان پنهان شده است
پرده ای ستار، از ما بر مگیر　　باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می زند با زر به شب　　انتظار روز می دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش　　ای مزور تا بر آید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین　　بود ز ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت　　گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالحوس　　بر تر از سلطان چه میرانی فرس

۱۵۸. دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان　　سغبه شد مانند عیسای زمان
سجده ناوردند کس را دون او　　صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال　　آن چنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان　　همچنین بوده است پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله　　تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را در بیابان چون کشند　　یک دو تن را سوی ده زایشان کشند
تا ببینداهل ده گیرند پند　　رؤیت ایشان بودشان همچو بند
این دو دزد آویخت بر دار بلند　　ور نه اندر شهر بس دزدان بُدند
این دو را پرچم به سوی شهر برد　　کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش　　الله الله، پا منه زاندازه بیش
گر زنی بر نازنین تر از خودت　　در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست؟　　تا بدانی کانبیا را نازکی است
این نشان خسف و قذف و صاعقه　　شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش　　جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند　　عقل جزوی هش بود، اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی　　باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل　　ز انکه وحشی اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا　　زانکه انسان را نیند ایشان سزا
عزت وحشی بدان ساقط شده است　　کامر انسان را مخالف آمده است

پس چه عزت باشدت ای نادره چون شدی تو "حُمُرٌ مستنفرهٔ"
خر نشاید کشت از بهر صلاح چون بود وحشی شود خونش مباح
گر چه خر را دانش زاجر نبود هیچ معذورش نمی دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی کی بود معذور، ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل ز آنکه بی عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل کرد از عقلی به حیوانات نقل

۱۵۹. اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنه ای

همچو هاروت و چو ماروت شهیر از بطر خوردند زهر آلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش چیست بر شیر اعتماد گاومیش؟
گر چه او با شاخ صد چاره کند شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خار پشت شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان می کند با گیاه پست احسان می کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند رحم کرد، ای دل، تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت کی هراس آید؟ ببرد، لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را جز که بر ریشه نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم؟ کی رمد قصاب زانبوهی غنم؟
پیش معنی چیست صورت؟ بس زبون چرخ را معنیش می دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر گردشش از کیست؟ از عقل منیر
گردش این قالب همچون سپر هست از "روح مستر" ای پسر
گردش این باد از معنی اوست همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جر و مد و دخل و خرج این نفس از که باشد؟ جز ز جان پر هوس؟
گاه جیمش می کند گه حا و دال گاه صلحش می کند گاهی جدال
گه یمینش میبرد گاهی یسار گه گلستان میکند، گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان پاک کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنین این باد را یزدان ما کرده بُد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مومنان کرده بُد صُلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین بحر معنیهاست رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی بر آن بحر روان
حمله ها و رقص خاشاک اندر آب هم ز آب آمد به وقت اضطراب
چون که ساکن خواهدش کرد از مِرا سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موج گاه	آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران	جانب هاروت و ماروت ای جوان

۱۶۰. باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان	میشدی روشن به ایشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم	لیک عیب خود ندیدندی به چشم
خویش در آئینه دید آن زشت مرد	رو بگردانید از آن و خشم کرد
"خویش بین" چون از کسی جرمی بدید	آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او، آن کبر را	ننگرد در خویش، نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است	که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حقشان، گر شما روشان گرید؟	در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گوئید ای سپاه و چاکران	رسته اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما	مر شما را پیش نپذیرد سما
عصمتی گر مر شما را در تن است	آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بینید نز خود، هین و هین	تا نچربد بر شما دیو لعین
آن چنان کان کاتب وحی رسول	دید در خود حکمت و نور وصول
خویش را هم لحن مرغان خدا	می شمرد، آن بُد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی	بر ضمیر مرغ کی واقف شوی؟
گر بیاموزی صفیر بلبلی	تو چه دانی کاو چه دارد با گلی؟
ور بدانی از قیاس و از گمان	باشد آن برعکس آن، ای ناتوان
باشد آن تصویر تو در امتهان	چون ز لب جنبان گمانهای کران

۱۶۱. به عیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه ای	که ترا رنجور شد همسایه ای
گفت با خود کر که با گوش گران	من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آن جا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود	من قیاسی گیرم آن را از خرد
چون بگویم "چونی ای محنت کشم؟"	او بخواهد گفت "نیکم" یا "خوشم"
من بگویم "شکر، چه خوردی ابا"	او بگوید "شربتی" یا "ماشبا"
من بگویم "صحّ نوشت کیست آن	از طبیبان پیش تو؟" گوید "فلان"
من بگویم "بس مبارک پاست او	چون که او آمد شود کارت نکو"
پای او را آزمودستیم ما	هر کجا شد می شود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد
عکس آن واقع شد ای آزاد مرد

گوئیا رنجور را خاطر ز کر
اندکی رنجیده بود ای پر هنر

کر در آمد پیش رنجور و نشست
بر سر او خوش همی مالید دست

گفت "چونی؟" گفت "مُردم" گفت "شکر"
شد از این رنجور پر آزار و نکر

کین چه شکر است این عدوی ما بُد است
کر قیاسی کرد و آن کژ آمده است

بعدازآن گفتش "چه خوردی؟" گفت "زهر"
گفت "نوشت باد" افزون گشت قهر

بعد از آن گفت "از طبیبان کیست او
کاو همی آید به چاره پیش تو؟"

گفت "عزراییل می آید برو"
گفت "پایش بس مبارک، شاد شو

این زمان از نزد او آیم برت
گفتم او را تا که گردد غمخورت"

کر برون آمد بگفت او شادمان
"شکر کش کردم مراعات این زمان"

خود گمانش از کری معکوس بود
این زیان محض را پنداشت سود

رو بره میگفت با خود از عمی
"شکر که کردم عیادت جار را"

گفت رنجور این عدوی جان ماست
ما ندانستیم کاو کان جفاست

خاطر رنجور جویان صد سقط
تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی که خورده باشد آش بد
می بشوراند دلش تا قی کند

"کظم غیظ" این است آن را قی مکن
تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می پیچید او
کاین سگ زن روسپی حیز کو

تا بریزم بر وی آن چه گفته بود
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است
این عیادت نیست، دشمن کامی است

تا ببیند دشمن خود را نزار
تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان عبادتها کنند
دل به رضوان و ثواب آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی
بس کدر، کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر، کو همی پنداشته ست
که نکویی کرد و آن خود بَد بُدَست

او نشسته خوش که خدمت کرده ام
حق همسایه به جا آورده ام

بهر خود او آتشی افروخته ست
در دل رنجور و خود را سوخته ست

فاتقوا النار التی أوقدتم
إنکم فی المعصیئة ازددتم

گفت پیغمبر به یک صاحب ریا
صل إنک لم تصل یا فتی

از برای چارهٔ این خوفها
آمد اندر هر نمازی "اهدنا"

کاین نمازم را میامیز ای خدا
با نماز ضالین و اهل ریا

از قیاسی که بکرد آن کر گزین
صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاس حس دون
اندر آن وحیی که شد از حد برون

گوش حس تو به حرف ار در خور است؟
دان که گوش غیب گیر تو کر است

۱۶۲. در بیان آنکه اول کسی که در مقابله نصّ صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آن کس کاین قیاسکها نمود
پیش انوار خدا، ابلیس بود

گفت نار از خاک بی شک بهتر است
من ز نار و او ز خاک اکدر است

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

گفت حق نی بلکه لا انساب شد
زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانی است
که بر انسابش پیاپی جانی است

بلکه این میراثهای انبیاست
وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بو جهل شد مومن عیان
پور آن نوح نبی از گمرهان

زادهٔ خاکی منور شد چو ماه
زادهٔ آتش توئی ای رو سیاه

این قیاسات و تحرّی روز ابر
یا به شب، مر قبله را کرده است حبر

لیک با خورشید و کعبه پیش رو
این قیاس و این تحرّی را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب
از قیاس الله أعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق
ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی
مر خیال محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتی است مر ابدال را
که نباشد ز آن خبر غفال را

منطق الطیری به صوت آموختی
صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خست
کر به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ
برده ظنی که منم انباز مرغ

مرغ پری زد مر او را کور کرد
نک فرو بردش به قعر مرگ و درد

هین به ظنی یا به عکسی هم شما
در میفتید از مقامات سما

گر چه هاروتید و ماروت و فزون
از همه بر بام نحنُ الصّافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید
بر منی و خویش بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین
سر نگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
بی امان تو امانی خود کجاست؟

این همی گفتند و دلشان می طپید
بد کجا آید ز ما، نعم العبید

خار خار دو فرشته هم نهشت
تا که تخم خویش بینی را نکشت

پس همی گفتند کای ارکانیان
بی خبر از پاکی روحانیان

ما بر این گردون تتقها می تنیم
بر زمین آییم و شادُروان زنیم

هر دوشان گفتند ما را باک نیست
که سرشت ما ز آب و خاک نیست

عدل ورزیم و عبادت آوریم
باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم اعجوبهٔ دور زمان
تا نهیم اندر زمین امن و امان

این قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

۱۶۳. در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم بُرده ای / سر همانجا نه که باده خورده ای
چون که از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد او سو به سو در هر رهی / در گِل و می خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پی اش / بی خبر از مستی و ذوق می اش
خلق اطفال اند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت "دنیا لعب و لهو است و شما / کودکید" و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشد ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازئی / با جماع رستمی و غازئی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی / کاین براق ماست یا دلدل پئی
حامل اند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح إلیه و الملك / من عروج الروح یهتز الفلك
همچو طفلان جمله تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق إِنَّ الظَّنَّ لا یغْنِی رسید / مرکب ظنّ بر فلك ها کی دوید؟
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی / در قیامت بر رشید و بر غوی
آن گهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراکات ما / همچو نی دان، مرکب کودك هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد: یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بیواسطه / آن نپاید، همچو رنگ ماشطه
لیك چون این بار را نیکو کشی / بار بر گیرند و بخشندت خوشی
هین مَکِش بهر هوا آن بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم
هین بکِش بهر خدا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار
آنگهان افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی جام هو
ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت و ز نام چه زاید؟ خیال
و آن خیالش هست دلال وصال

دیده ای دلال بی مدلول؟ هیچ
تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده ای؟
یا ز گاف و لام ُگل، ُگل چیده ای؟

اسم خواندی، رو مُسمی را بجو
مَه به بالا دان، نه اندر آبِ جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هان یک سری

همچو آهن، ز آهنی بیرنگ شو
در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خویش
تا ببینی ذاتِ پاکِ صافِ خویش

بینی اندر دل علومِ انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که: هست از اُمَتم
کاو بود هم گوهر و، هم همتم

مَر مَرا زآن نور بیند جانشان
که من ایشان را همی بینم بدان

بی صحیحین و احادیث و روات
بلکه اندر مشرب آب حیات

سر "امسینا لکُردیاً" بدان
راز "اصبحنا عرابیاً" بخوان

سرِّ امسینا و اصبحنا ترا
میرساند جانب راهِ خدا

ور مثالی خواهی از علم نهان
قصه گو از رومیان و چینیان

۱۶۴. قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صفت نقاشی

چینیان گفتند: ما نقاش تر
رومیان گفتند: ما را کرّ و فرّ

گفت سلطان: امتحان خواهم در این
کز شما خود کیست در دعوی گزین

چینیان گفتند: خدمتها کنیم
رومیان گفتند: در حکمت تنیم

اهل چین و روم در بحث آمدند
رومیان در علم واقف تر بُدند

چینیان گفتند: یک خانه به ما
خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل دربدر
ز آن یکی چینی ستد، رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها
چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ
در خور آید کار را، جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند
همچو گردون صافی و ساده شدند

از دو صد رنگی به بی رنگی رهی است
رنگ چون ابر است و بی رنگی مَهی است

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی دُهُلها می زدند

شه در آمد دید آن جا نقشها
می ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد بر این صافی شده دیوارها
هر چه آن جا بود اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و نی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه ها
سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر / از پی اظهار آن معنی بکر
آن صفای آینه وصف دل است / صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گر چه این صورت نگنجد در فلک / نی به عرش و فرش و دریا و سمک
ز آن که محدود است و معدود است آن / آینهٔ دل را نباشد حد، بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / ز آنکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل، هم با عدد، هم بی عدد
تا ابد نو نو صور کاید بر او / می نماید بی حجابی اندر او
اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / برّ و بحر آشنایی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشت اند / می کنند آن قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بی صدف گشتند ایشان پر گهر
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته است / لوح دلشان را پذیرا یافته است
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق اند / چه نشان؟ بل عین دیدار حق اند

۱۶۵. پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه وآله مر زید را که امروز چونی و چگونه از خواب برخاستی و جواب او که "اصبحت مومنا حقا"

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا؟
گفت عبدا مومنا، باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شگفت؟
گفت تشنه بوده ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اِسپَر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جملهٔ ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت از این ره کو رهاوردی؟ بیار / در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان
من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من
هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک به یک وامی شناسم خلق را
همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی که و بیگانه کی است
پیش من پیدا چو مار و ماهی است

روز زادن روم و زنگ و هر گروه
یوم تبیضّ و تسودّ وجوه

این زمان پیدا شده بر این گروه
از حبش بودند یا از چین گروه

پیش از این هر چند جان پر عیب بود
در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن ام
من سمات الجسم یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله
مرگ درد زادن است و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر
تا چگونه زاید این جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او
رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان وجود
پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان
ور بود رومی کِشندش رومیان

تا نزاد او، مشکلات عالم است
آن که نازاده شناسد، او کم است

او مگر ینظر بنور الله بود
کاندرون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپید است و خوش
لیک عکس جان، رومی و حبش

میدهد رنگ احسن التقویم را
تا به اسفل میبرد این نیم را

یوم تبیضّ و تسودّ وجوه
ترک و هندو شهره گردد زین گروه

فاش گردد که تو کاهی یا که کوه
هندوئی یا ترک پیش هر گروه

در رحم پیدا نگردد هند و ترک
چون که زاید بیندش خرد و بزرگ

این سخن پایان ندارد باز ران
تا نمانیم از قطار کاروان

۱۶۶. بقیه جواب گفتن زید رسول خدا صلی الله علیه و آله را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را میشناسم

جمله را چون روز رستاخیز من
فاش می بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس
لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول الله بگویم سر حشر؟
در جهان پیدا کنم امروز نشر؟

هِل مرا تا پرده ها را بر درم
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف آید ز من خورشید را
تا نمایم نخل را و بید را

وا نمایم راز رستاخیز را
نقد را و نقد قلب آمیز را

دستها ببریده اصحاب شمال
وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

واگشایم هفت سوراخ نفاق
در ضیای ماه بی خسف و مِحاق

وانمایم من پَلاس اشقیا   بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان   پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را به جوش   کآب بر روشان زند بانگش به گوش
و آن کسان که تشنه بر گِردش دوان   گشته اند، این دم نمایم من عیان
وانکه تشنه گِرد کوثر میدوند   یک بیک را نام گویم که کیند
وانکسان که تشنه گردش میزیند   یک به یک را وانمایم که کیند
می بساید دوششان بر دوش من   نعره هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار   در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت میکنند   از لبان هم، بوسه غارت می کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه   از حنین و نعره واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول   لیک می ترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سر مست و خراب   داد پیغمبر گریبانش به تاب
گفت هین در کش که اسبت گرم شد   عکس حق لا یسْتَحْیِی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف   آینه و میزان کجا گوید خلاف؟
آینه و میزان کجا بندد نفس؟   بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکها، ای سنی   گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی   بل فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند   آینه و میزان و آن گه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت   که به ما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد، ما چه ارزیم ای جوان؟   کی شویم آیین روی نیکوان
لیک در کش در بغل آیینه را   گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل؟   آفتاب حق و خورشید ازل؟
هم دغل را، هم بغل را بر درد   نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی   بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت، پرده ماه شد   وین نشان ساتری، الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه ای   مهر گردد منکسف از سقطه ای
لب ببند و غور دریایی نگر   بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل   هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست   این نه زور ما، ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان   همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان   هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد، رفت سوی زهر و مار ورِ بخواهد، رفت سوی اعتبار
گر بخواهد، سوی محسوسات رفت ور بخواهد، سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد، سوی کلیات راند ور بخواهد، حبس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه بر مرادِ امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان میدود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد، پا در آید زو به رقص یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد، دست آید در حساب با اصابع، تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است او درون تن، برون بنشانده است
گر بخواهد، بر عدو ماری شود ور بخواهد، بر ولی یاری شود
ور بخواهد، کفچه ای در خوردنی ور بخواهد، همچو گرز ده منی
دل چه می گوید بدیشان، ای عجب طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است؟ که مهار پنج حس بر تافته است
پنج حسی از برون مأسور اوست پنج حسی از درون مأمور اوست
ده حس است و هفت اندام و دگر آنچه اندر گفت ناید، می شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری بر پری و دیو، زن انگشتری
گر در این ملکت بری باشی ز ریو خاتم از دست تو نستاند، سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو دو جهان محکوم تو، چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد پادشاهی فوت شد، بختت بمرد
بعد از آن "یا حسرتا" شد للعباد بر شما مختوم تا "یوم التناد"
ور تو دیو خویشتن را منکری چون روی آنجا تو روشن بنگری
مکر خود را گر تو انکار آوری از ترازو و آینه کی جان بری؟
این سخن پایان ندارد چون کنم؟ بعد از این بر قصه لقمان تنم

۱۶۷. متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه های ترونده که می آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن در میان بندگانش خوار تن
می فرستاد او غلامان را به باغ تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل پر معانی، تیره صورت، همچو لیل
آن غلامان میوه های جمع را خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند، لقمان خورد آن خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب در عتاب خواجه اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا، پیش خدا   بنده خائن نباشد مرتجی
امتحان را کار فرما ای کیا   شربت گرم آب ده بهر نما
امتحان کن جمله ما را ای کریم   سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرای کلان   تو سواره ما پیاده بر دوان
آن گهان بنگر تو بد کردار را   صنعهای کاشف الاسرار را
گشت خواجه ساقی از آب حمیم   مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها   می دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا   آب می آورد ز یشان میوه ها
چون که لقمان را در آمد قی ز ناف   می درآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو تاند این نمود   پس چه باشد حکمت رب الوجود؟
یوْمَ تُبْلَی، السَّرائِرُ کلها   بان منکم کامن لا یشتهی
چون سُقُوا ماءً حَمِیماً قطعت   جملة الأستار مما أفظعت
نار از آن آمد عذاب کافران   که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ را تا چند چند   پند گفتیم و، نمی پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ   مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است   زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که می خواهی، برو   محو و هم رنگ صفات جفت شو
نور خواهی، مستعد شو، نور گیر   محو او باش و صفاتش را پذیر
ور رهی خواهی ازین سجن خرب   سر مکش از دوست، وَ اسْجُدْ وَ اقترب
سرکشانرا بین سراسر در عذاب   سر بنه، والله اعلم بالصواب
این سخن پایان ندارد، خیز زید   بر براق ناطقه بر بند قید

۱۶۸. بقیه حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و جواب او به آنحضرت

ناطقه چون فاضح آمد عیب را   میدراند پرده های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه   این دهل زن را بران، بربند راه
تک مران، در کش عنان، مستور به   هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او   زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او   مشتغل گشته به طاعتهای او
هم به اومیدی مشرّف می شوند   چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه   بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر   با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود   تا پس ِ این پرده، پرورده شود

چون دریدی پرده، کو خوف و رجا؟ غیب را شد کرّ و فرّی بر ملا

۱۶۹. حکایت ماهی گیر و مرد جوان و گمان او که ماهی گیر سلیمانست

بر لب جو برد ظنی یک فتا که سلیمان است ماهی گیر ما
گر ویست این از چه فرد است و خفیست؟ ورنه، سیمای سلیمانیش چیست؟
اندر این اندیشه می بود او دو دل تا سلیمان گشت شاه مستقل
دیو رفت از تخت و ملک او، گریخت تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال در میانشان آنکه بُد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری رفت اندیشه و تحرّی یک سری
وهم آنگاه است، کو پوشیده است این تحری از پی نادیده است
شد خیال غائب اندر سینه زفت چونکه حاضر شد، خیال او برفت
گر سمای نور بی باریدنی ست هم زمین تار بی بالیده نیست
گرچه هست اظهار کردن هم کمال میرهاند جانها را از خیال
یؤْمِنُونَ بِالْغَیبِ می باید مرا زآن ببستم روزن فانی سرا
لیک یک درصد بود ایمان به غیب نیک دان و بگذر، از تردید و ریب
چون شکافم آسمان را در ظهور؟ چون بگویم هل تری فیها فطور؟
تا در این ظلمت تحری گسترند هر کسی رو جانبی می آورند
مدتی معکوس باشد کارها شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش حفظ غیب آید در استبعاد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان قلعه نفروشد به مال بی کران
غایب از شه در کنار ثغرها همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران که به خدمت حاضرند و جان فشان
پس به غیبت نیم ذره حفظ کار به که اندر حاضری زآن صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و رو پوش به پس دهان بربسته، لب خاموش به
ای برادر دست وا دار از سخُن خود خدا پیدا کند علم لدُن
بس بود خورشید را رویش گواه أی شی ء أعظم الشاهد إله
نه بگویم چون قرین شد بر بیان هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله و الملک و اهل العلوم
إنه لا رب إلا من یدوم

چون گواهی داد حق، که بود ملک؟
تا شود اندر گواهی مشترک

زآنکه شعشاع حضور آفتاب
بر نتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی، کو تف خورشید را
بر نتابد بگسلد اومید را

پس ملایک را چو ماهان بازدان
جلوه گر خورشید را بر آسمان

کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر
مرتبه هر یک ملک، در نور قدر

ز اجنحه نور ثلاث او رباع
بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پرهای عقول انسیان
که بسی فرقستشان اندر میان

پس قرین هر بشر در نیک و بد
آن ملک باشد که مانندش بود

چشم اعمش، نور خور، چون بر نتافت
اختر او را شمع شد، تا ره بیافت

۱۷۰. گفتن پیغمبر صلی الله علیه اله مر زید را که این سرّ را فاش تر از این مکن

گفت پیغمبر که: اصحابی نجوم
رهروان را شمع و، شیطان را رجوم

هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور
که گرفتی ز آفتاب چرخ نور؟

کی ستاره حاجت استی ای ذلیل؟
که بود، بر نور خورشید او دلیل

هیچ ماه و اختری حاجت نبود
که بود، بر آفتاب حق شهود

ماه می گوید به ابر و خاک و فی
من بشر بودم ولی یوحی الی

چون شما تاریک بودم از نهاد
وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم به نسبت با شموس
نور دارم بهر ظلمات نفوس

ز آن ضعیفم، تا تو تابی آوری
که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه در هم بافتم
تا سوی رنج جگر ره یافتم

چون ز علت وارهیدی ای رهین
سرکه را بگذار و میخور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا
بروی الرَّحْمنُ عَلَى الْعَرْشِ استوی

حکم بر دل بعد از این بی واسطه
حق کند، چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو
تا دهم پندش که رسوایی مجو

نیست حکمت گفتن این اسرار را
چون قیامت میرسد اظهار را

زید را اکنون نیابی، کو گریخت
جست از صف نعال و نعل ریخت

تو که باشی زید هم خود را نیافت
همچو اختر، که بر او خورشید تافت

نی از او نقشی بیابی نی نشان
نی کهی یابی، نه راه کهکشان

شد حواس و نطق با پایان ما
محو نور دانش سلطان ما

حسها و عقلهاشان در درون
موج در موج لَدَینا محضرون

چون بیامد شام و وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند / پرده ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد، عَلم برداشت خور / هر تنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وادهد حق هوشها / حلقه حلقه، حلقه ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / ناز نازان، ربنا أحییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می پیچی؟ کنون نادیده ای / در عدم، ز اول نه سرپیچیده ای؟
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش؟
می نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندر این انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا، سلیمان زنده است
دیو می سازد جِفانٍ کالجواب / زَهره نی، تا دفع گوید، یا جواب
خویش را بین، چون همی لرزی ز بیم؟ / مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آن که جانی می کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکر خواری است، آن جان کندن است
چیست جان کندن؟ سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو، ور تو بخسبی، شب رود
در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ، بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین خشخاش غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و، دزد شب بر کار شد
تو نمی دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکی اند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آب است و عدو
بعد از آن، این نار، نار شهوت است / کاندر او اصل گناه و زلت است
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می برد
نار شهوت می نیارامد به آب / ز انکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره؟ نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را؟ نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو

نار پاکان را ندارد خود زیان
کی ز خاشاکی شود دریا نهان؟
هر که تریاق خدائی را بخورد
گر خورد زهری مگویش که بمرد
خود کند رنجور را رنجورتر
وانکه معمور است، از آن معمورتر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار
از عسل پرهیز کن هین هوشدار
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم
"که چرا تو میخوری بی ترس و بیم؟"
گویدت در دل حکیم نکته دان
کج قیاسی کرده ای چون ابلهان
آب چشمه بین ز ریزش شد فزون
آب خُم بین که ز خوردن شد نگون
در تو علت میفروزد همچو نار
هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو، آتش خانه ات ویران شود
قالب زنده از آن بیجان شود
در من ار ناریست، هست آن همچو نور
نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون فروزد در وجود
بیزبان زو تن برد صد گونه سود
شهوت ناری، به راندن کم نشد
او به ماندن کم شود، بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی
کی بمیرد آتش از هیزم کشی؟
چون که هیزم باز گیری، نار مُرد
ز انکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد به آتش روی خوب
کو نهد گلگونه از تَقْوَی القلوب

۱۷۱. آتش افتادن در شهر به ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر
همچو چوب خشک می خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه ها
تا زد اندر پَر مرغ و لانه ها
نیم شهر از شعله ها آتش گرفت
آب می ترسید از آن و می شکفت
مشکهای آب و سرکه می زدند
بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب
میرسید او را مدد از صنع رب
میرسید او را مدد از بیحدی
آتش از استیزه افزون میشدی
خلق آمد جانب عمر شتاب
کاتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست
شعله ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید
بُخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده ایم
ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
گفت نان بر رسم و عادت داده اید
از برای حق دری نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و به هر شوره منه
تیغ را در دست هر ره زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین
همنشین حق بجو، با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد
کاغه پندارد که او خود کار کرد

۱۷۲. خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل　　شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت　　زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی　　افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر روئی که ماه　　سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی　　کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل　　وز نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی　　از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من؟　　تا شدی تو سست در اشکار من؟
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست؟　　تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زآن عکس دید　　در دل و جان شعله ای آمد پدید؟
آن چه دیدی برتر از کون و مکان؟　　که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی　　در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسایی به تیه　　کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد، کان را به جهد　　پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد　　پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم　　رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا　　کم نشد یك روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند　　گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز　　بقل و قثاء و عدس سیر و پیاز
زآن گدا روئی و حرص و آزشان　　منقطع شد منّ و سلوی زآسمان
امت احمد که هستند از کرام　　هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد　　یطعم و یسقی کنایت زاش شد
هیچ بی تأویل این را در پذیر　　تا در آید در گلو چون شهد و شیر
ز آن که تأویل است وا داد عطا　　چون که بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست　　عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تأویل کن، نه اخبار را　　مغز را بد گوی، نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده ای　　شمه ای واگو از آن چه دیده ای
تیغ حلمت جان ما را چاك کرد　　آب علمت خاك ما را پاك کرد

باز گو دانم که این اسرار هوست ز آن که بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه واهب این هدیه های رایحه
صد هزاران می چشاند روح را که خبر نبود دهان را ای فتی
صد هزاران روح بخشد هوش را که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان و آن یکی تاریک می بیند جهان
و آن یکی سه ماه می بیند به هم این سه کس بنشسته یک موضع، نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است
عالم ار هژده هزار است و فزون هر نظر را نیست این هژده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی ای پس سوء القضاء حسن القضاء
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است یا بگویم آنچه بر من تافته است
از تو بر من تافت، چون داری نهان؟ می فشانی نور، چون مه بی زبان
ازتو بر من تافت، پنهان چون کنی؟ بیزبان چون ماه پرتو میزنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه شب روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد بارگاه ما لَهُ کُفُواً أحد
هر هوا و ذره ای خود منظری است ناگشاده که گود آنجا دری است؟
تا بنگشاید دری را دیدبان در درون هرگز نگنجد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود مرغ امّید و طمع پرّان شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت سوی هر ویرانه زان پس می شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر کی گهر جوئی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو غیر بینی هیچ می بینی؟ بگو

۱۷۳. سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی؟

پس بگفت آن نو مسلمان ولی از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیر المؤمنین   تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی   می کنند ای جان به نوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین   آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو   از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب   کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت   این جنین، تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او؟   در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست   آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او   و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را   و آن رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را   و آن رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پَر افروخته   با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه   ای سپاه اشکن به خود، نی با سپاه
امت وَحدی، یکی و صد هزار   باز گو، ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست؟   اژدها را دست دادن راه کیست؟

۱۷۴. جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می زنم   بنده حقم، نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا   فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم وآن زننده آفتاب   ما رمیتَ إذ رمیتُ در حِراب
رخت خود را من ز ره برداشتم   غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم، پر گهرهای وصال   زنده گردانم، نه کشته در قتال
سایه ام من، کدخدایم آفتاب   حاجبم من، نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا   باد از جا کی برد میغ مرا؟
که نیم کوهم، ز حلم و صبر و داد   کوه را کی در رباید تند باد؟
آنکه از بادی رود از جا خسی است   زآنکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و، باد شهوت، باد آز   برد او را که نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد خلم   برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست   ور شوم چون کاه، بادم باد اوست
جز به باد او نجنبد میل من   نیست جز عشق احد سر خیل من
خشم بر شاهان، شه و، ما را غلام   خشم را من بسته ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده ست   خشم حق بر من چو رحمت آمده ست

غرق نورم، گر چه سقفم شد خراب
روضه گشتم، گر چه هستم بو تراب

چون در آمد علتی اندر غزا
تیغ را دیدم نهان کردن سزا

تا احب لله آید نام من
تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطا لله آید جود من
تا که امسک لله آید بود من

بخل من لله، عطا لله و بس
جمله لله ام نیم من آن کس

و آنچه لله میکنم تقلید نیست
نیست تخییل و گمان جز دید نیست

ز اجتهاد و از تحری رسته ام
آستین بر دامن حق بسته ام

گر همی پرم، همی بینم مطار
ور همی گردم، همی بینم مدار

ور کشم باری، بدانم تا کجا
ماهم و، خورشید پیشم پیشوا

بیش از این، با خلق گفتن، روی نیست
بحر را گنجایی اندر جوی نیست

پست می گویم به اندازهٔ عقول
عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حُرّم، گواهی حُرّ شنو
که گواهی بندگان نه ارزد دو جو

در شریعت مر گواهی بنده را
نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه
شرع نپذیرد گواهیشان به کاه

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق
از غلام و بندگان مسترق

کاین به یک لفظی شود از خواجه حُرّ
و آن زید شیرین و، میرد سخت مُر

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص
جز به فضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کان را غور نیست
و آن گناه اوست، جبر و جور نیست

در چهی انداخت او خود را که من
در خور قعرش نمی یابم رسن

چون گناه اوست، ای جان چون کنم؟
که ورا از قعر چَه بیرون کنم

بس کنم، گر این سخن افزون شود
خود جگر چه بود؟ که خارا خون شود

این جگرها خون نشد از سختی است
غفلت و مشغولی و بد بختی است

خون شود روزی که خونش سود نیست
خون شو آن وقتی که خون مردود نیست

چون گواهی بندگان مقبول نیست
عدل او باشد، که بندهٔ غول نیست

گشت ارسلناک شاهد در نذر
ز آن که بود از کون او حُرّ ابن حُرّ

چون که حُرّم، خشم کی بندد مرا؟
نیست اینجا جز صفات حق، در آ

اندرآ کازاد کردت لطف حق
زآنکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندرآ اکنون که رستی از خطر
سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته ای از کفر و خارستان او
چون گلی بشکفته در بستان هو

تو منی و من تو، با تو من خوشم
تو علی بودی، علی را چون کشم؟

معصیت کردی به از هر طاعتی
آسمان پیموده ای در ساعتی

بس خجسته معصیت کان مرد کرد
نی ز خاری بر دمد اوراق ورد؟

نی گناه عمر و قصد رسول؟ می کشیدش تا به درگاه قبول؟
نی به سحر ساحران فرعونشان؟ می کشید و گشت دولت عونشان؟
گر نبودی سحرشان و آن جحود کی کشیدیشان به فرعون عنود؟
کی بدیدندی عصا و معجزات؟ معصیت طاعت شد ای قوم عُصات
ناامیدی را خدا گردن زده است چون گنه مانند طاعت آمده است
چون مبدل می کند او سیئات عین طاعت می کند رغم وشئات
زین شود مرجوم شیطان رجیم و ز حسد او بطرقد، گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد ز آن گنه ما را به چاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا ُتف زدی و ُتحفه دادم مر ترا
چون جفاگر را چنین ها می دهم پیش پای چپ ز جان سر می نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش نوش لطف من نشد در قهر نیش

۱۷۵. گفتن پیغمبر به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی (ع) که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر به گوش چاکرم کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم: چو مرگ من ز توست با قضا من چون توانم حیله جست؟
او همی افتد به پیشم کای کریم مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جفّ القلم ز آن قلم بس سر نگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو زآنکه این را من نمی دانم ز تو
آلت حقی تو، فاعل دست حق چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست گفت هم از حق و، آن سرّ خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود ز آن که در قهر است و در لطف او احَد
اندر این شهر حوادث میر اوست در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیه او ننسها نأت خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد   او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را   دان جمادی آن خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز   تا جمادی سوخت زآن آتش فروز
گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات   نی درون ظلمت است آب حیات؟
نی در آن ظلمت خردها تازه شد؟   سکته ای سرمایهٔ آوازه شد؟
که ز ضدها ضدها آید پدید   در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد   صلح این آخر زمان ز آن جنگ بُد
صد هزاران سر برید آن دلستان   تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان ز آن می بُرد شاخ خضر   تا بیابد نخل قامتها و بر
می کَند از باغ دانا آن حشیش   تا نماید باغ و میوه خرمیش
می کند دندان بد را آن طبیب   تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست   مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار   یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد به عدل   حلق انسان رست و افزائید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین   تا چه زاید؟ کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او   شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت، ولی   حلق از لا رسته، مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان   تا کی ات باشد حیات جان به نان؟
ز آن نداری میوه ای مانند بید   کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس   کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان   رو مگردان از محلهٔ گازران
گر چه نان بشکست مر روزهٔ ترا   در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او   پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا   تو درستش کن، نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او   مر شکسته گشته را داند رفو
آن که داند دوخت او تاند درید   هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو جنت ساخت او   پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر   پس به یک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن   صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة   یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود که را زهره بدی تا او ز خود   بر اسیر حکم حق تیغی زند؟
زآنکه داند هر که چشمش را گشود   کآن کُشنده سخرهٔ تقدیر بود

هر که را آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند خود تیغی زدی
رو بترس و، طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم، عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن ز جان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

۱۷۶. تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

روزی آدم بر بلیسی کو شقی ست / از حقارت و از زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یارب این جرات ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سُخن
یا غیاث المستغیثین، اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / و اصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان صفا
ایخدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت، غیر پیچا پیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می خورد / بی امان تو کسی چون جان برد؟
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زآنکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه، جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد، مرده گیر
گر تو طعنه می زنی بر بندگان / مر ترا آن می رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گوئی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها، مر تو راست؟
که تو پاکی از خطر و ز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آن که رویانید تواند سوختن / وآنکه بدریده است، داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده، برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد، بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی می زنیم
گر نخوانی ما همه اهریمنیم
زآن ز اهریمن رهیدستیم ما
که خریدی جان ما را از عمی
تو عصا کش هر که را که زندگی است
بی عصا و بی عصا کش کور چیست؟
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است
آدمی سوز است و عین آتش است
هر که را آتش پناه و پشت شد
هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شی ء ما خلا الله باطل
إن فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونی اش
و آن کرم با خونی و افزونی اش

۱۷۷. بقیه قصه امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض کردن او با خونی خویش

گفت دشمن را همی می بینم به چشم
روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زآنکه مرگم همچو جان خوش آمده ست
مرگِ من در بعث، چنگ اندر زده ست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال
برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی تو را چون برگ شد
جان باقی یافتی و، مرگ شد
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی
ظاهرش ابتر نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتن است
در جهان او را ز نو بشکفتن است
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است
حکم لاتلقو نگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست
نهی لا تُلْقُوا بِأَيدِيكُمْ مراست
ز آنکه نهی، از دانهٔ شیرین بود
تلخ را خود نهی حاجت کی شود؟
دانه ای کش تلخ باشد مغز و پوست
تلخی و مکروهی اش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شده ست
بل هم احیاء پی من آمده ست
اقتلونی یا ثقاتی لائما
إن فی قتلی حیاتی دائما
إن فی موتی حیاتی یا فتی
کم أفارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون
لم یقل إِنَّا إِلَيهِ راجعون
راجع آن باشد که باز آید به شهر
سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد، چاکرم
چون شنید این سِرّ ز سید، گشت خم

۱۷۸. افتادن رکابدار در پای امیر المومنین علی علیه السلام که ای امیر مرا بکش و از این بلیه برهان

باز آمد کای علی زودم بکش
تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می کنم خونم بریز
تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم، ار هر ذره ای خونی شود
خنجر اندر کف به قصد تو بود
یک سر مو از تو نتواند برید
چون قلم بر تو چنان خطی کشید

لیک بی غم شو، شفیع تو منم　　خواجهٔ روحم، نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی　　بی تن خویشم، فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من　　مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند　　حرص میری و خلافت کی کند
زآن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم　　تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامه ای　　تا نویسد او بهر کس نامه ای
تا امیری را دهد جان دگر　　تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان　　فکرت پنهانیت گردد عیان
هین گمان بد مَبَر ای ذولباب　　با خود آ، والله اعلم بالصواب

۱۷۹. بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود "الدنیا جیفهٔ و طالبها کلاب"

جهد پیغمبر به فتح مکه هم　　کی بود در حب دنیا متهم؟
آنکه او از مخزن هفت آسمان　　چشم و دل بر بست روز امتحان
از پی نظاره اش حور جنان　　کرده پر آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش　　صد چو یوسف اوفتاده در چهش
خویشتن آراسته از بهر او　　خود ورا پروای غیر دوست کو؟
آنچنان پر گشته از اجلال حق　　کاندر او هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل　　و الملك و الروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم، همچون زاغ نی　　مست صباغیم، مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاك و عقول　　چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد، مکه و شام و عراق　　که نماید او نبرد و اشتیاق؟
آن گمان بر وی ضمیری بَد کند　　که قیاس از جهل و حرص َخود کند
آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب　　زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را　　تا شناسی گرد را و مرد را
گِرد فارس گرد، سر افراشته　　گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین　　چون فزاید بر من آتش جبین؟
تا تو می بینی عزیزان را بشر　　دان که میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید　　پس به تو میراث آن سگ چون رسید؟
من نیم سگ، شیر حقم، حق پرست　　شیر حق آن است کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ　　شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چون که اندر مرگ بیند صد وجود　　همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان
که جهودان را بُد آن دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود
صادقان را مرگ باشد برگ و سود
همچنان که آرزوی سود هست
آرزوی مرگ بردن زآن به است
ای جهودان، بهر ناموس کسان
بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی آنقدر زهره نداشت
چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان
یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج
که مکن ما را تو رسوا ای سراج
جزیه پذرفتند و میبودند شاد
همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید
دست با من ده، چو چشمت دوست دید
اندرآ در گلستان از مزبله
چونکه در ظلمت بدیدی مشغله
بی توقف زودتر در نه قدم
زین چَهِ بی بُن سوی باغ ارم
هم نبردش گفت از بهر خدا
شرح کن این را که بپذیرم هلا

۱۸۰. گفتن امیر المؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند. مانع کشتن تو آن شد.

گفت امیر المؤمنین با آن جوان
که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من
نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا
شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی
آن حقی، کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم به امر حق شکن
بر زجاجهٔ دوست، سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید
در دل او، تا که زُنارش بُرید
گفت من تخم جفا می کاشتم
من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده ای
بل زبانهٔ هر ترازو بوده ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده ای
تو فروغ شمع کیشم بوده ای
من غلام آن چراغ شمع خو
که چراغت روشنی پذرفت از او
من غلام موج آن دریای نور
که چنین گوهر در آرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من
مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجَه کس ز خویش و قوم او
عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را
وا خرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

۱۸۱. خاتمهٔ دفتر اول مثنوی معنوی مولوی

ای دریغا لقمه ای دو خورده شد
جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف
چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل
ماه او چون می شود پروین گسل

نان چو معنی بود و خوردش سود بود
چون که صورت گشت، انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر می خورد
زآن خورش صد نفع و لذت می برد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت
چون همان را می خورد اشتر ز دشت

می دراند کام و لنجش، ای دریغ
کان چنان ورد مربی، گشت تیغ

نان چو معنی بود، بود آن خار سبز
چونکه صورت شد، کنون خشک است و گبز

تو بدآن عادت که او را پیش از این
خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو می خوری این خشک را
بعد از آن کامیخت معنی با ثری

گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بُر
ز آن گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک آلود می آید سُخُن
آب تیره شد، سر چه بند کن

تا خدایش باز صاف و خوش کند
آنکه تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را، نی شتاب
صبر کن، و الله اعلم بالصواب

پایان دفتر اول

دفتر دوم مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین کُرد .

صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.

فایلهای اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:

www.guidinglights.org

۱. مقدمه دفتر دوم

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین، خوش شنو
چون ضیاء الحق حُسام الدین، عِنان — باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچه ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت — چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود — باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود — سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی ز ینجا برفت و باز گشت — بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوت است — ور نه اینجا شربت اندر شربت است
این دهان بر بند تا بینی عیان — چشم بند آن جهان، حلق و دهان
ای دهان، تو خود دهان دوزخی — وی جهان، تو بر مثال برزخی
نور باقی، پهلوی دنیای دون — شیر صافی، پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط — شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت — بهر نانی، چند آب چشم ریخت؟
گر چه یک مو بُد گنه کو جَسته بود — لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم — موی در دیده بود کوهِ عظیم
گر در آن حالت بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت
زآنکه با عقلی چو عقلی جفت شد — مانع بَد فعلی و بَد گفت شد
نفس، با نفس دگر چون یار شد — عقل جزوی، عاطل و بی کار شد
چون ز تنهایی تو ناهیدی شوی — زیر ظلّ یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی، خدا یار تو بود
آنکه بر خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید، نی ز یار / پوستین بهر دی آمد، نی بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار، چشم توست ای مردِ شکار / از خس و خاشاک، او را پاک دار
هین به جاروب زبان، گردی مکن / چشم را از خس، ره آوردی مکن
چون که مومن آینۀ مومن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه است، جان را در حَزَن / بر رخ آیینه، ای جان، دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دَم فرو بردن بباید هر دمت
کم ز خاکی، چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کاو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یارِ خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت: یار بَد، بلا آشفتن است / چون که او آمد، طریقم خفتن است
پس بخسبم، باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایۀ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چون که زاغان خیمه در گُلشن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زآنکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کُش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مشرقت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس دُرّ پاشت سوی مشرق روان
راه حس، راه خران است ای سوار / ای خران را تو مزاحم، شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کایشان ماهرند / حس مس را، چون حس زر کی خرند؟
حس ابدان، قوتِ ظلمت میخورد / حس جان، از آفتابی میچرد
ای ببرده رَختِ حسها سوی غیب / دست، چون موسی، برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بنده یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و، گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
ای فزون از وهمها و ز بیش بیش

روح با علمست و با عقلست یار
روح را با تازی و ترکی چه کار؟

از تو ای بی نقش ِ با چندین صوَر
هم مشبه، هم موحد، خیره سر

گه مشبه را موحد می کند
گه موحد را صور ره میزند

گه تو را گوید ز مستی بوالحسن
یا صغیر السّن و یا رطب البدن

گاه نقش خویش ویران می کند
از پی تنزیه جانان می کند

چشم حس را هست مذهب اعتزال
دیدهٔ عقل است سنی در وصال

سخرهٔ حس اند اهل اعتزال
خویش را سُنی نمایند از ضلال

هر که در حس ماند، او معتزلیست
گر چه گوید سُنیم، از جاهلیست

هر که بیرون شد ز حس، او سنی است
اهل بینش، چشم حس ِ خویش بست

هر که از حس خدا دید آیتی
در بر حق داشت بهتر طاعتی

گر بدیدی حس حیوان شاه را
پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا
جز حس حیوان ز بیرون هوا

پس بنی آدم مکرم کی بدی؟
کی به حس مشترک محرم شدی

نامصور یا مصور گفتنت
باطل آمد بی ز صورت رستنت

نامصور یا مصور پیش اوست
کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج

پرده های دیده را داروی صبر
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینه دل چون شود صافی و پاک
نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقاش را
فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال یار من
صورتش بت، معنی او بت شکن

شکر یزدان را که چون او شد پدید
در خیالش جان، خیال خود بدید

خاک درگاهت دلم را میفریفت
خاک بر وی کاو ز خاکت میشکیفت

گفتم: ار خوبم پذیرم این از او
ور نه خود خندید بر من زشت رو

چاره آن باشد که خود را بنگرم
ور نه او خندد مرا، من کی خرم؟

او جمیل است و یحبّ للجمال
کی جوان نو گزیند پیر زال

طیبات از بهر که للطیبین
خوب خوبی را کند جذب از یقین

در هر آنچیزی که تو ناظر شوی
میکند با جنس سیر ای معنوی

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل، باطلان را می کشد
باقیان را میکِشند اهل رَشد

ناریان مر ناریان را جاذب اند
نوریان مر نوریان را طالب اند

صاف را هم صافیان طالب شوند
درد را هم تیرگان جاذب شوند

زنگ را هم زنگیان باشند یار   روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت   نور چشم از نور روزن کی شکفت؟
چشم چون بستی تو را جان کندنیست   چشم را از نور روزن صبر نیست
تاسه تو جذب نور چشم بود   تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا   دان که چشم دل ببستی، بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس   کو همی جوید ضیاء بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات   تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار   تاسه می آرد، مر آن را پاس دار
او چو می خواند مرا، من بنگرم   لایق جذبم، و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند   تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را؟ ای عجب   تا چه رنگم؟ همچو روزم، یا چو شب
نقش جان خویش می جستم بسی   هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم: آخر آینه از بهر چیست؟   تا بداند هر کسی که جنس کیست
آینه آهن برای لونهاست   آینه سیمای جان، سنگین بهاست
آینه جان نیست الا روی یار   روی آن یاری که باشد زآن دیار
گفتم: ایدل آینه کلّ را بجو   رو به دریا، کار برناید ز جو
زین طلب بنده به کوی تو رسید   درد مریم را به خرما بُن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد   صد دل نادیده غرق دیده شد
آینه کلی بر آوردم ز دود   دیدم اندر آینه نقش تو بود
آینه کلی ترا دیدم ابد   دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم: آخر خویش را من یافتم   در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت: وهمم کان خیال توست هان   ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد   که منم تو، تو منی در اتحاد
کاندر این چشم منیر بی زوال   از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود   گر ببینی آن خیالی دان و رد
آنکه سرمهٔ نیستی در میکشد   باده از تصویر شیطان میچشد
چشم او خانه خیال است و عدم   نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال   خانه هستی است، نی خانه خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم   در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر   کز خیال خود کنی کلی عبر

۲. هِلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

یک حکایت بشنو ای گوهر شناس
تا بدانی تو عیان را از قیاس
ماه روزه گشت در عهد عمر
بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال
آن یکی گفت: ای عمر، اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید
گفت: کاین مه از خیال تو دمید
ور نه من بیناترم افلاک را
چون نمی بینم هلال پاک را
گفت: تر کن دست و بر ابرو بمال
آن گهان تو بر نگر سوی هلال
چون که او تر کرد ابرو، مه ندید
گفت: ای شه نیست، مه شد ناپدید
گفت: آری موی ابرو شد کمان
سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او
شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کج چون پردهٔ گردون شود
چون همه اجزات کج شد، چون بود؟
چونکه موئی کج شد، او را راه زد
تا به دعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان
سر مکش از راست، رو ز آن آستان
هم ترازو را، ترازو راست کرد
هم ترازو را، ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو أَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ باش
خاک بر دل داری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش
هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند
زآنکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند
زآنکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا، گویدت ابلیس هین
تا به دم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد
آدمی را آن سیه رخ، مات کرد
بر سر شطرنج چُست است این غراب
تو مبین بازی به چشم نیم خواب
زآنکه فرزین بندها داند بسی
کو بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها
چیست آن خس؟ مهر جاه و مالها
مال خس باشد، چو هست آن بی ثبات
در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی
ره زنی را، برده باشد ره زنی

۳. دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد
ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار
مار ُکشت آن دزد خود را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش
گفت: از جان مار من پرداختش
در دعا می خواستی جانم از او
کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد
من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیان است و هلاک		وز کرم می نشنود یزدان پاک
مصلح است و مصلحت را داند او		کان دعا را باز میگرداند او
وان دعا گوینده شاکی میشود		میبرد ظن بَد و، آن بَد بود
می نداند کو بلای خویش خواست		وز کرم حق آن بدو ناورد راست

۴. التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از او زنده کردن استخوان را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق		استخوانها دید در گور عمیق
گفت: ای روح الله، آن نام سنی		که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم		استخوانها را بدان با جان کنم
گفت: خامش کن، که این کار تو نیست		لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک تر		وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست کادم پاک شد		تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دستِ راست		دست را دستانِ موسی از کجاست؟
گفت: اگر من نیستم اسرار خوان		هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی: یارب این اسرار چیست؟		میل این ابله در این گفتار چیست؟
چون غم خود نیست این بیمار را؟		چون غم جان نیست این مُردار را؟
مُرده خود را رها کردست او		مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق: ادبار، گر ادبار جوست		خار روئیده جزای کِشتِ اوست
آن که تخمِ خار کارد در جهان		هان و هان او را مجو در گُلستان
گر گُلی گیرد به کف، خاری شود		ور سوی یاری رود، ماری شود
کیمیای زهرِ مار است آن شقی		بر خلافِ کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتمید		کو ندارد میوه ای ما نند بید

۵. اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی می گشت در دور افق		تا شبی در خانقاهی شد قُنق
یک بهیمه داشت در آخُر ببست		او به صدر صُفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش		دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد حرف نیست		جز دل اسپید همچون برف نیست
زادِ دانشمند، آثار قلم		زاد صوفی چیست؟ انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد		گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو در خور است		بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
چون که شکر گام کرد و ره بُرید		لاجرم زآن گام در کامی رسید

رفتن یک منزلی بر بوی ناف بهتر از صد منزل گام و طواف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوار است و با ایشان در است با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
آنچه تو در آینه بینی عیان پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشان اند، کاین عالم نبود جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن، عمرها بگذاشتند پیشتر از کشت، بر برداشتند
پیشتر از نقش، جان پذرفته اند پیشتر از بحر، دُرّها سفته اند

۶. مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می رفت در ایجاد خلق جانشان در بحر قدرت تا به حلق
چون ملایک مانع آن می شدند بر ملایک خفیه خنبک می زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد پیش از آن کاین نفس کل، پا بست شد
پیشتر ز افلاک، کیوان دیده اند پیشتر از دانه ها نان دیده اند
بی دماغ و دل، پر از فکرت بدند بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت به ایشان فکرت است ور نه خود نسبت به دوران رویت است
فکر چه؟ آنجا همه نور است پاک بهر توست این لفظ فکر ای فکرناک
فکرت از ماضی و مستقبل بود چون از این دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها خورده می ها و نموده شورها
در تموز گرم می بینند دی در شعاع شمس می بینند فی
در دل انگور می را دیده اند در فنای محض شی را دیده اند
روح از انگور، می را دیده است روح از معدوم، شی را دیده است
آسمان در دور ایشان جرعه نوش آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری، خود یکیست آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود
چون که حق رشّ علیهم نورهُ مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحده است روح حیوانی سفال جامده است
عقل جز از رمز این آگاه نیست واقف این سِرّ بجز الله نیست

عقل را خود با چنین سودا چه کار؟ کَرّ مادر زاد را سُرنا چکار؟
یک زمان بگذار ای همره ملال تا بگویم وصف خالی زآن جمال
در بیان ناید جمال خال او هر دو عالم چیست؟ عکس خال او
چون که من از خال خوبش دم زنم نطق می خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندر این خرمن خوشم تا فزون از خویش باری می کشم
کی گذارد آنکه رشک روشنی است تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است

۷. بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمعان به استماع ظاهر

بحر، کف پیش آرد و، سدّی کند جر کند، از بعد جر، مدّی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق اندر آن سودا فرو شد تا عُنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز همچو طفلان، تا کی از جوز و مویز؟
جسم ما جوز و مویز است ای پسر گر تو مردی، زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر بگذری، اکرام حق بگذراند مر ترا از نه طبق

۸. التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را لیک هین، از کَه جدا کن دانه را
حلقه آن صوفیان مستفید چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که: در آخُر برو راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت: لا حول، این چه افزون گفتن است؟ از قدیم این کارها کار من است
گفت: تر کن آن جوش را از نخست کان خرک پیر است و دندانهاش سست
گفت: لاحول، این چه می گویی مها؟ از من آموزند این ترتیبها
گفت: پالانش فرو نه پیش پیش داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت: لاحول آخر این حکمت گزار جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت: آبش ده و لیکن شیر گرم گفت: لاحول از توام بگرفت شرم
گفت: اندر جو تو کمتر کاه کن گفت: لاحول این سخن کوتاه کن
گفت: جایش را بروب از سنگ و پُشک ور بود تر، ریز بر وی خاک خشک
گفت: لاحول ای پدر لاحول کن با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت: بستان شانه پشت خر بخار گفت: لاحول ای پدر شرمی بدار

گفت: دم افسار را کوته ببند — تا ز غلطیدن نیفد او ببند
گفت: لاحول، ای پدر چندین منال — بهر خر چندین مرو اندر جوال
گفت: بر پشتش فکن جل زودتر — زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت: لاحول، ای پدر چندین مگو — استخوان در شیر نبود، تو مجو
من ز تو استاترم در فن خود — میهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم — من ز خدمت چون گل و چون سوسنم
خادم این گفت و میان بربست چُست — گفت: رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخُر نکرد او هیچ یاد — خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
رفت خادم جانب اوباش چند — کرد بر اندرز صوفی ریش خند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز — خوابها می دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود — پاره ها از پشت و رانش میربود
گفت: لاحول این چه مالیخولیاست — ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می دید آن خرش در راهرو — گه به چاهی می فتاد و گه به گو
گونگون می دید ناخوش واقعه — فاتحه میخواند با القارعه
گفت: چاره چیست؟ یاران جَسته اند — رفته اند و جمله درها بسته اند
باز می گفت: ای عجب کان خادمک — نی که با ما گشت هم نان و نمک؟
من نکردم با وی الا لطف، ولین — او چرا با من کند بر عکس؟ کین
هر عداوت را سبب باید سند — ور نه جنسیت وفا تلقین کند
باز می گفت: آدم با لطف وجود — کی بر آن ابلیس جوری کرده بود؟
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد؟ — که همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدن است — این حسد در خلق آخر روشن است
باز می گفت: این گمان بد خطاست — بر برادر این چنین ظنم چراست؟
باز گفتی: حزم سوء الظن توست — هر که بد ظن نیست، کی ماند درست؟
صوفی اندر وسوسه، و آن خر چنان — که چنان بادا جز ای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ — کژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته از ره، جمله شب بی علف — گاه در جان کندن و، گه در تلف
خر همه شب ذکر گویان، کای اله — جو رها کردم، کم از یک مشت کاه
با زبان حال می گفت: ای شیوخ — رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب — مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
بس به پهلو گشت آن شب تا سحر — آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه وجو — مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز — نالها میکرد از شب تا بروز

روز شد خادم بیامد بامداد زود پالان جست بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد کرد با خر آنچه با سگ می سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش کو زبان تا خر بگوید حال خویش؟

۹. گمان بردن کاروانیان که مگذ بهیمه صوفی رنجور است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می داشتند جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت و آندگر در زیر گامش جست لخت
و آن دگر در نعل او می جست سنگ و آن دگر در چشم او می دید رنگ
باز می گفتند: ای شیخ این ز چیست؟ دی نمی گفتی که شکر این خر قویست؟
گفت: آن خر کاو به شب لاحول خورد جز بدین شیوه نباشد راه برد
چونکه قوت خر به شب لاحول بود شب مسبح بود و روز اندر سجود
چون ندارد کس غم تو ممتحن خویش کار خویش باید ساختن
آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام علیکشان کم جو امان
خانه دیو است دلهای همه کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورَد هم چو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو و ز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط در سر آید همچو آن خر از ُخباط
عشوه های یار بد منیوش هین دام بین، ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیران، صید خود را خویش ُکن ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو کز بر ای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مُشک تن را جا شود روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال مشک چه بود؟ نام پاک ذو الجلال
آن منافق مشک بر تن می نهد روح را در قعر گلخن می نهد
بر زبان نام حق و، در جان او گندها از فکر بی ایمان او

ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است   بر سر مبرز، گل است و سوسن است
آن نبات آن جا یقین عاریت است   جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آمد به سوی طیبین   مر خبیثین را خبیثات است هین
کین مدار، آنها که از کین گمرهند   گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و، کین تو   جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی هین هوش دار   جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار   عیش تو باشد چوجنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود   کی دم باطل قرین حق شود؟
ای برادر تو همان اندیشه ای   ما بقی تو استخوان و ریشه ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی   ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی، بر سر و جیبت زنند   ور تو چون بولی، برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین   جنس را با جنس خود کرده قرین
تو رهائی جو ز ناجنسان بجد   صحبت ناجنس گور است و لحد
جنسها با جنسها آمیخته   زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شِکرش   برگزیند یک یک از همدیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند   نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این   تا جدا گردد از ایشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق   تا گزید این دانه ها را بر طبق
مومن و کافر مسلمان وجهود   پیش از ایشان جمله یکسان مینمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم   کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد وقلب در عالم روان   چون جهان شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا   گفت: ای غش دور شو، صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را   چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را   چشم را زآن می خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان   عاشق روزند آن زرهای کان
زآنکه روز است آینهٔ تعریف او   تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زآن روز کرد   روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقتِ روز، سّر اولیاست   روز پیش مهرشان چون سالهاست
عکس راز مرد حق دانید روز   عکس ستاریش، شام چشم دوز
زآن سبب فرمود یزدان، وَ الضحی   وَ الضُّحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضُحی را خواست دوست   از برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه، بر فانی قسم گفتن خطاست   خود فنا چه لایق گفت خداست؟

از خلیلی لا اُحب الافلین ... پس فنا چون خواست رب العالمین؟
لا اُحِبُّ الْآفِلِینَ گفت آن خلیل ... کی فنا خواهد از این رب جلیل؟
باز وَ اللَّیلِ است، ستاری او ... وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زآن فلک ... با شب تن گفت: هین ما ودّعک
وصل پیدا گشت از عین بلا ... زآن حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست ... حال چون دست و، عبارت آلتیست
آلت زرگر به دست کفشگر ... همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش بَرزگر ... پیش سگ نِه استخوان، نه پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور ... بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا ... شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خَود ... در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند، نقص بر آلت نهد ... سنگ بر گل زن تو، آتش کی جهد؟
دست و آلت همچو سنگ و آهن است ... جفت باید جفت شرط زادن است
آن که بی جفت است و بی آلت یکیست ... در عدد شک است و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین ... متفق باشند در واحد یقین
احولی چون رفع شد، یکسان شوند ... آن دو سه گویان، یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او ... گرد برمیگرد، از چوگان او
گوی آنگه راست و بی نقصان شود ... کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را به هوش ... داروی دیده بکش از راه گوش
بس کلام پاک در دلهای کور ... می نپاید میرود تا اصل نور
و آن فسون دیو در دلهای کژ ... می رود چون کفش کژ در پای کژ
گر چه حکمت را به تکرار آوری ... چون تو نا اهلی، شود از تو بری
ور چه بنویسی نشانش میکنی ... ور چه میلافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز ... بندها را بگسلد بهر گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو ... علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا ... همچو باز شه، به خانهٔ روستا

۱۰. یافتن پادشاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

علم آن باز است، کو از شه گریخت ... سوی آن کمپیر کاو می آرد بیخت
تا که تُتماجی پزد اولاد را ... دید آن باز خوش و خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد ... ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت: نااهلان نکردندت به ساز ... پَر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند   سوی مادر آ، که تیمارت کند
مِهر جاهل را چنین دان ای رفیق   کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی   عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بی گاه شد   سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد   شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
گفت: هر چند این جزای کار توست   که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار؟   غافل از لا یستوی، اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر   خیره بگریزد به خانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیا دنیست   هر که مایل شد بدو خوار و غبیست
هست دنیا جاهل و جاهل پرست   عاقل آن باشد که زین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز   آن رسد با او که با آن شاهباز
باز میمالید پر بر دست شاه   بی زبان می گفت: من کردم گناه
پس کجا نالد؟ کجا زارد لئیم؟   گر تو نپذیری بجز نیک؟ ای کریم
سَر کجا بنهد ظلوم شرمسار؟   جز بدرگاه تو ای آمرزگار
لطف شه جان را، جنایتجو کند   ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما   زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی   تو لوای جرم از آن افراشتی
چون تو را ذکر و دعا دستور شد   ز آن دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا   ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گر چه با تو شه نشیند بر زمین   خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت: ای شه پشیمان می شوم   توبه کردم نو مسلمان می شوم
آنکه تو مستش کنی و شیر گیر   گر ز مستی کژ رود، عذرش پذیر
گر چه ناخن رفت چون باشی مرا   بر کنم من پرچم خورشید را
ور چه پرم رفت چون بنوازیم   چرخ بازی کم کند در بازیم
گر کمر بخشیم، کُه را بر کنم   گر دهی کِلکی، علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم   ملک نمرودی به پر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر   هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم، گردد خریق   بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود   لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش   زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زده ست   بر همه آفاق تنها بر زده ست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو   موج طوفان گشت از او شمشیر خو

احمدا خود کیست اسپاه زمین؟ / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی خبر / دور توست این دور نه دور قمر
دور توست ایرا که موسای کلیم / آرزو می برد زین دورت مقیم
چون که موسی رونق دور تو دید / کاندر او صبح تجلی می دمید
گفت: یا رب، آن چه دورِ رحمت است؟ / آن گذشت از رحمت، اینجا رویت است
غوطه ده موسای خود را در بحار / از میانِ دورهٔ احمد بر آر
گفت: یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زآن دوری درین دور، ای کلیم / پا بکش، زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار واجوید خوری
کاو گرسنه خفته باشد بی خبر / و آن دو پستان می خلد از مهر، در
کنتُ کنزا رحمهٔ مخفیهٔ / فابتعثت أمهٔ مهدیهٔ
هر کراماتی که می جویی به جان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد، تو هم / می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر توانی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی / کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال؟ / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد، خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل، بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست / چون گرست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

۱۱. حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بجههٔ غریمان به الهام حقتعالی

بود شیخی دائما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته / خان و مان و خانقه درباخته
احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می گزارد / کرد حق بهر خلیل، از ریگ آرد
گفت پیغمبر که: در بازارها / دو فرشته می کنند دائم ندا

کای خدا، تو منفقان را ده خلف | وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد | حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار | کارد بر حلقش نیارد کردگار
پس شهیدان، زنده زین رویند و خوش | تو بدان، قالب بمنگر گبر وَش
چون خلف دادستشان جان بقا | جان ایمن، از غم و رنج و شقا
شیخ وامی، سالها این کار کرد | می ستد، می داد، همچون پای مرد
تخمها می کاشت تا روز اجل | تا بود روز اجل، میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید | در وجود خود نشان مرگ دید
وام خواهان گرد او بنشسته جمع | شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وام خواهان گشته نومید و ترش | درد دلها یار شد با درد ُشش
شیخ گفت: این بد گمانان را نگر | نیست حق را چار صد دینار زر؟
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد | لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر | که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند | یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد ز در | تا خرد آن جمله حلوا زان پسر
گفت او را: کاین همه حلوا به چند؟ | گفت کودک: نیم دینار است و اند
گفت: نی، از صوفیان افزون مجو | نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ | تو ببین اسرار سِر اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال | نک تبرک، خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند | خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد، آن کودک سِتد | گفت: دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا: از کجا آرم درم | وام دارم، میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین | ناله و گریه بر آورد و حنین
ناله میکرد و فغان و های های | کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گِرد گلخن گشتمی | بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو | سگ دلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر | گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت | تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر بر اُستا روم دست تهی | او مرا بکشد، اجازت میدهی؟
و آن غریمان هم به انکار و ُجحود | رو به شیخ آورده، کاین بازی چه بود؟
مال ما خوردی مظالم میبری | از چه بود این ظلم دیگر بر سری؟
تا نماز دیگر آن کودک گریست | شیخ دیده بست و بر وی ننگریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف   در کشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش، با ازل خوش، شاد کام   فارغ از تشنیع و گفتِ خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند   از ترش روئی خلقش چه گزند؟
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او   کی خورد غم از فلک وز خشم او؟
در شب مهتاب مه را بر سماک   از سگان و عوعو ایشان چه باک؟
سگ وظیفهٔ خود به جا می آورد   مه وظیفهٔ خود به رخ میگسترد
کارَک خود میگزارد هر کسی   آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب   آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه می شکافد نیم شب   ژاژ میخاید ز کینه بو لهب
آن مسیحا مرده زنده می کند   و آن جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه؟   خاصه ماهی کاو بود خاص اله؟
می خورد شه بر لب جو تا سحر   در سماع از بانگ چغزان بی خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند   همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز   قوت پیران از آن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی   یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر   هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چار صد دینار بر گوشهٔ طبق   نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد   و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا واکرد رو   خلق دیدند آن کرامت را از او
آه و افغان از همه برخاست زود   کای سر شیخان و شاهان این چه بود؟
این چه سرّ است این چه سلطانی است باز؟   ای خداوندِ خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن   بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می زنیم   لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کرّان ناشنیده یک خطاب   هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کاو   گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا می شتافت   نور چشمش آسمان را می شکافت
کرده با چشمت تعصب، موسیا   از حماقت چشم موشِ آسیا
شیخ فرمود: آن همه گفتار و قال   من بحل کردم شما را آن جدال
سرّ این آن بود کز حق خواستم   لاجرم بنمود راه راستم
گفت: آن دینار اگر چه اندک است   لیک موقوف غریو کودک است
تا نگرید کودک حلوا فروش   بحر بخشایش نمی آید به جوش
ای برادر طفل طفل چشم توست   کام خود موقوف زاری دان نخست

کام تو موقوف زاری دل است
بی تضرع کامیابی مشکل است

گر همی خواهی که مشکل حل شود
خار محرومی بگل مبدل شود

گر همی خواهی که آن خلعت رسد
پس بگریان طفل دیده بر جسد

۱۲. ترسانیدن شخصی زاهدی را، که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل
کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد: از دو بیرون نیست حال
چشم بیند، یا نبیند، آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غم است؟
در وصال حق دو دیده چه کم است

ور نخواهد دید حق را گو برو
این چنین چشم شقی، گو کور شو

غم مخور از دیده گان، عیسی تراست
چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

عیسی روح تو با تو حاضر است
نصرت از وی خواه کاو خوش ناصر است

لیک پیکار تن پُر استخوان
بر دل عیسی منه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان
ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسی ات
کام فرعونی مخواه از موسی ات

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش
عیش کم ناید، تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را
یا مثال کشتیی مر نوح را

ترک چون باشد بیابد خرگهی
خاصه چون باشد عزیز درگهی

۱۳. تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق
جز که استیزه نمیداند طریق

می نگیرد پند او از ابلهی
بخل میپندارد او از گمرهی

خواند عیسی نام حق بر استخوان
از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد
صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان بر جست یک شیر سیاه
پنجه ای زد کرد نقشش را تباه

کله اش بر کند و مغزش ریخت زود
مغز جوزی کاندر او مغزی نبود

گر ورا مغزی بُدی، زاشکستنش
خود نبودی نقص، الا بر تنش

گفت عیسی: چون شتابش کوفتی؟
گفت: ز آن رو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی: چون نخوردی خون مرد؟
گفت: در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
صید خود ناخورده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و، حرصش چو کوه
جسته بی وجهی وجوه از هر گروه

جمع کرده مال و رفته سوی گور
دشمنان در ماتم او کرده سور

ای میسر کرده ما را در جهان
سخره و پیکار از ما وارهان

طعمه بنموده به ما، وآن بوده شست / آنچنان بنما به ما، آن را که هست
گفت آن شیر: ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بُدی اندر جهان / خود چه کاراستی مرا با مردگان؟
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی، زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او؟ کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ این نفس را زنده مخواه / کاو عدوی جان توست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه ای بر استخوان چون عاشقی؟ / دیوچه وار از چه بر خون عاشقی؟
آن چه چشم است؟ آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسوائیش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است؟ اینکه کور آمد براه
کرده ای بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / نور شمع از گریه روشن تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زآنکه تو اولیتری اندر حنین
زآنکه ایشان در فراق فانی اند / غافل از لعل بقای کانی اند
زآنکه بر دل نقش تقلید است بند / رو به آب چشم، بندش را برند
زآنکه تقلید آفت هر نیکوئیست / که بود تقلید اگر کوه قوی است
گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشتِ پاره اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زآن سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود، ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جوی است او، نه آبی میخورد / آب از او بر آب خواران بگذرد
آب در جو زآن نمی گیرد قرار / زآنکه آن جو نیست تشنه و آب خوار
همچو نائی نالۀ زاری کند / لیک پیکار خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک؟
از محقق تا مقلد فرقهاست / کاین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / و آن مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند، لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان

الله الله میزنی از بهر نان	بی طمع پیش آی و الله را بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش	پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش
سالها گوید خدا آن نان خواه	همچو خر مصحف کِشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش	ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری	تو به نام حق پشیزی می بری؟

۱۴. خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به ظن آن که گاو است

روستایی گاو در آخُر ببست	شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخُر سوی گاو	گاو را می جُست شب آن ُکنج کاو
دست می مالید بر اعضای شیر	پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر: ار روشنی افزون بدی	زهره اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زآن میخاردم	کاو در این شب گاو می پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور	نی ز نامم پاره پاره گشت طور؟
که لو انزلنا کتابا للجبل	لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی	پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده ای	لاجرم غافل در این پیچیده ای
گر تو بی تقلید از آن واقف شوی	بی نشان، بی جای، چون هاتف شوی

۱۵. فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را بجهت سفره و سماع

بشنو این قصه پی تهدید را	تا بدانی آفت تقلید را
صوفیی در خانقاه از ره رسید	مرکب خود بُرد و در آخُر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش	نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط	چون قضا آید چه سود از احتیاط؟
صوفیان درویش بودند و فقیر	کاد فقر أن یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند	بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه	خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح	بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند	لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه	کامشبان لوت و سماع است و وله
چند از این صبر و از این سه روزه چند؟	چند از این زنبیل و این دریوزه چند؟
ما هم از خلقیم و جان داریم ما	دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می کاشتند	کانکه آن جان نیست جان پنداشتند

و آن مسافر نیز از راه دراز
خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک به یک بنواختند
نرد خدمتهاش خوش می باختند

آن یکی پایش همی مالید و دست
وآن یکی پرسیدش از جای نشست

وآن یکی افشاند گرد از رخت او
وآن یکی بوسید دستش را و رو

گفت چون میدید میلانشان به وی
گر طرب امشب نخواهم کرد، کی؟

لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست افشان قدم می کوفتند
گه به سجده صفه را میروفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار
ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق
سیر خورد او، فارغ است از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند
باقیان در دولت او میزیند

چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حراره جمله را انباز کرد

زین حراره پای کوبان تا سحر
کف زنان، خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین
خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن جوش و نوش و آن سماع
روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند
گرد از رخت آن مسافر میفشاند

رخت از حجره برون آورد او
تا به خر بر بندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او می شتافت
رفت در آخُر خر خود را نیافت

گفت: آن خادم به آبش برده است
زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد، گفت صوفی: خر کجاست؟
گفت خادم: ریش بین، جنگی بخاست

گفت: من خر را به تو بسپرده ام
من ترا بر خر موکل کرده ام

بحث با توجیه کن حجت میار
آنچه من بسپردم واپس سپار

از تو خواهم آنچه من دادم به تو
باز ده آنچه فرستادم به تو

گفت پیغمبر: که دستت هر چه برد
بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نِه ای از سرکشی راضی باین
نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت: من مغلوب بودم، صوفیان
حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگر بندی میان گربگان
اندر اندازی و جوئی زآن نشان؟

در میان صد گرسنه گرده ای
پیش صد سگ، گربهٔ پژمرده ای

گفت: گیرم کز تو ظلما بستدند
قاصد جان من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا
که خرت را میبرند، ای بی نوا؟

تا خر از هر که بود من واخرم
ور نه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بُدند
این زمان هر یک به اقلیمی شدند

من که را گیرم که را قاضی برم؟
این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگویی ای غریب
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب

گفت: والله آمدم من بارها
تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
از همه گویندگان با ذوق تر

باز می گشتم که او خود واقف است
زین قضا راضیست مردی عارف است

گفت: آن را جمله می گفتند خوش
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر این تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی حاصلان
کاب رو را ریختند از بهر نان

عکس ذوق آن جماعت میزدی
وین دلم زآن عکس ذوقین میشدی

عکس چندان باید از یاران َخوش
که شوی از بحر بی عکس، آب کش

عکس کاول زد تو آن تقلید دان
چون پیاپی شد، شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبُر
از صدف مگسل، نگشته قطره دُر

صاف خواهی چشم عقل و سمع را
بردران تو پرده های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع
عقل او بر بست از نور لمع

زانکه صوفی را طمع بردش زراه
ماند در خسران و کارش شد تباه

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه برخاستی
در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی به مال
راست کی گفتی ترازو وصف حال؟

گفت: گیرم کز طمع قارون شوی
آخر الامر اندر این هامون شوی

هر نبی میگفت با قوم از صفا
من نخواهم مزد پیغام از شما

من دلیلم حق شما را مشتری
داد حق دلالیم هر دو سری

هست مزد کار مر دلال را
مزد باید داد تا گوید سزا

چیست مزد کار من؟ دیدار یار
گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار

چل هزار او نباشد مزد من
کی بود شِبه َشبه دُر عدن؟

یک حکایت گویمت بشنو به هوش
تا بدانی که طمع شد بند گوش

هر که را باشد طمع الکن شود
با طمع کی چشم و دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر
همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پر بود
گر چه بدهی گنجها، او حرّ بود

هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد

لیک آن صوفی ز مستی دور بود
لاجرم از حرص او بی نور بود

صد حکایت بشنود مدهوش حرص
در نیاید نکته ای در گوش حرص

۱۶. قصه آن مفلس که در زندان بود و زندانیان ازو در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان ... مانده در زندان وبند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف ... بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد ... زانکه آن لقمه ربا کاوش بَرد
هر که دور از رحمت رحمان بود ... او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا ... گشته زندان دوزخی، زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی ... ز آن طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست ... جز به خلوت گاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر ... نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر
و الله ار سوراخ موشی در روی ... مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال ... گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی ... می گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا ... با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس شود ... کان خیالت کیمیای مس شود
صبر شیرین از خیال خوش شدست ... کان فرح وآن تازگی پیش آمدست
آن فرح آید ز ایمان در ضمیر ... ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کُله ... حیث لا صبر فلا إیمان له
گفت پیغمبر: خداش ایمان نداد ... هر که را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار ... هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست ... و آن خیال مومنی در چشم دوست
کاندر این یک شخص هر دو فعل هست ... گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مومن بود نیمیش گبر ... نیم او حرص آوری، نیمیش صبر
گفت یزدانت: فمنکم مومنٌ ... باز منکم کافرٌ گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ جلدش سیاه ... نیمهٔ دیگر سپید و همچو ماه
هر که این نیمه ببیند، رد کند ... هر که آن نیمه ببیند، کد کند
از جمال یوسف، اخوان در نفور ... لیک اندر دیده یعقوب، نور
از خیال بد مر او را زشت دید ... چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان ... هر چه آن بیند، بگردد این بدان
سایهٔ اصل است فرع، اما کجا ... سایه با خورشید پا دارد بجا؟
تو مکانی، اصل تو در لامکان ... این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات ... شش در است و شش دره، مات است مات

این سخن را نیست حد، زندانیان / مظطرند از دست آن خرقلتبان

۱۷. شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندر این زندان بماند او مستمِر / یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه ای / ور به صد حیلت گشاید طعمه ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفته: کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس / کر کند خود را، اگر گوئیش بس
زین چنین قحطِ سه ساله، داد داد / ظل مولانا، ابد پاینده باد
گو ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی: خیز زین زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت: خان و مان من احسان توست / همچو کافر جنتم زندان توست
گر ز زندانم برانی تو به رد / خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که می گفت: ای سلام / رب أنظرنی إلی یوم القیام
کاندر این زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می کشم
هر که او را قوتِ ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می ستانم گه به مکر و گه به ریو / تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان / گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی در این زندان کم است / وآنچه هست از قصد این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بی چارگی / قوت ذوق آید برو یک بارگی
أستعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگ است و در هزاران می رود / هر که در وی رفت، او آن می شود
هر که سردت کرد میدان کاو در اوست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت، آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می آید بلا / چون خیالت فاسد آمد جا به جا
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان

گه خیال مکسب و سودا گری
گه خیال ماجرا و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن
گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش
گه خیال مفرش و گاهی فراش
گه خیال آسیا و باغ و راغ
گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها
گه خیال نامها و ننگها
هین برون کن از سر این تخییلها
هین بروب از دل چنین تبدیلها
هان بگو لاحولها اندر زمان
از زبان تنها نه، بل از عین جان

۱۸. تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی: مفلسی را وانما
گفت: اینک اهل زندانت گوا
گفت: ایشان متهم باشند، چون
می گریزند از تو می گریند خون
وز تو میخواهند هم تا وارهند
زین غرض باطل گواهی می دهند
جمله اهل محکمه گفتند: ما
هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او
گفت: مولا، دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی: کش بگردانید فاش
گرد شهر او مفلس است و بس قلاش
کو به کو او را منادی ها کنید
طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه نبفروشد بدو
قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا به من
هیچ زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شده است
نقد و کالا نیستش چیزی به دست
آدمی در حبس دنیا زآن بود
تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما
هم منادی کرد در قرآن ما
کاو دغا و مفلس است و بد سخُن
هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری
مفلس است او، صَرفه از وی کی بری؟
حاضر آوردند چون فتنه فروخت
اشتر کُردی که هیزم می فروخت
کرد بی چاره بسی فریاد کرد
هم موکل را به دانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت
تا به شب، و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران
صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو به سو و کو به کو می تاختند
تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه
کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر، بلند آوازیان
ترک و کُرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته
کاین همه تخم جفا ها کاشته
بی نوائی، بد ادائی، بی وفا
نان ربائی، نر گدائی، بی حیا

مفلس است این و ندارد هیچ چیز
قرض ندهد کس مر او را یک پشیز

ظاهر و باطن ندارد حبه ای
مفلسی، قلبی، دغایی، دبه ای

هان و هان با او حریفی کم کنید
چونکه او آید، گره محکم زنید

ور به حکم آرید این پژمرده را
من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دم است او و گلویش بس فراخ
با شعار نو دثار شاخ شاخ

گر بپوشد بهر مکر آن جامه را
عاریه است آن، تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم
حُله های عاریت دان ای سلیم

گر چه دزدی جامه ای پوشیده است
دست تو چون گیرد آن ببریده دست؟

چون شبانه از شتر آمد به زیر
کرد گفتش: منزلم دور است و دیر

بر نشستی اشترم را از پگاه
جو رها کردم، کم از اخراج کاه

گفت: تا اکنون چه می کردیم پس؟
هوش تو کو؟ نیست اندر خانه کس؟

طبل افلاسم به چرخ سابعه
رفت و، تو نشنیده ای این واقعه؟

گوش تو پُر بوده است از طمع خام
پس طمع کر می کند گوش، ای غلام

تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
مفلس است و مفلس است این قلتبان

تا به شب گفتند و در صاحب شتر
بر نزد، کاو از طمع پر بود پر

هست بر سمع و بصر مُهر خدا
در حُجُب بس صورت است و بس صدا

آنچه او خواهد رساند آن به چشم
از جمال و از کمال و از کرشم

وآنچه او خواهد رساند آن به گوش
از سماع و از بشارت وز خروش

گر چه تو هستی کنون غافل از آن
وقت حاجت حق کند آن را عیان

گفت پیغمبر که: یزدان مجید
از پی هر درد درمان آفرید

گر چه درمان جوئی و گوئی بجان
که ای خدا، درمان کار من رسان

لیک زآن درمان نبینی رنگ و بو
بهر درد خویش، بی فرمان او

کون پر چاره است و هیچت چاره نی
تا که نگشاید خدایت روزنی

چشم را ای چاره جو، در لامکان
هین بنه، چون چشم کشته سوی جان

این جهان از بی جهت پیدا شدست
که ز بی جایی جهان را جا شدست

باز گرد از هست سوی نیستی
گر تو از جان طالب مولیستی

جای دخل است این عدم، از وی مرم
جای خرج است این وجودِ بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستیست
جز معطل در جهان هست کیست؟

۱۹. فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار
دست گیر و جرم ما را در گذار

یاد ده ما را سخنهای رقیق
که تو را رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن مصلحی تو، ای تو سلطان سخُن
کیمیا داری که تبدیلش کنی گر چه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار توست این چنین اکسیرها ز اسرار توست
آب را و خاک را بر هم زدی ز آب و گِل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی به جفت و خال و عم با هزار اندیشه شادی و غم
باز بعضی را رهائی داده ای زین غم و شادی جدائی داده ای
برده ای از خویش و پیوند و سرشت کرده ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد می کند وانچه ناپیداست مسند می کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان یار بیرون، فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی عشق بر صورت نه، بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای چون برون شد جان، چرایش هشته ای؟
صورتش بر جاست، این سیری ز چیست؟ عاشقا واجو، که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می کند کی وفا صورت دگرگون می کند؟
پرتو خورشید بر دیوار تافت تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟ واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو عاریت میدان ذهب بر مسّ تو
چون، زر اندود است خوبی در بشر ور نه چون شد شاهد تو پیر خر؟
چون فرشته بود همچون دیو شد کان ملاحت اندر او عاریه بُد
اندک اندک می ستاند آن جمال اندک اندک خشک می گردد نهال
رو نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ بخوان دل طلب کن، دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آب و، هم او ساقی و مست هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس بندگی کن ژاژ کم خا، ناشناس
معنی تو صورت است و عاریت بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند مرتو را بر نقش عاشق تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی، پی خر رو که جَست   چند پالان دوزی ای پالان پرست؟
خر چو هست، آید یقین پالان ترا   کم نگردد نان، چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نیاید ای عمو   خود به پشتش رو نهد پالان او
پشت خر دکان مال و مکسب است   جان تو سرمایهٔ صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بو الفضول   خر برهنه نی، که راکب شد رسول
النَّبی قد رکب معروریا   و النَّبی قیل سافر ماشیا
بلکه آن شه بس پیاده رفته است   بار این و آن بسی پذرفته است
شد، خر نفس تو، بر میخیش ببند   چند بگریزد ز کار و بار، چند؟
بار صبر و شکر، او را بردنیست   خواه در صد سال و خواهی سی و بیست
هیچ وازر، وزر غیری بر نداشت   هیچ کس ندرود، تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن، مخور خام ای پسر   خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان   من هم آن خواهم، چرا جویم دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است   کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است؟   پا مکش از کار، آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر   که اگر این کردمی، یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق   منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد   وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در بوک و مگر   از جمال عافیت ناخورده بر
ور نمی یابی تو نقصان اگر   این سخن بشنو که دریابی مگر

۲۰. تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

آن غریبی خانه میجست از شتاب   دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او: این را اگر سقفی بدی   پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر   در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور رسیدی میهمان روزی تو را   هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا   خانهٔ تو بودی این معمور جا
گفت: آری پهلوی یاران خوش است   لیک ای جان، در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب کار خوشند   وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته، جمله پیر و خام   لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین   بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن، ور نه رو   نزد دانا خویشتن را کن گِرو
پس محک باید میان جان خویش   ور ندانی ره، مرو تنها تو پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا
آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ می دارد که هان ای کاروان
سوی من آئید، نک نام و نشان
نام هر یک میبرد غول، ای فلان
تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آن جا ببیند گرگ و شیر
عمر ضایع، راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول ای نیکخو؟
مال خواهم، جاه خواهم، و آب رو
از درون خویش این آوازها
منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن، بانگ غولان را بسوز
چشم نرگس را از این کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب واشناس
رنگ می را واشناس از رنگ کاس
تا بود کز دیده گان هفت رنگ
دیده ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها
گوهران بینی به جای سنگها
گوهر چه؟ بلکه دریائی شوی
آفتاب چرخ پیمائی شوی
کار کن، در کارگه باشد نهان
تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کار کن پرده تنید
خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه، چون جای باش عامل است
آنکه بیرون جست، از وی غافل است
پس درآ در کارگه، یعنی عدم
تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیده گیست
پس برون کارگه پوشیدگیست
رو به هستی داشت فرعون عنود
لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر
تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله مند
زیر لب می کرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او، بی گناه
تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون
کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد
وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لا یزال
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه اش موسی معاف
وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس، کاو تن پرورد
بر دگر کس، ظنّ حقدی میبرد
کاین عدوّ و آن حسود و دشمن است
خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او
او به بیرون میدود، که کو عدو؟
نفس او در خانهٔ تن نازنین
بر دگر کس، دست میخاید به کین

۲۱. ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را به تهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت
هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که: از بد گوهری
یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی؟ بگو
او چه کرد آخر بتو؟ ای زشت خو

هیچکس کشته است مادر؟ ای عنود
می نگوئی کو چه کرد، آخر چه بود؟

گفت: کاری کرد کان عار وی است
کشتمش کان خاک ستار وی است

متهم شد با یکی زآن کشتمش
غرق خون در خاک گور آغشتمش

گفت: آن کس را بکش ای محتشم
گفت: پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را، رستم از خونهای خلق
نای او بُرم به است از نای خلق

نفس توست آن مادر بد خاصیت
که فساد اوست در هر ناحیت

پس بکش او را که بهر آن دنی
هر دمی قصد عزیزی می کنی

از وی این دنیای خوش بر توست تنگ
از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی، باز رستی ز اعتذار
کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما
از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نی که نفس کشته بود؟
پس چراشان دشمنان بود و حسود؟

گوش نه تو ای طلب کار صواب
بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده اند آن منکران
زخم بر خود میزدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند
دشمن آن نبود که خود جان می کند

نیست خفاشک عدوی آفتاب
او عدوی خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را می ُکشد
رنج او، خورشید هرگز کی کشد؟

دشمن آن باشد کز او آید عذاب
مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جملهٔ کافران
از شعاع جوهر پیغمبران

کی حجاب چشم آن فردند خلق؟
چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندویی کاو کین کشد
از ستیزهٔ خواجه، خود را می کشد

سر نگون می افتد از بام سرا
تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب
ور کند کودک عداوت با ادیب

در حقیقت ره زن جان خودند
راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب
ماهیی گر خشم میگیرد ز آب

تو یکی بنگر که را دارد زیان
عاقبت که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریده زشت رو
هان مشو هم زشت رو، هم زشت خو

ور بَرَد کفشت، مرو در سنگلاخ
ور دو شاخ استت مشو تو چار شاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم
می فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیب دیگر است
بلکه از جمله کمیها بدتر است

آن بلیس از ننگ و عار کمتری
خویشتن افکند در صد ابتری

از حسد میخواست تا بالا بود
خود چه بالا، بلکه خون پالا بود

آن ابو جهل از محمد ننگ داشت
وز حسد خود را به بالا می فراشت
بو الحکم نامش بُد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو
هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه ز آن کرد حق
تا پدید آید حسدها در قلق
درگذر از فضل و از چستی و فن
کار خدمت دارد و ُخلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود
حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی
زآن سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول
پس حسد ناید کسی را از قبول
پس به هر دوری ولیی قائم است
تا قیامت آزمایش دائم است
هر که را خوی نکو باشد، برست
هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولی است
خواه از نسل عمر خواه از علی است
مهدی و هادی وی است ای راه جو
هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل اوست
آن ولیی کم از او، قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکاۀ ماست
نور را در مرتبت ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق
پرده های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام
صف صف اند این پرده هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش
چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وآن صف پیش از ضعیفی بصر
تاب نارد از شعاعی بیشتر
روشنیی کاو حیات اول است
رنج جان و فتنۀ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود
چون ز هفصد بگذرد، او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است
کی صلاح آبی و سیب تر است؟
سیب و آبی خامیی دارد خفیف
نی چو آهن، تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف، آن شعله هاست
کاو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر جور کش
زیر پتک و آتش است او سرخ و َخوش
حاجب آتش بود بی واسطه
در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب
پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود، یا تابه ای
همچو پا را در روش، پا تابه ای
یا مکانی در میان تا آن هوا
می شود سوزان و می آرد نما
پس فقیر آن است کاو بی واسطه ست
شعله ها را با وجودش رابطه ست
پس فقیر آن است کو خود را دهد
آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم وی است ایرا که تن
میرسد از واسطۀ این دل به فن
دل نباشد، تن چه داند گفت وگو؟
دل نجوید، تن چه داند جست و جو؟

پس نظرگاه شعاع آن آهن است پس نظرگاه خدا دل، نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است با دل صاحب دلی کاو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکوئی ما بدی اینکه گفتم هم نبد جز بی خودی
پای کج را کفش کج بهتر بود مر گدا را دستگه بر در بود

۲۲. امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید با یکی ز آن دو، سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب از لب شکر چه زاید؟ شکرآب
آدمی مخفی است در زیر زبان این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید سرّ صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است گنج زر، یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنج است و ماری بر کران ز انکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان کز پس پانصد تامل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی جمله دریا، گوهر گویاستی
نور هر گوهر که زو تابان شدی حق و باطل را از او فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی هم سؤال و هم جواب از ما بُدی
چشم کژ کردی، دو دیدی قرص ماه چون سؤال است این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب تا یکی بینی تو مه را، نک جواب
فکرتت را کژ مبین، نیکو نگر هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل چشم گفت: از من شنو آن را بهل
گوش دلال است و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخُن پختگی جو، در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود، دیده شود ور نه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد تا که شه با آن غلامانش چه کرد

۲۳. براه کردن شاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری پرسیدن و باز گفتن او آنچه در وی است

آن غلامک را چو دید اهل ذکا آن دگر را کرد اشارت که بیا
کافِ رحمت گفتمش تصغیر نیست جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه
بود او گنده دهان دندان سیاه
گر چه شه ناخوش شد از دیدار او
جست و جویی کرد هم زاسرار او
گفت: با این شکل و این گنده دهان
دور بنشین لیک زآن سو تر مران
که تو زاهل نامه و رقعه بُدی
نی جلیس و یار و هم بقعه بُدی
تا علاج آن دهان تو کنیم
تو مریض و ما طبیب پُر فنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن
نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین، دو سه دستان بگو
تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او به کار
سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت: تو چه زیرکی
صد غلامی در حقیقت، نی یکی
باز قابل تر بدی زآن یار َخود
نزد ما آ که تو به زآن یار بد
آن نه ای که خواجه تاش تو نمود
از تو ما را سرد می کرد آن حسود
گفت: او دزد و کژ است و کژنشین
حیز و نامرد و چنان است و چنین
گفت: پیوسته بُدست او راست گو
راست گویی من ندیدستم چو او
راستی و نیکخوئی و حیا
حلم و دینداری و احسان وسخا
راست گویی در نهادش خلقت است
هر چه گوید، من نگویم تهمت است
کژ نگویم آن نکو اندیش را
متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها
من نبینم در وجود خود، شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
کی بُدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود بی خبر
لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن
من ببینم روی تو، تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش
نور او از نور خلقان است بیش
گر بمیرد، نور او باقی بود
زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او
روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت: اکنون عیبهای او بگو
آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غم خوار منی
کدخدای ملکت و کار منی
گفت: ای شه من بگویم عیبهاش
گر چه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی
عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد
آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید
چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی، کی به جان بخلش بدی؟
بهر یک جان، کی چنین غمگین شدی؟
بر لب جو بخل آب آن را بود
کاو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که: هر کس از یقین
داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می آیدش هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدن است پس عوض دیدن، ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را شاد دارد دید دُر خوّاض را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آید نی ز دست دید دارد کار، جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خود بین نیست او هست او در هستی خود عیب جو
عیب جوی وعیب گوی خود بُدست با همه نیکو و با خود بَد بُدست
گفت شه: جلدی مکن در مدح یار مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا شرمساری آیدت از ما ورا

۲۴. قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت: نی والله بالله العظیم مالِکَ الْمُلْکِ و به رحمان و رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا نی به حاجت بل به فضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان بگذرانید از تک افلاکیان
بر گرفت از نار و نور صاف ساخت وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت تا که آدم معرفت زآن راه یافت
آن کز آدم رُست و دست شیث چید پس خلیفه ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر چو برخوردار شد در هوای بحر جان، دُربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت بی حذر در شعله های نار رفت
چونکه اسماعیل در جویش فتاد پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد آهن اندر دست با فش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خَورد ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون راز یافت هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چونکه زکریا ز عشقش دم زدی کرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعه ای زآن جام یافت در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او سر به طشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال در بلا چون دید آثار وصال

خضر و الیاس از میش چون دم زدند   آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت   بر فراز چرخ چارم برشتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم   قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابو بکر آیت توفیق شد   با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد   حق و باطل را چو دل فاروق شد
چون که عثمان آن عیان را عین گشت   نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد دُر فشان   گشت او شیر خدا درمرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند   عرش را دُرین و قرطین آمدند
چونکه سبطین از سرش فارغ بدند   گوشوار عرش ربانی شدند
آن یکی از زهر، جان کرده نثار   وآن سر افکنده براهش مست وار
چون جنید از جُند او دید آن مدد   خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش را چو دید   نام قطب العارفین از حق شنید
چون که کرخی کرخ او را شد حرص   شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد   گشت او سلطان سلطانان داد
و آن شقیق از شق آن راه شگرف   گشت او خورشید رای و تیز طرف
شد فضیل از رهزنی ره پیر راه   چون به لحظهٔ لطف شد ملحوظ شاه
بشر حافی را مبشر شد ادب   سرنهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد   مصر جان را همچو شکر خانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او   بر سریر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان نهان   سر فرازانند ز آن سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند   هر گدایی نامشان را بر نخواند
رحمت و رضوان حق در هر زمان   باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور و حق روحانیان   کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش   نیست لایق، نام نو میجویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست   مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار من   هست صد چندان که این گفتار من
آنچه می دانم ز وصف آن ندیم   باورت ناید، چه گویم ای کریم؟
شاه گفت: اکنون از آن خود بگو   چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده ای؟   از تگ دریا چه دُر آورده ای
روز مرگ این حس تو باطل شود   نور جان داری که یار دل شود؟
در لحد کاین چشم را خاک آگند   هست آنچه گور را روشن کند؟
آن زمان کاین دست و پایت بر درد   پر و بالت هست تا جان بر پرد؟

نور دل از جان بود، ای یار غار   مُستعار او را مدان، ای مست عار
آن زمان کاین جان حیوانی نماند   جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن، نی کردن است   بل حسن را سوی یزدان بردن است
جوهری داری ز انسان یا خری؟   این عرضها که فنا شد چون بری؟
این عرضهای نماز و روزه را   چون که لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را   لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض   چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر به جهد   شد دهان تلخ، از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله   داروی مو کرد، مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بُد، شد فنا   جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض   جوهر کرّه بزائیدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض   گشت جوهر میوه اش، اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار   جوهری ز آن کیمیا، گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها   زین عرض جوهر همی یابد صفا
پس مگو که من عملها کرده ام   دخل آن اعراض را بنما، مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش   سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت: شاها بی قنوط عقل نیست   گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست   هرعرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر   فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لون دگر   حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش   لایق گله بود هم سایقش
روز محشر هر عرض را صورتیست   صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود، نه تو بودی عرض؟   جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه ها   در مهندس بود چون افسانه ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خَوش   بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه ها   آلت آورد و درخت از بیشه ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه ای؟   جز خیال و جز عرض و اندیشه ای
جمله اجزای جهان را بی غرض   درنگر، حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل   بُنیت عالم چنان دان در ازل
میوه ها در فکر دل اول بود   در عمل ظاهر به آخر می شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی   اندر آخر حرف اول خواندی
گر چه شاخ و بیخ و برگش اول است   آن همه از بهر میوه مرسل است

پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندر این معنی بیامد هَلْ أتی
این عرضها از چه زاید؟ از صور / وین صورها از چه زاید؟ از فکر
این جهان یک فکرت است از عقل کل / عقل چون شاه است و صورتها رُسُل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می کند / آن عرض زنجیر و زندان می شود
بنده ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض، نی خلعتی شد در نبرد؟
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و، آن از این زاید بسیر
گفت شاهنشه: چنین گیر المراد / این عرضهای تو، یک جوهر نزاد؟
گفت: مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب، ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی؟ / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی؟
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت، که کند جرم و خطا؟
گفت: شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه، نه از خاصان خُود
گر به دامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم، نز وزیر
حق به من بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده، که من دانم تمام / ماه را بر من نمی پوشد غمام
گفت: پس، از گفت من مقصود چیست؟ / چون تو می دانی که آن چه بُود، چیست؟
گفت شه: حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته، برون آید عیان
آنچه می دانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بی کار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکئی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل، تا شود سِرّت عیان
ورنه کی گیرد گلابهٔ تن قرار؟ / چون ضمیرت میکشد آنرا بکار
تاسهٔ تو آن کشش را شد نشان / هست بی کاری چون جان کندن عیان
پس گلابهٔ تن کجا ساکن شود؟ / چون سر رشتهٔ ضمیرت می کشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زائید آن هم شد سبب / تا بزائید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده ای باید منور، نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / تا بدید از وی نشانی یا ندید

گر بدید آن شاه جویا، دور نیست لیک ما را ذکر آن دستور نیست

۲۵. باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحا لک نعیم دایمُ بس لطیفی و ظریف و خوب رو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر تا از این دیگر شود اوبا خبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم بعد از آن گفت: ای چو ماه اندر َظلم
ماه روئی جعد موئی مشکبو نیکخوئی نیکخوئی نیکخو
ای دریغا گر نبودی در تو آن که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیده ای دیدنت ملک جهان ارزیده ای
گفت: رمزی ز آن بگو ای پادشاه کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت: اول وصف دو روئیت کرد کاشکارا تو دوایی، خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت تا که موج هجو او از حد گذشت
کاو ز اول دم که با من یار بود همچو سگ در قحط سرگین خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت: دانستم تو را از وی، بدان از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان راحۀ الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا همچو سبزۀ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوبِ نکو با خصال بد، نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر چون بود خُلقش نکو، در پاش میر
چند بازی عشق با نقش سبو؟ بگذر از نقش سبو و آب جو
چند باشی عاشق صورت بگو طالب معنی شو و معنی بجو
صورت ظاهر فنا گردد، بدان عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی از صدف دُر را گزین، گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان گر چه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر چشم بگشا، در دل هر یک نگر
کان چه دارد، وین چه دارد، می گزین زانکه کمیاب است آن دُر ثمین
گر به صورت بنگری کوهی به شَکل در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم به صورت دست و پا و پشم تو هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این کز همه اعضا، دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون صد جهان گردد به یک دم سر نگون
جسم سلطان گر به صورت یک بود صد هزاران لشکرش در تک بود
باز شکل و صورت شاه صفی هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه، پیش خلق خُرد لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون رمه است وحق شبان میدواند جمله را روز و شبان
پس چو می بینی که از اندیشه ای قائم است اندر جهان هر پیشه ای
خانه ها و قصرها و شهرها کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور تن سلیمان است و اندیشه چو مور؟
می نماید پیش چشمت ُکه بزرگ هست اندیشه چو میش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم ز ابر و بق و رعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی، ای کم ز خر ایمن و غافل، چو سنگی بی خبر
زانکه نقشی، وز خرد بی بهره ای آدمی خو نیستی، خر کرّه ای
جهل محضی وز خرد بیگانه ای بو نداری، وز خدا دیوانه ای
سایه را تو شخص می بینی ز جهل شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
نک ز غیبت یک نمود آرایش است کز لطافت چون هوای دلکش است
تا به جسمی، در نمی پیچد، کثیف آگهی نبود بصر را، زان لطیف
باز افزونست هنگام اثر از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال بر گشاید بی حجابی، پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی، نه اختر، نه وجود جز خدای واحدِ حی وَدود
یک فسانه راست آمد یا دروغ تا دهد مر راستیها را فروغ

۲۶. حسد بردن حشم بر آن بنده خاص

پادشاهی بنده ای را از کرم بر گزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر ده یکِ قدرش، ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش پیش از این تن بود، هم پیوند و خویش
کار آن دارد، که پیش از تن بُدَست بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف، راست گو، نی احولست چشم او بر کِشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش وآنچه جو چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچ آبست است، شب جز آن نزاد
حیله ها و مکرها، باد است باد

کی شود دل خوش به حیلتهای گش
زآنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش

او درون دام، دامی می نهد
جان تو، نه زآن جهد، نه زین جهد

گر بروید ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کِشتهٔ اله

کِشت نو کارند بر کِشت نخست
این دوم فانیست و، آن اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است

افکن این تدبیر خود را پیش دوست
گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشته ست
آخر آن روید که اول کاشته ست

هر چه کاری از برای او بکار
چون اسیر دوستی، ای دوستدار

گِرد نفس دزد و کار او مپیچ
هر چه آن نه کار حق، هیچ است هیچ

پیش از آن کت روز دین پیدا شود
نزد مالک دزد شب رسوا شود

رخت دزدیده به تدبیر و فنش
مانده روز داوری بر گردنش

صد هزاران عقل با هم بر جهند
تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت تر یابند و بس
کی نماید قوتی؟ با باد، َخس

ور نداری باور از من، رو ببین
در نبی، والله خیر الماکرین

گر تو گویی، فائدهٔ هستی چه بود؟
در سؤالت فایده هست؟ ای عنود

گر ندارد این سؤالت فائده
چه شنویم این را؟ عبث، بی عائده

ور سوالت فائده دارد یقین
پس جهان بی فایده نبود، ببین

گر سؤالت را بسی فائیده هاست
پس جهان بی فایده آخر چراست؟

ور جهان از یک جهت بی فایده ست
از جهتهای دگر پُر عایده ست

فائدهٔ تو گر مرا فایده نیست
مر ترا چون فایدست، از وی مَایست

حسن یوسف عالمی را فایده
گر چه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داودی چنان محبوب بود
لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بُد فزون
لیک بر قبطی منکر بود خون

هست بر مومن شهیدی زندگی
بر منافق مردن است و ژندگی

چیست در عالم؟ بگو یک نعمتی
که نه محرومند از وی امتی

گاو و خر را فایده چه در شِکر؟
هست هر جان را یکی قوتِ دگر

لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست
پس نصیحت کردن او را رایضیست

چونکسی کاو از مرض، گِل داشت دوست
گر چه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است
روی در قوت مرض آورده است

نوش را بگذاشته سمّ خورده است
قوت علت همچو چوبش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت در این افتاد دل
که خورد او روز و شب از آب و گِل

روی زرد و پای سست و دل سبک
کو غذای؟ والسما، ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولت است
خوردن آن بی گلو و آلت است

شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرْزَقونَ فرمود حق
آن غذا را نه دهان بُد، نه طبق

دل ز هر یاری غذائی میخورد
دل ز هر علمی صفائی میبرد

صورت هر آدمی چون کاسه ای است
چشم از معنی او حساسه ای است

از لقای هر کسی چیزی خوری
و ز قِران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو، اثر زاید یقین

از قِران مرد و زن زاید بشر
وز قِران سنگ و آهن هم شرر

و ز قِران خاک با بارانها
میوه ها و سبزها، ریحانها

و ز قِران سبزه ها با آدمی
دل خوشی و بی غمی و خُرمی

وز قِران خُرّمی با جان ما
می بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما
چون بر آید از تفرّج کام ما

سرخ روئی، از قِران خون بود
خون، ز خورشیدِ خوشِ گلگون بود

بهترین رنگها سُرخی بود
وان ز خورشید است و از وی میرسد

هر زمینی کان قرین شد با زحل
شوره گشت و کِشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق
چون قِران دیو با اهل نفاق

این معانی راست از چرخ نهم
بی همه طاق و طرم، طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتیست
امر را طاق و طرم ماهیتست

از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عِز، در خواری خوشند

بر امید عز ده روزهٔ خدوک
گردن خود کرده اند از غم چو دوک

چون نمی آیند اینجا که منم؟
کاندر این عزّ، آفتاب روشنم

مشرق خورشید، برج قیرگون
آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نسبت ذرات او
نی بر آمد، نی فرو شد، ذات او

ما که واپس مانده ذرات وئیم
در دو عالم آفتابی بی فئیم

باز گرد شمس می گردم، عجب
هم ز فرّ شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع
هم از او حَبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید
از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟

تو مرا باور مکن، کز آفتاب
صبر دارم من؟ و یا ماهی ز آب؟

ور شوم نومید، نومیدی من
عین صُنع آفتاب است ای حسن

عین صُنع، از نفس صانع، چون بُرد؟
هیچ هست، از غیر هستی، چون چَرَد؟

جمله هستیها از این روضه چرَند / گر بُراق و تازیان، ور خود خرند
لیک اسب کور، کورانه چرَد / می نبیند روضه را، زآن است ردّ
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو به گردابی جدید
او ز بحر عذب آب شور َخورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می گوید به دست راست َخور / ز آب من ای کور، تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظنّ راست / کاو بداند نیک و بد را، کز کجاست؟
نیزه گردانی است ای نیزه که تو / راست می گردی گه و، گاهی دو تو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ور نه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین، تو زود / داروش کن، کوری چشم حسود
توتیای کبریائی، تیز فعل / داروی ظلمت کش و استیز فعل
آنکه، گر بر چشم اعمی بَر زند / ظلمت صد ساله را زو بَر کند
جمله کوران را دوا کن، ای قمر / ای نهال میوه دار، افشان ثمر
جمله کوران را دوا کن، جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جُحود
مر حسودت را، اگر چه آن منم / جان مده، تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / کور میگردد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کاو راست، آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی بر آید این مراد او؟ بگو
باز، آن باشد که باز آید به شاه / باز کور است آنکه شد گم کرده راه

۲۷. گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

باز، در ویرانه بر جغدان فتاد / راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نور است، از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند / پرّ و بال نازنینش می کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز، آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی، پُر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید، من چه در خوردم به جغد؟ / صد چنین ویران رها کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا، میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان، که من / نی مقیمم، میروم سوی وطن
این خراب، آباد در چشم شماست / ور نه ما را ساعد شه، باز جاست
جغد گفتا: باز حیلت می کند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه های ما بگیرد او به مکر / بر کند ما را به سالوسی ز وکر

می نماید سیری، این حیلت پرست
و الله از جملهٔ حریصان بدتر است

او خورد از حرص، طین را همچو دِبس
دنبه مسپارید ای یاران به خرس

لاف از شه میزند وز دست شاه
تا برد او، ما سلیمان را ز راه

خود چه جنس شاه باشد مرغکی
مشنوش، گر عقل داری اندکی

جنس شاه است او، و یا جنس وزیر
هیچ باشد لایق لوزینه سیر؟

آنچه می گوید، ز مکر و فعل و فن
هست سلطان با حشم جویای من

اینت مالیخولیای ناپذیر
اینت لاف خام و دام گول گیر

هر که این باور کند، از ابلهیست
مرغک لاغر چه در خورد شهیست؟

کمترین جغد ار زند بر مغز او
مر ورا یاری گری از شاه کو؟

گفت باز: ار یک پر من بشکند
بیخ جغدستان شهنشه بر کند

جغد چبود؟ خود اگر بازی مرا
دل برنجاند، کند با من جفا

شه کند توده به هر شیب و فراز
صد هزاران خرمن، از سرهای باز

پاسبان من عنایات وی است
هر کجا که من روم، شه در پی است

در دل سلطان خیال من مقیم
بی خیال من، دل سلطان سقیم

چون بپراند مرا شه در روش
می پرم بر اوج دل چون پرتوش

همچو ماه و آفتابی می پرم
پرده های آسمانها می درم

روشنی عقلها از فکرتم
انفطار آسمان از فطرتم

بازم و در من شود حیران هما
جغد که بود؟ تا بداند سرّ ما

شه برای من، ز زندان یاد کرد
صد هزاران بسته را آزاد کرد

یک دمم با جغدها دمساز کرد
از دم من جغدها را باز کرد

ای خنک جغدی که در پرواز من
فهم کرد از نیک بختی، راز من

در من آویزید، تا بازان شوید
گر چه جغدانید، شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب
هر کجا افتد، چرا باشد غریب؟

هر که باشد شاه دردش را دوا
گر چو نی نالد، نباشد بی نوا

مالک ملکم، نیم من طبل خوار
طبل بازم میزند شه از کنار

طبل باز من، ندای ارجعی
حق گواه من، به رغم مدعی

من نیم جنس شهنشه، دور از او
لیک دارم در تجلی، نور از او

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
آب جنس خاک آمد در نبات

باد جنس آتش آمد در قوام
طبع را جنس آمدست آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما
مای ما، شد بهر مای او، فنا

چون فنا شد مای ما، او ماند فرد
پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک شد جان و، نشانیهای او
هست بر خاکش، نشان پای او

خاک پایش شو، برای این نشان تا شوی تاج سر گردن کشان
تا که نفریبد شما را شکل من نقل من نوشید پیش از نَقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد قصدِ صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است هیچ این جان با بدن مانسته هست؟
تاب نور چشم با پیه است جفت نور دل، در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گُرده و، غم در جگر عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیف است و چون عقلها در دانش چونی، زبون
جان کُل با جان جزو آسیب کرد جان از او دُری ستد، در جیب کرد
همچو مریم، جان از آن آسیب جیب حامله شد از مسیح دل فریب
آن مسیحی نه، که بر خشک و تر است آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان، چو حامل گشت جان از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری این حَشَر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم من ز شرح این قیامت قاصرم
تا قیامت این قیامت را اگر شرح گویم قاصر آیم ای پسر
این سخنها خود به معنی، یاربی است حرفها دام دَم شیرین لبی است
چون کند تقصیر؟ پس، چون تن زند؟ چونکه لبیکش ز یارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید لیک سر تا پای بتوانی چشید
یک مثل آوردمت تا پی بری وز چنین لبیک پنهان برخوری

۲۸. کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
تشنه ای مستسقئی زار و نزار عاشقی مستی غریبی بی قرار
مانعش از آب آن دیوار بود از پی آب، او چو ماهی، زار بود
شد حجاب آب او دیوار او بر فلک میشد فغانِ زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار، شیرین لذیذ مست کرد آن بانگ آبش، چون نبیذ
از صفای بانگ آب، آن ممتحن گشت خشت انداز، وز آنجا خشت کن
آب میزد بانگ، یعنی هی ترا فایده چه زین زدن خشتی مرا؟
تشنه گفت: آبا، مرا دو فایده است من از این صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب کاو بود مر تشنگان را چون سحاب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد مُرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگِ رعدِ ایام بهار / باغ می یابد از او چندین نگار
یا چو بر درویش، ایام زکات / یا چو بر محبوس، پیغام نجات
چون دم رحمان بود، کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان به عاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی میرسد بی انتقام
یا سوی مسّ سیه از کیمیا / میرسد پیغام، کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد ویس رامین را پیام
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست تر گردد به هر دفعه که کند
پستی دیوار ُقربی می شود / فصل او، درمان وصلی میبود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که، وَ اسْجُدْ وَ اقترب
تا که این دیوار، عالی گردن است / مانع این سر فرود آوردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر / زودتر بر می کند خشت و مَدر
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب، پُر می تا عُنق / نشنود بیگانه، جز بانگ بُلُق
ای خنک آنرا که او ایام پیش / مغتنم دارد، گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بَر
چشمه های قوَت و شهوت روان / سبز می گردد زمین تن بدان
خانه ای معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم وقوت ابدان بجا / قصر محکم، خانه روشن، پُر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آور، بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد به حَبْلٌ مِنْ مَسَد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرُست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان، چون پار دُم زیر آمده / چشم را، نم آمده، تاری شده
از تشنج، رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دو تا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زادکم مرکوب سست / غم قوی و دل تنک، تن نادُرُست
خانه ویران کار بی سامان شده / دل ز افغان همچو نای انبان شده

عمر ضایع، سعی باطل، راه دور   نفس کاهل، دل سیه، جان ناصبور
موی بر سر همچو برف، از بیم مرگ   جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ
روز بیگه ،لاشه لنگ و ره دراز   کارگه ویران، عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بَد محکم شده   قوتِ بر کندن آن، کم شده
همچو آن شخص درشت خوش سخن   در میان ره نشاند او خار بن

۲۹. فرمودن والی آن مرد را که آن خار بُن را که نشانده ای بر سر راه بر کن

ره گذریانش ملامت گر شدند   بس بگفتندش: بِکن این را، نکند
هر دمی آن خار بُن افزون شدی   پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه های خلق بدریدی ز خار   پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث   یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون به جد حاکم بدو گفت: این بکن   گفت: آری، بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد   شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش: ای وعده کژ   پیش آ، در کار ما واپس مغژ
گفت: الایام یا عم بیننا   گفت: عجل لا تماطل دیننا
تو که می گویی که فردا، این بدان   که به هر روزی که می آید زمان
آن درخت بد، جوان تر می شود   وین کَننده پیر و مضطر می شود
خار بن در قوّت و برخاستن   خار کَن در سستی و در کاستن
خار بُن هر روز و هر دم سبز و تر   خار کن هر روز، زار و خشکتر
او جوانتر می شود، تو پیرتر   زود باش و روزگار خود مبر
خار بن دان هر یکی خوی بدت   بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل بد نادم شدی   بر سر راه ندامت آمدی
بارها از خوی خود خسته شدی   حس نداری، سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان   که ز ُخلق زشت تو هست آن رسان
غافلی، باری ز زخم خود نه ای   تو عذاب خویش و هم بیگانه ای
یا تبر بردار و مردانه بزن   تو علی وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین   هین طریق دیگران را برگزین
یا به گلبُن وصل کن این خار را   وصل کن با نار، نور یار را
تا که نور او ُکشد نار تو را   وصل او گلبن ُکند خار تو را
تو مثال دوزخی او مومن است   کشتن آتش به مومن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم   کاو به مومن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود   هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار، نور مومن است
زانکه بی ضد، دفع ضد لا یمکن است
نار، ضد نور باشد روز عدل
کان ز قهر انگیخته شد، این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار
آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مومن است
آب حیوان روح پاک محسن است
پس گریزان است نفس تو از او
زانکه تو از آتشی، او زآب جو
زآب، آتش، زآن گریزان می شود
کاتشش از آب ویران می شود
حس و فکر تو همه از آتش است
حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو برآتش چکد
چک چک از آتش برآید، برجهد
چون کند چک چک تو گویش، مرگ و درد
تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان تو را
پشت نکند، عدل و احسان تو را
یک شرر از وی هزاران گلستان
از یکی نه نام ماند نه نشان
بعد از آن چیزی که کاری بردهد
لاله و نسرین و سیسنبردهد
باز پهنا میرویم از راه راست
باز گرد ای خواجه، راه ما کجاست؟
اندر آن تقریر بودیم ای خسور
که خرت لنگ است و منزل دور دور
بار تو باشد گران، در راه چاه
کج مرو، رو راست، اندر شاهراه
سال شصت آمد که در شستت کشد
راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در دریا رسید
شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت
مُرده گرد و، رو سوی دریا ز دشت
ورنه در تابه شوی بریان بسی
اینچنین هرگز کند بر خود کسی؟
حال آن سه ماهی و آن جویبار
گفته شد اینجا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب
واستعن بالله ثم اجهد تصب
سال بی گه گشت، وقت کشت نی
جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد
بایدش بر کند و بر آتش نهاد
هین و هین، ای راه رو، بی گاه شد
آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود
پرّ افشانی بکن، از راه جود
این قدر تخمی که ماندست، بکار
تا در آخر بینی آنرا برگ و بار
این قدر عمری که ماندست، بباز
تا بروید زین دو دم، عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر
هین فتیله اش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا، که فرداها گذشت
تا به کلی نگذرد ایام کِشت

۳۰. در بیان معنی فی التاخیر آفات

پند من بشنو، که تن، بند قویست
کهنه بیرون کن، گرت میل نویست

لب ببند و کف پُر زر بر گشا   بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست   هر که در شهوت فرو شد، برنخاست
این سخا، شاخیست از سرو بهشت   وای او، کز کف چنین شاخی بهشت
عروهٔ الوثقی است این ترک هوا   برکشد این شاخ، جان را بر سما
تا برد شاخ سخا، ای خوب کیش   مر تو را بالا، کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی تو، این عالم چو چاه   وین رَسَن صبر است، بر امر اله
یوسفا آمد رسن درزن دو دست   از رسن غافل مشو، بیگه شدست
حمد لله، کین رسن آویختند   فضل و رحمت را بهم آمیختند
در رسن زن دست وبیرون رو ز چاه   تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید   عالمی بس آشکارا، ناپدید
این جهان نیست، چون هستان شده   و آن جهان هست، بس پنهان شده
خاک بر باد است و بازی می کند   کژنمائی، پرده سازی می کند
خاک همچون آلتی در دست باد   باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر   بادبین، چشمی بود نوعی دگر
اینکه بر کار است، بی کار است و پوست   وانکه پنهان است، مغز و اصل اوست
اسب داند اسب را، کاو هست یار   هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق، سوار   بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد   ور نه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود   چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا   هر کجا خوانی، بگوید نی، چرا؟
نور حق بر نور حس راکب شود   آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب، چه داند رسم راه؟   شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکب است   حسّ را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق تزیین بود   معنی نُورٌ عَلی نُورٍ این بود
نور حسی می کشد سوی ثری   نور حقش می برد سوی علی
ز انکه محسوسات دونتر عالمی است   نور حق دریا و حس چون شبنمی است
لیک پیدا نیست آن راکب بِرو   جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کاو غلیظ است و گران   هست پنهان در سواد دیده گان
چونکه نور حس نمی بینی ز چشم   چون ببینی نور آن دنیی ز چشم؟
نور حس با این غلیظی مُختفی ست   چون خفی نبود ضیایی کان صفی ست؟
این جهان چون خس به دست باد غیب   عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه به بحرش میبرد، گاهیش بَر   گاه خشکش میکند، گاهیش تَر

دست پنهان و قلم بین خط گزار
اسب در جولان و ناپیدا سوار

گه بلندش می کند گاهیش پست
گه درستش میکند، گاهی شکست

گه یمینش می برد گاهی یسار
گه گلستانش کند، گاهیش خار

تیر پران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهی ست
تیر پرتابی، ز شصت آگهی ست

ما رَمَیتَ إذْ رَمَیتَ گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن، تو مشکن تیر را
چشم خشمت خون نماید شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بَر
تیر خون آلوده از خون تو َتر

آنچه پیدا، عاجز و پست و زبون
و آنچه ناپیدا، چنان تند و حرون

ما شکاریم، این چنین دامی کراست؟
گوی چوگانیم، چوگانی کجاست؟

می درد، می دوزد، این خیاط کو؟
می دمد می سوزد، این نفاط کو؟

ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلِص در خطر باشد مدام
تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راهست و رهزن بیحد است
آن رهد کاو در امان ایزد است

آینهٔ خالص نگشت، او مخلِص است
مرغ را نگرفته است، او مقنص است

چونکه مخلَص گشت، مخلَص باز رست
در مقام امن رفت و، بُرد دست

هیچ آیینه دگر آهن نشد
هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو
رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی
چونکه گفتی: بنده ام، سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود
دیده ها را کرد بینا و گشود

فقر را از چشم و از سیمای او
دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعال است، بی آلت چو حق
با مریدان داده بی گفتی سبق

دل به دست او چو موم نرم رام
مهر او گه ننگ سازد، گاه نام

مُهر مومش حاکی انگشتریست
باز آن نقش نگین، حاکی کیست؟

حاکی اندیشهٔ آن زرگر است
سلسلهٔ هر حلقه، اندر دیگر است

این صدا در کوه دلها، بانگ کیست؟
گه پُر است از بانگ، این ُکه، گه تهیست

هر کجا هست، او حکیم است، اوستاد
بانگ او، زین کوه دل، خالی مباد

هست ُکه، کاوا مُثنا می کند
هست ُکه، کآواز صد تا می کند

می زهاند کوه از آن آواز و قال
صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز ُکوه، آن لطف بیرون می شود
آبهای چشمه ها خون می شود

ز آن شهنشاه همایون، نعل بود
که سراسر طور سینا، لعل بود

جان پذیرفت و خِرَد، اجزای کوه
ما کم از سنگیم، آخر ای گروه

نه ز جان یک چشمه جوشان می شود
نه بدن از سبز پوشان می شود

نه صدای بانگ مشتاقی در او
نه صفای جرعهٔ ساقی در او

کو حمیت؟ تا ز تیشه و ز کلند
این چنین ُکه را بکلی بر کنند

بو که بر اجزای او تابد مهی
بو که در وی تاب مه یابد رهی

چون قیامت کوهها را بر کند
پس قیامت، این کرم کی می کند؟

این قیامت ز آن قیامت کی کم است؟
آن قیامت زخم و این چون مرهم است

هر که دید این مرهم، از زخم ایمن است
هر بدی، کاین حسن دید، او محسن است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف
و ای ُگل رویی که جفتش شد خریف

نان مُرده چون حریف جان شود
زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد
تیرگی رفت و همه انوار شد

در نمکسار ار َخر مُرده فتاد
آن خری و مُردگی یکسو نهاد

صبغهٔ الله هست رنگ خُم هو
پیسها یک رنگ گردد اندر او

چون در آن ُخم افتد و گوئیش ُقم
از طرب گوید منم ُخم، لا تلمُ

آن منم ُخم، خود انا الحق گفتن است
رنگ آتش دارد، الا آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است
ز آتشی میلافد و خامش وَش است

چون به سرخی گشت همچون زر کان
پس انا النار است لافش بی زبان

شد ز رنگ و طبعِ آتش مُحتشم
گوید او من آتشم، من آتشم

آتشم من، گر ترا شک است و ظن
آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من، بر تو گر شد مشتبهِ
روی خود بر روی من، یک دم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کاو چون ملک
رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه؟ آهن چه؟ لب ببند
ریش تشبیه و مشبه را بخند

پای در دریا منه، کم گو از آن
بر لب دریا خمش کن، لب گزان

گر چه صد چون من ندارد تاب بحر
لیک می نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد
خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم میرود رانم در او
چون نماند پا، چو بطانم در او

بی ادبِ حاضر، ز غایب خوشتر است
حلقه گر چه کژ بود، نی بر در است؟

ای تن آلوده، به گرد حوض گرد
پاک کی گردد برون حوض مرد؟

پاک، کاو از حوض مهجور اوفتاد
او ز طهر خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی پایان بود
پاکی اجسام کم میزان بود

زانکه دل حوضی است، لیکن در کمین
سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو، خواهد مدد ورنه اندر خرج کم گردد عدد

۳۱. تمثیل در بیان خواندن آب، آلودگان راباپاکی

آب گفت آلوده را: در من شتاب گفت آلوده: که دارم شرم از آب
گفت آب: این شرم بی من کی رود؟ بی من این آلوده زایل کی شود؟
ز آب، هر آلوده، کاو پنهان شود الحیاء یمنع الإیمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر هان ز پایهٔ حوض تن، میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان در میانشان بَرْزَخٌ لا یبغیان
گر تو باشی راست، ور باشی تو کژ پیشتر می غژ بدو، واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین تر از شکر بود جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گو، سلامت مر ترا ای سلامت جو، رها کن تو مرا
جان من کوره ست و، با آتش خوش است کوره را این بس، که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست هر که او زین کور باشد، کودنیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد جان باقی یافتی و، مرگ شد
چون ز غم، شادیت افزودن گرفت روضهٔ جانت ُگل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران، آن امن توست بط قوی از بحر و، مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقه های سلسلهٔ تو ذو فنون هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
دادِ هر حلقه، فنونی دیگر است پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس جنون باشد فنون، این شد مثل خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بُگسست بند که همه دیوانگان پندم دهند

۳۲. مدن دوستان بهآ بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری

این چنین ذو النون مصری را فتاد کاندر او شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود، ای شوره خاک پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود آتش او ریشهاشان می ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد بند کردندش به زندان المراد
نیست امکان واکشیدن این لجام گر چه زین ره تنگ می آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان کاین ُگرُه کورند و، شاهان بی نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود   لاجرم ذو النون در زندان بود
یک سواره میرود شاه عظیم   در کف طفلان، چنین دُرّ یتیم
دُرّ چه؟ دریائی نهان در قطره ای   آفتابی مخفی اندر ذره ای
آفتابی خویش را ذره نمود   و اندک اندک روی خود را بر گشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد   عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود   لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا   لازم آمد یقْتُلُونَ الأنبیاء
انبیا را گفته، قوم راه گم   از سفه، إِنَّا تَطَیَّرْنا بکم
جهل ترسا بین، امان انگیخته   ز آن خداوندی که گشت آویخته
چون به قول اوست مصلوب جهود   پس مر او را امر کی تاند نمود؟
چون دل آن شاه ز ایشان خون بود   عصمت وَ أَنْتَ فِیهِمْ چون بود؟
زر خالص را و زرگر را خطر   باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفیند   کز عدو، خوبان در آتش می زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند   کز حسد، یوسف به گرگان می دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت؟   این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم   داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر، گِرد یوسف خود نگشت   این حسد در فعل از گرگان گذشت
رحم کرد این گرگ، و ز عذر لبق   آمده که إِنَّا ذَهَبْنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست   عاقبت رسوا شود این گرگ، بایست
زانکه حشر حاسدان روز گزند   بی گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پُر حرص خس مُردار خوار   صورت خوکی بود، روز شمار
زانیان را گند، اندام نهان   خمر خواران را بود، گند دهان
گند مخفی کان به دلها میرسید   گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه ای آمد وجود آدمی   بر حذر شو زین وجود، ار آدمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی   نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک   صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست، کو غالبتر است   چونکه زر بیش از مس آمد، آن زر است
سیرتی کان بر وجودت غالب است   هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی در آید در بشر   ساعتی یوسف رُخی، همچون قمر
میرود از سینه ها در سینه ها   از ره پنهان، صلاح و کینه ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر   میرود دانائی و علم و هنر
اسب سُکسک میشود رهوار و رام   خرس ِ بازی، میکند بر هم سلام

رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس / یا شبان شد، یا شکاری، یا حرس
در سگ اصحاب خوئی زان رُقود / رفت، تا جویای رحمن گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سَر کند / گاه دیو و گه ملک، گه دام و دد
زآن عجب بیشه، که هر شیر آگه است / تا به دام سینه ها، پنهان ره است
دزدئی کن، از دُر و مرجان جان / ای کم از سگ، از درون عارفان
چونکه دزدی، باری آن دُر لطیف / چونکه حامل می شوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا، دست بر سر، ز افتقاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او

۳۳. فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نیست و به قصد چنین کرده

دوستان در قصهٔ ذو النون شدند / سوی زندان و در آن رائی زدند
کاین مگر قاصد کند، یا حکمتی است / او در این دین قبله ای و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شرّ عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل ُکندِ تن پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندم ای فتی وز ساز گاو / بر سر و پشتم بزن، وین را مکاو
تا ز زخم لخت، یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی، ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی، گش شوم
زنده شد کشته، ز زخم دُمّ گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را / وا نمود آن زمرهٔ خون خوار را
گفت روشن: کاین جماعت ُکشته اند / تخم این آشوب ایشان کِشته اند
چونکه ُکشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وا نماید خونیان دیو را / وا نماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم ُدمَّش جان مُفیق
گاو نفس خویش را زوتر ِبُکش / تا شود روح خفی زنده و ِبُهش
این سخن را مقطع و پایان مجو / حال ذوالنون با مریدان بازگو

۳۴. رجوع کردن به حکایت ذو النون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد، هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند: ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا به جان

چونی ای دریای عقل ذو فنون
این چه بهتان است بر عقلت، جنون؟
دودِ ُگلخن، کی رسد در آفتاب؟
چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما، بیان کن این سخُن
ما محبانیم، با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد
یا به رو پوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان نِه با محب
ایکه بحر علم و عقلی، استجب
راز را اندر میان آور شها
رو مکن در ابر پنهانی، مها
ما محب و صادق و دل خسته ایم
در دو عالم دل به تو در بسته ایم
راز را از دوستان پنهان مکن
در میان نه راز و قصد جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن ز ایشان شنید
جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف
گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب
جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت: باد ریش این یاران نگر
دوستان بین، کو نشان دوستان؟
دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست، دوست؟
رنج مغز و، دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سر خوشی
در بلا و آفت و مِحنت کِشی
رنج بر خود گیر گر تو دوستی
رو مگردان گر تو نیکو خوستی
دوست همچون زر، بلا چون آتش است
زر خالص در دل آتش خوش است

۳۵. امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود؟
روز و شب در بندگی چالاک بود؟
خواجه اش میداشتی در کار پیش
بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان، گر چه بنده زاد بود
خواجه بود و، از هوا آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن
چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت: ای شه، شرم ناید مر ترا
که چنین گویی مرا؟ زین برترآ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه: آن دو چه اند؟ این زلت است
گفت: آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است
بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن عار اوست
هستی آن دارد که هستی را عدوست
خواجهٔ لقمان، به ظاهر خواجه وش
در حقیقت بنده، لقمان خواجه اش
در جهان باژگونه زین بسیست
در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد
نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک ُگرُه را خود معرف، جامه است
در قبا گویند کاو از عامه است

یک گُرُه را ظاهراً سالوس زهد　　نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول　　تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او، از راه عقل　　نقد او بیند، نباشد بندِ نَقل
بندگان خاص علام الغیوب　　در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال　　پیششان مکشوف باشد سِرّ حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز؟　　که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو　　سرّ مخلوقات چبود پیش او؟
آنکه بر افلاک رفتارش بود　　بر زمین رفتن چه دشوارش بود؟
در کف داود کاهن گشت موم　　موم چه بود در کف او؟ ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی، خواجه ای　　بندگی بر ظاهرش دیباچه ای
چون رود خواجه به جائی ناشناس　　بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه های آن غلام　　مر غلام خویش را سازد امام
در پیش، چون بندگان در ره شود　　تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده، تو رو بر صدر شین　　من بگیرم کفش، چون بندهٔ کمین
تو درشتی کن مرا، دشنام ده　　مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت، خدمت تو داشتم　　تا به غربت، تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده اند　　تا گمان آید که ایشان بَرده اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی　　کارها را کرده اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن　　خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی　　ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم، بدین عالم چُنان　　تعبیت ها هست بر عکس، این بدان
خواجهٔ لقمان از این حال نهان　　بود واقف، دیده بود از وی نشان
راز میدانست، خوش میراند خر　　از برای مصلحت، آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست　　لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود، تا　　کس نداند سِرّ آن شیر و فتی
چه عجب گر سِرّ ز بَد پنهان کنی؟　　این عجب که سِرّ ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خَود　　تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن، بردار مزد　　و انگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می دهند افیون به مرد زخم مند　　تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ، از رنج او را میدرند　　او بدان مشغول شد، جان میبرند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد　　از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی　　می درآید دزد زآن سو کایمنی

پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی مالش به غرقاب اوفتد
دست اندر کالهٔ بهتر زند / هر چه نازلتر بدریا افکند
چون که چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری کنی / حرص و غفلت را برد دیو دنی

۳۶. ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او را و با او عشق باخت
هر طعامی کاوریدندی به وی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان آن زمان
گفت خواجه با غلامی: کایفلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون بُرید و داد او را یک بُرین / همچو شِکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد، داد او را دوم / تا رسید آن گرجها تا هفدهم
ماند گرجی، گفت: این را من خورم / تا چه شیرین خربزه ست، این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله، هم حلق سوخت
ساعتی بی خود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را؟ / لطف چون انگاشتی این قهر را؟
این چه صبر است این صبوری از چه روست؟ / یا مگر پیش تو این جانت عدوست؟
چون نیاوردی به حیلت حجتی؟ / که مرا عذریست، بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده ام چندان که از شرمم دو تُو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / می ننوشم، ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو / رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت که داشت / اندر این بطیخ، تلخی کی گذاشت؟
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دُردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود

از محبت خارها ُگل میشود وز محبت سرکه ها مُل میشود
از محبت دار تختی میشود وز محبت بار بُختی میشود
از محبت سِجن گلشن میشود بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود بی محبت موم آهن میشود
از محبت حُزن شادی میشود وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود وز محبت قهر زحمت میشود
از محبت مرده زنده می کنند وز محبت شاه بنده می شود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است کی گزافه بر چنین تختی نشست؟
دانش ناقص کجا این عشق زاد؟ عشق زاید ناقص، اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقل است آنکه بد رنجوری است موجب لعنت سزای دوری است
زانکه تکمیل خردها دور نیست لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر عنید جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج در نبی، که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد، بر که می خندد؟ بگو بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پی است آن چو لا شرقی و لا غربی کی است؟
برق خود را یخطف الأبصار دان نور باقی را همه ابصار دان
بر کف دریا فرس را راندن نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی، عاقبت نادیدن است بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت نفس باشد کاو نبیند عاقبت
عقل کاو مغلوب نفس، او نفس شد مشتری مات زحل شد، نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر در کسی که کرد نحست درنگر
آن نظر که بنگرد این جزر و مدّ او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زآن همی گرداندت حالی به حال ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که از عسری نبینی خوفها کی ز یسری بار یابی لطفها؟
تا که خوفت زاید از ذات الشمال لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن یکسره
یا رها کن، تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن، فرمان تو راست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست؟
جان ابراهیم باید تا به نور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا أُحِبُّ الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد

۳۷. تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام خاص سلطان و حقیقت آن

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر، جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت؟
آن درختی را که تلخ و رد بود / و آن درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت؟ / چون ببیندشان به چشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گر چه یکسانند این دم در نظر
شیخ کاو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخُر بین ببست از بهر حق / چشم آخر بین گشاد اندر سبق
آن حسودان، بد درختان بوده اند / تلخ گوهر، شور بختان بوده اند
از حسد جوشان و کف می ریختند / در نهانی مکر می انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود؟ / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بو بکر ربابی، تن زده
در تماشای دل بد گوهران / می زدی خنبک بر آن کوزه گران
مکر می سازند قومی حیله مند / تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم و بی کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران؟
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر از او آموختند
نحس، شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد، استاد جهان / پیش او یکسان و هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می خندد بر او با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ، نیستت با من وفا

خود مرا استا مگیر آهن گسل
همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاری است در جان و روان؟
بی منت آبی نمی گردد روان
پس دل من کارگاه بخت توست
چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گویی اش پنهان زنم آتش زنه
نی به قلب، از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو
دل گواهی می دهد زین ذکر تو
لیک در رویت نمالد از کرم
هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمی خندد ز ذوق مالشت
او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا
کاسه زن، کوزه بخور، اینک سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا
صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل
آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار
در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
چون ندانی تو خزان را از بهار
چون بدانی رمز خنده در ثمار؟
صد هزاران بلبل و قمری نوا
افکنند اندر جهان بی نوا
چون که برگ روح خود زرد و سیاه
می نبینی، چون بدانی خشم شاه؟
آفتاب شاه در برج عتاب
می کند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست
آن سپیدی، و آن سیه، میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز
تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار
چون خط قوس و قزح در اعتبار
اندر این معنی شنو تو قصه ای
تا بیابی از معانی حصه ای

۳۸. عکس تعظیم پیغام سلیمان (ع) در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان
از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول
با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید
حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
چون محمد با ابو جهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر
چون ندیدند از وی انْشَقَّ القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش
دیدهٔ حس، دشمن عقل است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند
بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید
زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او
او نمی بیند ز گنجی یک تسو
ذره ای ز آن آفتاب آرد پیام
آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطره ای کز بحر وحدت شد سفیر	هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او	پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق	پیش خاکش سر نهند املاک حق
السَّماءُ انْشَقَّتْ آخر از چه بود؟	از یکی چشمی که خاکی بر گشود
خاک از دُردی نشیند زیر آب	خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست	جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی، هوا و نار را	ور ز ُگل او بگذراند خار را
حاکم است و یفْعَلُ الله ما یشاء	کاو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند	تیرگی و دُردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند	راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید، که چون؟	بس جگرها کاندر این ره گشت خون
پس یقین شد که تُعِزُّ مَنْ تشاء	خاکیی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت، رو ابلیس شو	زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی، بُرو تو بر سما	ای بلیس آتشی، رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نی ام	در تصرف دائما من باقی ام
کار من بی علت است و مستقیم	نیست تقدیرم به علت، ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت	این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پُر نار شو	گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم	چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه	هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمۀ خورشید را سازیم خشک	چشمۀ خون را به فن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه	یوغ بر گردن ببنددشان اله

۳۹. انکار فلسفی در آیه إِنْ أَصْبَحَ ماؤُکُمْ غَوْراً

مقرئی می خواند از روی کتاب	ماؤُکُمْ غَوْراً ز چشمه، بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم	چشمه ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر؟	جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان	میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چون که بشنید آیت او، از ناپسند	گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر	آب را آریم از پستی ز بر
شب بخفت و دید او یک شیر مرد	زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمۀ چشم، ای شقی	با تبر نوری بر آر، ار صادقی؟

روز بر جست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه، نقل هر سر مست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
دل به سختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کَشت
چون شعیبی کو؟ که تا او از دعا / بهر کِشتن خاک سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
یا به دریوزهٔ مقوقس، از رسول / سنگ لاخی مزرعی شد، با اصول
همچنین بر عکس، آن انکار مرد / مس کند زر را و، صلحی را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه، در آیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم؟
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر / تا نباشد خندهٔ برق، ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال؟ / کی بجوشد چشمه ها ز آب زلال؟
کی گلستان راز گوید با چمن؟ / کی بنفشه عهد بندد با سمن؟
کی چناری کف گشاید در دعا؟ / کی درختی سر فشاند در هوا؟
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار؟
کی فروزد لاله را رخ همچو خون؟ / کی گل از کیسه بر آرد زر برون؟
کی بیاید بلبل و گل بو کند؟ / کی چو طالب فاخته کوکو کند؟
کی بگوید لکلک آن لک لک به جان؟ / لک چه باشد؟ ملک لک، ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر؟ / کی شود چون آسمان بستان منیر؟
از کجا آورده اند این حله ها؟ / من کریم، من رحیم، کلها
آن لطافتها نشان شاهدی است / آن نشان پای مرد عابدی است
آن شود شاد از نشان، کاو دید شاه / چون ندید او را، نباشد انتباه
روح آن کس کاو به هنگام أ لَسْتُ / دید رب خویش و شد بی خویش و مست
او شناسد بوی می، کاو می بخَورد / چون نخورد او می، چه داند بوی کرد؟
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلالان شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کاو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آن که او باشد سوار یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی اینکه این خواب از هوس چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت که نیایی تا سه روز اصلا به گفت
تا سه شب خامش کن این نیک و بدت این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز از این ای نیک خو کاین سکوت است آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو به گفت وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر این چه باشد؟ صد نشانهای دگر
این نشان ِ آن بُوَد، کان ملک و جاه که همی جویی بیابی از اله
آن که می گریی به شبهای دراز و انکه می سوزی سحرگه در نیاز
آن که بی آن روز تو تاریک شد همچو دوکی گردنت باریک شد
وآنکه دادی وآنچه داری، در زکات چون زکات پاک بازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بی چارگیها صد هزار خوی عشاق است و ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها آنکه بودی آرزویش سالها
چون که شب این خواب دیدی روز شد از امید آن دلت پیروز شد
چشم گردان کرده ای بر چپ و راست کان نشان و آن علامتها کجاست؟
بر مثال برگ می لرزی، که وای گر رود روز و نشان ناید به جای
می دوی در کوی و بازار و سرا چون کسی کاو گم کند گوساله را
خواجه، خیر است این دوادو، چیستت؟ گم شده اینجا که داری کیستت؟
گویی اش خیر است لیکن خیر من کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم، فوت شد چون نشان شد فوت، وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار گویدت منگر مرا دیوانه وار
گویی اش من صاحبی گم کرده ام رو به جُستجوی او آورده ام
دولتت پاینده بادا ای سوار رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی به جد، آمد نظر جد خطا نکند، چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیک بخت پس گرفت اندر کنارت، سخت سخت
تو شدی بی هوش و افتادی به طاق بی خبر گفت، اینت سالوس و نفاق
او چه می بیند در او، این شور چیست؟ او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید آن دگر را، کی نشان آید پدید؟
هر زمان کز وی نشانی می رسد شخص را جانی به جانی میرسید

ماهی آواره را پیش آمد آب
این نشانها تِلْکَ آیاتُ الکتاب

پس نشانیها که اندر انبیاست
خاص آن جان را بود کاو آشناست

این سخن ناقص بماند و بی قرار
دل ندارم، بی دلم، معذور دار

ذره ها را کی تواند کس شمرد
خاصه آن، کاو عشق از وی عقل برد

می شمارم برگهای باغ را
می شمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من
می شمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری
ناید اندر حصر، گر چه بشمری

لیک هم بعضی از این هر دو اثر
شرح باید کرد بهر نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا
شمه ای مر اهل سعد و نحس را

طالعِ آن کس که باشد مشتری
شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرور
احتیاطش لازم آید در امور

گر نگویم آن زحل استاره را
ز آتشش سوزد مر آن بی چاره را

بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب
آتشی ناید به یکباره بتاب

از کواکب در سپهر بی کران
در دمی نی نور ماند نی نشان

آنچه بر دارد، بدان مشغول شو
وز دگر گفتارها معزول شو

جنبش اختر نیاید جز عقیم
بر ندارد جز که آن لطف عمیم

اذْکُرُوا الله، شاه ما دستور داد
اندر آتش دید ما را، نور داد

گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال
در نیابد ذات ما را بی مثال

ذکر جسمانه خیال ناقص است
وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست
این چه مدح است؟ این مگر آگاه نیست

۴۰. مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را به راه
کاو همی گفت ای کریم و ای اله

تو کجائی تا شوم من چاکرت؟
چارقت دوزم کنم شانه سرت

ای خدای من فدایت جان من
جمله فرزندان و خان و مان من

تو کجائی تا که خدمتها کنم؟
جامه ات را دوزم و بخیه زنم

جامه ات شویم شپشهایت کشم
شیر پیشت آورم ای محتشم

ور تو را بیمارئی آید به پیش
من تو را غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید، بروبم جایکت

گر بدانم خانه ات را من مُدام
روغن و شیرت بیارم صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین
خُمرها، چغراتهای نازنین

سازم و آرم به پیشت صبح و شام — از من آوردن، ز تو خوردن تمام
ای فدای تو همه بُزهای من — ای به یادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده می گفت آن شبان — گفت موسی با کی است؟ ای فلان
گفت با آن کس که ما را آفرید — این زمین و چرخ از او آمد پدید
گفت موسی، های خیره سر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژ است؟ این چه کفر است و فشار؟ — پنبه ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گَنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پا، تا به لایق مر تراست — آفتابی را چنینها، کی رواست؟
گر نبندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست، این دود چیست؟ — جان سیه گشته، روان مردود، چیست؟
گر همی دانی که یزدان داور است — ژاژ و گستاخی، تو را چون باور است؟
دوستی بی خرد، خود دشمنی است — حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
با که می گویی تو این؟ با عم و خال — جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست — چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفت وگو — آنکه حق گفت او من است و، من خود او
آن که گفت، انی مرضت لم تعُد — من شدم رنجور، او تنها نشد
آن که بی یسمع و بی یبصر شدست — در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه — گر چه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است — گر چه خوش خوی و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است، در حق زنان — مرد را گویی، بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است — در حق پاکی حق، آلایش است
لَمْ یلِدْ لَمْ یولَدْ او را لایق است — والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد، ولادت وصف اوست — هر چه مولود است، او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین — حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی، دهانم دوختی — و ز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت — سر نهاد اندر بیابانی و رفت

۴۱. عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا — بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی — نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق — أبغض الأشیاء عندی، الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده ایم / هر کسی را اصطلاحی داده ایم
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او قرب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گران جانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مَدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و دُر فشان
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم، اگر خاشع بود / گر چه گفتِ لفظ، ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود، گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض، جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم، سوز، با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سربسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا، آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر دِه ویران، خراج و عُشر نیست
گر خطا گوید، و را خاطی مگو / گر بود پر خون شهید، او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولی تر است / این خطا از صد ثواب اولی تر است
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سر مستان قلاویزی مجو / جامه چاکان را، چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مُهر نبود، باک نیست / عشق در دریای غم، غمناک نیست

۴۲. وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سِرّ موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن به هم آمیختند
چند بی خود گشت و چند آمد به َخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از این، گر شرح گویم، ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم، عقلها را بَر َکند / ور نویسم، بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاهکردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پردهٔ بیابان بر فشاند

گام پای مردم شوریده خَود — هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ، ز بالا تا نشیب — یک قدم چون پیل، رفته بر اُریب
گاه چون موجی، بر افرازان علم — گاه چون ماهی، روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خَود — همچو رمّالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده، گه دوان — گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید — گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو — هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دین است، و دینت نور جان — ایمنی، و ز تو جهانی در امان
ای معاف یفْعَلُ الله ما یشاء — بی محابا رو، زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته ام — من کنون در خون دل آغشته ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته ام — صد هزاران ساله زآنسو رفته ام
تازیانه بر زدی، اسبم بگشت — گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد — آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است — آنچه می گویم نه احوال من است
نقش می بینی که در آیینه ایست — نقش توست آن نقش، آن آیینه نیست
دم که مرد نائی اندر نای کرد — در خور نای است، نی در خورد مرد
هان و هان، گر حمد گوئی، گر سپاس — همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان، گر بهتر است — لیک آن نسبت به حق هم ابتر است
چند گوئی؟ چون غطا برداشتند — کاین نبوده آنچه می پنداشتند
این قبول ذکر تو، از رحمت است — چون نماز مستحاضه رخصت است
با نماز او بیالودست خون — ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلید است و به آبی میرود — لیک باطن را نجاستها بود
کان به غیر آب لطف کردگار — کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی — معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا — مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر — تا نجاست بُرد و، گلها داد بَر
تا بپوشد آن پلیدیهای ما — در عوض بر روید از وی غنچه ها
پس چو کافر دید، کاو در داد و جُود — کمتر و بیمایه تر از خاک بود
از وجود او ُگل و میوه نرُست — جز فساد جمله پاکیها نجُست
گفت، واپس رفته ام من در ذهاب — حسرتا، یا لیتنی ُکنت تراب
کاش از خاکی، سفر نگزیدمی — همچو خاکی، دانه ای می چیدمی
چون سفر کردم، مرا راه آزمود — زین سفر کردن ره آوردم چه بود؟

زآن همه میلش سوی خاک است، کاو | در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش از حرص و آز | در ره او هیچ، نه صدق و نیاز
هر گیا را، کش بود میل عُلا | در مزید است و حیات و در نما
چون که گرداند سر سوی زمین | در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت، چون سوی بالا بود | در تزاید، مرجعت آنجا بود
ور نگونساری، سرت سوی زمین | آفلی حق لا یحب الآفلین

۴۳. سوال موسی از حق تعالی در سرّ غلبهٔ ظالمان

گفت موسی، ای کریم کارساز | ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل | چون ملائک، اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن؟ | و اندر آن تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن | مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردآبه را | جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است | لیک مقصودم عیان و رویت است
آن یقین میگویدم، خاموش کن | حرص رویت گویدم نی، جوش کن
مر ملایک را نمودی سرّ خویش | کاین چُنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان | بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید، که سر مرگ چیست | میوه ها گویند، سر برگ چیست
سّر خون و نطفه حسن، آدمیست | سابق هر بیشئی، آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف | آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را ز اشک مستهان | بر نویسد بر وی اسرار، آن گهان
وقت شستن لوح را باید شناخت | که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه ای می افکنند | اولین، بنیاد را بر می کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین | تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت، کودکان گریند زار | که نمی دانند ایشان سِرّ کار
مرد خود زر میدهد حجّام را | می نوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زی بار گران | میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین | این چنین است، اجتهاد کار بین
چون گرانیها اساس راحت است | تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنهٔ، بمکروهاتنا | حفت النیران، من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت، شاخ تر است | سوختهٔ آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتیست | آن جزای لقمه ای و شهوتیست

هر که در قصری قرین دولتیست   آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی به زرّ و سیمِ فرد   دان که اندر کسب کردن صبر کرد
آن که بیرون از طبایع جان اوست   منصب خرق سببها آنِ اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار   تو که در حسی، سبب را گَوش دار
بی سبب بیند، نه از آب و گیا   چشم چشمه، معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل   این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیلی نو بتاب   پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگِل ساز بهر سقف خان   سقف گردون را ز کهگِل پاک دان
وه که چون دل دار ما غم سوز شد   خلوت شب در گذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را   جز به درد دل مجو دل خواه را
ترک عیسی کرده، خر پرورده ای   لاجرم چون خر، برون پرده ای
طالع عیسی است علم و معرفت   طالع خر نیست، ای تو خر صفت
نالۀ خر بشنوی رحم آیدت   پس ندانی، خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و ،بر خر مکن   طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هِل، تا بگرید زار زار   تو از او بستان و، وام جان گزار
سالها خربنده بودی، بس بود   زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز "اخروُهنّ"، مرادش نفس توست   کاو به آخر باید و، عقلت نخست
هم مزاج خر شدست، این عقل پست   فکرش اینکه، چون علف آرد بدست؟
آن خر عیسی، مزاج دل گرفت   در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب، عقل بود و خر ضعیف   از سوار زفت گردد، خر نحیف
و ز ضعیفیِ عقل تو، ای خر بها   این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته ای رنجور دل   هم از او صحت رسد، او را مهل
ای مسیح خوش نفس، چونی ز رنج؟   که نبود اندر جهان، بی رنج، گنج
چونی ای عیسی ز دیدار یهود؟   چونی ای یوسف ز اخوان حسود؟
تو شب و روز از پی این قوم ُغمر   چون شب و روزی، مدد بخشای عمر
آه از این صفرائیان بی هنر   چه هنر زاید ز صفرا؟ دردِ سر
تو همان کن که کند خورشید شرق   ما نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل، ما سرکه در دنیا و دین   دفع این صفرا بود، سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر   تو عسل بفزا، کرم را وامگیر
این سزید از ما، چنین آمد ز ما   ریگ اندر چشم چه افزاید؟ عما
آن سزد از تو أیا کحل عزیز   که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت، دل کباب   از تو جمله اهد قومی ُبد خطاب

کان عودی، در تو گر آتش زنند   این جهان از عطر و ریحان آگنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود   تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد، کان ِ عود از سوز، دور   باد، کی حمله برد بر اصل نور؟
ای ز تو مر آسمانها را صفا   ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود   از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان   جاهل آرد معرفت را بر زبان
گفت پیغمبر، عداوت از خرد   بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست   دشمن دانا به از نادان ِ دوست

۴۴. رنجانیدن امیری خفته ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار   در دهان خفته ای میرفت مار
آن سوار آن را بدید و میشتافت   تا رماند مار را، فرصت نیافت
چون که از عقلش فراوان بُد مَدد   چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون برجهید   یک سوار ُترک با دبوس دید
خفته زآن ضرب گران برجست زود   گشت حیران، گفت آیا این چه بود؟
بی محابا ُترک دبوسی گران   چونکه افزون کوفت، او شد زو روان
برد او را زخم آن دبوس سخت   زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بُد ریخته   گفت از این خور، ای به درد آویخته
سیب چندان مرد را در خورد داد   کز دهانش باز بیرون می فتاد
بانگ می زد، کای امیر، آخر چرا   قصد من کردی؟ چه کردم مر تورا؟
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز   تیغ زن یک بارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید   ای ُخنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت، بی گنه، بی بیش و کم   ملحدان جایز ندارند این ستم
می جهد خون از دهانم با سخُن   ای خدا، آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می گفت او نفرین نو   اوش میزد، کاندر این صحرا بُدو
زخم دبوس و سوار همچو باد   میدوید و باز در رو می فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بُد   پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می کشید و می گشاد   تا ز صفرا، قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده ها، زشت و نکو   مار با آن خورده بیرون جست از او
چون بدید از خود برون آن مار را   سجده آورد آن نکو کردار را
سهم آن مار سیاه زشتِ زفت   چون بدید، آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرییل رحمتی   یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدی ام　　مرده بودم جان نو بخشیدی ام
ای خنک آن را که بیند روی تو　　یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران　　من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری　　صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نه از پی سود و زیان می جویدش　　لیک تا گرگش ندرد، یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا　　چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا؟
ای خداوند و، شهنشاه و، امیر　　من نگفتم، جهل من گفت، آن مگیر
شمه ای زین حال اگر دانستمی　　گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال　　گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خامش کرده می آشوفتی　　خامشانه بر سرم میکوفتی
شد سرم کالیوه، عقل از سر بجست　　خاصه این سر را، که مغزش کمتر است
عفو کن ای خوب روی ِ خوب کار　　آن چه گفتم از جنون، اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن　　زهرۀ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار　　ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود، گر گویم به راست　　شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره های پر دلان هم بر درد　　نی رود ره، نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز　　نه تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود　　همچو میشی، پیش گرگ از جا رود
اندر او نی حیله ماند، نی روش　　پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بو بکر ربابی تن زنم　　دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود　　مرغ پر برکنده را بالی شود
چون یدُ الله فَوْقَ أیدِیهِمْ بود　　دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین　　بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر　　مقریا بر خوان که انْشَقَّ القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست　　با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب　　ختم شد و الله أعلم بالصواب
گر تو را من گفتمی این ماجرا　　آن دم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بُدی　　نی ره و پروای قی کردن بُدی
می شنیدم فحش و خر می راندم　　رب یسّر، زیر لب می خواندم
از سبب گفتن مرا دستور، نه　　ترک تو گفتن مرا مقدور، نه
هر زمان می گفتم از درد درون　　اهد قومی إنهم لا یعلمون
سجده ها می کرد آن رسته ز رنج　　کای سعادت، ای مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاها ای شریف قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر، حق گوید ترا، ای پیشوا آن لب و چانه ندارم، وآن نوا
دشمنی عاقلان، زین سان بود زهر ایشان، ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان، رنج و ضلال این حکایت بشنو از بهر مثال

۴۵. حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس

اژدهایی خرس را در می کشید شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد آن زمان کافغان ِ مظلومان رَسَد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند همچو حق، بی علت و بی رشوتند
این چه یاری می کنی یک بارگیش؟ گوید از بهر غم و بی چارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی، دوا آن جا رود هر کجا فقری، نوا آنجا رود
هر کجا مشکل، جواب آنجا رود هر کجا پستیست، آب آنجا دود
آب کم جو، تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب تشنه باش، الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت، رو پست شو و آنگهان خور ُخمر رحمت، مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما، ای پسر
چرخ را در زیر پا آر، ای شجاع بشنو از فوق فلک، بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش تا به گوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب تا ببینی باغ و سروستان ِ غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی تا برون آیند صد گون خوب روی
کندهٔ تن را، ز پای جان بکن تا کند جولان به ِگرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نمی تانی به کعبهٔ لطف، پَر عرضه کن بی چارگی بر چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه ای است رحمت کلی قوی تر دایه ای است
دایه و مادر بهانه جو بود تا که کی آن طفل گریان میشود
طفل حاجات شما را آفرید تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادْعُوا الله، بی زاری مباش تا بجوشد شیرهای مِهرهاش

های هوی باد و شیر افشان ابر
در غم مایند، یک ساعت تو صبر
فِی السَّماءِ رِزْقُکُمْ نشنیده ای؟
اندر این پستی چه بر چفسیده ای؟
ترس و نومیدیت دان، آواز غول
می کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید
آن ندائی دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد
بانگ گرگی دان که او مردم دَرَد
این بلندی نیست از روی مکان
این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر
سنگ و آهن، فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست
گر چه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف
جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق اند
در عمل هنگام فوقی لایق اند
و آن شرر از روی مقصودی خویش
ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش
سنگ و آهن اول و، پایان شرر
لیک این هر دو تنند و، جان شرر
آن شرر گر در زمان واپس تر است
در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق تر است
در هنر از شاخ او فایق تر است
چون که مقصود از شجر آمد ثمر
پس ثمر اول بود، آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم باز
زانکه طولی دارد اضمار و مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها
شیر مردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت
اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را او بدین حیلت ببست
تا که آن خرس از هلاک تن برست
اژدها را هست قوت، حیله نیست
لیک فوق حیلهٔ تو حیله ای است
ماکِران بسیار، لیکن باز بین
در نبی، واللهُ خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی، باز رو
کز کجا آمد، سوی آغاز رو
هر چه در پستی است، آمد از علا
چشم را سوی بلندی نه، هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا
گر چه اول خیرگی آرد، بلا
چشم را در روشنایی خوی کن
گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور توست
شهوت حالی حقیقت گور توست
عاقبت بینی، که صد بازی بدید
مثل آن نبود که یک بازی شنید
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد
کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار، آن هنر در خود چو دید
او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته
وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی، دگر بازی نمود
تا که آن بازی او جانش ربود
ای بسا دانش که اندر سر دَود
تا شود سرور بدان، خود سر رود

سر نخواهی که رود، تو پای باش   در پناه قطب صاحب رای باش
گر چه شاهی، خویش فوق او مبین   گر چه شهدی، جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و، فکر اوست جان   نقد تو قلب است و، نقد اوست کان
او تویی، خود را بجو در اوی او   کو و کو گو، فاخته سان، سوی او
ور ُترُش میآیدت قند رضا   همچو خرسی، در دهان اژدها
ور نخواهی خدمت ابنای جنس   در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که، استادی، رهاند مر ترا   و ز خطر بیرون کشاند، مر ترا
زارئی میکن، چو زورت نیست، هین   چون که کوری، سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی؟ نمی نالی ز درد؟   خرس رست از درد، چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن   ناله اش را تو خوش و مرحوم کن

۴۶. گفتن نابینای سائل که من، دو کوری دارم، مرا رحم کنید

بود کوری که همی گفت، الامان   من دو کوری دارم، ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید، هان   چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب مردمان گفتند لیک   این دو کوری را بیان کن، نیک نیک
زانکه یک کوریت می بینیم ما   آن دگر کوری چه باشد؟ وانما
گفت زشت آوازم و، ناخوش صدا   زشت آوازی و کوری، شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می شود   مهر خلق، از بانگ من، کم میشود
زشت آوازم، به هر جا که رود   مایهٔ خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید   این چنین ناگنج را، ُگنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت این راز را   لطف آواز دلش، آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله   خلق شد بر وی به رحمت یک دله
وانکه آواز دلش هم بَد بود   آن سه کوری زشتی سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند   بو که دستی بر سر زشتش نهند
چون که آوازش خوش و مظلوم شد   زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشت است و شهیق   ز آن نمی گردد اجابت را رفیق
اخْسَؤُا، بر زشت آواز آمدست   کاو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت ِکش بود   نالهٔ تو نبود این، ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده ای   باز خون بی گناهی خورده ای
توبه کن و ز خورده استفراغ کن   ور ِجراحت کهنه شد، رو داغ کن
بازگرد از گرگی، ای روباه پیر   نصرت از حق میطلب، نعم النصیر

۴۷. تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که به وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید — و آن کرم ز آن مرد، مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف، آن خرس ِ زار — شد ملازم در پی آن بُردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی — خرس حارس گشت، از دل بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش، حال چیست؟ — ای برادر، مر ترا این خرس کیست؟
قصه واگفت و حدیث اژدها — گفت بر خرسی منه دل، ابلها
دوستی ز ابله، بتر از دشمنیست — او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت و الله از حسودی گفتی این — ور نه خرسی چه نگری؟ این مهر بین
گفت مهر ابلهان، عشوه ده است — این حسودی من، از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را — خرس را مگزین، مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود — گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف — ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می لرزدم ز اندیشه ای — با چنین خرسی مرو در بیشه ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف — نور حق است، این نه دعوی و، نه لاف
مومنم ینظر بنور الله شده — هان و هان بگریز، از این آتشکده
این همه گفت و به گوشش در نرفت — بد گمانی مرد را سدی است زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید — گفت رفتم چون نه ای یار رشید
گفت رو بر من تو غم خواره مباش — بوالفضولا، معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوِّ تو نیم — لطف بینی، گر بیایی در پیم
گفت خواب آمد مرا، بگذار و رو — گفت آخر یار را مُنقاد شو
تا بخسبی در پناه عاقلی — در جوار دوستی، صاحب دلی
در خیال افتاد مرد، از جد او — خشمگین شد، رو بگردانید زو
کاین مگر قصد من آمد، خونی است — یا طمع دارد، گدا و تونی است
یا گرو بسته ست با یاران بدین — که بترساند مرا زین هم نشین
یا حسد دارد ز مهر یار من — کاینچنین ِجد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از ُخبث سِرش — یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود — او مگر مر خرس را، هم جنس بود
بد گمان و ابله و نااهل بود — وز شقاوت او مطیع جهل بود
بد رگ و خود رای و بد بخت ابد — گمره و مغرور و کور و خار و ورد
خرس را بگزید بر صاحب کمال — رو سیه، حاصل تبه، فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد — خرس را دانست اهل مهر و داد

۴۸. گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را، که این خیال اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال
کای بد اندیش، از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبریم
با چنین برهان و این ُخلق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من
صد خیالت میفزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی
طعن بر پیغمبری ام میزدی

گرد از دریا بر آوردم عیان
تا رهیدیت از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال، کاسه و خوان رسید
وز دعایم جوی از سنگی دوید

چوب شد در دست من نر اژدها
آب خون شد بر عدوی ناسزا

شد عصا مار و، کفم شد آفتاب
آفتاب از عکس نورم شد شهاب

این و صد چندین و، چندین گرم و سرد
از تو ای سرد، آن توَهُم کم نکرد؟

بانگ زد گوساله ای از جادویی
سجده کردی، که خدای من تویی

آن توهمهات را سیلاب برد
زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بَد گمان در حق او؟
چون نهادی سر چنان؟ ای زشتخو

چون خیالت نامد از تزویر او؟
وز فسادِ سحر احمق گیر او

سامریی خود که باشد؟ ای سگان
که خدایی بر تراشد در جهان

چون در این تزویر او یکدل شدی؟
وز همه اشکالها عاطل شدی؟

گاو می شاید خدایی را به لاف؟
در رسولی ام تو چون کردی خلاف؟

پیش گاوی سجده کردی از خری
گشت عقلت صید سحر سامری

چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال
اینت جهل وافر و عین ضلال

شه بر آن عقل و گزینش که تو راست
چون تو کان جهل را کشتن سزاست

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟
کاحمقان را این همه رغبت شکفت؟

ز آن عجبتر دیده ای از من بسی
لیک حق را، کی پذیرد هر خسی؟

باطلان را چه رباید؟ باطلی
عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خَود
گاو سوی شیر نر، کی رو نهد؟

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟
جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وارهد، مَحرم شود
چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابوبکر نکو
دید صدقش، گفت هذا صادقُ

چون ابو بکر از محمد بُرد بُو
گفت هذا لیس وجه کاذبُ

چون نبُد بو جهل از اصحاب درد
دید صد شق قمر، باور نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد طشت
زو نهان کردیم، حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بُد، از دردش بعید
چند بنمودیم و او آنرا ندید

آینهٔ دل صاف باید تا در او
واشناسی صورت زشت از نکو

۴۹. ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه، پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت　　زیر لب لاحول گویان، ره گرفت
گفت، چون از جد و پند و از جدال　　در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد　　امر أَعْرِضْ عَنْهُمْ پیوسته شد
چون دوایت می فزاید درد، پس　　قصه با طالب بگو، بر خوان عَبَس
چون که اعمی طالب حق آمدست　　بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران　　تا بیاموزند عام، از سروران
احمدا، دیدی که قومی از ملوک　　مستمع گشتند و گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند َخوش　　بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و َتبوک　　زانکه الناسُ علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی　　رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندر این فرصت کم افتد این مُناخ　　تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می گردیم در وقت تنگ　　این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر　　بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد "الناس معادن" هین بیار　　معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس　　بهتر است از صد هزاران کان مس
احمدا، اینجا ندارد مال سود　　سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند　　پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند　　تلخ کی گردی؟ چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند　　حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم　　آنکه حق باشد گواه او را، چه غم؟
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست　　آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل　　که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود　　آن دلیل ناگلابی می بود
گر شود قلبی خریدار محک　　در محکی اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد، نه روز، این را بدان　　شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غربال وار　　تا که کاه از من نمی یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس　　تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان　　وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله ای　　خر خریداری و در خور کاله ای
من نه گاوم تا که گوساله ام َخرد　　من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد	بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

۵۰. تملّق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب َخود	مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون	این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این، دیگر مگو	گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید	چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او	کی رخ آوردی به من آن زشت رو؟
گر ندیدی جنس خود، کی آمدی؟	کی به غیر جنس خود را بر زدی؟
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک	در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس َخود؟	صحبت ناجنس گور است و لحد

۵۱. سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی	در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم، بجستم حالشان	تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ	خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود	با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود	وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری، ز هر عیبی بری	وین یکی کوری، گدای هر دری
آن یکی ماه ی، که بر پروین زند	وین یکی کرمی، که در سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس	وین یکی گرگی، و یا خر، یا جرس
آن یکی پران شده در لا مکان	وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت	وین یکی در گلخنی در تعزیت
آن یکی َخلقی ز اکرامش خِجل	وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرور شده ز اهل زمان	وین دگر در خاک خواری بس نهان
بلبلان را جای می زیبد چمن	مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جُعَل	این همی گوید، که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان	هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو، دور باش	می زند، کای خس، از این در دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی	این گمان آید که از کان منی
گر درآمیزد، ز نقصان من است	زآنکه پندارند کو زآن من است
گر درآمیزد بمن آن زهرناک	موش و دریا باشد و، ماهی و خاک

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
چون سزد بر من پلیدی را گماشت؟
یک رگم ز ایشان بُد و، آن را برید
در من آن بد رگ کجا خواهد رسید؟
یک نشان آدم آن بود از ازل
که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس
ننهدش سر، که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
او نبودی آدم، او غیری بُدی
هم سجود هر ملک میزان اوست
هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک
هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه کرد آن خرس با آن شیر مرد

۵۲. تتمّه قصه آنمرد مغرور بر وفای خرس و هلاکت او

شخص خفت و خرس میراندش مگس
وز ستیز آمد مگس، زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان
آن مگس پس باز می آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز
بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله، مهر خرس آمد یقین
کین او مهر است و، مهر اوست کین
عهد او سست است و، ویران و ضعیف
گفت او زفت و، وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن
بشکند سوگند مرد کژ سخُن
چون که بی سوگند گفتش بُد دروغ
تو میفت از عهد سوگندش به دوغ
نفس او میر است و عقل او اسیر
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند
گر خورد سوگند زآن بدتر کند
زآنکه نفس آشفته تر گردد از آن
که کنی بندش به سوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد
حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
هم زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو
احْفَظُوا أیمانَکُمْ با وی مگو
هر که او گوید بنزد ما دروغ
در نگیرد گفت سوگندش فروغ
و آنکه داند عهد با که میکند
تن کند چون تار و، گِرد او تند

۵۳. رفتن رسول خدا بعیادت صحابی رنجور و بیان فائده عیادت

از صحابه خواجه ای بیمار شد
و اندر آن بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او
چون همه لطف و کرم بُد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده است
فایده آن باز با تو عایده است

فایده اوّل که آن شخص علیل
بو که ُقطبی باشد و شاه جلیل

چون تو چشم دل نداری ای عنود
که نمیدانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن بیگزاف
چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون تو را آن چشم باطن بین نبود
گنج می پندار اندر هر وجود

ور نباشد قطب، یار ره بود
شه نباشد، فارس اسپه بود

پس صله یاران ره لازم شمار
هر که باشد، گر پیاده ور سوار

ور عدو باشد هم، این احسان نکوست
که به احسان بس عدو گشتست دوست

ور نگردد دوست، کینش کم شود
ز آنکه احسان کینه را مرهم شود

بس فواید هست غیر این، ولیک
از درازی خائفم، ای یار نیک

حاصل این آمد، که یار جمع باش
همچو بتگر، از حجر، یاری تراش

زآن که انبوهی و جمع کاروان
رهزنان را بشکند پشت و سنان

۵۴. وحی آمدن از حقتعالی به موسی که چرا به عیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب
کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

مشرقت کردم ز نور ایزدی
من حقم، رنجور گشتم، نامدی

گفت سبحانا، تو پاکی از زیان
این چه رمز است؟ این بکن یا رب بیان

باز فرمودش، که در رنجوریم
چون نپرسیدی تو از روی کرم؟

گفت یا رب، نیست نقصانی تو را
عقل گم شد، این گره را بر گشا

گفت آری، بندهٔ خاص گزین
گشت رنجور، او منم، نیکو ببین

هست معذوریش، معذوری من
هست رنجوریش، رنجوری من

هر که خواهد همنشینی با خدا
او نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی
تو هلاکی، زآنکه جزو بی ُکلی

هر که را دیو از کریمان وابُرَد
بی کسش یابد، سرش را او خورد

یک بَد است، از جمع رفتن یک زمان
مکر شیطان باشد این نیکو بدان

۵۵. جدا کردن باغبان، صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد
دید چون دزدان به باغ خود، سه مرد

یک فقیه و یک شریف و صوفیی
هر یکی شوخی فضولی یوفئی

گفت، با اینها مرا صد حجت است
لیک جمع اند و، جماعت رحمت است

بر نیایم یک تنه با سه نفر
پس ببرمشان نخست از یکدگر

هر یکی را من به سوئی افکنم　　چون که تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه　　تا کند یارانش را، با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق　　یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی، گفت خلوت با دو یار　　تو فقیهی وین شریف نامدار
ما به فتوای تو نانی میخوریم　　ما به پرّ دانش تو می پریم
وین دگر شه زاده و سلطان ماست　　سید است، از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی؟ شکم خوار خسیس　　تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید　　هفته ای بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود؟ جان من آن شماست　　ای شما بوده مرا چون چشمِ راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت　　آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت　　خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ، صوفئی کو از ستیز　　اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جُنیدت ره نمود، یا بایزید؟　　از کدامین شیخ و پیرت این رسید؟
کوفت صوفی را چو تنها یافتش　　نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی، آنِ من بگذشت، لیک　　ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید، هان　　نیستم اغیارتر زین قلتبان
این چه من خوردم شما را خوردنیست　　این چنین ضربت، جزای هر دنیست
رفت بر من، بر شما هم رفتنیست　　چوب قهرش مر شما را خوردنیست
این جهان کوه است و گفت وگوی تو　　چون صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان　　یک بهانه کرد زآن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق　　که ز بهر چاشت پختم من رُقاق
بر در خانه بگو قیماز را　　تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای مرد دین　　تو فقیهی، ظاهر است این و یقین
او شریفی، می کند دعوی سرد　　مادر او را، که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می نهید　　عقل ناقص، وآنگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی　　بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا وز زانیان　　این برد ظن در حق ربانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها　　همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول　　حال او ُبد، دور ز اولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان　　کی چنین گفتی برای خاندان؟
خواند افسونها شنید آن را فقیه　　در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر، اندر این باغت که خواند؟　　دزدی از پیغمبرت میراث ماند؟

شیر را بچه همی ماند بدو | تو به پیغمبر چه میمانی؟ بگو
با شریف آن کرد، آن دون از کجی | که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دائم دیو و غول؟ | چون یزید و شمر با آل رسول؟
شد شریف از ظلم آن ظالم خراب | با فقیه او گفت با چشم پر آب
پای دار اکنون، که ماندی فرد و کم | چون دهل شو، زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم | از چنین ظالم تو را من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض | احمقی کردی، تو را بئس العوض
شد از او فارغ بیامد کای فقیه | چه فقیهی؟ ای تو ننگ هر سفیه
فتوی ات این است ای ببریده دست؟ | کاندر آئی و، نگوئی امر هست؟
بو حنیفه داد این فتوی تو را؟ | شافعی گفتست این؟ ای ناسزا
این چنین رخصت بخواندی در وسیط؟ | یا بُدست این مسئله اندر محیط؟
این بگفت و دست بر وی برگشاد | دست او، کین دلش را، داد داد
گفت حقستت، بزن، دستت رسید | این سزای آنکه از یاران بُرید
من سزاوارم به این و صد چنین | تا چرا ببریدم از یاران بکین؟
گوش کردم خدعه و افسوس تو | میزنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و بخست | کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران خَود | اینچنین آید مر او را جمله بَد
پس عیادت از برای این صله است | وین صله از صد محبت حامله است

۵۶. رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر صلی الله علیه و آله

در عیادت شد رسول بی ندید | آن صحابی را به حال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا | در حقیقت گشته ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است | کی فراق روی شاهان زآن کم است؟
سایه شاهان طلب هر دم شتاب | تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
رو بخسب اندر پناه مقبلی | بو که آزادت کند صاحب دلی
گر سفر داری، بدین نیت برو | ور حضر باشد، از این غافل مشو
فاخته سان، روز و شب، کوکو تو گو | گنج پنهانی ز درویشی بجو
در بدر میگرد و میرو کو به کو | جستجو کن، جستجو کن، جستجو
تا توانی زاولیا رو بر متاب | جهد کن والله اعلم بالصواب

۵۷. رفتن بایزید بسطامی به کعبه و در راه به خدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه، شیخ امت، بایزید
از برای حج و عمره میدوید
او به هر شهری که رفتی از نخست
مر عزیزان را بکردی بازجُست
گرد می گشتی، که اندر شهر کیست؟
کاو بر ارکان بصیرت متکی است
گفت حق، اندر سفر هر جا روی
باید اول، طالب مردی شوی
قصد گنجی کن، که این سود و زیان
در تبع آید، تو آن را فرع دان
هر که کارد، قصد گندم باشدش
کاه خود اندر تبع می آیدش
که بکاری، بر نیاید گندمی
مردمی جُو، مردمی جُو، مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود
چون که رفتی، مکه هم دیده شود
قصد در معراج، دیدِ دوست بود
در تبع عرش و ملایک هم نمود
سید، الاعمال بانیات، گفت
نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مؤمن بود به از عمل
این چنین فرمود سلطان دول

۵۸. حکایت پیر و مرید

خانه ای نو ساخت روزی نو مرید
پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را
امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق؟
گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است، این باید نیاز
تا از این ره بشنوی بانگ نماز
نور، خود اندر تبع می آیدت
نیت آنرا کن، که آن میبایدت
بایزید اندر سفر جُستی بسی
تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال
دید در وی فرّ و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب
همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب
چون گشاید آن نبیند، ای عجب !
بس عجب در خواب روشن می شود
دل درون خواب روزن می شود
وآنکه بیدار است و بیند خواب خَوش
عارف است او، خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت
مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می پرسید حال
یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت، عزم تو کجا ای بایزید؟
رخت غربت را کجا خواهی کشید؟
گفت قصد کعبه دارم از وله
گفت، هین با خود چه داری زادِ ره؟
گفت دارم از درم نقره دویست
نک ببسته سخت در گوشهٔ ردی است
گفت طوفی کن به گردم هفت بار
وین نکوتر از طواف حج شمار
و آن درمها پیش من نه ای جواد
دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عُمره کردی، عمر باقی یافتی
صاف گشتی، بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است   که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بِرّ اوست   خلقت من نیز خانهٔ سِرّ اوست
تا بکرد آن کعبه را، در وی نرفت   و اندر این خانه، بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده ای   گرد کعبهٔ صدق بر گردیده ای
خدمت من طاعت و حمد خداست   تا نپنداری که حق از من جداست
چشم، نیکو باز کن در من نگر   تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار   گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی   صد بها و عزّ و صد فر یافتی
بایزید آن نکته ها را هوش داشت   همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
آمد از وی، بایزید اندر مزید   منتهی در منتها آخر رسید

۵۹. دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را   خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید   گوئی آن دم حق مر او را آفرید
گفت، بیماری مرا این بخت داد   کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عاقبت   از قدوم این شه پر خاصیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب   ای مبارک درد و بیخوابی شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم   حق چنین رنجورئی داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب   بر جهم هر نیم شب، لابد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش   دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد   دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد، که رحمتها در اوست   مغز تازه شد، چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد   صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است   کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان   در بهار است آن خزان، مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز   می طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو، کاینجا بَد است   مشنوش، چون کار او ضد آمد است
تو خلافش کن که از پیغمبران   این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود   تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا   تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند   خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت، مشورت با کی کنیم؟   انبیا گفتند با عقل امیم

گفت، گر کودک در آید یا زنی — کاو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وآنچه گفت — تو خلاف آن کن و در راه اُفت
نفس خود را زن شناس و زان بتر — زانکه زن جزویست و، نفست کلّ شر
مشورت با نفس خود گر میکنی — هر چه گوید، کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت — نفس مکار است، مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال — هر چه گوید، عکس آن باشد کمال
بر نیائی با وی و استیز او — رو برِ یاری بگیر، آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر — پیشه گر کامل شود از پیشه گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها — کاو برد از سحر خود تمییزها
وعده ها بدهد ترا تازه به دست — کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد — اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده های سرد را — جادویی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده ای — از پی نفرین دل آزرده ای
این قضا را هم قضا داند علاج — عقل خلقان در قضا گیج است کاج
اژدها گشتست آن مار سیاه — آن که کرمی بود افتاده به راه
اژدها و مار اندر دست تو — شد عصا، ای جان موسی مست تو
حکم خُذها لا تخف، دادت خدا — تا به دستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه — صبح نو بنما ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون — ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکار است و بنموده کفی — دوزخ است، از مکر بنموده تفی
زآن نماید مختصر در چشم تو — تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود — مر پیمبر را به چشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر — ور فزون دیدی، از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی — احمدا، ور نه تو بد دل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا — آن جهاد ظاهر و باطن، خدا
تا میسر کرد یسری را بر او — تا ز عُسری او نگردانید رو
کم نمودن مر ورا، پیروز بود — زآن نمودن روز او نوروز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر — دان که خرگوشش نماید شیر نر
کم نمودن بس خجسته روز بود — که حقش یار و طریق آموز بود
وای اگر صد را یکی بیند ز دور — تا به چالش اندر آید از غرور
زآن نماید ذوالفقاری حربه ای — ز آن نماید شیر نر چون گربه ای

تا دلیر اندر فتند احمق به جنگ   و اندر آردشان بدین حیلت به چنگ
تا به پای خویش باشند آمده   آن فلیوان جانب آتش کده
کاه برگی می نماید تا تو زود   پف کنی، کاو را برانی از وجود
هان که آن کَه، کوهها بر کنده است   زو جهان گریان و، او در خنده است
می نماید تا به کعب این آب جو   صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می نماید موج خونش تلّ مشک   می نماید قعر دریا، خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور   تا در او راند از سر مستی و زور
چون در آمد، در تگ دریا بود   دیدهٔ فرعون کی بینا بود؟
دیده بینا از لقای حق شود   حق کجا هم راز هر احمق شود؟
قند بیند، خود شود زهر قتول   راه بیند، خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان   تیز می گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما   نیش زهر آلوده ای در فصد ما
ای فلک، از رحم حق آموز رحم   بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا   کرده گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی   پیش از آن که بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست   تا نهال ما ز آب و خاک رُست
حق آن شه که ترا صاف آفرید   کرد چندان مشعله در تو پدید
آن چنان معمور و باقی داشتت   تا که دهری، از ازل پنداشتت
شکر، دانستیم آغاز ترا   انبیا گفتند آن راز تو را
آدمی داند که خانه حادث است   عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است؟   کاو بهاران زاد و، مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال   کی بداند چوب را وقت نهال؟
ور بداند کرم از ماهیتش   عقل باشد، کرم باشد صورتش
عقل، خود را مینماید رنگها   چون پری دور است از آن فرسنگ ها
از ملک بالاست، چه جای پری؟   تو مگس پرّی، به پستی می پری
گر چه عقلت سوی بالا میپرد   مرغ تقلیدت به پستی میچرد
علم تقلیدی، وَبال جان ماست   عاریه ست و، ما نشسته، کان ماست
زین خرد، جاهل همی باید شدن   دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود، ز آن میگریز   زهر نوش و، آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا، دشنام ده   سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و، جای خوف باش   بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دور اندیش را   بعد از این، دیوانه سازم خویش را

۶۰. عذر گفتن دلقک با سید که گفت، چرا فاحشه به نکاح کرد؟

گفت با دلقک شبی، سید اجل — قحبه ای را خواستی تو، از عجل
با من این را باز میبایست گفت — تات میکردم به یک مستوره جفت
گفت ُنه مستور صالح خواستم — قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت — تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی — زین سپس جویم جنون را مغرسی

۶۱. به حیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

آن یکی می گفت، خواهم عاقلی — مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما — نیست عاقل غیر آن مجنون نما
بر نئی گشته سواره نک فلان — میدواند در میان کودکان
گوی میبازد به روزان و شبان — در جهان گنج نهان، جان جهان
صاحب رای است و آتش پاره ای — آسمان قدر است و اختر باره ای
فرّ او کرّوبیان را جان شدست — او در این دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری — سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت — صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر تو را آن فهم و آن دانش نبود — واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت — مر ورا ای کور، کی خواهی شناخت؟
گر تو را باز است آن دیدۀ یقین — زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است — هر کلیمی را گلیمی در بر است
مر ولی را هم ولی شهره کند — هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت — چون که او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور — هیچ یابد دزد را او در عبور؟
کور نشناسد که دزد او که بود — گر چه خود بر وی زند دزد عنود

۶۲. حمله بردن سگ بر کور گدا

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را — کی شناسد آن سگ درنده را؟
یک سگی در کوی بر کور گدا — حمله می آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم — در کشد مَه خاک درویشان به چشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ — اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار — دست دست توست، دست از من بدار

کز ضرورت دم خر را آن حکیم
کرد تعظیم و لقب دادش کریم

گفت او هم از ضرورت، کای اسد
از چو من لاغر، شکارت چه رسد؟

گور می گیرند یارانت به دشت
کور می گیری تو در کوچه به گشت

گور می جویند یارانت به صید
کور می جویی تو در کوچه به کید

آن سگ عالم، شکار گور کرد
وین سگ بی مایه قصد کور کرد

علم چون آموخت سگ رست از ضلال
می کند در بیشه ها صید حلال

سگ چو عالم گشت، شد چالاک و زهف
سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف

سگ شناسا شد که میر صید کیست
ای خدا آن نور اشناسنده چیست؟

کور نشناسد، نه از بی چشمی است
بلکه این زآنست کز جهل است مست

نیست خود بی چشم تر کور، از زمین
این زمین از فضل حق شد، خصم بین

نور موسی دید و موسی را نواخت
خسف قارون کرد و قارون را گداخت

رجف کرد اندر هلاک هر دعی
فهم کرد از حق که یا أَرْضُ ابلعی

آب و خاک و باد و نار با شرر
بی خبر با ما و، از حق با خبر

ما بعکس آن، ز غیر حق خبیر
بی خبر از حق و با چندین نذیر

لاجرم أَشْفَقْنَ مِنْها جمله شان
کند شد ز آمیز حیوان حمله شان

گفت بیزاریم جمله زین حیات
کاو بود با خلق حی، با حق موات

چون بماند از خلق، گردد او یتیم
انس حق را قلب میباید سلیم

چون ز کوری دزد، دزدد کاله ای
می کند آن کور عمیا ناله ای

تا نگوید دزد او را، کان منم
کز تو دزدیدم، که دزد پر فنم

کی شناسد کور دزد خویش را؟
چون ندارد نور چشم و آن ضیا

چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
تا بگوید او علامتهای رخت

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
تا بگوید که چه برد آن زن بمزد

اولا دزدید کحل دیده ات
چون ستانی، باز یابی تبصرت

کالهٔ حکمت، که گم کردهٔ دل است
پیش اهل دل یقین آن حاصل است

کور دل، با سمع و با جان و بصر
می نداند دزد شیطان را اثر

ز اهل دل جو، از جماد آن را مجو
که جماد آمد خلایق پیش او

باز میگردیم سوی راز جو
تا شود هم مشورت با راز گو

مشورت جوینده آمد نزد او
کای ابِ کودک شده، رازی بگو

گفت رو زین حلقه، کاین در باز نیست
باز گرد، امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بُدی در لامکان
همچو شیخان بودمی من بر دکان

۶۳. خواندن محتسب مستی را به زندان و جواب گفتن او

محتسب در نیم شب جائی رسید | در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی، چه خورده ستی؟ بگو | گفت از آن خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست | گفت از آن که خورده ام، گفت آن خفیست
گفت آنچه خورده ای، خود چیست آن؟ | گفت آن کاندر سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب | ماند چون خر، محتسب، اندر خلاب
گفت او را محتسب، هین آه کن | مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت، گفتم آه کن، هو میکنی؟ | گفت من شادم، تو از غم دم زنی؟
آه از درد و غم و بیدادی است | هوی هوی می خوران از شادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز | معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو، تو از کجا من از کجا؟ | گفت مستی، خیز و تا زندان بیا
گفت مست، ای محتسب بگذار و رو | از برهنه کی توان بردن گرو؟
گر مرا خود قوّت رفتن بُدی | خانهٔ خود رفتمی، وین کی شدی؟
من اگر با عقل و با امکانمی | همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رائی و تدبیری بُدی | همچو شیخان جاه و توقیری بُدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بُدی | هم نذورات همه روزه بُدی
بگذر از من زانکه گم کردی تو راه | باز جو، ریش بزرگ و خانقاه

۶۴. دوم بار به سخن آوردن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب، که آخر یک نفس | ای سواره بر نی، این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو | کاسب من بس توسن است و تند خو
تا لگد بر تو نکوبد، زود باش | از چه میپرسی؟ بیان کن خواجه، فاش
او مجال راز دل گفتن ندید | زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم در این کوچه زنی | کیست لایق از برای چون منی؟
گفت سه گونه زنند اندر جهان | آن دو رنج و، این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی ُکل تو راست | و آن دگر نیمی تو را، نیمی جداست
و آن سوم هیچ او ترا نبود، بدان | این شنیدی؟ دور شو، رفتم روان
تا تو را اسبم نپراند لگد | که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان | بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این | این زنان سه نوع گفتی، بر گزین
راند سوی او و گفتش ِبکر خاص | کل ترا باشد، ز غم یابی خلاص
وآنکه نیمی آن تو، بیوه بود | و انکه هیچست، آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود | مهر و کل خاطرش آن سو رود

دور شو تا اسب نندازد لگد   سم اسب توسنم بر تو رسد
های و هویی کرد شیخ و باز راند   کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سایل که بیا   یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو، بگو زودتر چه بود   که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت: ای شه، با چنین عقل و ادب   این چه شیدست؟ این چه فعلست؟ ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان   آفتابی در جنون، چونی نهان؟
گفت: این اوباش رائی میزنند   تا در این شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم، مرا گفتند نی   نیست چون تو عالمی، صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث   که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما   کمتر از تو، شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم   زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهراً شوریده و شیدا شدم   لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنج است و من ویرانه ام   گنج اگر پیدا کنم، دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد   این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد، نی عرض   این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم، نیستان شکرم   هم ز من میروید و، من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن   کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه، نه بهر روشنیست   همچو طالبِ علم دنیای دنیست
طالبِ علم است، بهر عام و خاص   نی که تا یابد از این عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد   چون که نورش راند از در گشت سرد
همچو موشی هر طرف سوراخها   میکند غافل ز انوار خدا
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود   هم در آن ظلمات جهدی می نمود
گر خدایش بردهد پرّ خرد   برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک   ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری، که آن بی جان بود   عاشق روی خریداران بود
گر چه باشد وقت بحث علم زفت   چون خریدارش نباشد، مُرد و رفت
مشتری من خدایست و مرا   می کشد بالا، که الله اشتری
خونبهای من جمال ذو الجلال   خونبهای خود خورم، کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل   چه خریداری کند یک مشت گِل؟
گِل مخر، گِل را مخُر، گِل را مجو   زانکه گِل خوار است دائم زرد رو
دل بخور تا دائما باشی جوان   از تجلی چهره ات چون ارغوان
طالب دل باش تا باشی چو مُل   تا شوی شادان و خندان همچو ُگل

دل نباشد آنکه مطلوب گِل است / این سخن را روی با صاحب دل است
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو، لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما، ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مَدَر
باز خر ما را از این نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای سلطان بخت؟
این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود؟
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توئی از ما به ما نزدیکتر
با چنین نزدیکئی دوریم دور / در چنین تاریکئی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم توست / ور نه در گلخن گلستان از چه رست؟
در میان خون و روده، فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پارهٔ پیه، این نور روان / موج نورش میرود بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد از او / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه اش هوشهاست
شاه راه باغ جانها، شرع اوست / باغ و بستانهای عالم، فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آن است آن / زود تَجْرِی تَحْتَهَا الْأَنْهارُ خوان
قصهٔ رنجور گو با مصطفی / زآنکه لطف حق ندارد منتهی
شکر نعمت چون کنی؟ چون شکر تو / نعمت تازه بود زاحسان او
عجز تو از شکر شکر آمد تمام / فهم کن، دریاب، قد تمّ الکلام

۶۵. تتمهٔ نصیحت کردن رسول مر آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعائی کرده ای / از جهالت زهربایی خورده ای
یاد آور چه دعا میگفته ای / چون ز مکر نفس می آشفته ای
گفت یادم نیست، الا همتی / دار با من، یادم آید ساعتی
از حضور نور بخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زآن روزن که از دل تا دل است / روشنی کان فرق حق و باطل است
گفت: اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته ام من بو الفضول
چون گرفتار گنه می آمدم / همچو غرقه، دست و پائی میزدم
پُر گنه باب گشایش میزند / غرقه دست اندر حشایش میزند
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود

نی مقام صبر و، نه راه گریز نی امید توبه، نه جای ستیز
نی به غیر حق تعالی یار من این چنین دشوار آمد کار من
هچو هاروت و چو ماروت از حزن آه میکردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار چاه بابل را بکردند اختیار

۶۶. ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کِشند ُگربزند و عاقل و ساحر وشند
نیک کردند و بجای خویش بود سهل تر باشد ز آتش رنج دُود
حد ندارد وصف رنج آن جهان سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی میکند بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد بر خود این رنج عبادت مینهد
من همی گفتم: که یا رب، آن عذاب هم در این عالم ِبران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم در چنین درخواست حلقه میزدم
این چنین رنجورئی پیدام شد جان من از رنج بی آرام شد
مانده ام از ذکر و از اوراد خَود بی خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی دیدم کنون من روی تو ای خجسته وی مبارک خوی تو
میشدم از دست، من یک بارگی کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت: هی هی این دعا دیگر مکن بر مَکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند که نهد بر تو ُچنان کوه بلند
گفت: توبه کردم ای سلطان که من از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و، در اخیر همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می پیموده اند آخر اندر گام اول بوده اند

۶۷. ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

راز میگفتند پیدا و نهان جملگی مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بُدی تیه را راه و کران پیدا شدی
ور به کل بیزار بودی او ز ما کی رسیدی منّ و سلوی از سما؟
کی ز سنگی چشمه ها جوشان شدی؟ در بیابان مان امان جان شدی
بل به جای خوان، خود آتش آمدی اندر این منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما گاه خصم ماست، گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما حلم او رد میکند تیر بلا

کی بود که حلم گردد خشم نیز؟
نیست این نادر ز لطفت، ای عزیز

مدح حاضر وحشت است از بهر این
نام موسی میبرم، قاصد چنین

ور نه موسی کی روا دارد که من
پیش تو یاد آورم از هیچ تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد تو چون کوه ثابت برقرار

عهد ما کاه و به هر بادی زبون
عهد تو کوه و ز صد کُه هم فزون

حق آن قوت که بر تلوین ما
رحمتی کن ای امیر لونها

خویش را دیدیم و رسوایی خویش
امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحت های دیگر را نهان
کرده باشی ای کریم مستعان

بیحدی تو در جمال و در کمال
در کژی ما بیحدیم و در ضلال

بیحدی خویش بگمار ای کریم
بر کژی بیحد مشتی لئیم

هین که از تقطیع ما یک تار ماند
مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو
تا نگردد شاد کُلی جان دیو

بهر ما نی، بهر آن لطف نخست
که تو کردی گمرهان را بازجست

چون نمودی قدرتت، بنمای رحم
ای نهاده رحمها در شحم و لحم

این دعا گر خشم افزاید ترا
تو دعا تعلیم فرما، مهترا

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت
رجعتش دادی که رست از دیو زشت

دیو کِبود کاو ز آدم بگذرد
بر چنین نطعی از او بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه
لعنت حاسد شده آن دمدمه

بازئی دید و دو صد بازی ندید
پس ستون خیمهٔ خود را برید

آتشی زد شب، به کِشت دیگران
باد سوی کِشت او کردش روان

چشم بندی بود لعنت دیو را
تا زیان خصم دید آن ریو را

هم زیان جان او شد ریو او
خود تو گوئی بود آدم، دیو او

لعنت این باشد که کژبینش کند
حاسد و خود بین و پر کینش کند

تا نداند که هر آن کو بَد کند
عاقبت باز آید و بر وی زند

جمله فرزین بندها بیند بعکس
مات بر وی گردد و نقصان و وکس

زانکه گر او هیچ بیند خویش را
مهلك و ناسور بیند ریش را

درد خیزد زین چنین دیدن درون
درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه
طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و جان حاملست
این نصیحتها مثال قابلست

قابله گوید که زن را درد نیست
درد باید، درد کودك را رهیست

آنکه او بیدرد باشد، ره زن است
زانکه بیدردی، انا الحق گفتن است

آن انا، بی وقت گفتن لعنت است
وین انا، در وقت گفتن رحمت است

آن انا منصور، رحمت شد یقین
وآن انا فرعون، لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را
سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست؟ کشتن نفس را
در جهاد و ترک گفتن لمس را
آن چنان که نیش کژدم بر کنی
تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار
تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را، جز ظلّ پیر
دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت، آن توفیق هوست
در تو هر قوت که آید، جذب اوست
ما رَمَیتَ إِذْ رَمَیتَ راست دان
هر چه دارد جان، بود از جانِ جان
دست گیرنده وی است و بردبار
دم به دم آن دم، از او امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده ای
دیرگیر و سخت گیرش خوانده ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
یکدمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا
از سر اندیشه می خوان، والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است
لیک آن نقصان فضل او کی است؟
آن بدی دادن کمال اوست هم
من مثالی گویمت، ای محتشم

۶۸. مثال در بیان معنی یؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها
نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
نقش ابلیسان و افریتان زشت
هر دو گونه نقش ز استادی اوست
زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند
جمله زشتیها به گردش بر تند
خوب را در غایت خوبی کِشد
حس عالم چاشنی از وی چشد
تا کمال دانشش پیدا شود
منکر استادی اش رسوا شود
ور نتاند زشت کردن، ناقص است
زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس از این رو کفر و ایمان شاهداند
بر خداوندیش هر دو ساجداند
لیک مومن دان که طوعاً ساجد است
زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست
لیک قصد او مرادِ دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت می کند
لیک دعوی امارت می کند
گشته یاغی، تا که ملک او بود
عاقبت خود، قلعه سلطانی شود
مومن آن قلعه برای پادشاه
میکند معمور، نی از بهر جاه
زشت گوید، ای شه زشت آفرین
قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید، ای شه حسن و بها
پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یاذالمنن
حاضری و ناظری بر حال من

حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد / خوب را و زشت را چون خار و ورد
اوست بر هر پادشاهی پادشا / کار ساز یفعل الله ما یشا

۶۹. دعا و توبه آموختن رسول صلی الله علیه و آله بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو، کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما لطف خود ساز ای شریف
مومنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک؟
مومن و کافر بر او یابد گذار / ما ندیدیم اندر این ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی؟
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / کان فلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندر او تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندر او / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید / وز جحیم نفس آب آورده اید
از جنان سوی جنان کردید باب / از حمیم نفس آوردید آب
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر؟ / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانی ایم؟ / پیش اوصاف بقا ما فانی ایم
ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط و فرمان او سر می نهیم / جان شیرین را گروگان می دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند / شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آن جا رو که با تو روشن اند / وز بلاها مر ترا چون جوشن اند
در میان جان تو را جا میکنند / تا تو را پر باده چون جامی کنند

در میان جان ایشان خانه گیر
در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل واکنند
تا که بر تو سِرّها پیدا کنند
پیش خویشان باش، چون آواره ای
بر مه کامل زن، ار مه پاره ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست؟
با مخالف این همه آمیز چیست؟
جنس را بین، نوع گشته در روش
غیبها بین، گشته عین از پرتوش
تا چون زن، عشوه خری ای بی خرد
از دروغ و عشوه کی یابی مدد؟
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
میستانی مینهی چون زر به جیب
مر ترا سیلی و دشنام شهان
بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور، مخور شهد خسان
تا کسی گردی ز اقبال کسان
زآنکه زایشان خلعت و دولت رسد
در پناه روح، جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی نوا
دان که او بگریخته ست از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش
آن دل کور بد بی حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی
خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان
او ز دولت میگریزد، این بدان
پیشه ای آموختی در کسب تن
چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی
چون برون آیی از اینجا، چون کنی؟
پیشه ای آموز کاندر آخرت
اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهری است پر بازار و کسب
تا نپنداری که کسب اینجاست، حسب
حق تعالی گفت کاین کسب جهان
پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند
شکل صحبت کن مساسی میکند
آن مساس طفل چبود؟ بازئی
با جماع رستمی و قاضئی
کودکان سازند در بازی دکان
سود نبود، جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه
کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و، مرگ، شب
باز گردی، کیسه خالی، پُر تعب
سوی خانهٔ گور تنها مانده ای
با فغال واحسرتا برخوانده ای
کسب دین، عشق است و جذب اندرون
قابلیت، نور حق دان ای حرون
کسبِ فانی خواهدت این نفس خس
چند کسب خس کنی؟ بگذار بس
نفسِ خس، گر جویدت کسب شریف
حیله و مکری بود آن را ردیف

۷۰. بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه
خفته بُد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود
کز زیارتهای مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر، کس را ره نبود / کیست کاین گستاخی و جرات نمود؟
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زآن نهان گشته، نشان
از پس در مدبری را دید، کاو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی، تو کیستی؟ نام تو چیست؟ / گفت نامم فاش ابلیس شقی است
گفت بیدارم چرا کردی به جد؟ / راست گو، با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود میباید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون دُرّ وحدت را بسُفت
گفت نی نی، این غرض نبود ترا / که به خیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می کنم
من کجا باور کنم آن دزد را؟ / دزد کی داند ثواب و مزد را؟
خاصه دزدی چون تو، قطاع الطریق / از چه رو گشتی چنین برمن شفیق؟

۷۱. جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم / راه طاعت را بجان پیموده ایم
سالکان راه را محرم بُدیم / ساکنان عرش را هم دم بُدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود؟ / مهر اول کی ز دل بیرون شود؟
در سفر گر روم بینی یا ُختن / از دل تو کی رود حُب الوطن؟
ما هم از مستان این می، بوده ایم / عاشقان درگه وی بوده ایم
ناف ما بر مهر او ببریده اند / عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار / آب رحمت خورده ایم از جویبار
نه که ما را دست فضلش کاشتست؟ / از عدم ما را نه او برداشتست؟
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم / در گلستان رضا گردیده ایم
بر سر ما دست رحمت مینهاد / چشمهای لطف بر ما میگشاد
در گه طفلی، که بودم شیر جو / گاهوارم را که جنبانید؟ او
از که خوردم شیر، غیر شیر او؟ / که مرا پرورد، جز تدبیر او؟
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود؟
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم؟
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره ها را آفتاب وی نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
میدهد جان را فراقش گوشمال / تا بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است   قصد من از خلق، احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند   تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آن که من سودی کنم   و ز برهنه من قبائی برکنم
چند روزی گر ز پیشم رانده است   چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی، چنین قهر، ای عجب   هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم، کان حادث است   زانکه حادث، حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم   هر چه آن حادث، دو پاره میکنم
ترک سجده، از حسد گیرم که بود   آن حسد از عشق خیزد، نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد چنین   که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی، غیرت پزی   همچو شرط عطسه، گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود   گفت بازی کن، چه دانم در فزود؟
آن یکی بازی که بَد من باختم   خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او   مات اویم، مات اویم، مات او
چون رهاند خویشتن را؟ ای سره   هیچ کس در شش جهت، از شش دره
جزو شش، از کلّ شش، چون وارهد؟   خاصه که، بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش، او درون آتش است   اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و، گر ایمان او   دست باف حضرت است و آنِ او

۷۲. باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را، که اینها راست است   لیک بخش تو از اینها کاست است
صد هزاران چو مرا تو رَه زدی   حفره کردی، در خزینه آمدی
آتشی، از تو بسوزم، چاره نیست   کیست کز دست تو جامه پاره نیست؟
طبعت ای آتش، چو سوزانیدنیست   تا نسوزانی تو چیزی، چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند   اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی، شنیدی رو برو   من چه باشم پیش مکرت؟ ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر   بانگ مرغانست، لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را، آن ره زدست   مرغ غره، کاشنائی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر   از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند   دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان   در فکندی در عذاب و اندُهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط   در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته   ای هزاران فتنه ها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف
کور گشت از تو، نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده
بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را
مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت
سوخته جانها، سیه گشته دلت
بحر مکری تو، خلایق قطره ای
تو چو کوهی، وین سلیمان ذره ای
که رهد از مکر تو؟ ای مختصم
غرق طوفانیم، الا من عُصم
بس ستارهٔ سعد، از تو محترق
بس سپاه جمع، از تو مفترق
بس مسلمان کز تو دین درباخته
سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چو بلعم، از تو نومید آمده
بس چو برصیصا، ز تو کافر شده

۷۳. باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش، گشا این عقد را
من مَحَکّم، قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق
امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام؟
صیرفی ام قیمت او کرده ام
نیکوان را رهنمایی میکنم
مر بدان را پیشوائی می کنم
صالحان را پیشوا و مأمنم
طالحان را نیز یاری میکنم
باغبانم، شاخ تر میپرورم
شاخهای خشک را هم میبُرم
این علفها مینهم، از بهر چیست؟
تا پدید آید که حیوان جنس کیست
سگ چو از آهو بزاید کودکی
در سگی و آهوئی دارد شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز
تا کدامین سو کند او گام تیز
گر به سوی استخوان آید، سگ است
ور گیا خواهد، یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر
زاد از این هر دو جهان خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن
قوت نفس و، قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است
ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن، هست خر
ور رود در بحر جان، یابد گهر
گر چه این دو مختلف خیر و شرند
لیک این هر دو به یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند
دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بَد کنم؟ یزدان نیم
داعیم من، خالق ایشان نیم
زشت را و خوب را آیینه ام
خوب را من زشت سازم؟ رب نه ام
آینه انداخت هندو درد را
کاین سیه رو مینماید مرد را
گفت آیینه، گنه از من نبود
جُرم او را نِه که روی من زُدود
او مرا غماز کرد و راست گو
تا بگویم، زشت کو و خوب کو؟

من گواهم، بر گوا زندان کجاست؟ ز اهل زندان نیستم، یزدان گواست
هر کجا بینم نهال میوه دار تربیتها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک می ببرم، تا رهد از پُشک مشک
خشک گوید باغبان را، کای فتی مر مرا چه میبری سر، بی خطا؟
باغبان گوید خمش، ای زشت خو بس نباشد خشکی تو جرم تو؟
خشک گوید راستم من، کژ نیم تو چرا بی جرم می بُری پیم؟
باغبان گوید اگر مسعودئی کاشکی کژ بودی و تر بودئی
جاذب آب حیاتی گشته ای اندر آب زندگی آغشته ای
تخم تو بَد بوده است و اصل تو با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر تو را بیدار کردم، بهر دین خوی اصل من، همین است و همین

۷۴. عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر، ای راه زن، حجت مگو مر تو را ره نیست، در من، ره مجو
ره زنی تو، من غریب و تاجرم هر لباساتی که آری، کی خرم؟
گِرد رخت من مَگرد از کافری تو نه ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن ور نماید مشتری، مکر است و فن

۷۵. نالیدن معاویه به حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندر کدو؟ ای خدا فریاد ما رس زین عدو
گر یکی فصل دگر در من دمد در رباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دود است ای اله رحم کن، ور نه گلیمم شد سیاه
من به حجت بر نیایم با بلیس کاوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کاو عَلَمُ الاسما بگست در تگ چون برق این سگ بی تگست
از بهشت انداختش بر روی خاک چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ إنا ظلمنا میزدی نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو بر چیم بیدار کردی؟ راست گو
زانکه حجت در نگنجد با منی هین غرض را در میان نه بی فنی

۷۶. باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بَد گمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود، علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و، ازو جو قطع نفس / که تو از شرش بماندستی به حبس
تو ز من، با حق چه نالی ای علیم؟ / رو بنال از شرّ آن نفس لئیم
تو خوری حلوا تو را دُمّل شود / تب بگیرد، طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس، از توست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه میروی
چون که در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی روبها
زآن ندانی، کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حُبک الأشیاء یعمیک یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه، کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف / مر مرا بر چار ضد شد مکتنف
من بدی کردم، پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید به روز
هم امیدی میپزم با درد و سوز / تا مگر این دی مهم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوتِ زَفت

۷۷. باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت: غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت: چون دانی دروغ و راست را؟ / ای خیال اندیش پُر اندیشه ها
گفت: پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است: الکذب ریب فی القلوب / باز الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست، آرام دل است / راستیها دانهٔ دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان / کو نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه ات را گوش کرد / غرّه گشت و زهر قاتل نوش کرد

کژدم از گندم ندانست آن نفس — میپرد تمییز از مستِ هوس
خلق مست آرزویند و هوا — زآن پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خود باز کرد — چشم خود را آشنای راز کرد
همچنان که در حکایت گفته اند — بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

۷۸. شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب قاضی مر او را

قاضئی بنشاندند او می گریست — گفت نایب، قاضیا گریه ز چیست؟
این نه وقت گریه و فریاد توست — وقت شادی و مبارک باد توست
گفت: اه، چون حکم راند بی دلی؟ — در میان آن دو عالم، جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند — قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند؟
جاهل است و غافل است از حالشان — چون رود در خونشان و مالشان؟
گفت: خصمان عالمند و علتی — جاهلی تو، لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان — آن فراغت هست، نور دیده گان
وان دو عالِم را غرضشان کور کرد — علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را، بی علتی، عالم کند — علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی، بیننده ای — چون طمع کردی، ضریر و بنده ای
از هوا من خوی را واکرده ام — لقمه های شهوتی کم خورده ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ — راست را داند حقیقت از دروغ

۷۹. به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

ای سگ ملعون جواب من بگو — راستی گو و دروغی را مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا؟ — دشمن بیدارئی تو، ای دغا
همچو خشخاشی، همه خواب آوری — همچو خمری، عقل و دانش را بری
چار میخت کرده ام، هین راست گو — راست را دانم، تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم، که او — صاحب آن باشد، اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری — مر مخنث را نگیرم لشگری
همچو گبران، می نجویم از بتی — کاو بود حق، یا خود از حق آیتی
من ز سرگین، می نجویم بوی مشک — من در آب جو نجویم خِشتِ خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد — کار ناکرده، نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم، کاوست غیر — که مرا بیدار گرداند به خیر

۸۰. راست گفتن ابلیس مکر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
میر از او نشنید و کرد استیز و نکر
از بن دندان بگفتش بهر آن
کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز
از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا
این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها
از دو چشم تو، مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز
کو نماز و، کو فروغ آن نیاز؟
ذوق دارد هر کسی در طاعتی
لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

۸۱. فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی آمد برون
گفت پرسان که جماعت را چه بود؟
که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام؟
چونکه پیغمبر بدادست السلام
گفت آه و دود از آن آمد برون
آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت، این آه را
تو به من ده، آن نماز من تو را
گفت دادم آه و پذرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت
باز بود و در پی شهباز گشت
شب به خواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جملهٔ خلقان قبول

۸۲. تتمهٔ اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

پس عزازیلش بگفت، ای میر راد
مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان
میزدی از درد دل، آه و فغان
آن تاسف، و آن فغان و آن نیاز
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزاند چنین آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا
تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم، از حسد کردم چنین
من عدوّم، کار من مکر است و کین

۸۳. تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی، صادقی
از تو این آید، تو این را لایقی
عنکبوتی تو، مگس داری شکار
من نیم ای سگ مگس، زحمت میار
باز اسپیدم، شکارم شه کند
عنکبوتی کی بگرد من تند؟

کار تو این است ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را زانگبین
رو مگس می گیر تا تانی، هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو به سوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی، خواب بود / تو نمودی کشتی، آن گرداب بود
تو در این خیرم از آن میخواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی

۸۴. گریختن دزد از دست صاحب خانه به آواز شخص دیگر

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندیشه ناک / گفت با خود، گشته گیر این جامه جاک
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود، او بر من دود
بر زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند؟
این مسلمان از کرَم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید نَدَم
بر امید شفقت آن نیک خواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست؟ / این فغان و بانگ تو از دست کیست؟
گفت اینک بین نشان پای دزد / کاینطرف رفته است دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله، چه میگویی مرا؟ / من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان؟ / من حقیقت یافتم، چبود نشان؟
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست، از حقیقت آگهم
گفت طراری تو، یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم موکشان / تو رهانیدی ورا، کاینک نشان؟
تو جهت گو، من برونم از جهات / در وصال، آیات گو، یا بینات؟
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آن است کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند، ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر؟
چونکه اندر قعر جو باشد سَرَت / کی به رنگ آب افتد منظرت؟
ور به رنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه، گناه خاصگان / وصلت عامه، حجاب خاص دان

گر وزیری را کند شه محتسِب   شه عدوی او بود، نبود مُحِب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر   بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بُد خود ورا   بخت و روزی آن بُدست از ابتدا
لیک آن کاوّل وزیر شه بُدست   محتسب کردن سبب فعل بَد است
چون تو را شه ز آستانه پیش خواند   باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده ای   جبر را از جهل پیش آورده ای
که مرا روزی و قسمت این بُدَست   پس چرا دی بودت آن دولت به دست؟
قسمت خود، خود بریدی تو ز جهل   قسمت خود را فزاید مرد اهل

۸۵. قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژ روی   شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژ بازئی در جفت و طاق   با نبی می ساختند اهل نفاق
کز برای عزّ دین احمدی   مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژ بازئی میباختند   مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه اش آراستند   لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر به لابه آمدند   همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق، برای محسنی   سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو   تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گِل است و روز ابر   مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا   تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پُر   زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده   تزکیهٔ ما کن، ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز   تو مهی ما شب، دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز   ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بُدی   تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بیدل و جان در زبان   همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر   خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفایان هین مرو   کان پل ویران بود، نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر آن زند   بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود   از دو سه سُستِ مخنث میبود
در صف آید با سلاح او مرد وار   دل بر او بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها   رفتن او بشکند پشت ترا

این دراز است و فراوان میشود — و آنچه مقصود است پنهان میشود
بر رسول حق فسون ها خواندند — رخش دستان و حیل میراندند
آن رسول مهربان رحم کیش — جز تبسم، جز بلی، ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد — در اجابت قاصدان را شاد کرد
مینمود آن مکر ایشان پیش او — یک به یک زآنسان که اندر شیر مو
موی را نادیده میکرد آن لطیف — شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه — چشم خوابانید آن دم از همه
راست میفرمود آن بحر کرم — من شما را از شما مشفق ترم
من نشسته بر کنار آتشی — با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان — هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول — غیرت حق بانگ زد، مشنو ز غول
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده اند — جمله مقلوب است آنچ آورده اند
قصد ایشان جز سیه روئی نبود — خیر دین کی جُست ترسا و جهود؟
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند — با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول — فضل حق را کی شناسد هر فضول؟
تا جهودی را ز شام اینجا کشند — که به وعظ او جهودان سر خوشند
گفت پیغمبر، که آری، لیک ما — بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آن گهان — سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت — با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند — طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش: که ای پیمبر فاش گو — عذر آور جنگ باشد، باش گو
گفت که: ای قوم دغل، خامش کنید — تا نگویم رازهاتان، تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان — در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان — حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل — سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتی است — زانکه سوگندان کژان را سُنتی است
چون ندارد مردِ کژ در دین وفا — هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست — زانکه ایشان را دو چشم روشنی است
نقض میثاق و عهود از احمقیست — حفظ ایمان و وفا، کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما — راست گیرم، یا که پیغام خدا
باز سوگند دگر خوردند قوم — مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که به حق این کلام پاک راست — کان بنای مسجد از بهر خداست

اندر اینجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما خود صدق و ذکر یا ربی است
گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می آیدم / همچو صاف از درد می پالایدم
همچنان که موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت إِنِّی أَنَا الله می شنید / با کلام انوار می آمد پدید
چون ز نور وحی وا میماندند / باز نو سوگندها میخواندند
چون خدا سوگند را خوانده سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر؟
باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

۸۶. اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زآن نکول
که چنین پیران با شیب و وقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم؟ کو ستر پوشی؟ کو حیا؟ / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کجش از دل نرفت / مهر بد از طبع بیحاطل نرفت
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز می زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل به دستم نیست همچون دید چشم / ور نه دل را سوزمی این دم به خشم
اندر این اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ، از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم، ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو به تو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته به مکر آنقوم سست / از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه ای کردند حق آتش زدش
قصد خانه کعبه کرده ز انتقام / حالشان چون شد؟ فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید ز آن مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سِرِّ آن

واقعات ار باز گویم یک به یک
پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می ترسم ز کشف رازشان
نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می پذرفته اند
بی محک آن نقد را بگرفته اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مومن است
هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

۸۷. قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را میجست و میپرسید

اشتری گم کردی و جستیش چُست
چون بیابی، چون ندانی کان توست؟
ضاله چه بود، ناقه ای گم کرده ای
از کفت بگریخته در پرده ای
کاروان در بار کردن آمده
اشتر تو از میانه گم شده
میدوی این سو و آن سو خشک لب
کاروان شد دور و نزدیک است شب
رخت مانده بر زمین، در راه خوف
تو پی اشتر دوان گشته به طوف
کای مسلمانان، که دیدست اشتری؟
جسته بیرون بامداد از آخوری
هر که بر گوید نشان از اشترم
مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی
ریش خندت میکند زین، هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف
اشتر سرخی به سوی این علف
آن یکی گوید بریده گوش بود
و آن دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود
و آن دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان
از گزافه هر خسی کرده بیان
ایدل این اسرار را در گوش کن
قسم تو گر هست زین خوش نوش کن
همچنان که هر کسی در معرفت
میکند موصوف غیبی را صفت

۸۸. مترددشدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
باحثی مر گفت او را کرده جرح
وآن دگر در هر دو طعنه میزند
و آن دگر از زرق جانی میکند
هر یکی زین ره نشانها زآن دهند
تا گمان آید که ایشان زآن دِه اند
این حقیقت دان، نه حق اند این همه
نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق، باطلی ناید پدید
قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان
قلبها را خرج کردن کی توان؟
تا نباشد راست، کی باشد دروغ؟
آن دروغ از راست می گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می خرند
زهر در قندی رود، آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش
چه برد گندم نمای جو فروش؟
پس مگو کاین جمله دینها باطلند
باطلان بر بوی حق دام دلند

پس مگو جمله خیال است و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدر است، در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان / نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن، وآنکه حق است، آن بگیر
مومن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جملهٔ ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل / چون که عیبی نیست، چه نااهل و اهل
ور همه عیب است، دانش سود نیست / چون همه چوب است، اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل، او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می نماید مارت اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال

۸۹. امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خُسر فرعون و ثمود
اندر این گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود، ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندر این سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند؟ / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالائیم صافان را ز دُرد / چند باید عقل ما را رنج بُرد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان، بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرق ها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد، لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح واده مو به مو
دزد، یعنی خاک، گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه، گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / و آن خزان تهدید و تخویف خداست
وآن زمستان چار میخ معنوی / تا تو ای دزد خفی، ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گِلی که ابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حقتعالی، گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما مینهد ای شیر مرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

این وعید و وعده ها انگیختست
بهر این نیک و بدی کامیختست

چونکه حق و باطلی آمیختند
نقد و قلب اندر چرمدان ریختند

پس محک میبایدش بگزیده ای
در حقایق امتحانها دیده ای

تا شود فاروق این تزویرها
تا بود دستور این تدبیرها

شیر ده، ای مادر موسی، ورا
و اندر آب افکن، میندیش از بلا

هر که در روز الست آن شیر خَورد
همچو موسی شیر را تمییز کرد

گر تو بر تمییز طفلت مولعی
این زمان، یا اُم موسی، ارضعی

تا ببیند طعم شیر مادرش
تا فرو ناید بدایهٔ بَد سرش

خود بر تو این حکایت روشن است
که غرض نی این حکایت گفتن است

۹۰. شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده ای، ای معتمد
هر کسی ز اشتر نشانی میدهد

تو نمی دانی که آن اشتر کجاست
لیک دانی کاین نشانیها خطاست

وانکه اشتر گم نکرد، او از مری
همچو آن گم کرده، جوید اشتری

که بلی من هم شتر گم کرده ام
هر که یابد اجرتش آورده ام

تا در اشتر با تو انبازی کند
بهر طمع اشتر این بازی کند

او نشان کژ بنشناسد ز راست
لیک گفتت آن مقلد را عصاست

هر که را گویی خطا بود آن نشان
او به تقلید تو میگوید همان

چون نشان راست گویند و شبیه
پس یقین گردد ترا لا رَیبَ فیه

آن شفای جان رنجورت شود
مظهر حس چو گنجورت شود

رنگ روی و قوت بازو شود
خلق و خُلق یک توات صد تو شود

چشم تو روشن شود پایت دوان
جسم تو جان گردد و جانت روان

پس بگوئی، راست گفتی ای امین
این نشانیها بلاغ آمد مبین

فِیهِ آیاتٌ ثقات بینات
این براتی باشد و قدر نجات

این نشان چون داد گوئی پیش رو
وقت آهنگ است، پیش آهنگ شو

پیروی تو کنم، ای راست گو
بوی بردی ز اشترم، بنما که کو

پیش آن کس که نه صاحب اشتریست
واندرین جُستِ شتر بهر مریست

زین نشان راست نفزودش یقین
جز ز عکس ناقه جوی راستین

بوی برد از جدّ و گرمیهای او
که گزافه نیست این هیهای او

اندر این اشتر نبودش حق، ولی
اشتری گم کرده است او هم، بلی

طمع ناقهٔ غیر، رو پوشش شده
آنچه زو گم شد فراموشش شده

هر کجا او میدود، این میدود　　از طمع هم درد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان　　آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت　　اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آنِ خویش　　بی طمع شد ز اشترِ آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید　　اشتر خود را که آن جا میچرید
او طلب کار شتر آن لحظه گشت　　می نجستش تا ندید او را به دشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد　　چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق، مرا بگذاشتی　　تا به اکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده ام　　وز طمع در چاپلوسی بوده ام
این زمان هم درد تو گشتم که من　　در طلب از تو جدا گشتم به تن
از تو میدزدیدمی وصف شتر　　جان من دید آنِ خود، شد چشم پُر
تا نیابیدم، نبودم طالبش　　مس کنون مغلوب شد، زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات، شکر　　هزل شد فانی و جدّ اثبات، شکر
سیئاتم چون وسیلت شد به حق　　پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود　　مر مرا جدّ و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا　　جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم　　سخره و بیگار می پنداشتم
آن نبد بیگار، کسبی بُد درست　　هر یکی دانه که کِشتم، صد برُست
دزد سوی خانه ای شد زیر دست　　چون در آمد دید کان خانهٔ خود است
گرم باش ای سرد، تا گرمی رسد　　با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست، آن یک اشتر است　　تنگ آمد لفظ و، معنی بس پُر است
لفظ در معنی همیشه نارسان　　زآن پیمبر گفت قد کلّ لسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب　　چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زآن پره ایست　　آفتاب از آفتابش ذره ای است

۹۱. در بیان آن که در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود　　خانهٔ حیلت بُد و دام جهود
پس نبی فرمود کانرا بر کنید　　مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود　　دانه ها بر دام ریزی، نیست جود
گوشت، کاندر شست تو ماهی رُباست　　آنچنان لقمه، نه بخشش، نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد　　آنچه کفو آن نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت　　زد در آن ناکفو امیر داد نفت

پس حقایق را که اصل اصلهاست دان که آنجا فرق ها و فصل هاست
نی حیاتش چون حیات او بود نی مماتش چون ممات او بود
گور او، هرگز چو گور او مدان خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محکٔ زن کار خود ای مرد کار تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی چون نظر کردی، تو خود ز یشان بُدی

۹۲. حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر بودند

چار هندو در یکی مسجد شدند بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد در نماز آمد به مسکینی و درد
موذن آمد زآن یکی لفظی بجَست کای موذن، بانگٔ کردی، وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را، کای عمو چه زنی طعنه باو؟ خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من در نیفتادم به چه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه عیب گویان، بیشتر گم کرده راه
ای خنکٔ جانی که عیب خویش دید هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بُدست و آن دگر نیمش ز غیبستان بُدست
چون که بر سر مر ترا ده ریش هست مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست چون شکسته گشت، جای ارحمواست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده ای پس چه خود را ایمن و خوش دیده ای؟
سالها ابلیس نیکو نام زیست گشت رسوا، بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او گشت معروفی بعکس، ای وای او
تا نه ای ایمن، تو معروفی مجو پاکٔ شو از خوف، پس از امن گو
تا نروید ریش تو، ای خوش ذقن بر دگر ساده زَنَخ، طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او در چهی افتاد تا شد پند توُ
تو نیفتادی که باشی پند او زهر او نوشید، تو خور قندِ او

۹۳. قصد کردنِ ُغزان به کشتن یک مردی تا آن دیگر بترسد

آن ُغزان ُترکٔ خونریز آمدند بهر یغما بر یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند در هلاکٔ آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من به چه رو میکنید؟ از چه آخر تشنهٔ خون منید؟

چیست حکمت؟ چه غرض در کشتنم؟ چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بر این یارت زند تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین تر است گفت قاصد کرده است، او را زر است
گفت چون وهم است، ما هر دو یکیم در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان تا بترسم من، دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما آمدیم آخر زمان، در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود عارض رحمت به جان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او ور خود این بر عکس کردی، وای تو

۹۴. بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زایشان گفت از عیب و گناه وز دل چون سنگ و از جان سیاه
وز سبک داری فرمانهای او وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون چون زنان، مر نفس را بودن زبون
وآن فرار از گفت های ناصحان وآن رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی با شهان تزویر و روبه شانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز، تو گوئی گداست ور نه، گویی زرق و مکرست و دغاست
گر درآمیزد تو گوئی طامع است ور نه، گویی در تکبر مولع است
گر تحمل کرد، گوئی عاجز است ور غیور آمد، تو گوئی گُربز است
یا منافق وار عذر آری که من مانده ام در نفقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدن است نه مرا پروای دین ورزیدن است
ای فلان، ما را به همت یاد دار تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال؟ ای گشته از اهل ضلال غیر خون تو نمی بینم حلال
از خدایت چاره هست، از قوت نی چاره هست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون صبر چون داری ز نعم الماهدون؟
ای که صبرت نیست از پاک و پلید صبر چون داری از آن کت آفرید؟
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم صبر چون داری از الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن صبر چون داری ز حی ذوالمنن؟
ای که صبرت نیست از آب سیاه صبر چون داری تو از خشم اله؟

ای که میگوئی خدا بخشد تو را
آن فریب غول میدان، برترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار؟
گفت هذا ربّ ، هان کو کردگار؟
من نخواهم در دو عالم بنگریست
تا ندانم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا
گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او؟
بی تماشای گل و گلزار او
جز به امید خدا، زین آبخَور
کی خورد یک لحظه؟ الا گاو و خر
آنکه کالانعام بُد بَل هُم اضل
گر چه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد
روزگاری بُرد و، روزش دیر شد
فکرگاهش کند، شد عقلش خِرف
عمر شد، چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید در این اندیشه ام
آن هم از دستان آن نفس است هم
وآنچه می گوید غفور است و رحیم
نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده، که دست ما تهیست
چون غفور است و رحیم، این ترس چیست؟

۹۵. شکایت گفتن پیری به پیش طبیب از رنجوری خود

گفت پیری مر طبیبی را که من
در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ
گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم
گفت پشتم درد میآید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار
گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است
گفت وقت دم مرا دم گیری است
گفت آری انقطاع دم بود
چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی
گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند
گفت کز پیریست در کُنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دو تا
گفت کز پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم
گفت از پیریست ای مرد حلیم
گفت ای احمق بر این بر دوختی
از طبیبی تو همین آموختی؟
ای مدمغ عقلت این دانش نداد؟
که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق، ز اندک مایگی
بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت
این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن، زان هی کند
تاب یک جرعه ندارد، قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست
در درون او حیات طیبه است
از برون پیریست و در باطن صبی
خود کیانند آن ولی و آن نبی؟

گر نه پیدایند پیش نیک و بد   چیست با ایشان خسان را این حسد؟
ور نمی دانندشان علم الیقین   چیست این بغض و حیل سازی و کین؟
ور همی دانند بعث و رستخیز   چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد، مبین او را چنان   صد قیامت در درون استش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست   هر چه اندیشی تو، او بالای اوست
هر چه اندیشی، پذیرای فناست   وآنکه در اندیشه ناید، آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست؟   گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می کنند   در جفای اهل دل جدّ می کنند
آن مجاز است، این حقیقت ای خران   نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست   سجده گاه جمله است، آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می داشتند   جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان   چون نمی ترسی که تو باشی همان؟
عادت آن ناسپاسان در تو رُست   نایدت هر بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست   چون تو زیشانی، کجا خواهی بِرَست

۹۶. قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر خود مینالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر   زار می نالید و بر می کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می برند؟   تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر   نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز، نان   نی در آن بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام   نی در آن بهر ضیائی، هیچ جام
نی در آن از رهر مهمان آب چاه   نی یکی همسایه کاو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود   چون شود در خانهٔ کور و کبود؟
خانه ای بی زینهار و جای تنگ   کاندر آن نی روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد   وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند   والله این را خانهٔ ما میبرند
گفت جوحی را پدر، ابله مشو   گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک به یَک   خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام   نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان   لیک کی بینند آن را طاغیان؟
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا   از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریک است، چون جان جهود　　　بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب　　　نی گشادِ عرصه و، نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا　　　آخر از گور دل خود برترآ
زنده ای و، زنده زاد، ای شوخ شنگ　　　دل نمی گیرد ترا زین گور تنگ؟
یوسف وقتی و خورشید سما　　　زین چَه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد　　　مخلصش را نیست از تسبیح بُد
گر نبودی او مسبح، بطن نون　　　حبس و زندانش بُدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجَست　　　چیست تسبیح؟ آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان　　　بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید آن بحر را، او ماهی است　　　هر که دید الله را، اللهی است
این جهان دریا و تن ماهی و روح　　　یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد، از ماهی رهید　　　ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان در این دریا پرند　　　تو نمی بینی، که کوری و نژند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان　　　چشم بگشا تا ببینی شان عیان
ماهیانی جمله روح بی جسد　　　نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان را گر نمی بینی بدید　　　گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن، جان تسبیحات توست　　　صبر کن، کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج　　　صبر کن کالصبرُ مفتاحُ الفرج
صبر چون پول صراط، آن سو بهشت　　　هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست　　　زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل　　　خاصه صبر از بهر آن شوخ چگل
مرد را ذوق از غزا و کرّ و فرّ　　　مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او نی ذکر او　　　سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس　　　کاو به شوق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس　　　گر چه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست؟　　　کان علمها لقمهٔ نان را رهیست
این سخنها را نکو دریاب تو　　　ور نمیدانی شنو از باب تو

۹۷. ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد　　　زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من　　　که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا　　　همچو اشتر برنشین، میران مرا

صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم، درون دیو لعین
آن دُهُل را مانی ای زفت چو عاد / که بر او آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی، همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

۹۸. قصهٔ تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / میشد اندر بیشه، بر اسبی نجیب
تیر اندازی به حکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری، سوارش بانگ زد / من ضعیفم، گرچه زفت استم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیر زن
گفت رو که نیک گفتی ور نه نیش / بر تو میانداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی به مشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود از این شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زائید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیله کن که پیش آید دُول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو میطلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا عِلْمَ لنا / یا الهی، غیر ما علمتنا

۹۹. حکایت اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند و تعلیم کردن او را که گندم جوال را دو حصه نما که بار عدل آید

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول / در میان عقل و جهل بوالفضول
؟حیله و مکر اندر این ره سود نیست / هر که شد مغرور عقل او کور نیست
یک عرابی بار کرده اشتری / یک جوال زفت از دانه پری
وان جوال دیگرش را ریگ پُر / هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش به گفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آکنده؟ بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی، نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال؟ / گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل و حُر

این چنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد

باز گفتش ای حکیم خوش سُخن
شمه ای از حال خود هم شرح کن

این چنین عقل و کفایت که تو راست
تو وزیری یا شهی، بر گوی راست

گفت این هر دو نیم از عامه ام
بنگر اندر حال و اندر جامه ام

گفت اشتر چند داری؟ چند گاو؟
گفت نی این و نه آن، ما را مکاو

گفت رختت چیست؟ باری در دکان؟
گفت ما را کو دکان و کو مکان

نیست قوت و نی رخوت، نی قماش
نی متاع و نیست مطبخ نیست آش

گفت پس از نقد پرسم، نقد چند؟
که توئی تنها رو و محبوب پند

کیمیای مس عالم با تو است
عقل و دانش را گهر تو بر تو است

گنجها بنهاده باشی هر مکان
نیست عاقل تر ز تو کس در جهان

گفت و الله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب

پا برهنه تن برهنه میدوم
هر که نانی میدهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر

پس عرب گفتش که شو دور از برم
تا نیاید شومی تو بر سرم

دور بر، آن حکمت شومت ز من
نطق تو شوم است بر اهل زمن

یا تو آن سو رو، من این سو میروم
ور ترا ره پیش، من واپس شوم

یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
به بود زین حیله های مرده ریگ

کاین جوال گندم و ریگم یقین
به بود زین حکمت تو ای مهین

احمقی ام بس مبارک احمقیست
که دلم با برگ و جانم متقی است

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو این حکمت رود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمتی بی فیض نور ذو الجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک
حکمت دینی برد فوق فلک

زوبعان زیرک آخر زمان
بر فزوده خویش بر پیشینیان

حیله آموزان جگرها سوخته
فعل ها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود
باز داده، کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی
راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود
نی به مخزنها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی
همچو عز ملک دین احمدی

تا قیامت نیست شرعش را زوال
گشته دور از ملک او عین الکمال

۱۰۰. کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجب امیر مرید

هم ز ابراهیم ادهم آمدست — کاو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان — یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود — شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او — شکل دیگر گشته حلق و خلق او
کاو رها کرد آن چنان ملک شگرف — برگزید آن فقر، بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را — میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند — چون گدا بر دلق سوزه میزند
شخ واقف گشت از اندیشه اش — شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش
چون رجا و خوف در دلها روان — نیست بر وی مخفی اسرار نهان
دل نگهدارید ای بی حاصلان — در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است — که خدا ز ایشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است — زانکه دلشان بر سرائر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه — با حضور آئی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب — نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هُدی — بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث بر روی مال — ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند — خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی — سوزن زر در لب هر ماهئی
سر بر آوردند از دریای حق — که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
سوزن زرین در آن دندان او — که بگیر ای شیخ سوزنهای هو
گفت الهی، سوزن خود خواستم — واده از فضلت نشان راستم
ماهی دیگر بر آمد در زمان — سوزن او را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر — ملک دل به، یا چنان ملک حقیر؟
این نشان ظاهر است این هیچ نیست — باطنی جوی و به ظاهر برمایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند — باغ و بستان را کجا آنجا برند؟
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست — بلکه آن مغز است و این عالم چو پوست
برنمیداری سوی آن باغ گام — بوی افزون جوی و، کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود — تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد — وانماید مر تو را راه رَشَد
چشم نابینات را بینا کند — سینه ات را سینهٔ سینا کند

گفت یوسف، ابن یعقوب نبی / بهر بو ألقوا علی وجه أبی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائماً، قرة عینی فی الصلاة
پنج حس با یکدگر پیوسته اند / زانکه این هر پنج، ز اصلی رسُته اند
قوّت یک قوّت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق، بیداری هر حس میشود / حسها را، ذوق مونس میشود

۱۰۱. آغاز منور شدن حواس عارف به نور غیب

چونکه یک حس در روش بگشاد بند / مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جَست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله ز آن سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از أَخْرَجَ الْمَرْعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حِست پیغمبر حسها شود / جملهٔ حسها در آن جنت کشد
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کاین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین و عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلک ها را نباشد از تو بد
چون که دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن ِ که بود؟ قشر آن ِ اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانه آن ِ کیست؟ آن را کن نگاه
پس فلک قشر است و، نور روح مغز / این پدید است آن خفی، زین رو ملغز
جسم ظاهر، روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین، جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود / حس بسوی روح زوتر ره بَرَد
جنبشی بینی، بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را به دانش زر کند
زآن مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود / زانکه او غیب است و او زآن سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش، مُدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل، کان آمد عزیز
گه جنون بیند، گهی حیران شود / زانکه موقوف است، تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او / پیش موسی، چون نبودش حال او

عقل موسی چون شود در غیب بند
عقل موشی چون بود؟ ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

مشتری علم تحقیقی حق است
دائما بازار او با رونق است

لب ببسته مست در بیع و شری
مشتری بی حد، که الله اشتری

درس آدم را فرشته مشتری
محرم درسش، نه دیو است و پری

آدم أنبئهم بأسما درس گو
شرح کن اسرار حق را مو به مو

آنچنان کس را که کوته بین بود
در تلوّن غرق و بی تمکین بود

موش گفتم، زانکه در خاک است جاش
خاک باشد موش را جای معاش

راهها داند، ولی در زیر خاک
هر طرف او خاک را کردست چاک

نفس موشی نیست، الا لقمه رند
قدر حاجت موش را حسی دهند

زانکه بی حاجت خداوند عزیز
می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین
نافریدی هیچ، رب العالمین

وین زمین مضطرب محتاج کوه
گر نبودی، نافریدی با شکوه

ور نبودی حاجت افلاک هم
هفت گردون ناوریدی از عدم

آفتاب و ماه و این استارگان
جز به حاجت کی پدید آمد عیان؟

پس کمند هستها، حاجت بود
قدر حاجت مرد را آلت بود

پس چو حاجت شد کمند هستها
قدر حاجت میرسد از حق عطا

پس بیفزا حاجت ای محتاج زود
تا بجوشد در کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا
حاجت خود مینماید خلق را

کوری و شلی و بیماری و درد
تا از این حاجت بجنبد رحم مرد

هیچ گوید نان دهید ای مردمان؟
که مرا مال است و انبار است و خوان

چشم ننهاده ست حق در کور موش
زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش

میتواند زیست بی چشم و بصر
فارغ است از چشم او در خاک تر

جز به دزدی او برون ناید ز خاک
تا کند خالق از آن دزدیش پاک

بعد از آن پر یابد و مرغی شود
چون ملایک جانب گردون رود

هر زمان در گلشن شکر خدا
او بر آرد همچو بلبل صد نوا

کای رهاننده مرا از وصف زشت
ای کننده دوزخی را تو بهشت

در یکی پیهی نهی تو روشنی
استخوانی را دهی سمع، ای غنی

چه تعلق آن معانی را به جسم؟
چه تعلق فهم اشیا را به اسم؟

لفظ چون وکرست و، معنی طایر است
جسم جوی و، روح آب سایر است

در روانی روی آب جوی فکر
نیست بی خاشاک خوب و زشت ذکر

او روان است و، تو گویی واقف است
او دوان است و، تو گوئی عاکف است

گر نبودی سیر آب از خاکها　　چیست بر وی نو به نو خاشاکها؟
هست خاشاک تو صورتهای فکر　　نو به نو در میرسد اشکال بکر
روی آبِ جوی، فکر اندر روش　　نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان　　از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز، اندر باغ جو　　زانکه آب از باغ می آید به جو
گر نبینی رفتن آب حیات　　بنگر اندر سیر این جوی و نبات
آب چون انبه تر آید در گذر　　زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان　　غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب　　پس نگنجید اندر او، الا که آب

۱۰۲. طعنه زدن بیگانه ای در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد　　کاو بد است و نیست بر راه رشاد
شارب خمر است و سالوس و خبیث　　مر مریدان را کجا باشد مغیث؟
آن یکی گفتش، ادب را هوش دار　　خُرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور از او و دور از اوصاف او　　که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق　　این خیال توست، بر گردان ورق
این نباشد، ور بود، ای مرغ خاک　　بحر قلزم را ز مُرداری چه باک؟
نیست دون القلتین و حوض خرد　　کش تواند قطره ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان　　هر که نمرودیست گو میترس از آن
نفس نمرود است و، عقل و جان خلیل　　روح در عین است و، نفس اندر دلیل
این دلیل راه، رهرو را بود　　کاو به هر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ　　از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال　　گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفلی نو پدر، تی تی کند　　گر چه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو　　گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن　　گوید او حُطی و هوّز کلمن
در زبان او بباید آمدن　　از زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن　　جملگی از خود بباید گم شدن
پس همه خلقان چو طفلان ویند　　لازم است این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ، بد گوینده را　　آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز　　هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند　　خویش را از بیخ هستی برکند

نیست بحری کاو کران دارد، که تا تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حد است و، اندازه بدان شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد، هر چه محدود است، لاست کل شی ء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست زانکه او مغز است و، این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن، حجاب آن سر است پیش آن سر، این سر تن کافر است
کیست کافر؟ غافل از ایمان شیخ چیست مرده؟ بی خبر از جان شیخ
جان نباشد، جز خبر در آزمون هر که را افزون خبر، جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر از چه؟ زآن رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما، جان ملك کاو منزه شد ز حس مشترك
وز ملك، جان خداوندان دل باشد افزون، تو تحیر را بهل
زآن سبب آدم بود مسجودشان جان او افزون تر است از بودشان
ور نه، بهتر را سجود دون تری امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار؟ که ُگلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد، گذشت از انتها شد مطیعش جان جملهٔ چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی زانکه او بیش است و، ایشان در کمی

۱۰۳. بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید

ماهیان سوزنگر دلقش شوند سوزنان را رشته ها تابع بوند
چون نفاذ امر شیخ آن میر دید ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه، ماهی ز پیران آگه است شه تنی را کاو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه، ما بعید ما شقی زین دولت و، ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو، در چیستی؟ در نزاع و در حسد با کیستی؟
با دُم شیری تو بازی می کنی بر ملایك ترك تازی می کنی
بد چه می گویی تو خیر محض را؟ هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد؟ مس محتاج و مهان شیخ که بود؟ کیمیای بی کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد کیمیا از مس، هرگز مس نشد
بد چه باشد؟ سرکشی اندر عمل شیخ کبود؟ عین دریای ازل
بد که باشد؟ ظالم ظلمت فزا شیخ کبود؟ عکس انوار خدا
بد چه باشد؟ آتشی پر دود و سوز شیخ آب کوثر است اندر تموز
دائم آتش را بترسانند ز آب آب کی ترسید هرگز ز التهاب؟

در رخ مه، عیب بینی می کنی   در بهشتی، خارچینی می کنی
گر بهشت اندر روی، تو خار جو   هیچ خار آن جا نیابی، غیر تو
می بپوشی آفتابی در گِلی   رخنه می جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان   بهر خفاشی کجا گردد نهان؟
عیبها از رد پیران عیب شد   غیبها از رشک پیران غیب شد
باری، ار دوری ز خدمت، یار باش   در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد   آب رحمت را چه بندی از حسد؟
گر چه دوری، دور می جنبان تو دُم   حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گِل فتد، از گام تیز   دم به دم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش   داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بُدَست   که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت می کنی   چون نمی خواهی کز آن دل بر کنی
کاین روا باشد مرا؟ من مضطرم   حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست، تو چون کفتار کور   این گرفتن را نبینی از غرور
می بگویند اندرون کفتار نیست   از برون جوئید، کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار، ای پسر   رفت تازان او بسوی آب خَور
این همی گویند و بندش می نهند   او همی گوید، ز من کی آگهند؟
گر ز من آگاه بودی این عدو   کی ندا کردی که آن کفتار کو؟
تا که بربندند و بیرونش کشند   غافل آن کفتار، از این ریشخند

۱۰۴. دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه و جواب شعیب او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب   که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها   و ز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب   در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه   و ز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه   ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی خبر   در سلاسل مانده ای پا تا به سر
زنگ تو بر تویت ای دیگ سیاه   کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها   جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی   آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود   بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ، پس تاثیر دود   بعد از این بروی که بیند ای عنود؟

مرد آهنگر که او زنگی بود
دود را با روش هم رنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری
رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه
تا بنالد زار و گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند
خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد، دگر شیرین شود
بر دلش آن جرم، تا بی دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت از او
شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت
گوهرش را زنگ، کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر
آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط
فهم ناید، خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش
پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره؟ جز پناه چاره گر
ناامیدی مس و، اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید
تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته ها با او بگفت
ز آن دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان؟
گفت یا رب دفع من می گوید او
آن گرفتن را نشان می جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش
جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشانی آن که می گیرم و را
آن که طاعت دارد از صوم و دعا
از نماز و از زکات و غیر آن
لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی
لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی
جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بَر
مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال؟
صورت بی جان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتها بر وی بخواند
از تفکر همچو خر در گِل بماند

۱۰۵. بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می لائید ژاژ
کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه
خمر خوار است و بَد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی
او ز تقوی عاری است و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان
تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی
گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و، فسق شب
روز همچون مصطفی، شب بو لهب

روز عبد الله او را گشته نام — شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پُر — گفت شیخا مر ترا هم هست غر؟
تو نمی گفتی که در جام شراب؟ — دیو می میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده اند — کاندرونش می نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره ای؟ — این سخن را کژ شنیده غره ای
جام ظاهر، خمر ظاهر نیست این — دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می، هستی شیخ است ای فلیو — کاندر او اندر نگنجد بول دیو
پُر و مالامال از نور حق است — جام تن بشکسته، نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث — او همان نور است، نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می — هین به زیر آ، منکرا، بنگر به وی
آمد و دید انگبین خاص بود — کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را — رو برای من بجو می، ای کیا
که مرا رنجی است مضطر گشته ام — من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک — بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گردِ خمخانه بر آمد آن مرید — بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانه ها او می ندید — گشته بُد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان، چه حال است این چه کار؟ — هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند — چشم گریان دست بر سر می زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل — جمله می ها از قدومت شد عسل
کرده ای می را تو مبدل از حدث — جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال — کی خورد بندۀ خدا الا حلال؟

۱۰۶. گفتن عایشه پیغمبر صلی الله علیه اله و سلم را که تو بی مصلا چون است که همه جا نماز میگذاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت — یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی می کنی — می دود در خانه ناپاک و دنی
گر چه میدانی که هر طفل پلید — کرد مستعمل به هر جا که رسید
بی مصلی میگذاری تو نماز — هر کجا روی زمین، بگشای راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان — حق نجس را پاک گرداند، بدان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق — پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان — ور نه ابلیسی شوی اندر جهان
کاو اگر زهری خورد شهدی شود — تو اگر شهدی خوری زهری بود

کاو بَدل گشت و بَدل شد کار او
لطف گشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر بابیل را
ور نه مرغی چون کشد مر پیل را؟

لشکری را مرغکی چندی شکست
تا بدانی آن صلابت از حق است

گر تو را وسواس آید زین قبیل
رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری
کافرم گر تو از ایشان بو بری

۱۰۷. کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری
در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان
موش غرّه شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه اش
گفت بنمایم ترا، تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوئی بزرگ
کاندر او گشتی زبون پیل سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست؟ حیرانی چرا؟
پا بنه مردانه، اندر جو درآ

تو قلاووزی و پیش آهنگ من
در میان ره، مباش و تن مزن

گفت این جوئی شگرف است و عمیق
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا ببینم حد آب
پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانوست آب ای کور موش
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش؟

گفت مور توست و ما را اژدهاست
که ز زانو، تا به زانو فرق هاست

گر ترا تا زانو است ای پر هنر
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر
تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن
با شتر مر موش را نبود سخُن

گفت توبه کردم از بهر خدا
بگذران زین آب مهلك مر مرا

رحم آمد مر شتر را گفت هین
برجه و بر کودبان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا
بگذرانم صد هزاران چون ترا

چون پیمبر نیستی، پس رو، براه
تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه ای
خود مران کشتی چو کشتیبان نه ای

چون نه ای کامل، دکان تنها مگیر
دست خوش میباش تا گردی خمیر

چونکه آزادیت نامد، بنده باش
هین مپوش اطلس، برو در ژنده باش

أنصِتُوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبان حق نگشتی، گوش باش

ور بگویی، شکل استفسار گو
با شهنشاهان تو مِسکین وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوت است
راسخی شهوتت از عادت است

چون ز عادت گشت محکم خوی بد
خشم آید بر کسی کت واکشد

چون که تو گِل خوار گشتی، هر که او
واکِشد از گِل ترا، باشد عدو

بت پرستان چونکه خو با بُت کنند
مانعان راهِ بُت را دشمنند

چون که کرد ابلیس خو با سروری
دید آدم را بتحقیر از خری

که به از من، سروری دیگر بود؟
تا که او مسجود چون من کس شود

سروری زهر است، جز آن روح را
کاو بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه اگر پُر مار شد، باکی مدار
کاو بود اندر درون تریاق زار

سروری چون شد دماغت را ندیم
هر که بشکستت شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینه ها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من بر میکند
خویش بر من میر و سرور میکند

چون نباشد خوی بد سرکش در او
کی فروزد از خلاف آتش در او؟

چون نباشد خوی بد محکم شده
کی فروزد از خلاف آتشکده؟

با مخالف او مدارا میکند
در دل او خویش را جا میکند

زانکه خوی بد بگشتست استوار
مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا
ورنه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش
تو ز صاحب دل کن استفسار خویش

تا نشد زر، مس نداند من مسم
تا نشد شه، دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس وار تو
جور میکش ای دل از دل دار تو

کیست دلدار؟ اهل دل، نیکو بدان
که چو روز و شب، جهانند، از جهان

عیب کم گو، بندهٔ الله را
متهم کم کن به دزدی شاه را

ورنه باشی هیچ هیچ از هیچیان
پس رو هر دیو باشی مستهان

۱۰۸. کرامات آن درویش که در کشتی بدزدی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی
ساخته از رخت مردی پشتیی

یاوه شد همیان زر، او خفته بود
جمله را جُستند و او را هم نمود

کاین فقیر خفته را جوئیم هم
کرد بیدارش ز غم، صاحب درم

که در این کشتی چرمدان گمشدست
جمله را جستیم، نتوانی تو رَست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یا رب مر غلامت را خسان
متهم کردند فرمان در رسان

یا غیاثی، عِندَ کلّ کربهٔ
یا معاذی، عِندَ کلّ شدهٔ

یا مُجیبی عِندَ کلّ دَعوَهٔ
یا مَلاذی، عِندَ کلّ مِحنهٔ

چون به درد آمد دل درویش از آن
سر برون کردند هر سو در زمان

صد هزاران ماهی از دریای ژرف
در دهان هر یکی دُرّی شگرف

صد هزاران ماهی از دریای پُر / در دهان هر یکی دُرّی، چه دُر
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این، ندارد شرکتی
دُر، چند انداخت در کشتی و جَست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مُربّع، چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت او، کشتی شما را، حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا که را باشد خسارت زین فراق؟ / من خوشم جفت حق و، با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نه مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام؟
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / و ز حق آزاری بی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بد گمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری، بهر پیچا پیچ نیست / بل پی آنکه، بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را؟ که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است، نی عقل شریف / متهم حس است، نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد، میزنش / کش زدن سازد، نه حُجت گفتنش
معجزه بیند، فروزد آن زمان / بعد از آن گوید، خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب؟
آن مقیم چشم پاکان می بود / نی قرین چشم حیوان می شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ؟
تا نگویی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و، آنهم چو مو

۱۰۹. تشنیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفئی، شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند، دادِ جان ما / تو از این صوفی بجو، ای پیشوا
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان؟ / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو، همچون جرس / در خورش، افزون خورد، از بیست کس
ور بخسبد، هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد پیش آن فقیر / که به هر حالی که هست، اوساط گیر
در خبر، خیر الأمور أوساطِها / نافع آمد ز اعتدال أخلاطِها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه، لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خِضر، آمد شقاق
گفت رو، تو مکثری، هذا فِراق

موسیا بسیار گوئی در گذر
چند گوئی؟ رو وصال آمد به سر

موسیا بسیار گوئی، دور شو
ور نه با من گنگ باش و، کور شو

ور نرفتی وز ستیزه شسته ای
تو به معنی رفته ای بگسسته ای

رو بر ِ آنها که هم جفت تواند
عاشقان و تشنۀ گفتِ تواند

چون حدث کردی تو ناگه در نماز
گویدت سوی طهارت رو، بتاز

ور نرفتی، خشک جنبان میشوی
خود نمازت رفت، بنشین ای غوی

پاسبان بر خوابناکان بر فزود
ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه پوشان را نظر بر گازُر است
جان عریان را تجلی زیور است

یا ز عریانان به یک سو باز رو
یا چو ایشان، فارغ از، تن جامه شو

ور نمی تانی که کل عریان شوی
جامه کم کن، تا ره اوسط روی

۱۱۰. عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
عذر را با آن غرامت کرد جفت

مر سؤال شیخ را داد او جواب
چون جوابات خِضر، خوب و صواب

آن جوابات سؤالات کلیم
کش خضر بنمود از رب علیم

گشت مشکلهاش حل افزون زیاد
از پی هر مشکلش مفتاح داد

از خضر، درویش هم میراث داشت
در جواب شیخ همت بر گماشت

گفت راهِ اوسط ار چه حکمت است
لیک اوسط نیز هم با نسبت است

آبِ جو، نسبت به اشتر هست کم
لیک باشد موش را آن همچو یم

هر که را باشد وظیفه، چار نان
دو خورد، یا سه خورد، هست اوسط آن

ور خورد هر چار، دور از اوسط است
او اسیر حرص، مانند بط است

هر که او را اشتها ده نان بود
شش خورد میدان که اوسط آن بود

چون مرا پنجاه نان هست اشتهی
مر ترا شش گرده، هم دستیم؟ نی

تو به ده رکعت نماز آئی ملول
من به پانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی میرود
و آن یکی تا مسجد از خود می شود

آن یکی در پاکبازی جان بداد
وآن یکی جان کند، تا یک نان بداد

این وسط، در با نهایت میرود
که مرا آن را اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن
در تصور گنجد اوسط یا میان

بی نهایت چون ندارد دو طرف
کی بود او را میانه منصرف؟

اول و آخر نشانش کس نداد
گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مدید
نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر بود یک سر قلم زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حِبر و قلم فانی شود وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من، خواب را ماند گهی خواب پندارد مر آن را، گمرهی
چشم من خفته، دلم بیدار دان شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام لا ینام قلبی عن رب الأنام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب چشم من خفته، دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه بر تو شب، بر من همان شب چاشت گاه
بر تو زندان، بر من آن زندان چو باغ عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گِل، مرا گِل گشته گُل مر ترا ماتم، مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل میدوم بر چرخ هفتم چون زُحل
همنشینت من نیم، سایهٔ من است برتر از اندیشه ها پایهٔ من است
زانکه من ز اندیشه ها بگذشته ام خارج اندیشه پویان گشته ام
حاکم اندیشه ام، محکوم نی زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند زآن سبب خسته دل و غم پیشه اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم چون بخواهم از میانه بر جهم
من چو مرغ اوجم، اندیشه مگس کی بود بر من مگس را دست رس؟
قاصدا زیر آیم از اوج بلند تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رُسته است هم از ذات خویش بر نچسبانم دو پر، من با سریش
جعفر طیار را پر، جاریه است جعفر طرّار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر تن مزن چندان که بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن در لگن قی کرد و پر دُر شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد پیر بینا، بهر کم عقلی مرد
چون که در معده شود، پاکت پلید قفل نه بر حلق و، پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال هر چه خواهد گو بخور، او را حلال

۱۱۱. بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من نیست دعوی گفتِ معنی لان ِ من
گر بگویم نیمه شب پیش توام هین مترس از شب، که من خویش توام

این دو دعوی پیش تو معنی بود | چون شناسی بانگِ خویشاوندِ خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک | هر دو معنی بود، پیش فهم نیک
قربِ آوازش گواهی میدهد | کاین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز | شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کاو ز جهل | میندانذ بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او | جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک، کاندرونش نورهاست | عین این آواز، معنی بود راست
یا، به تازی گفت یک تازی زبان؟ | که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود | گر چه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی؟ | کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته، گر چه خود دعوی بود | هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفئی، دیدی تو دوش | در میان خواب سجاده به دوش
من بدم آن، وآنچه گفتم خواب در | با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن، چون حلقه اندر گوش کن | آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب، این سخن | معجز نو باشد و راز کهن
گر چه دعوی مینماید، این ولی | جان صاحب واقعه، گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مومن بود | آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط | چون بود شک؟ چون کند خود را غلط؟
تشنه ای را چون بگویی تو، شتاب | در قدح آب است، بستان زود آب
هیچ گوید تشنه؟ کاین دعویست، رو | از برم، ای مدعی، مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این | جنس آب است و از آن ماء معین
یا به طفل شیر، مادر بانگ زد؟ | که بیا من مادرم، هان ای ولد
طفل گوید مادرا، حجت بیار؟ | تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه ست | روی و آواز پیمبر معجزه ست
چون پیمبر از برون بانگی زند | جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان | از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب، از ذوق آواز غریب | از زبان حق شنود، انی قریب

۱۱۲. سجده کردن مسیح و یحیی علیهما السلام در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بُد از او | بود با مریم نشسته رو به رو
مادر یحیی به مریم در نهفت | پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست | کاو اولو العزم و رسول آگهیست

چون برابر اوفتادم با تو من
کرد سجده حمل من، اندر زمن
این جنین، مر آن جنین را سجده کرد
کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم، من درون خویش هم
سجده ای دیدم ز طفلم در شکم

۱۱۳. اشکال آوردن نادانان بر این قصه و جواب دادن ایشان را

ابلهان گویند این افسانه را
خط بکش، زیرا دروغ است و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش
بود از بیگانه دور و، هم ز خویش
مریم اندر حمل، جفتِ کس نشد
از برون شهر، او وا پس نشد
از برون شهر، آن شیرین فسون
تا نشد فارغ، نیامد هم درون
چون بزائید آنگهانش بر کنار
بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش؟ که تا
گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطر است
غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر
مادر یحیی که دور است از بصر
دیده ها بسته، ببیند دوست را
چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون و نز درون
از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانه ها بشنیده ای
همچو شین بر نقش آن چفسیده ای
تا همی گفت آن کلیله بی زبان
چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان؟
ور بدانستند لحن همدگر
فهم آن چون کرد بی نطقی بشر؟
در میان شیر و گاو آن دمنه، چون
شد رسول و خواند بر هر دو فسون؟
چون وزیر شیر شد گاو نبیل؟
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل؟
این کلیله و دمنه جمله افتریست
ور نه کی با زاغ لکلک را مریست؟
ای برادر قصه چون پیمانه ایست
معنی اندر وی بسان دانه ایست
دانهٔ معنی بگیرد مردِ عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

۱۱۴. سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل، گوش دار
گر چه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه، تو
بشنو و معنی گزین ز افسانه، تو
گر چه گفتی نیست، سرّ گفت هست
هین ببالا پر مپر، چون جغدِ پست
گفت در شطرنج، کاین خانهٔ رُخ است
گفت خانه اش از کجاش آمد بدست؟
خانه را بخرید یا میراث یافت؟
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت نحوی، زید عمروا قد ضرب
گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟
عمرو را جرمش چه بُد؟ کان زید خام
بی گناه او را بزد همچون غلام

گفت این پیمانهٔ معنی بود | گندمش بستان، که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز | گر دروغ است آن، تو با اعراب ساز
گفت نی، من آن ندانم عمرو را | زید چون زد بی گناه و بی خطا؟
گفت از ناچار و لاغی بر گشود | عمرو یک واوی فزون دزدیده بود
زید واقف گشت و دزدش را بزد | چون که از حد برد، حد او را سزد

۱۱۵. پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم به جان | کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست | گویدت این دوست، در وحدت شکیست
ور بدو خندد کسی، گوید دو است | راست دارد، این سزای بد خو است
بر دروغان جمع می آید دروغ | الخبیثات الخبیثین زد فروغ
هر که او جنس دروغ است ای پسر | راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخان را بود دست فراخ | چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که را دندان صِدقی رُسته شد | از دروغ و از خیانت رَسته شد

۱۱۶. جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد نمیرد

گفت دانائی به رمز، ای دوستان | که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و بُرد | نی شود او پیر و، نی هرگز بمُرد
پادشاهی این شنید از صادقی | بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب | سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد از او | گِرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت | نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت
هر که را پرسید، کردش ریشخند | کاین نجوید، جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح | بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جست و جوئی چون تو زیرک سینه صاف | کی تهی باشد؟ کجا باشد گزاف؟
وین مراعاتش یکی صفعی دگر | وین ز صفع آشکارا سخت تر
می ستودندش به تسخُر، کای بزرگ | در فلانجا بُد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز | بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر | می شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها | میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب | عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد | ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد | جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه | اشک می بارید و می برّید راه

۱۱۷. شرح کردن شیخ سِرّ آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم | اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم | ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من | چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب | اشک میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفت است | ناامیدم، وقت لطف این ساعت است
گفت وا گو، کز چه نومیدیستت | چیست مطلوب تو، رو با چیستت؟
گفت شاهنشاه کردم اختیار | از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات | میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم، ندیدم یک نشان | جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم | این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط | آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته ای، ای بی خبر | زآن ز شاخ معنیی بی بار و بر
تو به صورت رفته ای، گم گشته ای | زآن نمی یابی که معنی هشته ای
گه درختش نام شد، گه آفتاب | گاه بحرش نام شد، گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست | کمترین آثار او عمر بقاست
گر چه فرد است او، اثر دارد هزار | آن یکی را نام باشد بی شمار
آن یکی شخص ترا باشد پدر | در حق شخص دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو | در حق آن دیگری لطف و نکو
در حق دیگر بود او عم و خال | در حق دیگر کسی وهم و خیال
صد هزاران نام و آن یک آدمی | صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است | همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چسبی بر این نام درخت | تا بمانی تلخ کام و شور بخت
صورت ظاهر چه جوئی ای جوان؟ | رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و هیئت بود چون قشر و پوست | معنی اندر وی چو مغز، ای یار دوست
در گذر از نام و بنگر در صفات | تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گو شوی در ذات و آسائی ز خود | چشم تو یک رنگ بیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد | چون به معنی رفت، آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو | تا نمانی تو اسامی را گِرو

۱۱۸. بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

چار کس را داد مردی یک درم — هر یکی از شهری افتاده به هم
فارس و ترک و رومی و عرب — جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا، از این چون وارهیم؟ — هم بیا کاین را به انگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا — من عَنَب خواهم، نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بُد گفت ای کُزم — من نمی خواهم عنب، خواهم اُزم
آنکه رومی بود گفت، این قیل را — ترک کن، خواهم من استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند — که ز سِرّ نامها غافل بُدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی — پُر بُدند از جهل و، از دانش تهی
صاحب سِری عزیزی صد زبان — گر بُدی آنجا، بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم — آرزوی جمله تان را میخرم
چونکه بسپارید دل را بی دَغل — این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد — چار دشمن میشود یک، ز اتحاد
گفتِ هر یکتان دهد جنگ و فراق — گفتِ من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید أنصتوا — تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می نماید یک نمط — در اثر مایهٔ نزاع است و سخط
ور سخنتان در توافق موثقه است — در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر — گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی، ز آتش آن — چون خوری، سردی فزاید بی گمان
زانکه آن گرمی آن دهلیزی است — طبع اصلش سردی است و تیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب، ای پسر — چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما — کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد — تفرقه آرد دَم اهل حَسَد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت — کاو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ — انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز — گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان — اتحادی شد میان پَر زنان
تو چو موری، بهر دانه میدوی — هین سلیمان جو، چه میباشی غوی؟
دانه جو را، دانه اش، دامی شود — و آن سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را در این آخر زمان — نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما — کاو دهد صلح و، نماند جور ما

قول إِنْ مِنْ أُمَّةٍ را یاد گیر ‌‌ تا به إلا و خَلا فِیها نذیر
گفت خود خالیً نبودست امتی ‌‌ از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند ‌‌ کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده ‌‌ مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند ‌‌ ور نه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحادی خالی از شرک و دوئی ‌‌ باشد از توحید بی ما و توئی

۱۱۹. برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت وجود مبارک پیغمبر خدا علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت ‌‌ یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه های کهنه شان از مصطفی ‌‌ محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان ‌‌ همچو اعداد عنب در بوستان
و ز دم الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ به پند ‌‌ در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود ‌‌ چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک ‌‌ چون که غوره پخته شد شد یار نیک
غوره ای کاو سنگ بست و خام ماند ‌‌ در ازل حق کافر اصلیش خواند
نه اخی نه نفس واحد باشد او ‌‌ در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان ‌‌ فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کاو آن رو نبیند، کور به ‌‌ دود دوزخ از ارم مهجور به
غورهای نیک کایشان قابلند ‌‌ از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی رانند تیز ‌‌ تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست ‌‌ تا یکی گردند، وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است ‌‌ هیچ یک با خویش، جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد ‌‌ صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر ‌‌ یک سبوشان کرد دست کوزه گر
که اتحاد جسمهای ماء و طین ‌‌ هست ناقص، جان نمی ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا و مثال ‌‌ فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون، لیک ما ‌‌ از نشاط دور بینی در عما
دور بینی کور دارد مرد را ‌‌ همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مشرق و مغرب گذر ‌‌ وز رفیق و همنشینش بی خبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق ‌‌ در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما ‌‌ در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کاو گشاید بندِ دام ‌‌ گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج   عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام   لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش، تا بال و پرت   نگسلد یک یک از این کرّ و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست   و آن کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص   نقبوا فیها ببین هَلْ مِنْ محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب   حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی   در نیاید، بر نخیزد این دوئی
جملهٔ مرغان منازع باز وار   بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد   هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم   نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم   کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم   لاجرم واماندهٔ ویران شدیم
می کنیم از غایت جهل و عما   قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند   پر و بال بی گنه کی بر کنند؟
بلکه سوی عاجزان چینه کشند   بی خلاف و کینه، آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را   می گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان، گر به صورت زاغ بود   باز همت آمد و، ما زاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می زند   آتش توحید در شک می زند
و آن کبوترشان ز بازان نشکهد   باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او   در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود   کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر   بهتر از طاوس پرّان دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند   در تعلق راه علیین زند
منطق الطیر، آن خاقانی صِداست   منطق الطیر سلیمانی کجاست؟
تو چه دانی بانگ مرغان را همی؟   چون ندیدستی سلیمان را دمی
پرّ آن مرغی که بانگش مطرب است   از برون مشرقست و مغربست
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست   وز ثری تا عرش در کرّ و فریست
مرغ کاو بی این سلیمان میرود   عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش ردّ   تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره گر بدان سو میروی   همچو گز قطب مساحت میشوی
وآنکه لنگ و لوک آن سو میجهی   از همه لنگی و لوکی میرهی

۱۲۰. قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان

تخم ِ بطی، گر چه مرغ ِ خانه ات / کرد زیر پَر، چو دایه تربیت
مادر تو بطّ آن دریا بُدست / دایه ات خاکی بُد و، خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندر است / آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر تو را زین دایه است / دایه را بگذار، کاو بد رایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندرآ در بحر معنی، چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی، بر خشک و بر تر زنده ای / نی چو مرغ خانه، خانه کنده ای
تو ز کَرَّمْنا بَنِی آدَمَ شهی / هم به دریا هم به خشکی پا نهی
که حملنا هم علی البحری به جان / از حملنا هم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان، به جانی از ملك / تا روی هم بر زمین، هم بر فلك
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی إلیه دیده ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است / لیك غفلت، چشم بند و ساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را دردِ سر آرد بانگ رعد / چون نداند کاو گشاید ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان؟
او مسبب یابد او در یک صباح / از نجات و از فلاح و از نجاح
آنچه در صد سال مشت حیله مند / دَه یکی زآن گنج حاصل ناورند

۱۲۱. حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد که بر روی ریگ گرم صحرا نشسته بود

زاهدی بُد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده شان بر زاهد خشك اوفتاد
جای زاهد خشك بود، او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / و آن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بُد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آبِ دیگ

گفتئی سر مست بر سبزه و گل است — یا سواره بر بُراق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حُله هاست — یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه رو اندر نماز — با خشوع و با خضوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز — مانده بُد اِستاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز — تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر — زآن جماعت، زنده ای روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو — جامه اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسیدش، که آبت از کجاست؟ — دست را برداشت، کز سوی سماست
گفت، هر گاهی که خواهی میرسد؟ — یا گهی باشد اجابت، گاه رد
مشکل ما حل کن، ای سلطان دین — تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت به ما — تا ببریم از میان زُنّارها
چشم را بگشود سوی آسمان — که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خو گرم — تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان — فِي السَّماءِ رِزْقُكُمْ کرده عیان
در میان این مناجات، ابر خوش — زود پیدا شد، چو پیل آب کش
همچو آب از مشک باریدن گرفت — در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها — حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجایب در بیابان رو نمود — ابر چون مشکی دهان را بر گشود
یک جماعت، ز آن عجایب کارها — میبریدند از میان زُنّارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد — زین عجب والله أعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام — ناقصان سرمدی تمّ الکلام

پایان دفتر دوم

دفتر سوم مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین ُکرد.
صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir
لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.
فایلهای اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:
www.guidinglights.org

۱. مقدمه دفتر سوم

ای ضیاء الحق، حسام الدین بیار — این سوم دفتر که سنت شد سه بار
بر گشا گنجینهٔ اسرار را — در سیوم دفتر بهل اعذار را
قوّتت از قوت حق میزهد — نه از عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس، کاو روشن بود — نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون، کاو چنین دایم بود — نه از طناب و اُستنی قایم بود
قوّت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلاق ودود
همچنان این قوّت ابدال حق — هم ز حق دان، نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اِسرَشته اند — تا ز روح و از ملك بگذشته اند
چونکه موصوفی به اوصاف جلیل — بر تو آتش شد گلستان چون خلیل
پنج حس و شش جهت گشت از تو رام — ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است — وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط — وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق — سخت تنگ آمد، ندارد خلق، حلق
ای ضیاء الحق به حذق رای تو — حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت — تا که می نوشید و، می را بر نتافت
صار دکا ً منه و انشق الجبل — هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی، آید از هر کس به کس — حلق بخشی، کار یزدان است و بس
حلق بخشد جسم را و روح را — حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی — از دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سرّ سلطان را به کس — تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال — کاو چو سوسن، ده زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاك را لطف خدا — تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب		تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد، حیوان گشت زفت		گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد، شد اکال بشر		چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره ها دیدم دهانشان جمله باز		گر بگویم خوردشان، گردد دراز
برگها را برگ، از انعام او		دایگان را دایه، لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد		زانکه گندم بی غذائی کی زهد؟
نیست شرح این سخن را منتها		پاره ای گفتم، بدان زآن پاره ها
جمله عالم، آکل و مأکول دان		باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر		وآن جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع		اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آن است، کاو خود را دهد		آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم		رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند، یک تن بیش نیست		چون خیالاتِ عدد اندیش نیست
آکل و مأکول را حلق است و نای		غالب و مغلوب را عقل است و رای
حلق بخشید او عصای عدل را		خورد او چندان عصا و حبل را
واندر او افزون نشد ز آن جمله اکل		زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد		تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست		رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه، از خلق نیست		که به جذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود		میهمان وحی اجلالی شود
حلق جان از فکر تن خالی شود		وآنگهان روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر		یافت او بی هضم معده رزق ِ بکر
شرط، تبدیل مزاج آمد، ِبدان		کز مزاج بَد بود مرگ بَدان
چون مزاج آدمی گِل خوار شد		زرد و بَد رنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت		رفت زشتی و، رُخش چون شمع تافت
دایه ای کو طفل شیر آموز را؟		تا به نعمت خوش کند پتفوز را
دایه ای کو شیر خواره طفل را		تا ز نعمتها کند او را غذا
گر ببندد راه یک پستان بر او		بر گشاید راه صد بُستان بر او
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف		از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام		اندک اندک جهد کن، تم الکلام
چون جنین بُد آدمی، خون بُد غذا		از نجس، پاکی بَرَد مومن کذا
چون جنین بُد آدمی خونخوار بود		بود او را بود از خون تار و پود

از فطام خون غذایش شیر شد / و از فطام شیر لقمه گیر شد
و ز فطام لقمه، لقمانی شود / طالبِ مطلوبِ پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندر او بس نعمت و بیحد اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستان ها، باغ ها و کشتها
آسمانی بس بلند و پُر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از شمال و از جنوب و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو در این ظلمت چه ای در امتحان؟
خون خوری در چار میخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او به حکم حال خود منکر بُدی / زین رسالت، معرض و کافر شدی
کاین محال است و، فریب است و غرور / زانکه وهم کور از این معنیست دور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنان که خلق عام اندر جهان / زآنجهان، ابدال میگویندشان
کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت / کاین طمع آمد حجاب ژرف، زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را بر دلش محبوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند فرد / غیر خون، او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان / شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع دوق این حیات پر غرور / از حیات راستینت کرد دور
پس طمع کورت کند، نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین را بی گمان
حق تو را باطل نماید از طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان / تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندر آن در چون در آئی وارهی / از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق بین شود / بی ظلام کفر نور دین شود
پند پیران را پذیرا شو بجان / تا رهی از خوف و مانی در امان
بشنو اکنون قصه ای تمثیل آن / تا بیابی در حقیقت نور جان

۲. قصهٔ خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو؟ که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده، بی برگ و عور / میرسیدند از سفر از راه دور

مهر دانائیش جوشید و بگفت
خوش سلامیشان و چون گل بر شکفت

گفت: دانم کز تجوّع و ز خلا
جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله، ای قوم جلیل
تا نباشد خوردتان فرزندِ پیل

پیل هست این سو که اکنون میروید
پند من از جان و از دل بشنوید

پیل بچگانند اندر راهتان
صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ضریفند و لطیفند و سمین
لیک مادرشان بود اندر کمین

از پی فرزند، صد فرسنگ راه
او بگردد در حنین و آه آه

آتش و دود آید از خرطوم او
الحذر زآن بچهٔ مرحوم او

اولیا اطفال حقند ای پسر
در حضور و غیبت آگه با خبر

غائبی مندیش از نقصانشان
کاو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا
در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان، خوار و یتیم
لیک اندر سِرّ منم یار و ندیم

پشت دارِ جمله عصمتهای من
گوئیا هستند خود اجزای من

هان و هان، این دلق پوشان منند
صد هزار اندر هزار و، یک تنند

ور نه کی کردی به یک چوبی هنر؟
موسئی، فرعون را زیر و زبر

ور نه کی کردی به یک نفرین چنان؟
نوح شرق و غرب را غرق و مهان

برنکندی یک دعای لوطِ راد؟
شهرهای کافران را المراد

گشت شهرستانِ چون فردوسشان
دجلهٔ آب سیه، رو بین نشان

سوی شام است این نشان و این خبر
در ره قدسش ببینی، در گذر

صد هزاران اولیای حق پرست
خود به هر قرنی سیاستها بُدَست

گر بگویم این بیان، افزون شود
خود جگر چبود؟ که خارا، خون شود

خون شود کُه ها و، باز آن بفسرد
تو نبینی خون شدن، کوری و رد

طرفه کوری، دور بین و تیز چشم
لیک از اشتر نبیند، غیر پشم

مو به مو بیند ز صرفهٔ حرص اِنس
رقص بی مقصود دارد، همچو خرس

مو به مو بیند ز حرص خود بشر
رقص او خالی ز خیر و پُر ز شر

رقص آنجا کن، که خود را بشکنی
پنبه را از ریش شهوت بَرکنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند
رقص اندر خون خود، مردان کنند

چون رهند از دست خود، دستی زنند
چون جهند از نقص خود، رقصی کنند

مطربانشان از درون دف میزنند
بحرها در شورشان، کف میزنند

تو نبینی برگها با شاخها
کف زنان رقصان ز تحریک صبا

تو نبینی، لیک بهر گوششان
برگها بر شاخها شد کف زنان

تو نبینی برگها را کف زدن
گوش دل باید، نه این گوش بدن

گوش سر بر بند از هزل و دروغ
تا ببینی شهر جان را با فروغ

هین دهان بر بند از هزل ای عمو
جز حدیث روی او چیزی مگو

سر کشد گوش محمد در سخن
کش بگوید در نبی حق هُوَ أذن

سربه سر گوش است و چشم است آن نبی
رحمت او مُرضع است او ما صبی

این سخن پایان ندارد باز ران
سوی اهل پیل و بر آغاز ران

۳. بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بوئی میکند
گرد معدهٔ هر بشر بر می تند

تا کجا یابد کبابِ پورِ خویش
تا نماید انتقام و زور خویش

تا کجا بوی کباب بچه را
یابد و زخمش زند اندر جزا

لحمهای بندگان حق خوری؟
غیبت ایشان کنی، کیفر بری

هان که بویای دهانتان خالق است
کی برد جان؟ غیر آن، کاو صادق است

وای آن افسوسئی کش بوی گیر
باشد اندر گور منکر یا نکیر

نی دهان دزدیدن امکان، ز آن مهان
نی توان خوش کردن از دارو، دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را
راه حیلت نیست عقل و هوش را

چند کوبد؟ زخمهای گرزشان
بر سر هر ژاژخا و برزشان

گرز عزرائیل را بنگر اثر
گر نبینی چوب و آهن در صور

هم به صورت مینماید، گه گهی
زآن همان رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور، کای یار حرم
چیست این شمشیر بر فرق سرم؟

چون نمی بیند کس از یاران او
در جواب آیند یاران، کای عمو

ما نمی بینیم، باشد این خیال
چه خیال است این؟ که هست این ارتحال

چه خیال است این؟ که این چرخ نگون
از نهیب این، خیالی شد کنون

گرزها و تیغها محسوس شد
پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی بیند که آن از بهر اوست
چشم دشمن بسته زآن و چشم دوست

حرص دنیا رفت و، چشمش تیز شد
چشم او روشن که چون خون ریز شد

مرغ بی هنگام شد آن چشم او
از نتیجهٔ کبر او و خشم او

سر بریدن واجب آمد مرغ را
کاو به غیر وقت جنباند درا

هر زمان نزعی است، جزو جانت را
بنگر اندر نزع جان، ایمانت را

عُمر تو، مانند همیان زر است
روز و شب مانند دینار اشمر است

میشمارد، میدهد زر بی وقوف
تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز کُه بستانی و ننهی به جای
اندر آید کوه ز آن دادن ز پای

پس بنه بر جای، هر دم را عوض
تا ز وَ اسْجُدْ وَ اقترِبْ یابی غرض

در تمامی کارها، چندین مکوش
جز به کاری که بود در دین، مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
کارهایت ابتر و، نان تو خام

وین عمارت کردن گور و لحد
نی به سنگ است و، نه چوب و نی لبد

بلکه خود را در صفا، گوری کنی
در منی آن کنی دفن، این منی

خاک او گردی و مدفون غمش
تا دمت یابد مددها از دمش

گورخانه، قبه ها و کنگره
نبود از اصحاب معنی آن سره

بنگر اکنون زنده، اطلس پوش را
هیچ اطلس دست گیرد هوش را؟

در عذاب منکر است، آن جان او
کژدم غم، در دل غمدان او

از برون، بر ظاهرش، نقش و نگار
و ز درون، اندیشه هایش زار زار

وآن یکی بینی در آن دلق کهن
چون نبات اندیشه و، شِکّر سخن

۴. بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من
تا دل و جانتان نگردد ممتحن

با گیاه و برگها قانع شوید
در شکار پیل بچگان کم روید

من برون کردم ز گردن، وام نصح
جز سعادت کی بود انجام نصح؟

من به تبلیغ رسالت آمدم
تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمعتان ره زند
طمع ِ برگ، از این جهانتان برکند

این بگفت و، خیر بادی کرد و رفت
گشت قحط و جوعشان در راه زفت

ناگهان دیدند سوی جاده ای
بچه فیلی، فربهی، نوزاده ای

اندر افتادند چون گرگان ِ مست
پاک خوردند و فرو شستند دست

آن یکی همره، نخورد و پند داد
که حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن
بخت نو بخشد تو را عقل کهن

پس بیفتادند و خفتند آن همه
و آن گرسنه پاسبان آن رمه

دید پیلی سهمناکی میرسید
اولا آمد سوی حارس دوید

بوی میکرد آن دهانش را سه بار
هیچ بویی زو نیامد ناگوار

چند باری گرد او گشت و برفت
مر ورا نازُرد آن شه پیل زفت

مر لب هر خفته ای را بوی کرد
بوی میآمد ورا ز آن خفته مرد

کز کباب پیل زاده خورده بود
بردرانید و بکشتش پیل زود

در زمان او یک به یک را زآن گروه
بردرانید و نبودش زآن شکوه

بر هوا انداخت هر یک از گزاف
تا همی زد بر زمین، میشد شکاف

ای خورندهٔ خون خلق از راه بَرد
تا نیارد خون ایشانت نبرد

مال ایشان، خون ایشان دان یقین
زآنکه مال از زور آید در یمین

مادر آن پیل بچه، کین کِشد فیل بچه خواره را کیفر کشد
فیل بچه میخوری، ای پاره خوار هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد، مکر اندیش را پیل داند بوی خصم خویش را
آنکه یابد بوی رحمان از یمن چون نیابد بوی باطل را ز من؟
مصطفی چون بوی برد از راه دور چون نیابد از دهان ما بخور؟
هم بیابد، لیک پوشاند ز ما بوی نیک و بد، بر آید بر سما
تو همی خُسبی و، بوی آن حرام میزند بر آسمان ِ سبز فام
همره انفاس زشتت میشود تا به بوگیران گردون میرود
بوی کبر و، بوی حرص و، بوی آز در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند "من کی خورده ام؟ از پیاز و سیر تقوی کرده ام"
آن دمت، سوگند غمازی کند بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن آن دل کژ مینماید از زبان
اخْسَؤُا آید جواب آن دعا چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود، معنیت راست آن کژی لفظ، مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو آن چنان معنی نیرزد یک تسو

۵. بیان آن که خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است

آن بلال صدق در بانگ نماز حَی را هی خواند از روی نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست این خطا، اکنون که آغاز بناست
ای نبی و، ای رسول کردگار یک مؤذن کاو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح لحن ِ خواندن ِ لفظِ "هی علی الفلاح"
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان، نزد خدا، هی بلال بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
وامشورانید، تا من رازتان وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا رو دعا میخواه ز اخوان صفا

۶. امر حق به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی، من ندارم آن دهان گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه؟ از دهان غیر بر خوان، کای اله
آنچنان کن که دهانها مر تو را در شب و در روزها آرد دعا

آن دهانی که نکردستی گناه   آن دهان غیر باشد، عذر خواه
یا دهان خویشتن را پاک کن   روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاک است، چون پاکی رسید   رخت بر بندد، برون آید پلید
می گریزد ضدها از ضدها   شب گریزد، چون بر افروزد ضیا
چون برآمد نام پاک اندر دهان   نی پلیدی ماند و، نی آن دهان

۷. در بیان آنکه، الله گفتن نیازمند، عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی   تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت رو   چند گوئی آخر، ای بسیار گو
این همه الله گفتی از عتو   خود یکی الله را لبیک کو؟
می نیاید یک جواب از پیش تخت   چند الله میزنی با روی سخت؟
او شکسته دل شد و بنهاد سر   دید در خواب او خِضر را در خَضر
گفت: هین از ذکر چون وامانده ای؟   چون پشیمانی از آن کش خوانده ای؟
گفت: لبیکم نمی آید جواب   زآن همی ترسم که باشم ردّ باب
گفت او را که: خدا گفت این به من   که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست؟   آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست؟
نی تو را در کار من آورده ام؟   نی که من مشغول ذکرت کرده ام؟
حیله ها و چاره جوئیهای تو   جذب ما بود و، گشاد آن پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست   زیر هر "یا رب" تو، لبیکهاست
جان جاهل، زین دعا، جز دور نیست   زآنکه "یا رب گفتنش" دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفل است و بند   تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال   تا بکرد او دعوی عزّ و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر   تا ننالد سوی حق، آن بد گهر
داد او را جملهٔ ملک، این جهان   حق ندادش درد و رنج و آن دهان
درد آمد بهتر از ملک جهان   تا بخوانی تو خدا را در نهان
زآنکه درد و رنج و بار آن دهان   شد نصیب دوستانش در جهان
خواندن ِ بی درد، از افسردگیست   خواندن با درد، از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را   یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین   کای خدا، ای مستغاث و، ای معین
نالهٔ سگ، در رهش بی جذبه نیست   زآنکه هر راغب، اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رَست   بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار   عارفانه، آب رحمت، بی تغار

ای بسا سگ پوست، کاو را نام نیست | لیک اندر پرده، بی آن جام نیست
جان بده از بهر آن جام، ای پسر | بی جهاد و صبر، کی باشد ظفر؟
صبر کردن بهر این، نبود حرج | صبر کن، کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین، بی صبر و حزمی کس نجَست | حزم را خود صبر باشد، پا و دست
صبر کن از خورد، کاین زهرین گیاست | حزم کردن، زور و نور انبیاست
کاه باشد کاو به هر بادی جهد | کوه، کی مر باد را وزنی نهد؟
هر طرف غولی همی خواند تو را | کای برادر، راه خواهی، هین بیا
رهنمایم، همرهت باشم، رفیق | من قلاووزم در این راه دقیق
نی قلاووز است و، نی ره داند او | یوسفا، کم رو سوی این گرگ خُو
حزم این باشد که نفریبد ترا | چرب و نوشِ دانه های این سرا
که نه چربش دارد و، نی نوش او | سحر خواند، میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما، ای روشنی | خانه آن توست و، تو آن منی
حزم آن باشد که گوئی تخمه ام | یا سقیمم خستۀ این دخمه ام
حزم آن باشد که بهر دفع را | تخمه ام گوئی ز انواع ابا
یا سرم درد است و، درد سر ببر | یا مرا خواندست آن خالو پسر
زآنکه یک نوشت دهد با نیشها | که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه، یا شصتت دهد | ماهیا، او گوشت در شستت نهد
گر دهد، خود کی دهد؟ آن پر حیل | جوز پوسیدست و، گفتار دغل
ژغژغ آن، عقل و مغزت را برد | صد هزاران عقل را، یک نشمرد
یارِ تو، خورجین توست و کیسه ات | گر تو رامینی، مجو جز ویسه ات
ویسه و معشوق تو، هم ذات توست | وین برونیها، همه آفات توست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند | تو نگوئی: مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان | که کند صیاد، در مکمن نهان
مرغِ مرده پیش بنهاده، که این | میکند آواز و فریاد و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او | جمع آید، بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق | تا نگردد گیج از آن دانۀ ملق
هست بی حزمی، پشیمانی، یقین | حزم را مگذار و محکم کن تو دین
زانکه بیحزمی، شقاوت بردهد | دین رود از دست و درد سر دهد
بشنو این افسانه را در شرح این | تا شوی حازم برای حفظ دین

۸. فریفتن روستائی، شهری را و به دعوت خواندن او را به لابه و الحاح بسیار

ای برادر، بود اندر ما مضیٰ | شهرئی، با روستائی آشنا

روستائی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه، مهمانش بُدی / بر دکانِ او و، بر خوانش بُدی
هر حوائج را که بودیش، آن زمان / راست کردی مرد شهری، رایگان
رو به شهری کرد و گفت: ای خواجه تو / هیچ می نائی سوی ده فرجه جو؟
الله الله، جمله فرزندان بیار / کاین زمان گلشن است و نو بهار
یا به تابستان بیا، وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش خوش ماهی سه چار
در بهاران، خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لالهٔ دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا در آمد بُعد وعده، هشت سال
او به هر سالی همی گفتی: که کی / عزم خواهی کرد؟ کامد ماهِ دی
او بهانه ساختی، که امسالمان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر، گر توانم وارهید / از مهمات، آن طرف خواهم دوید
گفت: هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو، ای اهل بِر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
باز هر سال از طمع او آمدی / خیمه اندر خانهٔ شهری زدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی، گشادی بال خویش
آخرین کرّت، سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده؟ چند بفریبی مرا؟
گفت خواجه: جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل، اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن باد ران؟
باز سوگندان بدادش، کای کریم / گیر فرزندان، بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرّت به عهد / کالله، زو بیا، بنمای جهد
بعد ده سال و، به هر سالی چنین / لابه ها و، وعده های شِکّرین
کودکان خواجه گفتند: ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده ای / رنجها در کار او بس برده ای
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگزارد، چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده، لابه کنان
گفت: حق است این، ولی ای سیبویه / اتق من شرّ من أحسنت الیه
دوستی، تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد، چو شمشیر قطوع / همچو دی، در بوستان و در زروع
صحبتی باشد، چو فصل نو بهار / زو عمارتها و دخل بی شمار
حزم آن باشد، که ظنّ بَد بری / تا گریزی و، شوی از بد، بری

حزم سوء الظن، گفتت آن رسول — هر قدم را دام میدان، ای فضول
روی صحرا هست، هموار و فراخ — هر قدم دامیست، کم رو اوستاخ
آن بز کوهی دود، که دام کو؟ — چون بتازد، دامش افتد در گلو
آن که میگفتی که کو؟ اینک ببین — دشت میدیدی، نمی دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد، ای عیار — دنبه کی باشد میان کشت زار؟
آنکه گستاخ آمدند، اندر زمین — استخوان و کله هاشان را ببین
چون به گورستان روی، ای مرتضی — استخوانشان را بپرس، از ما مضی
تا به ظاهر بینی آن مستان کور — چون فرو رفتند در چاه غرور؟
چشم اگر داری تو، کورانه میا — ور نداری چشم، دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را — چون نداری دیده، میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست — بی عصا کش، بر سر هر ره، مایست
گام زآن سان نه، که نابینا نهد — تا که پا از سنگ و از چه وارهد
کور لرزان و، به ترس و، احتیاط — مینهد پا، تا نیفتد در خباط

۹. قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت، ایشان را

ای زدودی جَسته، در ناری شده — لقمه جُسته، لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا؟ — یا بخواندی و، ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست — سوی معنی هوش ِ ُکه را، راه نیست
او همی بانگی کند، بی گوش و هوش — چون خمش گردی تو، او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ — صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاشتند، آن بد رگان — در وفا، کمتر فتادند از سگان
مر سگی را، لقمهٔ نانی، ز در — چون رسد، بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود — گر چه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش، باش و قرار — کفر داند، کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی، روز و شب — آن سگانش میکنند آن دم ادب
که: بُرو آنجا که اول منزل است — حق آن نعمت، گروگان دل است
می گزندش که: برو بر جای خویش — حق آن نعمت، فرو مگذار بیش
از در دل، و اهل دل، آب حیات — چند نوشیدی و، وا شد چشمهات
بس غذای وجد و، سُکر و بیخودی — از در اهل دلان، بر جان زدی
باز این در را رها کردی، ز حرص — گرد هر دکان همی گردی چو خرس
بر دَر آن منعمان چرب دیگ — میدوی بهر ثرید مرده ریگ
چربش آنجا دان، که جان فربه شود — کار نااومید، آنجا به شود

۱۰. جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

صومعهٔ عیساست خوانِ اهل دل   هان و هان ای مبتلا، این در مَهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق   از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعه، عیسی صباح   تا به دم، ایشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش   چاشتگه بیرون شدی، آن خوب کیش
جوق جوقِ مبتلا، دیدی نزار   شسته بر در، با امید و انتظار
پس دعا کردی و، گفتی از خدا   حاجت و مقصود جمله شد روا
گفتی: ای اصحاب آفت ،از خدا   حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید، بی رنج و عنا   سوی غفاری و، اکرام خدا
جملگان، چون اشتران بسته پای   که گشائی زانوی ایشان به رای
بی توقف جمله شادان در امان   از دعای او شدندی پا دوان
جمله بیدرد و الم، بیرنج و غم   تن درست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان   از دَم میمون آن صاحب قران
آزمودی تو بسی آفات خویش   یافتی صحت از این یاران کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد؟   چند جانت بی غم و آزار شد؟
تو مغفل، رشته ای بر پای بند   تا ز خود هم گم نگردی، ای لوند
ناسپاسی و، فراموشی تو   یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه، بر تو بسته شد   چون دل اهل دل، از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن   همچو ابری، گریه های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد   میوه های پخته بر خود واکفد
هم بر آن در گرد و از سگ کم مباش   با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
چون سگان هم، مر سگان را ناصحند   که دل اندر خانهٔ اول ببند
اولین در را که خوردی استخوان   سخت گیر و، حق گزاری را ممان
میگزندش، تا زَ ادب، آنجا رود   وز مقام اولین، مفلح شود
میگزندش، که ای سگ طاغی، برو   با ولیِ نعمتت، یاغی مشو
بر همان در، همچو حلقه، بسته باش   پاسبان و، چابک و، برجسته باش
صورتِ نقضِ وفای ما مباش   بیوفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را، چون وفا آمد شعار   رو سگان را، ننگ و بد نامی میار
بیوفایی، چون سگان را، عار بود   بیوفایی، چون روا داری نمود؟
حق تعالی، فخر آورد از وفا   گفت: من اوفی بعهد غیرنا
بیوفایی دان، وفا با ردِ حق   بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور شو، با نار نار
جای گُل، گل باش و، جای خار، خار

حق مادر بعد از آن شد، کان کریم
کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت، درون جسم او
داد در حملت و را، آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا
متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست
تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حق ِ حق، سابق از مادر بود
هر که آن حق را نداند، خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر
با پدر کردش قرین، آن خود بگیر

ای خداوند، ای قدیم احسان تو
آنکه دانم، و آنکه نی، هم آن ِ تو

تو بفرمودی که: حق را یاد کُن
زانکه حق من، نمی گردد کهن

یاد کن لطفی که کردم، آن صبوح
با شما از حفظ در کشتی نوح

اصل و اجداد شما را آن زمان
دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش خو، زمین بگرفته بود
موج او، مر اوج کُه را میربود

حفظ کردم، من نکردم ردّتان
در وجودِ جدِ جدِ جدتان

چون شدی سر، پشت پایت، چون زنم؟
کارگاه خویش، چون ضایع کنم؟

چون فدای، بیوفایان میشوی؟
از گمان بَد، بدان سو میروی

من ز سهو و بیوفائیها بَری
سوی من آئی، گمان بد بری؟

این گمان بَد، بر آنجا بر، که تو
میشوی در پیش همچون خود، دو تو

بس گرفتی یار و همراهان زفت
گر ترا گویم که: کو؟ گوئی که: رفت

یار نیکت رفت، بر چرخ برین
یار فسقت ماند، در قعر زمین

تو بماندی در میانه، همچنان
بیمدد، چون آتشی از کاروان

دامن او گیر، ای یار دلیر
کاو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی، سوی گردون بر شود
نی چو قارون، در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و بی مکان
چون بمانی از سرا و از دکان

او بر آرد از کدورتها صفا
مر جفاهای تو را گیرد وفا

چون جفا آری، فرستد گوشمال
تا ز نقصان وا روی سوی کمال

چون تو وَردی ترک کردی در روش
بر تو قبضی آید از رنج و تبش

ترک وَردی که کنی تو در زمان
قبض و تاریکیت آید، نیک دان

آن ادب کردن بود، یعنی مکن
هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پیش از آن کاین قبض زنجیری شود
اینکه دل گیرست، پا گیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش
تا نگیری این اشارت را به لاش

در معاصی، قبضها دلگیر شد
قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعط من أعرض هنا عن ذکرنا
عیشه ضنکا و نحشر بالعمی

دزد، چون مال کسان را میبرد	قبض و دل تنگی، دلش را میخلد
او همی گوید: عجب این قبض چیست؟	قبض آن مظلوم، کز شرت گریست
چون بدین قبض، التفاتی کم کند	باد اِصرار، آتشش را دَم کُند
قبض دل، قبض عوان شد لاجرم	گشت محسوس آن معانی، زد علم
قبض ها، زندان شدست و چار میخ	غصه بیخ است و، برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود، هم شد آشکار	قبض و بسط اندرون، بیخی شمار
چونکه بیخش بَد بود، زودش بزن	تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی، چارهٔ آن قبض کُن	زآنکه سرها جمله میروید ز بُن
بسط دیدی، بسط خود را آب دِه	چون بر آمد میوه با اصحاب ده

۱۱. باقی قصهٔ اهل سبا

باز گردد قصهٔ اهل سبا	باز گو، تا باز گویم: مرحبا
آن سبا، ز اهل سبا بودند خام	کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال	که کنی با محسن خود، تو جدال
که نمی باید مرا این نیکوئی	من برنجم زین، چه رنجه میشوی؟
لطف کن، این نیکویی را دور کن	من نخواهم چشم، زودم کور کن
پس سبا گفتند با عد بیننا	شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ	نی زمان خوب و، نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر، بَد است	آن بیابان است، خوش کانجا دَد است
یطلب الإنسان فی الصیف الشتا	فإذا جاء الشتاء أنکر ذا
فهو لا یرضی بحال أبدا	لا بضیق لا بعیش رغدا
قُتِلَ الانْسانُ ما أکفره	کلما نال هدی أنکره
نفس زین سان است، زآن شد کشتنی	اقتلوا أنفسکم گفت آن سنی
خار سه سوی است، هر چون کش نهی	در خلد، از زخم او تو کی جهی؟
آتش ترک هوا در خار زن	دست اندر یار نیکو کار زن
چون ز حد بُردند اصحاب سبا	که به پیش ما، وبا، به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند	از فسوق و کفر مانع میشدند
قصد خون ناصحان میداشتند	تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید، شود تنگ این جهان	از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت: إِذا جاء القضاء ضاق الفضا	تحجب الأبصار إِذا جاء القضاء
چشم بسته میشود وقت قضا	تا نبیند چشم، کحل چشم را
مکر آن فارس، چو انگیزید گرد	آن غبارت، ز استغاثت دور کرد

سوی فارس رو، مرو سوی غبار / ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخَورد / دید گَرد گرگ، چون زاری نکرد؟
او نمی دانست گَرد گرگ را / با چنین دانش، چرا کرد او چرا؟
گوسفندان، بوی گرگ با گزند / می بدانند و، به هر سو می خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می بداند، تَرک میگوید چرا
بوی خشم شیر دیدی، باز گرد / با مناجات خدا انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گَرد گرگ / گرگ محنت، بعد گَرد، آمد سترگ
بردرید آن گوسفندان را به خشم / که ز چوپان خِرَد، بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامَدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو، ما خود ز تو چوپانتریم / چون تبع گردیم؟ هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و، آنِ یار نی / هیزم ناریم و، آنِ عار نی
حمیتی بُد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند، یک یک یافتند
کیست آن یوسف؟ دل حق جوی تو / چون اسیری، بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته ای / پرّ و بالش را به صد جا خسته ای
پیش او، گوساله بریان آوری / که کِشی او را به کَهدان آوری
که بخور، این است ما را لوت و پوت / نیست او را قوت جز ذکر و قنوت
زین شکنجه و امتحان، آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا، افغان از این گرگ کهن / گویدش: نک وقت آمد، صبر کن
دادِ تو، واخواهم از هر بی خبر / داد که دهد؟ جز خدای دادگر
او همی گوید که: صبرم شد فنا / در فراق روی تو، یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخشِ جان انبیا / یا بُکش، یا باز خوانم، یا بیا
با فراقت کافران را تاب نیست / این فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب / هر یکی: یا لیتنی کنت تراب
حال او این است، کاو خود زآنسو است / چون بود بی تو؟ کسی کانِ تو است
حق همی گوید که: آری ای نزه / لیک بشنو، صبر آور، صبر به
صبح نزدیک است، خامش، دم مزن / کاندر آمد وقت بیرون آمدن
صبح نزدیک است، خامش، کم خروش / من همی کوشم پی تو، تو مکوش
کوشش من، به که کوششهای تو / داروی تلخم، به از حلوای تو
هین تحمل کن، برو خاموش شو / کمترک جنبان زبان، رو گوش شو

حیلت و مکر و دغا بازیش دان / هر چه از یارت جدا اندازد آن
شد ز حد، هین باز گرد، ای یار گرد / روستائی، خواجه را بین خانه بُرد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو، که خواجه، چون آمد به ده؟

۱۲. باقی داستان رفتن خواجه به دعوت روستائی بسوی ده

روستائی، در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام، او خیره شد / تا زُلال حزم خواجه، تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پَسَند / نرتع و نلعب به شادی میزدند
همچو یوسف، کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد، از ظلّ اَب
آن نه بازی، بلکه جانبازیست آن / حیله و مکر و دغا بازیست آن
هر چه از یارت، جدا اندازد آن / مشنو آن را، کان زیان دارد، زیان
گر بود آن سود صد در صد، مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور، ای فقیر
این شنو، که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحابِ نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دُهل، در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / ز آن جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر به خلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت، پر نیاز
گفت: طبل لهو بازرگانئی / چونتان ببرید از ربانئی؟
قد فضضتم نحو قمحٍ هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم، تخم باطل کاشتید / و آن رسول حق را، بگذاشتید
صحبت او، خیر من لهو است و مال / بین که را بگذاشتی، چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد؟
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

۱۳. دعوت باز بطان را از آب به صحرا

باز گوید بط را، کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز
بطِ عاقل گویدش: کای باز دور / آب ما را حصن و امن است و سرور
دیو چون باز آمد، ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید، از حصن آب
باز را گویند: رو رو، باز گرد / از سر ما دست دار، ای پای مرد
ما بری از دعوتت، دعوت تو را / ما ننوشیم این دم تو، کافرا
حصن ما را، قند و قندستان تو را / من نخواهم هدیه ات، بُستان ترا
چونکه جان باشد، نیاید لوت کم / چونکه لشکر هست، کم ناید علم

۱۴. رجوع به حکایت خواجه و روستائی

خواجهٔ حازم، بسی عذر آورید بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت: این دم کارها دارم مهم گر بیایم، آن نگردد منتظم
شاه، کار نازکم فرموده است ز انتظارم، شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و، هر مسا، سرهنگ خاص میرسد، از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده؟ تا در ابرو افکند سلطان گِره
بعد از آن، درمان خشمش چون کنم؟ زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت حیله ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ با قضای آسمان، هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان؟ چون کند او خویش را از وی نهان؟
هر چه آید ز آسمان سوی زمین نی مفر دارد، نه چاره، نی کمین
آتش از خورشید می بارد بر او او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران بر او شهرها را میکند ویران بر او
او شده تسلیم او، ایوب وار که اسیرم، هر چه میخواهی، بیار
ای که جزو این زمینی، سر مکش چونکه بینی حکم یزدان، در مکش
چون خَلَقْناکُمْ شنیدی مِنْ تراب خاک باشی حسب از وی رو متاب
بین که اندر خاک، تخمی کاشتم گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در شود آنگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد بعد از آن، آن خوشهٔ چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک زیر آمد، شد غذای جان ِ پاک
از تواضع، چون ز گردون شد به زیر گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد بر فراز عرش، پران گشت شاد
کز جهان زنده، ز اول آمدیم باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا، در تحرک، در سکون ناطقان، کإنا إلیه راجعون
ذکر و تسبیحاتِ اجزای نهان غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد روستائی، شهرئی را مات کرد
با هزاران حزم، خواجه مات شد ز آن سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود گر چه ُکه بُد، نیم سیلش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر | عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون | دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو درشیشه شود | بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضای حق گریخت | خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه، در گریزی در قضا | هیچ حیله ندهدت از وی رها

۱۵. قصهٔ اهل ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده ای؟ | پس چرا در حیله جویی مانده ای؟
حیله میکردند، کژدم نیش، چند | که بُرند از روزی درویش چند
شب همه شب می سگالیدند مکر | روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه میگفتند سِرّها، آن بدان | تا نباید که خدا دریابد آن
با ُگل اندایندہ اسگالیده گِل | دست، کاری میکند، پنهان ز دل
گفت أ لا یعلم هواک من خلق | إن فی نجواک صدقا أم ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا | من یعاین این مثواه غدا
أینما قد هبطا أو صعدا | قد تولاه و أحصی عددا
خفیع میکردند اسرار از خدا | آن سگان جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را | کو سوی ده چون شد و، دید او جزا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن | استماع هجر آن غمناک کن
تا چه ها دید از بلا و از عنا | در رهِ دِه چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان، که غمگین را دهی | گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل | فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پُر دود دارد پُر فنی | مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو، او را چو راه دَم شود | دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غم گساری کن تو با ما، ای روی | که به سوی رب اعلی میروی
این تردد، حبس و زندانی بود | کاو بنگذارد که جان سوئی رود
این بدانسو، وآن بدینسو میکشد | هر کسی گوید: منم راه رَشَد
این تردد عقبهٔ راه حق است | ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد میرود بر راه راست | ره نمیدانی بجو، گامش کجاست؟
گام آهو را بگیر و رو معاف | تا رسی از گام آهو تا به ناف
زین روش بر اوج انور میروی | ای برادر، گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و، نی از موج و کف | چون شنیدی تو خطاب "لا تخف"
لا تَخَفْ دان، چونکه خوفت داد حق | نان فرستد، چون فرستادت طبق

خوف آن کس راست، کاو را خوف نیست		غصه آنکس را، کش اینجا طوف نیست

۱۶. روان شدن خواجه به سوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت		مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند		رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده		که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را، چراگاه خوش است		یار ما آن جا کریم و دل کش است
با هزاران آرزومان خوانده است		بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ دَه زمستان دراز		از بر او، سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند		در میان جان خودمان جا کند
عجلوا أصحابنا کی تربحوا		عقل میگفت از درون: لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین		إن ربی لا یحِبُّ الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم		کل آت مشغل ألهاکم
شاد از وی شو، مشو از غیر وی		او بهار است و، دگرها، ماه دی
هر چه غیر اوست، استدراج توست		گر چه تخت و ملکتست و تاج توست
شاد از غم شو، که غم دام بقاست		اندر این ره، سوی پستی ارتقاست
غم بود چون گنج و، رنج تو چو کان		لیک، کی درگیرد این در کودکان؟
کودکان، چون نام ِ بازی بشنوند		جمله با خرگور هم تگ میدوند
ای خران کور، این سو دامهاست		در کمین این سوی، خون آشامهاست
تیرها پران شده، لیکن کمان		گشت پنهان، از دو چشم مردمان
تیرها پران، کمان پنهان و غیب		بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد		زانکه در صحرای گِل، نبود گشاد
ایمن آباد است دل، ای مردمان		حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم به کام دوستان		چشمه ها و گلستان در گلستان
عج إلی القلب و سِر یا ساریه		فیه أشجار و عین جاریه
دِه مرو، دِه مرد را احمق کند		عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی دِه دهد		این نمیداند که روزیده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی		گور ِ عقل آمد، وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا		تا به ماهی، عقل او ناید به جا
تا به ماهی، احمقی با وی بود		از حشیش دِه، جز اینها، چه درود؟
وانکه ماهی باشد اندر روستا		روزگاری باشدش جهل و عمی
دِه چه باشد؟ شیخ ِ واصل ناشده		دست در تقلید و حجت در زده

پیش ِ شهر ِ عقل ِ کلی، این حواس / چون خران ِ چشم بسته در خراس
این رها کن، صورت افسانه گیر / رو بهل دُردانه، گندم دانه گیر
گر به دُرّ ره نیست، هین بر می ستان / گر بدان سو نیست ره، این سو بران
ظاهرش گیر، ار چه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورت است / بعد از آن جان، کاو جمال سیرت است
اول هر میوه، جز صورت کی است؟ / بعد از آن لذت، که معنی وی است
اولا خرگاه سازند، آنگهان / ترک را آرند آخر میهمان
صورتت خرگاه و معنی ترک آن / معنیت ملاح و، صورت بادبان
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

۱۷. رفتن خواجه و قومش به سوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها، بنده کیخسرو شود / بی سفرها، ماه کی خسرو شود؟
از سفر بیدق شود، فرزین راد / وز سفر یابید یوسف، صد مراد
روز، روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر، راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط دِه شده، ره چون بهشت
تلخ، از شیرین لبان خوش میشود / خار، از گلزار هم کش میشود
حنظل از معشوق، خرما میشود / خانه از همخانه، صحرا می شود
ای بسا از نازنینان خار کش / بر امیدِ گلعذاری ماه وش
ای بسا حمال گشته، پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری، دریا و خشکی میرود / آن به مهر خانه شینی میرود
هر که را با مرده سودائی بود / بر امید زنده سیمائی بود
آن دروگر، روی آورده به چوب / بهر خوب خود گزیده، رنج و کوب
بر امید زنده ای کن اجتهاد / کاو نگردد، بعدِ روزی دو، جماد
هین مکن مونس خسی را از خسی / عاریت باشد در او آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست؟ / گر بجز حق، مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد؟ / گر کسی شاید به غیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع   تو بر آن هم عاشق آئی، ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود   آن ز وصف حق، چو زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و، مس بماند   از زری خویشتن، مفلس بماند
طبع سیر آمد، طلاق او بخواند   پشت بر وی کرد و، دست از وی فشاند
از زر اندودِ صفاتش، پا بِکش   از جهالت، قلب را کم گوی خَوش
کان خوشی در قلبها، عاریتیست   زیر زینت، مایهٔ بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود   سوی آن کان رو تو هم، کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود   تو بدان خور رو، که در خور میرود
زین سپس می جو تو آب از آسمان   چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ   کی شناسد معدن آن گرگ سترگ؟
زر گمان بردند، بسته در گره   می شتابیدند مغروران به دِه
همچنین خندان و رقصان میشدند   سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی می پرید   جانب ده، صبر جامه میدرید
هر نسیمی کز سوی دِه میوزید   گوئیا روح و روان میپرورید
هر که میآمد ز ده، از سوی او   بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو، روی یارِ ما را دیده ای   پس تو جان را جان و، ما را دیده ای

۱۸. نواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون، کاو سگی را مینواخت   بوسه اش میداد و، پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف   همچو حاجی گِرد کعبه بی گزاف
هم سر و پایش همی بوسید و ناف   هم جلاب و شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت: کای مجنون خام   این چه شید است؟ اینکه می آری مدام
پوز سگ دائم پلیدی میخورد   مقعد خود را به لب می استرد
عیبهای سگ بسی او می شمرد   عیب دان، از غیب دان، بوئی نبرد
گفت مجنون: تو همه نقشی و تن   اندرآ، بنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این   پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و، دل و جان و شناخت   کاو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگِ فرخ رُخِ کهفِ من است   بلکه او همدرد و، هم لهفِ من است
آن سگی که گشت در کویش مقیم   خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی کاو باشد اندر کوی او   من به شیران کی دهم یک موی او؟
آنکه شیران، مر سگانش را غلام   گفتن امکان نیست، خامش و السلام
گر ز صورت بگذرید، ای دوستان   جنت است و گُل ستان، در گُل ستان

صورت خود چون شکستی، سوختی / صورت کُلّ را شکست آموختی
بعد از آن، هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر، باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / کاو به دِه میشد، به گفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام، لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است، نی جود، آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پرّان و دوان
گر ز شادیهاش آگاهت کنم / ترسم ای رهرو، که بیگاهت کنم
مختصر کردم، چو آمد دِه پدید / خود نبود آن دِه، ره دیگر گزید
قرب ماهی، دِه به دِه میتاختند / زانکه راه دِه، نکو نشناختند
هر که گیرد پیشه ای بی اوستا / ریش خندی شد، به شهر و روستا
هر که در ره، بی قلاوزی رود / هر، دو روزه راه، صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان، گردد ذلیل
زآنکه نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد، که بر گنجی زند
مصطفائی کو که جسمش جان بود؟ / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله "عَلَّمَ بالقلم" / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم، ای پسر / چون حریصان تک مرو، آهسته تر
اندر آن ره، رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکر ریزی چنان نااوستا

۱۹. رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستایی ایشان را

بعدِ ماهی، چون رسیدند آن طرف / بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین، که از بد نیتی / می کند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند ز ایشان به روز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آن چنان رو که همه زرق و شر است / از مسلمانان نهان اولیتر است
رویها باشد که، دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون جرس
چون ببینی رویشان، در تو فتند / یا مبین آن، یا چو دیدی، خوش مخند
بهر آن روی خبیث عاصیه / گفت یزدان: نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه اش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه اش / خواجه شد زین کج روی، دیوانه وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی به چه، تیزی چه سود؟

بر درش ماندند ایشان پنج روز
شب به سرما روز در گرما و سوز

نی ز غفلت بود ماندن، نی خری
بلکه بود از اضطرار و، بی خوری

با لئیمان، بسته نیکان، ز اضطرار
ز اضطرار است آدمی مردار خوار

او همی دیدش همی کردش سلام
که فلانم من، مرا این است نام

گفت: باشد، من چه دانم تو کئی؟
یا پلیدی، یا قرین پاکئی

والهم روز و شب اندر صنع هو
هیچگونه نیستم پروای تو

از خودی خود ندارم هم خبر
نیست از هستی سر مویم اثر

هوش من از غیر حق آگاه نیست
در دل مؤمن بجز الله نیست

گفت: این دم با قیامت شد شبیه
تا برادر شد یفر من اخیه

شرح میکردش که من آنم که تو
لوتها خوردی ز خوان من، دو تو

آن فلان روزت خریدم آن متاع
نی بهم میبود ما را اجتماع؟

نی تو بودی سالها مهمان من؟
نی رسیدت بیکران احسان من؟

سرّ مهر ما شنیدستند خلق
شرم دارد رو، چو نعمت خورد حلق

او همی گفتش: چه گوئی ترهات
نه تو را دانم، نه نام تو، نه جات

پنجمین شب، ابر و بارانی گرفت
کاسمان از بارشش شد در شگفت

چون رسید آن کارد اندر استخوان
حلقه زد خواجه: که مهتر را بخوان

چون به صد الحاح آمد سوی در
گفت: آخر چیست ای جان پدر؟

گفت: من آن حق ها بگذاشتم
ترک کردم آنچه میپنداشتم

پنج ساله رنج دید، این پنج روز
جان مسکینم، در این سرما و سوز

یک جفا از خویش و از یار و تبار
در گرانی هست چون سیصد هزار

زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش
جانش خوگر بود با مهر و وفاش

هر چه بر مردم بلا و شدت است
این یقین دان کز خلاف عادت است

گفت: ای خورشیدِ مهرت در زوال
گر تو خونم ریختی، کردم حلال

امشب باران، به ما ده، گوشه ای
تا بیابی در قیامت توشه ای

گفت: یک گوشه است آنِ باغبان
هست اینجا گرگ را، او پاسبان

در کفش تیر و کمان، از بهر گرگ
تا زند، چون آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی، جا آنِ توست
ور نه، جای دیگری فرمای جُست

گفت: صد خدمت کنم، تو جای ده
آن کمان و تیر، در کفم بنه

من نخسبم، حارسی رز کنم
گر بر آرد گرگ سر، تیرش زنم

بهر حق مگذارم امشب، ای دو دل
آب باران بر سر و، در زیر گِل

گوشه ای خالی شد و او با عیال
رفت آنجا، جای تنگ و بی مجال

چون ملخ بر همدگر گشته سوار
از نهیب سیل، اندر کُنج غار

شب همه شب، جمله گویان ای خدا — این سزای ما، سزای ما، سزا
این سزای آن که شد یار خسان — یا کسی کرد، از برای ناکسان
این سزای آن که اندر طمع خام — ترک گوید خدمتِ خاکِ کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان — بهتر از عام و زر و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک، جُز بانگ دُهُل — تو نخواهی یافت، ای پیک سبل
شهریان خود ره زنان، نسبت به روح — روستایی کیست؟ گیجِ بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل — بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد یا شغاف — زآن سپس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل زآنچه کرد — بعد از آن سودی ندارد آهِ سرد
آن کمان و تیر اندر دست او — گرگ را جویان همه شب، سو به سو
گرگ بروی خود مسلط، چون شرر — گرگ جویان و، ز گرگ، او بی خبر
هر پشه، هر کیک، چون گرگی شده — اندر آن ویرانشان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود — از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند — روستائی، ریش خواجه بر کند
این چنین دندان گزان، تا نیم شب — جانشان از ناف می آمد به لب
ناگهان تمثال گرگ هشته ای — سر بر آورد از فراز پشته ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست — زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جَست — روستائی، های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا، که خر کُرّهٔ من است — گفت: نی این گرگِ چون آهریمن است
اندر او اشکال گرگی ظاهر است — شکل او از گرگی او مخبر است
گفت: نی، بادی که جست از زیر وی — میشناسم همچنان کآبی ز می
کشته ای خر کُره ام را در ریاض — که مبادت بسط هرگز ز انقباض
گفت: نیکوتر تفحص کن شب است — شخصها در شب ز ناظر محجب است
شب غلط بنماید و مبدل بسی — دیدِ صائب شب، ندارد هر کسی
هم شب و، هم ابر و، هم باران ژرف — این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت: آن بر من چو روز روشن است — می شناسم باد، خر کُرهٔ من است
در میان بیست باد، آن باد را — می شناسم چون مسافر زاد را
خواجه بر جست و بیامد با شگفت — روستایی را، گریبانش گرفت
کابله طرار، شید آورده ای — بنگ و افیون، هر دو با هم خورده ای
در سه تاریکی شناسی بادِ خر — چون ندانی مر مرا؟ ای خیره سر
آنکه داند نیم شب، خر کُره را — چون نداند همره ده ساله را؟

خویشتن را عارف و واله کنی   خاک در چشم مروّت میزنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست   در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم، از آنم یاد نیست   این دل از غیر تحیر، شاد نیست
عاقل و مجنون ِ حقم، یاد آر   در چنین بی خویشیم، معذور دار
آنکه مرداری خورد، یعنی نبیذ   شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را، طلاق و بیع نیست   همچو طفل است او، معاف و معتفی است
مستئی، کاید ز بوی شاه فرد   صد خم می، در سر و مغز آن نکرد
پس بر او تکلیف، چون باشد روا؟   اسب ساقط گشت و، شد بی دست و پا
بار، که نهد در جهان خر کره را؟   درس که دهد؟ پارسی بو مره را
بار بر گیرند، چون آمد عرج   گفت حق: لَیسَ عَلَی الْأَعْمی حرج
سوی خود اعمی شدم، از حق بصیر   من معافم، از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بی خودی   های و هوی عاشقان ایزدی
که زمین را، من ندانم ز آسمان   امتحانت کرد غیرت، امتحان
بادِ خر ُکره، چنین رسوات کرد   هستی نفی تو را، اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق، شید را   این چنین گیرد، رمیده صید را
صد هزاران امتحان است، ای پسر   هر که گوید: من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را امتحان   پختگان ِ راه، جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی   افکند در پیش او شه، اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ   ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بَدی   هر مخنث در وغا رُستم بُدی
خود مخنث را زِرِه پوشیده گیر   چون ببیند زخم، گردد چون اسیر
مستِ حق، هشیار چون شد از دبور؟   مست حق ناید به خود از نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد، نی دروغ   دوغ خوردی، دوغ خوردی، دوغ دوغ
ساختی خود را جُنید و بایزید   رو که نشناسم تبر را از کلید
بَد رگی و منبلی و حرص و آز   چون کنی پنهان به شید؟ ای مکر ساز
خویش را منصور حلاجی کنی   آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که بنشناسم عمر از بو لهب   بادِ خر ُکره شناسم نیم شب
ای خری، کاین از تو خر، باور کند   خویش را بهر تو، کور و کر کند
خویش را، از رهروان کمتر شمر   تو حریف رهزنانی، ُگه مخور
باز پَر از شید، سوی عقل تاز   کی پَرَد بر آسمان، پَرّ ِ مجاز؟
خویشتن را عاشق حق ساختی   عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز   دو بدو بندند و، پیش آرند تیز

تو، چه خود را گیج و بیخود کرده ای؟ — خون رز کو؟ خون ما را خورده ای
رو که نشناسم تو را، از من بچه — عارف بی خویشم و، بهلول ده
تو توَهم میکنی از قرب حق — که طبق گر، دور نبود از طبق
آن نمی بینی؟ که قرب اولیا — صد کرامت دارد و، کار و کیا
آهن از داود، مومی میشود — موم در دستت چو آهن میبود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام — قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد، ای پدر — میزند خورشید، بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر، شید را — که نباشد آگهی، زآن بید را
شاخ خشک و تر، قریب آفتاب — آفتاب از هر دو، کی دارد حجاب؟
لیک کو آن قربت شاخ طری؟ — که ثمار پخته از وی میبری؟
شاخ خشک از قربت آن آفتاب — غیر زوتر خشک گشتن، کو بیاب؟
بنگر این، کان شاخ خشک از قربِ خَور — غیر خشکی میبرد چیز دگر؟
آن چنان مستی مباش، ای بی خرد — که به عقل آید، پشیمانی خورد
بلکه زآن مستان که چون می میخورند — عقلهای پخته حسرت میبرند
ای گرفته همچو گربه، موش پیر — گر از آن مِی، شیر گیری، شیر گیر
ای بخورده از خیال خام هیچ — همچو مستان حقایق، بر مپیچ
می فتی این سو و آن سو، مست وار — ای تو اینسو نیستت، آنسو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن — گه بدین سو، گه بدان سو سر فشان
جمله زین سوئی، از آن سو، گپ مزن — چون نداری مرگ، هرزه جان مَکن
آن خضر جان، کز اجل نهراسد او — شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوقِ توّهم خوش کنی — در دمی در خیک خود، پُرّش کنی
پس به یک سوزن، تهی گردی ز باد — این چنین فربه، تن عاقل مباد
کوزه ها سازی ز برف اندر شتا — کی ُکند؟ چون آب بیند آن وفا

۲۰. افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ — اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده — که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین، رونق خوش یافته — ز آفتاب، آن رنگها بر تافته
دید خود را، سرخ و سبز و فور و زرد — خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند: ای شغالک حال چیست؟ — که تو را در سر نشاطی ملتویست
از نشاط، از ما کرانه کرده ای — این تکبر از کجا آورده ای؟
یک شغالی پیش او شد، کای فلان — شید کردی، یا شدی از خوش دلان

شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف، این خلق را حسرت دهی
بس بجوشیدی، ندیدی گرمئی / پس ز شید آورده ای بی شرمئی
صدق و گرمی، خود شعار اولیاست / باز، بی شرمی، پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کِشند / که خوشیم و، از درون بس ناخوشند
نیست الا حیله و مکر و ستیز / مر سیه رویان دین را خود جهیز

۲۱. چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده ام و چنان

دنبه پاره یافت مردی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی، که من / لوتِ چربی خورده ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز، یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است / وین نشان چرب و شیرین خوردن است
اشکمش گفتی جواب بی طنین / که أباد الله کید الکافرین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبیل چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت، ای گدا / یک کریمی رحم افکندی به ما
ور نمودی عیب و کم کردی جفا / هم بُدی مهمانی یک آشنا
راست گر گفتی و کج کم باختی / یک طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق که: کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
کهف اندر، کژ مخسب، ای محتلم / آنچه داری وانما و، فاستقم
ور نگویی عیب خود، باری خمش / از نمایش وز دغل، خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه بُرد دنبه بی سُخُن
گر تو نقدی یافتی، مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان: از ولادت تا به حین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحان است ای پدر / هین به کمتر امتحان، خود را مخر
ز امتحانات قضا ایمن مباش / هان ز رسوائی بترس، ای خواجه تاش

۲۲. ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمد

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زآنکه بودند ایمن از مکر خدا / که امتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوائی آمد حالشان / هم شنیده باشی از احوالشان
کانچه پنهان میکند پیداش کن / سوخت ما را، ای خدا، رسواش کن

او به دعوی میل دولت می کند
معده اش نفرین سبلت میکند

لاف، وا دادِ کَرَم ها میکند
شاخ رحمت را ز بُن برمیکند

جمله اجزای تنش خصم وی اند
کز بهاری لافد، ایشان در دی اند

این شکم خصم سبال او شده
دست پنهان در دعا اندر زده

کای خدا، رسوا کن این لاف لئام
تا بجنبد سوی ما رحم ِکرام

مستجاب آمد دعای آن شکم
سوزش حاجت بزد بیرون علم

گفت حق: گر فاسقی و اهل صنم
چون مرا خوانی، اجابتها کنم

راستی پیش آر، یا خاموش کن
وآنگهان رحمت ببین و نوش کن

تو مشو هیچ از دعا کردن ملول
عاقبت برهاندت از دست غول

۲۳. بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را به حضرت در سپرد
گربه آمد، پوست دنبه را ببرد

در پیش کردند و گربه می گریخت
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل ُخرد
آبروی مرد لافی را ببرد

گفت: آن دنبه که هر صبحی بدان
چرب میکردی لبان و سبلتان

گربه آمد، ناگهانش در ربود
بس دویدیم و، نکرد آن جهد سود

پهلوان در لاف گرم و ذوقناک
چون شنید این قصه گشت از غم هلاک

منفعل شد در میان انجمن
سر فرو برد و خمش گشت از سخن

خنده آمد حاضران را از شگفت
رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند
تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق ِ راستی دید از کرام
بی تکبر راستی را شد غلام

راستی را پیشهٔ خود کن مدام
تا شوی در هر دو عالم نیک نام

۲۴. دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
بر بنا گوش ملامتگر بگفت

بنگر آخر در من و در رنگ من
یک صنم، چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته ام صد رنگ و خَوش
مر مرا سجده کن، از من سر مکش

کرّ و فرّ و آب و تاب و رنگ بین
فخر دنیا خوان مرا و، رکن دین

مظهر لطف خدائی گشته ام
لوح شرح کبریائی گشته ام

ای شغالان، هین مخوانیدم شغال
کی شغالی را بود چندین جمال؟

آن شغالان آمدند آنجا به جمع
همچو پروانه به گرداگردِ شمع

جمله گفتندش: چه خوانیمت؟ هری
گفت: طاوس نر چون مشتری

پس بگفتندش: که طاوسان جان جلوه ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که: نی بادیه نارفته، چون گویم منی؟
بانگ طاوسان کنی؟ گفتا که: لا پس نه ای طاوس، خواجه بو العلا
خلعت طاوس، آید ز آسمان کی رسی از رنگ و دعویها بدان؟

۲۵. تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می کرد

همچو فرعون مرصع کرده ریش برتر از عیسی پریده، از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد در خم مالی و جاهی اوفتاد
هر که دید آن جاه و مالش، سجده کرد سجدهٔ افسوسیان را او بخَورد
گشت مستک، آن گدای ژنده دلق از سجود و، از تحیرهای خلق
مال، مار آمد، که در وی زهرهاست و آن قبول و سجدهٔ خلق، اژدهاست
های ای فرعون، ناموسی مکن تو شغالی، هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی عاجزی از جلوه و، رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بُدند پَرّ جلوه، بر سر و رویت زدند
زشتی ات پیدا شد و رسوائی ات سر نگون افتادی از بالائی ات
چون محک دیدی، سیه گشتی چو قلب نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت، از حرص و جوش پوستین شیر را بر خود مپوش
غرّهٔ شیرت بخواهد امتحان نقش شیر و، آنگه، اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر هیچ بر خود ظنّ طاوسی مبر
زآنکه طاوسان کنندت امتحان خوار و بی رونق بمانی در جهان

۲۶. تفسیر وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِی لَحْنِ الْقَوْلِ

گفت یزدان مر نبی را در مساق یک نشان سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه ها را میخری امتحانی میکنی، ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه، چرا؟ تا شناسی از طنین، اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود بانگ، چاووش است، پیشش میرود
بانگ می آید که تعریفش کند همچو مصدر، فعل تصریفش کند

۲۷. قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حقتعالی

چون حدیث امتحان روئی نمود یادم آمد قصهٔ هاروت زود
پیش از این، ز آن گفته بودیم اندکی خود چه گوئیم؟ از هزارانش یکی

خواستم گفتن در آن تحقیقها
تا کنون واماندم از تعویقها

گوش دل را یک نفس اینسو بدار
تا بگویم با تو از اسرار یار

جملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل
گفته آید شرح یک جزوی ز نیل

گوش کن هاروت را ماروت را
ای غلام و چاکران، ما روت را

مست بودند از تماشای اله
و ز عجایبهای استدراج شاه

این چنین مستی است ز استدراج حق
تا چه مستیها دهد معراج حق؟

دانهٔ دامش چنین مستی نمود
خوان انعامش، چه ها داند گشود؟

مست بودند و رهیده از کمند
های و هوی عاشقانه میزدند

یک کمین و امتحان در راه بود
صرصرش چون کاه و، کُه را میربود

امتحان میکردشان زیر و زبر
کی بود سر مست را زاینها خبر؟

خندق و میدان، به پیش او یکیست
چاه و خندق، پیش او خوش مسلکیست

۲۸. مستی بز از دیدن مهده و جَستن او بکوه مقابل

آن بز کوهی، بر آن کوه بلند
بر دود از بهر خوردی بیگزند

تا علف چیند، به بیند ناگهان
بازی دیگر، ز حکم آسمان

بر کُهی دیگر بر اندازد نظر
ماده بز بیند بر آن کوه دگر

چشم او تاریک گردد در زمان
بر جهد سر مست زین کُه، تا بدان

آن چنان نزدیک بنماید ورا
که دویدن گِرد بالوعه سرا

آن هزاران گز، دو گز بنمایدش
تا ز مستی میل جَستن آیدش

چونکه بجهد، در فتد اندر میان
در میان هر دو کوه بی امان

او ز صیادان به کُه بگریخته
خود پناهش خون او را ریخته

شسته صیادان میان آن دو کوه
انتظار این قضای باشکوه

باشد اغلب صید این بز، این چنین
ور نه چالاک است و چُست و خصم بین

رُستم ار چه با سر و سبلت بود
دام پا گیرش یقین شهوت بود

همچو من، از مستی شهوت ببر
مستی شهوت ببین اندر شتر

باز این مستی و شهوت در جهان
پیش مستی مَلک، دان مستهان

مستی آن، مستی این بشکند
او به شهوت التفاتی کی کند؟

آب شیرین تا نخوردی، آب شور
خوش نماید، چون درون دیده، نور

قطره ای از باده های آسمان
پُر کند جان را ز می و ز ساقیان

تا چه مستیها بود املاک را
و ز جلالت روحهای پاک را

که به بوئی، دل در آن می بسته اند
خمّ بادهٔ این جهان، بشکسته اند

جز مگر آنها که نومیدند و دور
همچنانکه کافران اندر قبور

ناامید از هر دو عالم گشته اند	خارهای بی نهایت کِشته اند

۲۹. تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین را

پس ز مستیها بگفتند: ای دریغ	بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در آن "بیداد جا"	عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت: بیست	پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا	هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان	می نیابد راه، پای سالکان
جملهٔ ره استخوان و موی و پی	بس که تیغ قهر لا شی کرد شی
گفت حق که: بندگان جفت عون	بر زمین آهسته میرانند هون
پا برهنه، چون رود در خارزار؟	جز بمهل و فکر، هر پرهیزکار
این قضا میگفت، لیکن گوششان	بسته بود اندر حجابِ جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند	جز مگر آنها، که از خود رَسته اند
جز عنایت، که گشاید چشم را؟	جز محبت، که نشاند خشم را؟
جهد بی توفیق، جان کندن بود	ز ارزنی کم، گر چه صد خرمن بود
جهد بی توفیق، خود کس را مباد	در جهان، والله أعلم بالرّشاد

۳۰. قصهٔ خواب دیدن فرعون، آمدن موسی علیه السلام را و تدارک اندیشیدن

جهدِ فرعونی، چو بی توفیق بود	هر چه او میدوخت، آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار	وز معبر نیز و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش به خواب	که کند فرعون و مُلکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم	چون بود دفع خیال و خوابِ شوم؟
جمله گفتندش که: تدبیری کنیم	راه زادن را، چو رهزن برزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن	رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه	سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار	که مناديها کنند از هر کنار
الصلا ای جمله اسرائیلیان	شاه میخواند شما را زآن مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب	بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را، بجز دوری نبود	دیدن فرعون، دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او	بهر آن یاسه، بخفتندی به رو
یاسه آن بُد، که نبیند هیچ اسیر	درگه و بیگه، لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود	تا نبیند، رو به دیواری کند

ور ببیند، روی او مجرم شود آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع که حریص است آدمی فیما منع

۳۱. به میدان خواندن بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت موسی علیه السلام

شد منادی در محلتها روان بانگ میزد کو بکو شادی کنان
کای اسیران، سوی میدانگه روید کز شهنشه دیدن و جُود است امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان تشنگان بودند و بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان راه میدان برگرفتند آن زمان
حیله را خوردند و آن سو تاختند خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا رود آنجا به بیند روی او تا چه خاصیت دهد دیدار او
از غرض غافل بُدند و بی خبر وز طمع رفتند بیرون سر به سر

۳۲. حکایت در تمثیل

همچنان کانجا مغول حیله دان گفت: میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف تا در آید آنکه میباید به کف
هر کجا بُد مصرئی جمع آمدند در بر آن میر یک یک میشدند
هر که می آمد، بگفتا: نیست این هین درآ خواجه، در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنکه، سوی بانگ نماز "داعی الله" را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید الحذر از مکر شیطان، ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو در شکم خواران، تو صاحب دل بجو
در تگ دریا، گهر با سنگهاست فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان از پگه تا جانب میدان روان
چون به حیلتشان به میدان بُرد او روی خود بنمودشان، بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد هم عطا، هم وعده ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت: از برای جانتان جمله در میدان بخسبید امشبان
پاسخش دادند که: خدمت کنیم گر تو خواهی، یک مه اینجا ساکنیم

۳۳. باز گشتن فرعون از میدان به شهر، شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه، شبانگه باز آمد شادمان کامشبان حمل است و، دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش هم به شهر آمد قرین صحبتش

گفت: ای عمران، بر این در خسب تو
هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت: خسبم هم بر این درگاه تو
هیچ نندیشم، بجز دل خواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان
لیک مر فرعون را، دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند؟
آنکه خوف جان فرعون، آن کند

ایمن از عمران بُد و افعال او
لیک آن خود بُد جزای حال او

خود کجا در خاطر فرعون نمود؟
این چنین تقدیر، چون عاد و ثمود

۳۴. جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

شه برفت و او بر آن درگاه خفت
نیمه شب آمد به پیش خفته، جفت

زن بر او افتاد و بوسید آن لبش
بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او و، زن را دید خَوش
بوسه باران کرده از لب بر لبش

گفت عمران: این زمان چون آمدی؟
گفت: از شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر، مرد
بر نیامد با خود آن دم، در نبرد

جفت شد با او، امانت را سپرد
پس بگفت: ای زن، نه این کاریست خُرد

آهنی بر سنگ زد، زاد آتشی
آتشی، از شاه و ملکش، کین کشی

من چو ابرم، تو زمین، موسی نبات
حق، شه شطرنج و، ما ماتیم، مات

مات و بُرد از شاه میدان، ای عروس
آن مدان از ما، مکن بر ما فسوس

آنچه این فرعون، میترسد از او
هست شد این دم که گشتم جفتِ تو

۳۵. وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وامگردان، هیچ از اینها دم مزن
تا نیاید بر من و تو صد حزن

عاقبت پیدا شود آثار این
چون علامتها رسد، ای نازنین

در زمان از سوی میدان نعره ها
میرسید از خلق و میشد بر هوا

شاه زآن هیبت برون جست آن زمان
پا برهنه، کاین چه غلغلهاست هان

۳۶. ترسیدن فرعون از آن بانگ و غریو و غوغا

از سوی میدان چه بانگ است و غریو؟
کز نهیبش میرمد جنی و دیو

گفت عمران: شاه ما را عمر باد
قوم اسرائیلیانند، از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند
رقص می آرند و کفها میزنند

گفت: باشد کاین بود، اما ولیک
وهم و اندیشه مرا پُر کرد نیک

این صدا جان مرا تغییر کرد
از غم و اندوه تلخم پیر کرد

زهره نی عمران مسکین را که تا
باز گوید اختلاط جفت را

پیش می آمد سپس میرفت شه   جملهٔ شب همچو حامل، وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا   سخت از جا بُرده است این نعره ها
چون زن عمران، به عمران در خزید   تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم   نجم او بر چرخ گردد منتجم

۳۷. پیدا شدن ستارهٔ موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره اش   کوری فرعون و مکر و چاره اش
روز شد، گفتش که: ای عمران برو   واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت   این چه غلغل بود؟ شاهنشه نخفت
هر منجم، سر برهنه، جامه چاک   همچو اصحاب عزا، بر فرق، خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان   بُد گرفته، از فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده، رو بدریدگان   خاک بر سر کرده، پُر خون دیده گان
گفت: خیر است این چه آشوب است و حال؟   بَد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند: ای امیر   کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و، دولت تیره شد   دشمن شه هست گشت و، چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر، آمد عیان   کوری ما، بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما   ما ستاره بار گشتیم از بُکا
با دل خوش شاد عمران، و ز نفاق   دست بر سر میزدی، کاه الفراق
کرد عمران خویش پُر خشم و تُرُش   رفت چون دیوانگان، بی عقل و هُش
خویشتن را اعجمی کرد و براند   گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او   نردهای باژگونه باخت او
گفتشان: شاه مرا بفریفتید   از خیانت و ز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید   آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدید اندر زمان   شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زرها تلف شد، کار خام   شد بر فرعون و بر خواندش تمام
شاه هم بشنید و گفت: ای خاینان   من بر آویزم شما را بی امان
چون شنید، از غصه رویش شد سیاه   خواند ایشان را ز خشم، آن دین تباه
گفت ایشان را که: هین ای خائنان   من برآویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم   مالها با دشمنان درباختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان   دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و، آبِ رو و، کار خام   این بود یاری و افعال کرام؟
سالها ادرار و خلعت میبرید   مملکتها را مسلم میخورید

از برای آنکه در دوری چنین	فهم گرد آرید و باشیدم معین
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم	طبل خوارانید و مکارید و شوم
من شما را بر دَرَم، و آتش زنم	بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم	عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند: ای خدیو	گر یکی کرّت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده ایم	وهم حیران، زآنچه ماها کرده ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید	نطفه اش جَست و رحم اندر خزید
لیک، استغفار این، روز ولاد	ما نگهداریم، ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما	تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه، ما را بکش	ای غلام رای تو، افکار و هش
تا به نُه مه، میشمرد او روز روز	تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کاو شبیخون آورد	سر نگون آید، ز خون خود خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد	خون خود ریزد، بلاها را خَرَد
چون زمین با آسمان خصمی کند	شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه میزند	سبلتان و ریش خود بر می کند

۳۸. خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نُه مه، شه برون آورد تخت	سوی میدان و منادی کرد سخت
بار دیگر شد منادی سوی شهر	کای زنان، کز دهر می یابید بهر
ای زنان، با طفلکان میدان روید	تا ز بخششهای شه شادان شوید
آنچنان که پار، مردان را رسید	خلعت و، هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان، امسال اقبال شماست	تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و بخشش دهم	کودکان را هم کلاه زر نهم
هر که او، این ماه زائیدست هین	گنجها گیرد ز من بی شک یقین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند	شادمان، وز مکر شه غافل بُدند
هر زنی نوزاده، بیرون شد ز شهر	سوی میدان، غافل از دستان قهر
چون زنان جمله بَرَش گرد آمدند	هر چه بود از نر، ز مادر بستدند
سر بریدندش، که این است احتیاط	تا نروید خصم و نفزاید خباط

۳۹. بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان به خانهٔ عمران و وحی آمدن به مادر موسی که وی را در آتش انداز

خود زن عمران که موسی زاده بود	دامن اندرچید از آن آشوب زود

بعد از آن دستان، که آن سگ با زنان — کرد دیگر، بین چه آورد آن زمان
پس زنان قابله در خانه ها — بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش، که اینجا کودکیست — نامد او میدان، که در وهم و شکیست
اندر این کوچه یکی زیبا زنیست — کودکی دارد، ولیکن پُر فنیست
چون عوانان آمدند، آن طفل را — در تنور انداخت، از امر خدا
وحی آمد سوی زن از دادگر — که ز اصل آن خلیل است، این پسر
در تنور انداز موسی را تو زود — تا نگهداریمش از هر نار و دود
عصمت یا نار کونی بارداً — لا تکون النار حراً شارداً
زن به وحی انداخت او را در شرر — بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود — هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
پس عوانان بی مراد آن سو شدند — باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند — پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان، باز گردید آن طرف — نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز گشتند آن عوانان جملگان — تا بجویند آن پسر را آن زمان

۴۰. وحی آمدن به مادر موسی علیه السلام که در آبش افکن

باز وحی آمد که: در آبش فکن — روی در امید دار و، مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتمید — من ترا با او رسانم رو سفید
مادرش انداخت اندر رود نیل — کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد، مکرهاش — جمله می پیچید اندر ساق پاش
صد هزاران طفل میکشت از برون — خصم او در صدر خانه، در درون
از جنون می ُکشت هر جا بُد جنین — از حیل، آن کور چشم ِ دور بین
اژدها بُد مکر فرعون عنود — مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک از او فرعون تر آمد پدید — هم ورا، هم مکر او را در کشید
اژدها بود و، عصا شد اژدها — این بخورد آن را، به توفیق خدا
دست شد بالای دست، این تا کجا — تا به یزدان که إلیه المنتهی
کان یکی دریاست، بی غور و کران — جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله ها و چاره ها گر اژدهاست — پیش "إلا الله"، آنها جمله لاست
چون رسید اینجا، بیانم سر نهاد — محو شد، و الله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود، آن، در تو هست — لیک اژدرهات محبوس چَه است
ای دریغ، این جمله احوال تو هست — تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی احوال توست — خود نگفتم صد یکی زآنها درست

گر ز تو گویند، وحشت زایدت / ور ز دیگر، آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین
این جراحتها همه از نفس توست / لیک مغلوبی ز جهل، ای سخت سُست
آتشت را، هیزم فرعون نیست / زآنکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس تو را خاشاک نیست / ور نه چون فرعون، او شعله زنیست

۴۱. حکایت مارگیر که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در رسنها پیچیده به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین رازِ سرپوشیده، بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او به افسونهاش مار
گر گِران و، گر شتابنده بود / آنکه جویندست یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او میغیژ و، او را می طلب
گه بگفت و گه به خاموشی و گه / بوی کردن گیر، هر سو، بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را در این جستن به جد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا: لا تَیأسُوا / همچو گم کرده پسر، رو سو به سو
از ره حس دهان پُرسان شوید / روی جانان را به جان جویان شوید
پرس پرسان مژدگانی جان دهید * / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید، بو برید / سوی آن سر، کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی بسی
این همه جوها ز دریائی است ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر مهر خاست / از جفای خلق، امید وفاست
خشمهای خلق بهر آشتی است / دام راحت دائما بی راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گِله، از شکر آگه میکند
بوی بر از جزو تا کُل، ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد، ای حکیم
چون عصا در دست موسی گشت مار / جمله عالم را بدینسان میشمار
جنگها، می آشتی آرد درست / مارگیر، از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بیغمی
او همی جُستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و، در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار میجست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق		مار گیرد، اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست، چون مفتون شود؟		کوه اندر مار حیران چون شود؟
خویشتن نشناخت مسکین آدمی		از فزونی آمد و، شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت		بود اطلس، خویش بر دلق دوخت
صد هزاران مار و ُکه حیران اوست		او چرا حیران شدست و مار دوست؟
مارگیر آن اژدها را بر گرفت		سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهائی چون ستونِ خانه ای		می کشیدش از پی دانگانه ای
کاژدهای مرده ای آورده ام		در شکارش من جگرها خورده ام
او همی مرده گمان بردش، ولیک		زنده بود و، او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود		زنده بود و شکل مرده مینمود
عالم افسردست و نام او جماد		جامد افسرده بود، ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان		تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد		عقل را از ساکنان اخبار شد
چو عصا از دست موسی گشت مار		جمله عالم را بدین سان میشمار
پارهٔ خاک تو را چون زنده ساخت		خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین سویند و، زآن سو زنده اند		خامش اینجا، وآنطرف گوینده اند
چون از آنسوشان فرستد سوی ما		آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها، هم لحن داودی شود		آهن اندر کف او مومی بود
باد، حمال سلیمانی شود		بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود		نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کِشَد		استن حنانه آید در رَشَد
سنگ احمد را سلامی میکند		کوه یحیی را پیامی میکند
جملهٔ ذرات عالم در نهان		با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و، بصیریم و هُوشیم		با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید		محرم جان جمادان، چون شوید؟
از جمادی در جهان جان روید		غلغُلِ اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت		وسوسهٔ تأویلها برُبایدت
چون ندارد جان تو قندیلها		بهر بینش کرده ای تأویلها
دعوی دیدن، خیال عار بود		بلکه مر بیننده را دیوار بود
که غرض، تسبیح ظاهر، کی بود؟		دعوی دیدن خیال و غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن		وقت عبرت، میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد		آن دلالت همچو گفتن می بود

این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس، کاو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی، اعجمی
این سخن پایان ندارد، مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه خواه / تا نهد هنگامه ای بر چار راه
بر لب شط، مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بو العجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او، از ابلهیش
حلقه گِرد او چو رز گِرد عریش / همچنانکه بُت پرستان بر کشیش
منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا، بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی، ز ازدحام / رفته در هم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می کشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق وانتظار / وز هیاهوی و فغان بی شمار
وز غلوّ خلق و مکث و طمطراق * / تافت بر آن مار، خورشید عراق
آفتابِ گرم سیرش، گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می گسست او بند و زآن بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقا چاقِ بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پُشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کُهسار و دشت؟
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجّیج را
خویش را بر اُستنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست
شهر خالی گشت و اژدرها براند / سوی کُه، گَرد از بیابان برفشاند
نفست اژدرهاست، او کی مرده است؟ / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که به امر او همی رفت آب جو
آنگهان بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند

کرمک است این اژدها، از دست فقر
پشه ای گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق
هین مکِش او را به خورشید عراق
تا فسرده می بود آن اژدهات
لقمهٔ اویی، چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات
رحم کم کن، نیست او ز اهل صلات
چون تف خورشید شهوت بر زند
وآن خفاش مرده ریگت پر زند
میکشانش در جهاد و در قتال
مرد وار، الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید
در هوای گرم و خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه ها کرد ای عزیز
بلکه صد چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا
بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا، کی رسد؟
موسئی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او
در هزیمت کشته شد از رای او
وز طمع هم خویش را بر باد داد
گفته شد، والله اعلم بالسداد

۴۲. تهدید کردن فرعون، موسی را علیه السلام را

گفت فرعونش: چرا تو ای کلیم؟
خلق را کشتی و افکندی به بیم؟
در تردد از تو افتادند خلق
در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم، هر کس تو را دشمن گرفت
کین تو در سینه، مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی، بر عکس شد
از َخلافت، مردمان را نیست بُد
من هم از شرّت اگر پس می خزم
در مکافات تو دیگی می پزم
دل از این بر کن که بفریبی مرا
یا به حرفی، پس روی گردم تو را
تو بدان غرّه مشو کش ساختی
در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی
خوار گردی، مضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو، بسیار سالوسان بُدند
عاقبت در مصر ما، رسوا شدند

۴۳. جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می کردش

گفت: با امر حقم اشراک نیست
گر بریزد خونم امرش، باک نیست
راضیم من، شاکرم من، ای حریف
این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این، ور نه خدا
از سیه رویان کند فردا تو را
عزّت آن اوست و آن بندگانش
ز آدم و ابلیس برمیخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق
هان دهان بر بند و بر گردان ورق

۴۴. پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش: ورق در دست ماست دفتر و دیوان و حکم، این دم مراست
مر مرا بخریده اند اهل جهان از همه عاقل تری تو ای فلان؟
موسیا، خود را خریدی هین برو خویشتن کم بین، به خود غرّه مشو
جمع آرم ساحران دهر را تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد به روزی یا دو روز مهلتم ده، تا چهل روز تموز

۴۵. جواب موسی فرعون را

گفت موسی: این مرا دستور نیست بنده ام، امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست بنده فرمانم، بدانم کار نیست
میزنم با تو به جد تا زنده ام من چه کارهٔ نصرتم؟ من بنده ام
می زنم تا در رسد حکم خدا او کند هر خصم، از خصمی جدا
گفت: نی نی، مهلتی باید نهاد عشوه ها کم ده، تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان مهلتش دِه متسع، مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت به طوع تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او، که نه من خفته ام تیز رو گو: پیش، ره بگرفته ام
حیله هاشان را همه بر هم زنم وآنچه افزایند، من بر کم زنم
آب را آرند، من آتش کنم نوش ِ خوش گیرند، من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم آنچه اندر وهم ناید، آن کنم
تو مترس و مهلتش ده بس دراز گو: سپه گرد آر و صد حیلت بساز

۴۶. مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت: امر آمد، برو مهلت تو را من بجای خود شدم، رستی ز ما
او همی شد، اژدها اندر عقب چون سگ صیاد، دانا و مُحب
چون سگ صیاد جنبان کرده دُم سنگ را میکرد ریگ او زیر سُم
سنگ و آهن را به دم درمی کشید خُرد میخائید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج که هزیمت میشد از وی روم و گرج
کفک می انداخت چون اشتر ز کام قطره ای بر هر که میزد شد جذام
ژغ ژغ دندان او دل می شکست جان شیران سیه، میشد ز دست
چون به قوم خود رسید آن مجتبی شدق او بگرفت، باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت: ای عجب پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب، چون می نبیند این سپاه؟ عالمی پر آفتاب چاشتگاه

چشم باز و، گوش باز و، این ذکا / خیره ام در چشم بندی خدا
من از ایشان خیره، ایشان هم ز من / از بهاری، خار ایشان، من سمن
پیششان بُردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش به پیش آن فریق
دسته ای گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی خویشان بود / چونکه با خویشند، پیدا کی شود؟
خفتهٔ بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خوابِ خوش، شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش، بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او به معنی پس، به صورت پیشتر
راجعون گفت و، رجوع اینسان بود / که گَلِه واگردد و خانه رود
چون که گَلِه باز گردد از ورود / پس فتد آن بُز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / أضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ؟ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند ایشان به حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زآنکه این دانش، نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زآن سَر است / زآنکه هر فرعی به اصلش رهبر است
هر پری، بر عرض دریا کی پرد؟ / تا لدن علم لدنی پی برد
پس چرا علمی بیاموزی به مرد؟ / کش بباید سینه را زآن پاک کرد
پس مجو پیشی از این سر، لنگ باش / وقت واگشتن، تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای حریف / بر شجر سابق بود میوهٔ لطیف
گر چه میوه آخر آید در وجود / اول است او، زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی: لا عِلْمَ لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پُری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / کم نه ای، والله أعلم بالعباد
اندرین ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینهٔ زریست
موضع معروف کی بنهند گنج؟ / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا، و لیک / بسگلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتشی اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب، ای مرتضی / کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل، شه رهیست / تاب "لا شرقی و لا غرب" از مهیست
تو از این سو و از آن سو چون گدا / ای ُکه معنی، چه می جویی صدا؟
هم از آن سو جو، که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دو تو

وقت درد و مرگ آن سو می نمی / چونکه دردت رفت، چونی؟ اعجمی؟
وقت محنت میبری زالله بو / چونکه محنت رفت، گویی: راه کو؟
در زمان درد و غم یادش کنی / چون شدی خوش، باز بر غفلت تنی
این از آن آمد که حق را بی گمان / هر که بشناسد بود دائم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره، گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر، حیرت بخر / رو به خواری، نه بخارا ای پسر
تا بخارای دگر یابی درون / ساکنان در محلفش لایعقلون
ما چو خود را در سخن آغشته ایم / کز حکایت، ما حکایت گشته ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که در او نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست؟
ماضی و مستقبلش نسبت به توست / هر دو یک چیزند، پنداری که دوست
یک تنی او را پدر، ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زین دو کس / سقف سوی خویش یک چیز است و بس
نیست مِثل آن، مثال است این سخَن / قاصر از معنای نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بُدست، این بحرِ قند
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی فرعونِ مدمغ تا چه کرد

۴۷. فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چونکه موسی باز گشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بفشردند پای / هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بی سامان دون / رای پیش آورد و کردش رهنمون
که ای شه صاحب ظفر چون غم فزود / ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک صاحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آن است کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صرّاف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بُد نامدار / کرد پَرّان سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه، فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب

سیم برده، مشتری آگه شده دست از حسرت به رخها بر زده
سیم برده مشتری آخر از آن گشته آگاه و دو دست خود گزان
صد هزاران همچنین در جادوئی بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه کز شما شاه است اکنون چاره خواه
از پی آنکه، دو درویش آمدند بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا که همی گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما شاه از آن ارسال فرمودست تا
چاره ای سازید اندر دفعشان گنجها بخشد عوض شه بیکران
چاره ای میباید اندر ساحری تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عِرق جنسیت چو جنبیدن گرفت سر به زانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است حل مشکل را دو زانو جادو است

۴۸. خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند: ای مادر بیا گور بابا کو؟ تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه پس سه روزه داشتند از بهر شاه
آنگهان گفتند: ای بابا بما شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده اند آبرویش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته ای گر چه در صورت به خاکی خفته ای
آن اگر سحر است، ما را دِه خبر ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم خویشتن بر کیمیائی بر زنیم
ناامیدانیم، امیدی رسد در شب دیجور خورشیدی رسد
از ضلال آئیم در راه رشد * راندگانیم و کرم ما را کِشَد

۴۹. جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب: که ای اولاد من نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
بانگ زد: کای جان فرزندان من هست پیدا گفتن این را مرتهن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست گرچه راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما تا شود پیدا شما را این خفا
لیک بنمایم شما را آیتی تا شوید آگه ز سِرّ کنیتی

نور چشمانم چو آنجا گه روید — از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم — آن عصا گیرید و بگذارید بیم
پس یقین دانید کایشان ساحرند — اندر این فن چون شما، نی ماهرند
گر بدزدیدش عصا او ساحر است — چارهٔ ساحر شما را حاضر است
ور نبتوانید، هان آن ایزدیست — او رسول ذو الجلال مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب — سر نگون آید ز حق در گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب — بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا، چون بخُسبد ساحری — سحر و مکرش را نباشد رهبری
چون که چوپان خفت، گرگ ایمن شود — چون که خفت، آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست — گرگ را آنجا امید و ره کجاست؟
جادوئی که حق کند، حق است و راست — جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است — گر بمیرد نیز حقش رافع است

۵۰. تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن به خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم — بیش و کم کن را، ز قرآن رافظم
من تو را اندر دو عالم رافعم — طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن در او — تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز، روز افزون کنم — نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو — در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می کنند — چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون — خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین — دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پُر کنم آفاق را — کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه — دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما — تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
ای رسول ما، تو جادو نیستی — صادقی، هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا — کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته ای — چون عصایش دان تو، آنچه گفته ای
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک — چون عصا آگه بود، آن گفتِ پاک

قاصدان را بر عصایت دست نی
تو بخسب ای شه، مبارک خفتنی

تن بخفته، نور جان در آسمان
بهر پیکار تو زه کرده کمان

فلسفی و آنچه پوزش میکند
قوس نورت تیر دوزش میکند

۵۱. بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت
او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

جان بابا، چونکه ساحر خواب شد
کار او بی رونق و بی تاب شد

هر دو از گورش روان گشتند تفت
تا به مصر از بهر این پیکار زفت

چون به مصر از بهر آن کار آمدند
طالب موسی و خانهٔ او شدند

اتفاق افتاد کان روز ورود
موسی اندر زیر نخلی خفته بود

پس نشان دادندشان مردم عیان
کش به نخلستان بجوئید این زمان

آمدند آن هر دو تا خرمابنان
خفته بود او لیک بیدار جهان

بهر نازش بسته بود او چشم سر
عرش و فرشش جمله در پیش نظر

ای بسا بیدار چشمِ خفته دل
خود چه بیند چشم اهل آب و گل؟

وآنکه دل بیدار دارد، چشم سر
گر بخسبد، بر گشاید صد بصر

گر تو اهل دل نه ای بیدار باش
طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد میخسب خوش
نیست غائب ناظرت از هفت و شش

گفت پیغمبر که: خسبد چشم من
لیک کی خسبد دلم اندر وسن؟

شاه بیدار است و حارس خفته گیر
جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی
در نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفتست او دراز
بهر دزدی عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود
کز پسش باید شدن، وانگه ربود

اندکی چون پیشتر کردند ساز
اندر آمد آن عصا در اهتزاز

آنچنان بر خود بلرزید آن عصا
کان دو بر جا خشک گشتند از وجا

بعد از آن شد اژدها و حمله کرد
هر دوان بگریختند و روی زرد

رو در افتادن گرفتند از نهیب
غلط غلطان منهزم اندر نشیب

پس یقین شان شد که هست از آسمان
زانکه میدیدند حد ساحران

پس از این رو علم سحر آموختن
نیست ممنوع و حرام و ممتهن

بهر تمیز حق از باطل نکوست
سحر کردن شد حرام ای مرد دوست

بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید
کارشان تا نزع و جان کندن رسید

پس فرستادند مردی در زمان
سوی موسی از برای عذر آن

که امتحان کردیم و، ما را کی رسد؟
امتحان تو، اگر نبود حسد

مجرم شاهیم، ما را عفو خواه
ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند
پیش موسی ساجد و دو تو شدند
در گذر از ما که ما کردیم بَد
ای تو را الطاف و فظل بیعدد
گفت موسی: عفو کردم ای کرام
گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم، ای دو یار
اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا
در نبرد آئید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فسون
جمع آرید از درون و از برون

۵۲. جمع آمدن ساحران از مدائن پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس

پس زمین را بوسه دادند و شدند
انتظار وقت و فرصت می بُدند
تا به فرعون آمدند آن ساحران
دادشان تشریفهای بیکران
وعده هاشان کرد و هم پیشین بداد
بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می گفت: هین ای سابقان
گر فزون آئید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا
که بدرّد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش: به اقبال تو شاه
غالب آئیم و شود کارش تباه
ما در این فن صفدریم و پهلوان
کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست
کاین حکایتهاست که پیشین بُدست
ذکر موسی بهر رو پوش است لیک
نور موسی نقد توست ای یارِ نیک
موسی و فرعون در هستی ُتوست
باید این دو خصم را در خویش جُست
تا قیامت هست از موسی نتاج
نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگر است
لیک نورش نیست دیگر زآن سر است
گر نظر در شیشه داری ُگم شوی
زانکه از شیشه است اعداد دوئی
ور نظر بر نور داری وارهی
از دوئی، و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود
اختلاف مومن و گبر و یهود

۵۳. اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی
اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود
اندر آن تاریکی اش کف می بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد
گفت: همچون ناودانستش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن بر او چون باد بیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود — گفت: شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست — گفت: خود این پیل چون تختی بُدست
همچنین هر یک به جزوی کو رسید — فهم آن میکرد هر آن می تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف — آن یکی دالش لقب داد، آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بُدی — اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دست است و بس — نیست کف را بر همهٔ آن دست رس
چشم دریا دیگر است و کف دگر — کف بهل، وز دیده در دریا نگر
جنبش کفها، ز دریا روز و شب — کف همی بینی و دریا نی، عجب !
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم — تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب — آب را دیدی، نگر در آب آب
آب را آبیست کاو میراندش — روح را روحیست کاو میخواندش
موسی و عیسی کجا بُد؟ کافتاب — کِشتِ موجودات را میداد آب؟
آدم و حوا کجا بود آن زمان؟ — که خدا افکند این زه در کمان؟
این سخن هم ناقص است و ابتر است — آن سخن که نیست ناقص زآن سر است
گر بگوید زآن، بلغزد پای تو — ور نگوید هیچ از آن، ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی — بر همان صورت بچسبی ای فتی
بسته پائی چون گیا، اندر زمین — سر بجنبانی به بادی، بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی — یا مگر پا را از این گِل بر کنی
چون کَنی پا را؟ حیاتت زین گِل است — این حیاتت را روش بس مشکل است
چون حیات از حق بگیری، ای روی — پس غنی گردی ز گِل در دل روی
فارغ و مستغنی از گِل سوی دل — میروی بی قید و حُرّ از اهل گِل
شیر خواره چون ز دایه بگسلد — لوت خواره شد مر او را می هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حُبوب — جو فطام خویش، از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر — ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را — تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی — بلکه بی گردون سفر بیچون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی — هین بگو چون آمدی؟ مست آمدی؟
راههای آمدن یادت نماند — لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار آنگه هوش دار — گوش را بر بند و آنگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز — در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درخت است ای کرام — ما بر او چون میوه های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را — زانکه در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سُست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی مُلك جهان
سخت گیری و تعصب، خامی است / تا جنینی کار خون آشامی است
چیز دیگر ماند، اما گفتنش / با تو روح القدس گوید، نی منش
نی تو گوئی هم بگوش خویشتن / نه من و نه غیر من، ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن توئی زفت است کآن نُهصد تو است / قلزم است و غرقه گاه صد تو است
خود چه جای حدّ بیداری و خواب؟ / دم مزن و الله أعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زآن مه لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان که: قم تعال
دم مزن تا بشنوی زآن دم زنان / آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زآن آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

۵۴. دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سرکشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

همچو کنعان کاشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان، ای مهین
گفت: نی، من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهر است و بلای شمع کُش / جز که شمع حق همی باید خمش
گفت: نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصم است آن کُه مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاه است این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت: من کی پند تو بشنوده ام؟ / که طمع کردی که من زین دوده ام
خوش نیامد گفتِ تو هرگز مرا / من بری ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا، که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکی است / اندر این درگاه، گیرا، نازِ کیست؟
لم یلد لم یولد است او از قدَم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید؟ / یا ز بابایان کجا خواهد شنید؟
نیستم مولود، پیرا کم بناز / نیستم والد، جوانا کم گراز

نیستم شوهر، نیم من شهوتی   ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار   اندر این حضرت ندارد اعتبار
گفت: بابا سالها این گفته ای   باز میگویی، به جهل آشفته ای
چند از اینها گفته ای با هر کسی   تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت   خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت: بابا چه زیان دارد اگر   بشنوی یک بار تو پند پدر؟
همچنین میگفت او پند لطیف   همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد   نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندر این گفتن بُدند و موج تیز   بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت: ای پادشاه بردبار   مر مرا خر مُرد و سیل ات برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها   که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم   پس چرا برُبود سیل از من گلیم؟
گفت: او از اهل و خویشانت نبود   خود ندیدی تو سفیدی، او کبود؟
چونکه دندان تو را کرم اوفتاد   نیست دندان برکنش ای اوستاد
باقی تن تا نگردد زار از او   گر چه بود آن تو، شو بیزار از او
گفت: بیزارم ز غیر ذات تو   غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من   بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی   مغتذی بی واسطه بی حایلی
متصل نی، منفصل نی، ای کمال   بلکه بیچون و چگونه ز اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات   زنده ایم از لطفت، ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی   نی به معلولی قرین چون علتی
پیش از این طوفان و بعد از این مرا   تو مخاطب بوده ای در ماجرا
با تو میگفتم، نه با ایشان سخن   ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن   گاه با اطلال، گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا   او که را میگوید آن مدحت؟ که را؟
شکر طوفان را کنون بگماشتی   واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بَد بُدَند   نی ندائی، نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب   کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو   عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی، زآن دوست دارد کوه را   تا مثنی بشنود نام تو را
آن ُکه پست مثال سنگلاخ   موش را شاید، نه ما را در مناخ
من بگویم، او نگردد یار من   بی صدا ماند دم گفتار من

با زمین آن به که هموارش کنی
نیست هم دم، با قدم یارش کنی

گفت: ای نوح، ار تو خواهی جمله را
حشر گردانم، بر آرم از ثری

بهر کنعانی، دل تو نشکنم
لیک از احوال او آگه کنم

گفت: نی نی راضی ام که تو مرا
هم کنی غرقه اگر باید تو را

هر زمانم غرقه میکن، من خوشم
حکم تو جان است، چون جان می کشم

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و تو منظرم

عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟

عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود

در میان این دو فرقی بس خفیست
خود شناسد آنکه در رویت صفیست

۵۵. توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب رباً سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا
ز انکه عاشق بود او بر ماجرا

گفت: نکتهٔ "الرضا بالکفر، کفر"
این پیمبر گفت و، گفت اوست مُهر

باز فرمود او که اندر هر قضا
مر مسلمان را رضا باید، رضا

نی قضای حق بود کفر و نفاق؟
گر بدین راضی شوم باشد شقاق

ور نیم راضی، بود آن هم زیان
پس چه چاره باشدم اندر میان؟

گفتمش: این کفر مقضی نی قضاست
هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را، خواجه، از مقضی بدان
تا شکالت حل شود اندر زمان

راضیم بر کفر زآن رو که قضاست
نی از این رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست
حق را کافر مخوان، اینجا مأیست

کفر جهل است و قضای کفر علم
هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم؟

زشتی خط، زشتی نقاش نیست
بلکه از وی زشت را بنمودنیست

قوّت نقاش باشد زآنکه او
هم تواند زشت کردن، هم نکو

گر گشایم بحث این را من به ساز
تا سؤال و تا جواب آید دراز

ذوق نکتهٔ عشق از من میرود
نقش خدمت نقش دیگر میشود

۵۶. مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکر توست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب
پیش یک آئینه دار مستطاب

گفت: از ریشم سفیدی کن جدا
که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید و کُل پیشش نهاد
که تو بگزین چون مرا کاری فتاد

این سؤال و این جواب است ای گزین
که سر اینها ندارد مرد دین

آن یکی زد سیلیی مر زید را حمله کرد او هم برای کید را
گفت: سیلی زن، سؤالی میکنم پس جوابم گوی و آنگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این سوال از تو همی پرسم بگو حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من بوده ست یا از قفا گاه تو ای فخر کیا
گفت: از درد این فراغت نیستم که در این فکر و تفکر بیستم
تو که بیدردی همی اندیش این نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر خواه در مسجد برو خواهی بدیر
غفلت و بی دردیت فکر آورد در خیالت نکتهٔ بکر آورد
جز غم دین نیست صاحب درد را می شناسد مرد را و گرد را
حکم حق را بر سر و رو مینهد حفظِ فکرش، خویش، یکسو مینهد

۵۷. در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بُدی حافظ کسی گر چه شوقی بود جانشان را بسی
زآنکه چون مغزش در آکند و رسید پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز، علم افزود، کم شد پوستش زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی، چو ضد طالب یست وحی و برق نور، سوزان نبی ست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود جلّ فینا از صحابه میشنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی، مراعات ادب خود نباشد، ور بود باشد عجب
اندر استغنا، مراعات نیاز جمع ضدین است، چون گِرد و دراز
جمع ضدّین از نیاز افتاد و ناز باز در وقت تحیر امتیاز
خود عصا معشوق عمیان میشود کور، خود صندوق قرآن میشود
گفت: کوران خود صنادیقند پر از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است زآن که صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل، اندر وصل چون افتاد مَرد گشت دلاله به پیش مرد، سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینهٔ روشن که شد صاف و جلی جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول زشت باشد جستن نامه و رسول

۵۸. داستان مشغول شدن عاشق به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا زاری و مسکینی و بس لابه ها
گریه و افغان و حزن و درد خویش خاری و بیزاری نا اهل و خویش
دوری و رنجوری از حیران دوست ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان میخواند با معشوق خَود تا که بیرون شد ز حصر و حدّ و عد
گفت معشوق: این اگر بهر من است گاهِ وصل، این عمر ضایع کردن است
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان نیست این باری نشان عاشقان
گفت: اینجا حاضری اما ولیک من نمی یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال نیست این دم، گر چه میبینم وصال
من از این چشمه زلالی خورده ام دیده و دل ز آب تازه کرده ام
چشمه می بینم، ولیکن آب نی راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت: پس من نیستم معشوق تو من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی حالت اندر دست نبود ای فتی
پس نیم مطلوبِ کلی تو من جزو مقصودم تو را اندر زمن
خانهٔ معشوقم و معشوق نی عشق بر نقد است بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یک تو بود مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش، نباشی منتظر هم هویدا او بود هم نیز سِرّ
میر احوال است، نی موقوف حال بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید، حال را فرمان کند چون بخواهد، جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوف است او منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او دست جنباند، شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش نی چو تو محروم از حال و کشش
آنکه او موقوف حال است، آدمیست که گهی افزون و گاهی در کمیست
لیک صافی فارغ است از وقت و حال صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف عزم و رآی او زنده از نفخ مسیح آسای او

عاشق حالی، نه عاشق بر منی بر امید حال بر من می تنی
آنکه گه ناقص گهی کامل بود نیست معبود خلیل، آفل بود
وآنکه آفل باشد و گه آن و این نیست دلبر، لا أُحِبُّ الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است یک زمانی آب و یک دم آتش است
برج مه باشد، ولیکن ماه نی نقش بت باشد، ولی آگاه نی
هست صوفی صفا چون ابن وقت وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذو الجلال ابن کس، نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لَمْ یولد است لَمْ یلِدْ لَمْ یولَدْ آن ایزد است
رو چنین عشقی گزین گر زنده ای ور نه وقت مختلف را بنده ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش
منگر این را که حقیری یا ضعیف بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی میطلب آب میجو دائما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد کاو به آخر روی با منبع نهد
خشکی لب هست پیغامی ز آب که به مات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری، مبارک جنبشیست این طلب در راه حق، مانع کُشیست
این طلب مفتاح مطلوبات توست این سپاه و نصرت رایات توست
این طلب همچون خروسی در صیاح میزند نعره که میآید صباح
گر چه آلت نیستت، تو میطلب نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر یار او شو، پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی و ز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجُست منگر اندر جُستن او سُست سُست
هر چه داری تو ز مال و پیشه ای نی طلب بود اول و اندیشه ای؟
گر یکی گنجی بیابد، نادر است ور باستد از طلب هم قاصر است
هر که چیزی جُست بیشک یافت او چون به جدّ اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب تا بیابی هر چه خواهی بی تعب
عاقبت جوینده یابنده بود چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو وین فتح باب میطلب والله اعلم بالصواب

۵۹. حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می کرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا می کرد دایم: کای خدا / ثروتی بی رنج، روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری، سست جنبی، منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسبان، واشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من، سایه خسبم در وجود / خفتم اندر سایهٔ افضال و جود
کاهلان و سایه خسبان را مگر / روزئی بناده ای نوعی دگر
هر که را پا هست، جوید روزئی / هر که را پا نیست، کن دل سوزئی
رزق را میران به سوی این حزین / ابر را باران به سوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد، جود تو / ابر را راند به سوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد، مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزئی خواهم به ناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش، جز طلب
مدت بسیار میکرد این دعا / روز تا شب، شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر پیکار او
که چه میگوید؟ عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب / هرگز این نادر نشد، ور شد، عجب!
هر که را او پیشه ای داد و طلب / از ره کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الأرزاق من أسبابها / ادخلوا الابیات من أبوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
هست در فرمان او از وحش و طیر / در همه روی زمین او راست سیر
با چنان عزی و نازی کاندر اوست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بیعدد / موج بخشایش، مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بُدست آواز همچون ارغنون
کاو به هر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش، کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش، مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین، خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس مانده ای / خانه کندهٔ دون و گردون رانده ای
این چنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد تا رود پایش فرو
ز احمقی خواهد که بیرنجیش زود * / بی تجارت پُر کند دامن ز سود
اینچنین گیجی نیامد در جهان / که بر آیم بر فلک بی نردبان

این همی گفتش به تسخر: نک بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
و آن همی خندید: ما را هم بده / زآنچه یابی هدیه ای، سالار ده
او از این تشنیع مردم، وین فسوس / کم نمی کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کاو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طبعی آن گدا / او از این خواهش نمی آمد جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعان ذوالجلال
گر گِران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

۶۰. دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده به الحاح، قال النَّبی صلی الله علیه و سلم إن الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا همین خواست از حقتعالی و الحاح خواهنده را بهست از آنچه میخواهد آنرا از وی و عذر گفتن ناظم یعنی مولوی و مدد خواستن او

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه اش گاوی دوید / شاخ زد، بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجَست / مرد برجست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف، بی تامل، بی امان
چون بریدش سر سوی قصاب رفت / تا کَند هم پوستش را تیز تفت
ای تقاضاگر، درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان، ره نما، توفیق ده / یا تقاضا را بهل، بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سِر ای شاه غنی
بی تو، نظم و قافیه، شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر؟
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبّح کرده ای هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر / گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وآن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه، چون بود دیوار و در؟
چون من از تسبیحِ ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم؟
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید: که آن ضالست و گم / بی خبر از حال او وز امر قُم
وآن همی گوید: که این را چه خبر؟ / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند

قهر را از لطف داند هر کسی خواه نادان، خواه دانا، یا خسی
لیک لطفی، گشته در قهری نهان یا که قهری در دل لطفی روان
کم کسی داند، مگر ربانئی کش بود در دل محک جانئی
باقیان زین دو گمانی میبرند سوی لانۀ خود به یک پر می پرند

۶۱. بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است و مثال ظنّ و یقین در علم

علم را دو پَر، گمان را، یک پَر است ناقص آمد ظنّ، به پرواز ابتر است
مرغ یک پَر زود افتد سر نگون باز بر پرّد دو گامی یا فزون
می فتد میخیزد آن مرغ گمان با یکی پَر، بر امید آشیان
چون ز ظن وارست و علمش رو نمود شد دو پر آن مرغ، پرها واگشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر میپرد، چون جبرئیل بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همۀ عالم بگویندش: توئی بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را: گمرهی کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید به گفت گویدش: با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال یا به طعن طاعنان رنجور حال
مطمئن و موقن و بی احتیال کاین چنین باشد مگر در کل حال

۶۲. مثال رنجور شدن آدم به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم و کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار تا معلم درفِتد در اضطرار
چون نمی آید ورا رنجوریی؟ که بگیرد چند روز او دورئی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر، این تدبیر کرد که بگوید: اوستا چونی تو زرد؟
خیر باشد، رنگ تو بر جای نیست این اثر یا از هوا، یا از تبی است
اندکی اندر خیال افتد از این تو برادر، هم مدد کن، این چنین
چون در آئی از در مکتب بگو خیر باشد اوستاد احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم، آن چارم و پنجم چنین در پی ما، غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک تواتر این خبر		متفق گویند، یابد مستقر
هر یکی گفتش: که شاباش ای ذکی		باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق		که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را		تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه		عقل او در پیش میرفت از رمه

۶۳. در بیان آنکه عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از تحصیل علم است

آن تفاوت هست در عقل بشر		که میان شاهدان، اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال		در زبان پنهان بود حُسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود		بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال		که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند		تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این، زآنکه رای کودکی		که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد زاندیشهٔ مردان کار		عاجز آید کارشان در اضطرار
بردمید اندیشه ای زآن طفل خُرد		پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فزون آن به، که آن از فطرت است		زآن فزونی که ز جهد و فکرت است
تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود		یا که لنگی راهوارانه رود؟

۶۴. در وهم افکندن کودکان، استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان		بر همین فکرت به مکتب شادمان
جمله اِستادند بیرون منتظر		تا در آید از دَر آن یارِ مصر
زانکه منبع او بُدست این رای را		سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد، تو مجو پیشی بر آن		کاو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد، گفت استا را سلام		خیر باشد، رنگ رویت زردفام
گفت استا: نیست رنجی مر مرا		تو برو بنشین، مگو یاوه هلا
نفی کرد، اما غبارِ وهمِ بَد		اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری، گفت این چنین		اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوّت گرفت		ماند اندر حال خود بس در شگفت

۶۵. بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق، از زن و از طفل و مرد		زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک		آن چنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر		اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن		زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود		آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی		گر دو گز عرضش بود، کژ میشوی
بلکه می افتی ز لرز دل به وهم		ترس وهمی را نکو بنگر، بفهم

۶۶. رنجور شدن استاد به وهم

گشت استا سخت سُست از وهم و بیم		بر جهید و می کشانید او گلیم
خشمگین با زن، که مِهر اوست سست		من بدین حالم، نپرسید او نخست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من		قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حُسن و جلوۀ خود مست گشت		بی خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را به تندی واگشاد		کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن: خیر است، چون زود آمدی؟		که مبادا ذات نیکت را بَدی
گفت: کوری؟ رنگ و حال من ببین		از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بُغض و نفاق		می نبینی حال من در احتراق
گفت زن: ای خواجه عیبی نیستت		وهم و ظنّ لاش بی معنی ستت
گفت: ای زن، تو هنوزی در لجاج؟		می نبینی این تغیر و ارتجاج؟
گر تو کور و کر شدی ما را چه جُرم		ما در این رنجیم و در اندوه و گرم
گفت: ای خواجه، بیارم آینهَ		تا بدانی که ندارم من گنه
گفت: رو، نه تو رهی، نه آینه ات		دائما در بغض و کینی و عنت
جامۀ خواب مرا رو گستران		تا بخسبم، که سر من شد گران
زن توقف کرد، مردش بانگ زد		کای عدو، زوتر، تو را این می سزد

۶۷. در جامۀ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز		گفت، امکان نی و، باطن پر ز سوز
گر بگویم، متهم دارد مرا		ور نگویم جَدّ شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی		آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض		ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم، او خیالی بر زند		فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند		بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خواب افکند و استاد اوفتاد		آه آه و ناله از وی می بزاد

کودکان آن جا نشستند و نهان   درس میخواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم   بَد بنایی بود ما بَد بانئیم

۶۸. دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن کودک: که ای قوم پسند   درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت: ای کودکان   بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ   ارزد این، کاو درد یابد بهر دانگ؟
گفت استا: راست میگوید روید   درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند: ای کریم   دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جَستند سوی خانه ها   همچو مرغان در هوای دانه ها

۶۹. خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت   روزِ کتاب و شما با لهو جفت؟
وقت تحصیلست اکنون و شما   میگریزید از کتاب و اوستا؟
عذر آوردند کای مادر تو بیست   این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما   گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند: مکر است و دروغ   صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا   تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند: بسم الله روید   بر دروغ و صدق ما واقف شوید

۷۰. رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران   پرسش اُستا، ز هر گوشه روان
خفته استا همچو بیمار گران   درد سر را سر ببسته چون زنان
هم عرق کرده ز تکثیر لحاف   سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی می کشد آهسته او   جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستاد این درد سر   جان تو ما را نبود از این خبر
گفت: من هم بیخبر بودم از این   آگهم این کودکان کردند هین
من بدم غافل به شغل قال و قیل   بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به جد مشغول باشد آدمی   او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر   که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش   روح واله، که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب   که ببرد دست یا پایش ضراب

او همان دست آورد در گیرودار		بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر		خون از او بسیار رفته بی خبر

۷۱. در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح است

تا بدانی که تن آمد چون لبیس		رو بجو لابس لباسی را ملبس
روح را توحید الله خوشتر است		غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف		آن حقیقت دان، مدانش از گزاف
آن توئی که بی بدن داری بدن		پس مترس از جسم، جان بیرون شدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار		مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون		تا ببینی هفت چرخ او را زبون

۷۲. حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که أنا جلیس من ذکرنی و أنیس من استأنس بی

**گر با همه ای چو بی منی بی همه ای		ور بی همه ای چو با منی با همه ای**

یک حکایت گویمت گر بشنوی		در حقیقت بر حقیقت بگروی
بود درویشی به کهساری مقیم		خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول		بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حَضَر		سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری		عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند		میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود؟		خار و خس بی آب و بادی کی رود؟
گر ببینی میل خود سوی سما		پرّ دولت بر گشا همچون هُما
ور ببینی میل خود سوی زمین		نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه ها پیشین کنند		جاهلان آخر به سر برمیزنند
زابتدای کار آخر را ببین		تا نباشی تو پشیمان یوم دین

۷۳. دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری		که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت: رو خواجه مرا غربال نیست		گفت: میزان ده بدین تسخر مایست
گفت: جاروبی ندارم بر دکان		گفت: بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می خواهم بده		خویشتن را کر مکن، هر سو مجه

گفت: بشنیدم سخن، کر نیستم — تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم، لیک پیری مرتعش — دست لرزان، جسم تو نامنتعش
فهم کردم، لیک پیری ناتوان — دستت از ضعف است لرزان هر زمان
وآن زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد — دست لرزد، پس بریزد زرّ ِ خُرد
پس بگوئی: خواجه جاروبی بیار — تا بجویم زرّ خود را در غبار
چون بروبی، خاک را جمع آوری — گوئیم: غربال خواهم ای جری
تا بریزم خاک و زر جویم از آن — کی بود غربال ما را در دکان؟
من ز اول دیدم آخر را تمام — جای دیگر رو از اینجا، و السلام
هر که اول بین بود اعمی بود — هر که آخر بین، چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار — اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است — پادشاهی بندهٔ درویشی است
عاقبت بینان بوند اهل رشاد — درنگر والله اعلم بالسداد

۷۴. بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم به صریح و کنایت که بیفشان مگر آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

این سخن پایان ندارد راز گوی — قصهٔ آنمرد زاهد باز گوی
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد — کاندران کهسار بودش خواب و خورد
اندر آن کُه بود اشجار و ثمار — سیب و امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود آن میوه ها — غیر آن چیزی نخودری دائما
گفت آن درویش: یا رب با تو من — عهد کردم زین نچینم در زمن
خود نچینم میوه ای در کلّ حین — نیز غیری را نگویم که بچین
جز از آن میوه، که باد اندازدش — من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا — تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید — گر خدا خواهد، به پیمان بر زنید
زآنکه حکم کار در دست من است — اختیار جملگان پست من است
هر زمان دل را دگر میلی دهم — هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کلّ اصباح ٍ لنا شأن جدید — کلّ شی ء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست — در بیابانی اسیر صرصریست
باد، پَر را هر طرف راند گزاف — گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر، آن دل دان چنان — کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رائی بود — آن نه از وی، لیک از جائی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل		عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکم است و قدر		چاه می بینی و، نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران، این عجب		کاو نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند با وتد		گر بخواهد، ور نخواهد، می فتد

۷۵. تشبیه بند دام قضا به صورت پنهان، به اثر پیدا

چشم باز و گوش باز و دام پیش		سوی دامی می پرد با پرّ خویش
بینی اندر دلق مهتر زاده ای		سر برهنه در بلا افتاده ای
در هوای نابکاری سوخته		اقمشه و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش		مرهمش نایاب و دل ریش از مریش
خان و مان رفته شده بد نام و خوار		کام دشمن میرود، ادباروار
زاهدی بیند بگوید: ای کیا		همتی میدار از بهر خدا
کاندر این ادبار زشت افتاده ام		مال و ملک و نعمت از کف داده ام
همتی تا بو که من زین وارهم		زین گِل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص		کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی		نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص؟		و از کدامین حبس میجویی مناص؟
بند تقدیر و قضای مختفی		هان نبیند آن، بجز جان صفی
گر چه پیدا نیست آن در مکمن است		بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند		حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بندِ پنهان گران		عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد		بر گلوی بسته حَبْلٌ مِنْ مسد
دید بر پشت عیال بو لهب		تنگ هیزم گفت حمالهٔ حطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید		که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند		کاین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو		گشته و نالان شده او پیش تو
که دعائی، همتی، تا وارهم		تا از این بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید		چون نداند او شقی را از سعید؟
داند و پوشد به امر ذوالجلال		که نباشد کشف راز حق حلال

۷۶. مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

این سخن پایان ندارد آن فقیر		از مجاعت شد زبون و تن اسیر

پنج روز آن باد امرودی نریخت ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد، شاخ را سر زیر کرد طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوّت جذب قضا کرد زاهد را ز نذرش بیوفا
چون که از امرود ُبن میوه سکست گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان باشند دائم در خطر امتحانها هست در راه ای پسر
یا مکن نذری که نتوانی وفا بر خطر منشین و بیرون جه هلا
نذر را باید وفا در راه حق لیک حق تا خود که را بدهد سبق
عهدها بستیم بس در کارها نذرها کردیم در سر بارها
قوّت آن کو که پایان آوریم عاجزیم و ناتوان و مضطریم
گرنه فصلت دستگیر ما شود وای بر ما زآنکه رسوائی بود
نذر ما را با وفا پیوسته دار عهد ما را از کرم دار استوار
بازگشتم سوی قصه کان فقیر عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود زآنکه فرمودست اوفوا بالعقود
جمعی از دزدان بُدند آنجا مگر در میان آورده بیم و سیم و زر
اتفاقا دزد چندی تاختند واندرآن کهسار منزل ساختند

۷۷. متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بُدند آنجا و بیش بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود مردم شحنه در افتادند زود
شحنه حالی عزم آن کهسار کرد جمله را بگرفت و بست آن شیر مرد
پس بفرمود از غضب جلاد را دست و پای هر یک از تن کن جدا
هم بدانجا پای چپ و دست راست جمله ببریدند و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا دست او را تو چرا کردی جدا؟
آن عوان بدرید جامه، تیز رفت پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت: میدانم سبب این نیش را می شناسم من گناه خویش را
من شکستم حُرمت ایمان او پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بَد است / تا رسید آن شومی جرأت به دست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این، تو را کردم حلال / تو ندانستی تو را نبود وبال
آنکه او دانست، او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن که راست؟
ای بسا مرغا ز معده و ز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغی پریده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دور دست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بُده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو / از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج رفته به عشق / وقت بازآمد شده او یار فسق
بلکه در هاروت و ماروت این شراب / از عروج چرخشان شد سدّ باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت: تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بُد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد جزای حلق، دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
اینچنین باشد چو یک در بسته شد / صد در دیگر بر او اشکسته شد

۷۸. کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
گر تو نام اولش خواهی روان / هین برو بوالخیر تیناتیش خوان
در عریش او را یکی زائر بیافت / کاو به هر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را: ای عدوّ جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق؟ / گفت: از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت: اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من، مگو این با کسی / نه قرینی، نه حبیبی، نه خسی
بعد از آن قوم دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت: حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان، تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بُدند / که در این غم بر تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق؟ / که خدا رسواش کرد اندر فریق؟
من نخواهم کان رمه کافر شوند / وز ضلالت در گمان بَد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار

تا که آن بیچارگان بد گمان / رد نگردند از جناب آسمان
من تو را بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته ای، کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

۷۹. سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نی که فرعون لعین؟ / کرد تهدید سیاست بر زمین؟
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس در آویزم ندارمتان معاف
او چنان پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی دانست کایشان رَسته اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته اند / چابک و چست و کش و برجسته اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خُرد کوبد اندر این گلزارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده اند / از فروعِ وهم کم ترسیده اند
این جهان خواب است، اندر ظنّ مایست / گر رود در خواب دستی، باک نیست
گر به خواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست، هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که به صورت قائم است / گفت پیغمبر که حلم نائم است
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست / سایه فرع است، اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کاو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته ام / بی خبر زآن کاوست در خواب دوم
کوزه گر، گر کوزه ای را بشکند / چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس میآید به راه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانویش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که به هر بانگی ز غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ور نه خود ما را برهنه تن به است
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش بگیریم ای عدوّ نابکار
خوشتر از تجرید از تن و ز مزیج / نیست، ای فرعونِ بی الهامِ گیج

۸۰. شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الا به نادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر: کای خوش رفیق — در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیائی در سر و خوش میروی — من همی آیم به سر در، چون غوی
من همی افتم به رو در هر دمی — خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من، که چیست؟ — تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت: از چشم تو، چشم من یقین — بیگمان روشن تر است و تیز بین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم — زین سبب در رو نیفتم حاضرم
چون برآیم بر سر کوه بلند — آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالائی راه — دیده ام را وا نماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم — از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام — دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الأعمی لدیکم و البصیر — فی المقام و النزول و المسیر
چون جنین را در رحم حق جان دهد — جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند — تار و پود جسم خود را میتند
تا چهل سالش به جذب جزوها — کرده باشد حق حریصش در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد — چون نداند جذب اجزا شاه فرد؟
جامع این ذرّه ها خورشید بود — بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که در آئی تو ز خواب — هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان از او غایب نشد — باز آید چون بفرماید که عُد

۸۱. اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مُرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا، در نگر اندر خرت — که بپوسیده ست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را — آن سر و دمّ و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می نهد — پاره ها را اجتماعی میدهد
درنگر در صنعت پاره زنی — کاو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز — آن چنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین — تا نماند شبهه ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام — تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی — از فوات جمله حسهای تنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب گر چه میگردد پریشان و خراب

۸۲. جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی ره نمائی پیش از این آسمانی شمع، بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که: شیخ رفته پیش چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او سخت دل چونی؟ بگو ای نیک خو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو نوحه میداریم با پشت دو تو
تو نمی گریی؟ نمی زاری چرا؟ یا که رحمت نیست اندر دل تو را
چون تو را رحمی نباشد در درون پس چه امیدستمان از تو کنون
ما به امید توایم ای پیشوا که نبگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت خود شفیع ما توئی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار ما به اکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن توست آن زمان که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز کی گذارم مجرمان را اشک ریز؟
من شفیع عاصیان باشم به جان تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان، واهل کبائر را به جهد وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر، وزر غیری برنداشت من نیم وازر، خدایم بر فراشت
آنکه بی وزر است، شیخ است ای جوان در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود؟ پیر، یعنی مو سپید معنی این مو بدان ای نا امید
هست آن موی سیه هستی او تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند، پیر اوست گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر که جوان ناگشته، ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر شیخ نبود، کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید، ار با خود است او نه پیر است و، نه خاص ایزد است
ور سر موئی ز وصفش باقی است او نه از عرش خدا، آفاقی است
ما همه امیدواران توایم زیزه چین خوان و احسان توایم
لیک با این جمله چون بی شفقتی بهر فرزندان چرا بی رأفتی؟

یا مگر خود دل نمی سوزد تو را		باز گو ای شیخ، ما را ماجرا

۸۳. عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفت او را: مپندار ای رفیق		که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همهٔ کفار ما را رحمت است		گر چه جان جمله "کافر نعمت" است
بر سگانم رحمت و بخشایش است		که چرا از سنگهاشان مالش است؟
آن سگی که میگزد، گویم دعا		که از این خو وارهانش، ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار		که نباشند از خلایق سنگسار
زآن بیاورد انبیا را بر زمین		تا کندشان رَحْمَةً للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص		حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید از این سو بهر پند		چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را		رحمت کلی بود همّام را
رحمت جزوش قرین گشته به کل		رحمت دریاست هادی سبل
رحمت جزوی، به کل پیوسته شو		رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزو است او نداند راه بحر		هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راهِ یم، ره کی برد؟		سوی دریا خلق را چون آورد؟
متصل گردد به بحر، آنگاه او		ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت، به تقلیدی بود		نه از عیان و وحی و تأییدی بود
گفت: پس چون رحم داری بر همه		همچو چوپانی به گرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش؟		چون که فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم، اشک دیده هاست		دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست؟
شیخ دانا زین عتابش گرم شد		در سخن یکباره بی آزرم شد
رو به زن کرد و بگفتش: ای عجوز		خود نباشد فصل دی، همچون تموز
جمله گر مُردند ایشان گر حی اند		غایب و پنهان ز چشم دل کی اند؟
من چو بینمشان معین پیش خویش		از چه رو، رو را کنم همچون تو ریش؟
گر چه بیرونند از دور زمان		با من اند و گِرد من بازی کنان
گریه از هجران بود، یا از فراق		با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می بینندشان		من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم		برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان		عقل اسیر روح باشد هم بدان
دستِ بستهٔ عقل را جان باز کرد		کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا		همچو خس بگرفته روی آب را

دستِ عقل آن خس به یک سو میبرد
آب پیدا میشود پیش خرد

خس بس انبُه بود بر جو چون حُباب
خس چو یک سو رفت، پیدا گشت آب

چون که دست عقل نگشاید خدا
خس فزاید از هوا بر آب ما

آب را هر دم کند پوشیده او
آن هوا خندان و گریان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا
حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکومت شود
چون خرد سالار و مخدومت شود

حس را بی خواب، خواب اندر کند
تا که غیبتها ز جان سر بر زند

هم به بیداری ببیند خوابها
هم ز گردون بر گشاید بابها

۸۴. قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام یک شیخ فقیر
مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقت تموز
هر دو زاهد جمع گشته چند روز

گفت: اینجا ای عجب مصحف چراست؟
چون که نابیناست این درویش راست

اندر این اندیشه تشویشش فزود
که جز او را نیست اینجا باش و بود

اوست تنها مصحفی آویخته
من نیم گستاخ یا آمیخته

تا بپرسم نی خمش صبری کنم
تا به صبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندی در حرج
کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر گنجست ای برادر صبر کن
تا شفا یابی تو زین رنج کهن

صبر سوی کشف هر سِرّ رهبر است
صبر تلخ آمد بَرِ او شکر است

۸۵. صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه ها می ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا
دید کاو میکرد ز آهن حلقه ها

جمله را با همدگر در میفکند
ز آهن و پولاد، آن شاه بلند

صنعت زرّاد او کم دیده بود
در عجب میماند و وسواسش فزود

کاین چه شاید بود؟ واپرسم از او
که چه میسازی ز حلقهٔ تو به تو؟

باز با خود گفت: صبر اولیتر است
صبر تا مقصود زوتر رهبر است

چون نپرسی، زودتر کشفت شود
مرغ صبر از جمله پران تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود
سهل از بی صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد اندر زمان
شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او
پیش لقمان کریم صبر خو

گفت: این نیکو لباس است ای فتی
در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان: صبر هم نیکو دمیست که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان آخر "و العصر" را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیایی همچو صبر آدم ندید

۸۶. بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواند درست گشت بی صبر و از او آن حال جُست
گفت: چون در چشمهایت نیست نور چون همی بینی همی خوانی سطور؟
آنچه میخوانی بر آن افتاده ای دست را بر حرف آن بنهاده ای
اصبعت در سیر پیدا می کند که نظر بر حرف داری مستند
گفت: ای گشته ز جهل تن جُدا این، عجب میداری از صنع خدا؟
من ز حق در خواستم: کای مستعان بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ، مرا نوری بده در دو دیده، وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده ام را آن زمان که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا: کای مرد کار ای به هر رنجی به ما اومیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش تو را که تو را گوید به هر دم برترآ
هر زمان که قصد خواندن باشدت یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم تو را تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آن گاهی که من واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض هر چه بستاند، فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت، انگورت دهد در میان ماتمت سورت دهد
آن شل بی دست را دستی دهد کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت چون عوض می آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد راضیم گر آتش ما را کشد
چونکه بی چشمت ببخشد دیدنی اینچنین کوریست چشم روشنی
بی چراغی چون دهد او روشنی گر چراغت شد چه افغان می کنی؟

۸۷. صفت بعضی از اولیا که راضیند به احکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند | که گهی دوزند و گاهی می درند
قوم دیگر می شناسم ز اولیا | که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام | جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص | کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود | که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هر چه آید پیش ایشان خوش بود | آب حیوان گردد از آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود | سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد | از چه باشد این؟ ز حُسن ظنّ خَود
کفر باشد نزدشان کردن دعا | کای اله از ما بگردان این قضا

۸۸. سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را | چونی ای درویش؟ واقف کن مرا
گفت: چون باشد کسی که جاودان | بر مراد او رود کار جهان؟
سیل و جوها بر مراد او روند | اختران زآنسو که او خواهد شوند
زندگی و مرگ، سرهنگان او | بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت | هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او | ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نجنبد در جهان | بی رضا و امر آن فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ | بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ | در جهان زاوج ثریا تا سمک
گفت: ای شه راست گفتی همچنین | در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق، ولیک | شرح کن این را، بیان کن نیک نیک
آنچنان که فاضل و مرد فضول | از دل و از جان کند او را قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام | که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل، چو خوان باشی بود | بر سر خوانش ز هر آشی بود
تا نماند هیچ مهمان بی نوا | هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت توست | خاص را و عام را مطعم در اوست
گفت: این باری یقین شد پیش عام | که جهان در امر یزدان است رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت | بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو | تا نگوید لقمه را حق "کادخلوا"
میل و رغبت، کان زمام آدمیست | جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها، وآسمانها ذره ای | پَر نجنباند، نگردد پره ای

جز به فرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد و، جلدی نیست خوش

که شمرد برگ درختان را تمام؟
بی نهایت کی شود در نطق رام؟

این قدر بشنو که چون کلی کار
می نگردد جز به امر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد
حکم او را بنده ای خواهنده شد

بی تکلف، نی پی مزد و ثواب
بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود
بلکه خواهد از پی حکم احد

هر کجا امر قدم را مسلکیست
زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان میزید، نی بهر گنج
بهر یزدان میمرد، نز خوف و رنج

هست ایمانش برای خواه او
نه برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود
نی ز بیم آنکه در آتش رود

این چنین آمد ز اصل آن خوی او
نه ریاضت، نی به جست و جوی او

آنگهان خندد که او بیند رضا
همچو حلوای شکر او را قضا

بنده ای کش خوی و خلقت این بود
نی جهان بر امر و فرمانش رود؟

پس چرا لابه کند او یا دعا؟
که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن با وفا
چون قطایف پیش شیخ بی نوا

پس چرا گوید دعا؟ الا مگر
در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت وآن دعا نه از رحم خود
میکند آن بندهٔ صاحب رشد

رحم خود را او همان دم سوختست
که چراغ عشق حق افروختست

دوزخ اوصاف او عشق است و او
سوخت مر اوصاف خود را مو به مو

هر طروقی این فروقی کی شناخت؟
جز دقوقی کو در این دولت بتاخت

۸۹. قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه ای
عاشق و صاحب کرامت خواجه ای

بر زمین می شد چو مه بر آسمان
شبروان را گشته زو روشن روان

در مقامی مسکنی کم ساختی
کم دو روز اندر دِهی انداختی

گفت: در یک خانه گر باشم دو روز
عشق آن مسکن کند در من فروز

غرۀ المسکن أحاذِرها أنا
انقلی یا نفس سافر للغنا

لا أعود خُلق قلبی بالمکان
کی یکون خالصا فی الامتحان

روز اندر سیر بُد، شب در نماز
چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نی، از بد خوئی
منفرد از مرد و زن نی، از دوئی

مشفقی بر خلق نافع همچو آب
خوش شفیعی و دعایش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستقر
بهتر از مادر، شهی تر از پدر

گفت پیغمبر: شما را ای مهان
چون پدر هستم شفیق و مهربان

زآن سبب که جمله اجزای منید
جزو را از کل چرا بر می کنید؟

جزو از کل قطع شد بی کار شد
عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد به کل بار دگر
مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست خود او را سند
عضو نو ببریده هم جنبش کند

جزو ازین کُل گر بُرد یک سو رود
این نه آن کُل است کاو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال
چیز ناقص گفته شد بهر مثال

مر علی را بر مثالی شیر خواند
شیر مثل او نباشد، گر چه راند

۹۰. باز گشتن به قصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران
جانب قصهٔ دقوقی، ای جوان

آنکه در فتوی امام خلق بود
گوی تقوی از فرشته میرُبود

آنکه اندر سیر مَه را مات کرد
هم ز دین داری او دین رشک خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام
طالب خاصان حق بودی مدام

در سفر معظم مرادش آن بُدی
که دمی بر بندهٔ خاصی زدی

این همی گفتی چو می رفتی به راه
کن قرین خاصگانم ای اله

یا رب آنها را که بشناسد دلم
بندهٔ بسته میان و، مقبلم

وانکه نشناسد، تو ای یزدان جان
بر من محجوبشان کن مهربان

حضرتش گفتی که: ای صدر مهین
این چه عشق است و چه استسقاست این؟

مهر من داری، چه میجویی دگر؟
چون خدا با توست، چه جوئی بشر؟

او بگفتی: یا رب، ای دانای راز
تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته ام
طمع در آب سبو هم بسته ام

همچو داودم، نود نعجه مراست
طمع در نعجهٔ حریفم هم بجاست

حرص اندر عشق تو فخر است و جاه
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهوت و حرص نران پیشی بود
و آن حیزان ننگ و بد کیشی بود

حرص مردان از ره پیشی بود
در مخنث حرص سوی پس رود

آن یکی حرص، از کمال مردی است
و آن دگر حرص، افتضاح و سردی است

آه، سرّی هست اینجا بس نهان
که سوی خضری شود موسی دوان

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی، بالله مایست

چون گذشتی، زان یکی، نو تر رسد
آن یکی بالاتر از وی در رسد

بی نهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار، صدر توست راه

۹۱. سِرّ طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم — بین چه می گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری — طالب خضرم، ز "خودبینی"، بری
موسیا تو قوم خود را هشته ای — در پی نیکوئیی سر گشته ای؟
کیقبادی، رسته از خوف و رجا — چند گردی؟ چند جویی؟ تا کجا؟
آن ِ تو با توست و، تو واقف بر این — آسمانا، چند پیمائی زمین؟
گفتَ موسی: این ملامت کم کنید — آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع البحرین من — تا شوم مصحوب سلطان زَمَن
اجعل الخضر لأمری سببا — ذاک أو أمضی و أسری حقبا
سالها پرّم، به پرّ و بالها — سالها چه بود؟ هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزد، بدان — عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو — داستان آن دقوقی بازگو

۹۲. باز گشتن به قصهٔ دقوقی

آن دقوقی رحمهٔ الله علیه — گفت سافرتُ مُدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه — بی خبر از راه و، حیران در اله
پا برهنه رفته ام بر خار و سنگ — گفت: من حیرانم و بی خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین — زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز — دل چه داند؟ کاوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تن است — رفتن ارواح، دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل — نی به گامی بود منزل، نی به نقل
سیر جان بی چون بود در دور و دیر — جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نه بیند، جان من — لیک سیر جسم باشد بر علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون — میرود بی چون نهان در شکل چون
گفت: روزی میشدم مشتاق وار — تا ببینم در بشر انوار ِ یار
تا ببینم قلزمی در قطره ای — آفتابی درج اندر ذره ای
چون رسیدم سوی یک ساحل به گام — بود بیگه گشته روز و وقت شام

۹۳. نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان — اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن — بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت　　موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروختست؟　　وین دو دیدهٔ خلق از اینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود　　پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بُد عجب بر دیده ها　　بندشان میکرد یهْدِی مَنْ یشاء

۹۴. شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز میدیدم که میشد هفت یک　　نور او بشکافتی جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد　　مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها　　که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کُند ادراک آن　　سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیندش ادراک هوش　　سالها نتوان شنودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک　　زانکه لا أحصی ثناءً ما علیک
پیشتر رفتم دوان، کان شمعها　　تا چه چیز است از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بی خویش و خراب　　تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندر این　　اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم، برخاستم　　در روش گوئی نه سر، نه پاستم

۹۵. نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد　　نورشان میشد به سقف لاجورد
پیش آن انوار، نورِ روز درد　　از صلابت نورها را می سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب　　کاینچنین چون شد؟ چگونه است؟ ای عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم　　تا چه حالست اینکه میگردد سرم

۹۶. باز نمودن آن هفت مرد، هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت　　چشمم از سبزی ایشان نیک بخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ　　برگ هم، گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده　　سدره چبود؟ از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین　　زیرتر از گاو و ماهی بُد یقین
بیخشان از شاخ، خندان روی تر　　عقل از آن اشکالشان، زیر و زبر
میوه ای که بر شکافیدی عیان　　همچو آب از میوه جستی نور آن

۹۷. مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب تر که بر ایشان می گذشت صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه، جان می باختند از گلیمی سایه بان می ساختند
سایهٔ آن را نمی دیدند هیچ صد تفو بر دیده های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده ها که نبیند ماه را، بیند سُها
ذره ای را بیند و، خورشید نی لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی نوا وین میوه ها پخته میریزد، چه سحر است ای خدا؟
سیبِ پوسیده همی چیدند خلق درهم افتاده به یغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون دم به دم "یا لَیتَ قَوْمِی یعلمون"
بانگ می آمد ز سوی هر درخت "سوی ما آئید خلق شور بخت"
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر "چشمشان بستیم کَلا لا وزَر"
گر کسی میگفتشان: کاین سو روید تا از این اشجار مستعد شوید
جمله میگفتند: کاین مسکین مست از قضاء الله، دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب میماند: یا رب حال چیست؟ خلق را این پردهٔ اضلال چیست؟
خلق گوناگون با صد رای و عقل یک قدم آن سو نمی آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان از نفاق گشته منکر، این چنین باغی و، عاق
یا منم دیوانه و خیره شده دیو بر من غالب و چیره شده
چشم میمالم به هر لحظه، که من خواب بینم یا خیال اندر زمن
خواب چه بود؟ بر درختان میروم میوه هاشان میخورم، چون نگروم؟
باز چون من بنگرم در منکران که همی گیرند از این بستان، کران
با کمال احتیاج و افتقار ز آرزوی نیم غوره، جان سپار
ز اشتیاق و حرص ِ یک برگ درخت میزنند این بی نوایان آهِ سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می گویم: عجب من بیخودم دست بر شاخ خیالی در زدم
هین بخوان "ما اسْتَیأَسَ الرُّسُلُ" ای عمو تا یظنوا أَنَّهُمْ قَدْ کذبوا
این قرائت خوان به تخفیف کذب این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا ز اتفاق منکری اشقیا
جاءَ هُم بعدَ التشکک نصرنا ترکشان گو، بر درخت جان برآ
میخور و میده بدان، کش روزی است هر دم و هر لحظه سحر آموزی است
خلق گویان: ای عجب این بانگ چیست؟ چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان که به نزدیک شما باغ است و خوان
چشم می مالیم کاینجا باغ نیست یا بیابانیست، یا مشکل رهیست

ای عجب چندین دراز این ماجرا / چون بود بیهوده و هزل و خطا؟
من همی گویم چو ایشان: ای عجب / این چنین مُهری چرا زد صنع رب؟
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بو لهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران، هین خموش / چند گویی چند؟ چون قحط است گوش

۹۸. یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت: راندم پیشتر من نیک بخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد، فرد میشد هر دمی / من چسان می گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم مینمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت: النجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آن چنان؟
آمد الهام خدا: کای با فروز / این عجب داری ز کار ما هنوز؟

۹۹. هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشته آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان؟
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم: آخر چون مرا بشناختند؟ / پیش از این بر من نظر نداختند؟
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند: کای جان عزیز / چون بپوشیدست اینها بر تو نیز؟
بر دلی کاو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست؟
گفتم: از سوی حقایق بشکفید / چون ز اسم حرف رسمی واقفند
این سخن چون آمد از من در خطاب / آن شهان در حال گفتندم جواب
گفت: اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان، نز جاهلی
بعد از آن گفتند: ما را آرزوست / اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم: آری، لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زَمَن
تا شود آن حل به صحبتهای پاک / که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم

خویشتن در خاک کلی محو کرد   تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو، قبض او نماند   بر گشاد و بسط شد، مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی خویش شد   رفت صورت، جلوهٔ معنیش شد
سَر چنین کردند، هین فرمان تو راست   تفّ دل، زآن سَر چنین کردن، بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی   چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت، ز ساعت رست جان   زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها، ز ساعت خاستست   رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت، ساعتی بیرون شوی   "چون" نماند، محرم "بیچون" شوی
ساعتی بیرون شو از ساعت، دلا   تا ز "چونی" وارهی و از چرا
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست   زآنکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او   بسته اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی   جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس از یک طویله گر رود   در طویلهٔ دیگری اندر شود
از هوس گر از طویله بگسلد   در طویلهٔ دیگران سر بر کند
در زمان آخورچیان کز حق خوشند   گوشهٔ افسار او آن سو کشند
حافظان را گر نبینی، ای عیار   اختیارت را ببین، بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا   بر گشا دستت، چرا حبسی چرا؟
روی در انکار حافظ برده ای   نام تهدیدات نفسش کرده ای

۱۰۰. پیش رفتن دقوقی به امامت

این سخن پایان ندارد تیز رو   هین نماز آمد، دقوقی پیش رو
این یگانه، هین دوگانه برگزار   تا مزین گردد از تو روزگار
ای امامِ چشم روشن، اصلا   چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا   در امامت پیش کردن کور را
گر چه حافظ باشد و چُست و فقیه   چشم روشن به، و گر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر   چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور   هیچ مومن را مبادا چشم کور
کوری باطن بود کان شروز *   زآنکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهر است   کور باطن در نجاساتِ سِر است
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود   آن نجاسهٔ باطن افزون می شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن   چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا   آن نجاست نیست بر ظاهر ورا

ظاهر کافر ملوث نیست زین آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام و آن نجاست بویش از ری تا به شام
بلکه بویش آسمانها بر رود بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم به قدر فهم توست مُردم اندر حسرت فهم درست
فهم آب است و وجود تن سبو چون سبو بشکست ریزد آب از او
این سبو را پنج سوراخست ژرف اندر او نه آب ماند خود نه برف
أمر غُضوا غضۀ أبصارکم هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق، فهمت را برد گوش چون زنگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت می کشاند آبِ فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است، ار نه بگویم حال را مدخل اعواض را، و ابدال را
کان عوضها و بدلها بحر را از کجا آید؟ ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد از کجا؟ دانند اصحاب رَشَد
قصه ها آغاز کردیم از شتاب ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد که فلك و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو به نادر آمدی در جان و دل ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
خانۀ خود را شناسد خود دعا تو به نام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نا محل حق نهادست این حکایات و مثل
حق پذیرد، کسره را دارد معاف کز دو دیدۀ کور، دو قطره کفاف
گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را که ستودم مجمل این خوش نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود؟ در وثاق موش، طوطی کی غنود؟
آن خیال او، بود از احتیال موی ابروی وی است آن، نی هلال

۱۰۱. پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم

مدح تو گویم برون از پنج و هفت بر نویس اکنون، دقوقی پیش رفت
در تحیات و سلام الصالحین مدح جملۀ انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته کوزه ها در یک لگن در ریخته
زآنکه خود ممدوح جز یک بیش نیست کیشها زین روی، جز یک کیش نیست

دان که هر مدحی به نور حق رود		بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند؟		لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حائطی		حائط، آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند		ضال، مه گم کرد و، ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود		سر به چه در کرد و آن را می ستود
در حقیقت مادح ماه است او		گر چه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست، نی آن عکس را		کفر شد آن، چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر		مه به بالا بود، او پنداشت زیر
زین بتان، خلقان پریشان میشوند		شهوتی رانده، پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی راندند		وز حقیقت دور و بس واماندند
با خیالی میل تو چون پَر بود		تا بدان پَر بر حقیقت، بر شود
چون براندی شهوتی پرّت بریخت		لنگ گشتی، وآن خیال از تو گریخت
پَر نگه دار و چنین شهوت مران		تا پَر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند		بر خیالی پَرّ خود بر می کنند
وام دار شرح این امر آمدم		مهلتم ده معسرم ز آن تن زدم

۱۰۲. اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

باز گردم زآنکه قصه شد دراز		وقت تنگ و، قوم موقوفِ نماز
پیش در شد آن دقوقی در نماز		قوم همچون اطلس آمد، او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار		در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند		همچو قربان، از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر این است ای امیم		کای خدا، پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح، الله اکبر میکنی		همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی "الله اکبر" و این شوم را		سر ببر تا وارهد جان از فنا
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل		کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز		شد به بسم الله، بسمل در نماز
چون قیامت، پیش حق، صفها زده		در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز		بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید: چه آوردی مرا؟		اندر این مهلت که دادم من تو را
عمر خود را در چه پایان برده ای؟		قوت و قوّت در چه فانی کرده ای؟
گوهر دیده کجا فرسوده ای؟		پنج حِس را در کجا پالوده ای؟
گوش وچشم و هوش و گوهرهای عرش		خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش؟

دست و پا دادمت چون بیل و کلند
من ببخشیدم، ز خود آن کی شدند؟
همچنین پیغامهای دردناک
صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام، این گفتها دارد رجوع
و ز خجالت شد دو تا اندر رکوع
قوت اِستادن از خجلت نماند
در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
ایستادن را نمانده قوتی
در رکوع آید ز شرم او ساعتی
باز فرمان میرسد بردار سر
از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار
باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر
از سجود و، واده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار
اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و باز گو
که بخواهم جُست از تو مو بمو
قوّت پا ایستادن نبودش
که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده ز آن بار گران
حضرتش گوید: سخن گو با بیان
نعمتت دادم، بگو شکرت چه بود؟
دادمت سرمایه، هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او را نه سود
شافعی خواهد که آرد عذر زود

۱۰۳. بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

رو به دست راست آرد در سلام
سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت، کاین لئیم
سخت در گِل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند: روز چاره رفت
چاره آنجا بود و دست افراز زفت
مرغ بی هنگامی، ای بد بخت، رو
ترک ما گو، خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ
در تبار و خویش، گویندش که خب
هین جواب خویش گو با کردگار
ما که ایم، ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو، نی از آن سو چاره شد
جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید گردد آن دغا
پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا
اول و آخر توئی و منتها
معنی تسلیم این ای مقتدی
که تو ای حق هادی و ما مهتدی
هر چه فرمائی تو، منقادیم ما
با قضای جرم هم شادیم ما
در نماز، این خوش اشارتها ببین
تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
هست امیدی که عنایت در رسد
گردد او ایمن ز "حبل من مسد"
بچه بیرون آر، از بیضهٔ نماز
سر مزن چون مرغ، بی تعظیم و ساز

۱۰۴. شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز
اندر آن ساحل در آمد در نماز

و آن جماعت در پی او در قیام
اینت زیبا قوم و بگزیده امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
چون شنید از سوی دریا، داد داد

در میان موج دید او کشتئی
در قضا و در بلا و زشتئی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
این سه تاریکی و، از غرقاب بیم

تند بادی همچو عزرائیل خاست
موجها آشوفت اندر چپ و راست

اهل کشتی از مهابت کاسته
نعره و واویلها برخاسته

دستها در نوحه بر سر میزدند
کافر و ملحد همه مخلص شدند

با خدا با صد تضرع آن زمان
عهدها و نذرها کرده به جان

سر برهنه در سجود، آنها که هیچ
رویشان قبله ندید از پیچ پیچ

گفته که: بی فایدست این بندگی
آن زمان دیده در آن صد زندگی

از همه امید ببریده تمام
دوستان و خال و عم، بابا و مام

زاهد و فاسق شد آن دم متقی
همچو در هنگام جان کندن، شقی

نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست
حیله ها چون مُرد، هنگام دعاست

در دعا ایشان و در زاری و آه
بر فلک ز ایشان شده دود سیاه

دیو آن دم از عداوت تیز بین
بانگ زد: کای سگ پرستان لعین

مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
عاقبت خواهد بُدن این اتفاق

چشمتان تر باشد از بعد خلاص
که شوید از بهر شهوت دیو خاص

یادتان ناید که روزی در خطر
دستتان بگرفت یزدان از قدر

این همی آمد ندا از دیو، لیک
این سخن را نشنود جز گوشِ نیک

راست فرمودست با ما مصطفی
قطب و شاهنشاه و دریای صفا

کانچه جاهل دید خواهد عاقبت
عاقلان بینند ز اول مرتبت

کارها ز آغاز از غیب است و سرّ
عاقل اول دید و آخر آن مُصر

اولش پوشیده باشد، آخرش
عاقل و، جاهل ببیند ظاهرش

گر نبینی واقعهٔ غیب، ای عنود
حزم را سیلاب کی اندر ربود؟

۱۰۵. تصوّرات مرد حازم

حزم چه بود؟ بد گمانی در جهان
دم به دم دیدن بلای ناگهان

آنچنان که ناگهان شیری رسید
مرد را بربود و در بیشه کشید

او چه اندیشد در آن بردن؟ ببین
تو همان اندیش، ای استاد دین

میکشد شیر قضا در بیشه ها
جان ما مشغول کار و پیشه ها

آنچنان کز فقر می ترسند خلق	زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین	گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم	در پی هستی فتاده در عدم

۱۰۶. دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید	رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت: یا رب، منگر اندر فعلشان	دستشان گیر، ای شه نیکو نشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر	ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی	در گذار از بد سگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش	نی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
بیش از استحقاق بخشیده عطا	دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم، از ما گناهان عظیم	تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم	وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی	در چنین ظلمت چراغ افروختی
دست گیر و، ره نما، توفیق ده	جرم بخش و، عفو کن، بگشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا	آن زمان چون مادران با وفا
اشک میرفت از دو چشمش، و آن دعا	بی خود از وی، می برآمد بر سما
آن دعای بیخودان، خود دیگر است	آن دعا ز او نیست، گفتِ داور است
آن دعا حق میکند چون او فناست	آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان	بی خبر ز آن لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار	خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان، بی رشوتان، یاری گران	در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا	هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان	و اهل کشتی را به جهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر	بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار	و آن ز دُم دانند روباهان غرار
عشقها با دُمّ خود بازند کاین	میرهاند جان ما را در کمین
از ضلالت بوسه ها بر دُم دهند	رقص گیرند و ز شادی برجهند
روبها، پا را نگه دار از کلوخ	پا چو نبود دُم چه سود؟ ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کِرام	میرهانند از بلاهامان مدام
حیلهٔ باریک ما چون دُمّ ماست	عشقها بازیم با دُم چپ و راست
دُم بجنبانیم ز استدلال و مکر	تا که حیران ماند از ما زید و بکر

طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دنیا شویم / این نمی بینیم ما کاندر گویم
در گوی و، در چهی، ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بُستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کِش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جائی، دیگران را هم بکِش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی، ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجایت خاستست؟
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته ای بر گردن جانت زهی
روبها این دُمّ حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر، کم ناید کباب / روبها، تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا، منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کلّ خود روی
حق همی گوید: نظرمان بر دل است / نیست بر صورت، که آن آب و گِل است
تو همی گوئی: مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد، نی به پست
در گِل تیره، یقین هم آب هست / لیک ز آن آبت نشاید آب دست
زانکه گر آب است، مغلوب گِل است / پس دل خود را مگو کاین هم دل است
آن دلی کز آسمانها برتر است / آن دل ابدال، یا پیغمبر است
پاک گشته آن ز گِل، صافی شده / در فزونی آمده، وافی شده
ترک گِل کرده، سوی بحر آمده / رسته از زندان گِل، بحری شده
آب ما محبوس گِل ماندست هین / "بحر رحمت"، جذب کن ما را ز طین
بحر گوید: من تو را در خود کِشم / لیک میلافی که من آب خُوشم
لاف تو محروم میدارد تو را / ترک آن پنداشت کن، در من درآ
آبِ گِل، خواهد که در دریا رود / گِل گرفته پای او را می کِشد
گر رهاند پای خود از دست گِل / گِل بماند خشک و، او شد مستقل
آن کشیدن چیست؟ از گِل، آب را / جذب تو، نُقل و شرابِ ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و، خواه جان و خانمان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها تو را مستی کند / چون نیابی، آن خمارت نشکند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی ات بُدست
جز به اندازهٔ ضرورت، زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو: که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم، واصلم
آنچنان که آب در گِل سر کشد / که منم آب و، چرا جویم مدد؟
دل، تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل زاهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این؟ کاو بود در عشق شیر و انگبین؟
لطف شیر و انگبین، عکس دل است هر خوشی را آن "خوش از دل" حاصل است
پس بود دل جوهر و، عالم عرض سایۀ دل چون بود؟ دل را غرض
آن دلی کاو عاشق مال است و جاه یا زبون ِ این گِل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات، او می پرستدشان، برای گفت وگو
دل نباشد، غیر آن دریای نور دل نظر گاه خدا، و آن گاه کور؟
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام در یکی باشد، کدام است آن؟ کدام؟
ریزۀ دل را بهل، دل را بجو تا شود آن ریزه چون کوهی از او
دل محیط است اندر این خطۀ وجود زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق، سلامتها نثار میکند بر اهل عالم، ز اختیار
هر که را دامن درست است و معد آن نثار دل، بر آن کس میرسد
دامن تو، آن نیاز است و حضور هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرَد دامنت ز آن سنگها تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پُر کردی تو دامن از جهان هم ز سنگ سیم و زر، چون کودکان
از خیال سیم و زر، چون زر نبود دامن صدقت درید و، غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ، سنگ؟ تا نگیرد عقل، دامنشان به چنگ
پیر، عقل آمد، نه آن موی سپید مو نمی گنجد در این بخت و امید

۱۰۷. انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پردۀ غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

چون رهید آن کشتی و آمد به کام شد نماز آن جماعت هم تمام
فِچفِچی افتادشان با همدگر کاین فضولی نیست از ماها بدر
هر یکی با یکدگر گفتند سِرّ از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک: من نکردستم کنون این دعا، نی از برون، نی از درون
گفت: مانا کاین امام ما ز دَرد بو الفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین مر مرا هم مینماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم که چه می گویند آن اهل کرم؟
یک از ایشان را ندیدم در مقام رفته بودند از مقام خود تمام
نی بچپ، نی راست، نی بالا، نه زیر چشم ِ تیز من نشد بر قوم چیر
دُرّها بودند، گوئی آب گشت نی نشان پا و، نی گردی به دشت
در قباب حق شدند آن دم همه در کدامین روضه رفتند آن رمه؟

در تحیر ماندم، کاین قوم را ... چون بپوشانید حق بر چشم ما؟
آنچنان پنهان شدند از چشم او ... مثل غوطهٔ ماهیان در آبِ جو
سالها در حسرت ایشان بماند ... عمرها در شوق ایشان اشکٔ راند
تو بگوئی: مرد حق را در نظر ... کی در آید با خدا، ذکر بشر؟
خر از این می خُسبد اینجا ای فلان ... که بشر دیدی تو ایشان را، نه جان
کار از این ویران شدست، ای مرد خام ... که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین ... گفت: من از آتشم، آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یک دم ببند ... چند بینی صورت؟ آخر چند چند؟
ای دقوقی، با دو چشم همچو جو ... هین مبُر اومید و ایشان را بجو
هین بجو، که رکن دولت، جُستن است ... هر گشادی، در دل اندر بستن است
از همهٔ کار جهان پرداخته ... "کو و کو" میگو به جان، چون فاخته
نیک بنگر اندر این، ای محتجب ... که دعا را بست حق بر أستجب
هر که را دل پاک شد از اعتدال ... آن دعایش میرود تا ذو الجلال

۱۰۸. باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر ... روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال ... بی شکال و رنج و کسب و انتقال
پیش از این گفتیم بعضی حال او ... لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوئیمش، کجا خواهد گریخت؟ ... چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین ... ای به ظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی، بگو، گاو مرا؟ ... ابله طرّار، انصاف اندرآ
گفت: من روزی ز حق میخواستم ... قبله را از لابه می آراستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب ... روزی من بود، کُشتم، نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت ... چند مُشتی زد به رویش ناشگفت

۱۰۹. رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

میکشیدش تا به داود نبی ... که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا ... عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می گویی؟ دعا چه بود؟ مخند ... بر سر و ریش من و خویش، ای لوند
گفت: من با حق دعاها کرده ام ... اندر این لابه، بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب ... سر بزن بر سنگ، ای منکر، خطاب

گفت: گِرد آئید هین، ایا مسلمین   ژاژ بینید و فشار این لعین
ای دغا تا چند خائی ژاژ را؟   حجت قاطع بگو، چبود دعا؟
ای مسلمانان، دعا مال مرا   چون از آن او کند بهر خدا؟
گر چنین بودی، همه عالم بدین   یک دعا املاک بُردندی به کین
گر چنین بودی، گدایان ضریر   محتشم گشته بُدندی و امیر
روز و شب اندر دعا و اندر ثنا   لابه گویان که: تو دِه مان ای خدا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین   ای گشاینده، تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا   جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند: این مسلمان راست گوست   وین فروشندهٔ دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک؟   کی کشید این را شریعت خود به سلک؟
بیع و بخشش، یا وصیت، یا عطا   یا ز جنس این شود ملکی تو را
در کدامین دفتر است این شرع نو؟   گاو را تو باز ده، یا حبس رو
اندرا در حبس و در زندان او   ورنه گاوش را بده، حجت مجو
او به سوی آسمان می کرد رو   که ای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده ام زاین آرزو   واقعهٔ ما را که داند؟ غیر تو
در دل من آن دعا انداختی   صد امید اندر دلم افراختی
من نمی کردم گزافه آن دعا   همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران   پیش او سجده کنان، چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست   در چَه و زندان جُز آن را می نجُست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم   از غلامی و ز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش   که چو شمعی میفروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را به چاه   بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی، ای پهلوان   تا بمالی این جفا بر رویشان
قائل این بانگ نامد در نظر   لیک دل بشناخت قائل از اثر
قوتی و راحتی و مسندی   در میان جان فتادش ز آن ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل   گلشن و بزمی، چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آتش میرسید   او بدان قوّت به شادی می کشید
همچنان که ذوق آن بانگ أ لَسْت   در دل هر مومنی تا حشر هست
تا نباشد بر بلاشان اعتراض   نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد   گلشکر آن را گوارش میدهد
گلشکر آن را که نبود مستند   لقمه را ز انکار، او قی می کند
هر که خوابی دید از روز أ لَسْت   مست باشد در ره طاعات، مست

میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش به گرد پوز او / شد گواه مستی دل سوز او
اشتر از قوّت، چو شیر نر شده / زیر ثقل بار، اندک خور شده
ز آرزوی ناقه، صد فاقه بر او / می نماید کوه پیشش، تار مو
در أ لَسْتُ آن کاو چنین خوابی ندید / اندر این دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردّد، صد دله / یک زمان شُکر استش و، سالی گِله
پای پیش و، پای پس، در راه دین / می نهد با صد تردّد بی یقین
وام دار شرح اینم، نک گرو / ور شتاب است، از أ لَمْ نَشْرَحْ شنو
چون ندارد شرح این معنی کران / خر به سوی مدعی گاو ران
گفت: کورم خواند زین جرم، آن دغا / بس بلیسانه قیاس است، ای خدا
من دعا کورانه کی می کرده ام؟ / جز به خالق کدیه، کی آورده ام؟
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو، کز توست هر دشوار سهل
آن یکی کورم، ز کوران بشمرید / او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشق است این کوری من / حب یعمی و یصم است، ای حسن
کورم از غیر خدا، بینا بدو / مقتضای عشق این باشد، بگو
تو که بینائی، ز کورانم مدار / دایرم بر گردِ لطفت، ای مدار
آنچنان که یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش مُتکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود / آن دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا / ژاژ می دانند گفتار مرا
حق نهان است و که داند راز غیب؟ / غیر علامّ سِرّ و، ستار عیب
خصم گفتش: رو به من کن حق بگو / از چه سوی آسمان کردی تو رو؟
شید می آری، غلط می افکنی / لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی، چون دل مرده ای / روی سوی آسمانها کرده ای
غلغلی در شهر افتاده از این / آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم، سرّ من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم تو را با صد نیاز
پیش خلق، این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میخواهند از من، ای خدا / چون فرستادی نکردم من خطا

۱۱۰. شنیدن حضرت داود سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از مدعی علیه

چون که داود نبی آمد برون / گفت: هین چون است؟ این احوال چون؟
مدعی گفت: ای نبی الله، داد / گاو من در خانهٔ او اوفتاد

کشت گاوم را، بپرسش که چرا
گاو من ُکشت او؟ بیان کن ماجرا

گفت داودش: بگو ای بو الکرم
چون تلف کردی تو ملک محترم؟

هین پراکنده مگو، حجت بیار
تا به یک سو گردد این دعوی و کار

گفت: ای داود، بودم هفت سال
روز و شب اندر دعا، واندر سؤال

این همی جستم ز یزدان، کای خدا
روزئی خواهم حلال و بی عنا

مرد و زن بر نالهٔ من واقف اند
کودکان این ماجرا را واصف اند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگوید بی شکنجه بی ضرر

هم هویدا پُرس و هم پنهان ز خلق
که چه می گفت این گدای ژنده دلق؟

بعد این جمله دعا و این فغان
گاوی اندر خانه دیدم ناگهان

چشم من تاریک شد، نی بهر قوت
شادی آن که قبول آمد قنوت

کشتم آن را، تا دهم در شکر آن
که دعای من شنود، آن غیب دان

۱۱۱. حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود: این سخنها را بشو
حجت شرعی در این دعوی بگو

تو روا داری که من بی حجتی
بنهم اندر شرع باطل سنتی؟

این که بخشیدت؟ خریدی؟ وارثی؟
ریع را چون می ستانی؟ حارثی؟

کسب را همچون زراعت دان عمو
تا نکاری، دخل نبود آن ِتو

آنچه کاری، بدروی، آن آن ِتوست
ور نه این بیداد بر تو شد درست

رو بده مال مسلمان، کژ مگو
رو بجو وام و بده، باطل مجو

گفت: ای شه، تو هم این میگوئیم
که همی گویند اصحاب ستم

۱۱۲. تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

پس ز دل آهی بر آورد و بگفت
کای خدای هر کجا، طاقی و جفت

سجده کرد و گفت: ای دانای سوز
در دل داود انداز آن فروز

در دلش نِه، آنچه تو اندر دلم
اندر افکندی به راز ای مفضلم

این بگفت و گریه در شد های های
تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت: هین امروز ای خواهان گاو
مهلتم ده، وین دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز
پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات
معنی قرّهٔ عینی فی الصلات

روزن جانم گشادست از صفا
میرسد بی واسطه، نامهٔ خدا

نامه و باران ِنور، از روزنم
می فتد در خانه ام، از معدنم

دوزخ است آن خانه، کان بی روزن است
اصل دین ای بنده، روزن کردن است

تیشهٔ هر بیشه ای کم زن، بیا — تیشه زن در کندن روزن، هلا
یا نمی دانی که نور آفتاب — عکس خورشید برون است از حجاب؟
نور، آن دانی که حیوان دید هم — پس چه کَرَّمْنا بود بر آدمم؟
من چو خورشیدم، درون نور غرق — می ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا — بهر تعلیم است ره، مر خلق را
کژ نهم، تا راست گردد این جهان — حرب و خدعه این بود، ای پهلوان
نیست دستوری، وگرنه ریختی — گرد از دریای راز انگیختی
همچنین داود میگفت این نسق — خواست گشتن، عقل خلقان مُحترق
پس گریبانش کشید از پس یکی — که ندارم در یکی اش من شکی

۱۱۳. رفتن داود علیه السلام در خلوت تا آنچه حق است پیدا شود

با خود آمد، گفت را کوتاه کرد — لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب — سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام — گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود — راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خصمان آمدند — پیش داود پیمبر صف زدند
همچنین آن ماجراها باز رفت — باز زد آن مدعی تشنیع زفت
زود گاوم را بده ای نابکار — از خدای خویشتن شرمی بدار
اینچنین ظلم صریح ناسزا — میرود در عهد پیغمبر، هلا
گاو کشته خورده ای بی ترس و بیم — در جواب افزوده تزویر، آن لئیم
که چه چندین سال بودم در دعا — من طلب کردم ز حق، داد او مرا
ای رسول حق چنین باشد روا؟ — ملک من بُد گاو، چون دادش خدا؟

۱۱۴. حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش: خمش کن، رو بهل — این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو، ای جوان — رو خمش کن، حق ستاری بدان
گفت: وا ویلا، چه حکم است؟ این چه داد؟ — از پی من شرع نو خواهی نهاد؟
رفته است آوازهٔ عدلت چنان — که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این اِستم نرفت — زین تعدی، سنگ و کُه بشکافت تفت
همچنین تشنیع میزد بر ملا — کالصلا هنگام ظلم است، الصلا
اینچنین ظلم و جفا بر من مکن — یا نبی الله مگو زینسان سخن

۱۱۵. حکم کردن داود بر صاحب گاو که جملۀ مال خود را به وی ده

بعد از آن داود گفتش: ای عنود　　جمله مال خویش او را بخش زود
ور نه کارت سخت گردد، گفتمت　　تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید　　که به هر دم میکنی ظلمی مزید؟
یک دمی دیگر بر این تشنیع راند　　باز داودش به پیش خویش خواند
گفت: چون بختت نبود ای بخت کور　　ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیده ای آنگاه صدر و پیشگاه　　ای دریغ از چون تو خر، خاشاک و کاه
زین سخن داود شد زو خشمناک　　گفت: تا خود را نگردانی هلاک
رو که فرزندان تو با جفت تو　　بندگان او شدند، افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست　　می دوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند　　کز ضمیر کار او غافل بُدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی؟　　کاو بود سخرۀ هوا، همچون خسی
ظالم از مظلوم آن کس پی برد　　کاو سر نفس ظلوم خود بُرَد
ور نه آن ظالم، که نفس است اندرون　　خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند　　تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست، نی سگ را بدان　　که نگیرد صید از همسایگان
از کمین، سگ سان سوی داود جَست　　عامۀ مظلوم ُکش ِ ظالم پَرست
روی بر داود کردند آن فریق　　کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو، کاین ظلمست فاش　　قهر کردی بی گناهی را به لاش

۱۱۶. عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند

گفت: ای یاران زمان آن رسید　　کان سِرّ ِ مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم　　سوی صحرا و بدان هامون شویم
مرد و زن، از خانه ها بیرون روید *　　تا بر آن سِرّ نهان واقف شوید
در فلان صحرا درختی هست زفت　　شاخهایش انبه و بسیار چفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او　　بوی خون می آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بُن آن خوش درخت　　خواجه را کشتست، این منحوس بخت
مال او برداشتست این قلتبان　　وین غلام اوست، ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر　　طفل بود و او ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن　　آخر از ناشکری آن قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید / نی به نوروز و نه موسمهای عید
بی نوایان را به یک لقمه نجُست / یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو، این لعین / میزند فرزند او را بر زمین
او به خود برداشت پرده از گناه / ور نه می پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق در این دور گزند / پردهٔ خود را به خود بر میدرند
ظلم مستور است، در اسرار جان / می نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا

۱۱۷. گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همینجا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی می دهند
چون موکل می شود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت، وامگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت وگو / می کند ظاهر سِرّت را مو به مو
چون موکل می شود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سِرّ لگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس که موکل می کند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفرید از بهر نشر
ای به دَه دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار / که ببینیدم، منم ز اصحاب نار
جزو نارم، سوی کلّ خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او از او صد گاو برد و صد شتر / نفس این است، ای پدر، از وی بُبُر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یاربی نامد از او روزی به درد
کای خدا، خصم مرا خشنود کن / گر منش کردم زیان، تو سود کن
گر خطا ُکشتم، دیت بر عاقله است / عاقلهٔ جانم تو بودی از أ لَسْت
سنگ میگردد به استغفار دُرّ / این بود انصاف نفس، ای جان حُرّ

۱۱۸. بیرون رفتن خلایق به سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت: دستش را ز پس بندند سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت: ای سگ، جدّ این را کشته ای / تو غلامی، خواجه زین رو گشته ای
خواجه را ُکشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زائید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سربسر
تو غلامی، کسب و کارت ملک اوست / شرع جُستی، شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی به اِستم زار زار / هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته، کارد بَر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند و چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زُنّار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذر خواه / زآنکه بَد ظن گشته بودند و تباه

۱۱۹. قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او

بعد از آن گفتش: بیا ای داد خواه / داد خود بستان تو از این رو سیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص؟
حلم حق گر چه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد، رسوا کند
خون نخسبد، در فتد در هر دلی / میل جست و جوی کشف مشکلی
اقتضای داوری ربّ دین / سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلان خواجه چه شد؟ حالش چه گشت؟ / همچنان که جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها / خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سِرّ کار او / معجزهٔ داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر به سجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده ایم / وآنچه میفرموده ای نشنوده ایم
وز تو ما صد گون عجایب دیده ایم / لیک معذوریم چون بی دیده ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
تو به سه سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران خصم را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی تو را معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
و آن قوی تر از همه کان دایم است / زندگی بخشی که سرمد قائم است
جان جملهٔ معجزات این است خَود / که ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم، جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

۱۲۰. بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که به قوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی بی کسب و بی حساب

نفس خود را ُکش، جهانی زنده کن
خواجه را کشتست، او را بنده کن

مدعی گاو نفس توست، هین
خویشتن را خواجه کرده است و مهین

آن کشندهٔ گاو عقل توست، رو
بر کشندهٔ گاو ِ تن، منکر مشو

عقل اسیر است و همی خواهد ز حق
روزی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست؟
آنکه بُکشد گاو را، کاصل بدیست

نفس گوید: چون کشی تو گاو من؟
زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زادهٔ عقل، مانده بی نوا
نفس خونی، خواجه گشته و پیشوا

روزی بی رنج میدانی که چیست؟
قوت ارواح است و ارزاق نبی ست

لیک موقوف است بر قربان گاو
گنج اندر گاو دان، ای ُکنج کاو

دوش چیزی خورده ام، ور نه تمام
دادمی در دست فهم تو زمام

"دوش چیزی خورده ام"، افسانه است
هر چه می آید ز پنهان خانه است

چشم بر اسباب، از چه دوختیم؟
گر ز "خوش چشمان" کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر
در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند
بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعیشان
پشم بز، ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآن هست در قطع سبب
عزّ درویش و، هلاک بو لهب

۱۲۱. مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند
سنگِ مرغی، کاو به بالا پر زند

دُم گاو کشته بر مقتول زن
تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جَهَد از جای خویش
خون خود جوید ز خون پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
رفض اسباب است و علت، و السلام

کشف این نه از عقل کار افزا شود
بندگی کن، تا تو را پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی
شهسوار عقل ِ عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل توست پوست
معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی، از پوست دارد صد ملال
مغز، نغزان را، حلال آمد، حلال

چونکه قشر عقل صد بُرهان دهد   عقل ُکل، کی گام بی ایقان نهد؟
عقل، دفترها کند یکسر سیاه   عقلِ عقل، آفاق دارد پُر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است   نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و این سپید، ار قدر یافت؟   ز آن شب قدر است، کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه، از زر است   بی زر آن همیان و کیسه، ابتر است
همچنانکه قدر تن، از جان بود   قدر جان از پرتو جانان بود
گر بُدی جان زنده بی پرتو کنون   هیچ گفتی کافران را مَیتون؟
هین بگو، که ناطقه جو می کند   تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گر چه هر قرنی "سخن آری" بود   لیک گفتِ سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور   شد گواه صدق قرآن؟ ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حسیب   کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت   بی صداع باغبان، بی رنجِ کِشت
زانکه نفع نان، در آن نان داد، اوست   بدهدت آن نفع، بی توسیطِ پوست
ذوق پنهان، نقشِ نان چون سفره است   نان بی سفره، ولی را بهره است
رزق جانی، کی بری با سعی و جُست؟   جز به عدل شیخ، کاو داود توست؟
نفس، چون با شیخ بیند گام تو   از بن دندان شود او رام تو
صاحب این گاو، رام آن گاه شد   کز دَم داود، او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار   بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست، با صد زور و فن   روی شیخ او را زمرّد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها   دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا   تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون   چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
چون به نزدیک "ولی الله" شود   آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان، در هر زبانش صد لغت   زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو، نفس آمد، فصیح   صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد، الا شاه را   ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین   خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن   خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو   و اندر اندازد تو را در قعر، او
زآنکه او در خانه، عقل تو برون   گرچه ملک اوست، لیکن شد زبون
عقلِ نورانی، نیکو طالب است   نفسِ ظلمانی، بر او چون غالب است؟
زانکه او در خانه عقل تو غریب   بر در خود، سگ بود، شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن، نداند عام شهر / او نگردد، جز به وحی القلب قهر
هر که جنس اوست، یار او شود / جز مگر داود، کاو شیخت بود
کاو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر که را حق در مقام دل نشاند
خلق، جمله علتی اند از کمین / یارِ علت میشود، علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز، کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغِ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد، غویست / هین از او بگریز، اگر چه معنویست
رَسته و بربسته، پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند، او در شکیست
این چنین کس، گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود، احمق است
هین از او بگریز، چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب، ای دانا دلیر

۱۲۲. گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان

عیسی مریم به کوهی میگریخت / شیر گوئی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت: خیر / در پیت کس نیست، چه گریزی چو طیر؟
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود، جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس به جدّ و جهد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق، یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی؟ ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت: از احمق گریزانم، برو / میرهانم خویش را، بندم مشو
گفت: آخر آن مسیحا نی توی؟ / که شود کور و کر از تو مستوی؟
گفت: آری. گفت: آن شه نیستی؟ / که فسون غیب را ماویستی؟
چون بخوانی آن فسون بر مرده ای / بر جهد چون شیرِ صید آورده ای
گفت: آری آن منم. گفتا که: تو / نی ز گِل مرغان کنی ای خوب رو؟
بردمی بر وی سبک تا جان شود / در هوا اندر زمان پرّان شود
گفت: آری. گفت: پس ای روح پاک / هر چه خواهی می کنی، از کیست باک؟
با چنین برهان، که باشد در جهان؟ / که نباشد مر تو را از بندگان؟
گفت عیسی که: به ذات پاک حق / مبدع تن، خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون، گریبان چاک او
کآن فسون و، اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر کُه سنگین بخواندم، شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود، تا بناف
بر تن مرده بخواندم، گشت حَی / بر سر لا شی بخواندم، گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق به ود — صد هزاران بار و، درمانی نشد
سنگِ خارا گشت و، زآن خو بر نگشت — ریگ شد، کز وی نروید هیچ کِشت
گفت: حکمت چیست؟ کانجا اسم حق — سود کرد، اینجا نبود آن را سبق؟
آن همان رنج است و این رنجی، چرا؟ — آن نشد این را و، آن را شد دوا؟
گفت: رنج احمقی، قهر خداست — رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
ابتلا رنجیست، کان رحم آورد — احمقی رنجیست، کان زخم آورد
آنچه داغ اوست، مُهر او کرده است — چاره ای بر وی نیارد بُرد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت — صحبت احمق بسی خونها بریخت
بر سر آرد زخم، رنج احمقی — رحم نبود، چاره جوی آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا — وین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و، سردی دهد — همچو آن، کاو زیر کون سنگی نهد
آن مسیجا را حذر، نه از بیم بود — ایمن است او، آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پُر کند آفاق را — چه غم آن خورشید با اشراق را؟

۱۲۳. قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا — کز دَم احمق، صباشان شد وبا
آن سبا ماند به شهری بس کلان — در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه ها می آورند — درج در افسانه شان بس سِرّ و پند
هزلها گویند در افسانه ها — گنج میجو در همه ویرانه ها
بود شهری بس عظیم و مه، ولی — قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز — سخت زفت و تو به تو همچون پیاز
مردم دَه شهر، مجموع اندر او — لیک جمله سه تن ِ ناشُسته رو
اندر او نوع خلایق بی شمار — لیک آن جمله سه خام ِ پخته خوار
ناشده جان، سوی جانان تاختن — گر هزاران است، باشد نیم تن
آن یکی بس دور بین و، دیده کور — از سلیمان کور و، دیده پای مور
و آن دگر بس تیز گوش و، سخت کر — گنج و، در وی نیست یک جو، سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه، لاشه تاز — لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور: اینک سپاهی میرسند — من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر: آری شنیدم بانگشان — که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت: ترسان زآن منم — که ببرند از درازی دامنم
کور گفت: اینک به نزدیک آمدند — خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که: آری مشغله — میشود نزدیکتر، یاران هله

آن برهنه گفت: آوه دامنم ‌ ‌ ‌ از طمع بُرند و من ناایمنم
شهر را هِشتند و بیرون آمدند ‌ ‌ ‌ در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن دِه، مرغ فربه یافتند ‌ ‌ ‌ لیک ذرۀ گوشت بر وی نی نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید ‌ ‌ ‌ عور بگرفت و به دامن در کشید
مرغ ِ مرده خشک، وز زخم کلاغ ‌ ‌ ‌ استخوانها زار گشته چون بناغ
پس طلب کردند و دیگی یافتند ‌ ‌ ‌ بی سر و بی بُن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن ‌ ‌ ‌ مرغ فربه را به دیگ اندر زفن
آتشش کردند چندان ای پسر ‌ ‌ ‌ کاستخوان شد پخته، لحمش بیخبر
ز آن همی خوردند چون از صید شیر ‌ ‌ ‌ هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند ‌ ‌ ‌ چون سه پیل بس بزرگ مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان ‌ ‌ ‌ در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین کبزی و هفت اندام زفت ‌ ‌ ‌ از شکاف در برون جَستند تفت
راه مرگ خلق، ناپیدا رهیست ‌ ‌ ‌ در نظر ناید که آن بی جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی ‌ ‌ ‌ زین شکاف در، که هست آن مختفی
بر در ار جوئی، نیابی آن شکاف ‌ ‌ ‌ سخت ناپیدا در او چندین زفاف
ای ظیاء الحق حسام الدین عیان ‌ ‌ ‌ باز باید گفت شرح این بیان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست ‌ ‌ ‌ آشنا را روی در بیگانه نیست

۱۲۴. شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنۀ دراز دامن

کَر امل را دان که مرگ ما شنید ‌ ‌ ‌ مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست، بیند مو به مو ‌ ‌ ‌ عیب خلقان و، بگوید کو به کو
عیب خود یک ذرّه، چشم کور او ‌ ‌ ‌ می نبیند، گر چه هست او عیب جو
عور می ترسد که دامانش بَرَند ‌ ‌ ‌ دامن مرد برهنه کی درند؟
مرد دنیا مفلس است و ترس ناک ‌ ‌ ‌ هیچ او را نیست و، از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود ‌ ‌ ‌ وز غم دزدش، جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش ‌ ‌ ‌ خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی، کش نیست زر ‌ ‌ ‌ هم ذکی داند، که بود او بی هنر
چون کنار کودکی پُر از سفال ‌ ‌ ‌ کاو بر آن لرزان بود چون ربّ مال
گر ستانی پاره ای، گریان شود ‌ ‌ ‌ پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار ‌ ‌ ‌ گریه و خنده اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را مُلک دید ‌ ‌ ‌ پس بر آن مال دروغین می طپید
خواب می بیند که او را هست مال ‌ ‌ ‌ ترسد از دزدی که برباید جوال

چون ز خوابش بر جهاند گوش کش پس ز ترس خویش تسخُر آیدش
همچنین ترسائی این عالِمان که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون گفت ایزد در نبی "لا یعلمون"
هر یکی ترسان ز دزدی کسی خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که: روزگارم می برند خود ندارد روزگار سودمند
گوید: از کارم بر آوردند خلق غرق بی کاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن کشان چون رهانم دامن از چنگالشان؟
صد هزاران فصل داند از علوم جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری در بیان جوهر خود، چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا، وآن ناروا دانی، ولیک تو روا یا ناروائی، بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست قیمت خود را ندانی، ز احمقیست
سعدها و نحسها دانسته ای ننگری سعدی تو، یا ناشسته ای
جان جمله علمها این است این که بدانی من کیم در یوم دین
جان جمله علمها این است خَود کو ببخشد جمله را جان ابد
عاریت را ملك خود داند غنی پس بر آن احوال لرزد آن دنی
آن اصول دین بدانستی تو لیك بنگر اندر اصل خود، کاو هست نیك
از اصولینت اصول خویش به که بدانی اصل خود، ای مرد مه

۱۲۵. صفت خرّمی شهر سبا و ناشکری اهل آن

اصلشان بَد بود آن اهل سبا میرمیدندی ز اصحاب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ از چپ و از راست از بهر فراغ
بسکه میافتاد از پُرّی ثمار تنگ میشد معبر بر رهگذار
آن نثار میوه ره را میگرفت از پُری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان پُر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی، نی کسی پُر شدی ز آن میوه دامنها بسی
خوشه های زفت تا زیر آمده بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن تاب از پُرّی زر بسته بودی بر میان زرّین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ بُز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی آتش سوزنده شان صابون بُدی
در تنور انداختندی جامه را بعد یکساعت شدی خوش با صفا

گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشد آن یوماً فیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

۱۲۶. آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا

چون ز حد بردند ناشکری چنان / غیرت حق کارگر شد در زمان
سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را ره نمودندی به پند
که هلا، نعمت فزون شد، شکر کو؟ / مرکب شکر ار بخسبد، حرّکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد / ور نه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و، این خود کس کند؟ / کز چنین نعمت، به شکری بس کند؟
سر ببخشد، شکر خواهد سجده ای / پا ببخشد، شکر خواهد قعده ای
شکر نعمت، نعمتت افزون کند / صد هزاران ُگل به خاری سر زند
قوم گفته: شکر ما را بُرد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت چه؟ سیر شد جانمان از این / شکر چه گوئیم؟ بر گوئید هین
پیش ما این نعمت آمد محنتی / شکر محنت کس نگفته است ای فتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید، نه خطا
ما نمی خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی خواهیم اسباب فراغ
انبیا گفتند: در دل علتیست / که از آن در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار، کی قوّت شود؟
چند خوش پیش تو آمد؟ ای مصر / جمله ناخوش گشت و، صاف او کدر
تو عدوّ این خوشیها آمدی / گشت ناخوش، هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیماری است / زهر او در جمله جانها ساری است
دفع آن علت بباید کرد زود / که شِکر با آن، حدث خواهد نمود
هر خوشی کآید به تو، ناخوش شود / آب حیوان گر رسد، آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد ز آن حیاتت عاقبت
بس غذائی که ز وی، دل زنده شد / چون بیامد در تن تو، گنده شد
بس عزیزی که به ناز اشکار شد / چون شکارت شد، بر تو خوار شد
آشنائی عقل، با عقل از صفا / چون شود، هر دم فزون باشد، ولا
دوستی نفس، با هر نفس ِ پست / تو یقین میدان که دم دم کمتر است
زآنکه نفسش گِرد علت می تند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس، چون با علتی　　هر چه گیری، تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری، سنگی شود　　ور بگیری مهر دل، جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکری لطیف　　بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را، بس شنیدم کهنه شد　　چیز دیگر گو بجز آن، ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر　　باز فردا زو شوی سیر و نفیر
دفع علت کن، چو علت خو شود　　هر حدیثی کهنه پیشت نو شود
تا که آن کهنه بر آرد برگ نو　　بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو
ما طبیبانیم، شاگردان حق　　بحر ُقلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند　　که به دل از راه نبضی بنگرند
ما به دل بی واسطه خوش بنگریم　　کز فراست، ما به عالی منظریم
آن طبیبان غذایند و ثمار　　جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال　　ملهم ما، پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی تو را نافع بود　　و آن چنان فعلی، ز ره قاطع بود
این چنین قولی تو را پیش آورد　　و آن چنان قولی تو را نیش آورد
آنچنان و اینچنین، از نیک و بد　　پیش تو بنهیم و بنمائیم جدّ
گر تو خواهی این گزین ور خواهی آن　　زهر و شِکر، سنگ و گور شد عیان
آن طبیبان را بود بولی دلیل　　وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی　　دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا، بیماری ناسور را　　داروی ما یک به یک رنجور را

۱۲۷. معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند: ای گروه مدّعی　　کو گواه علم و طبّ نافعی؟
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید　　همچو ما باشید در دِه میچرید
چون شما در دام این آب و گلید　　کی شما صیاد سیمرغ دلید؟
حُبّ جاه و سروری دارد بر آن　　که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ　　کردن اندر گوش و، افتادن به دوغ
انبیا گفتند: کاین ز آن علت است　　مایهٔ کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما　　می نبینید این گهر در دست ما
امتحان است این گهر مر خلق را　　ماش گردانیم، گرد چشمها
هر که گوید: کو گوا؟ گفتش گواست　　کاو نمی بیند گهر، حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز　　که بر آمد روز، برجه، کم ستیز
تو بگوئی: آفتابا کو گواه؟　　گویدت: ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ
عین جُستن، کوری اش دارد بلاغ

ور نمی بینی، گمانی برده ای
که صباح است و، تو اندر پرده ای

کوری خود را مکن زین گفت فاش
خامش و در انتظار فضل باش

فضل بی علت مگر دریابدت
زین شقاوت روی دل برتابدت

ور نه مانی در چنین کوری ابد
آینه پنهان شد از تو در نمد

در میان روز گفتن: روز کو؟
خویش رسوا کردن است، ای روز جو

صبر و خاموشی، جذوب رحمت است
وین نشان جستن، نشان علت است

أَنصِتُوا بپذیر، تا بر جان تو
آید از جانان، جزای أنصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب
بر زمین میزن زر و سر، ای لبیب

گفتِ افزون را، تو بفروش و بخر
بذل جاه و، بذل جان و، بذل سر

تا ثنای تو بگوید فضل هو
که حسد آرد فلک بر جاهِ تو

چون طبیبان را نگهدارید دل
خود ببینید و، شوید از خود خجل

دفع این کوری به دست خلق نیست
لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را به جان بنده شوید
تا به مشک و عنبر آکنده شوید

۱۲۸. متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند: این همه زرق است و مکر
کی خدا نائب کند از زید و بکر؟

هر رسول شاه باید جنس او
آب و گِل کو؟ خالق افلاک کو؟

مغز خر خوردیم؟ تا ما چون شما
پشه را داریم هم راز هما؟

کو هما؟ کو پشه؟ کو گِل؟ کو خدا؟
ز آفتاب چرخ چه بود ذره را؟

این چه نسبت؟ این چه پیوندی بود؟
تا که در عقل و دماغی در رود

ما کجا؟ وین گفتِ بیهوده کجا؟
این چه زرق است و چه شید است و دغا؟

خود کجا، کو آسمان؟ کو ریسمان؟
می نگیرد مغز ما این داستان

غالباً ما عقل داریم این قدر
َگندِ نا را میشناسیم از گزر

۱۲۹. حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش فیل فرستادند که بگو: من رسول ماه آسمانم پیش تو، که از این چشمۀ آب حذر کن. چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت
من رسول ماهم و، با ماه جفت

کز رمۀ پیلان بر آن چشمۀ زلال
جمله نخجیران بُدند اندر وبال

جمله محروم و ز خوف از چشمه دور
حیله ای کردند، چون کم بود زور

از سر ُکه بانگ زد خرگوش زال
سوی پیلان در شب غرّۀ هلال

شاه پیلا، من رسولم پیش بیست
بر رسولان بند و زجر و خشم نیست

ماه می گوید که: ای پیلان روید / چشمه آن ماست، زآن یک سو شوید
ور نه من تان، کور گردانم یقین / گفتم، از گردن برون کردم من این
ترک این چشمه بگوئید و روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آن است، کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه
که بیا رابع عشر، ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
ماه چون شد بدر، آمد بی عثار / شاهِ پیلان شب بسوی چشمه سار
چون دو هفته از مه نو بگذرید / شاه پیل آمد، ز چشمه می چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان بازگشتند آن رمه / بعد از آن نامد یکی زایشان همه
ما نه زآن پیلان گولیم، ای گروه / که اضطراب ماه آردمان شکوه

۱۳۰. جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

انبیا گفتند: آوه، پند جان / سخت تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را
چه رئیسی جُست خواهیم از شما؟ / که ریاستمان فزون است از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحرِ دُر؟ / خاصه کشتیِ ز سرگین گشته پُر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود / کآفتابی اندر او ذرّه نمود
ز آدمی کو بود بی مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه، بهارش، دی نمود / ز آن طرف جنبید، کاو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت، بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بد بختی، نداند عشق باخت
احمقان را این چنین حرمان چراست؟ / می نسازد گمرهان را راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب، قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان هم راز حق؟
پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده هم راز ملیک؟
یا مگر مرده، تراشیده شماست / پشهٔ زنده، تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دُمّ ماران را، سر مار است کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود، آن دم مار / لایقند و در خورند آن هر دو یار

آن چنان گوید حکیم غزنوی
در الهی نامه، گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر
در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها
شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی مناسب باشدش
بی گمان جانی که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کردست او
پس مناسب دانش، همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت
شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین
چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر اندر میان
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی
که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است
فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست
عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست
زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند، ولی بر قدر َخود
قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند
تا ازل را با حیل آمیختند

۱۳۱. بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی رسدتان این مثلها ساختن؟
سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن، آن حضرت است
که به علم سِرّ و جَهر او آیت است
تو چه دانی سِرّ چیزی؟ تا تو َکل
یا به زلف و یا به رخ آری مثل
موسی، آن را که عصا دید و، نبود
اژدها بُد، سِرّ او لب میگشود
چون چنان شاهی نداند سِرّ چوب
تو چه دانی سِرّ این دام و حبوب؟
چون غلط شد چشم موسی در مثل
چون کند موشی فضولی مُدخل؟
آن مثالت را چو اژدرها کند
تا به پاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین
تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول
تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش گشته قوم عاد
کاستخوانشان خرد و مُرد آمد ز باد
این مثال آورد شدّاد لئیم
تا که شد محروم از هر دو نعیم
این مثال آورد فرعون از غلط
تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بد بختِ دون
تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان
که از ایشان پست شد صد خاندان

۱۳۲. مثلها زدن قوم نوح علیه السلام به استهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست می کند کشتی، چه نادان ابلهی است
آن یکی میگفت: این کشتی بتاز و آن یکی میگفت: پرّش هم بساز
آن یکی میگفت: دنبالش کژ است وآن یکی میگفت: پشتش کژ مژ است
آن یکی میگفت: پالانش کجاست؟ وآن یکی میگفت: پایش کژ چراست؟
آن یکی میگفت: کاین مشکی تهیست وآن یکی میگفت: این خر بهر کیست؟
آن یکی میگفت: جو چون میخورد؟ ور نه بارت کی به منزل میبرد؟
آن یکی میگفت: بیکاری مگر؟ یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر؟
او همی گفت: این به فرمان خداست این به چربکها نخواهد گشت کاست

۱۳۳. حکایت آن دزد که پرسیدندش: چه می کنی نیم شب در بُن این دیوار؟ گفت: دُهُل می زنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید در بُن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود طق طق آهسته اش را می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر گفت او را: در چه کاری ای پدر؟
خیر باشد، نیم شب چه میکنی؟ تو که ای؟ گفتا: دُهل زن ای سنی
در چه کاری؟ گفت: می کوبم دُهل گفت: کو بانگ دُهل ای بو سبل؟
گفت: فردا بشنوی این بانگ را نعرهٔ یا حسرتا، واویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغ است و کژ و بر ساخته سرّ آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای ای نمیم خام پخته شو در آتش او، والسلام
سرّ آن خرگوش و آن دیو فضول که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد ز آب حیوانی، که از وی خِضر َخورد
باژگونه کرده ای معنیش را کفر گفتی مستعد شو نیش را

۱۳۴. جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

اضطراب ماه گفتی در زلال که بترسانید پیلان را شغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام؟ با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلك؟ چه عقول و چه نفوس و چه ملك؟
چه وحوش و چه طیور و چه جماد؟ چه ملوک و چه گدا، چه کیقباد؟

چه بلاد و چه جبال و چه بحار؟
چه مه و چه سال و چه لیل و نهار؟

چه تراب و آب و چه باد و چه نار؟
چه خریق و صیف و چه دی، چه بهار؟

جمله اندر حکم و در فرمان او
همچو گوئی در خُم چوگان او

آفتابِ آفتابِ آفتاب
این چه می گویم؟ مگر هستم به خواب؟

صد هزاران شهر را خشم شهان
سر نگون کرده است، ای بد گمرهان

کوه بر خود میشکافد، صد شکاف
گرد ایشان ماه و خور اندر طواف

خشم مردان خشک گرداند سحاب
خشم دلها کرد عالمها خراب

بنگرید ای مردگان بی حنوط
در سیاستگاهِ شهرستان لوط

پیل خود چه بود؟ که سه مرغ پران
کوفتند آن پیلکان را استخوان

اضعف مرغان، ابابیل است و او
پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کاو نشنید آن طوفان نوح؟
یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب ریخت
ذره ذره آبشان بر می گسیخت

کیست کاو نشنید احوال ثمود؟
و انکه صرصر عادیان را میربود

چشم، باری در چنان پیلان گشا
که بُدندی پیل کش اندر وغا

آن چنان پیلان و شاهان ظلوم
زیر خشم دل همیشه در رجوم

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
می روند و نیست غوثی رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده اید؟
جمله دیدند و شما نادیده اید

دیده را نادیده می آرید، لیک
چشمتان را واگشاید مرگ نیک

گر دو عالم پر بود خورشید و نور
چون روی در ظلمتی مانند گور

بی نصیب آئی از آن نور عظیم
بسته روزن باشی از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ
چه گنه دارد جهانهای فراخ؟

جان که اندر وصف گرگی ماند او
چون ببیند روی یوسف را؟ بگو

لحن داودی به سنگ و کُه رسید
گوش آن "سنگین دلانش" کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد
هر زمان، و الله أعلم بالرشاد

صَدِّقوا رُسلا کراما یا سبا
صدقوا روحا سباها من سبا

صدقوهم هم شموس طالعهٔ
یؤمنوکم من مخازی القارعهٔ

صدقوهم هم بدور زاهرهٔ
قبل أن یلقوکم بالساهرهٔ

صدقوهم هم مصابیح الدجی
أکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یرجو خیرکم
لا تضلوا لا تصدوا غیرکم

پارسی گوئیم هین تازی بهل
هندوی آن ترک باش ای آب و گل

۱۳۵. معنی حزم و مثال مرد حازم

هین گواهیهای شاهان بشنوید
بگرویدند آسمانها بگروید
یا بحال اولینان بنگرید
یا سوی آخر، به حزمی بر پرید
حزم چه بود؟ در دو تدبیر احتیاط
از دو، آن گیری، که دور است از خباط
آن یکی گوید: در این ره، هفت روز
نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید: دروغ است این بدان
که به هر شب، چشمه ای بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب
تا رهی از ترس و، باشی در صواب
گر بود در راه آب، این را بریز
ور نباشد، وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان، دادی کنید
حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوئی کز پدرتان کین کشید
سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج، دل را مات کرد
از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا، بندش گرفت، اندر نبرد
تا به کشتی در فکندش، روی زرد
این چنین کردست با آن پهلوان
سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را، آن حسود
تاج و پیرایه به چالاکی ربود
کردشان آن جا برهنه و زار و خوار
سالها بگریست آدم، زار زار
که ز اشک چشم او روئید نَبت
که چرا اندر جریده لاست ثبت
تو قیاسی گیر، طرّاریش را
که چُنان سرور، کَنَد، زو ریش را
الحذر، ای گل پرستان، از شرش
تیغ لا حولی زنید اندر سرش
کاو همی بیند شما را از کمین
که شما او را نمی بینید هین
دائماً صیاد ریزد دانه ها
دانه پیدا باشد و، پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی، الحذر
تا نبندد دام، بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام
ورنه چون خوردی، در افتادی به دام
شاد مرغی کاو به ترک دانه گفت
در ریاض قدس، بهرش گُل شکفت
ز انکه مرغی کاو بترک دانه کرد
دانه از صحرای بی تزویر خَورد
هم بدان قانع شد و از دام جست
هیچ دامی پرّ و بالش را نبست

۱۳۶. وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست
دیده سوی دانهٔ دامی ببست
گه نظر او سوی صحرا بُدی
گاه حرصش سوی دانه میشدی
این نظر با آن نظر چالیش کرد
ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت و دانه خورد و اندر دام ماند
صایدش کشت و بخورد و کام راند
باز مرغی کان تردّد را گذاشت
ز آن نظر بَر کند و بر صحرا گماشت
چون بکند او دل از این، شادان شد او
تا امام جمله آزادان شد او

هر که او را مقتدا سازد، بِرَست   در مقام امن و آزادی نشست
زآنکه شاه حازمان آمد دلش   تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از او راضی و، او راضی ز حزم   این چنین ُکن، گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده ای   حلق خود را در بریدن داده ای
بازت آن توّاب لطف آزاد کرد   توبه پذرفت و درونت شاد کرد
گفت: إن عُدتم کذا عُدنا کذا   نَحن زَوجّنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بَر خود آورم   آید آن جفتش دوانه، لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر   چون رسد جفتی، رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت، شوی   جفت می آید پی او، شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدی   خاک اندر دیدهٔ توبه زدی
بازت آن توّاب بگشود آن گره   گفت: هین بگریز و، این سو پا منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید   جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی   در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی، ُشکر آن باشد که هیچ   سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا تو را، چون شکر گوئی، بخشد او   روزی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد   نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا؟   گفته ای: برهان ز دامم، ای خدا
تا چنین خدمت کنم، احسان کنم   خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم
چون خلاصت داد حق از امتحان   همچنانستی که بودی همچنان
چون رها کردت فرامش کردیش   جان خود را مست و بی هُش کردیش

۱۳۷. حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه سازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش   زخم سرما خُرد گرداند چنانش
کاو بگوید: کاین قدر تن که منم   خانه ای از سنگ باید کردنم
چون که تابستان بیاید، من به چنگ   بهر سرما خانه ای سازم ز سنگ
چون که تابستان بیاید، از گشاد   استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد، پا کِشد در سایه ای   کاهلی، سیری، غری، خود رایه ای
گوید او، چون زفت بیند خویش را،   در کدامین خانه گنجم ای کیا؟
گویدش دل: خانه ای ساز ای عمو   گوید او: در خانه کی گنجم؟ بگو
استخوان حرص تو، در وقت درد   درهم آید، خُرد گردد در نورد
گوئی از توبه: بسازم خانه ای   در زمستان باشدم کاشانه ای
چون نماند این درد گشت، آن حرص رفت   همچو سگ سودای خانه از تو رفت

شکر نعمت، خوشتر از نعمت بود | شکر باره، کی سوی نعمت رود؟
شکر، جانِ نعمت و، نعمت چو پوست | زآنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و، شکر انتباه | صید نعمت کن به دام شکرِ شاه
نعمتِ شکرت کُند پُر چشم و میر | تا کُنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق | تا رود از تو شکم خواری و دق
نعمت وهّاب را شکری کنید | تا سر منحوس خود را نشکنید
شکر، جذب نعمت وافر کند | کفرِ نعمت، مرد را کافر کند

۱۳۸. منع کردن منکران، انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند: ای نصوحان بس بود | آنچه گفتید، ار در این دِه، کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق | کس نتاند بُرد بر خالق سَبَق
نقش ما این کرد آن تصویرگر | این نخواهد شد به گفت وگو دگر
سنگ را صد سال گوئی: لعل شو | کهنه را صد سال گوئی: باش نو
خاک را گوئی: صفات آب گیر | آب را گوئی: عسل شو یا که شیر
نار را گوئی که: نور محض شو | پشه را گوئی که: سوی باد رو
قلب را گوئی که: زرّ پاک شو | یا که اکسیری شو و چالاک شو
هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند؟ | آب کی گردد عسل؟ ای هوشمند
خالق افلاک و هم افلاکیان | خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا | آب و گِل را، تیره روئی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید؟ | کی تواند آب و گل صفوت خرید؟
قسمتی کردست هر یک را رهی | کی کَهی گردد به جهدی چون کُهی؟

۱۳۹. جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند: کآری، آفرید | وصفهائی که نتان ز آن سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی | که گهی مبغوض می گردد رضی
سنگ را گوئی که: زر شو، بیهدست | مس را گوئی که: زر شو، راه هست
ریگ را گوئی که: گل شو، عاجز است | خاک را گوئی که: گل شو، جایز است
رنجها دادست، کان را چاره نیست | آن به مثل، لنگی و فطس و عمی است
رنجها دادست کان را چاره هست | آن به مثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف | نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست | چون به جَد جوئی، بیاید آن به دست

۱۴۰. مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه خود را

قوم گفتند: ای گروه، این رنج ما نیست زآن رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتند از این افسون و پند سخت تر می گشت زآن، هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بُدی آخر از وی ذرّه ای زایل شدی
سُدّه چون شد، آب ناید در جگر گر خورد دریا، رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا تشنگی را نشکند آن استقا

۱۴۱. باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند: نومیدی بد است فضل و رحمتهای باری، بی حد است
از چنین محسن نشاید ناامید دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا، که اول صعب گشت بعد از آن بگشاده شد، سختی گذشت
بعد نومیدی، بسی اومیدهاست از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
گرچه سنگین دل چو خارا آمدید قفلها بر گوش و چشم و جان زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست کار ما تسلیم و فرمان بُردنیست
او بفرمودستمان این بندگی نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما گر به ریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گروه بی ریا میرسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست با قبول و رد خلقش، کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش، از اوست زشت و دشمن رو شدیم، از بهر دوست
ما بر این درگه ملولان نیستیم تا ز بُعد راه، هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آن کس بود کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب، با ما حاضر است در نثار رحمتش، جان شاکر است
در دل ما، لاله زار و گلشنی است پیری و پژمردگی را راه نیست
دائما ترّ و جوانیم و لطیف تازه و خندان و شیرین و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت، یکیست که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست آن دراز و کوته اندر جان کجاست؟
سیصد و نه سال، آن اصحاب کهف پیششان یک روز، بی اندوه و لهف
وآنگهی، ننمودشان یک روز هم که به تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال کی بود سیری و پیری و ملال؟
در گلستان عدم، چون بی خودیست مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر، هر کس کاو نخورد کی به وهم آرد جعل انفاس ورد؟

نیست موهوم، ار بُدی موهوم آن | همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم، چون آرد بهشت؟ | هیچ تابد روی خوب از خوک زشت؟
هین گلوی خود مَبُرید، ای مهان | این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده ایم | ره بر اهل خویش آسان کرده ایم
هین بجوئید از نجوم سعد راه | زآنکه در ظلمت درید و قعر چاه
هر که ما را گشت پیرو، باز رَست | از عذاب نار و، در جنت نشست

۱۴۲. مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند: ار شما سعد خودید | نحس مائید و ضدّید و مرتدید
جان ما فارغ بُد از اندیشه ها | در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و، اتفاق | شد ز فال زشتتان، صد افتراق
طوطی نُقل و شکر بودیم ما | مرغ ِ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست | هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست | هر کجا مسخی، نکالی، مأخذیست
در مثال و قصه و فال ِ شماست | در غم انگیزی شما را مشتهاست

۱۴۳. باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند: فال زشت و بد | از میان جانتان دارد مدد
گر تو جائی خفته باشی با خطر | اژدها در قصد تو آید به سر
مهربانی، مر تو را آگاه کرد | که بجه زود، ار نه اژدرهات خورد
تو بگوئی: فال بد چون میزنی؟ | فال چه؟ برجه، ببین در روشنی
از میان فال بَد من خود تو را | میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی آگه کنندست از نهان | کاو بدید، آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت: غوره مخَور | که چنین رنجی بر آرد از تو سر
تو بگوئی: فال بد چون می زنی؟ | پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت: امروز هیچ | آن چنان کاری مکن اندر بسیچ
زآنکه نیکو نیست روز، امروز هان | تا نگردی نادم و خاسر از آن
صد ره ار بینی دروغ اختری | یک دو باره راست آمد، میخری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف | صحتش چون ماند از تو در غلاف؟
آن طبیب و آن منجم، از گمان | می کنند آگاه و ما، خود از عیان
دود می بینیم و آتش از کران | حمله می آرد به سوی منکران
تو همی گوئی: خمش کن زین مقال | که زیان ماست، قال ِ شوم ِ فال

ای که نصح ناصحان را نشنوی
فال بد با توست، هر جا میروی
افعئی بر پشت تو بَر میرود
او ز بامی بیندت، آگه کند
گوئیش: خاموش و، غمگینم مکن
گوید او خوش باش، خود رفت این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت
تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گوئی: همین بود ای فلان؟
چون نبدریدی گریبان در فغان؟
یا ز بالایم تو سنگی میزدی
تا مرا از جدّ نمودی آن بَدی
او بگوید: زانکه می آزرده ای
تو بگوئی: نی، که شادم کرده ای
گفت: من کردم جوانمردی به پند
تا رهانم من تو را زین خشک بند
گوید او: آزرده میگشتی، چه سود؟
من بسی گفتم، تو را روزی نبود
از لئیمی حق آن نشناختی
مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی
بد کند با تو، چو نیکوئی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش
که لئیم است و نسازد نیکوئیش
با کریمی گر کند، احسان سزد
هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا
بنده ای گردد تو را بس با وفا
کافران، کآرند در نعمت جفا
باز در دوزخ نداشان ربّنا
که لئیمان در جفا، صافی شوند
چون وفا بینند خود جافی شوند

۱۴۴. حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد منکران گردد که ائْتِیا طَوْعاً أَوْ کَرْهاً

مسجد طاعاتشان خود دوزخ است
پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان، صومعهٔ دزد و لئیم
کاندر او ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر
شد عبادتگاهِ گردن کش، سقر
آدمی را هست در هر کار دست
لیک ازو مقصود، این خدمت بُدَست
ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْإِنْسَ این بخوان
جز عبادت نیست مقصود از جهان
گر چه مقصود از کتاب آن فن بود
گر تواش بالش کنی هم می شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود
علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را
بر گزیدی بر ظفر ادبیر را
گر چه مقصود از بشر علم و هدیست
لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم، أکرمتهُ
معبد مرد لئیم، أسقمتهُ
مر لئیمان را بزن، تا سر نهند
مر کریمان را بده، تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید
دوزخ آنها را و، اینها را مزید

۱۴۵. بیان آن که حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنان که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادْخُلُوا الْبابَ سُجَّداً وَ قُولُوا حِطَّةٌ نغفر لکم

ساخت موسی قدس، در باب صغیر / تا فرود آرند سر، قوم زحیر
زآنکه جباران بُدند و سر فراز / دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
آنچنان که حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا، سجدهٔ ایشان کنند / چون که سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانگی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی، نَه اید / نیشکر نی، لیک در صورت نی اید
آن سگان را این خسان خاضع شوند / شیر را عار است، کاو را بگروند
گربه باشد، شحنهٔ هر موش خو / موش که بود؟ تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان، از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود؟
"ربی الأعلی" است ورد آن شهان / "رب ادنی" در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف؟ / بلکه آن آهوتگان مُشک ناف
رو به پیش دیگ لیس ای کاسه لیس / توش خداوند و ولی نعمت نویس
دیگ لیسی، کاسه لیسی را بجو / توش خداوند و ولی نعمت بگو
بس کن، ار شرحی بگویم دور دست / خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل آن آمد، که بد کن ای کریم / با لئیمان، تا نهد گردن لئیم
با لئیمِ نفس، چون احسان کند؟ / چون لئیمان، نفس بد، کفران کند
زین سبب بُد کاهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغی اند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا / هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم؟ / شکر میروید ز بلوی و سقم

۱۴۶. قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفئی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد، جامه ها را میدرید
بانگ میزد: نک نوای بی نوا / قحطها و دردها را، نک دوا
چونکه دود و سوز او بسیار شد / هر که صوفی بود، با او یار شد
کخ کخی و های و هوئی میزدند / تا که چندی مست و بی خود می شدند
بوالفضولی گفت صوفی را: که چیست؟ / سفرهٔ آویخته، از نان تهیست
گفت: رو رو، نقش بی معنیستی / بیخبر از خویش و عاشق نیستی
عشقِ نان، بی نان غذای عاشق است / بندِ هستی نیست، هر کاو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود

بال نی و، گِرد عالم میپرند دست نی و، گو ز میدان میبرند
آن فقیری کاو ز معنی بوی یافت دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند چون عدم، یک رنگ و نفس واحدند
شیر خواره کی شناسد ذوق لوت؟ مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او؟ چونکه خوی اوست، ضد خوی او
یابد از بو، آن پری بوی کش تو نیابی آن، ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان غرقه گه باشد ز فرعون عوان
باد بُد بر عادیان گُرز و تبر لیک بُد بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار لیک بر نمرود باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خاندان لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود لیک حلوا بر خسان بلوا بود

۱۴۷. مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید وآنچه او از بوی او اندر کشید
وآنچه در وی بود و اندر وی بدید* خاص او بُد، آن به اخوان کی رسید؟
این ز عشقش، خویش در چَه می کند وآن به کین، از بهر او چَه می کَنَد
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست پیش یعقوب است پُر، کاو مشتهیست
روی ناشسته، نبیند روی حور لا صلاة گفت إلا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها جوع از این روی است، قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را بوی نانش میرسید از دور جا
آن که بستد پیرهن را می شتافت بوی پیراهان یوسف می نیافت
وآنکه صد فرسنگ ز آن سو بود او چونکه بُد یعقوب، می بوئید بو
ای بسا عالِم، ز دانش بی نصیب حافظ علم است آن کس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام گر چه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن به دستش عاریه است چون به دست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست در کف او، از برای مشتریست
قسمت حق است روزی دادنی هر یکی را سوی دیگر، راه نی
یک خیال نیک، باغ آن شده یک خیال زشت، راه این زده
آن خیالی، از اثر باغی شده وین خیالی، عالمی بر هم زده
آن خدایی کز خیالی، باغ ساخت و ز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس، که داند راه گلشنهای او؟   پس که داند جای گلخنهای او؟
دیده بان دل نبیند در مجال   کز کدامین رُکن جان، آید خیال
جز مگر آن دل که دارد عون حق   کون او را نیست کرده، کون ِ حق
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال   بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آن جا قدم؟   که بود مرصاد و در بند عدم
دامن فضلش به کف کن، کور وار   قبض اعمی این بود، ای شهریار
دامن او، امر و فرمان وی است   نیک بختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب   و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده، که ذوق این ز چیست؟   وین عجب مانده، که این در حبس کیست؟
هین چرا خشکی؟ که اینجا چشمه هاست   هین چرا زردی؟ که اینجا صد دواست
همنشینا، هین در آ اندر چمن   گوید ای جان، من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست   گویدش نی نی، نتانم، تو بایست

۱۴۸. حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

یک مثل آمد در این معنی به گفت   بو که یابی زین بیان سرّ نهفت
اندرین معنی بگویم قصه ای   گوش بگشا تا بری زآن حصه ای
در زمانی بود امیری از کرام   بود سنقر نام، او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر   بانگ زد: سنقر، هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر   تا به گرمابه رویم، ای ناگزیر
سنقر آمد، طاس و مندیل نکو   بر گرفت و رفت با او، دو به دو
مسجدی در ره بُد و بانگ صلا   آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز   گفت: ای میر من، ای بنده نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن   تا گذارم فرض و خوانم لمْ یکن
رفت سنقر، میر بر دکان نشست   منتظر از بادهٔ پندار مست
میر از بهر دل آن زنده جان   کرد یک ساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند   از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت   میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت: ای سنقر، چرا نائی برون؟   گفت: می نگذاردم ای ذو فنون
صبر کن، نک آمدم، ای روشنی   نیستم غافل، که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد   تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود: می نگذاردم   تا برون آیم هنوز، ای محترم
گفت: آخر مسجد اندر کس نماند   کیت وا میدارد؟ آنجا کت نشاند؟

گفت: آنکه بسته استت از برون بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد تو را کائی درون می نبگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کز این سو پا نهی او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی زآب و، حیوان از گِل است حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفت است و گشاینده خدا دست در تسلیم زن، و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیرِ خویش
چون فراموش خودی، یادت کنند بنده گشتی، آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حرّی و دل زندگی بندگی کن، بندگی کن، بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا فانی حق شو که تا یابی بقا
گر تو را باید وصال راستین محو شو، والله اعلم بالیقین

۱۴۹. نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله حَتَّى إِذَا اسْتَيأَسَ الرُّسُلُ الخ

انبیا گفتند با خاطر: که چند میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی؟ در دمیدن در قفس هین تا به کی؟
دُمّ خر پیمودن آخر تا به چند؟ چون نیفزاید جوی؟ جز ریشخند
جنبش خلق از قضا و وعده است تیزی دندان ز سوز معده است
نفسِ اول راند بر نفسِ دوم ماهی از سر گنده گردد، نی ز دُم
لیک هم میدان و، خر میران چو تیر چونکه بَلِّغْ گفت حق، شد ناگزیر
تو نمی دانی که آخر کیستی جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را بر توکل میکنی آن کار را
تو نمی دانی که از هر دو که ای غرقه ای اندر سفر یا ناجه ای
گر بگوئی: تا ندانم من کیم بر نخواهم تاخت بر کشتی و یم
من در این ره ناجی ام یا غرقه ام؟ کشف گردان کز کدامین فرقه ام
من نخواهم رفت این ره با گمان بر امید خشک، همچون دیگران
هیچ بازرگانئی ناید ز تو زانکه در غیب است سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار نور او یابد، که باشد شعله خوار
چونکه بر بوک است جمله کارها کار دین اولی، کز این یابی رها
نیست دستوری در اینجا فتح باب جز امید، الله أعلم بالصواب

۱۵۰. بیان آن که ایمان مقلد خوف است و رجا

داعی هر پیشه اومید است و بوک | گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود | بر امید و بوک روزی میدود
بو که روزی نبودت، چون میروی؟ | خوف حرمان هست، تو چونی قوی؟
خوف حرمان ازل، در کسب لوت | چون نکردت سست اندر جستجوت؟
گوئی: ار چه خوفِ حرمان هست پیش | هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر | دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین، ای بد گمان | دامنت می گیرد این خوف زیان؟
یا ندیدی که اهل این بازار ما؟ | در چه سودند انبیا و اولیا؟
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود؟ | اندر این بازار، چه بستند سود؟
آتش آن را رام چون خلخال شد | بحر آن را رام چون حمال شد
از دم آن، مرده ای زنده شده | ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آن را نرم همچون موم شد | باد آن را بنده و محکوم شد
شد ورا در دفع دشمن، چوب، مار | عنکبوتی شد مر این را پرده دار

۱۵۱. بیان آنکه رسول صلی الله علیه و اله و سلم فرمود: ان لله تعالی أولیاء أخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند | شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند؟
این همه دارند و، چشم هیچ کس | بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان، هم ایشان در حرم | نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا؟ | کاو تو را میخواند این سو، که بیا
شش جهت عالم، همه اکرام اوست | هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کریمی گویدت: آتش درآ | اندرآ زود و، مگو: سوزد مرا
کاو ز آتش نرگس و نسرین کند | وز میانش غنچه ها سر بر زند
در حقیقت آتش از هیبت چو ماست | گازر دستار خوان انبیاست

۱۵۲. حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

از انس، فرزند مالک آمدست | که به مهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد، کز بعد طعام | دید انس دستار ِ خوان را زردفام
چرکن و آلوده، گفت: ای خادمه | اندر افکن در تنورش یک دمه
در تنور پُر ز آتش در فکند | آن زمان، دستار ِ خوان را، هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند | انتظار دود کندوری بُدند

بعد یک ساعت بر آورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند: ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت: زآنکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندر این دستارِ خوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چه ها خواهد گشاد؟
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش، ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی؟ / گیرم او برده ست در اسرار پی
این چنین دستارِ خوانِ قیمتی / چون فکندی اندر آتش، ای ستی؟
گفت: دارم بر کریمان اعتمید / از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود؟ اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتقید / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم، نه این دستارِ خوان / ز اعتماد هر کریم راز دان
ای برادر، خود بر این اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدقِ زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

۱۵۳. قصهٔ فریاد رسیدن رسول صلی الله علیه و آله کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط بارانش قرب
در میان آن بیابان مانده ای / کاروانی، مرگ خود بر خوانده ای
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره، بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد، گفت: هین زوتر دوید / چند یاری سوی آن کثبان روید
که سیاهی بر شتر مَشک آورد / سوی میر خود به زودی میبرد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده ای می شد سیه با یک شتر / راویه از آب صافی کرده پُر
پس بدو گفتند: می خواند تو را / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت: من نشناسم او را، کیست او؟ / گفت: او آن ماه روی قند خو
سید و سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت: مانا او مگر آن ساحر است؟

که گروهی را زبون کرد او به سحر
من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف
او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز
گفت: نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زآن مشک او سیراب کرد
اشتران و هر کسی ز آن آب َخورد
راویه پر کرد و مَشک از مَشک او
ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه
سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیدست کز یک مَشک آب
گشت چندین مَشک پُر، بی اضطراب
مَشک، خود رو پوش بود و موج ِ فضل
میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا
و آن هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب و بیرون زین حکم
آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده ای
در سبب از جهل بر چفسیده ای
با سببها، از مسبب غافلی
سوی این رو پوشها، زآن مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی
ربنا و ربناها میکنی
رب همی گوید برو سوی سبب
چون ز صنعم یاد کردی؟ ای عجب !
گویدش: زین پس تو را بینم همه
ننگرم سوی سبب وآن دمدمه
گویدش: رُدُّوا لَعادُوا کار توست
ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پُر است، بر رحمت تنم
ننگرم عهد بَدَت، بدهم عطا
از کرم این دم، چو میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا
وز تو بَد عهدی و تقصیر و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیده ای
لیک معذوری، همین را دیده ای
قافله حیران شد اندر کار او
یا محمد چیست این؟ ای بحر خو
کرده ای رو پوش مَشک خُرد را
غرقه کردی هم عرب هم ُکرد را

۱۵۴. مشک آن غلام از غیب پُر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی

ای غلام، اکنون تو پُر بین مشک خَود
تا نگویی در شکایت نیک و بَد
آن سیه حیران شد از برهان او
میدمید از لامکان ایمان او
چشمه ای دید از هوا ریزان شده
مشک او رو پوش ِ فیض آن شده
زآن نظر رو پوشها هم بر درید
تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام
شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه
زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید
که به خویش آ، باز رو ای مستفید

وقت حیرت نیست، حیرت پیش توست
این زمان در ره درآ، چالاک و چُست

دستهای مصطفی بر رو نهاد
بوسه های عاشقانه بس بداد

مصطفی، دست مبارک بر رُخش
آن زمان مالید و کرد او فرخش

شد سپید آن زنگی زادهٔ حبش
همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال
گفتش: اکنون رو به ده، واگوی حال

او همی شد بی سر و بی پای مست
پای می نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشک پُر روان
سوی خواجه از نواحی کاروان

خواجه بر ره منتظر بنشسته بود
کان غلامش دیر می آمد نه زود

۱۵۵. دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته ای خون او تو را گرفته و خدا تو را به دست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند
از تحیر اهل آن ده را بخواند

راویهٔ ما، اشتر ما هست این
پس کجا شد بندهٔ زنگی چنین؟

این یکی بَدریست، می آید ز دور
می زند بر نور روز، از روش نور

کو غلام ما؟ مگر سر گشته شد؟
یا بدو گرگی رسید و کشته شد؟

یا مگر او را بکشت این بَد گهر
اشترش آورد اینجا از قدر

چون بیامد پیش، گفتش: کیستی؟
از یمن زادی و یا ترکیستی؟

گو غلامم را چه کردی؟ راست گو
گر بکشتی وانما، حیلت مجو

گفت: گر کشتم، به تو چون آمدم؟
چون به پای خود در این خون آمدم؟

گفت: نی نی، در نگیرد با منت
راست باید گفت سِرّ این فنت

کو غلام من؟ بگفت: اینک منم
کرد دست فضل یزدان روشنم

دیده ام صدری و، بدری گشته ام
صاحب فضلی و قدری گشته ام

هی چه می گوئی؟ غلام من کجاست؟
هین نخواهی رست از من، جز به راست

گفت: اسرار تو را با آن غلام
جمله واگویم یکایک من تمام

زآن زمانی که خریدی تو مرا
تا به اکنون، باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود
گر چه از شبدیز من صبحی گشود

رنگ، دیگر شد، ولیکن جان پاک
فارغ از رنگ است و از ارکان خاک

تن شناسان، زود ما را گم کنند
آب نوشان ترک مُشک و خم کنند

جان شناسان از عددها فارغند
غرقهٔ دریای بیچونند و چند

جان شو و، از راه جان، جان را شناس
یار بینش شو، نه فرزند قیاس

چون ملک با عقل یک سر رشته اند
بهر حکمت را دو صورت گشته اند

آن ملک با عقل از یک گوهرند
در پی هم همچو دنبال و سَرند

آن ملک چون مرغ، بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت، پَرّ و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل، حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان نیز ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید، او رمید / وآنکه نور مؤتمن دید، او خمید
آن دو دیده روشنان بوده از این / وین دو را دیده، ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر؟ / کی توان بربط زدن در پیش کر؟
لیک گر در دِه به گوشه، یک کس است / های و هوئی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را، سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرّح با رسوخ
این نیاز مریمی بوده ست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او، بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق تو را دید و بخفت

۱۵۶. بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارض و اعیان و اعراض، همه به استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که أَ مَّنْ یجِیبُ الْمُضْطَرَّ إِذا دَعاهُ، اضطرار گواه استحقاق است

هر چه روئید، از پی محتاج رُست / تایابد طالبی چیزی که جُست
حق تعالی کاین سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر که جویا شد، بیابد عاقبت / مایه اش درد است و اصل مرحمت
هر کجا دردی، دوا آنجا رود / هر کجا فقری، نوا آنجا رود
هر کجا مشکل، جواب آنجا رود / هر کجا پستیست، آب آنجا رود
آب کم جو، تشنگی آور به دست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او؟
رو بدین بالا و پستیها به دو / تا شوی تشنه و، حرارت را گرو
بعد از آن، از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی، ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می کشیش
گوش گیری آب را و میکشی / سوی زرع خشک، تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است / ابر رحمت پُر ز آب کوثر است
تا سَقاهُمْ رَبُّهُمْ آید خطاب / تشنه باش الله أعلم بالصواب

۱۵۷. آمدن آن زن کافره با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن طفل عیسی وار به معجزات رسول خدا

هم از آن دِه، یک زنی از کافران سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار کودکی دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودک: سلم الله علیک یا رسول الله قد جئنا إلیک
مادرش از خشم گفتش: هی خموش کیت افکند این شهادت را بگوش؟
این کی ات آموخت ای طفل صغیر؟ که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت: حق آموخت، وآنگه جبرئیل در بیان با جبرئیل من رسیل
گفت: کو؟ گفتا که: بالای سرت می نبینی؟ کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل مر مرا گشته به صد گونه دلیل
گفت: می بینی تو؟ گفتا که: بلی بر سرت تابان، چو بدری کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول بر علوّم میرساند زین سفول
پس رسولش گفت: ای طفل رضیع چیست نامت؟ باز گو و شو مطیع
گفت: نامم پیش حق، عبد العزیز عبد عُزّی، پیش قوم بی تمیز
من ز عُزّی پاک و بیزار و بری حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می گفتند: کز خوف سقوط جان سپردن به بر این بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند جامد و نامیش صد مروق زند
آن کسی را که معرّف حق بود * جامد و نامیش صد صدّق بود
آن کسی را کش خدا حافظ بود مرغ و ماهی مر ورا حارس شود
اندر این بودند، کآواز صلا مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد دست و رو را شست او زآن آب سرد

۱۵۸. ربودن عقاب موزهٔ مصطفی علیه السلام را و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه فرو افتادن

هر دو پا شست و، به موزه کرد رای موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد پس نگون کرد و، از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه زآن عنایت شد عقابش نیک خواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز گفت: هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخئی من ز ادب دارم شکسته شاخئی

وای کاو گستاخ پائی مینهد بی ضرورت، کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت: ما این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
موزه بربودی و، من درهم شدم تو غمم بردی و من در غم شدم
گر چه هر غیبی خدا ما را نمود دل در آن لحظه به خود مشغول بود
گفت: دور از تو که غفلت از تو رُست دیدنم آن غیب را هم عکس توست
مار در موزه ببینم بر هوا نیست از من، عکس توست، ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدُالله همه نوری بود عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان، ای جان ببین پهلوی جنسی که خواهی می نشین

۱۵۹. وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یسْراً

عبرت است این قصه ای جان مر تو را تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن تو چو ُگل خندان گهِ سود و زیان
زانکه ُگل، گر برگ برگش میکنی خنده نگذارد، نگردد منثنی
گوید: از خاری چرا افتم به غم؟ خنده را من خود ز خار آورده ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح فی الفؤاد عند إتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان، که او در ربود آن موزه را زآن نیک خو
تا رهاند پاش را از زخم مار ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت: لا تأسوا عَلی ما فاتکم إن أتی السرحان و أردی شاتکم
لیک گفت: آن فوت شد، غمگین مشو زآنکه گر شد کهنه، آید باز نو
گر بلا آید تو را اندُه مَبَر ور زیان بینی، غم آن را مَخَور
کان بلا، دفع بلاهای بزرگ و آن زیان، منع زیانهای سترگ
راحت جان آمد ایجان، فوت مال مال چون جمع آمد ای جان، شد وبال

۱۶۰. استدعا نمودن آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دَد عبرتی حاصل کنم در دین خَود
چون زبانهای بنی آدم همه در پی آب است و نان و دمدمه
بو که حیوانات را وردی دگر باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی: رو گذر کن زین هوس کاین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم تر شد مرد ز آن منعش که کرد / گرم تر گردد همی از منع، مرد
گفت: ای موسی، چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود، از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توئی / یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی: یا رب، این مرد سلیم / سخره کرده ستش مگر دیو رجیم؟
گر بیاموزم، زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت: ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت: یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر از این رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دستش نارسان
ز آن غنا و، ز آن غنی مردود شو / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پُر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گِل بود گِل خواره را / گل شکر نگوارد آن بی چاره را

۱۶۱. وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا می کند یا بعضی از آن

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو / هر چه میگوید به لطف خود شنو
گفت یزدان: تو بده بایستِ او / بر گشا در اختیار آن دستِ او
اختیار آمد عبادت را نمک / ور نه می گردد به ناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نِه، از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راه زن
زانکه کَرَّمْنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد، نیم مار
مومنان کان عسل، زنبوروار / کافران خود کان زهری، همچو مار
زانکه مومن، خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا، عین الحیات / اهل تسویل هوا، سمّ الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیار است و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان روند / متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت، کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین

آدمی بر خنگ کَرَّمْنا سوار	در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را به مهر	که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو، و ز حق بترس	دیو دادستت برای مکر درس
هین برو درد سر خود کم طلب	کاین مرادت افکند در صد تعب

۱۶۲. قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت: باری نطق سگ کاو بر در است	نطق مرغ خانگی که اهل پَر است
گفت موسی: هین تو دانی، در رسید	نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان	ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد	پاره ای نان بیات، آثارِ زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو	گفت سگ: کردی تو بر ما ظلم، رو
دانهٔ گندم توانی خورد و، من	عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب	تو توانی خورد و، من نی، ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن	میربایی این قدر را از سگان

۱۶۳. جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت: تن زن، غم مخور	که عوض بدهد خدا زین به دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن	روز فردا سیر خور، کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب	روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد	پیش سگ شد آن خروسک روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود	آن خروس و، سگ بر او لب بر گشود
کای خروس عشوه ده، چند این دروغ؟	ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست؟	کورِ اختر گوی و، محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر	که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت، جَست او از زیان	آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط	مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص	یافت از غم، وز زیان، آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس	ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا به کی گوئی دروغ، ای بی فروغ؟	دوغی ای نا اهل، دوغی، دوغ، دوغ
گفت: او بفروخت استر را شتاب	لیک فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها	بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت	رَست از خسران و، رخ را بر فروخت

شکرها میکرد و شادیها که من   رَستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم   دیدهٔ سوء القضاء را دوختم

۱۶۴. خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت   کای خروس ژاژخا، کو طاق و جفت؟
چند چند؟ آخر دروغ و مکر تو   خود نپرّد جز دروغ از وکر تو
گفت: حاشا از من و از جنس من   که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون موذن راست گو   هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون   گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا   در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز   داد هدیه آدمی را در جهاز
گر به ناهنگام سهو از ما رود   در اذان، آن مقتل ما می شود
گفتِ ناهنگام "حی علی الفلاح"   خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و، پاک از غلط   آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مُرد پیش مشتری   شد زیان مشتری آن یک سری
او گریزانید مالش را ولیک   خون خود را ریخت، آن دریاب نیک
یک زیان، دفع زیانها میشدی   جسم و مال ماست، جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری   میدهی تو مال و، سر را میخری
اعجمی چون گشته ای اندر قضا   می گریزانی ز داور مال را

۱۶۵. خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین   گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت   روز فردا، نک رسیدت لوت زفت
پاره های نان و لالنگ و طعام   در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و، نانهای تُنک   بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام   بُد قضا گردانِ این مغرورِ خام
از زیان مال و دردِ آن گریخت   مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست؟   کان بلا بر تن، بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی   چون کند تن را سقیم و هالکی؟
دست کی جنبد به ایثار و عمل؟   تا نبیند داده را جانش بَدَل
آنکه بدهد بی امیدی سودها   آن خدای است، آن خدای است، آن خدا
یا ولی حق، که خوی حق گرفت   نور گشت و تابش مطلق گرفت

کاو غنی است و، جز او جمله فقیر		کی فقیری بی عوض گوید که: گیر؟
تا نبیند کودکی که سیب هست		او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار، بهر این غرض		بر دکانها شسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند		و اندرون دل عوضها می تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین		که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام		من سلامی، ای برادر، والسلام
جز سلام حق، تو هین آن را بجو		خانه خانه، جا به جا و، کو به کو
از دهان آدمی خوش مشام		هم پیام حق شنیدم، هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن		من همی نوشم به دل، خوشتر ز جان
ز آن سلام او سلام حق شدست		کاتش اندر دودمان خود زَدَست
مرده است از خود شده زنده به رب		ز آن بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت، زندگی است		رنج این تن، روح را پایندگی است
گوش بنهاده بُد آن مرد خبیث		می شنود او از خروسش این حدیث

۱۶۶. دویدن آن شخص به سوی موسی به زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها، دوان شد تیز و تفت		بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم		که مرا فریاد رس زین، ای کلیم
گفت: رو بفروش خود را و برَه		چونکه استا گشته ای، برجه ز چَه
بر مسلمانان، زیان انداز تو		کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا		که در آئینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را به دل		اندر آخر بیند، از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال		مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا		ناسزایم را تو دِه حُسن الجزا
گفت: تیری جَست از شست، ای پسر		نیست سنت کاید آن واپس به سر
لیک در خواهم ز نیکو داوری		تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده ای		چونکه با ایمان روی پاینده ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت		تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگ است نی هیضهٔ طعام		قی چه سودت دارد ای بد بخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق		ساق می مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی، شوخی کنی		خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو		آن ِ توست این ای برادر، آن ِ تو

۱۶۷. دعاکردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر کای خدا، ایمان از او مستان مبر
پادشاهی کن بر او بخشا که او سهو کرد و خیره روئی و غلو
گفتمش: این علم، نی در خورد توست دفع پندارید گفتم را و سُست
دست را بر اژدها آن کس زند که عصا را دستش اژدرها کند
سِرّ غیب آن را سزد آموختن که ز گفتن، لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب فهم کن و الله أعلم بالصواب
او به دریا رفت و مرغابی نبود گشت غرقه، دست گیرش ای ودود

۱۶۸. اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

کرد اجابت آن دعا را کردگار رحم فرمودش به عجز و افتقار
گفت: بخشیدم به او ایمان نعم ور تو خواهی این زمان زنده اش کنم
بلکه جملهٔ مردگان خاک را زنده سازیم این زمان بهر تو ما
گفت موسی: این جهان مردن است آن جهان انگیز کانجا روشن است
این فنا جا، چون جهان ِ بود نیست باز گشتِ عاریت پس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون در نهان خانهٔ "لدَینا محضرون"
تا بدانی که زیان جسم و مال سودِ جان باشد، رهاند از وبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری چون سپردی تن به خدمت، جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار
چون حقت داد این ریاضت شکر کن تو نکردی، او کشیدت ز امر ُکن

۱۶۹. حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت توست و به جای جهاد مجاهدان است تو را

این حکایت بشنو و وعظی شمر تا نگردی خسته از نقص و ضرر
آن زنی هر سال زائیدی پسر بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه، یا چار مه گشتی تباه ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نُه مهم بار است و، سه ماهم فرح نعمتم، زوتر رو، از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزندش چنین در گور کرد آتشی در جان او افتاد و درد
تا شبی بنمود او را جنتی باغکی، سبزی خوشی، بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را کاصل نعمتهاست بیشک باغها
ور نه، لا عین رأت، چه جای باغ؟ گفت، نور ِ غیب را یزدان چراغ

مِثل نبود این مثال آن بود تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل، آن زن دید آن را، مست شد زآن تجلی، آن ضعیف، از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش آن ِ خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند: کاین نعمت و راست کاو به جان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می بایست کرد مر تو را، تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت: یا رب تا به صد سال و فزون این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت: از من گم شد، از تو گم نشد بی دو چشم غیب، کس مردم نشد
تو نکردی قصد و از بینی دوید خون افزون، تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه به است از پوستش پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی یک دمی آن را طلب، گر ز آن دمی

۱۷۰. در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی، حمزه، عمّ مصطفی با زره میشد مدام اندر وغا
اندر آخر، حمزه چون در صف شدی بی زره سر مست در غزو آمدی
سینه باز و، تن برهنه، پیش پیش در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند: کای عمّ رسول ای هژبر صف شکن شاه فحول
نه تو "لا تُلْقُوا بِأَیدِیکُمْ إلی تهلکه" خواندی ز پیغام خدا؟
پس چرا تو خویش را در تهلکه می دراندازی چنین در معرکه؟
چون جوان بودی و زفت و سخت زه تو نمی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی پرده های لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان می نمائی دار و گیر و امتحان
تیغ، حرمت می ندارد پیر را کی بود تمییز تیغ و تیر را؟
کی روا باشد که شیری همچو تو کشته گردد راست بر دست عدو؟
زین نسق غم خوارگان ِ بی خبر پند میدادند او را از عبر

۱۷۱. جواب حمزه مر خلق را

گفت حمزه: چونکه بودم من جوان مرگ می دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس به رغبت کی رود؟ پیش اژدرها برهنه کی شود؟
لیک از نور محمد من کنون نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس، لشکرگاه شاه پُر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه، طناب اندر طناب   شُکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه ست   امر "لا تُلْقُوا" بگیرد او به دست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب   "سارِعُوا" آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا   العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا   البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید، جان کردش فدا   هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر هم رنگ اوست   پیش دشمن دشمن و، بر دوست دوست
پیش ترک آئینه را خوش رنگی است   پیش زنگی، آینه هم زنگی است
ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار   آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت توست، نی رخسار مرگ   جان تو همچون درخت و، مرگ برگ
از تو رُسته ست، ار نکویست ار بَد است   ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است
گر به خاری خسته ای، خود کِشته ای   ور حریر و قُز دری، خود رشته ای
لیک نبود فعل هم رنگ جزا   هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند به کار   کان عرض، وین جوهر است و پایدار
آن همه سختی و زور است و عَرق   وین همه سیم است و زرّ ِ بر طبق
گر تو را آید ز جائی تهمتی   کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده ام   بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناهی کرده ای شکل دگر   دانه کِشتی، دانه کی ماند به بَر؟
او زنا کرد و، جزا صد چوب بود   گوید او: من کی زدم کس را به عود؟
نی، جزای آن زنا بود این بلا   چوب کی ماند ز نا را در خلا؟
مار کی ماند عصا را ای کلیم؟   درد کی ماند دوا را ای حکیم؟
تو به جای آن عصا، آب منی   چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد، یا مار شد، آن آبِ تو   ز آن عصا چون است این اعجاب تو؟
هیچ ماند آب آن فرزند را؟   هیچ ماند نیشکر مر قند را؟
چون سجودی یا رکوعی، مرد کِشت   شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرّید از دهانش حمد حق   مرغ جنت ساختش ربّ الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را   گر چه نطفهٔ مرغ باد است و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات   گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد   جوی شیر خلد مهر توست و وُدّ
ذوق طاعت گشت جوی انگبین   مستی و شوق تو، جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند   کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون به فرمان تو بود   چار جو هم مر تو را فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بُد؟ چنانش می کنی
چون منی تو که در فرمان توست / نسل تو در امر تو آیند چُست
میدود در امر تو، فرزند تو / که منم جزوت، که کردی اش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر توست آن جوها روان
آن درختان مر تو را فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون به امر توست اینجا این صفات / پس در امر توست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رُست / آن درختی گشت از او زقوم رُست
چون ز خشم، آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم می کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت مار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد، وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر میداشتی / تخم "فردا ره روم" می کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بُکش این دوزخت را، کاین فخ است
کشتن این نار نبود، جز به نور / نورك أطفأ نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی به دست / آتشت زنده ست و در خاکستر است
آن تکلف باشد و رو پوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین، ایمن مباش / کاتش پنهان شود یک روز فاش
نور، آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب، از آتش مترس
آب آتش را ُکشد، کاتش به خو / می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو، روز چند / تا تو را در آب حیوانی کِشند
مرغ خاکی، مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند و آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده اند / احتیاطی کن، به هم مانند اند
همچنان که وسوسه و، وحی أ لَسْت / هر دو معقولند، لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می ستانند ای امیر
گر تو صراف دلی، فکرت شناس / فرق کن سِرّ دو فکرت، چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لاخلابه گوی و، مشتاب و، مران
تا نماند در تفکر جان تو / غبن ناید بر تو و بر خان تو

۱۷۲. حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری، پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کاو فروشد یا خرد / همچو سحر است و، ز راهم میبرد
گفت: در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو ُکند، وآنگه خورد، ای مقتنی
او به بینی بو کند، ما با خرد / هم ببوئیمش به عقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا به شش روز، این زمین و چرخها
ور نه قادر بود کز "کُنْ فیکون" / صد زمین و آسمان آرد برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش ُکند مرد تمام
گر چه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پرّان کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف زنده کردی مرده را
خالق عیسی نبتواند که او / بی توقف مردم آرد تو به تو؟
این تأنی، از پی تعلیم توست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم میرود / نی نجس گردد، نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه، دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید؟ / گر چه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه ها / مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دور است ره
دانی ای عاقل که ماند سین چو شین / در نوشتن، لیک اندر نقطه بین
دانهٔ آبی، به دانهٔ سیب نیز / گر چه ماند، فرق ها دان ای عزیز
برگها هم رنگ باشد در نظر / میوه ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها مانند اند / لیک هر جانی به ریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و، دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و، نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد باز گو / از بلال و از هلال و کار او

۱۷۳. وفات یافتن بلال با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش، بگفتا: وا حرب / پس بلالش گفت: نی نی، واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست؟
این همی گفت و، رخش در عین ِ گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تابِ رو و چشم ِ پُر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او

هر سیه دل، می سیه دیدی ورا   مردم دیده سیاه آمد، چرا؟
مردم نادیده، باشد رو سیاه   مردم دیده، بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیدهٔ تو را؟   در جهان جز مردم دیده فزا
چون به غیر مردم دیده اش ندید   پس به غیر او، که در رنگش رسید؟
پس جز او، جمله مقلد آمدند   در صفاتِ مردمِ دیدهٔ بلند
گفت جفتش: الفراق ای خوش خصال   گفت: نی نی، الوصال است، الوصال
گفت جفت: امشب غریبی میروی   از تبار و خویش غائب میشوی
گفت: نی نی، بلکه امشب جان من   میرسد خود از غریبی در وطن
گفت: ای جان و دلم، واحسرتاه   گفت: نی نی، جان من یا دولتاه
گفت: آن رویت کجا بینیم ما؟   گفت: اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش به تو پیوسته است   گر نظر بالا کنی، نی سوی پست
اندر آن حلقه ز ربّ العالمین   نور میتابد، چو در حلقه نگین
گفت: ویران گشت این خانه، دریغ   گفت: اندر مه نگر، منگر به میغ

۱۷۴. حکمت ویران شدن تن به مرگ

کرد ویران تا کند معمورتر   قوم انبه بود و خانه مختصر
من چو آدم بودم، اول حبس کرب   پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم در این خانهٔ چو چاه   شاه گشتم، قصر باید بهر شاه
قصرها، خود مر شهان را مأنس است   مرده را خانه و مکان، گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان   چون شهان رفتند اندر لا مکان
مردگان را این جهان بنمود فر   ظاهرش زفت و به معنی تنگ تر
گر نه تنگ است، این افغان از بهر چیست؟   چون "دو تا" شد؟ هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد   ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست   مرد زندانی ز فکر حبس جَست
این زمین و آسمان بس فراخ   سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ   خندهٔ او گریه، فخرش جمله ننگ

۱۷۵. تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب رابموت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود   اندر آئی جانت بخسیده شود
گر چه گرمابه عریض است و طویل   ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نائی، نبگشاید دلت   پس چه سود از اتساع منزلت؟

یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر تو را از دور گفت: / کاو در آن صحرا چو لاله برشکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی، جان در فغان
خواب تو، آن کفش بیرون کردن است / که زمانی جانت آزاد از تن است
اولیا را خواب ملک است ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می بینند و، آن جا خواب نی / در عدم در میروند و، باب نی
خانهٔ تنگ و، درون جان چنگ لوک / کرد ویران، تا کند قصر ملوک
چنگ لوکم، چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم، شد این نقلان مهم
گر نباشد دردِ زه بر مادرم / من در این زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند زه، تا رهد برّه ز میش
تا چَرَد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این برّه گبز
درد زه، گر رنج آبستن بود / بر جنین خود بند بگسستن بود
حامله گریان ز زه، کاین المناص / و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امّهات / از جماد و از بهیمه، و ز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن؟
آنچه صاحب دل بداند حال تُو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جبینت اهل دل / کی ببینی در خود ای از خود خجل؟

۱۷۶. بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تن است که ارضی است و سفلی

غفلت از تن بود، چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بُد
چون زمین برخاست از جوّ فلک / نی شب و نی سایه ماند لی و لک
هر کجا سایه ست و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / کی ز آتشهای مستنجم بود؟
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل، خود از تن است / جان ز خِفَت، جمله در پرّیدن است
روی، سرخ از کثرت خونها بود / روی، زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوّت بلغم بود / باشد از سودا که روی ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کاو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت، او را چاره نیست
چون دوم بار، آدمی زاده، بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی، نباشد دین او   علت اخری ندارد کین او
میپرد چون آفتاب اندر افق   با عروس صدق و صفوت بر تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها   بی مکان باشد چو ارواح و نهی
این عقول ما چو سایه، ای عمو   می فتد از هر طرف بر پای او

۱۷۷. تشبیه نص با قیاس

مجتهد هر گه که باشد نص شناس   اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی   از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص، وحی روح قدسی دان یقین   و آن قیاس عقل جزوی، تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر   روح، او را کی شود زیر نظر؟
لیک جان در عقل تاثیری کند   ز آن اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار، ار صد قی زد در تو روح   کو یم و کشتی و، کو طوفان نوح؟
عقل اثر را روح پندارد ولیک   نور ِ خور، از قرص ِ خور دور است نیک
زآن به قرصی سالکی خرسند شد   تا ز نورش سوی قرص افکند شد
زآنکه این نوری که اندر سافل است   نیست دائم روز و شب، او آفل است
و انکه اندر قرص دارد باش و جا   غرقۀ آن نور باشد دائما
نه سحابش ره زند خود، نی غروب   وارهید او از فراق سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود   یا مبدل گشت اگر از خاک بود
زآنکه خاکی را نباشد تاب آن   که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دائم نور خَور   آن چنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب، کار ماهی است   مار را با او کجا همراهی است
لیک در ُکه مارهای پُر فنند   اندر این یم، ماهئی ها میکنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند   هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
واندر این یم ماهیان پُر فنند   مار را از سِحر، ماهی میکنند
گر تو ماری، شو قرین ماهیان   تا شوی چون ماهیان در یم روان
ماهیان قعر دریای جلال   بحرشان آموخته سحر حلال
بس محال، از تاب ایشان، حال شد   نحس آنجا رفت و، نیکو فال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین   سنگ آنجا رفت و شد دُرّ ثمین
خاک زر شد، سنگ گوهر، پای سر   می نبیند جز بشر، چشم بشر
تا قیامت گر بگویم زین کلام   صد قیامت بگذرد، وین ناتمام

۱۷۸. آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمۀ من لسان الشیخ

بر ملولان، این مکرر کردن است نزد من، عمر مکرر، بردن است
شمع، از برق مکرر بَر شود خاک از تابِ مکرر، زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری از رسالتشان چگونه بر خوری؟
کی رسانند آن امانت را به تو؟ تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان، کی همی آید پسند؟ کآمدند ایشان ز ایوان بلند
نه گدایانند کز هر خدمتی از تو دارند، ای مزوّر، منتی
لیک با بی رغبتیهای ضمیر صدقهٔ سلطان بیفشان، وامگیر
اسب خود را، ای رسول آسمان در ملولان منگر و، اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند آتش اول، در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم چون ببیند گرمی صاحب قدم

۱۷۹. شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوی کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه

اسب داند بانگ و بوی شیر را گر چه حیوان است، الا نادرا
بل عدوّ خویش را هر جانور خود بداند از نشان و از اثر
روز، خفاشک نیارد بر پرید شب برون آید، چو دزدانِ جرید
از همه محروم تر خفاش بود که عدوی آفتابِ فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خَورد نه به نفرین تاندش مهجور کرد
آنکه آن خورشید از احسان و جود بر ندراند ز قهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود گر نه خفاشش کجا مانع شود؟
دشمن ار گیری، به حد خویش گیر تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند ابله است او، ریش خود برمی کند
حیلت او، از سبالش نگذرد چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر درد؟
با عدوی آفتاب، این بُد عتاب ای عدویِ آفتابِ آفتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش می بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدوی او نه ای، خصم خودی   چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب، از سوزشت، او کم شود   یا ز درد غصه ات، پُر غم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود   که مزاج رحم آدم، غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک   رحمت حق، از غم و غصه ست پاک
رحمت بی چون، چنین دان ای پسر   ناید اندر وهم از وی، جز اثر
ظاهر است آثار میوهٔ رحمتش   لیک که داند جز او ماهیتش؟

۱۸۰. فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز به تحقیق

هیچ ماهیاتِ اوصاف کمال   کس نداند، جز به آثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را   جز که گوئی: هست چون حلوا تو را
طفل را نبود ز وطی زن خبر   جز که گوئی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع   مثل ماهیات شکّر؟ ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی   با تو آن عاقل، که تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال   گر نداند ماهیت، یا عین حال
پس اگر گوئی: بدانم، دور نیست   ور بگوئی که: ندانم، زور نیست
گر کسی گوید که: دانی نوح را؟   آن رسول حق و نور روح را؟
گر بگویی: چون ندانم؟ کان قمر   هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتّابها   و آن امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح   قصه اش گویند از ماضی فصیح
راستگو داند تو را، از روی وصف   گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی: من چه دانم نوح را؟   همچو اوئی داند او را، ای فتی
مور لنگم من، چه دانم فیل را؟   پشه ای کی داند اسرافیل را؟
این سخن هم راست است از روی آن   که به ماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت، عمو   حالت عامه بود، دریاب تو
زانکه ماهیات و سِرّ سِرّ آن   پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود، از سِرّ حق و ذات او   دورتر از فهم و استبصار کو؟
چونکه آن مخفی نماند از مَحرمان   ذات وصفی چیست کان ماند نهان؟
عقل بحثی گوید: این دور است و گو   بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر تو را: ای سست حال   آنچه فوق حال توست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود   نی که اول هم محالت مینمود؟
چون رهانیدت ز دَه زندان کرم   تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا   فقر را بر خود مکن رنج و عنا

سهل گیرش تا نگردد مشکلت ... ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش تاز ای بوالحسن ... کاین سخن پایان ندارد، جان من

۱۸۱. جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نسبت اثبات با نفی از نخست ... گر بیانش میکنی بر گو درست
نفی آن یک چیز و، اثباتش رواست ... چون جهت شد مختلف، نسبت دوتاست
"ما رَمَیتَ إِذْ رَمَیتَ" از نسبت است ... نفی و اثبات است و، هر دو مثبت است
آن تو افکندی که بر دست تو بود ... تو نیفکندی، که حق قوّت نمود
زور آدم زاد را حدی بود ... مشت خاک، اشکست لشکر کی شود؟
مشت، مشت توست و، افکندن ز ماست ... زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الأنبیا أضدادهم ... مثل ما لا یشتبه أولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان ... منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند ... خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت؟ چون جای دگر ... گفت: لا یعرفهم غیری فذر
إنهم تحت قبابی کامنون ... جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را ... که بدانی و ندانی نوح را
زین نمط بسیار آمد در خبر ... کان به نسبت باشد ای جان معتبر

۱۸۲. مسئله فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل: در جهان درویش نیست ... ور بود درویش، آن درویش، نیست
هست از روی بقای ذات او ... نیست گشته وصف او، در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب ... نیست باشد، هست باشد در حساب
هست باشد ذات او، تا تو اگر ... بر نهی پنبه، بسوزد زآن شرر
نیست باشد، روشنی ندهد تو را ... کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک وقیه ز خل ... چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل، چون می چشی ... هست آن وقیه فزون چون میکشی
پیش شیری، آهوئی بیهوش شد ... هستی اش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار ربّ ... جوشش عشق است، نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می جهد ... خویش را در کفهٔ شه مینهد
بی ادب تر نیست زو کس در جهان ... با ادب تر نیست زو کس در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتخب ... این دو ضدّ با ادب، با بی ادب
بی ادب باشد، چو ظاهر بنگری ... که بود دعوی عشقش هم سری

چون به باطن بنگری دعوی کجاست؟ او و دعوی پیش آن سلطان فناست
ماتِ زیدِ زید اگر فاعل بود لیک فاعل نیست، کاو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است ور نه او مفعول و موتش قاتل است
فاعلی چه؟ کاو چنان مقهور شد فاعلیها جمله از وی دور شد

۱۸۳. قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید روکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان متهم شد، گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سر گردان بگشت گه خراسان، گه کهستان، گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت: تاب فرقتم زین پس نماند صبر کی تاند خلاعت را نشاند؟
از فراق این خاکها شوره شود آب، زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وَخِم گردد وبا آتشی، خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت، شود دار المرض زرد و ریزان، برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان همچو تیر انداز بشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست پیر از فرقت چنین لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار تا قیامت، یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس ربِّ سلم، ربِّ سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گشتی در جهان از فراق او بیندیش این زمان
زآنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد آخر از وی جست و هم چون باد شد
از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه پیش از آن کاو بجهد از تو، تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک نفس را کالعوذ بالرحمن منک

۱۸۴. پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن به حق تعالی

دید مریم صورتی بس جان فزا جان فزائی، دل ربایی در خلا
پیش او بر رُست از روی زمین چون مه و خورشید، آن روح الامین
از زمین بر رُست خوبی بی نقاب آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد کاو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو ُگل پیشش بروئید او ز ِگل چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بی خود و بیخویش او گفت: بجهم در پناه لطف هو

زآنکه عادت کرده بود آن پاک جیب
در هزیمت رخت بردن سوی غیب

چون جهان را دید ملکی بی قرار
حازمانه ساخت زآن حضرت حصار

تا به گاه مرگ حِصنی باشدش
که نیابد خصم راه مقصدش

از پناه حق حصاری به ندید
یورتگه نزدیک آن دژ بر گزید

چون بدید آن غمزه های عقل سوز
که از او میشد جگرها تیر دوز

شاه و لشکر حلقه در گوشش همه
خسروان عقل بیهوشش همه

صد هزاران شاه مملوکش به رِق
صد هزاران بدر را داده به دق

زهره نی مر زُهره را تا دم زند
عقل کُلش چون ببیند کم زند

من چه گویم؟ چون مرا بردوختست
دمگهم را دمگه او سوختست

دود آن نارم، دلیلم من بر او
دور از آن شه، باطل ما عبّروا

خود نباشد آفتابی را دلیل
غیر نور آفتاب مستطیل

سایه که بود؟ تا دلیل او بود
این بَس استش که ذلیل او بود

این جلالت در دلالت صادق است
جمله ادراکات پس، او سابق است

جمله ادراکات بر خرهای لنگ
او سوار بادپایان، چون خدنگ

گر گریزد، کس نیابد گَردِ شه
ور گریزند، او بگیرد پیش رَه

جمله ادراکات را آرام نی
وقت میدان است، وقت جام نی

آن یکی وهمی، چو بازی می پرد
و آن یکی چون تیر معبر میدرد

و آن دگر، چون کشتی با بادبان
و آن دگر اندر تراجع هر زمان

چون شکاری می نمایدشان ز دور
جمله حمله می نمایند آن طیور

چونکه ناپیدا شود، حیران شوند
همچو جغدان سوی هر ویران شوند

منتظر، چشمی بهم، یک چشم باز
تا که پیدا گردد آن صید نیاز

چون بماند دیر، گویند از ملال:
صید بود آن؟ خود عجب، یا خود خیال

مصلحت آن است تا یک ساعتی
قوّتی گیرند و زور از راحتی

گر نبودی شب، همه خلقان ز آز
خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

از هوس و ز حرصِ سود اندوختن
هر کسی دادی بدن را سوختن

شب پدید آید چو گنج رحمتی
تا رهند از حرص خود یک ساعتی

چونکه قبضی آیدت، ای راه رو
آن صلاح توست، آیس دل مشو

زانکه در خرجی از آن بسط و گشاد
خرج را دخلی بباید ز اعتداد

گر هماره فصل تابستان بُدی
سوزش خورشید در بستان زدی

منبتش را سوختی از بیخ و بُن
که دگر تازه نگشتی آن کهن

گر ترُش روی است آن دی، مشفق است
صیف خندان است، اما مُحرق است

چونکه قبض آمد، تو در وی بسط بین
تازه باش و چین میفگن در جبین

کودکان خندان و دانایان ترُش		غم جگر را باشد و شادی ز شُش
چشم کودک همچو خر در آخور است		چشم عاقل در حساب آخِر است
او در آخور چرب می بیند علف		وین ز قصاب آخِرش بیند تلف
آن علف تلخ است کاین قصاب داد		بهر لحم ما ترازوئی نهاد
رو ز حکمت خور علف، کان را خدا		بی غرض دادست و از محض عطا
فهم، نان کردی نه حکمت، ای رهی		چونکه حق گفتت: کُلوا مِن رزقهِ
رزق حکمت به بود در مرتبت		کان گلو گیرت نگردد عاقبت
این دهان بستی، دهانی باز شد		کاو خورندهٔ لقمه های راز شد
گر ز شیر دیو، تن را وابری		در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشی کرده ام من نیم خام		از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این		آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و، نان غم افزایان مَخَور		زانکه عاقل غم خورد، کودک شکر
قندِ شادی، میوهٔ باغ غم است		این فرح زخم است و، آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق		از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور، می بیند همی		عاشق از معدوم، شی بیند همی
جنگ می کردند حمالان پریر		تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج میدیدند سود		حمل را هر یک ز دیگر میربود
مزد حق کو؟ مزد آن بی مایه کو؟		این دهد گنجیت مزد و، آن تسو
گنج زری، که چو خسبی، زیر ریگ		با تو باشد، آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازه ت میدود		مونس گور و غریبی میشود
بهر روز مرگ این دم مرده باش		تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می بیند ز پردهٔ اجتهاد		روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آئینه ست پیش مجتهد		کاندر این ضد می نماید روی ضد
بعد ضدّ رنج، آن ضدّ دگر		رو دهد، یعنی گشاد و کرّ و فرّ
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین		بعد قبض مشت، بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما		یا همه بسط، او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم		چون پر مرغ، این دو حال او را مهم

۱۸۵. گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو، آشفته و پنهان از من مشو که فرمان این است

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان		همچنان که بر زمین بر، ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم		که امین حضرتم، از من مَرَم

از سرافرازان عزت سر مکش | از چنین خوش محرمان، خود در مکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک | از لبش می شد پیاپی بر سماک
از وجودم می گریزی در عدم | در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بُنه و بنگاه من در نیستیست | یک سوارهٔ نقش من پیش ستی است
مریما بنگر که نقش مشکلم | هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست | هر کجا که می گریزی با تو هست
جز خیالی عارضی باطلی | کاو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب | که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول، عمران زاده ام | که ز لا حول این طرف افتاده ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود | نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من به حق | من نگاریدهٔ پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود | تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت | تو بر یار و، ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی | شادئی را نام بنهادی غمی
این چنین لطفی که دارد یار ما | تو گریزانی از او ای بی وفا
این چنین نخلی که لطف یار ماست | چونکه ما دزدیم، نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست | چونکه بی عقلیم، آن زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی می رود | چونکه فرعونیم، چون خون میشود
خون همی گوید: من آبم هین مریز | یوسفم، گرگک از توام، ای پر ستیز
تو نمی بینی که یار بُردبار | چونکه با او ضد شدی، گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد | برقرار اول است، آنسان که بُد
شمع مریم را بهل افروخته | که بخارا میرود آن سوخته

۱۸۶. عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا، لاابالی وار

سخت بی صبر و در آتش دان تیز | رو سوی صدر جهان کرد اشک ریز
این بخارا منبع دانش بود | پس بخارائی است هرک، آنش بود
پیش شیخی، در بخارا اندری | تا به خواری، در بخارا ننگری
جز به خواری، در بخارای دلش | راه ندهد، جزر و مدّ مشکلش
ای خنک آن را که "ذلت نفسه" | وای آن کس را که "یردی رفسه"
فُرقت صدر جهان در جان او | پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت: برخیزم هم آن جا واروم | کافر ار گشتم، دگر ره بگروم
واروم آنجا، بیفتم پیش او | پیش آن صدر نکو اندیش او

گویم: افکندم به پیشت جانِ خویش
زنده کن، یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت، ای قمر
به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش
بی تو شیرین می نبینم عیش خویش

غن لی یا منیتی لحن النشور
ابرکی یا ناقتی تم السرور

ابلعی یا أرض دمعی قد کفی
اشربی یا نفس وردا قد صفی

عدت یا عیدی الینا مرحبا
نعم ما روحت یا ریح الصبا

گفت: ای یاران روان گشتم وداع
سوی آن صدری که میر است و مطاع

دم به دم در سوز بریان می شوم
هر چه بادا باد آنجا میروم

گر چه دل چون سنگ خارا می کند
جان من عزم بخارا می کند

مسکن یار است و شهر شاه من
پیش عاشق این بود حُبّ الوطن

۱۸۷. پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و محتشم تر و پر نعمت تر و دل گشاتر

گفت معشوقی به عاشق کای فتی ا
تو به غربت دیده ای بس شهرها

پس کدامین شهر از آنها خوشتر است؟
گفت: آن شهری که در وی دلبر است

هر کجا باشد شه ما را بساط
هست صحرا، گر بود سمّ الخیاط

هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه
جنت است آن، گر چه که باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنت است ای جان فزا
با تو زندان گلشن است ای دلربا

شد جهنم با تو رضوان نعیم
بی تو شد ریحان و گل، نار حجیم

هر کجا تو با منی، من خوش دلم
ور بود در قعر گوری منزلم

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
که مرا با تو سر و سودا بود

بس دراز است این سخن وز انتظار
عاشق صدر جهان شد اشکبار

۱۸۸. منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی: ای بی خبر
عاقبت اندیش، اگر داری هنر

در نگر پس را به عقل و پیش را
همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا می روی، دیوانه ای
لایق زنجیر و زندان خانه ای

او ز تو آهن همی خاید ز خشم
او همی جوید تو را با بیست چشم

میکند او تیز از بهر تو کارد
او سگ قحط است و، تو انبان آرد

چون رهیدی و خدایت راه داد
سوی زندان میروی؟ چونت فتاد؟

بر تو گر ده گون موکل آمدی
عقل بایستی کز ایشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچ کس
از چه بسته گشت بر تو پیش و پس؟

عشق ِ پنهان کرده بود او را اسیر
آن موکل را نمی دید آن نذیر

هر موکل را موکل مختفی است
ور نه او در بندِ سگ طبعی ز چیست؟

خشم ِ شاهِ عشق بر جانش نشست
بر عوانی و سیه روئیش بست

می زند آن را، که هین این را بزن
ز آن عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی میرود
گر چه تنها، با عوانی میرود

ناله کردی گر از او واقف بُدی
پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر به پیش شاه خاک
تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیدی خویش را، ای کم ز مور
ز آن ندیدی آن موکل را، تو کور

غرّه گشتی زین دروغین پرّ و بال
پرّ و بالی کاو کِشد سوی وبال

پر سبک دارد، ره بالا کند
چون گِلِ آلو شد، گرانیها کند

جهد کن، پر را گِلِ آلوده مکن
لیک گوشت کر شد و پندم کهُن

پند داد القصه عاشق را بسی
عاذل بی درد همچون ققنسی

۱۸۹. لاابالی گفتن عاشق، ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت: ای ناصح خمش کن. چند پند؟
پند کم ده، زانکه بس سخت است بند

سخت تر شد بند من از پند تو
عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می افزود درد
بو حنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدیدم از کشتن که من
تشنهٔ زارم به خون ِ خویشتن

عاشقان را هر زمانی مُردنیست
مردن عشاق، خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی
و آن دو صد را می کند هر دم فدی

هر یکی جان را ستاند ده بها
از نبی خوان عشرهٔ أمثالها

گر بریزد خون من، آن دوست رو
پای کوبان جان بر افشانم بر او

آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم؟ زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات
إن فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا
اجتذب روحی و جد لی باللقا

لی حبیبٌ حبه یشوی الحشا
لو یشا یمشی علی عینی مشی

پارسی گو، گرچه تازی خوشتر است
عشق را خود صد زبان دیگر است

بوی آن دلبر چو پرّان میشود
آن زبانها جمله حیران میشود

بس کنم، دلبر در آمد در خطاب
گوش شو و الله أعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد، اکنون بترس
کاو چو عیاران کند بر دار درس

گر چه این عاشق بخارا میرود
نی به درس و، نی به استا میرود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست
دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان میرود تا عرش و تختِ یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله نی زیاداتست و باب و سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشک بار مسئلهٔ دور است لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس تو را گو: نگنجد گنج حق در کیسه ها
گر دم خلع و مبارا میرود بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی چون به خواری رو نهی ز آن فارغی
آن بخاری، غصهٔ دانش نداشت چشم بر خورشید بینش می گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه ای باشدش ز اخبار و دانش تاسه ای
دید بر دانش، بود غالب فزا ز آن همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین و آن جهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان کز غم صدر جهان شد ناتوان

۱۹۰. رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمو پیش او همچون حریر آب جیحون پیش او چون آب گیر
آن بیابان پیش او چون گلستان می فتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقند است قند، اما لبش از بخارا یافت وآن شد مذهبش
ای بخارا، عقل افزا بوده ای لیک از من عقل و دین بربوده ای
بدر میجویم از آنم چون هلال صدر میجویم در این صفّ فعال
چون سواد آن بخارا را بدید در سواد غم، بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بی هوش و دراز عقل او پرید در بستانِ راز
بر سر و رویش گلابی میزدند از گلاب عشق او غافل بُدند
او گلستانی نهانی دیده بود غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده، در خور این دم نه ای با شکر مقرون نِه ای، گر چه نی ای
رخت عقلت با تو هست و عاقلی کز جُنُوداً لَمْ تَرَوْها غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران تا رود سوی بخارا آن جوان

۱۹۱. در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرّد بر اثیر مه کنارش گیرد و گوید: که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت: خیز	پیش از پیدا شدن، منشین، گریز
که تو را میجوید آن شه خشمگین	تا کِشد از جان تو ده ساله کین
الله الله، در میا در خون خویش	تکیه کم کن بر دَم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد	معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محترم	گشتی از بهر گناهی متهم
غدر کردی، وز جزا بگریختی	رَسته بودی، باز چون آویختی؟
از بلا بگریختی با صد حیل	ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دَق کند	عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس، خرگوشی که باشد شیر جو	زیرکی و عقل و چالاکیت کو؟
هست صد چندین فسون های قضا	گفت: إِذا جاء القضاء ضاق الفضا
صدره و مخلص بود از چپّ و راست	از قضا بسته شود گر اژدهاست

۱۹۲. جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

گفت: من مستسقی ام، آبم کِشد	گر چه میدانم که هم آبم ُکشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب	گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم	عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون:	کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو: بِدَر از موج آب	گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من به هر جایی که بینم آب جو	رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف، شکم همچون دُهُل	طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین	جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خواره ام	تا که عاشق گشته ام این کاره ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ	روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم	از مراد خشم او بگریختم
گو: بران بر جان مستم خشم خویش	عید قربان اوست، عاشق گاومیش
گاو اگر خسبد، وگر چیزی خورد	بهر عید و ذبح خود میپرورد
گاو موسی دان مرا، جان داده ای	جزو جزوم حشر هر آزاده ای
گاو موسی بود قربان گشته ای	کمترین جزوش حیاتِ ُکشته ای
بر جهید آن ُکشته ز آسیبش ز جا	در خطاب "اضربوه بعضها"
یا کرامی اذبحوا هذا البقر	إن أردتم حشر أرواح النظر
از جمادی مُردم و نامی شدم	و ز نما مُردم به حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم؟ کی ز مُردن کم شدم؟

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
تا بر آرم از ملایک بال و پر
و ز ملک هم بایدم جَستن ز جو
کُلُّ شَی ءٍ هالِکٌ اِلا وجهَهُ
بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم، عدم چون ارغنون
گویدم که اِنَّا اِلَیهِ راجعون
مرگ دان آن که اتفاق امّت است
کآب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرفِ جو
همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آب است و او جویای آب
میخورد، و الله أعلم بالصواب
ای فسرده، عاشق ننگین نمد
کاو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش، ای ننگ زنان
صد هزاران جان نگر، دستک زنان
جوی دیدی، کوزه اندر جوی ریز
آب را از جوی کی باشد گریز؟
آب کوزه چون در آب جو شود
محو گردد در وی و، جو، او شود
وصف او فانی شد و، ذاتش بقا
زین سپس نی کم شود نی بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم
عذر آن را که از او بگریختم
همچو گوئی سجده کن بر رو و سر
جانب آن صدر شد با چشمِ تر

۱۹۳. رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان بشست

با رُخ چون زعفران، واشک روان
رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کفن، هم تیغ اندر دست او
چون که بود او عاشق و سرمستِ او
جمله خلقان منتظر، سر در هوا
کش بسوزد، یا بر آویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را
آن نماید که زمان بد بخت را
همچو پروانه، شرر را نور دید
احمقانه در فتاد، از جان برید
لیک شمع عشق، چون آن شمع نیست
روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشی است
می نماید آتش و، جمله خوشیست

۱۹۴. صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در آن مسجد مهمان شد

یک حکایت گوش کن، ای نیک پی
مسجدی بُد، بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بیخبر چون گور رفت
صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک از این آگاه کن
صبح آمد، خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که: پریانند تُند
اندر او مهمان کُشان، با تیغِ کُند
وآن دگر گفتی که: سحر است و طلسم
که رصد بسته است بهر جان و جسم

آن دگر گفتی که: برنِه نقش فاش
بر درش "کای میهمان، اینجا مباش"

شب مخسب اینجا، اگر جان بایدت
ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت

و آن دگر گفتا که: قفلی برنهید
غافلی کاید، شما کم ره دهید

۱۹۵. مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب
کاو شنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می آزمود
زانکه بس مردانه و جان سیر بود

گفت: کم گیرم سر و اشکمبه ای
رفته گیر از گنج جان یک حبه ای

صورت تن گو: برو، من کیستم؟
نقش کم ناید چو من باقیستم

چون "نفختُ" بودم از لطف خدا
نفخ حق باشم، ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف
تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

چون "تمنوا موت" گفت ای صادقین
صادقم، جان را بر افشانم بر این

۱۹۶. ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مر او را

قوم گفتندش که: هین اینجا مخسب
تا نکوبد جان ستانت همچو کسب

که غریبی و نمی دانی تو حال
کاندر اینجا، هر که خفت، آمد زوال

اتفاقی نیست، این ما بارها
دیده ایم و، جمله اصحاب نهی

هر که این مسجد شبی مسکن شدش
نیم شب مرگ هلاهل آمدش

از یکی ما تا به صد این دیده ایم
نی به تقلید از کسی بشنیده ایم

گفت: "الدین نصیحهٔ" آن رسول
آن نصیحت در لغت ضدّ غلول

آن نصیحت راستی در دوستی
در غلولی خاینی، سگ پوستی

بی خیانت، این نصیحت از وداد
می نمائیمت، مگرد از عقل و داد

۱۹۷. جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او: ای ناصحان من بی ندم
از جهان زندگی سیر آمدم

منبلم، بی زخم ناساید تنم
عاشقم بر زخمها، بر می تنم

منبلی ام، زخم جو و زخم خواه
عافیت کم جوی از منبل به راه

منبلی نی کاو بود خود برگ جو
منبلی ام لاابالی، مرگ جو

منبلی نی کاو به کف پول آورد
منبلی، چُستی، کز این پُل بگذرد

آن نه کاو بر هر دکانی بر زند
بل جهد از کون و، بر کانی زند

مرگ شیرین گشت و، َنقلَم زین سرا
چون قفس هشتن، پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در
مرغ می بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون، گردِ قفس　　خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس ز آن سبزه زار　　نی خورش ماندست، نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند　　تا بود کاین بند از پا برکند
چون دل و جانش چنین بیرون بود　　آن قفس را در گشائی، چون بود؟
نی چنان مرغ قفس در اندهان　　گرد بر گردش به حلقه، گربگان
کی بود او را در این خوف و حزن؟　　آرزوی از قفس بیرون شدن؟
او همی خواهد کز این ناخوش حفص　　صد قفس باشد به گرد این قفس

۱۹۸. بیان آنکه عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می آید هنری نورزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می بیند

آنچنان که گفت جالینوس راد　　از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان　　که ز کونِ اُستری بینم جهان
گربه می بیند به گرد خود قطار　　مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان　　در عدم، نادیده او، حشری نهان
چون جَنین، کش می کشد بیرون کرم　　میگریزد او سپس، سوی شکم
لطف، رویش سوی مصدر میکند　　او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام　　ای عجب دیگر نه بینم این مقام
یا دری بودی در آن شهرِ وخم　　تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بُدی　　که ز بیرون آن رحم دیده شدی
این جَنین هم غافل است از عالمی　　همچو جالینوس، او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست　　آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنان که چار عنصر در جهان　　صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه، در قفس گر یافتست　　آن ز باغ و عرصه ای در تافتست
جانهای انبیا بینند باغ　　زین قفس، در وقت نَقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند　　همچو ماه اندر فلک ها بازغند
ور ز جالینوس این قول افتریست　　پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جوابِ آنکس آمد کاین بگفت　　که نبودستش دلی با نور جفت
مرغ جانش، موش شد، سوراخ جو　　چون شنید از گربگان او عرّجوا
زآن سبب جانش وطن دید و قرار　　اندر این سوراخ دنیا موش وار
هم در این سوراخ، بنائی گرفت　　در خور سوراخ دانائی گرفت
پیشه هائی، که مر او را در مزید　　اندر این سوراخ کار آید، گزید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن　　بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت، ار طبع عنقا داشتی   از لعابی خیمه کی افراشتی؟
گربه کرده چنگ خود اندر قفص   نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا   سکته و سلّ و جزام و ماشرا
گربه مرگ است و، مرض، چنگال او   میزند بر مرغ و پرّ و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا   مرگ، چون قاضی و، رنجوری، گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه   که همی خواند تو را تا حکم گاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز   گر پذیرد، شد، وگرنه، گفت: خیز
جستن مهلت، دوا و چاره ها   که زنی بر خرقهٔ تن پاره ها
عاقبت آید صباحی خصم وار   چند باشد مهلت، آخر، شرم دار
عذر خود از شه بخواه، ای پر حسد   پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
و آن که در ظلمت براند بارگی   بر کند ز آن نور، دل، یک بارگی
می گریزد از گواه و مقصدش   کان گوا سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار   کشکشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن، جانب آن شخص ران   کو بمسجد آمد آنشب میهمان

۱۹۹. ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش: مکن جلدی، برو   تا نگردد جامهٔ جانت گرو
آن ز دور آسان نماید، به نگر   که به آخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کاویخت خود را از نخست   وقت پیچاپیچ دست آویز جُست
پیشتر از واقعه آسان بود   در دل مردم خیال نیک و بد
چون در آید اندرون کارزار   آن زمان گردد بر آن کس، کار، زار
چون نه شیری، هین منه تو پای پیش   کان اجل گرگست و، جان توست میش
ور ز ابدالی و، میشت شیر شد   ایمن آ، که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال؟ آنکه او مَبدل شود   خمرش از تبدیل یزدان، خل شود
لیک مستی، شیر گیری، و ز گمان   شیر پنداری تو خود را، هین مران
گفت حق: ز اهل نفاق ناسدید   بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان حمله، گر مردانه اند   در غزا، چون عورتانِ خانه اند
گفت پیغمبر: سپهدار غیوب   لا شجاعهٔ یا فتی قبلَ الحروب
وقتِ لافِ غزو، مستان کف کنند   وقت جوش جنگ، چون کف بی فنند
وقت ذکر غزو، شمشیرش دراز   وقت کرّ و فرّ، تیغش چون پیاز
وقت اندیشه، دل او زخم جو   وقت ضربت میگریزد، کو بکو
من عجب دارم ز جویای صفا   کاو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق، چون دعوی، جفا دیدن، گواه — چون گواهت نیست، شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج — بوسه ده بر مار، تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر — بلکه با وصف بدی، اندر تو در
بر نمد، چوبی که آن را مرد زد — بر نمد آن را نزد، بر گرد زد
گر بزد مر اسب را، آن کینه کش — آن نزد بر اسب، زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد، خوش پی شود — شیره را زندان کنی، تا می شود
آن یکی میزد یتیمی را به قهر — قند بود آن لیک بنمودی چو زهر
دید مردی آنچنانش زار زار — آمد و بگرفت زودش در کنار
گفت: چندان آن یتیمک را زدی — چون نترسیدی ز قهر ایزدی؟
گفت: او را کی زدم؟ ای جان و دوست — من بر آن دیوی زدم کاو اندر اوست
مادر ار گوید تو را: مرگ تو باد — مرگ آن خو خواهد و، مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند — آب مردی، و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا واراندند — تا چنین حیز و مخنّث ماندند
لاف و غرهٔ ژاژخا را کم شنو — با چنین ها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق — کز رفاق سست بر گردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند — غازیان بی مغز همچون کُه شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند — پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی، اندکی، بی این نفر — به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادامِ کم خوش بیخته — به ز بسیارِ به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی اند — نقص از آن افتاد که هم دل نی اند
گبر، ترسان دل بود، کاو از گمان — میزید در شک ز حال آن جهان
میرود در ره، نداند منزلی — گام ترسان می نهد اعمی دلی
چون نداند ره، مسافر چون رود؟ — با ترددها و دل پر خون رود
هر که گوید: های این سو راه نیست — او کند از بیم، آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل باهوش او — کی رود هر های و هو در گوش او؟
پس مشو همراه این اشتر دلان — زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و تو را تنها هلند — گر چه اندر لافِ سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار — تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع، طاوس است و، وسواست کند — دم زند تا از مقامت بر کند

۲۰۰. گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آئید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را به یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن او

همچو شیطان، کز وساوس بر قریش / دم دمید و گفت: گرد آرید جیش
تا که بر احمد هزیمت افکنیم / بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم
همچو شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون که إننی جارٌ لکم
چون سپه گِرد آمدند از گفت او / کرد با ایشان بحیلت گفتگو
که بیارم من قبیلهٔ خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفتِ او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مومنان اندر رهی
آن جُنُوداً لَمْ تَرَوْها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود وا پس کشیده می گرفت / که همی بینم سپاهی بس شگفت
أی أخاف الله ما لی منه عون / اذهبوا إنِّی أری ما لا ترون
گفت حارث: ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می نگفتی این چنین؟
گفت: این دم من همی بینم حرب / گفت: می بینی جعاشیش عرب
می نبینی غیر این، لیک ای تو ننگ / آن زمانِ لاف بود، این وقت جنگ
دی همی گفتی که: پایندان شدم / که بودتان فتح و نصرت دم به دم
دی زعیم الجیش بودی، ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم / تو به تون رفتی و، ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید / چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت: إنِّی بَرِیءٌ منکم
کوفت اندر سینه و انداختش / پس گریزان شد، چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند / در دو صورت خویش را بنموده اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند / بهر حکمتهاش، دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش / مانع عقل است و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس به سوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ و را آمد شَد است
که خدا آن دیو را خناس خواند / که سر آن خار پشتک را بماند
می نهان گردد سر آن خار پشت / دم به دم از بیم صیاد دُرُشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی؟ ره زنان را بر تو دستی کی بُدی؟
زآن عوان مقتضی که شهوت است دل اسیر حرص و آز و آفت است
زآن عوان سر شدی دزد و تباه تا عوانان را به قهر توست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو "بُینَ جَنبیکم لکم أعدا عَدو"
طمطراق این عدو مشنو، گریز کاو چو ابلیس است، در لجّ و ستیز
بر تو او، از بهر دنیا و نبرد آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند؟ او ز سحر خویش صد چندان کند
سِحر، کاهی را به صنعت ُکه کند باز کوهی را چو کاهی می تند
زشتها را نغز گرداند به فن نغزها را زشت گرداند به ظن
آدمی را خر نماید ساعتی آدمی سازد خری را ز آیتی
کار سحر این است کاو دم میزند هر نفس قلب حقایق میکند
این چنین ساحر درون توست سرّ إن فی الوسواس سحرا ً مستمر
اندر آن عالم که هست این سحرها ساحران هستند جادوئی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر نیز روئیدست تریاق، ای پسر
گویدت تریاق: از من جو سپر که ز زهرم من به تو نزدیکتر
گفتِ او سحر است و ویرانی تو گفتِ من سحر است و دفع سحر او
گفت پیغمبر که: "انّ فی البیان سحرا ً" و، حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران مایهٔ تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیا است کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن، کز زهر نفس دون گریز نوش کن تریاق مرشد چُست و تیز
این طلسم ِ سحر ِ نفس اندر شکن سوی گنج پیر کامل نقب زن
بس دراز است این، سوی آغاز ران جانب مهمان و مسجد باز ران
زین گذر کن باز تا مسجد بیا قصهٔ مهمان بگو وان ماجرا

۲۰۱. مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

هین مکن جلدی، برو ای بو الکرم مسجد و ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی، از دشمنی آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد چونکه، بد نام است مسجد، او جهد
تهمتی بر ما منه، ای سخت جان که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو، جلدی مکن، سودا میز که نتان پیمود کیوان را به گز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت ریش خود بر کنده یک یک، لخت لخت

هین برو کوتاه کن این قیل و قال		خویش و ما را در میفکن در وبال

۲۰۲. جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت به بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت: ای یاران، از آن دیوان نیم		که ز لاحولی ضعیف آید پیم
کودکی، کاو حارس کِشتی بُدی		طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ ز آن طبلک ز کِشت		کِشت از مرغان سلامت میگذشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم		بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر		انبه و پیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بُد، کاو بُدی حمال کوس		بختئی بُد پیش رو، همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب		میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر		کودک آن طبلک بزد در حفظ بُر
عاقلی گفتش: مزن طبلک که او		بختی طبل است و با آنَشست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل؟		که کِشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من، کشتهٔ قربان ِ لا		جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراک است این تهدیدها		پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان، من از آنها نیستم		کز خیالاتی در این ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر		بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا		قل تعالوا گفت جانم را: بیا
گفت پیغمبر که: جاد فی السلف		بالعطیهٔ من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض		زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند		تا چو سود افتادِ مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر		تا که سود آید، به بذل آید مصر
چون ببیند کاله ای در رنج بیش		سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم ز آن مانده است با آن، کاو ندید		کاله های خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف		چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز		چون به آمد نام جان شد چیز ِ لیز
لعبت مرده بود جان طفل را		تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصوّر، وین تخیل لعبت است		تا تو طفلی، پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال		فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق		تن زدم و الله أعلم بالوفاق
مال و تن برفند، ریزان فنا		حق خریدارش، که الله اشتری

برفها، ز آن از ثمن، اولیستت / که تو در شکی، یقینی نیستت
وین عجب ظنی است در تو، ای مهین / که نمی پرّد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است، ای پسر / می زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر، پا شود / مر یقین را علم او پویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و، فوق، ظن
علم جویای یقین باشد، بدان / و آن یقین جویای دید است و عیان
اندر ألهیکم بجو این را کنون / از پس کَلا پس لوْ تعلمون
می کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین بودی، بدیدندی جحیم
دید زاید، از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر "ألهکم" بیان این ببین / که شود عِلْمَ الْیقینِ عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / و ز ملامت بر نمی گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ، چون خانه روم / پا نلرزانم، نه کورانه روم
آنچه ُگل را گفت حق، خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و، قدش راست کرد / وآنچه از وی نرگس و نسرین بخَورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وآنچه خاکی یافت زآن نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرّار ساخت / چهره را، گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسون گری / وآنچه کان را داد زر جعفری
چون در زرّادخانه باز شد / غمزه های چشم، تیر انداز شد
بر دلم زد تیر و سودائیم کرد / عاشق شُکر و شِکر خائیم کرد
عاشق آنم که هر آن، آن ِ اوست / عقل و جان، جاندار یک مرجان اوست
من نلافم، ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی ام اضطراب
چون بدزدم؟ چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو؟ پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد، نه بیم او را، نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بُد در جهان / یک سواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه، تنها بزد بر عالمی
سخت رو شد، سنگ ثابت با رسوخ / او نترسد از جهان پُر کلوخ
کان کلوخ، از خشت زن، یک لخت شد / سنگ، از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب؟
کلکم راع ِ نبی چون راعی است / خلق مانند رمه، او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه دان ز مهر است آن، که دارد بر همه
هر زمان گوید به گوشم بختِ نو: گر تو را غمگین کنم، غمگین مشو
من تو را غمگین و گریان زآن کنم تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو تا بگردد چشم بَد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی؟ بنده و افکندهٔ رای منی؟
حیله اندیشی که در من در رسی در فراق و جُستن من بیکسی
چاره می جوید پی من، درد تو می شنودم دوش آه سرد تو
می توانم هم، که بی این انتظار ره دهم، بنمایمت راه گذار
تا از این گردابِ دوران وارهی بر سر گنجِ وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری کز غریبی رنج و محنتها بری
هر چه آسان یافتی آسان دهی دردِ مشکل یاب را بر جان نهی

۲۰۳. تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا به اضطراب و بی قراری نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو

بشنو این تمثیل و قدر خود بدان از بلاها رو مگردان ای جوان
در نخود بنگر که اندر دیگ چون می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می برآید وقت جوش بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش به من در میزنی؟ چون خریدی، چون نگونم میکنی؟
میزند کفلیز کدبانو که نی خوش بجوش و برمجه ز آتش کنی
زآن نجوشانم که مکروه منی بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی، بیامیزی به جان بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان، سبز و تر بهر این آتش بُدَست آن آبخَور
رحمتش سابق بُدَست از قهر، زآن تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست تا که سرمایهٔ وجود آید به دست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست چون نروید، چه گدازد عشق دوست؟
زآن تقاضا گر بیاید قهرها تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او که بکردی غسل و برجستی ز جو
با نخود گوید: چریدی در بهار رنج، مهمان تو شد، نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا به جای نعمتت منعم رسد جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم، تو پسر، پیش بچک سر بنه، "إنی أرانی أذبحک"

سر به پیش قهر نِه، دل بر قرار — تا ببرم حلقت اسماعیل وار
سر ببرم، لیک این سر آن سریست — کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصودم از آن تعلیم توست — ای مسلمان، بایدت تسلیم جُست
ای نخود، میجوش اندر ابتلا — تا نه هستی و نه خود ماند تو را
اندر آن بستان اگر خندیده ای — تو ُگلِ بُستانِ جان و دیده ای
گر جدا از باغ آب و گِل شدی — لقمه گشتی، اندر احیا آمدی
شو غذا و قوّت و اندیشه ها — شیر بودی، شیر شو در بیشه ها
از صفاتش رُسته ای والله نخست — در صفاتش باز رو چالاك و چُست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی — پس شدی اوصاف و، گردون برشدی
آمدی در صورت باران و تاب — میروی اندر صفاتِ مستطاب
جزو شید و، ابر و، انجمها بُدی — نفس و فعل و قول و فکرت ها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات — راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بُردیست ما را بَعدِ مات — راست آمد "إنّ فی قتلی حیات"
فعل و قول صدق شد قوتِ ملک — تا بدین معراج شد سوی فلك
آنچنان کان طعمه شد قوتِ بشر — از جمادی بر شد و، شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری — گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد — تا تجارت میکند، وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار — نی به تلخی و کراهت، دزد وار
زآن حدیث تلخ میگویم تو را — تا ز تلخیها فرو شویم تو را
ز آب سرد، انگور افسرده رهد — سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی — پس ز تلخیها همه بیرون روی
آن زمان شیرین شوی همچون عسل — فارغ آئی گر به تو ریزند خل
هر که او اندر بلا صابر نشد — مقبل این درگه فاخر نشد
سگ، شکاری نیست، او را طوق نیست — خام و ناجوشیده، جز بی ذوق نیست

۲۰۴. تمثیل صابر شدن مومن چون بر سرّ و منفعت بلا واقف شود

آن نخود گفت: ار چنین است، ای ستی — خوش بجوشم، یاریم ده راستی
تو در این جوشش، چو معمار منی — کفچلیزم زن، که بس خوش میزنی
همچو پیلم، بر سرم زن زخم و داغ — تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من — تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان، در غنا طاغی شود — همچو پیل خواب بین، یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را — پیلبان را نشنود، آرد دغا

۲۰۵. عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گوید ورا که: پیش از این
من چو تو بودم ز اجزای زمین

چون بپوشیدم جهاز آذری
بس پذیرا گشتم و اندر خوری

مدتی جوشیده ام اندر زَمَن
مدتی دیگر درون دیگ تن

زین دو جوشش، قوّت حسها شدم
روح گشتم، پس تو را استا شدم

در جمادی گفتمی ز آن میروی
تا شوی علم و صفات معنوی

چون شدی تو روح، پس بار دگر
جوش دیگر کن، ز حیوانی گذر

از خدا میخواه تا زین نکته ها
در نلغزی و رسی در منتها

زانکه از قرآن بسی گمره شدند
ز آن رسن قومی درون چه شدند

مر رسن را نیست جرمی، ای عنود
چون تو را سودای سربالا نبود

جانب آن عاشق بی خویش ران
که در آن مسجد چه کرد از امتهان

۲۰۶. باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب
گفت: میخسبم در این مسجد به شب

مسجدا، گر کربلای من شوی
کعبهٔ حاجت روای من شوی

هین مرا بگذار، ای بگزیده دار
تا رسن بازی کنم منصور وار

گر شدید اندر نصیحت، جبرئیل
می نخواهد غوث در آتش، خلیل

جبرئیلا رو، که من افروخته
بهترم چون عود و عنبر سوخته

جبرئیلا، گر چه یاری میکنی
چون برادر پاسداری میکنی

ای برادر، من بر آذر چابکم
من نه آن جانم که گردم بیش و کم

جان حیوانی فزاید از علف
آتشی بود و چو هیزم شد تلف

گر نگشتی هیزم، او مثمر بُدی
تا ابد معمور و هم عامر بُدی

بادِ سوزان است این آتش بدان
پرتو آتش بود، نه عین آن

عین آتش در اثیر آمد یقین
پرتو و سایهٔ وی است اندر زمین

لاجرم پرتو نپاید، ز اضطراب
سوی معدن باز میگردد شتاب

قامت تو برقرار آمد به ساز
سایه ات کوته دمی، یک دم دراز

زانکه در پرتو نیابد کس ثبات
عکسها وا گشت سوی امهات

هین دهان بر بند، فتنه لب گشاد
خشک آر، الله أعلم بالرشاد

فتنه زاد و کرد عالم را خراب
شرق و غرب افتاد اندر اضطراب

چون مراتب گشت دلها تنگ شد
هر یکی با دیگری در جنگ شد

گفت و گو بسیار شد، خاموش شدم
مسئله تسلیم کردم، تن زدم

ور تو گوئی موجب فتنه چه بود   باز گویم گوش کن، چون غم فزود

۲۰۷. ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

پیش از آن کاین قصه تا مخلص رَسَد   دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی رنجم از این، لیک این لگد   خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی   بهر محجوبان، مثال معنوی
که: ز قرآن گر نبیند غیر قال   این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور   غیر گرمی، می نیابد چشم کور
خربطی، ناگاه از خر خانه ای   سر برون آورد چون طعانه ای
کاین سخن پست است، یعنی مثنوی   قصهٔ پیغمبر است و پیروی
نیست ذکر و بحث و اسرار بلند   که دوانند اولیا زآن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا   پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی   که به پَر، زو بر پرد صاحب دلی
جمله سر تا سر فسانه است و فسون   کودکانه قصه، بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن   این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانهٔ نژند   نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خُرد فهمش میکنند   نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار   ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن   ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف، ذکر زلف پر خمش   ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل   ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا   ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او   ذکر یونس، ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض   ذکر ذکریا و یحیی و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب   ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عُزیر و موت او   ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا   ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا   خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما   ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا
ذکر فضل احمد و خُلق عظیم   که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهر است و هر کسی پی میبرد   کو بیان که گم شود در وی خرِدَ؟
گفت: اگر آسان نماید این به تو   این چنین یک سوره گو ای سخت رو

جنیان و انسیان و اهل کار   گو یکی آیت از این آسان بیار

۲۰۸. تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که "اِنّ للقرآن ظهرٌ و بطنٌ و لبطنه بطن إلی سبعهٔ أبطن"

حرف قرآن را مدان که ظاهریست   زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن دگر   خیره گردد اندر او فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم   کاندر او گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید   جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم   میشمر تو زین حدیث معتصم
رو، ز قرآن ای پسر ظاهر مبین   دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست   که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عمّ و خال او   یک سر موئی نبیند حال او

۲۰۹. بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

آنکه گویند: اولیا در کُه روند   تا ز چشم مردمان پنهان بوند
پیش خلق، ایشان فراز صد کُه اند   گام خود بر چرخ هفتم مینهند
پس چرا پنهان شود، کُه جو بود؟   کاو ز صد دریا و کُه ز آن سو بود
حاجتش نبود به سوی کُه گریخت   کز پیش کرّهٔ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و، ندید او گَردشان   تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر به ظاهر آن پری پنهان بود   آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل ز آن پری که مضمر است   آدمی صد بار خود پنهان تر است
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست   چون بود آدم؟ که در غیب او صفیست

۲۱۰. تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسونِ عیسی علیهم السلام

آدمی همچون عصای موسی است   آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق، بهر داد و بهر زین   قلب مومن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی، ولیکن پیش او   کون، یک لقمه، چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت   آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجاتِ پست   آن نگر که مرده برجست و نشست

تو مبین مر آن عصا را سهل یافت	آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیده ای چتر سیاه	یک قدم پا پیش نِه، بنگر سپاه
تو ز دوری می نبینی غیر گرد	اندکی پیش آ، ببین در گرد مرد
دیده ها را گَرد او روشن کند	کوهها را مردی او بر کند

۲۱۱. تفسیر یا جِبالُ أَوِّبِی مَعَهُ وَ الطَّیرَ

چونکه موسی بر شد از اقصای دشت	کوه طور از مقدمش رقاص گشت
روی داود از فرش تابان شده	کوهها اندر پیش نالان بده
کوه با داود گشته همرهی	هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جِبالُ أَوِّبِی امر آمده	هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت: داودا، تو هجرت دیده ای	بهر من از همدمان ببریده ای
ای غریبِ فردِ بی مونس شده	آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و، قوال و ندیم	کوهها را پیشت آرد آن قدیم
تا که قوّالی و سرنائی کنند	جمله پیشت باد پیمائی کنند
تا بدانی ناله چون کُه را رواست	بی لب و دندان ولی را ناله هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد	هر دمی در گوش حسش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود	ای خنک جان کاو به غیبش بگرود
بنگرد صد گفت وگو در خویش او	همنشینش زآن نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت	میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو، نشنود زآن گوش کس	گر به نزدیک تو آرد گوش بس

۲۱۲. جواب طعنه زنندهٔ مثنوی از قصور فهم خود

گیرم ای کر، خود تو آن را نشنوی	چون مثالش دیده ای، چون نگروی؟
ای سگ طاعن، تو عوعو میکنی	طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیر است کز وی جان بری	یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا	کای گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می پنداشتید	تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید ای خسانِ طعنه زن	که شما بودید افسانهٔ زَمَن
تا بدیدید، ای که طعنه میزدید	که شما فانی و افسانه بُدید
من کلام حقم و قائم به ذات	قوتِ جانِ جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم، فتاده بر شما	لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوعِ آن آب حیات	تا رهانم عاشقان را از ممات

گر چُنان گند، آزتان ننگیختی
جرعه ای بر کوزه تان حق ریختی

نی بگیرم گفت و پند آن حکیم
دل نگردانم ز هر قولی سقیم

تا بیاید درد من از او دوا
فارغ آیم من ز هر طعنی جدا

۲۱۳. مثل زدن در رمیدن کرّهٔ اسب از خوردن آب و سبب شخولیدن سایسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب
کرّه و مادر همی خوردند آب

می شخولیدند هر دم آن نفر
بهر اسبان، که هلا هین آب خور

آن شخولیدن به کرّه میرسید
سر همی برداشت وز خور میرمید

مادرش پرسید: کای کرّه چرا
میرمی هر ساعتی زین استقا؟

گفت کره: می شخولند این گروه
ز اتفاق بانگشان دارم شکوه

پس دلم میلرزد، از جا میرود
ز اتفاق نعره، خوفم میرسد

گفت مادر: تا جهان بوده ست این
کار افزایان بُدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند
زود، کایشان ریش خود بر میکنند

وقت تنگ و، میرود آب فراخ
پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ

شهره کاریزیست پُر آب حیات
آب کش، تا بر دمد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا
می خوریم، ای تشنهٔ غافل بیا

گر نبینی آب، کورانه به فن
سوی جو آور، سبو در جوی زن

چون شنیدی: کاندر این جو آب هست
کور را تقلید باید کار بست

جو فرو بَر، مشکِ آب اندیش را
تا گِران بینی تو مشکِ خویش را

چون گِران دیدی، شوی تو مستدل
رَست از تقلیدِ خشک، آنگاه دل

گر نبیند کور آب جو عیان
لیک داند چون سبو گردد گران

که ز جو اندر سبو آبی برفت
کاین سبک بود و گران شد ز آبِ زفت

زانکه هر بادی مرا درمیربود
باد، می نَرُبایدم، ثقلم فزود

مر سفیهان را رباید هر هوا
زانکه نبوَدشان گرانی قوی

کشتی بی لنگر آمد مرد شر
که ز باد کژ نیابد او حذر

لنگر عقل است، عاقل را امان
لنگری در یوزه کن از عاقلان

کاو مددهای خرد، چون در ربود
از خزینهٔ دُرّ آن دریای جود

زین چنین امداد، دل پُر فن شود
بجهد از دل، چشم هم روشن شود

زانکه نور از دل بر این دیده نشست
تا چو دل شد، دیدهٔ تو عاطل است

دل چو بر انوارِ عقل پیر زد
ز آن نصیبی هم به دو دیده دهد

پس بدان، کآب مبارک ز آسمان
وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کرّه، هم آب جو خوریم
سوی آن وسواس طاعن ننگریم

پیرو پیغمبرانی، ره سِپُر
طعنهٔ خلقان، همه بادی شِمُر
آن خداوندان که ره طی کرده اند
گوش وا بانگ سگان کی کرده اند؟

۲۱۴. بقیهٔ ذکر آن مهمان ِ مسجدِ مهمان کش

باز گو، کان پاک باز شیر مرد
اندر آن مسجد چه بنمود و چه کرد؟
خفته در مسجد، خود او را خواب کو؟
مرد غرقه گشته، چون خسبد به جو؟
خواب، مرغ و ماهیان باشد همی
عاشقان را زیر، غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید
کایم، آیم بر سرت، ای مستفید
پنج کرّت این چنین آواز سخت
میرسید و دل همی شد لخت لخت

۲۱۵. تفسیر آیه وَ أَجْلِبْ عَلَیهِمْ بِخَیلِکَ وَ رَجِلِکَ

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
دیو، بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زآن سو، بیندیش ای غوی
که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی، ز یاران وا بُری
خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا، فردا و پس فردا مراست
راه دین پویم، که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز، کاو از چپ و راست
می کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان
مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم
که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی
آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را به بانگی بنده ای
در چنین ظلمت نمد افکنده ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را
بند کرده ست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور
که روان کافران ز اهل قبور
این شکوهِ بانگِ آن ملعون بود
هیبت بانگِ خدائی چون بود؟
هیبت باز است بر کبک نجیب
مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب
زآنکه نبود باز صیاد مگس
عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو، بر تو چون ذباب
کرّ و فرّ دارد، نه بر کبک و عقاب
بانگِ دیوان، گله بان اشقیاست
بانگ سلطان، پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگِ دور
قطره ای از بحر ِ خوش با بحر ِ شور

۲۱۶. رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگِ سخت
که نرفت از جا بدان، آن نیک بخت

گفت: چون ترسم؟ چو هست آن طبل عید
تا دهل ترسد که زخم او را رسید

ای دهلهای تهی پر ز کوب
قسمتان از عید، چون شد زخم چوب؟

شد قیامت عید و بی دینان دُهُل
ما چو اهل عید خندان، همچو ُگل

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد
دیگ دولتبا چگونه می پزد

چونکه بشنود آن دُهل آن مردِ دید
گفت: چون ترسد دلم از طبل عید؟

گفت با خود: هین ملرزان دل، کز این
مُرد جانِ بَد دلانِ بی یقین

وقت آن آمد که حیدروار من
ملک گیرم، یا بپردازم بدن

برجهید و بانگ بر زد: کای کیا
حاضرم، اینک اگر مردی بیا

در زمان بشکست ز آواز آن طلسم
زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندان زر که ترسید آن پسر
تا بگیرد زر ز پُری راهِ در

پُر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه
مرد حیران شد ز تقدیر اله

بعد از آن برخاست آن شیر عتید
تا سحرگه زر به بیرون میکشید

دفن میکرد و همی آمد به زر
با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جانباز از آن
کوری ترسانی و واپس خزان

این زر ظاهر به خاطر آمده ست
در دل هر کور دورِ زر پرست

کودکان کاسه سفالین بشکنند
نام زر بنهند و در دامن کنند

اندر آن بازی چو گوئی نام زر
آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروبِ ضربِ ایزدی
کاو نگردد کاسد، آمد سرمدی

آن زری، کاین زر، از آن زر، تاب یافت
گوهر و تا بندگی و آب یافت

آن زری که دل از او گردد غنی
غالب آمد بر قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او
خویشتن درباخت آن پروانه خو

سوخت پرّش را، ولیکن ساختش
بس مبارک آمد آن انداختش

همچو موسی بود آن مسعود بخت
کاتشی دید او به سوی آن درخت

چون عنایتها بر او موفور بود
نار می پنداشت، وآن خود نور بود

مرد حق را چون ببینی ای پسر
تو گمان داری بر او نارِ بشر

تو ز خود میآئی و آن در تو است
نار و خارِ ظنِ باطل، این سو است

او درخت موسی است و پُر ضیا
نور خوان، نارش مخوان، باری بیا

نی فطام این جهان ناری نمود؟
سالکان رفتند، آن خود نور بود

پس بدان، که شمع دین بَر میشود
این نه همچون دیگر آتشها بود

این نماید نور و، سوزد یار را
و آن به صورت نار و، ُگل زوار را

این چو سازنده، ولی سوزنده ای
و آن، گه وصلت، دل افروزنده ای

شکل شعله، نور ِ پاکِ سازوار
حاضران را نور و، دوران را چو نار

حاضران از غائبان خوشحال تر
غائبان را نیست توفیق خبر

این سخن را نیست پایانی پدید
گو حدیث عاشق و صدر مجید

۲۱۷. ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد
گشته بود از عشقش آسان آن کبد

آه سوزانش سوی گردون شده
در دل صدر جهان مِهر آمده

گفته با خود در سحرگه: کای احد
حال ِ آن آوارهٔ ما چون بود؟

او گناهی کرد و ما دیدیم، لیک
رحمت ِ ما را نمیدانست نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود
لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را
آن که ترسد، من چه ترسانم و را؟

بهر دیگ سرد آذر میرود
نی بدان که، جوشش از سر میرود

ایمنان را من بترسانم به خلم
خائفان را ترس بردارم به حلم

پاره دوزم، پاره در موضع نهم
هر کسی را شربت اندر خور دهم

هست سِرّ مرد چون بیخ درخت
ز آن بروید برگهاش از چوبِ سخت

در خور آن بیخ رُسته برگها
در درخت و در نفوس و در نهی

بر فلک برهاست ز اشجار وفا
اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برُست از عشق، پر بر آسمان
چون نروید در دل صدر جهان؟

موج میزد در دلش عفو گنه
که ز هر دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود
نی جدا و دور چون دو تن بود

متصل نبود سفال دو چراغ
نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان، تن زه کند
عشق معشوقان، خوش و فربه کند

چون در این دل برق ِ مهر دوست جَست
اندر آن دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دو تو
هست حق را بی گمانی، مهر تو

هیچ بانگ کف زدن آید به در؟
از یکی دست تو، بی دستی دگر؟

تشنه مینالد که: کو آب گوار؟
آب هم نالد که: کو آن آب خوار؟

جذب آب است این عطش در جان ما
ما از آن ِ او و، او هم زآن ما

حکمت حق در قضا و در قدر
کرد ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان ز آن حکم ِ پیش
جفت جفت و، عاشقان ِ جفت خویش

هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
راست همچون کهربا و برگِ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا
با توام چون آهن و آهن رُبا

آسمان، مرد و زمین زن، در خِرَد		هر چه آن انداخت، این میپرورد
چون نماند گرمی اش، بفرستد او		چون نماند ترّی اش، نم بدهد او
برج خاکی، خاک ارضی را مدد		برج آبی، ترّیش اندر دهد
برج بادی، ابر سوی او برد		تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش، گرمی خورشید از او		همچو تابهٔ سرخ، ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زَمَن		همچو مردان گِردِ مکسب، بهر زن
وین زمین کدبانوئی ها میکند		بر ولادات و رضاعش میتند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند		چونکه کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم، این دو دل، بر می مزند		پس چرا چون جفت در هم می خزند؟
بی زمین کی گُل بروید وارغوان؟		پس چه زاید ز آب و تاب آسمان؟
بهر آن میل است در ماده به نر		تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن، حق ز آن نهاد		تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی به جزوی هم نهد		ز اتحاد هر دو تولیدی زَهَد
شب چنین با روز اندر اعتناق		مختلف در صورت، اما اتفاق
روز و شب ظاهر، دو ضدّ و دشمنند		لیک هر دو یک حقیقت می تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش		از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را		پس چه اندر خرج آرد روزها؟

۲۱۸. جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس

خاک گوید خاک تن را: باز گرد		ترک جان گو، سوی ما آ، همچو گرد
جنس مائی، پیش ما اولیتری		به که زآن تن وارهی، وز آن تَری
گوید: آری لیک من پا بسته ام		گر چه همچون تو، ز هجران خسته ام
ترّی تن را بجویند آبها		کای تری، بازا ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر		که ز ناری، راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن		از کششهای عناصر، بی رسن
علت آید تا بدن را بگسلد		تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر، بسته پا		مرگ و رنجوری و علت، پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد		مرغ هر عنصر، یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها		هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد		مرغ هر جزوی به اصل خود پَرد
حکمت حق، مانع آید زین عجل		جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید: ای اجزا، اجل مشهود نیست		پر زدن، پیش از اجلتان سود نیست

۲۱۹. منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضا و میل او به مقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که ُکندهٔ پای بازِ روح اند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق — چون بود جان عزیز اندر فراق؟
گوید: ای اجزای پست فرشی ام — غربت من تلخ تر، من عرشی ام
میل تن در سبزه و آب روان — زآن بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حَی است — زانکه جان لامکان، اصل وی است
میل جان، در حکمت است و در علوم — میل تن، در باغ و راغ است و کروم
میل جان، اندر ترقی و شرف — میل تن، در کسبِ اسبابُ علف
میل و عشق آن شرف هم، سوی جان — زین یحب را و، یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی حد شود — مثنوی هفتاد من کاغذ شود
حاصل آنکه، هر که او طالب بود — جان مطلوبش بر او راغب بود
آدمی، حیوان، نباتی و جماد — هر مرادی، عاشق هر بی مراد
بی مُرادان، بر مرادی می تنند — و آن مرادان جذب ایشان می کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند — میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان، دو رُخ افروخته — عشق عاشق، جان او را سوخته
کهربا، عاشق به شکل بی نیاز — کاه می کوشد در آن راه دراز
این رها کن، عشق آن بسته دهان — تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و، غم آتشکده — رفته در مخدوم، او مشفق شده
لیکش از ناموس و، پوش و، آبِ رو — شرم می آمد، که واجوید از او
رحمتش، مشتاق آن مسکین شده — سلطنت زین لطف، مانع آمده
عقل حیران: کاین عجب او را کشید! — یا کشش زآن سو، بدین جانب رسید!
ترک جلدی کن، کز این ناواقفی — لب ببند الله أعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی زینسان سخن — توبه آرم هر زمان صد بار من
کاین سخن را بعد از این مدفون کنم — آن کِشنده می کشد، من چون کنم؟
کیست آن کت می کشد؟ ای معتنی — آنکه می نگذاردت که دم زنی؟
صد عزیمت میکنی بهر سفر — می کشاند مر تو را جای دگر
زآن بگرداند بهر سو آن لگام — تا خبر یابد ز فارس، اسبِ خام
اسبِ زیرک سار، زآن نیکو پی است — کاو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست — بی مرادت کرد و، پس دل را شکست
چون شکست او بالِ آن رای نُخُست — چون نشد هستی بال اشکن دُرُست؟
چون قضایش حبل تدبیرت سُکُست — چون نشد بر تو قضای آن دُرُست؟

۲۲۰. فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزمِ او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع، او را بر عزم کردن دارد، تا باز عزمش را بشکند، تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می آید تو را
تا به طمع آن، دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی، بی مرادت داشتی / دل شدی نومید، امل کی کاشتی؟
ور نگاریدی امل، از عوری اش / کی شدی پیدا بر او مقهوری اش؟
عاقلان از بی مرادیهای خویش / با خبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنۀ شنو، ای خوش سرشت
که مراداتت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد، که کام او رواست
پس شدند اشکسته اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان؟
عاقلان اشکسته اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی اند / عاشقانش شکری و قندی اند
"ائتیا کرها" مهار عاقلان / "ائتیا طوعا" بهار بی دلان

۲۲۱. نظر کردن پیغامبر علیه الصلاۀ و السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که: عجبت من قوم یجرون إلی الجنۀ بالسلاسل و الأغلال

دید پیغمبر یکی جوقِ اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند، آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی، زیر زیر
تا همی خائید هر یک از غضب / بر رسول صدق، دندانها و لب
زهره نی با آن غضب، که دم زنند / زانکه در زنجیر قهرِ ده من اند
می کشاندشان موکل سوی شهر / می برد از کافرستانشان به قهر
نی فدائی می ستاند، نی زری / نی شفاعت می رسد از سروری
"رحمت عالم" همی گویند و، او / عالمی را می بُرد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کارِ شاه
چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد، کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده ایم، از کژ رویست / یا ز اخترهاست، یا خود جادوئیست
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سر نگون از تخت او
کار او از جادوئی گر گشت زفت / جادوئی کردیم ما هم، چون نرفت؟

۲۲۲. تفسیر این آیهٔ که إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَکُمُ الْفَتْحُ الآیهٔ، طاعنان می گفتید که از ما و محمد (ص) آن که حق است فتح و نصرتش بده و این بدان می گفتید که گمان داشتند که خود بر حقید و طالب حق بیغرض اکنون محمد (ص) منصور شد

از بتان و از خدا درخواستیم — که بِکَن ما را، اگر ناراستیم
وآنکه حق و راست است، از ما و او — نصرتش ده، نصرتِ او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات — پیش لات و، پیش عزی و منات
که: اگر حق است او، پیداش کن — ور نباشد حق، زبون ماش کن
چونکه وا دیدیم، او منصور بود — ما همه ظلمت بُدیم، او نور بود
این جواب ماست، کانچه خواستید — گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش — کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکرمان هم از ادبار رُست — که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار؟ — هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام، بخت آور شدیم — بارها بر وی مظفر آمدیم
باز میگفتند: اگر چه او شکست — چون شکست ما نبود او زشت و پست
زآنکه بخت نیک او را در شکست — داد صد شادی پنهان، زیرِ دست
کاو به اشکسته نمی مانست هیچ — که نه غم بودش در آن، نی پیچ پیچ
چون نشان مومنان مغلوبی است — لیک در اشکستِ مومن خوبی است
گر تو مُشک و عنبری را بشکنی — عالمی از فیح ریحان پُر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر — خانه ها پُر گند گردد سر به سر
که ُکند خود مشک با سرگین قیاس؟ — آب را با بول و، اطلس با پلاس

۲۲۳. سر آنکه بیمراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که إِنَّا فَتَحْنا لک فتحاً مبینا به صورت غلق بود و به معنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است مشکی او را و تکمیل فواید اوست

وقتِ واگشتِ حدیبیه رسول — در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان آمد ز حق شمع رُسُل — دولت إِنَّا فَتَحْنا زد دُهل
آمدش پیغام از دولت که: رو — تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندر این خواری بنقدت فتحهاست — نک فلان قلعه، فلان بقعه تو راست
بنگر آخر، چونکه واگردید تفت — بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعه ها هم گرد آن بر بقعه اش — شد مسلم، و ز غنایم گشت خَوش
ور نباشد آن، تو بنگر، کاین فریق — پُر غم و رنجند و مفتون و عشیق
زهرِ خواری را چو شکر میخورند — خارِ غمها را، چو اشتر میچرند

بهر ِ عین غم، نه از بهر فرج		این تسافل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه		که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار		در خزان فاقه، صد همچون بهار
هر که با دلبر بود او همنشین		فوق گردون است، نی زیر زمین

۲۲۴. تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که: معراج مرا		نیست بر معراج یونس اجتبا
آن ِ من بالا و آن ِ او بشیب		زانکه قُرب حق برون است از حسیب
قرب، نی بالا و پائین رفتن است		قربِ حق، از قیدِ هستی رَستن است
نیست را چه جای بالای است و زیر؟		نیست را نه زود و، نه دورست و دیر
کارگاه صنع حق در نیستیست		غرّهٔ هستی، چه دانی نیست چیست؟
حاصل این اشکست ایشان ای کیا		می نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذلّ و تلف		همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگِ بی برگی همه اقطاع اوست		فقر و خواریش، افتخارست و علوست
آن یکی گفت: ار چنان است آن فرید		چون بخندید او که ما را بسته دید؟
چونکه او مبدل شدست و شادی اش		نیست زین زندان، کنون آزادیش
پس به قهر دشمنان، چون شاد شد؟		چون از این فتح و ظفر پُر باد شد؟
شاد شد جانش که بر شیران نر		یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم، کاو آزاد نیست		جز به دنیا، دل خوش و دل شاد نیست
ور نه چون خندد؟ که اهل آن جهان		بر بد و نیکند، مشفق، مهربان

۲۲۵. آگاه شدن پیغامبر (ص) از طعن ایشان بر شماتت او

این بمنگیدند در زیر زبان		آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود، در ما جهد		خوش سخن در گوش آن سلطان نهد
گر چه نشنید آن موکل آن سخن		رفت در گوشی که آن بُد "من لدن"
بوی پیراهان ِ یوسف را ندید		آن که حافظ بود و، یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان		نشنوند آن سرّ لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده		آمده سِرّ، گِردِ او گردان شده
او خورد حلوا که روزیش است باز		آن نه، کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب، گشته حارس، دیو ران		که بهل دزدی، ز احمد سِرّ سِتان
ای دو دیده سوی دکان از پگاه		هین به مسجد رو، بجو رزق از اله

۲۲۶. فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
گفت: آن خنده نبودم از نبرد

مرده اند ایشان و پوسیدهٔ فنا
مُرده کشتن نیست مَردی پیش ما

خود کیند ایشان؟ که مه گردد شکاف
چونکه من پا بفشُرم اندر مصاف

آنگهی کازاد بودیت و مکین
مر شما را بسته میدیدم چنین

ای بنازیده به ملک و خانمان
نزد عاقل، اشتری بر نردبان

نافتاده شخص را از بام طشت
پیش چشمم کُلّ آتٍ آت گشت

بنگرم در غوره، مِی بینم عیان
بنگرم در نیست، شی بینم عیان

بنگرم سِرّ، عالمی بینم نهان
آدم و حوا نرسته از جهان

مر شما را وقت ذرات أ لَسْتُ
دیده ام پا بسته و منکوس و پست

از حدوثِ آسمان بی عَمُد
آنچه دانسته بُدَم افزون نشد

من شما را سر نگون میدیده ام
پیش از آن، کز آب و گل بالیده ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان
این همی دیدم در آن اقبالتان

بستهٔ قهر خفی، آنگه چه قهر
قند میخوردید و در وی درج زهر

این چنین قندی پر از زهر، ار عدو
خوش بنوشد، چت حسد آید بر او؟

با نشاط آن زهر میکردید نوش
مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش

من نمیکردم غزا از بهر آن
تا ظفر یابم، فرو گیرم جهان

کاین جهان، جیفه ست و، مردار و رخیص
بر چنین مردار چون باشم حریص؟

سگ نیم تا پرچم مرده کَنَم
عیسی ام، آیم که تا زنده اش کنم

زآن همی کردم صفوف جنگ چاک
تا رهانم مر شما را از هلاک

ز آن نمی بُرم گلوهای بشر
تا مرا باشد کَر و فرّ و حشر

ز آن همی بُرّم گلویی چند تا
ز آن گلوها عالمی یابد رها

که شما پروانه وار از جهل خویش
پیش آتش میکنید این حمله کیش

من همی رانم شما را همچو مست
از در افتادن در آتش، با دو دست

آنکه خود را فتحها پنداشتید
تخم منحوسی خود میکاشتید

یکدگر را جدّ جدّ میخواندید
سوی اژدرها فرس میراندید

قهر میکردید و، اندر عین قهر
خود شما مقهورِ قهرِ شیرِ دَهر

۲۲۷. بیان آن که طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور

دزد، قهر خواجه کرد و زر کشید
او بدان مشغول بُد، والی رسید

گر ز خواجه آن زمان بُگریختی
کی بر او والی حشر انگیختی؟

قاهری دزد، مقهوریش بود
زانکه قهر او سر او را ربود

غالبی، بر خواجه، دام او شود — تا رسد والی و، بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته ای — در نبرد و غالبی آغشته ای
آن به قاصد منهزم کردستشان — تا تو را در حلقه می آرد کشان
هین عنان در کش پی این منهزم — در مران، تا تو نگردی منحزم
چون کشانیدت بدین شیوه به دام — جمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل از این غالب شدن کی گشت شاد؟ — چون در این غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خِرَد، بینای پیش — که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که: هستند از فنون — اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و، سوء الظن خویش — نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش
در فره دادن شنوده در کمون — حکمت "لَوْ لا رِجالٌ مؤمنون"
دست کوتاهی ز کفار لعین — فرض شد بهر خلاصِ مومنین
قصهٔ عهد حُدیبیه بخوان — کف أیدیکم تمامت زآن بدان
نیز اندر غالبی هم، خویش را — دید او مغلوبِ دامِ کبریا
مارمیت اذ رمیت آمد خطاب — گُم شد او، والله اعلم بالصواب
زآن نمیخندم من از زنجیرتان — که بکردم ناگهان شبگیرتان
زآن همی خندم، که با زنجیر و غل — می کِشمتان سوی سروستان و گُل
ای عجب! کز آتش بی زینهار — بسته میآریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ، به زنجیر گران — می کشمتان تا بهشتِ جاودان
هر مقلد را در این ره، نیک و بد — همچنان بسته به حضرت می کشد
جمله در زنجیرِ بیم و ابتلا — میروند این ره، بغیر اولیا
میکِشند این راه را پیکارووار — جز کسانی، واقف از اسرارِ کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را میبری مکتب به زور — زانکه هستند از فواید، چشم کور
چون شود واقف، به مکتب میدود — جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک به مکتب، پیچ پیچ — چون ندید از مزد کارِ خویش هیچ
چون کُند در کیسه دانگی، دست مُزد — آنگهان بی خواب گردد شب، چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رَسَد — بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها، مقلد گشته را — ائتیا طوعا، صفا بسرشته را
این محب حق، ز بهر علتی — و آن دگر را بی غرض، خود خُلّتی
این محبِّ دایه لیک از بهر شیر — و آن دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حُسن او آگاه نی — غیر شیر او را از او دلخواه نی
و آن دگر خود عاشق دایه بود — بیغرض در عشق یک رایه بود

پس محب حق، به اومید و به ترس　　دفتر تقلید میخواند به درس
و آن محب حق ز بهر حق کجاست؟　　که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان، چون طالب است　　جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره　　کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه　　لا سواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها زآن سریست　　این گرفتاری دل زآن دلبریست

۲۲۸. جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب أثر فی العاشق إلا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم آنجا که در صدر جهان　　گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بُدی او از فراق؟　　کی دوان باز آمدی سوی وثاق؟
میل معشوقان نهان است و ستیر　　میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار　　لیک عاجز شد بُخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کاو در جست و جوست　　تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات　　زانکه دیدِ دوستست، آبِ حیات
هر که دیدِ او نباشد دفع مرگ　　دوست نبود، که نه میوستش نه برگ
کار، آن کار است، ای مشتاق مست　　کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
شد نشان صدقِ ایمان، ای جوان　　آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو، ای جان، چنین　　نیست کامل، رو بجو اکمال دین
هر که اندر کارِ تو شد مرگ دوست　　بر دلِ تو، بی کراهت، دوست اوست
چون کراهت رفت، خود آن مرگ نیست　　صورتِ مرگ است و، نقلان کرد نیست
چون کراهت رفت، مردن نفع شد　　پس درست آمد که "مردن دفع شد"
دوست، حق است و کسی، کش گفت او　　که: توئی آنِ من و، من آنِ تو

۲۲۹. رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق میرسد　　بسته عشق او را به حبلٍ من مَسَد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان　　گوئیا پَریدَش از تن مرغِ جان
جان به جانان داد و از خود باز رست　　بر سریر ملک جاویدان نشست
همچو چوبِ خشک پیشش اوفتاد　　سرد شد از پای تا سر آن جواد
هر چه کردند از بُخُور و از گلاب　　نه بجنبید و، نه آمد در خطاب
کار ناید از بُخار و از بخور　　جز که بوی آن شه با فرّ و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او　　پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت: عاشق دوست میجوید به تفت
چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آن است کاو
چون بیاید، از تو نبود تار مو
صد چو تو فانیست پیشِ آن نظر
عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟
سایه ای و عاشقی بر آفتاب
شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر بر زد ز مشرق قرصِ خَور
نی ستاره ماند و نی از شب اثر
از درِ دل چونکه عشق آید درون
عقل، رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دو چار
گشت آهو بیخبر، افتاد زار
همچو زور پشه پیشِ تند باد
فهم کن والله اعلم بالسداد

۲۳۰. داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه و ز گیاه
و ز سلیمان گشت پشه داد خواه
کای سلیمان معدلت می گستری
بر شیاطین، و آدمی، زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل توست
کیست آن گم گشته کش فضلت نجُست؟
داد ده ما را، که بس زاریم ما
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شُهره ما در ضعف و اشکسته پری
شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی
منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را، از این غم کن جدا
دست گیر، ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت: ای انصاف جو
داد و انصاف از که میخواهی بگو؟
کیست آن ظالم که از باد بروت؟
ظلم کردست و خراشیدست روت؟
ای عجب! در عهد ما ظالم کجاست؟
کاو نه اندر حبس و در زنجیر ماست؟
چونکه ما زادیم، ظلم آن روز مُرد
پس به عهد ما، که ظلمی پیش برد؟
چون بر آمد نور، ظلمت نیست شد
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند
دیگران بسته به اصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود
دیو در بند است، استم چون نمود؟
مُلک، زآن داده است ما را، کن فکان
تا ننالد خلق سوی آسمان
تا به بالا بر نیاید دودها
تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم
تا نگردد از ستم جانی سقیم
زآن نهادیم از ممالک مذهبی
تا نیاید بر فلک ها "یا ربی"
منگر ای مظلوم سوی آسمان
کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه: دادِ من از دستِ باد
کاو دو دستِ ظلم بر ما بر گشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم
با لب بسته از او خون میخوریم

ظلم او بر ما صریحست و عیان
نیست ما را چاره جز کردن بیان

داد ما وانصاف ما بستان از او
ای کریم عادل اکرام خو

۲۳۱. امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم

پس سلیمان گفت: ای زیبا دوی
امر حق باید که از جان بشنوی

حق به من گفته است: هان ای دادور
مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
حق نیاید پیش حاکم در ظهور

خصم تنها گر بر آرد صد نفیر
هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم روز فرمان تافتن
خصم خود را رو بیاور سوی من

گفت: قول توست برهان و درست
خصم من باد است و او در حکم توست

بانگ زد آن شه که: ای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت، بیا

هین مقابل شو بخصمت روبرو
پاسخش میگوی و کن دفع عدو

باد چون بشنید، آمد تیز تیز
پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت: که ای پشه کجا؟
باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت: ای شه، مرگ من از بودِ اوست
خود سیاه این روز من، از دودِ اوست

او چو آمد، من کجا یابم قرار؟
کاو بر آرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا
چون خدا آید، شود جوینده لا

گر چه آن وصلت، بقا اندر بقاست
لیک، ز اول آن بقا اندر فناست

سایه هائی کان بود جویای نور
نیست گردد، چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند؟ چو باشد سَر دِه او
کُلُّ شَی ءٍ هالِکٌ إلَّا وجهه

هالك آمد پیش وجهش هست و نیست
هستی اندر نیستی، خود طرفه ایست

اندر این محضر خردها شد ز دست
چون قلم اینجا رسیده شد، شکست

۲۳۲. نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

باز گردم جانب صدر جهان
در نوازش عاشق خود را نهان

میکشید از بی هشی اش در بیان
اندک اندك، از کرم صدر جهان

برگرفتش، سر نهاد اندر کنار
بر رخش میکرد اشکِ تر نثار

بانگ زد در گوش او شه: کای گدا
زر نثار آوردمت، دامن گشا

جانِ تو کاندر فراقم میطپید
چونکه زنهارش رسیدم، چون رمید؟

ای بدیده در فراقم گرم و سرد
با خود آ از بی خودی و باز گرد

مرغ خانه، اشتری را، بی خرد
رسم مهمانش به خانه میبرد

چون به خانهٔ مرغ، اشتر پا نهاد
خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانهٔ مرغ است عقل و هوش ما   هوش صالح، طالبِ ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش   نی گل آن جا ماند، نی جان و دلش
کرد فضلِ عشق، انسان را فضول   زین فزون جوئی ظلوم است و جهول
جاهل است و اندر این مشکل شکار   می کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را؟   گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالم است او بر خود و بر جان خَود   ظلم بین، کز عدلها، گو میبرد
جهل او، مر علمها را اوستاد   ظلم او، مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت، کاین رفته دمش   آنگهی آید، که من دم بخشمش
چون به من زنده شود آن مرده تن   جان من باشد که روی آرد به من
من کنم او را از این جان محتشم   جان که من بخشم ببیند بخششم
جانِ نامحرم نبیند روی دوست   جز همان جان، کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را   تا هلد آن مغزِ نغزش پوست را
گفت: ای جان رمیده از بلا   وصل را ما در گشادیم، الصلا
ای خود ما، بیخودی و مستی ات   ای ز هست ما، هماره هستی ات
با تو بی لب این زمان من، نو به نو   رازهای کهنه گویم، می شنو
زآنکه آن لبها، از این دم میرمد   بر لب جوی نهان بر می دمد
گوشِ بیگوشی در این دم بر گشا   بهر رازِ "یفْعَلُ الله ما یشاء"
چون صلای وصل بشنیدن گرفت   اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاک است، کز عشوهٔ صبا   سبز پوشد، سر بر آرد از قبا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب   یوسفان زایند رُخ چون آفتاب
کم ز بادی نی، که شد از امر ُکن   در رحم، طاوس و مرغ خوش سُخُن
کم ز ناری نیست، کز امر سلام   گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو   که شد اژدرهای منکر ز امر هو
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد   ناقه ای کان، ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر، نه آن مایهٔ عدم؟   عالمی زاد و، بزاید دم به دم؟

۲۳۳. با خویش آمدن عاشق بی هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

بر جهید و بر طپید و گشت شاد   یک دو چرخی زد، سجود اندر فتاد
بشکفید از روی او و شاد شد   در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت: ای عنقای حق، جان را مطاف   شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاهِ عشق   ای تو عشقِ عشق و، ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم   گوش خواهم که نهی بر روزنم

گر چه میدانی به صفوت حال من
بنده پرور، گوش کن اقوال من
صد هزاران بار، ای صدر فرید
ز آرزوی گوش تو، هوشم پرید
آن سمیعیِ تو، وآن اصغای تو
وآن تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن، کم و بیشِ مرا
عشوهٔ جانِ بداندیش مرا
قلبهای من، که آن معلوم توست
بس پذیرفتی تو، چون نقدِ درست
بهر گستاخی و شوخ، غرّه ای
حلمها در پیش حلمت، ذره ای
اولاً بشنو، که چون ماندم ز شست
اوّل و آخر ز پیش من بجَست
ثانیا بشنو تو، ای صدرِ وَدود
که بسی جُستم ترا، ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام
گوئیا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه
مینداند خامسه از رابعه
خامساً در هجرت ای صدر جهان
از حواس خمسه بودم در زیان
سادساً از شش جهت بی روی تو
گوئیا بارید بر من غم دو تو
سابع از ثامن ندانم، ضاله ام
خون همی گرید فلك از ناله ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها
پی بری، باشد یقین از چشم ما
گفتِ من رعد است و، این بانگ و حنین
ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میانِ گفت و گریه می تنم
یا بگریم، یا بگویم، چون کنم؟
گر بگویم، فوت میگردد بُکا
ور بگریم، چون کنم مدح و ثنا؟
می فتد از دیده خونِ دل، شها
بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف
که بر او بگریست هم دون، هم شریف
از دلش چندان بر آمد های و هو
حلقه کرد اهل بخارا گِرد او
خیره گویان، خیره گریان، خیره خند
مرد و زن، خُرد و کلان، حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد، اشك ریز
مرد و زن درهم شده، چون رستخیز
آسمان میگفت آن دم با زمین
گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران، که چه عشق است و چه حال؟
تا فراق او عجبتر؟ یا وصال؟
چرخ برخوانده قیامت نامه را
تا مجرّه بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگیست
واندر آن، هفتاد و دو دیوانگیست
سخت پنهان است و، پیدا حیرتش
جان سلطانانِ جان، در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت، کیش او
تخت شاهان، تخته بندی، پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و، خداوندی صداع
پس چه باشد عشقِ دریای عدم؟
در شکسته عقل را، آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد
زین دو پرده، عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پرده ها برداشتی

هر چه گوئی، ای دم هستی، از آن   پردهٔ دیگر بر او بستی بدان
آفت ادراک، آن حال است و قال   خون به خون شستن، محال است و محال
من چو با سودائیانش محرمم   روز و شب اندر قفس در میدمم
سخت مست و بی خود و آشفته ای   دوش ای جان، بر چه پهلو خفته ای؟
هان و هان، هش دار، بر ناری دمی   اولاً برجه، طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان؟   الله، الله، اُشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان؟   "یا جمیل، الستر"، خواند آسمان
ستر چه؟ در پشم و پنبه آذر است   تو همی پوشیش، او رسواتر است
چون بکوشم تا سَرَش پنهان کنم   سَر بر آرد چون علم، کاینک منم
"رغم انفم" گیردم او هر دو گوش   کای مدمّغ، چونش می پوشی به پوش؟
گویمش: رو، گر چه بر جوشیده ای   همچو جان پیدائی و، پوشیده ای
گوید او: محبوس خنب است این تنم   چون می اندر بزم، خُنبک میزنم
گویمش: ز آن پیش، که گردی گرو   تا نیاید آفت مستی، برو
گوید: از جام لطیف آشامِ من   یارِ روزم، تا نماز شام، من
چون بیاید شام و دزدد جام من   گویمش: واده، که نامد شامِ من
ز آن عرب بنهاد نامِ می "مدام"   زآنکه سیری نیست می خور را مُدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را   او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو، به توفیق حسن   باده، آبِ جان بود، ابریق تن
چون بیفزاید میِ توفیق را   قوّت می، بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و، هم مستِ آب   چون مگو؟ والله أعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت   شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندر این معنی بپرس آن خیره را   که چنین کی دیده بودی شیره را؟
بی تفکر، پیش هر داننده هست   آن که با گردنده، گرداننده هست

۲۳۴. حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی عاشق شدست   روز و شب بی خواب و بیخور آمده است
بیدل و شوریده و مجنون و مست   می ندادش روزگارِ وصل، دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین   خود چرا دارد ز اول عشق، کین؟
عشق، از اول چرا خونی بود؟   تا گریزد، آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیشِ زن   آن رسول از رشک، گشتی راه زن
ور به سوی زن نبشتی کاتبش   نامه را تصحیف خواندی نائبش
ور صبا را پیک کردی در وفا   از غباری تیره گشتی آن صبا

رقعه، گر بر پرِّ مرغی دوختی پرِّ مرغ، از تفِّ رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اوّل مونس غم، انتظار آخرش بشکست، کی؟ هم انتظار
گاه گفتی: کین بلای بی دواست گاه گفتی: نی، حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش به گردون بر شدی گه خیال دلبرش همدم بُدی
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد جوش کردی گرمِ چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی برگیِ غربت بساخت برگِ بی برگی به سوی او بتاخت
خوشه های فکرتش بی کاه شد شبروان را، رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطیِ گویایِ خمش ای بسا شیرین روانِ رو تُرُش
رو به گورستان، دمی خامش نشین آن خموشانِ سخن گو را ببین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود آن یکی غمگین، دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان؟ زآنکه پنهان است بر تو حالشان
بشنوی از قال، های و هوی را کی ببینی حالتِ صد توی را؟
نقش ما یکسان، به ضدها متصف خاک هم یکسان، روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها آن یکی پُر درد و، آن پُر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و، دیگر ز ارتباط آن یکی از رنج و، دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر و آن درختِ دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم، ز دیگِ مُرده ریگ زآنکه سر پوشیده میجوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید: بیا جوش صدق و، جوش تزویر و، ریا
گر نداری بو، ز جانِ رو شناس رو دماغی دست آور، بو شناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند چشم یعقوبان هم، او روشن کند

۲۳۵. یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که: جوینده یابنده بود که فَمَنْ یعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیراً یرَهُ

هین بگو احوال آن خسته جگر کز بخاری دور ماندیم ای پسر
کان جوان، در جست و جو بُد هفت سال از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که: چون کوبی دری عاقبت ز آن در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می کَنی هر روز خاک   عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این، اگر تو نگروی   هر چه میکاریش، روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی، آتش بجَست   این بباشد، ور نباشد نادر است

آن که روزی نیستش بَخت و نجات   ننگرد عقلش، مگر در نادرات

کان فلان کس، کِشت کرد و بَر نداشت   و آن صدف بُرد و، صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین   سود نامدشان عبادتها و دین

صد هزاران انبیا و رهروان   ناید اندر خاطر آن بد گمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد   در دلش ادبار جز این کی نهد؟

بس کسا که نان خورد، دلشاد او   مرگ او گردد، بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار، رو نان هم مخَور   تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها میخورند   زور می یابند و جان می پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده ای؟   گر نه محرومی و ابله زاده ای

این جهان پر آفتاب و نور ماه   تو بهشته، سر فرو برده به چاه

که اگر حق است، پس کو روشنی؟   سر برآر از چاه و، بنگر ای دنی

جمله عالم، شرق و غرب آن نور یافت   تا تو در چاهی، نخواهد بر تو تافت

چَه رها کن، رو به ایوان و کروم   کم ستیز اینجا بدان کاللّج شوم

هین مگو: کاینک فلانی کِشت کرد   در فلان سال و، ملخ کِشتش بخَورد

پس چرا کارم؟ که اینجا خوف هست   من چرا افشانم این گندم ز دست؟

هین مکن استیزه، رو و کار کُن   با توکل کِشت کن، بشنو سخُن

هر که استیزه کند بر رو فتد   آنچنان کو بر نخیزد تا ابد

وآنکه او نگذاشت کِشت و کار را   پُر ُکند کوری تو انبار را

زین بیان بگذر، زمانی باز ران   جانب احوال آن عاشق جوان

چون دری میکوفت او از سلوتی   عاقبت دریافت روزی خلوتی

جست از بیم عسس، او شب به باغ   یار خود را یافت با شمع و چراغ

گفت سازندهٔ سبب را آن نفس: ای خدا، تو رحمتی کن بر عسس

ناشناسا، تو سببها کرده ای   از در دوزخ بهشتم بُرده ای

بهر آن کردی سبب این کار را   تا ندارم خوار من یک خار را

در شکستِ پای، بخشد حق، پری   هم ز قعر چاه بگشاید دری

هر چه آن بر تو کراهیت بود   چون حقیقت بنگری رحمت بود

تو مبین که بر درختی یا به چاه   تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفت وگو   ای اخی، در دفتر چارم بجو

تمّ المجلّد الثالث من المثنوى المعنوى

پایان دفتر سوم

دفتر چهارم مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین ُکرد.

صفحه بندی توسط سایت **www.sufism.ir**

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.

فایلهای اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:

www.guidinglights.org

۱. مقدمه دفتر چهارم

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی	که گذشت از مه به نورت مثنوی
همّت عالی تو ای مرتجا	می کِشد این را، خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته ای	می کشی آن سوی که تو دانسته ای
مثنوی پویان، کِشنده ناپدید	ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدأ بوده ای	گر فزون گردد تواش افزوده ای
چون چنین خواهی، خدا خواهد چنین	میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده ای در ما مضی	تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران ُشکر داشت	در دعا و ُشکر کفها بر فراشت
در لب و کف اش خدا شکر تو دید	فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زآنکه شاکر را زیادت وعده است	آنچنان که ُقرب مزد سجده است
گفت: وَ اسْجُدْ وَ اقترِبْ، یزدان ما	قربِ جان شد، سجدۀ ابدان ما
گر زیادت میشود، زین رو بود	نه از برای پوش و های و هو بود
با تو ما، چون رز، به تابستان خوشیم	حکم داری، هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا به حج	ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردنِ خانه بود	حج "ربّ البیت"، مردانه بود
زآن ضیا گفتم حسام الدین تو را	که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و، این ضیا، یکی ست هین	تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آنِ ماه باشد، وین ضیا	آنِ خورشید، این فرو خوان از ُنبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر	و آن قمر را نور خواند، این را نگر
شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه	پس ضیا از نور افزون دان به جاه
هر کس اندر نور مه منهج ندید	چون بر آمد آفتاب، آن شد پدید
آفتاب، اعواض را کامل نمود	لاجرم بازارها در روز بود

تا که قلب و نقد نیک آید پدید   تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین   تاجران را، "رَحْمَةً للعالمین"
لیک بر قلاب مبغوض است سخت   زآن کز او شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صرّاف است قلب   دشمن درویش که بود؟ غیرِ کلب؟
انبیا با دشمنان بر می تنند   پس ملایک ربّ سلّم میزنند
کاین چراغی را که هست او نورِ کار   از پُف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلاب است خصم نور و بس   زین دو ای فریاد رس، فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز   کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم، نور ده خورشیدوار   تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند، افسانه است   وآنکه دیدش نقد، خود مردانه است
آب نیل است و به قبطی خون نمود   قوم موسی را نه خون بُد، آب بود
دشمن این حرف، این دم در نظر   شد ممثل سر نگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او   حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیب است اوستاد   کم مبادا زین جهان، این دید و داد
این حکایت را که نقدِ وقت ماست   گر تمامش میکنی اینجا، رواست
ناکسان را ترک کن، بهر کسان   قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام   چارمین جلد است، آرش در نظام

۲. تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می کرد و می گفت که: عَسی أَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ

اندر آن بودیم، کان شخص از عسس   راند اندر باغ، از خوفی، فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال   کز غمش این در عنا بُد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکانِ دید   همچو عنقا وصف او را می شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا   بر وی افتاد و شد او را دل ربا
بعد از آن چندان که می کوشید او   خود مجالش می نداد، آن تند خو
نی به لابه چاره بودش، نی به مال   سیر چشم و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی   حق بیالود اول کابین لبی
چون بدآن آسیب در جُست آمدند   پیش پاشان مینهد هر روز بند
چون در افتادند اندر جستجو   بعد از آن در بست کابین جست او
هم بر آن بو می تنند و میروند   هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست اومید بری   که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و، آن در پرست   بر همان اومید آتش پا شدست

چون در آمد خوش در آن باغ، آن جوان / خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری، در جویِ باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق، دعای آن عسس
گر زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر، بر وی بریز
از عوانی، مر ورا آزاد کن / آن چنان که شادم، او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی اش وارهان
گر چه خوی آن عوان هست، ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جُرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را به جود
ماتمی در جان او افتد از آن / گیردش قولنج از این غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عوان / زین بلا فریاد رس، ای مستعان
او عوان را در دعا در میکشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و، بر او تریاق بود / آن عوان، پیوندِ آن مشتاق بود
پس بَد مطلق نباشد در جهان / بَد به نسبت باشد، این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا، دگر را بند نیست
مر یکی را پا، دگر را پای بند / مر یکی را زهر و، دیگر را چو قند
زهر مار، آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی آمد مَمات
خلقِ آبی را بود دریا چو باغ / خلقِ خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می شمر، ای مردِ کار / نسبت این، از یکی تا صد هزار
زید، اندر حق آن، شیطان بود / در حقِ آن دیگری سلطان بود
این بگوید: زید صدیق و سنی است / وآن بگوید: زید گبر و کشتنی است
زید، یک ذات است، بر آن یک جنان / او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کاو تو را باشد شکر / پس و را از چشم عُشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند ز آن خوش چشم، تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلک از او کن عاریت، چشم و نظر / پس ز چشم او، به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت: کان الله له، زآن ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروه است، چون او شد دلیل / سوی محبوبت، حبیب است و خلیل

۳. حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
قاطعان راه را داعی شدی

دست بر می داشت: یا رب، رحم ران
بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همهٔ تسخر کنان اهل خیر
بر همهٔ کافر دلان و، اهل دیر

می نکردی او دعا بر اصفیا
می نگفتی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند: کاین معهود نیست
دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت: نیکوئی از اینها دیده ام
من دعاشان زین سبب بگزیده ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند
که مرا از شر، به خیر انداختند

هر گهی که رو به دنیا کردمی
من از ایشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم، آن جانب پناه
باز آوردندمی گرگان به راه

چون سبب ساز صَلاح من شدند
پس دعاشان بر من است، ای هوشمند

بنده می نالد به حق از درد و نیش
صد شکایت میکند از رنج خویش

حق همی گوید: که آخر رنج و درد
مر تو را لابه کنان و راست کرد

این گله ز آن نعمتی کن کت زند
از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی توست
کیمیای نافع و دل جوی توست

که از او اندر گریزی در خلا
استعانت جویی از لطف خدا

در حقیقت دوستانت دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغر است
او به زخم چوب، زفت و لمتر است

تا که چوبش میزنی، به میشود
او ز زخم چوب فربه میشود

نفس مومن اشغری آمد یقین
کاو به زخم رنج، زفت است و سمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست
از همه خلق جهان افزونتر است

تا ز جانها، جانشان شد زفت تر
که ندیدند آن بلا قومی دگر

پوست از دارو، بلاکش میشود
چون ادیم طائفی خوش میشود

ور نه تلخ و تیز مالیدی در او
گنده گشتی، ناخوش و، ناپاک بو

آدمی را نیز چون آن پوست دان
از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده
تا شود پاک و لطیف و بافره

ور نمی تانی، رضا ده، ای عیار
که خدا رنجت دهد بی اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست
علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود
خوش شود دارو چو صحت بین شود

بُرد بیند خویش را در عین مات
پس بگوید: اقتلونی یا ثقات

این عوان در حق غیری سود شد
لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ربانی، از او ببریده شد
کین شیطانی، بر او پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین وری
کینه دان اصل ضلال و کافری

۴. سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همهٔ صعبها صعب تر چیست؟

گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعب تر؟
گفتش: ای جان، صعب تر خشمِ خدا | که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت: از این خشم خدا چبود امان؟ | گفت: ترکِ خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان | خشم حق یاد آور و، در کش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت | خشم زشتش از سبع هم، در گذشت
چه امیدستش به رحمت؟ جز مگر | باز گردد ز آن صفت، آن بی هنر
گر چه عالم را از ایشان چاره نیست | این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین | لیک نبود آن چمین ماء معین

۵. قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

بازگو احوال آن خسته جگر | در میان باغ با رشک قمر
چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد | زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار | که مرو گستاخ، ادب را هوش دار
گفت: آخر خلوت است و خلق نی | آب حاضر، تشنه ای همچون منی
کس نمی جنبد در این جا، جز که باد | کیست حاضر؟ چیست مانع زین گشاد؟
گفت: ای شیدا، تو ابله بوده ای | ابلهی، و ز عاقلان نشنوده ای
باد را دیدی که می جنبد، بدان | باد جنبانیست اینجا، باد ران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش | زد بر این باد و، همی جنباندش
جزو بادی، که به حکم ما در است | باد بیزن تا نجنبانی، نجست
جنبش این جزو باد، ای ساده مرد | بی تو و بی بادبیزن، سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لب است | تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را، مدح و پیغامی کنی | گاه دم را، هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها | که ز جزوی، کُل همی بیند نها
باد را حق، گه بهاری میکند | در دی اش، زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد، صرصر میکند | باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم | مر صبا را میکند خرّم قُدوم
بادِ دم را در تو بنهاد او اساس | تا کنی هر باد را، بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر | بر گروهی شهد و بر قومی است زهر
مروحه جنبان پی انعام کس | و ز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا؟ | پر نباشد ز امتحان و ابتلا؟

چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مُصلحه
این شمال و، این صبا و، این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور؟
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن، کان جمله باشد همچنین
کلِّ باد، از برجِ بادِ آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن باد ران؟
بر سر خرمن به وقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد؟
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا به انباری رود، یا چاهها
چون بماند دیر آن بادِ وزان / جمله را بینی به حق لابه کُنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید، بانگِ درد آید، "که داد"
گر نمیدانند کش راننده اوست / باد را، پس کردن زاری چه خوست؟
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع میخواهی به سوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته اند این را یقین / که فرستد باد، رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده، جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن آن را به اظهار اثر
تن به جان جنبد، نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدنِ تن، جان بدان
گفت او: گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت: ادب این بود خود، که دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لد
خود ادب این بود و آن دیگر دفین / زین بَتر باشد که دیدیمش، یقین
هرچه زین کوزه تراود بعد از این / یک نمط خواهد بُدَن، جمله چنین

۶. قصهٔ آن صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد به سوی خانه روز / خانه یک در بود و، زن با کفش دوز
جفت گشته با حریفِ خویش، زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه / هر دو درماندند، نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبُد کاو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا، آن روز بی وقت آن مروع / از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر او، کاو هیچ بار / این زمان تا خانه ناید او ز کار
اعتمادش بود از روی قیاس / خانه نتوان کرد در کوی قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا / گر چه ستار است، هم بدهد سزا

۷. در بیان آنکه حق تعالی بنده را به گناه اول رسوا نکند

چونکه بَد کردی، بترس، ایمن مباش
زآنکه تخم است و، برویاند خداش

چند گاهی او بپوشاند که تا
آید آخر زآن پشیمانی تو را

چون عمر، آن شاه و میر مومنان
داد دزدی را به جلاد و عوان

بانگ زد آن دزد: کای میر دیار
اولین بار است جرمم زینهار

گفت امیرش: حاش لله که خدا
بار اول قهر راند در جزا

بارها پوشد پی اظهارِ فضل
باز گیرد از پی اظهارِ عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود
آن مبشر گردد، این منذر شود

بارها زن نیز آن بَد کرده بود
سهل بگذشت آن و، سهلش مینمود

آن نمی دانست عقلِ پای سُست
که سبو دائم ز جو ناید درست

آنچنانش تنگ آوردَ آن قضا
که منافق را کند مرگ فجا

نی طریق و، نی رفیق و، نی امان
زآنکه عزرائیل شد در قصدِ جان

آنچنان کان زن در آن حجرهٔ خفا
خشک شد او و حریفش ز ابتلا

گفت صوفی با دل خود: کای دو گبر
از شما کینه کشم، لیکن به صبر

لیک نادانسته آرم این نفس
تا نگردد مطلع زین حال، کس

از شما پنهان کشد کینه محق
اندک اندک، همچو بیماری دق

مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم
لیک پندارد به هر دم بهترم

همچو کفتاری که میگیرند و، او
غرّهٔ آن گفتِ "کاین کفتار کو؟"

نیست در سوراخ کفتار ای عمو
گشته او مغرورتر زین گفت و گو

این همی گویند و بندش مینهند
او خوش آسوده که از من غالفند

هیچ پنهان خانه، آن زن را نبود
سمج و دهلیز و رهِ بالا نبود

نه تنوری که در آن پنهان شود
نی جوالی که حجاب آن شود

همچو عرصهٔ پهنِ روز رستخیز
نی گو و نی پشته، نی جای گریز

گفت یزدان: وصفِ این جای حرج
بهر محشر "لا تری فیها عوج"

۸. معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که إِنَّ کَیدَکُنَّ عَظِیمٌ

چادر خود را بر او افکند زود
مرد را زن کرد و در را بر گشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا، چون شتر بر نردبان

از تعجب گفت صوفی: چیست این؟
هرگز این را من ندیدم، کیست این؟

گفت: خاتونیست از اعیانِ شهر
مر ورا از مال و اقبال است بهر

در ببستم تا کسی بیگانه ای
در نیاید زود نادانانه ای

گفت صوفی: چیستش هین خدمتی
تا بر آرم بی سپاس و منتی؟

گفت: میلش خویشی و پیوستگی است
نیک خاتونیست، حق داند که کیست

یک پسر دارد که اندر شهر نیست
خوب و زیرک چابک و مکسب کنی است

خواست دختر را ببیند زیر دست
اتفاقا دختر اندر مکتب است

باز گفت: ار آرد باشد یا سبوس
میکنم او را به جان و دل عروس

گفت صوفی: ما فقیر و، زاد کم
قوم خاتون، مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در زواج؟
یک در از چوب و، دری دیگر ز عاج

کی بود همرنگ، فقر و احتشام؟
چون شود همجنس، یاقوت و رخام؟

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
عیب باشد نزد اربابِ شناس

با کبوتر، باز کی شد هم نفس؟
کی شود همراز، عنقا با مگس؟

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح
ور نه تنگ آید، نماند ارتیاح

۹. گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده

گفت: گفتم من چنین عذری و، او
گفت: نی، من نیستم اسبابجو

ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم
ما به حرص و جمع، نی چون عامه ایم

ما ملولیم از قماش و زرّ و سیم
فارغیم و تخمه از مال عظیم

قصد ما سِتر است و پاکی و صلاح
در دو عالم، خود بدان باشد فلاح

باز صوفی عذر درویشی بگفت
و آن مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن: من هم مکرر کرده ام
بی جهازی را مقرر کرده ام

اعتقاد اوست راسختر ز کوه
که ز فقرش هیچ می ناید شکوه

او همی گوید: مُرادم عفت است
از شما مقصود، صدق و همت است

گفت صوفی: خود جهاز و مال ما
دید و می بیند هویدا و خفا

خانهٔ تنگی، مقام یک تنی
که در آن پنهان نماند سوزنی

باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
او ز ما به داند اندر انتصاح

به ز ما میداند او احوال سِتر
وز پس و پیش و سر و دنبال سِتر

بی جهازی خود عیان همچون خورست
وز صلاح و ستر او واقف تر است

*ظاهر او بی جهاز و خادم است
وز صلاح و ستر، او خود عالم است

شرح مستوری ز بابا شرط نیست
چون بر او پیدا، چو روز روشنیست

این حکایت را بدان گفتم که تا
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا

مر تو را ای هم به دعوی مستزاد
این بُدستت اجتهاد و اعتقاد

چون زن صوفی تو خائن بوده ای
دام مکر اندر دغا بگشوده ای

که ز هر ناشسته روئی، گپ زنی
شرم داری، و ز خدای خویش نی

۱۰. غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را "بصیر" که بود دید وی ات هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را "سمیع" تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را "علیم" تا نیندیشی فسادی تو، ز بیم
نیست اینها بر خدا اسمِ علم که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است ز اوصاف قدیم نی مثال علت اولی سقیم
ور نه تسخر باشد و طنز و دَها کرّ را سامع ضریری را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح یا سیاه زشت را، نام صبیح
طفلک نوزاده را "حاجی" لقب یا لقب "غازی" نهی بهر نسب
گر بگویند: این لقبها در مدیح چون ندارد آن صفت، نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن، یا جنون پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال که نکو روئی، ولیکن بد خصال
من همی دانستمت پیش از لقا کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش دانمش ز آن درد، گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد ز آن نالیده اند که نظر تا جایگه مالیده اند
بی شبان دانسته اند آن ظبی را رایگان دانسته اند آن سبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر که منم حارس، گزافه کم نگر
کی کم از بره، کم از بزغاله ام؟ که نباشد حارس از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش می سزد داند آن بادی که آن بر من میوزد
سرد بود آن باد یا گرم، آن علیم نیست غافل، نیست غایب، ای سقیم
نفسِ شهوانی ندارد نور جان من به دل کوریت میدیدم عیان
نفسِ شهوانی ز حق کرّ است و کور من به دل کوریت میدیدم ز دور
هشت سالت زآن نپرسیدم به هیچ که پُرت دیدم ز جهلِ پیچ پیچ

۱۱. مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

خود چه پرسم آنکه او باشد به تون؟ که "تو چونی؟" چون بود او سر نگون
شهوت دنیا مثال گلخن است که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست زآنکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا، مانندۀ سرگین کشان بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا تا بود گرمابه گرم و بانوا

ترک این تون گیر و، در گرمابه ران
ترکِ تون را، عین آن گرمابه دان

هر که در تون است، او چون خادم است
مر ورا، کاو صابر است و حازم است

هر که در حمام شد سیمای او
هست پیدا بر رُخ زیبای او

تونیان را نیز سیما آشکار
از لباس و از دخان و از غبار

ور نبینی روش، بویش را بگیر
بو عصا آمد برای هر ضریر

ور نداری بو، در آرش در سخن
از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید: تو نئی صاحب ذهب
بیست سله چرک بُردم تا به شب

حرص تو چون آتش است اندر جهان
باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل، این زر، چو سرگین ناخوش است
گر چه چون سرگین فروغ آتش است

آفتابی کاو دم از آتش زند
چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر
تا به تون حرص افتد صد شرر

آنکه گوید: مال گرد آورده ام
چیست؟ یعنی چرک چندین خورده ام

این سخن گر چه که رسوائی فزاست
در میان تونیان زین فخرهاست

که تو شش سله کشیدی تا به شب
من کشیدم بیست سله بی تعب

آنکه در تون زاد و پاکی را ندید
بوی مُشک آرد بر او رنجی پدید

گر بتون انباز خواهی بود تو
زین زیان هرگز نبینی سود تو

۱۲. قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی هوش و رنجور شد

آن یکی دبّاغ در بازار شد
تا خَرَد آنچه ورا در کار بُد

آن یکی افتاد بی هوش و خمید
چونکه در بازار عطاران رسید

بوی عطرش زد ز عطاران راد
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار اوفتاد او بی خبر
نیم روز اندر میان رهگذر

جمع آمد خلق بر وی آن زمان
جملگی، لا حول گو، درمان کنان

آن یکی کف بر دل او می براند
و ز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

او نمی دانست کاندر مرتعه
از گلاب آمد ورا این واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر
و آن دگر که گل همی آورد تر

آن بُخُور عود و شکّر زد بهم
و آن دگر از پوشش اش میکرد کم

وآن شده خم تا نفس چون میکشد
وآن دگر بو از دهانش می شمد

و آن دگر نبضش گرفته از خرد
منتظر تا نبض او چون میجهد

تا که مِی خوردست، یا بنگ و حشیش
خلق در ماندند اندر بی هُشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب
که فلان افتاده است آینجا خراب

کس نمیداند که چون مصروع گشت
یا چه شد کاو را فتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت
گربز و دانا بیامد زود تفت

اندکی سرگین سگ در آستین
خلق را بشکافت و، آمد با حنین

گفت: من رنجش همیدانم ز چیست
چون سبب دانی، دوا کردن جلیست

چون سبب معلوم نبود مشکل است
داروی رنج و، در آن صد محمل است

چون بدانستی سبب را سهل شد
دانشِ اسباب، دفع جهل شد

گفت با خود: هستش اندر مغز و رگ
توی بر تو، بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا به شب
غرق دباغی است او روزی طلب

با حدث کردست عادت سال و ماه
بوی عطرش لاجرم دارد تباه

پس چنین گفته است جالینوس مه
آنچه عادت داشت بیمار، آنش دِه

کز خلاف عادت است آن رنج او
پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشته است از سرگین کشی
از گلاب آید جعل را بی هُشی

هم از آن سرگین سگ داروی اوست
که بدان او را همی معتاد و خوست

"الخبیثات الخبیثین" را بخوان
رو و پشت این سخن را باز دان

ناصحان او را به عنبر یا گلاب
می دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات
در خور و لایق نباشد ای ثقات

چون ز عطرِ وحی کژ گشتند و گُم
بد فغانشان که "تَطَیَّرْنا بکم"

رنج و بیماریست ما را این مقال
نیست نیکو وعظتان، ما را به فال

گر به گفت آرید نصحی آشکار
ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما به لغو و لهو فربه گشته ایم
در نصیحت خویش را نسرشته ایم

هست قوتِ ما، دروغ و لهو و لاغ
شورش معده ست ما را این بلاغ

رنج را صد تو و افزون میکنند
عقل را دارو به افیون میکنند

گند شرک و کفر ایشان بی حد است
هین که دباغ اوفتاده بی خود است

۱۳. معالجه کردن برادر دباغ، دباغ را به خفیه، به بوی سرگین

خلق را می راند از وی آن جوان
تا علاجش را نبینند آن کسان

سر به گوشش برد همچون رازگو
پس نهاد آن چیز بر بینی او

کاو به کف سرگین سگ سائیده بود
داروی مغز پلید، آن دیده بود

چونکه بوی آن حدث را واکشید
مغز زشتش بوی ناخوش را شنید

ساعتی شد، مرده جنبیدن گرفت
خلق گفتند: این فسونی بُد شگفت

کاین بخواند افسون به گوش او دمید
مرده بود، افسون به فریادش رسید

جنبش اهل فساد آن سو بود
که ز ناز و غمزه و ابرو بود

هر که را مشک نصیحت سود نیست
جز بدین بوی بدش بهبود نیست

مشرکان را، ز آن نجس خواندست حق   کاندرون پشک زادند از سبق
کرم، کاو زاده ست در سرگین ابد   می نگرداند به عنبر خوی خَود
چون نزد بر وی نثار رشّ نور   او همه جسم است، نی دل چون قشور
ور ز رشّ نور حق قسمیش داد   همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی   بلکه مرغِ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی، کز آن نوری تُهی   زانکه بینی بر پلیدی مینهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو   برگ زردی، میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام   گوشت از سختی چنین مانده ست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق   کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
خامی و، هرگز نخواهی پخت تو   گر هزاران بار جوشی، ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته، کز سقام   غوره ها اکنون مویزند و، تو خام

۱۴. عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق: امتحان کردم، مگیر   تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان   لیک، کی باشد خبر همچون عیان؟
آفتابی، نام تو مشهور و فاش   چه زیان است ار بکردم ابتلاش؟
تو منی، من خویشتن را امتحان   میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات   تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحانِ چشمِ خود کردم به نور   ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابه ست و تو گنج   گر تفحص کردم از گنجت، مرنج
ز آن چنین بی خردگی کردم گزاف   تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون تو را نامی نهد   چشم از این دیده گواهیها دهد
گر شدم در راهِ حرمت راه زن   آمدم ای مه، به شمشیر و کفن
جز به شمشیر خود ای شاهم مکُش   بیش از این از دوری ای ماهم مَکُش
جز به دست خود مبرّم پا و سر   که از این دستم، نه از دستِ دگر
از جدایی باز میرانی سخُن   هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن
در سخن آبادم این دم راه شد   گفت امکان نیست، چون بیگاه شد
قشر را گفتیم و مغز آمد دفین   گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطائی آمد از ما در وجود   چشم میداریم در غفو ای ودود
امتحان کردم، مرا معذور دار   چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

۱۵. رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

در جوابش بر گشاد آن ماه لب
که سوی ما روز و، سوی توست شب
حیله های تیره اندر داوری
پیش بینایان چرا می آوری؟
هر چه در دل داری از مکر و حیل
پیش ما پیداست چون روز، ای دغل
گر بپوشیمش ز بنده پروری
تو چرا بی روئی از حد میبری؟
از پدر آموز، کآدم در گناه
خوش فرود آمد به سوی پایگاه
چون بدید آن عالِم الاسرار را
کرد ورد خویش استغفار را
بر سر خاکستر اندُه نشست
از بهانه شاخ تا شاخی نجَست
"ربنا انا ظلمنا" گفت و بس
چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دید جانداران پنهان همچو جان
دور باش هر یکی تا آسمان
که هلا، پیش سلیمان مور باش
تا بنشکافد تو را، این دور باش
جز مقام راستی یک دم مأیست
هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود
هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر
لیک إذا جاء القضاء عمی البصر
عمرها باید به نادر گاه گاه
تا که بینا از قضا افتد به چاه
کور را خود این قضا همراه اوست
که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد، نداند بوی چیست
از من است این بوی یا ز آلودگیست؟
ور کسی بر وی کند مشکی نثار
هم ز خود داند، نه از احسان یار
پس دو چشم روشن، ای صاحب نظر
بهتر از صد مادر است و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
پیش چشم حس که خوشه چین اوست
ای دریغا ره زنان بنشسته اند
صد گره زیر زبانم بسته اند
پای بسته چون رود خوش راهوار؟
بس گران بندیست، این معذور دار
این سخن اشکسته می آید دلا
کاین سخن دُرّ است و، غیرت آسیا
دُرّ اگر چه خُرد و اشکسته شود
توتیای دیدهٔ خسته شود
ای دُرّ، از اشکست خود بر سر مزن
کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست
حق ُکند آخر دُرستش، کاو غنی است
گندم ار بشکست و از هم در سکست
بر دکان آمد که نک نان درست
تو هم ای عاشق، چو جرمت گشت فاش
آب و روغن ترک کن، اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند
نفحهٔ انا ظلمنا میدمند
حاجت خود عرضه کن، حجت مگو
همچو ابلیس لعین فتنه جو
سخت روئی گر ورا شد عیب پوش
در ستیزه و سخت روئی رو بکوش
از ستیزه خواست بوجهل لعین
معجزات از مصطفی شاه مهین

آن ابو جهل از پیمبر معجزی
خواست همچون کینه ور ترکی غزی
معجزه جُست از نبی بوجهل سگ
دید و نفزودش از آن، الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست
گفت: این رو، خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون توئی را کز منی؟
امتحان همچو من یاری کنی

۱۶. گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا، از سر این کوشک خود را در انداز، و جواب آن حضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود
کاو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر قصری و بامی بس بلند
حفظ حق را واقفی ای هوشمند؟
گفت: آری او حفیظ است و غنی
هستی ما را ز طفلی و منی
گفت: خود را اندر افکن هین ز بام
اعتمادی کن به حفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو
و اعتقاد خوبِ با برهان تو
پس امیرش گفت: خامش کن، برو
تا نگردد جانت از جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کاو با خدا
آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟
بنده را کی زهره باشد کز فضول
امتحان حق کند؟ ای گیج گول
آن خدا را میرسد، کاو امتحان
پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را: که تو را
امتحان کردم در آن جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها
اه، که را باشد مجال این؟ که را؟
عقل تو از بس که آمد خیره سر
هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان
تو چه دانی کردن او را امتحان؟
ای ندانسته تو شر و خیر را
امتحان خود را کن، آنگه غیر را
امتحانِ خود چو کردی، ای فلان
فارغ آئی ز امتحان دیگران
چون بِدانستی که شکر دانه ای
پس بدانی کاهل شکر خانه ای
پس بدان بی امتحانی که اله
شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه
چون سری نفرستدت تا پایگاه
هیچ عاقل افکند دُرّ ثمین؟
در میان مستراحی پر چمین؟
زانکه گندم را حکیم آگهی
هیچ نفرستد به انبار کَهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است
گر مریدی امتحان کرد، او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین
هم تو گردی ممتحن، ای بی یقین
جرات و جهلت شود عریان و فاش
او برهنه کی شود زین افتتاش؟
گر بیاید ذره سنجد کوه را
بر درد ز آن کُه ترازوش، ای فتی

کز قیاس خود ترازو می تند مرد حق را در ترازو میکند
چون نگنجد او به میزان خرد پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها بر چنان نقاش، بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید نی که هم نقاش آن بر وی کشید؟
چه قدر باشد خود این صورت که بست؟ پیش صورتها که در علم وی است؟
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت بخت بد دان، کآمد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی، زود زود با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده گه را تَر کُن از اشک روان کای خدایا وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد مسجد دین تو پر خَرّوب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان باز گرد و رو بحق آر آن زمان
تا نگهدارد تو را آن ممتحن از گمان و امتحان انس و جن
ای ضیائ الحق حسام الدین بیا قصهٔ داود بر گو و بقا

۱۷. قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون در آمد عزم داودی به تنگ که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که: ترک این بخوان که ز دستت بر نیاید این بدان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این مسجد اقصی بر آری، ای گزین
گفت: جرمم چیست ای دانای راز؟ که مرا گوئی که مسجد را مساز
گفت: بی جرمی، تو خونها کرده ای خون مظلومان به گردن برده ای
که ز آواز تو خلقی بی شمار جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت: مغلوب تو بودم، مستِ تو دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود؟ نی که المغلوب کالمعدوم بود؟
گفت: ای مغلوب، معدومیت کو؟ جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کاو از خویش رفت بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با حیات حق فناست در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست جملهٔ اشباح در تأثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست نیست مضطر، بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آن است خَود که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی گر نگشتی آخر او محو از منی

در جهان گر لقمه و گر شربت است / لذت او فرع ترک لذت است
گر چه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بر وی چربد اندر گاه جود
بلکه والی گشت موجودات را / بی گمان و بی نفاق و بی ریا
بی مثال و بی نشان و بی مکان / بی زمان و بی چنین و بی چنان
بی شکال اندر سوال و در جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

۱۸. شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ و العلماء کنفس واحده، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یک خانه از آن هزار خانه ویران کنی، آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نُفَرِّقُ بَینَ أَحَدٍ مِنْهُمْ و العاقل یکفیه الاشاره، این خود از اشارت گذشت

پس خطاب آمد به داود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر / ره مده در دل ملال و غم مخور
غم مدار ای پاک دل، در سینه ات / پاک دار از هر غبار آیینه ات
که تو را گفتیم: بگذر زین بنا / کاندر این دریا تو را نبود شنا
این قضا رفته است بر حکم قضا / مر تو را باید همی دادن رضا
با قضای ما رضا ده شاد باش / تن بده وز قید غم آزاد باش
کاین به جهد تو نمیگردد تمام / بگذر از این کوشش و بردار گام
گر چه برناید به جهد و زور تو / لیک مسجد را بر آرد پور تو
گر چه برناید به جهدت اینمقام / لیک پور تو کند آن را تمام
کردهٔ او کردهٔ توست ای حکیم / مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود، لیک ایمان یکی / جسمشان معدود، لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روحِ باد
گر خورد این نان، نگردد سیر آن / ور کشد بار این، نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد، چو بیند برگِ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم / کان یکی جان، صد بود نسبت به جسم

۱۹. مثل آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا و اولیاء و دوستان خدایتعالی بنوز آفتات که تمامت

خانها و سرایها و بیابانها و کوهها و دریاها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای و هر دشت و صحرا روشنائی دیگر دهد و همه یکنور و روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ که هر کدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند این انوار نمانند چنانکه روز حشر چون خورشید جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاریتی محو گردد

همچو آن یک نور خورشید سما صد بود نسبت به صحن خانه ها
لیک یک باشد همه انوارشان چون که برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه ها را قاعده مومنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال لیک نبود مثل این، باشد مثال
فرق ها بی حد بود از شخص شیر تا به شخص آدمی زادِ دلیر
لیک در وقت مثال، ای خوش نظر اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر، آخر مثال شیر بود نیست مثل شیر در جملهٔ حدود
متحد، نقشی ندارد این سرا تا که مثلی وا نمایم من تو را
هم مثال ناقصی دست آورم تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب به هر خانه چراغی مینهند تا به نور آن، ز ظلمت میرهند
آن چراغ، این تن بود، نورش چو جان هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیلهٔ این حواس جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم با خور و با خواب، نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا با فتیل و روغن او هم بی وفا
زانکه نور علتی اش مرگ جوست چون زید؟ که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حسّ جان بی پایان ما نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنان که سوز و درد زخمِ کَیک محو گردد چون در آید مار الیک
آنچنان که عور اندر آب جَست تا در آب از زخم زنبوران برَست
میکند زنبور بر بالا طواف چون بر آرد سر، ندارندش معاف
آب ذکر حق و، زنبور این زمان هست یاد این فلانه و آن فلان
زین فلان و آن فلان بگذر همی گرت زآبِ ذکر حق باید دمی
دم بخور در آبِ ذکر و صبر کن تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن، تو طبع آن آب صفا خود بگیری، جملگی سر تا به پا
آن چنان کز آب، آن زنبورِ شر می گریزد، از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش که به سرّ هم، طبع آبی خواجه تاش

پس کسانی کز جهان بگذشته اند / لا نیند و، در صفات آغشته اند
در صفات حق، صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خور، بی نشان
بی نشان از خویش و با آن دلنشین / از کمال قرب معنی همنشین
مرده از خود پیش آن شه زنده دم / زندهٔ جاوید در کوی قدم
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان "جمیع هم لدینا محضرون"
محضرون معدوم نبود، نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح ِ محجوب از بقایش در عذاب / روح ِ واصل، در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان، المراد / گفتمت هان تا نجوئی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت گر مُرند، ار بیستند / باش فارغ، چون یگانه نیستند
زآن همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما، چراغ و شمع و دود
یک بمیرد، یک بماند تا به روز / یک بود پژمرده، دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود؟
نور آن خانه چو بی این هم به پاست / پس چراغ حس هر خانه جُداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور آن بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جملهٔ خانه ها زایل شود
این مثال نور آمد، مثل نی / مر تو را هادی، عدو را ره زنی
بر مثال عنکبوتِ زشت خو / پرده های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد، بر خورد / ور بگیرد پاش، بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن، والسلام
اندر این آهنگ منگر سُست و پست / کاندر این ره صبر و شقّ انفس است

۲۰. بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی در دست سلیمان علیه السلام

باز گرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک خو
چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه، همایون چون منی
در بنایش دیده میشد کرّ و فر / نی فسرده چون بناهای دگر

چون به امر حق بنا کرد آن بنا
برتر آمد از ستاره و از سما

از زمین و آسمان یاری بُدش
جن و انس اندر مدد کاری بُدش

در بنا هر سنگ کز ُکه می سکست
فاش "سیرو ابی" همی گفت از نخست

همچو از آب و گل آدم کده
نور ز آهک پاره ها تابان شده

سنگ بی حمال آینده شده
و آن در و دیوارها زنده شده

از زمین، آب روان زآینده بود
خاک آن آب روان را بنده بود

آب و خاک از خویشتن گِل می سرشت
واندر آن گِل صورتِ دل می سرشت

همچو آدم کز گِل آمد اصل او
وز "نفخت روحی" آمد وصل او

چون در و دیوار جنت جان بُدش
آن در و دیوار جان ارزان بُدش

حق همی گوید که: دیوار بهشت
نیست چون دیوارها بی جان و زشت

چون در و دیوار تن، با آگهیست
زنده باشد خانه، چون شاهنشهیست

هم درخت و میوه، هم آب زلال
با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت را، نه ز آلت بسته اند
بلکه از اعمال و نیت بسته اند

این بنا، ز آب و گِل مرده بُدَست
و آن بنا از طاعت زنده شدست

این به اصل خویش ماند پُر خِلل
و آن به اصل خود که علم است و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
با بهشتی در سؤال و در جواب

فرش بی فرّاش پیچیده شود
خانه بی مکناس روبیده شود

تخت او سیار بی حمال شد
حلقه و در، مطرب و قوال شد

خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد
بی کناس از توبه ای روبیده شد

هست در دل زندگی دار الخلود
در زبانم چون نمی آید، چه سود؟

چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام
ز اهتمامات سلیمان والسلام

چون سلیمان در شدی هر بامداد
مسجد اندر، بهر ارشاد عباد

پند دادی، گه به گفت و لحن و ساز
گه به فعل اعنی رکوع با نیاز

پندِ فعلی، خلق را جذاب تر
کاو رسد در جان هر بیگوش و کر

واندر آن، وهم امیری کم بود
در حشم، تاثیر آن محکم بود

۲۱. قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت
چون خلافت یافت بشتابید تفت

منبر مهتر که سه پایه بُدَست
رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سوم پایه عمر، در دور خویش
از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد او بالای تخت
بر شد و بنشست آن محمود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول — کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جُستی از ایشان برتری؟ — چون به رُتبت تو از ایشان کمتری
گفت: اگر جایم سیم پایه بُدی — وهم مثلی عمرتان میشدی
ور دوم پایه شدم من جای جو — گفتئی: مثل ابوبکر است او
هست این بالا مقام مصطفی — وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود — تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید: هین بخوان — یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بُد بر خاص و عام — پُر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا، ناظر آن نور بود — کور را زآن تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر — که بر آمد آفتابی بس منیر
لیک این گرمی گشاید دیده را — تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمی اش را ضجرتی و حالتی — ز آن تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدَم — از فرح گوید که: من بینا شدم
سخت خوش مستی، ولی ای بو الحسن — پاره ای راه است تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب — صد چنین، والله اعلم بالصواب
وآنکه او این نور را بینا بود — شرح او، کی کار بو سینا بود؟
ور شود صد تو که باشد این زبان — کاو بجنباند به کف پردهٔ عیان
وای بر وی گر بساید پرده را — تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود؟ خود سرش را بر کند — آن سری کز جهل سرها می کند
این به تقدیر سخن گفتم تو را — ور نه خود دستش کجا و این کجا؟
خاله را خایه بُدی، خالو بُدی — این به تقدیر آمدست ار او بدی
از زبان تا چشم، کاو پاک از شک است — صد هزاران سال گویم، اندک است
هین مشو نومید، نور از آسمان — حق چو خواهد، میرسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران — میرساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است — اختر حق، در صفاتش راسخ است
چرخ ِ پانصد ساله راه، ای مستعین — در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل — دم به دم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در ایاب — طول سایه چیست پیش آفتاب؟
وز نفوس پاک اختروش مدد — سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوّام ما — باطن ما گشته قوّام سما

۲۲. در بیان آن که حکما گویند: آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند: آدمی عالم

کبری است زیرا که آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود

پس به صورت عالم صغری توئی — پس به معنی عالم کبری توئی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است — باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر — کی نشاندی باغبان هر سو شجر؟
پس به معنی آن شجر از میوه زاد — گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت: کادم و انبیا — خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون — رمز "نحن الاخرون السابقون"
گر به صورت من ز آدم زاده ام — من به معنی جدّ جدّ افتاده ام
کز برای من بُدش سجدهٔ ملک — وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زائید در معنی پدر — پس ز میوه زاد در معنی شجر
اوّل فکر آخر آمد در عمل — خاصه فکری کاو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان — میرود می آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز — کی مفازه زفت آید با مفاز؟
دل به کعبه میرود در هر زمان — جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست — چه دراز و کوته آنجا که خداست؟
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد — رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان، بردار گام — عاشقانه، ای فتی، خلّ الکلام
گر چه پیلهٔ چشم بر هم میزنی — در سفینه خفته ای، ره می کنی

۲۳. تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینهٔ نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من — همچو کشتی ام به طوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح — هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی، تو دور از زشتیی — روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان بخشی قوی — خفته در کشتی و در ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش — تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گر چو شیری، چون روی ره بی دلیل — همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر، الا که با پرهای شیخ — تا ببینی عون ِ لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال توست — آتش قهرش دمی حمّال توست
قهر او را ضد لطفش کم شِمَر — اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت میکند — یک زمان پر باد و گبزت میکند
جسم ِ عارف را دهد وصف جماد — تا بر او روید گل و نسرین شاد

لیک او بیند، نبیند غیر او جز به مغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من چون محمد، بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی چون بُراقت پر گشاید، نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما بل چو معراج جنینی تا نها
خوش بُراقی گشت، خنگ نیستی سوی هستی آردت، گر بیستی
کوه و دریاها سُمش مَس میکند تا جهان حسّ را پس میکند
پا بکش در کشتی و می رو روان چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم آنچنان که تاخت جانها از عدم
بردریدی در سخن پردهٔ قیاس گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفتِ او گوهر ببار از جهان او جهانا شرم دار
گر بباری، گوهرت صد تا شود جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خَود چون که هر سرمایهٔ تو صد شود

۲۴. قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا بر سلیمان میفرستاد، ای کیا
هدیهٔ بلقیس چل استر بُدست بار آنها جمله خشت زر بُدست
چون به صحرای سلیمانی رسید فرش آن را جمله زرّ پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند تا که زر را در نظر، آبی نماند
بارها گفتند: زر را وابریم سوی مخزن، ما چه بیگار اندریم؟
عرصه ای کش خاک زر ده، دهی است زر به هدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل، هدیه تا اله عقل، آنجا کمتر است از خاکِ راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند: ار کساد و، ار روا چیست بر ما؟ بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک، ما را بردنیست امر فرمانده، بجا آوردنیست
گر بفرمایند که: واپس برید هم به فرمان، تحفه را باز آورید
امر و فرمان را همی باید شنید تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه آوران تا به تخت آن سلیمان جهان
خندش آمد چون سلیمان آن بدید کز شما من کی طلب کردم مزید؟
من نگفتم که به هدیه استم امید بلکه گفتم: لایق هدیه شوید
که مرا از غیب، نادر هدیه هاست که بشر آن را نیارد نیز خواست

میپرستید اختری، کاو زر کند   رو به او آرید، کاو اختر کند
میپرستید آفتاب چرخ را   خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب، از امر حق طباخِ ماست   ابلهی باشد، که گوئیم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی؟   آن سیاهی زو، تو چون بیرون کنی؟
نی به درگاه خدا آری صداع؟   که سیاهی را ببر، واده شعاع
گر کُشندت نیم شب، خورشید کو؟   تا بنالی، یا امان خواهی از او
حادثات اغلب به شب واقع شود   و آن زمان معبود تو غائب بود
سوی حق، گر ز آستانه خَم شوی   وا رهی از اختران، مَحرم شوی
چون شوی مَحرم، گشایم با تو لب   تا ببینی آفتاب نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی   در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود   شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب؟   خور چنان باشد در آن انوار و تاب
آفتابی را که رخشان میشود   دیده پیشش کُند و حیران میشود
همچو ذره بینی اش در نورِ عرش   پیش نور بی حدِ موفور عرش
بینی اش مسکین و خوار و بی قرار   دیده را قوّت شده از کردگار
کیمیائی که از او یک مأثری   بر دخان افتاد، گشت آن اختری
نادر اکسیری، که از وی نیم تاب   بر ظلامی زد، بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری، کز یک عمل   بست چندین خاصیت را بَرّ زُحَل
باقی دُرهای جان و اختران   هم بر این مقیاس، ای طالب بدان
دیدهٔ حسی، زبونِ آفتاب   دیدهٔ ربانئی جوی و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر   شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و، این ناری بود   نار پیش نور، بس تاری بود

۲۵. کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره

گفت عبد الله شیخ مغربی   شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال   نی به روز و نی به شب نی ز اعتلال
صوفیان گفتند، صدقِ قال او   شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پُر از خار و گو   او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده میگفت او به شب   هین گو آمد، میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یک دم: سوی راست   میل کن، زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پای بوسش گشته ما   زآنکه بودی پاکش از گِل، هر دو پا
روز گشتی پاش را ما پای بوس   گشته پاهایش چو پاهای عروس

نی ز خاک و، نی ز گِل بر وی اثر	نه از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای	کرده مغرب را چو مشرق نور زای
نور این شمس شموسی فارس است	روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید؟	که هزاران آفتاب آرد پدید
تو به نور او همی رو، در امان	در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نورِ پاک	میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النَّبی را راست دان	نور "یسعی بین ایدیهم" بخوان
گر چه گردد در قیامت آن فزون	از خدا اینجا بخواهید آزمون
کاو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ	نورِ جان، والله اعلم بالبلاغ

۲۶. باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن سلیمان بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل	زر شما را، دل به من آرید، دل
این زر من، بر سر آن زر نهید	کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زر است	زرِ عاشق، روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوند است آن	کز نظر انداز خورشید است، کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب؟	کو نظرگاه خداوند لباب؟
از گرفت من، ز جان اسپر کنید	گر چه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنهٔ دانه، بر بام است او	پر گشاده، بستهٔ دام است او
چون به دانه داد او دل را به جان	ناگرفته، مر و را بگرفته دان
آن نظرها که به دانه می کند	آن گره دان، کاو به پا بر میزند
دانه گوید: گر تو میدزدی نظر	من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون گشایند آن نظر این سو تو را	پس مدان از خویشتن غافل مرا
چون کشیدت آن نظر اندر پی ام	پس بدانی کز تو من غافل نی ام

۲۷. قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گِل سر شوی بود و دزدیدن مشتری گِلخوار، از آن گل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مر ورا

پیش عطاری یکی گِل خوار رفت	تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بَرِ عطار، طرّار دو دل	موضع سنگ ترازو بود گِل
گفت عطار: ای جوان، ابلوج من	هست نیکو بی تکلف بی سخن
لیک گِل، سنگِ ترازوی من است	گر تو را میل شکر بخریدن است
گفت: هستم در مهمی قند جو	سنگِ میزان، هر چه خواهد، باش گو

گفت با خود: پیش آنکه گِلخور است
سنگ چه بود؟ گِل نکوتر از زر است

همچو آن دلاله کاو گفت: ای پسر
نو عروسی یافتم بس خوب فر

سخت زیبا، لیک هم یک چیز هست
کان ستیره، دختر حلواگر است

گفت: بهتر، این چنین خود گر بود
دختر او چرب و شیرین تر بود

گر نداری سنگ و، سنگت از گِل است
این به و، به گِل مرا، قوتِ دل است

اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد
او بجای سنگ آن گِل را نهاد

پس برای کفهٔ دیگر به دست
هم به قدر آن شکر را می شکست

چون نبودش تیشه ای، او دیر ماند
مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود، گِلخور ناشگفت
گل از او پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان، که نیاید ناگهان
چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد
که فزون تر دزد از این، ای روی زرد

گر بدزدی، و ز گِل، من میبری
رو که هم از پهلوی خود میخوری

تو همی ترسی ز من، لیک از خری
من همی ترسم که تو کمتر خوری

چون ببینی تو شکر را، ز آزمود
پس بدانی کاحمق و غافل که بود

گر چه مشغولم، چنان احمق نیم
که شکر افزون کشی تو از نی ام

مرغ از آن دانه نظر خوش میکند
دانه هم از دور، راهش میزند

گر ز راه چشم حظی میبری
نی کباب از پهلوی خود میخوری؟

این نظر از دور، چون تیر است و سمّ
عشقت افزون میشود، صبر تو کم

مال دنیا، دام مرغان ضعیف
مُلک عقبی، دام مرغان شریف

تا بدین مُلکی که او دامیست ژرف
در شکار آیند مرغان شگرف

من سلیمان، می نخواهم ملکتان
بلکه من برهانم از هر هَلکتان

کاین زمان هستید خود مملوک ملک
مالکِ مُلک، آنکه او بجهید ز هلک

باژگونه، ای اسیر این جهان
نام خود کردی امیر این جهان

ای تو بندهٔ این جهان، محبوس جان
چند گوئی خویش را خواجهٔ جهان؟

۲۸. دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان، میفرستمتان رسول
ردّ من بهتر شما را، از قبول

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب
باز گوئید از بیابان ذهب

که چهل منزل به روی زر بُدید
وز چنین هدیه خجل چون میشدید

تا بداند که به زر طامع نه ایم
ما زر، از زر آفرین آورده ایم

آنکه، گر خواهد، همه خاک زمین
سر به سر زر گردد و دُرّ ثمین

حق برای آن کند، ای زر گزین
روز محشر این زمین را نقره گین
فارغیم از زر که ما بس پُر فنیم
خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر میکنیم؟
ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید، گر ملک سباست
که برون ِ آب و گِل، بس ملکهاست
تخته بند است آنکه تختش خوانده ای
صدر پنداری و، بر در مانده ای
پادشاهی نیستت بر ریش خَود
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید
شرم دار از ریش خود، ای کژ امید
مالک الملک است هر کش سر نهد
بی جهان ِ خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده ای پیش خدا
خوشتر آید از دو صد دولت تو را
پس بنالی که نخواهم ملکها
ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان، از بد رگی
بو نبردند از شراب بندگی
ور نه ادهم وار، سر گردان و دنگ
ملک را بر هم زدندی بیدرنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان
مُهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
که ستانیم از جهان داران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر
زر بده، سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ
یوسفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید، چون ز چاه آئی به بام
جان که: "یا بشری، لی هذا غلام"
هست در چاه انعکاسات نظر
کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی، کودکان را ز اختلال
مینماید آن خزفها، زر و مال
عارفانش، کیمیاگر گشته اند
تا که شد کانها بَر ِ ایشان نژند

۲۹. دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال، بی مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن، و ارشاد ایشان او را به میوه های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر
خضریان را من بدیدم، خواب در
گفتم ایشان را که: روزی حلال
از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند
میوه ها ز آن بیشه می افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را
در دهان تو به همتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی حسیب
بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا ز آن رزق، نطقی رو نمود
ذوق ِ گفتِ من، خردها میربود
گفتم: این فتنه است، ای رب جهان
بخششی ده از همه خلقان نهان

شد سخن از من، دل خوش یافتم
چون انار از ذوق می بشکافتم

گفتم: ار چیزی نباشد در بهشت
غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
زین نپردازم به خورد نیشکر

مانده بود از کسب، یک دو حبه ام
دوخته در آستینِ جُبه ام

۳۰. نیت کردن او، که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم میکشید
خسته و مانده، ز بیشه در رسید

پس بگفتم: من ز روزی فارغم
زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شدست
رزق خاصی جسم را آمد به دست

چونکه من فارغ شدستم از گلو
حبه ای چند است، این بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف کش
تا دو سه روزک شود از قوت خَوش

خود ضمیرم را همی دانست او
زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سرّ هر اندیشه ای
چون چراغی در درون شیشه ای

هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او امیر

پس همی منگید با خود زیر لب
در جواب فکرتم آن بو العجب

کاین بود اندیشه ات بهر ملوک؟
کیف تلقی الرزق، ان لم یرزقوک؟

من نمی کردم سخن را فهم لیک
بر دلم می زد عتابش نیک نیک

سوی من آمد به هیبت همچو شیر
تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد
لرزه ای بر هر هفت عضو من فتاد

گفت: یا رب، گر ترا خاصان هی اند
که مبارک دعوت و فرّخ پی اند

لطف تو خواهم که میناگر شود
این زمان، این تنگ هیزم، زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش
همچو آتش بر زمین می تافت خَوش

من در آن بی خود شدم، تا دیرگه
چونکه با خویش آمدم من از وله

بعد از آن گفت: ای خدا، گر آن کبار
بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این را بندِ هیزم ساز زود
بی توقف، هم بر آن حالی که بود

در زمان هیزم شد آن اغصان زر
مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
سوی شهر، از پیش من، او تیز و تفت

خواستم تا از پی آن شه روم
پرسم از وی مشکلات و، بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا
پیش خاصان، ره نباشد عامه را

ور کسی را ره شود، گو: سر فشان
کان بود از رحمت و از جذبشان

پس غنیمت دار آن توفیق را
چون بیابی صحبت صدیق را

نی چو آن ابله، که یابد قرب شاه — سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر — پس بگوید: رانِ گاو است این مگر؟
نیست این از ران گاو، ای مفتری — ران گاوت می نماید از خری
بذل شاهانه ست این، بی رشوتی — بخشش محض است این، از رحمتی

۳۱. تحریض سلیمان مر رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان که شه سلیمان در نبرد — جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیائید ای عزیزان زود زود — که بر آمد موجها از بحرِ جود
سوی ساحل میفشاند بی خطر — جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم، ای اهل رشاد — کاین زمان رضوان درِ جنت گشاد
پس سلیمان گفت: ای پیکان روید — سوی بلقیس و، بدین دین بگروید
پس بگوئیدش: بیا اینجا تمام — زود که " اِن الله یدعو بالسلام"
هین بیا ای طالب دولت، شتاب — که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه ای، تو هم بیا — تا طلب یابی از آن یار وفا

۳۲. سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک بر هم زن تو، ادهم وار زود — تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر — حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود — که کند ز آن دفع دزدان و رنود
او همی دانست کان کاو عادل است — فارغ است از واقعه، ایمن دل است
عدل باشد پاسبان کامها — نی به شب چوبک زنان بر بامها
لیک بُد مقصودش از بانگِ رباب — همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دُهُل — چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته اند: این لحنها — از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخ است، این که خلق — می سرایندش به طنبور و به حلق
مومنان گویند: کاثار بهشت — نغز گردانید هر آوازِ زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم — در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
گر چه بر ما ریخت آب و گِل شکی — یادمان آید از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرَب — کی دهد این زیر و این بم آن طرب؟
آب چون آمیخت با بول و کمیز — گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد — بول زآنرو آتشی را می ُکشد
گر نجس شد آب، این طبعش بماند — کاتش غم را به طبع خود نشاند

پس غذای عاشقان آمد سماع — که در او باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر — بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز — آنچنان که آتش آن جوز ریز

۳۳. حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز در جوی آب میریخت که در گو بود و به آب نمی رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می آورد

در نغولی بود آب، آن تشنه ماند — بر درخت جوز و، جوزی می فشاند
می فتاد از جوز بُن، جوز اندر آب — بانگ می آمد، همی دید او حباب
عاقلی گفتش که: بگذار ای فتا — جوزها خود تشنگی آرد تو را
پیشتر در آب میافتد ثمر — آب در پستیست، از تو دورتر
پیشتر در آب میافتد ببین — می برد آبش تو را، چه سود از این؟
تا تو از بالا فرو آئی به زیر — آب، جوزت برده باشد، ای دلیر
گفت: قصدم زین فشاندن جوز نیست — تیزتر بنگر، بر این ظاهر مأیست
قصد من آن است کاید بانگ آب — هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چبود در جهان؟ — گِرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و، گرد آب و بانگ آب — همچو حاجی، طائف کعبهٔ صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی — ای ضیاء الحق حسام الدین توئی
مثنوی اندر فروع و در اصول — جمله آنِ توست و کردستی قبول
التجا بر توست و بر امداد تو — تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع — میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول و ابتدا — جمله بهر توست و بر توست انتها
در قبول توست عزّ و مقبلی — زآنکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد — چون قبول آرند، نبود هیچ رد
چون نهالی کاشتی آبش بده — چون گشادش داده ای، بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است — قصدم از انشایش آواز تو است
پیش من آوازت، آواز خداست — عاشق از معشوق، حاشا کی جداست؟
اتصالی بی تکیف بی قیاس — هست رب الناس را با جانِ ناس
لیک گفتم ناس من، نسناس نی — ناس، غیر جانِ جان اشناس، نی
ناس مردم باشد و، کو مردمی؟ — تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رَمَیتَ إِذْ رَمَیتَ خوانده ای — لیک جسمی، در تجزی مانده ای
مُلک جسمت را چو بلقیس، ای غبی — ترک کن بهر سلیمان نبی

می کنم لا حول، نی از گفت خویش ... بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کاو خیالی میکند در گفتِ من ... در دل از وسواس و انکارات و ظن
میکنم لا حول، یعنی چاره نیست ... چون تو را در دل به ضدم گفتنیست
چونکه گفتِ من گرفتت در گلو ... من خمش کردم، تو زین پس خود بگو
آن یکی نائی، خوش، نی میزدست ... ناگهان از مقعدش بادی بجَست
نای را بر کون نهاد، او که: ز من ... گر تو بهتر میزنی، بستان بزن
ای مسلمان، خود ادب اندر طلب ... نیست الا حمل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت میکند ... کان فلان کس راست، طبع و خوی بد
این شکایتگر یقین خوی اش بد است ... که بدان بد خوی، بد گوی آمدست
زآنکه خوشخو آن بود، کاو در خمول ... باشد از بد خو و بد طبعان حمول
لیک در شیخ این گِلِه، ز امر خداست ... نه پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست، هست اصلاح جان ... چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان ... ور نه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند اندر حمل بد ... ناحمولی گر کنند از حق بود
ای سلیمان، در میان زاغ و باز ... حلم حق شو، با همه مرغان بساز
بلبل بسیار گو را پَر مَکن ... باز را و کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون ... کهِ اهدِ قومی اِنَهم لا یعلمون

۳۴. تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن

هین بیا بلقیس، ور نه بد شود ... لشکرت خصمت شود، مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند ... جان تو با تو، به جان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان ... لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد؟ ... آب را دیدی که در طوفان چه کرد؟
آنچه بر فرعون زد، آن بحر کین ... و آنچه با قارون نمودست این زمین
و آنچه آن بابیل، با آن پیل کرد ... و آنچه پشه، کلۀ نمرود خَورد
و آنکه سنگ انداخت داودی به دست ... گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدای لوط ... تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان ... عاقلانه، یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر ... گر کشد، عاجز شود از بار پُر
دست بر کافر گواهی میدهد ... لشکر حق میشود، سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل درس ... در میان لشکر اوئی، بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق ... مر تو را اکنون مطیعند از نفاق

گر بگوید چشم را: کاو را فشار
درد چشم از تو بر آرد صد دمار

ور به دندان گوید او: بنما وبال
پس ببینی تو ز دندان گوشمال

باز کن ِطب را، بخوان باب العِلل
تا ببینی لشکر تن را عمل

چونکه جان ِجان ِ هر چیزی وی است
دشمنی با جان ِ جان آسان کی است؟

خود رها کن لَشکر دیو و پری
کز میان جان کنندم صفدری

ملک را بگذار بلقیس از نخست
چون مرا یابی، همه ملک آن ِ توست

خود بدانی چون بر ِ من آمدی
که تو بی من نقش گرمابه بُدی

نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست
صورت است از جان، خود او بی چاشنیست

زینت او از برای دیگران
باز کرده بیهده چشم و دهان

ای تو در پیکار، خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته

تو به هر صورت که آئی بیستی
که منم این، والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به حلق

این تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی
که خوش و زیبا و سر مست خودی

مرغ ِ خویشی، صید خویشی، دام خویش
صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش

جوهر آن باشد که قائم با خود است
آن عرض باشد که فرع او شدست

گر تو آدم زاده ای، چون او نشین
جمله ذرّیات را در خود ببین

چیست اندر خُم که اندر نهر نیست؟
چیست اندر خانه، کاندر شهر نیست؟

این جهان خُم است و دل چون جوی آب
این جهان حجره ست و دل شهر عجاب

۳۵. ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو، یک ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و نه در حُسن تو و نه در ملک تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله

هین بیا که من رسولم، دعوتی
چون اجل شهوت ُکشم، نی شهوتی

ور بود شهوت، امیر شهوتم
نی اسیر شهوت و روی بُتم

بت شکن بوده ست اصل ِ اصل ِ ما
چون خلیل حق و جملهٔ انبیا

گر در آئیم، ای رهی، در بتکده
بت سجود آرد، نه ما، در معبده

احمد و بو جهل در بُتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این در آید، سر نهند او را بتان
آن در آید، سر نهد چون امتان

این جهان شهوتی بت خانه ایست
انبیا و کافران را لانه ایست

لیک شهوت بندهٔ پاکان بود
زر نسوزد، ز آنکه نقدِ کان بود

کافران قلبند و، پاکان همچو زر
اندر این بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد، سیه شد در زمان
زر در آمد، زرّی او شد عیان

دست و پا انداخت اندر بوته زر — در رخ آتش همی خندد چو خَور
جسم ما رو پوش باشد در جهان — ما چو دریا زیر این که در نهان
شاهِ دین را منگر ای نادان به طین — کاین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را؟ — با کفی گِل، تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش — بر سر نور، او بر آید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب؟ — طین که باشد کاو بپوشد آفتاب؟

۳۶. باقی قصۀ ابراهیم ادهم قدس الله سرّه

خیز بلقیسا چو ادهم، شاه وار — دود از این ملک دو سه روزه بر آر
باز گو احوال ابراهیم زود — ترک ملکش را بگو، موجب چه بود؟
خفته بر تختی، شنید آن نیک نام — طق طقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا — گفت با خود: این چنین زَهره کِه را؟
بانگ زد بر روزن قصر او که: کیست؟ — این نباشد آدمی، مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب — ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجوئید؟ گفتند: اشتران — گفت: اشتر، بام بر، کی جُست هان؟
پس بگفتندش که: تو بر تخت جاه — چون همی جوئی ملاقات اله؟
خود همان بُد، دیگر او را کس ندید — چون پری، از آدمی شد ناپدید
معنی اش پنهان و، او در پیش خلق — خلق کی بینند غیر ریش و دلق؟
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف — جملۀ عالم از او لافند، لاف
چون رسید اندر سبا این نور ِ شرق — غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پَر زدند — مردگان از گور تن، سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند: هان — نک ندائی میرسد از آسمان
ز آن ندا، دینها همی گردند گبز — شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان، آن نفس چون نفخ صور — مردگان را وارهانید از قبور
مر تو را بادا سعادت بعد از این — این گذشت، الله اعلم بالیقین

۳۷. بقیۀ قصۀ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری را به صفیر آن جنس مرغ و طعمۀ او

قصه گویم از سبا مشتاق وار — چون صبا آمد به سوی لاله زار
لاقت الاشباحُ، یوم وصلها — عادت الاولاد، صوب اصلها
أمۀ العشق الخفی فی الامم — مثل جود حوله لوم السقم

ذلهٔ الارواح، من اشباحها عزهٔ الاشباح، من ارواحها
ایها العشاق، السقیا لکم أنتم الباقونَ، والبقیا لکم
ایها السالون قوموا و اعشقوا ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی، بیا بانگ هر مرغی که آید، می سرا
چون به مرغانت فرستادست حق لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو مرغ پر اِشکسته را، از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را، حذر فرما ز باز باز را از حلم گوی و احتراز
و آن خفاشی را که ماند او بی نوا می کنش با نور، جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنان میرو ز هُدهُد تا عقاب ره نما، والله اعلم بالصواب

۳۸. آزاد شدن بلقیس از ملک، و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت، الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا یک صفیری کرد، بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بُد بی جان و پَر یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر
نی غلط گفتم، که کر، گر سر نهد پیش وحی کبریا، سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد بر زمان رفته هم افسوس خَورد
ترک مال و ملک کرد او آن چنان که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بنازِ پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آبِ رود پیش چشم از عشق، گلخن مینمود
عشق در هنگام استیلا و خشم زشت گرداند لطیفان را به چشم
هر زُمرّد را نماید گندنا غیرت عشق این بود، معنی لا
لا اله الا هو، این است ای پناه که نماید مه تو را دیگ سیاه
هیچ مال و، هیچ مخزن، هیچ رخت می دریغش نامد، الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد کز دل او، تا دل او راه بُد
آن کسی که بانگ مرغان بشنود و از ضمیر هر یکی واقف بود
نالهٔ مخفی موران بشنود هم ز دور او سرّ هر جان بشنود
آنکه گوید راز قالَتْ نملهٔ هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش، که آن تسلیم کیش تلخش آمد فرقتِ آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب، گردد دراز که چرا بودش به تخت آن عشق و آز
گر چه این کلک و قلم خود بی حِسیست نیست جنس کاتب، او را مونسیست

همچنین هر آلت پیشه وری / هست بی جان، مونس جانوری
آلت هر پیشه کاری آنچنان / هست بیجان لیک مونس شد به جان
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگیِ تخت، کز حد میفزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت: گر چه فی الاخیر / سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فرّ او نبود فری
چون بر آید گوهر از قعر بحار / ننگری اندر کف و خاشاک و خوار
سر بر آرد آفتابِ با شرر / دمّ عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جُست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و، او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تختِ ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت، ای بد نیت / که از آن آید همی خفریقی ات
تو بر آن عاشق بُدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار توست / که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا، بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا؟ / نطفه را خصمی و انکار از کجا؟
چون در آن دم بی دل و بی سر بُدی / فکرت و انکار را منکر بُدی
از جمادی چونکه انکارت برُست / هم از این انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست
حلقه زن، زین نیست، دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار، تا / آب و گل انکار زاد از هَلْ أتی
آب و گِل میگفت: خود انکار نیست / بانگ میزد بی خبر: کاخبار نیست
پس بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفتِ دقیق
شرح آن را لب ببستم ای کیا / بهر نقل تخت بلیقیس از سبا

۳۹. چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشگر عیان / تخت او را حاضر آرید این زمان

گفت عفریتی که: تختش را به فن حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف: من به اسم اعظمش حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گر چه عفریت اوستاد سحر بود لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان لیک ز آصف، نه از فن عفریتیان
گفت: حمد الله بدین و صد چنین که بدیده ستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت گفت: آری، گول گیری ای درخت
پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند ای بسا گولان که سرها می نهند
ساجد و مسجود، از جان بی خبر دیده از جان جنبشی، و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون به ناموضع بباخت شیر سنگین را، شقی، شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت: گر چه نیست آن سگ بر قوام لیک ما را استخوان، لطفیست عام

۴۰. قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجدهٔ بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

قصهٔ راز حلیمه گویمت تا زُداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می گریزانیدش از هر نیک و بد تا سپارد آن شهنشه را به جَد
چون همی آورد امانت را ز بیم شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی: کای حطیم تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم، امروز آید بر تو زود صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم، امروز آرد در تو رخت محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم، امروز بی شک از نوی منزل جانهای بالائی شوی
جان پاکان طلبِ طلب و جوقِ جوق آیدت از هر نواحی مستِ شوق
گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا نی کسی در پیش، نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت، وین ندا شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می انداخت آن دم سو به سو که کجای است آن شه اسرار گو؟
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست می رسد، یا رب رساننده کجاست؟
چون ندید او خیره و نومید شد جسم لرزان، همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید مصطفی را در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دُردانه ام غارت گماشت؟
مکیان گفتند: ما را علم نیست / ما ندانستیم کاینجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او با فغان / که از او گریان شدند آن مکیان
سینه کوبان آن چنان بگریست خَوش / کاختران گریان شدند از گریه اش

۴۱. حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان

پیر مردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه، چه فتاد آخر تو را؟
که چنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت: احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم به جَد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می رسید و می شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زآن صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندائی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم به گرد خود نشان / نی ندا می منقطع شد یک زمان
چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل / طفل را آن جا ندیدم، وای دل
گفتش: ای فرزند، تو اندُه مدار / که نمایم مر تو را یک شهریار
که بگوید، گر بخواهد، حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت: ای جانم فدا / مر تو را ای شیخ ِ خوبِ خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاهِ نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عُزی، کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون به خدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب، ای بحر جود
گفت: ای عزی، تو بس اکرامها / کرده ای تا رَسته ایم از دامها
بر عرب حق است از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از اومیدِ تو / آمد اندر ظلّ شاخ بیدِ تو
که از او فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت، آن جمله بتان / سر نگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر، این چه جست و جوست؟ / آن محمد را، که عزل ما از اوست
ما نگون و سنگسار آئیم از او / ما کساد و بی عیار آئیم از او
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت، گاه گاه، اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر، فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا، ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو

این چه دُم اژدها افشردن است؟
هیچ دانی چه خبر آوردن است؟

زین خبر خون شد دل دریا و کان
زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگها پیر این سخن
پس عصا انداخت آن پیر کهن

از شکوه ترس و لرز آن ندی
پیر دندانها بهم بر میزدی

آنچنان کاندر زمستان مرد عور
او همی لرزید و می گفت: ای ثبور

چون در آن حالت بدید آن پیر را
زآن عجب گم کرد زن تدبیر را

گفت پیرا: گر چه من در محنتم
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی بادم خطیبی میکند
ساعتی سنگم ادیبی میکند

باد با حرفم سخنها میدهد
سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد

گاه طفلم را ربوده غیبیان
غیبیان سبز پوش آسمان

از که نالم؟ با که گویم این گله؟
من شدم سودائی، اکنون صد دله

غیرتش از شرح غیبم لب ببست
این قدر گویم: که طفلم گم شدست

گر بگویم چیز دیگر من کنون
خلق بندندم به زنجیر جنون

گفت پیرش: کای حلیمه، شاد باش
سجدهٔ شکر آر و، رو را کم خراش

غم مخور، یاوه نگردد او ز تو
بلکه عالم یاوه گردد اندر او

هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
صد هزاران پاسبان است و حرس

آن ندیدی کان بتان ِ ذو فنون؟
چون شدند از نام طفلت سر نگون؟

این عجب قرنیست بر روی زمین
پیر گشتم، من ندیدم جنس این

زین رسالت سنگها چون ناله داشت
تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت

سنگ بی جرم است، در معبودی اش
تو نه ای مضطر، که بنده بودیش

آنکه مضطر اینچنین ترسان شده ست
تا که بر مجرم چها خواهند بست

۴۲. خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه مصطفی علیه السلام را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد علیه السلام را

چون خبر یابید جد مصطفی
از حلیمه وز فغانش برملا

و ز چنان بانگ بلند و نعره ها
که به میلی میرسید از وی صدا

زود عبد المطلب دانست چیست
دست بر سینه همی زد، میگریست

آمد از غم بر در کعبه به سوز
کای خبیر از سرّ شب، و از راز ِ روز

خویشتن را من نمی بینم فنی
تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را من نمی بینم هنر
تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر و سجدهٔ مرا قدری بود
یا به اَشکم، دو لبی خندان شود

لیک در سیمای آن دُرّ یتیم
دیده ام آثار لطفت ای کریم

که نمی ماند به ما، گر چه ز ماست
ما همه مِس ایم و، احمد کیمیاست

آن عجائبها که من دیدم بر او
من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنچه فضل تو در این طفلیش داد
کس نشان ندهد به صد ساله جهاد

چون یقین دیدم عنایتهای تو
بر وی، او دُرّیست از دریای تو

من هم او را می شفیع آرم به تو
حال او ای حال دان، با من بگو

از درون کعبه آمد بانگ زود
که هم اکنون رُخ به تو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محظوظِ ماست
با دو صد طلب ملک محفوظِ ماست

ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم
باطنش را از همه پنهان کنیم

زرّ و کان بود آب و گل، ما زرگریم
که گهش خلخال و گه خاتم بریم

گه حمایلهای شمشیرش کنیم
گاه بندِ گردن شیرش کنیم

گه ترنج ِ تخت بر سازیم از او
گاه تاج ِ فرق های ملک جو

عشقها داریم با این خاک ما
زانکه افتاده ست در قعدهٔ رضا

گه چنین شاهی از او پیدا کنیم
گه هم او را پیش شه، شیدا کنیم

صد هزاران عاشق و معشوق از او
در فغان و در نفیر و جستجو

کار ما این است، بر کوری آن
که به کار ما ندارد میل جان

این فضیلت خاک را ز آن رو دهیم
زآنکه نعمت پیش بی برگان نهیم

زآنکه دارد خاک شکل اغبری
و ز درون دارد صفات انوری

ظاهرش با باطنش گشته به جنگ
باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید: که ما اینیم و بس
باطنش گوید: نکو بین پیش و پس

ظاهرش مُنکر که باطن هیچ نیست
باطنش گوید: که بنمائیم بیست

ظاهرش با باطنش در چالش اند
لاجرم زین صبر نصرت می کشند

زین ترُش رو خاک، صورتها کنیم
خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم

زانکه ظاهرِ خاک اندوه و بکاست
در درونش صد هزاران خنده هاست

کاشف السرّیم و کار ما همین
کاین نهانها را بر آریم از کمین

گر چه دزد از منکری تن میزند
شحنه، آن از عصر پیدا میکند

فضل ها دزدیده اند این خاکها
تا مقر آریمشان از ابتلا

بس عجب فرزند کاو را بوده است
لیک احمد بر همه افزوده است

شد زمین و آسمان خندان و شاد
کاین چنین شاهی، ز ما دو جفت، زاد

می شکافد آسمان از شادی اش
خاک چون سوسن شد از آزادی اش

ظاهرت با باطنت، ای خاکِ خوش
چونکه در جنگند و اندر کش مکش

هر که با خود، بهر حق، باشد به جنگ
تا شود معنیش خصم ِ بو و رنگ

ظلمتش با نور او شد در قتال
آفتابِ جانش را نبود زوال

هر که کوشد بهر ما در امتحان | پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان | باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا، چون صوفیان رو تُرش | تا نیامیزند با هر نور ُکش
عارفان رو ترش، چون خار پشت | عیش پنهان کرده در خار دُرُشت
باغ پنهان کرده ُگل، آن خار فاش | کای عدوی دزد، زین در دور باش
خار پشتا، خار حارس کرده ای | سر چو صوفی در گریبان برده ای
تا کسی در چار دانگ عیشِ تو | کم شود، زین گل رخان خار خو
طفل تو، گرچه که کودک خو بُدست | هر دو عالم خود طفیل او بُدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم | چرخ را در خدمتش بنده کنیم

۴۳. نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم، و جواب از اندرون کعبه آمدن و نشان یافتن

گفت عبد المطلب: کاین دم کجاست؟ | ای علیم السرّ، نشان ده راهِ راست
از درون کعبه آوازش رسید | گفت: ای جویندهٔ طفل رشید
هاتفش گفتا: مخور غم کاین زمان | با تو زآن شاه جهان بدهم نشان
در فلان وادیست، زیر آن درخت | پس روان شد زود، پیر نیک بخت
در رکاب او امیران قریش | زآنکه جدّش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم، اسلافش همه | مهترانِ رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او را بوده است | کز شهنشاهانِ مه پالوده است
مغز او خود از نسب دور است و پاک | نیست جنسش از سَمک کس، تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود | خلعت حق را چه حاجت تار و پود؟
کمترین خلعت که بدهد در ثواب | بر فزاید بر طرازِ آفتاب

۴۴. بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و مُلک بین | بر لب دریای یزدان، دُر بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی | تو به مرداری چه سلطانی کنی؟
خیز بلقیسا بیا دولت نگر | جاودان از دولت ما بر بخور
خواهرانت را ز بخششها و داد | هیچ میدانی که آن سلطان چه داد؟
خیز بلقیسا درآ در بحر جود | هر دمی بردار بی سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب | بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب؟
خیز بلقیسا سعادت یار شو | وز همه ملک سبا بیزار شو
تو ز شادی چون گدائی طبل زن | که منم شاه و رئیس گولخن

۴۵. مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لَیتَ قَوْمِی یعْلَمُونَ

آن سگی در کو، گدای کور دید / حمله می آورد و دلقش میدرید
گفته ایم این را، ولی باری دگر / شد مکرر بهر تاکید خبر
کور گفتش: آخر آن یاران تو / بر ُکه اند این دم شکار و صید جو
قوم تو در کوه میگیرند گور / در میان کوی میگیری تو کور؟
ترک این تزویر گو، شیخ نفور / آب شوری جمع کرده، چند کور
کاین مریدان من و، من آب شور / میخورند از من، همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدُن / آب بد را دام این کوران مکن
خیز، شیران خدا بین، گور گیر / تو چو سگ چونی، به زرقی کور گیر؟
گور چه؟ از صید غیر دوست دور / جمله شیر و، شیر گیر و، مست نور
در نظارهٔ صید و صیادی شه / کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین / خوانده ای "القلب بین الاصبعین"
مرغ مرده اش را هر آنکو شد شکار / چون ببیند، شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ ِ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او: منگر به مرداری من / عشق شه بین در نگهداری من
من نه مُردارم، مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست اکنون، چون از اوست
هر که کج جنبد به پیش جنبشم / گر چه سیمرغ است، زارش میکشم
هین مرا مرده مبین، گر زنده ای / در کف شاهم نگر، گر بنده ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من به کفِّ خالق عیسی دَرَم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا؟ / بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی ام، لیکن هر آن کاو یافت جان / از دم من، او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده، لیکن باز مُرد / شاد آن کاو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی خویش / موسیم پنهان و، من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کفِّ حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بُد، کاو ز درد / طنطنهٔ جادو پرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بر درم

لیک زین شیرین گیاه زهرمند ترک کن، تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری از کجا یابد جهنم پروری؟
فربهش کن، آن گهش ُکش ای قصاب زآنکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است، بی خصم ای فلان کی زید؟ میرد ز نور مومنان
دوزخ آن خشم است و خصمی بایدش تا زید، ور نه رحیمی بُکشدش
در جهان گر لطف بی قهرو بُدی پس کمال پادشاهی کی شدی؟
ریش خندی کرده اند آن منکران بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بُکن هم ریش خند چند خواهی زیست؟ ای مردار، چند؟
شاد باشید ای محبان در نیاز بر همین در، که شود امروز باز
هر حویجی باشدش کردی دگر در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کردِ خَود از برای پختگی نم میخورد
تو که کرد زعفرانی، زعفران باش و، آمیزش مکن با دیگران
آب می خور زعفرانا تا رسی زعفرانی، اندر آن حلوا رسی
در مکن در کرد شلغم پوز خویش که نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو به کردی، او به کردی مودعه زآنکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او همچو اندر بحر پر، یک تار مو
آب استاده که ِسیر استش نهان تازه تر خوشتر ز جوهای روان
کاو درون خویش چون جان و روان سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفته است، کوته کن خطاب ای خطیب، این نقش کم کن تو بر آب

۴۶. بقیهٔ دعوت سلیمان بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز زین خسیسان ِکساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از عجل در نگر شاهی و ملک بی خِلل
خیز بلقیسا به جاه خود مناز اندر این درگه، نیاز آور، نیاز
خیز بلقیسا و مسته با قضا ورنه مرگ آید کشد گوش تو را
بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان که چو دزد آئی به شحنه، جان کنان
زین خران، تا چند باشی نعل دُزد؟ گر همی دزدی، بیا و لعل دُزد
خواهرانت یافته ملک خلود تو گرفته مُلکت کور و کبود

ای خنک آنجان کز این ملکت بجست
که اجل، این ملک را، ویران گر است
خیز بلقیسا بیا باری ببین
ملکت شاهان و سلطانان دین
شِسته در باطن میان گلستان
ظاهرا حادی میان دوستان
بوستان با او روان، هر جا رود
لیک آن از خلق پنهان می شود
میوه ها لابه کنان: که از من بچر
آب حیوان آمده: کز من بخَور
طوف می کن بر فلک بی پرّ و بال
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی، روان و پای نی
می خوری صد لوت و، لقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتی ات
نی پدید آید ز مردن زشتی ات
هم تو شاه و، هم تو لشکر، هم تو تخت
هم تو نیکو بخت باشی، هم تو بخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زفت
بخت غیر توست، روزی بخت رفت
تو بماندی چون گدای بی نوا
دولت خود هم تو باش، ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود، ای معنوی
پس تو که بختی، ز خود کی گم شوی؟
تو ز خود کی گم شوی؟ ای خوش خصال
چون که عین تو، تو را شد ملک و مال

۴۷. بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را، به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتها که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت
بر سلیمان، آن نبی نیک بخت
ای سلیمان، مسجد اقصی بساز
لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیادِ آن مسجد نهاد
جن و انس آمد، بدن در کار داد
یک گروه از عشق و، قومی بی مراد
همچنانکه در ره طاعت، عباد
خلق دیوانند و، شهوت سلسله
می کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله
تو مبین این خلق را بی سلسله
هست آن بند و کمند آن خوفشان
نیستند این خلق بی بندِ نهان
می کشاندشان سوی کسب و شکار
می کشدشان سوی کانها و بحار
می کشدشان سوی نیک و سوی بد
گفت حق: فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
و اتخذنَا الحبل مِن اخلاقِهم
لیس من مستقذر مستنقه
قط الا طائره فی عنقه
حرص تو در کار بَد، چون آتش است
اخگر از رنگِ خوشِ آتش خوش است
آن سوادِ فحم، در آتش نهان
چونکه آتش شد، سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
حرص چون شد، ماند آن فحم تباه
آن زمان، آن فحم، اخگر مینمود
آن نه حُسن کار، نار حرص بود
حرص، کارت را بیارائیده بود
حرص رفت و، ماند کار تو کبود

غوله ای را که بیارائید غول ‌ ‌ پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او ‌ ‌ کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس، آن دام دانه مینمود ‌ ‌ عکس غول حرص و، آن خود دام بود
حرص، اندر کار دین و خیر جو ‌ ‌ چون نماند حرص، ماند نغز او
خیرها نغزند، نی از عکس غیر ‌ ‌ تاب حرص ار رفت، ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت ‌ ‌ فحم باشد مانده از اخگر به تفت
کودکان را حرص میآرد غرار ‌ ‌ تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش ‌ ‌ بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می کردم؟ چه میدیدم در این؟ ‌ ‌ خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود ‌ ‌ لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد بر آورده کرام ‌ ‌ لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را، کش هر دمی عزّی فزود ‌ ‌ آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست ‌ ‌ لیک در بنّاش حرص و جنگ نیست
نی کُتب شان چون کتاب دیگران ‌ ‌ نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
نه ادبشان، نه غضبشان، نی نکال ‌ ‌ نی نعاس و، نی قیاس و، نی مقال
هر یکی را داده حق ده مرتبت ‌ ‌ صد هزاران حشمت و هم مکرمت
هر یکیشان را یکی فرّی دگر ‌ ‌ مرغ جانشان طائر از پرّی دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان ‌ ‌ قبلهٔ افعال ما، افعالشان
مرغشان را، بیضه ها زرین بُده ست ‌ ‌ نیم شب جانشان، سحرگه بین شدست
هر چه گویم من به جان نیکوی ِ قوم ‌ ‌ نقص گفتم، گشته ناقص گوی ِ قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام ‌ ‌ که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند ‌ ‌ جمله را املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق ‌ ‌ تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو، که تا دیوان ِ تو ‌ ‌ سنگ بُرّند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش، بی وسواس و ریو ‌ ‌ تا تو را فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دل است و، هوش دار ‌ ‌ تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام ‌ ‌ دیو ِ با خاتم، حذر کن، والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست ‌ ‌ در سر ِ و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند ‌ ‌ لیک هر جولاهه اطلس کی تند؟
دست جنباند چو دست او، و لیک ‌ ‌ در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی ‌ ‌ یک حکایت بشنو اندر مثنوی

۴۸. قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه
بر امید خلعت و اکرام و جاه

شاه مکرم بود و فرمودش هزار
از زر سرخ و کرامات و نثار

پس وزیرش گفت: این اندک بود
ده هزارش هدیه وا ده، تا رود

از چون او شاعر پس از تو بحر دست
ده هزاری هم که گفتم اندک است

قصه گفت آن شاه را و فلسفه
تا بر آمد عشر خرمن از کفه

ده هزارش داد و خلعت در خورش
خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش

پس تفحص کرد، کاین سعی که بود؟
شاه را اهلیتِ من کی نمود؟

پس بگفتندش: فلان الدین وزیر
آن حسن نام و، حسن خلق و ضمیر

در ثنای او یکی شعری دراز
بر نوشت و سوی خانه رفت باز

بی زبان و لب همان نعمای شاه
مدح شه میگفت و خلعتهای شاه

۴۹. باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو، هم حسن نام، شاه را که: این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را به ده یک این زر خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت
شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

گفت: وقت فقر و تنگی دو دست
جست و جوی آزموده بهتر است

درگهی را کازمودم از کرم
حاجت نو را همان جانب برم

معنی الله گفت آن سیبویه
یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت: الهنا فی حوایجنا الیک
و التمسناها وجدناها لدیک

صد هزاران عاقل، اندر وقت درد
جمله نالان، پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند؟
بر بخیلی عاجزی کدیه تند؟

گر ندیدندی هزاران بار بیش
عاقلان کی جان کشیدندیش پیش؟

بلکه جملهٔ ماهیان در موجها
جملهٔ پرّندگان بر اوجها

بلکه جمله موجها بازی کنان
ذوق و شوقش را عیان اندر عیان

پیل و گرگ و حیدر و اشکار نیز
اژدهای زفت و مور و مار نیز

بلکه خاک و آب و باد و هم شرار
مایه زو یابند، هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان
که فرو مگذارم، ای حق، یک زمان

استن من، عصمت و حفظ تو است
جمله مطوی یمین آن دو دست

وین زمین گوید که: دارم برقرار
ای که بر آبم تو کردی استوار

جملگان کیسه از او بر دوختند
دادن حاجت از او آموختند

هر نبیی زو بر آورده برات
استعینوا منه صبرا او صلات

هین از او خواهید، نی از غیر او
آب در یم جو، مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم، او دهد
بر کف میلش سخا هم، او نهد
آنکه مُعرض را ز زر قارون کند
رو بدو آری به طاعت، چون کند؟
بار دیگر شاعر از سودای داد
رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد؟ شعر نو
پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و برّ
زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صد ُتنگِ شَعر
خاصه شاعر کاو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود
زانکه قوتِ نان ستون جان بود
سوی کسب و، سوی غصب و، صد حیل
جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان
عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بَر دهند
در بیان فضل او منبر نهند
تا که کرّ و فرّ و زر بخشی او
همچو عنبر بو دهد در گفت وگو
خلق ِ ما بر صورت خود کرد حق
وصفِ ما از وصفِ او گیرد سبق
چونکه آن خلاق، شکر و حمد جوست
آدمی را، مدح جوئی نیز خوست
خاصه مرد حق، که در فضل است چُست
پُر شود ز آن باد، چون مشک درست
ور نباشد اهل، ز آن بادِ دروغ
خیک بدریده ست، کی گیرد فروغ؟
این مثل از خود نگفتم، ای رفیق
سرسری مشنو، چو اهلی و مفیق
این پیمبر گفت، چون بشنید قدح
که چرا فربه شود احمد به مدح؟
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد
شعر اندر شکر احسان، کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند
ای ُخُنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مُردند و، ماند آن ظلمها
وای جانی کاو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر: ُخنک آن را که او
شد ز دنیا، ماند از او فعل نکو
نام نیک او ز فعل نیک دان
پس نمرده است او یقین، بنگر عیان
مُرد محسن، لیک احسانش نمرد
نزد یزدان دین و احسان نیست ُخرد
وای آن کاو مُرد و عصیانش نمرد
تا نپنداری به مرگ او جان ببرد

۵۰. بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

این رها کن، زآنکه شاعر بر گذر
وام دار است و قوی، محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار
بر امید بخشش و احسان یار
نازنین شعری، پُر از دُرّ درست
بر امید و بوی اکرام نخست
باز شه بر خوی خود گفتش هزار
چون چنین بُد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پُر ز جود
بر بُراق عز، ز دنیا رفته بود

بر مقام او وزیر نو رئیس ‌‌ ‌ گشته، لیکن سخت بی رحم و خسیس
گفت: ای شه، خرجها داریم ما ‌ ‌ ‌ شاعری را نبود این بخشش سزا
من به ربع عشر آن، ای مغتنم ‌ ‌ ‌ مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که: او از پیش دست ‌ ‌ ‌ ده هزاری زین دلاور بُرده است
بعد شِکر، کلک خائی چون کند؟ ‌ ‌ ‌ بعد سلطانی، گدائی چون کند؟
گفت: بفشارم و را، اندر فشار ‌ ‌ ‌ تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راه من ‌ ‌ ‌ در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار که استادم در این ‌ ‌ ‌ گر تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرّد تا ثری ‌ ‌ ‌ نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش: برو فرمان تو راست ‌ ‌ ‌ لیک شادش کن، که نیکو گوی ماست
گفت: او را و دو صد چون او گدا ‌ ‌ ‌ تو به من بگذار و فارغ شو شها
جنس او و همچو او سیصد هزار ‌ ‌ ‌ تو رها کن بر من و با من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار ‌ ‌ ‌ شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعرش چندانکه حاجت مینمود ‌ ‌ ‌ صاحبش در وعده حیلت میفزود
شاعر اندر انتظارش پیر شد ‌ ‌ ‌ بس زبون این غم و تدبیر شد
گفت: اگر زر، نه، که دشنامم دهی ‌ ‌ ‌ تا رهد جانم، تو را باشم رهی
انتظارم کُشت، باری گو: برو ‌ ‌ ‌ تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربعِ عشرِ آن ‌ ‌ ‌ ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران
کان چنان نقد و چنان بسیار بود ‌ ‌ ‌ این که دیر اشکفت، دستهٔ خار بود
پس بگفتندش که: آن دستور راد ‌ ‌ ‌ رفت از دنیا، خدا مزدت دهاد
که مضاعف زو همی گشتی عطا ‌ ‌ ‌ کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد ‌ ‌ ‌ او نمرد الحق، ولی احسان بمرد
رفت از ما صاحب رادِ رشید ‌ ‌ ‌ صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و ز اینجا شب گریز ‌ ‌ ‌ تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما به صد حیلت از او، این هدیه را ‌ ‌ ‌ بستدیم، ای بی خبر، با جهدها
رو به ایشان کرد و گفت: ای مشفقان ‌ ‌ ‌ از کجا آمد؟ بگوئید، این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن؟ ‌ ‌ ‌ قوم گفتندش که: نامش هم حسن
گفت: یا رب، نام آن و نام این ‌ ‌ ‌ چون یکی آمد؟ دریغ ای ربّ دین
آن حسن نامی که از یک کلک او ‌ ‌ ‌ صد وزیر و صاحب آمد جود جو
این حسن، کز ریش زشت، این حسن ‌ ‌ ‌ می توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند ‌ ‌ ‌ شاه و ملکش را ابد رسوا کند

۵۱. مانستن بد رائی این وزیر دون در افساد مروّتِ شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون می شد نرم و رام   چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ، شیر   از خوشی آن کلام بی نظیر
چون به هامان مشورت کردی در آن   مانعش گشتی مدام آن سخت جان
چون به هامان که وزیرش بود او   مشورت کردی، که کینش بود خو
پس بگفتی: تا کنون بودی خدیو   بنده گردی، ژنده پوشی را به ریو؟
همچو سنگ منجنیقی آمدی   آن سخن، بر شیشه خانهٔ او زدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب   ساختی، در یک دم او کردی خراب
عقل تو مغلوب دستور هَواست   در وجودت ره زن راه خداست
ناصحی، ربانئی، پندت دهد   آن سخن را او به فن طرحی نهد
کاین نه بر جای است، هین از جا مشو   نیست چندان، با خود آ، شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود   جای هر دو، دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دست گیر   باشد اندر کار، چون آصف وزیر
شاهِ عادل چون قرین او شود   نام آن نُورٌ عَلی نُورٍ بود
چون سلیمان شاه و، چون آصف وزیر   نور بر نور است و، عنبر بر عبیر
شاه فرعون و، چو هامانش وزیر   هر دو را نبود ز بد بختی گزیر
پس بود ظلمات بعض فوق بعض   نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام   گر تو دیده ستی، رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و، صاحب چو عقل   عقل فاسدِ روح را آرد به نقل
آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد   سحر آموزِ دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر   عقلِ کل را ساز ای سلطان، وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز   که بر آید جان پاکت از نماز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود   عقل را اندیشه، یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار   بهر آن ُگل میکشد او رنجِ خار
که نفرساید نریزد هر خزان   باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست، با عقل دگر   یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل، از بس بلاها وارهی   پای خود بر اوج گردونها نهی

۵۲. نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد   مُلک برد و، مملکت را رام کرد

صورتِ کار سلیمان دیده بود — صورت اندر سرّ دیوی مینمود
خلق گفتند: این سلیمان بی صفاست — از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست، این همچون وَسَن — همچنانکه آن حسن، با این حسن
دیو میگفتی: که حق بر شکل من — صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است — تا بیندازد شما را او به شست
گر پدید آید به دعوی زینهار — صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت، لیک — مینمود این عکس، بر دلهای نیک
نیست بازی با ممیز، خاصه او — که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس دغل — می نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب — باژگونه میروی، ای کج خطاب
باژگونه رفت خواهی همچنین — سوی دوزخ، اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشته است و فقیر — هست در پیشانی اش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده ای — دوزخی، چون زمهریر افسرده ای
ما به بوش و عارض و طاق و طرنب — سر کجا، که خود همی ننهیم سنب
ور به غفلت ما نهیم او را جبین — پنجه ای مانع بر آید از زمین
که منه این سر، مر این "سر زیر" را — هین مکن سجده، مر این ادبیر را
کردمی من شرح این بس جان فزا — گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن، تو بپذیر این قدر — تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی — روی پوشی میکند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام، خیز — از لقب و ز نام در معنی گریز
پس بپرس از حدّ او، و ز فعل او — در میان حدّ و فعل او را بجو
کار هر کس نیست هین، درکش زمام — مسجد اقصی بساز و کن تمام
شد تمام القصه مسجد نی فتور — بُد سلیمان زائر و مسجد مزور

۵۳. در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

چون سلیمان نبی شاه انام — ساخت مسجد را و فارغ شد تمام
هر صباح او را وظیفه این بُدی — کامدی در مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رُسته بودی اندر او — پس بگفتی: نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی؟ چه ای؟ نامت چی است؟ — تو، زیان و سود تو، گو بر کی است؟
می بگفتی هر گیاهی فعل و نام — که من آن را جانم و، این را حمام
من مر آن را زهرم و، این را شکر — نام من این است بر لوح قدر

پس سلیمان با حکیمان زآن گیا شرح کردی ضرّ و نفعش، ای کیا
آن طبیبان از سلیمان، زآن گیا عالم و دانا شدند و مقتدا
تا ُکتبهای طبیبی ساختند جسم را از رنج میپرداختند
این نجوم و طب، وحی انبیاست عقل و حس را سوی بیسوره کجاست
عقل جزوی، عقل ِ استخراج نیست جز پذیرای فن و، محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد لیک "صاحب وحی"، تعلیمش دهد
جمله ِحرفتها یقین از وحی بود اول ِ او، لیک عقل آن را فزود
هیچ ِحرفت را ببین، کاین عقل ما تاند او آموختن بی اوستا؟
گر چه اندر مکر، موی اشکاف بُد هیچ پیشه رام بی ا ُستا نشد
دانش پیشه از این عقل ار بُدی پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

۵۴. آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم حرفه گورکنی و گور بود

کندن گوری، که کمتر پیشه بود کی ز فکر و حیله و اندیشه بود؟
گر بُدی این فهم مر قابیل را کی نهادی بر سر او هابیل را؟
که کجا غائب کنم این کشته را؟ این به خون و خاک در آغشته را؟
دید زاغی، زاغ ِ مرده در دهان بر گرفته در هوا گشته پران
از هوا زیر آمد و شد او به فن از پی تعلیم، او را گور کن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش به خاک زاغ از الهام حق بُد علمناک
گفت قابیل: آه، ُشه، بر عقل من که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل ُکل را گفت "ما زاغ ُ البصر" عقل جزوی می کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است، نور خاصگان عقل، زاغ استادِ گور مرده دان
جان که او دنبالهٔ زاغان پَرَد زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ کاو به گورستان برد، نی سوی باغ
گر روی، رو در پی عنقای دل سوی قاف و مسجدِ اقصای دل
نو گیاهی، هر دم از سودای تو میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار، دادِ او بده پی بر از وی، پای رد بر وی منه
زآنکه حال این زمین با ثبات باز گوید با تو ز انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است ترجمان هر زمین َنبتِ وی است
پس زمین دل، که َنبتش فکر بود فکرها اسرار دل وا مینمود
گر "سخن َکش" یابم اندر انجمن صد هزاران گل برویم زین چمن
ور "سخن ُکش" یابم آندم زن به مزد میگریزد نکته ها از دل، چو دزد

مستمع چون نیست، خاموشی به است — نکته از نا اهل اگر پوشی به است
جنبش هر کس به سوی جاذب است — جذبِ صادق، نی چو جذب کاذب است
میروی گه گمره و، گه در رشد — رشته پیدا نی و، آن کت می کِشد
اشتر کوری، مهار تو رهین — تو کشش می بین، مهارت را مبین
گر شدی محسوس، جذاب و مهار — پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کاو پی سگ میرود — سخرهٔ دیو ستنبه می شود
در پی او کی شدی مانند هیز؟ — پای خود واپس کشیدی، گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بُدی — کی پی ایشان بدان دکان شدی؟
یا بخوردی از کف ایشان سبوس — یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی، کی علف هضمش شدی؟ — گر ز مقصودِ علف واقف بُدی
پس ستون این جهان خود غفلت است — چیست دولت؟ کاین دوا "دو" با "لت" است
اولش "دو دو"، به آخر "لت" بخوَر — جز در این ویرانه نبود مرگِ خر
تو به جد، کاری که بگرفتی به دست — عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
ز آن همی تانی بدادن تن به کار — که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن — عیبِ آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زآن عیب و شین — زآن رمیدی جانت، بُعْدَ المشرقین
حال، کاخر زآن پشیمان میشوی — گر بود این حالت اول، کی دوی؟
پس بپوشید اول آن بر جان ما — تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید — چشم واگشت و پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است — این پشیمانی بهل، حق را پرست
ور کنی عادت، پشیمان خور شوی — زآن پشیمانی، پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود — نیم دیگر در پشیمانی رود
ترکِ این فکر و پشیمانی بگو — حال و کار و یارِ نیکوتر بجو
ور نداری کارِ نیکوتر به دست — پس پشیمانیت بر فوت چه است؟
گر همی دانی ره نیکو پرست — ور ندانی، چون بدانی کاین بَد است؟
بَد ندانی، تا ندانی نیک را — ضد را، از ضد توان دید، ای فتی
چون ز ترکِ فکر این عاجز شدی — از گنه آن گاه هم عاجز بُدی
چون بُدی عاجز، پشیمانی ز چیست؟ — عاجزی را باز جو، کز جذبِ کیست؟
عاجزی بی قادری اندر جهان — کس ندیدست و نباشد این، بدان
همچنین هر آرزو که میبری — تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علتِ آن آرزو — خود رمیدی جان تو ز آن جستجو
گر نمودی عیب آن کار، او تو را — کس نبردی کش کشان آن سو تو را

و آن دگر کاری کز آن هستی نفور ز آن بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سُخن عیب کار بَد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما به ما تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را میجست شاه که ببیند مسجد اندر، نو گیاه
دل ببیند سِرّ بدان چشم صفی آن خشایش که شد از عامه خفی

۵۵. قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود. یارانش گفتند: سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمه الله تعالی که فانظروا الی آثار رحمهٔ الله

صوفیی در باغ، از بهر گشاد صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی؟ آخر اندر رز نگر این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفتست: انظروا سوی این آثار رحمت آر رو
گفت: آثارش دل است، ای بو الهوس آن برون، آثارِ آثار است و بس
باغها و سبزه ها در عینِ جان بر برون عکسش، چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب که کند از لطفِ آب، آن اضطراب
باغها و میوه ها اندر دل است عکس لطف آن، بر این آب و گِل است
گر نبودی عکس آن سرّ و سرور پس نخواندی ایزدش "دار الغرور"
این غرور آن است، یعنی: این خیال هست از عکس دل و جانِ رجال
جمله مغروران بر این عکس آمده بر گمانی کاین بود جنّت کده
می گریزند از اصول باغها بر خیالی می کنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان به سر راست بینند و، چه سود است آن نظر؟
پس به گورستان غریو افتاد و آه تا قیامت زین غلط، واحسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مُرد یعنی او از اصل این رز بوی برد

۵۶. قصهٔ رُستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون به سخن آمد با او، و خاصیت و نام خود بگفت

همچنان روزی سلیمان از قضا شد به عادت مسجد اندر، ای فتی
نو گیاهی دید اندر گوشه ای رُسته بر وی دانه همچون خوشه ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر میربود آن سبزی اش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت: نامت چیست؟ بر گو بی دهان گفت: خروب است، ای شاه جهان

گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟
گفت: من رُستم، مکان ویران شود

من که خرّوبم، خرابِ منزلم
هادمِ بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود
که اجل آمد، سفر خواهد نمود

گفت: تا من هستم این مسجد یقین
در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم، وجود من بود
مسجد اقصی مخلخل کی شود؟

پس خرابِ مسجد ما بی گمان
نبود الا بعد مرگ ما، بدان

مسجد است آن دل که جسمش ساجد است
یار بد، خروب هر جا مسجد است

یار بَد چون رُست در تو مهر او
هین از او بگریز و، کم کن گفت وگو

بر کن از بیخش، که گر سر بر زند
مر تو را و مسجدت را بر کند

عاشقا، خروب تو آمد کژی
همچو طفلان سوی کژ چون می غژی؟

خویش را نادان و مجرم دان، بترس
تا ندزدد از تو آن استاد، درس

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده
این چنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن جبین
رَبَّنا گفت و ظَلَمْنا پیش از این

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت
نی لوای مکر و حیلت بر فراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
که بُدم من سرخ رو، کردیم زرد

رنگ رنگ توست، صباغم توئی
اصل جرم و آفت و داغم توئی

هین بخوان "رَبِّ بِما أغویتنی"
تا نگردی جبری و، کژ کم تنی

بر درخت جبر تا کی بر جهی؟
اختیار خویش را یک سو نهی

همچو آن ابلیس و ذرّیات او
با خدا در جنگ و اندر گفت وگو

چون بود اکراه با چندان خوشی؟
که تو در عصیان همی دامن کشی

آنچنان خوش، کس رود در مکرهی؟
کس چنان رقصان رود در گمرهی؟

بیست مَرده، جنگ میکردی در آن
کت همی دادند پند آن دیگران

که: صواب این است و راه این است و بس
کی زند طعنه مرا جز هیچ کس؟

کی چنین گوید کسی کو مکره است؟
چون چنین جنگد کسی کاو بی ره است؟

هر چه نفست خواست، داری اختیار
هر چه عقلت خواست، آری اضطرار

داند او، کاو نیک بخت و مَحرَم است
زیرکی ز ابلیس و، عشق از آدم است

زیرکی، سباحی آمد در بحار
کم رهد، غرق است او پایان کار

هِل سباحت را رها کن، کبر و کین
نیست جیحون، نیست جو، دریاست این

وآنگهان دریای ژرف بی پناه
در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص
کم بود آفت، بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر
زیرکی ظنّ است و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی
" حَسْبِی الله" گو، که "الله ام کفی"

همچو کنعان، سر ز کشتی وامکش   که غرورش داد نفس زیرکش
که بر آیم بر سر کوه مشید   منّت نوحم چرا باید کشید؟
چون رهی از منتش؟ ای بی رَشَد   که خدا هم منّت او می کشد
چون نباشد منتش بر جان ما؟   چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد؟   که نهادن منت، او را میرسد
کاشکی او آشنا ناموختی   تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بُدی   تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی   علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم؟ با وجود آب، دان   علم نقلی؟ با دَم قطبِ زمان
خویش ابله کن، تبع میرو ز پس   رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری، چو پیش آری کتاب   جان وحی آسای تو آرد عتاب
"اکثر اهل الجنهٔ البله" ای پدر   بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی، چون باد کبر انگیز توست   ابلهی شو، تا بماند دین درست
ابلهی، نی کاو به مسخرگی دو توست   ابلهی نی کز شقاوت مال جوست
ابلهی، کاو واله و حیران هوست   باشد اندر گردن او طوق دوست
ابلهانند آن زنان دست بُر   از کف ابله، وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست   عقلها باری از آن سوی است، کاوست
عقلها آن سو فرستاده عقول   مانده این سو آنکه گولست و فضول
زین سر، از حیرت، گر این عقلت رود   هر سر مویت، سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ   کز دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی   سوی باغ آئی، شود نخلت روی
اندر این ره ترک کن طاق و طرنب   تا قلاووزت نجنبد، تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد، دم بود   جنبشش چون جنبش کژدم بود
کجرو است و کور و زشت و زهرناک   پیشهٔ او خستن جانهای پاک
سر بکوب آن را، که سرّش این بود   خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن   تا رهد جان ریزه اش، زین شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح   تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی، ببند   دست او را، ور نه آرد صد گزند

۵۷. بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بد گوهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است افتاده به دست راه زن

بد گهر را علم و فن آموختن   دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست ... به، که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قِران ... فتنه آرد در کف بد گوهران
پس غزا زین فرض شد بر مومنان ... تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون، تنش شمشیر او ... واستان شمشیر را زآن زشت خو
آنچه منصب میکند با جاهلان ... از فضیحت کی کند صد ارسلان؟
عیب او مخفیست، چون آلت بیافت ... مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود ... چونکه جاهل، شاهِ حکمِ مر شود
مال و منصب ناکسی کارد به دست ... طالب رسوائی خویش او شدست
یا کند بخل و، عطاها کم دهد ... یا سخا آرد به ناموضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد ... این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم، چون در دست گمراهی فتاد ... جاه پندارید و در چاهی فتاد
ره نمی داند، قلاووزی کند ... جان زشت او جهان سوزی کند
طفلِ راه فقر، چون، پیری گرفت ... پیروان را غول ادباری گرفت
که: بیا، تا ماه بنمایم تو را ... ماه را هرگز ندید آن بی صفا
چون نمائی؟ چون ندیدستی به عمر؟ ... عکسِ مه در آب هم، ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم ... عاقلان سرها کشیده در گلیم

۵۸. بیان تفسیر آیه شریفه یا أَیهَا الْمُزَّمِّلُ

خواند "مُزّمِل" نبی را زین سبب ... که: برون آی از گلیم، ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش ... که جهان جسمیست سر گردان، تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی ... که تو داری شمع وحی شعشعی
هین "قُم اللّیل" که شمعی ای همام ... شمع، دائم شب بود اندر قیام
بی فروغت، روزِ روشن هم شب است ... بی پناهت، شیر اسیر ارنب است
باش کشتیبان در این بحر صفا ... که تو نوح ثانیی، ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب ... هر رهی را، خاصه اندر راهِ آب
خیز، بنگر کاروانِ ره زده ... هر طرف غولی است، کشتیبان شده
خضر وقتی، غوث هر کشتی توئی ... همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان ... انقطاع و خلوتِ آن را بمان
وقت خلوت نیست، اندر جمع آی ... ای هدی چون کوه قاف و، تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان ... سیر را نگذارد از بانگِ سگان
طاعنان همچون سگان، بر بدرِ تو ... بانگ میدارند سوی صدرِ تو
این سگان کرّند، ز امر "أنصتوا" ... از سفه، وَعوَع کنان، بر بدر تو

هین بمگذار، ای شفا، رنجور را
تو ز خشم کر، عصای کور را
نی تو گفتی: قائد اعمی به راه
صد ثواب و اجر یابد از اله؟
هر که او چل گام کوری را کِشد
گشت آمرزیده و یابد رَشَد
پس بکش تو زین جهان بی قرار
جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود، تو هادئی
ماتم آخر زمان را شادئی
هین روان کن، ای امام المتقین
این خیال اندیشگان را، تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو
گردنش را من زنم، تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم
او شِکر پندارد و، زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند
مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاچق آن ترکمان؟
پیش پای نره پیلان جهان؟
آن چراغ او به پیش صرصرم
خود چه باشد؟ ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو، به صور سهمناک
تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی، راست خیز
رستخیزی ساز، پیش از رستخیز
هر که گوید: کو قیامت؟ ای صنم
خویش بنما، که قیامت نک منم
در نگر ای سائل محنت زده
زین قیامت، صد جهان قائم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت
پس جوابُ الاحمق ای سلطان، سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب
چون بود جانا، دعا نامستجاب
ای دریغا، وقتِ خرمنگاه شد
لیک روز از بخت ما بی گاه شد
وقت تنگ است و فراخی این کلام
تنگ می آید بر او عمر دوام
نیزه بازی، اندر این کوهای تنگ
نیزه بازان را همی آرد به ننگ
وقت تنگ و، خاطر و فهم عوام
تنگ تر صد ره ز وقت است، ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی
این درازی در سخن چون می کشی؟
حق ز بحر رحمت و موج کرم
می دهد هر شوره را باران ز یم

۵۹. در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که "جواب الاحمق سکوت"، شرح این هر دو در این قصه است که گفته می آید

پادشاهی بود و او را بنده ای
مُرده عقلی بود و شهوت زنده ای
خرده های خدمتش بگذاشتی
بد سگالیدی، نکو پنداشتی
گفت شاهنشه: جرائش کم کنید
ور بجنگد، نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون
چون جرا کم دید، شد تند و حرون
عقل بودی، گِرد خود کردی طواف
تا بدیدی جرم خود، گشتی معاف
چون خری پا بسته تندد از خری
هر دو پایش بسته گردد بر سری

پس بگوید خر که: یک بندم بس است / خود بدان، کان دو ز فعل آن خس است
گر بدیدی سرّ بند آن چشم کور / بند بر دستش نبستندی بزور
ور ز جرم ِ بند، پا آگه بُدی / خود ز بندِ دست و پا ایمن شدی
ور بتندیدی ز بند آن بوالفضول / او نه خر بودی، بُدی شیر فحول

۶۰. در تفسیر این حدیث نبوی (ص) که "ان الله تعالی خلق الملائکۀ و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوۀ و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوۀ فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکۀ و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم"

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک ُگرُه را جمله عقل و علم و جود / آن فرشتست و، نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق، زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند، جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمی زاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمی ز خر
نیم خر، خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و، سه امّت شدند
یک ُگرُه، مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم، لیک معنی جبرئیل / رَسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته، و ز زهد و جهاد / گوئیا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصفِ جبریلی در ایشان بود، رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص چون بی جان شود / خر شود، چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون پی زاغان رود / جسم گردد جان، چو او بی آن شود
زآنکه جانی کان ندارد، هست پست / این سخن حق است و، صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون تر جان َکنَد / در جهان باریک کاری ها کند
مکر و تلبیسی که او تاند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه های زرکشی را بافتن / دُرّها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنییستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه، علم ِ بنای آخور است / که عمادِ بودِ گاو و اشتر است

بهر استبقای حیوان چند روز نام آن کردند این گیجان "رموز"
علم راه حق و علم ِ منزلش صاحب دل داند آن را، یا دلش
پس در این ترکیب، حیوان لطیف آفرید و کرد با دانش الیف
نام "کالانعام" کرد آن قوم را زآنکه نسبت کو به یقظه نوم را؟
روح حیوانی ندارد غیر نوم حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد، نوم حیوانی نماند انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود چون شد او بیدار، عکس او نمود

۶۱. در تفسیر این آیه که "وَ أَمَّا الَّذِینَ فِی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزادَتْهُمْ رِجْساًو قوله یضِلُّ بِهِ کَثِیراً وَ یهْدِی بِهِ کَثِیراً "

لاجرم اسفل بود از سافلین ترک او کن "لا أُحِبُّ الآفلین"
زآنکه استعداد تبدیل و نبرد بودش از پستی و، آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد، کان رهبر است هر غذایی کاو خورد مغز خر است
گر بلاذر خورد، او افیون شود سکته و بی عقلی اش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد نیم حیوان، نیم حی با رشاد

۶۲. چالیش عقل با نفس، همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حرّه میل ناقه سوی کرّه، چنان که مجنون گفته: هوی ناقتی خلفی و قدّامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

روز و شب در جنگ و اندر کش مکش کرده چالیش اولش با آخرش
همچو مجنون در تنازع با شتر گه شتر چربید و، گه مجنون ِ حُر
همچو مجنونند و چون ناقه اش یقین می کشد آن پیش و، این واپس به کین
میل ِ مجنون پیش آن لیلی روان میل ناقه پس پی کرّه اش دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل شدی ناقه گردیدی و، واپس تر شدی
عشق و سودا چونکه پُر بودش بدن می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب، عقل بود عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چُست چون بدیدی او مهار خویش سُست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ رو سپس کردی به ُکرّه، بی درنگ
چون به خود باز آمدی، دیدی ز جا کاو سپس رفتست بس فرسنگ ها
در سه روزه ره، بدین احوالها ماند مجنون در تردّد سالها
گفت: ای ناقه، چو هر دو عاشقیم ما دو ضد، بس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار کرد باید از تو عُزلت اختیار

این دو همره همدگر را راه زن   گمره آن جان، کاو فرو ناید ز تن
جان ز هِجر عرش اندر فاقه ای   تن ز عشق خار بُن چون ناقه ای
جان گشاید سوی بالا بالها   در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی، ای مردهٔ وطن   بس ز لیلی دور ماند جانِ من
روزگارم رفت زین گون حالها   همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال   مانده ام در ره ز شستت، شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر   سیر گشتم زین سواری، سیر سیر
سر نگون خود را ز اشتر در فکند   گفت: سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ   خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر   که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست   از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست و گفتا: گو شوم   در خمِ چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین، حکیم خوش دهن   بر سواری کاو فرو ناید ز تن
عشق مولی، کی کم از لیلی بود؟   گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو، می گرد بر پهلوی صدق   غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذبِ خدا   و آن سفر بر ناقه، باشد سیرِ ما
این چنین سیری است مستثنی ز جنس   کان فزود از اجتهاد جنّ و اِنس
این چنین جذبی است، نی هر جذب عام   که نهادش فضل احمد، والسلام

۶۳. نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه (جذبهٔ من جذبات الحق خیر من عبادهٔ الثقلین)

در گذر زین قصه واگو زآن غلام   کاو به شه رقعه فرستاد و پیام
رقعهٔ پُر جنگ و، پُر هستی و کین   می فرستد پیش شاه نازنین
کالبد، نامه است، اندر وی نگر   هست لایق شاه را؟ آنگه ببر
گوشه ای رو، نامه را بگشا، بخوان   بین که حرفش هست در خوردِ شهان؟
گر نباشد در خور، آن را پاره کن   نامهٔ دیگر نویس و، چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زَپ مدان   ور نه هر کس سِرّ دل دیدی عیان
نامه بگشادن، چو دشوار است و صعب   کارِ مردان است، نی طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته اند   زآنکه در حرص و هوا آغشته اند
باشد آن فهرست دامی عامه را   تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را، گردن متاب   زین سخن، والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان، چو اقرار زبان   متن نامهٔ سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو؟ | تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری | ز آن نیاید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش؟ | گر همی ارزد کشیدن را، بکش
ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ | بازخر خود را، از این پیکار و ننگ
در جوال آن کن، که می باید کشید | سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کاین جوال ِ پُر ز ریگ؟ | میکشی و باشد آنهم مرده ریگ؟
چون نمی تانی که پُر لعلش کنی | هم تهی بهتر، چو هم جنس تنی

۶۴. حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه دستارش بربود. بانگ می زد که: باز کن و ببین که چه میبری آنگاه ببر

یک فقیهی ژنده ها در چیده بود | در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم | چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده ها از جامه ها پیراسته | ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حُلهٔ بهشت | چون منافق، اندرون رسوا و زشت
پاره پارهٔ دلق و پنبه و پوستین | در درون آن عمامه بُد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح | تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک، مردی جامه کَن | منتظر اِستاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را | پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد: کای پسر | باز کن دستار را، آنگه ببر
این چنین که چار پَره می پری | باز کن آن هدیه را که می بری
باز کن آن را، به دست خود بمال | آنگهان خواهی، ببر، کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می گریخت | صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
ز آن عمامهٔ سخت زفت و تو بتو | ماند یک گز کهنه ای در دست او
بر زمین زد کهنه را، کای بی عیار | زین دغل ما را بر آوردی ز کار
گفت: بنمودم دغل، لیکن تو را | از نصیحت باز گفتم ماجرا

۶۵. نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت | عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
اندر این کون و فساد، ای اوستاد | آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می گوید: بیا من خوش پی ام | و آن فسادش گفت: رو، من لا شی ام
ای ز خوبی بهاران لب گزان | بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب — مرگ او را یاد کن وقتِ غروب
بدر را دیدی بر این خوش چار طاق — حسرتش را هم ببین وقتِ محاق
کودکی از حُسن شد مولای خلق — بعدِ فردا شد خرف، رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار — بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز — فضلهٔ آن را ببین، در آب ریز
مر خبث را گو: که آن خوبیت کو؟ — در فریب آن حُسن و مرغوبیت کو؟
بر طبق کو عشوه و نرمی و خوت؟ — بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت؟
گوید: آن دانه بُد و من دامِ آن — چون شدی تو صید، دانه شد نهان
بس انامل رشک استادان بده — در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان — آخر اعمش بین و، آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود — آخر او مغلوب موشی میشود
طبعِ تیز دورِ بین محترف — چون خر پیرش ببین، آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر — آخر آن چون دُمّ زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول با گشاد — و آخر آن رسوائی اش بین و فساد
زآنکه او بنمود پیدا دام را — پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو: دنیا به تزویرم فریفت — ور نه عقل من ز دامش می گریخت
طوق زرین و حمایل بین هله — غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می شمر — اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر بین تر، او مسعودتر — هر که آخور بین تر، او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین — چونکه اول دیده ای، آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری — نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طینِ آدم و دینش ندید — این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضلِ مردان بر زنان، ای بو شجاع — نیست بهر قوّت و کسب و ضیاع
ور نه شیر و پیل را بر آدمی — فضل بودی بهر قوّت، ای عمی
فضل مردان بر زن، ای حالی پرست — ز آن بود که مرد پایان بین تر است
مرد، کاندر عاقبت بینی خم است — او ز اهل عاقبت چون زن کم است
از جهان دو بانگ می آید به ضد — تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا — وین یکی بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو — بعد از آن شو بانگِ خارش را گرو
من شکوفهٔ خارم ای خوش گرم دار — گُل بریزد، من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه اش: که اینک گُل فروش — بانگ خار او: که سوی ما مکوش
این پذیرفتی، بماندی ز آن دگر — که مُحبّ، از ضد محبوب است کر

آن یکی بانگ اینکه: اینک حاضرم	بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ام هست چون مکر و کمین	نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی	آن دگر را ضد و، نادر خور شدی
ای خنک آن کاو ز اول آن شنید	کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت، جا را او گرفت	غیر آنش کژ نماید یا شگفت
کوزهٔ نو، کاو به خود بولی کشد	آن خبث با آب از وی کی رود؟
در جهان هر چیز چیزی می کشد	کفر کافر را و، مرشد را رشد
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	گرم گرمی را کشید و سرد، سرد
کهربا هم هست و مغناطیس هست	تا تو آهن یا کهی آئی به شست
برد مغناطیست، ار تو آهنی	ور کهی، بر کهربا بر می تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار	لاجرم شد پهلوی فجّار جار
وآن یکی را صحبت خار اختیار	لاجرم شد پهلوی هر خار خوار
هست موسی پیش قبطی مستهان	هست هامان پیش سبطی همچنان
جان هامان جاذب قبطی شده	جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کِشد در اجتذاب	معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام	بنگر او را کوش سازیدست امام

۶۶. بیان آنکه عارف را غذائی است از نور حق که "ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای یصل طعام الله فی الجوع "

زآنکه هر کرّه پی مادر رود	تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد	شیر، خر از نیمِ زیرینه رسد
عدل، قسّام است و قسمت کردنیست	این عجب که جبر نی و، ظلم نیست
جبر بودی، کی پشیمانی بُدی؟	ظلم بودی، کی نگهبانی بُدی؟
روز، آخر شد، سبق فردا بود	رازِ ما را روز کی ُگنجا بود؟
حاصل آن کاندر دخول و در ایاب	درنگر والله اعلم بالصواب

۶۷. خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس اماره

ای بکرده اعتماد واثقی	بر دم و بر چاپلوسِ فاسقی
قبه ای بر ساختستی از حباب	آخر آن خیمست، بس واهی طناب
زرق، چون برق است و، اندر نورِ آن	راه نتوانند دیدن ره روان
این جهان و اهل آن بی حاصلند	هر دو اندر بی وفائی یک دلند
زادهٔ دنیا، چو دنیا بی وفاست	گر چه رو آرد به تو، آن رو قفاست

اهل آن عالم چو آن عالم زِبَر
تا ابد در عهد و پیمان مستمر

خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند؟
معجزات از همدگر کی بستدند؟

کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان؟
شادی عقلی نگر، در آن دهان

نفس بی عهد است، ز آن رو کشتنیست
او دنی و، قبله گاه او دنی است

نفسها را لایق است این انجمن
مرده را در خور بود گور و کفن

نفس اگر چه زیرک است و خرده دان
قبله اش دنیاست، او را مرده دان

آب وحی ِ حق بدین مرده رسید
شد ز خاک مرده ای زنده پدید

تا نیاید وحی، تو غرّه مباش
تو بدان گلگونهٔ طال بقاش

بانگ و صیتی جو، که آن خامل نشد
تاب خورشیدی، که آن آفل نشد

آن هنرهای دقیق و قال و قیل
قوم فرعونند، اجل چون آبِ نیل

رونق و طاق و طرنب و سحرشان
گر چه خلقان را کِشد گردن کِشان

سحرهای ساحران دان جمله را
مرگ، چوبی دان که آن شد اژدها

جادوئی ها را همه یک لقمه کرد
یک جهان پُر شب بُد، آن را صبح خَورد

نور، از آن خوردن نشد افزون و بیش
بل همان سان است، کاو بودست پیش

در اثر افزون شد و، در ذات نی
ذات را افزونی و آفات، نی

حق ز ایجاد جهان افزون نشد
آنچه اول آن نبود، اکنون نشد

لیک افزون گشت اثر ز ایجادِ خلق
در میان این دو افزونیست، فرق

هست افزونی اثر اظهار ِ او
تا پدید آید صفات و کار ِ او

هست افزونی هر ذاتی دلیل
کاو بود حادث به علتها علیل

نکته شد باریک اینجا، ای رفیق
لیک بشنو تو مقالات دقیق

۶۸. تفسیر آیه فَأَوْجَسَ فِی نَفْسِهِ خِیفَةً مُوسی قُلْنا لا تَخَفْ إِنَّکَ أَنْتَ الأَعْلی

گفت موسی: سحر هم حیران کنیست
چون کنم؟ کاین خلق را تمییز نیست

گفت حق: تمییز را پیدا کنم
عقل بی تمییز را بینا کنم

چونکه معجزهات را ظاهر کنم
عقل را در دیدنش فاخر کنم

دیده بخشم عقل بی تمییز را
کور سازم جاهل ناچیز را

گر چه چون دریا بر آوردند کف
موسیا تو غالب آئی، لا تخف

بود اندر عهد خود، سحر افتخار
چون عصا شد مار، آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حُسن و نمک
سنگِ مرگ آمد نمکها را محک

سحر رفت و، معجزهٔ موسی گذشت
هر دو را از بام ِ بود، افتاد طشت

بانگِ طشت سحر جز لعنت نماند
بانگ طشتِ دین بجز رفعت نماند

چون محک پنهان شدست از مرد و زن
در صف آ، ای قلب و، اکنون لاف زن

وقت لاف است، محک چون غائب است   میبَرَندت از عزیزی، دست دست
هر دمت عزّی و نازی در فزود   چون محک آمد، چرا گشتی کبود؟
قلب می گوید ز نخوت: هر دمم   ای زر ِ خالص، من از تو کی کمم؟
زر همی گوید: بلی، ای خواجه تاش   لیک می آید محک، آماده باش
مرگ ِ تن هدیه ست بر اصحاب ِ راز   زرّ ِ خالص را چه نقصان است گاز؟
قلب اگر در خویش آخر بین بُدی   آن سیه، کاخر شد، او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا   دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بُدی   عقل او بر زرق او غالب شدی
چون شکسته دل شدی از حال ِ خویش   جا بَر ِ اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد   از شکسته بند، در دم بسته شد
فضل، مسها را سوی اکسیر راند   آن زر اندود، از کرم محروم ماند
ای زر اندوده، مکن دعوی، ببین   که نماند مشتریت اعمی چنین
نور ِ محشر چشمها بینا کند   چشم بندی تو را رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند   حسرت جانها و رشک دیده اند
منگر آنها را که حالی دیده اند   سرّ فاسد، ز اصل سرّ ببریده اند
پیش ِ "حالی بین"، که در جهل است و شک   صبح صادق، صبح کاذب، هر دو یک
صبح کاذب، صد هزاران کاروان   داد بر باد هلاکت، ای جوان
صبح ِ صادق را طلب کن، ای عزیز   تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی، کش غلط انداز نیست   وای آن جان، کش محکّ و گاز نیست
باز رو سوی غلام و کتبتش   کاو سوی شه می نویسد نامه خوش

۶۹. زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت انبیا و اولیا

بو مسیلم گفت: من خود احمدم   دین احمد را به فن بر هم زدم
بو مسیلم را بگو: کم کن بُطر   غرّهٔ اول مشو، آخر نگر
هین قلاووزی مکن از حرص ِ جمع   پس روی کن، تا رود در پیش، شمع
شمع، مقصد را نماید، همچو ماه   کاین طرف دانه ست، یا خود دامگاه
گر بخواهی، ور نخواهی، با چراغ   دیده گردد نقش ِ باز و، نقش ِ زاغ
ور نه این زاغان دغل افروختند   بانگ ِ بازان ِ سپید آموختند
بانگ هُدهُد گر بیاموزد قطا   راز هدهد کو و پیغام سبا؟
بانگ بَر رسته، ز پر بسته بدان   تاج شاهان را، ز تاج هُدهُدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان   بسته اند این بی حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود   زآنکه چندل را گمان کردند عود

بودشان تمییز کان مُظهر کند   لیک حرص و آز، کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست   کوری حرص است، کان معذور نیست
چار میخ شه ز رحمت دور نی   چار میخ حاسدی مغفور، نی
ماهیا آخر یکی بنگر به شست   بد گلوئی، چشم آخر بینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین   هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد، که حالی دید و بس   چون بهایم بی خبر، از بازپس
چون دو چشم گاو در جرم تلف   همچو یک چشم است، کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او   که دو چشمش راست، مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدم زاده ای   نصف قیمت لازم است از جاده ای
زآنکه چشم آدمی تنها به خَود   بی دو چشم یار کاری می کند
چشم خر، چون اولش، بی آخر است   گردو چشمش هست، حکمش اعور است

۷۰. بقیهٔ قصهٔ نوشتن آن غلام رقعه به طلب اجری خود

این سخن پایان ندارد و آن خفیف   می نویسد رقعه در طمع رغیف
رفت پیش از رقعه پیش مطبخی   کای بخیل از مطبخ شاه سَخی
دور از او و ز همت او کاین قدر   از جری ام آیدش اندر نظر
گفت: بهر مصلحت فرموده است   نی برای بخل و، نی تنگیِ دست
گفت: دهلیزیست والله این سخن   پیش شه خاک است، این زرّ کهن
مطبخی، ده گونه حجت بر فراشت   او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت   زد بسی تشنیع او، سودی نداشت
گفت: قاصد، میکنید اینها شما   گفت: نی، که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع، این از اصل گیر   بر کمان کم زن، که از بازوست تیر
"ما رَمَیتَ إِذ رَمَیتَ" ابتلاست   بر نبی کم نِه گنه، کان از خداست
آب از سر تیره است، ای خیره چشم   پیشتر بنگر، یکی بگشای چشم
شد، ز خشم و غم، درون بقعه ای   سوی شه بنوشت خشمین رقعه ای
اندر آن رقعه، ثنای شاه گفت   گوهر جود و سخای شاه سفت
که ای ز بحر و ابر افزون کفِّ تو   جمله محتاجان به تو آورده رو
زآنکه ابر آنچه دهد گریان دهد   کفّ تو خندان، پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود   بوی خشم از مدح، اثرها مینمود
زآن همه کار تو بی نور است و زشت   که تو دوری دور از نورِ سرشت
رونق کار خسان کاسد شود   همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا بر آرد زو کساد   زآنکه هست از عالم کون و فساد

خوش نگردد از مدیحی سینه ها
چونکه در مداح باشد کینه ها

ای دل، از کین و کراهت پاک شو
وآنگهان الحمد خوان، چالاک شو

بر زبان الحمد و، اکراه از درون
از زبان تلبیس باشد، یا فسون

و آنگهان گفته خدا که: ننگرم
من به ظاهر، من به باطن ناظرم

۷۱. حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او مینمود که آن شکرها لاف است و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق
باز پرسیدند یاران از فراق

گفت: آری بُد فراق، الا سفر
بود بر من بس مبارک مژده ور

که خلیفه داد ده خلعت مرا
که قرینش باد صد مدح و ثنا

شکرها و حمدها بر می شمرد
تا که شکر از حدّ و، از اندازه برد

پس بگفتندش که: احوال نژند
بر دروغ تو گواهی میدهند

تن برهنه، سر برهنه، سوخته
شکر را دزدیده یا آموخته

کو نشان شکر و حمدِ میر تو؟
بر سر و بر پای بی توفیر تو؟

گر زبانت مدح آن شه می تند
هفت اندامت شکایت میکند

در سخای آن شه و سلطان جود
مر تو را کفشی و شلواری نبود

گفت: من ایثار کردم آنچه داد
میر تقصیری نکرد از افتقاد

بستدم جمله عطاها از امیر
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر

مال دادم، بستدم عمر دراز
در جزا، زیرا که بودم پاکباز

پس بگفتندش: مبارک مال رفت
چیست اندر باطنت این دود و تفت؟

صد کراهت در درون تو چو خار
کی بود اندُه نشانِ ابتشار؟

کو نشان عشق و ایثار و رضا؟
گر درست است آنچه گفتی ما مضی

خود گرفتم، مال گم شد، میل کو؟
سیل اگر بگذشت، جای سیل کو؟

چشم تو گر بُد سیاه و جان فزا
گر نماند او جانفزا، ازرق چرا؟

کو نشان پاک بازی؟ ای ترُش
بوی لاف کژ همی آید، خمش

صد نشان باشد درون، ایثار را
صد علامت هست نیکو کار را

مال در ایثار اگر گردد تلف
در درون صد زندگی آید خلف

در زمین حق زراعت کرد، نی؟
تخمهای پاک، آنگه دخل، نی؟

گر نگردد زرع جان، یکدانه صد
صحن ارض الله واسع کی بود؟

اصل ارض الله، قلبِ عارف است
لامکان است و ندارد فوق و پست

گر نروید خوشه از روضات هو
پس چه واسع باشد ارض الله؟ بگو

چون که این ارض فنا بی ریع نیست
چون بود ارض الله؟ آن مستوسعیست

ریع ِ آن را نی حَد و، نی عَد بود
کمترین دانه دهد، هفتصد بود

حمد گفتی، کو نشان حامدون؟
نی برونت هست اثر، نی اندرون

حمد عارف مر خدا را راست است
که گواه حمد او شد، پا و دست

از چَهِ تاریک جسمش بر کشید
و ز تگِ زندانِ دُنیی اش خرید

اطلس تقوی و نور مؤتلف
آیت حمد است او را بر کتف

وا رهیده از جهان عاریه
ساکن گلزار و عَینٌ جاریهٔ

بر سریر سرّ عالی همتش
مجلس و جا و مقام و رتبتش

مقعد صدقی که صدیقان در او
جمله سر سبزند و شاد و تازه رو

حمدشان چون حمد گلشن از بهار
صد نشانی دارد و، صد گیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
و آن گلستان و نگارستان گواه

شاهدِ شاهد هزاران هر طرف
در گواهی، همچو گوهر بر صدف

بوی سیر بد بیاید از دمت
وز سر و رو تابد ای لافی غمت

بو شناسانند حاذق در مصاف
تو به جلدی، های و هو کم کن گزاف

تو ملاف از مُشک، کان بوی پیاز
از دم تو میکند مکشوف راز

"گل شکر خوردم" همی گوئی و بوی
میزند از سیر: که یافه مگوی

هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان
خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف و روزن و دیوارها
مطلع گردند بر اسرارها

از شکافی که نداند هیچ وهم
صاحب خانه ندارد هیچ فهم

از نبی بر خوان که دیو و قوم او
می برند از حال انسان خفیه بو

از رهی که اِنس از آن آگاه نیست
زآنکه زین محسوس و زین اشباه نیست

در میان ناقدان، زرقی مَتن
با محکِ ای قلبِ دون، لافی مزن

مر محک را ره بود در نقد و قلب
که خدایش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش
واقفند از سرّ ما و فکر و کیش

مسلکی دارند دزدیده درون
ما ز دزدیهای ایشان سرنگون

دم به دم خبط و زیانی میکنند
صاحب نقب و شکاف و روزنند

پس چرا جانهای روشن در جهان
بی خبر باشند از حال نهان؟

در سرایت، کمتر از دیوان شدند؟
روحها که خیمه بر گردون زدند

دیو دزدانه سوی گردون رود
از شهاب او محرق و مطعون شود

سر نگون از چرخ، زیر افتد چنان
که شقی در جنگ، از زخمِ سنان

آن ز رشک روحهای دل پسند
از فلکشان سر نگون می افکنند

تو اگر شلی و لنگ و کور و کر
این گمان بر روحهای مه مبر

شرم دار و لاف کم زن، جان مکن
که بسی جاسوس هست آن سوی تن

۷۲. دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و بی این همه نیز از راه دل، که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو، ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و، هم ز رنگ و، هم ز دم / بو برند از تو به صد گونه سقم
هم ز نبضت، هم ز چشمت، هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نو آموزند خَود / که بدین آیاتشان حاجت بود
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفتِ دهان؟
کاملان از دور نامت بشنوند / تا به قعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت به چندین حالها
حال تو دانند یک یک مو به مو / زآنکه پُر هستند از اسرار هو

۷۳. مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی قدس الله روحها پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک به یک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید؟ / که ز حال بو الحسن از پیش دید
روزی آن سلطان تقوی می گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری، ز سوی خارقان
هم در آنجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد، باده میچشید
کوزه ای کاو، از یخ آبه، پُر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون نجَست / آن ز سردی هوا آبی شده ست
بادِ بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شرابِ ناب گشت
چون در او آثار مستی شد پدید / یک مرید او در آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که: این احوال خَوش / که برون است از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / میشود رویت، چه حال است و نوید؟
می کشی بوی و به ظاهر نیست گُل / بی شک از غیب است و از گلزارِ کُل
ای تو کامِ جانِ هر خودکامه ای / هر دم از غیبت پیام و نامه ای
هر دمی یعقوب وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی
قطره ای بر ریز بر ما ز آن سبو / شمه ای بر گو از آن گلزار و بو
خو نداریم، ای جمال مهتری / که لب ما خشک و، تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز / زآنچه خوردی جرعه ای بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر — جز تو ای شه، در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می، زیرِ دست؟ — می یقین، مر مرد را رسواگر است
بوی را پوشیده و مکنون کند — چشم مستِ خویشتن را چون کند؟
خود نه آن بوی است این کاندر جهان — صد هزاران پرده اش دارد نهان
پُر شد از تیزی او صحرا و دشت — دشت چه؟ کز نُه فلک هم در گذشت
این سر خُم را به کهگل در مگیر — کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای راز دانِ رازگو — آنچه بازت صید کردش، باز گو
گفت: بوی بوالعجب آمد به من — همچنان که مصطفی را از یمن
تا پیمبر گفت بر دست صبا: — از یمَن می آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس — بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن، بوی عجب — مصطفی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود — آن زمینی، آسمانی گشته بود
آن هلیلهٔ پَروریده در شکر — چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله، رسته از ما و منی — نقش دارد از هلیله، طعم نی
آن کسی کز خود به کلی در گذشت — این منی و مائی خود در نوشت

۷۴. قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجدُ نفس الرحمن من قِبل الیمن

این سخن پایان ندارد باز گرد — تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد
گفت: زین سو بوی یاری میرسد — کاندر این ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی — میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود — از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش؟ گفت: نامش بوالحسن — حلیه اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و، رنگ او و، شکل او — یک به یک وا گفت از گیسو و رو
حلیه های روح او را هم نمود — از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریت است — دل بر آن کم نه، که آن یک ساعت است
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست — حلیهٔ آن جان طلب، کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین — نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق — قرص او اندر سپهر چار طاق
نقش ُگل در زیر بینی بهر لاغ — بوی ُگل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته، در عدن دیده فرق — عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر، رهن یک حریص — پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را — از کباب آراستند آن سیخ را

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زآن زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

۷۵. زآدن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدّس الله سره

زاده شد آن شاه و نرد ملك باخت / از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن، بعد وفات بایزید
جملهٔ خوهای او، ز امساك و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح ِ محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است؟ محفوظ از خطا
نی نجوم است و، نه رمل است و، نه خواب / وحی حق، والله اعلم بالصواب
از پی رو پوش عامه در بیان / "وحی دل" گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظر گاه اوست / چون خطا باشد؟ چو دل آگاه اوست
مومنا، "ینظر به نور الله" شدی / از خطاها زآن سبب ایمن بُدی
صوفئی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زآنکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او

۷۶. نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

این سخن آخر ندارد و آن جوان / از کم ِ اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه ش دُر گردد و او یم شود
زآن جرای خاص هرك آگاه شد / او سزای قرب و اجری گاه شد
ز آن جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است / که سمن زار رضا نشکفته است

۷۷. بازگشتن به حکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه

همچنان کان شخص از نقصان کِشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه اش بردند پیش شاهِ راد / خواند آن رقعه، جوابی وا نداد
گفت: او را نیست الا درد قوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بندِ فرعست و، نجوید اصل هیچ
احمق است و، مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش، فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یك سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی، در میان سیب در / و ز درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیك جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبش او پرده ها ... صورتش کرم است و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می جهد ... او قدم بس سست بیرون می نهد
دایه اش پنبه ست اول، لیک اخیر ... میرساند شعله ها او تا اثیر
مرد، اول بستهٔ خواب و خور است ... آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریتها ... شعلهٔ نورش بر آید تا سها
عالم تاریک روشن می کند ... کندهٔ آهن به سوزن می کند
گر چه آتش نیز هم جسمانی است ... نی ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عزّ بهره ای ... جسم پیش بحر ِ جان چون قطره ای
جسم از جان، نور افزون میشود ... چون رود جان، جسم بین چون میشود
حدّ جسمت یک دو گز خود بیش نیست ... جان ِ تو تا آسمان جولان کنی است
تا به بغداد و سمرقند ای همام ... روح را اندر تصوّر نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان ... نور ِ روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند به خواب ... چشم بی این نور نبود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است ... لیک تن بی جان بود مردار و پست
بار نامهٔ روح حیوانیست این ... پیشتر آ، روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل ... تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد ... جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید: ار آیم به قدر یک کمان ... من به سوی تو، بسوزم بی گمان

۷۸. آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از ِقبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر ... بی جواب نامه خسته ست آن پسر
چون جواب نامه نامد، خیره گشت ... وز غم ِ او آب صافی تیره گشت
نی قرارش ماند و نی خواب از جنون ... روز و شب بُد در تفکر سرنگون
کای عجب! چونم نداد آن شه جواب؟ ... یا خیانت کرد رقعه بر، ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او به شاه ... کاو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون ... دیگری جویم، رسولی ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر ... عیب بنهاده ز جهل آن بی خبر
هیچ گِرد خود نمی گردد، که من ... کژروی کردم، چو اندر دین شمن

۷۹. کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ ... پس سلیمان گفت: بادا کژ مغژ
باد هم گفت: ای سلیمان کژ مرو ... ور روی کژ، از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق   تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی، من کم کنم   تا تو با من روشنی، من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد   روزِ روشن را بر او چون لیل کرد
گفت: تاجا کژ مشو بر فرق من   آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او به دست آن تاج را   باز کج می شد بر او تاج، ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ   گفت: تاجا چیست آخر؟ کژ مغژ
گفت: اگر صد ره کنی تو راست، من   کژ شوم، چون کژ شوی، ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد   دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد   آنچنان که تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد   تاج وا میگشت تارک جو به قصد
هشت کرّت کژ بکرد آن مهترش   راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفت: ای تاج، چونست این زمان؟   کژ کنم، تو راست گردی ز امتحان
تاج ناطق گشت: کای شه، ناز کن   چون فشاندی پَر ز گِل، پرواز کن
نیست دستوری کز این من بگذرم   پرده های غیبِ این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود، ببند   مر دهانم را ز گفتِ ناپسند
پس تو را هر غم که پیش آید ز درد   بر کسی تهمت منه، بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری، ای دوست کام   آن مکن که می سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی   گاه خشمش با شهنشاهِ سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود   طفلکان خلق را سر می ربود
آن عدو در خانهٔ آن کوردل   او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بَدی با دیگران   و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدویت اوست، قندش میدهی   و ز برون تهمت به هر کس مینهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل   با عدو خوش، بی گناهان را مُذل
چند فرعونا ُکشی بی جرم را   مینوازی مر تن پر ُغرم را
عقل او بر عقل شاهان می فزود   حکم حق بیعقل و کورش کرده بود
مُهر حق بر چشم و بر گوشِ خرَد   گر فلاطون است حیوانش کند
حکم حق بر لوح می آید پدید   آنچنان که حکم غیب بایزید

۸۰. شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بودِ او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود   بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم   درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق   بر سر خاک و شود پیری به حق

هر صباحی تیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور
گفت: من هم نیز خوابش دیده ام / و ز روان شیخ این بشنیده ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا به صورت شیخ پیشش آمدی / یا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برفِ نو پوشیده بود
توی بر تو، برفها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش به غم
بانگش آمد از خطیرهٔ شیخ ِ حی / ها انا ادعوك کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برف است، روی از من متاب
حال او، ز آن روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که اول می شنید
باز باید گشت سوی آن غلام / کرد باید آن حکایت را تمام

۸۱. رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعهٔ اول نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بد گمان / پُر ز تشنیع و نفیر و پُر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب! آن جا رسید و یافت راه؟
آن دگر را خواند هم آن خوب خدّ / هم نداد آن را جواب و تن بزد
خشک می آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه چند بار
گفت حاجب: آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی ِ تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر؟
گفت: این سهل است، اما احمق است / مردِ احمق زشت و مردود حق است
گر چه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گَرگین همه گَرگین شوند / خاصه این گرّ ِ خبیثِ عقل بند
گرّ ِ کم عقلی مبادا گبر را / شومیش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گرآن ِ احمقان، طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

۸۲. ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که: احمق هر که هست / او عدوی ما و غول و ره زن است
هر که او عاقل بود او جان ِ ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل، دشنامم دهد، من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانی اش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان، گر لطیف و روشنی / نیست بوس کون خر را چاشنی

سبلتت گنده کند بی فایده
جامه از دیگش سیه، بی مایده
مائده عقل است، نی نان و شوا
نورِ عقل است ای پسر، جان را غذا
نیست غیر نور، آدم را خورش
از جز آن، جان را نباید پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بُر
کاین غذای خر بود، نی آنِ حُرّ
تا غذای اصل را قابل شوی
لقمه های نور را آکل شوی
عکسِ آن نور است، کاین نان، نان شدست
فیض آن جان است، کاین جان، جان شدست
چون خوری یک بار از مأکولِ نور
خاک ریزی بر سر نانِ تنور
عقل شیدا شد، چه خوانی ترّهات؟
راه پیدا شد، چه پائی بی ثبات؟
عقل، دو عقل است، اول مکسبی
که در آموزی چو در مکتب، صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
ارمغانی و ز علومِ خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران
لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ تو شوی در دور و گشت
لوح محفوظ است، کاو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود
چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد
نی شود گنده، نه دیرینه، نه زرد
ور ره نبعش بود بسته، چه غم؟
کاو همی جوشد ز خانه، دم به دم
عقل تحصیلی مثال جویها
کان رود در خانه ای از کوی ها
راه آبش بسته شد، شد بی نوا
تشنه ماند و زار و با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را
تا رهی از منّت هر ناسزا

۸۳. قصهٔ آن کسی که با یکی مشورت می کرد، گفتش: مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت میکرد شخصی با کسی
تا یقینش رو نماید بی شکی
گفت: ای خوشنام، غیر من بجو
ماجرای مشورت با وی بگو
من عدوّم مر تو را، با من مپیچ
نبود از رای عدو، پیروز هیچ
رو کسی جو که تو را او هست دوست
دوست بهر دوست، لا شک خیر جوست
من عدوّم، چاره نبود کز منی
کژ روم، با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست
جستن از غیر محل، ناجستنیست
من تو را بی هیچ شکی دشمنم
من تو را کی ره نمایم؟ ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان
هست در گلخن، میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زَمَن
هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت
تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق از بهر خدا
یا برای جان خود، ای کدخدا

تا هماره دوست بینی در نظر
در دلت ناید ز کین ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی، پرهیز کن
مشورت با یار مهر انگیز کن

گفت: میدانم تو را، ای بو الحسن
که توئی دیرینه دشمن دار ِ من

لیک مرد عاقلی و معنوی
عقل تو نگذاردت که کژ روی

طبع خواهد تا ِکشد از خصم کین
عقل بر نفس است بندِ آهنین

آید و منعش کند، وادار‌دش
عقل چون شحنه ست در نیک و بدش

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است
پاسبان و حاکم شهر دل است

همچو گربه باشد او بیدار هوش
دزد در سوراخ ماند همچو موش

در هر آن جا که بر آرد موش دست
نیست گربه، ور بود، او مرده است

گربه ای چه؟ شیر ِ شیر افکن بود
عقل ایمانی که اندر تن بود

غرهٔ او حاکم درندگان
نعرهٔ او مانع چرندگان

شهر پُر دزد است و پُر جامه کنی
خواه شحنه باش گو و خواه نی

عقل در تن حاکم ایمان بود
که ز بیمش نفس در زندان بود

عقل ِ عقل و جان ِ جان، ایجان توئی
عقل و جان خلق را سلطان توئی

عقل کل سرگشته و حیران توست
کل موجودات در فرمان ِ توست

۸۴. امیر گردانیدن رسول علیه و آله جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سرّیه میفرستادی رسول
بهر جنگ کافر و دفع فضول

یک جوانی را گزید او از هذیل
میر لشکر کردش و سالار ِ خیل

اصل لشکر، بی گمان سرور بود
قوم بی سرور، تن بی سر بود

این همه که مُرده و پژمرده ای
ز آن بود که ترک سرور کرده ای

از کِسِل، و ز بخل، و ز ما و منی
می کشی سر، خویش را سر میکنی

همچو استوری که بگریزد ز بار
او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان، کای خیره سر
هر طرف گرگیست اندر قصدِ خر

گر ز چشمم این زمان غائب شوی
پیشت آید هر طرف گرگِ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر
که نبینی زندگانی را دگر

آن مکن، کآخر بمانی از علف
آتش از بی هیزمی گردد تلف

هین بمگریز از تصرف کردنم
و ز گرانی بار، چون جانت منم

تو ستوری هم، که نفست غالب است
حکم، غالب را بود، ای خود پرست

خر نخواندت، اسب خواندت ذو الجلال
اسب تازی را عرب گوید تعال

میر آخور بود، حق را، مصطفی
بهر استوران ِ نفس ِ پُر جفا

قُلْ تَعالَوْا گفت از جذب کرم
تا ریاضتتان دهم، من رایضم

نفسها را تا مروّض کرده ام
زین ستوران بس لگدها خورده ام

هر کجا باشد ریاضت باره ای
از لگدهایش نباشد چاره ای

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست

سکسکانید از دمم یرغا شوید
تا یواش و مرکب سلطان بوید

قُلْ تَعالَوْا، قُلْ تَعالَوْا گفت رب
ای ستوران ملول اندر سبق

قُلْ تَعالَوْا، قُلْ تَعالَوْا گفت حی
ای ستوران فسرده رگ و پی

قُلْ تَعالَوْا، قُلْ تَعالَوْا گفت رب
ای ستوران رمیده از ادب

گر نیایند، ای نبی، غمگین مشو
ز آن دو بی تمکین، تو پُر از کین مشو

گوش بعضی زین تعالواها کر است
هر ستوری را صطبلی دیگر است

منهزم گردند بعضی زین ندا
هست هر اسبی طویلهٔ او جدا

منقبض گردند بعضی زین قصص
زآنکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز ناهمتا بُدند
زین سبب بر آسمان صف صف شدند

کودکان گر چه به یک مکتب درند
در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی و مغربی را حسهاست
منصب دیدار، حس ِ چشم راست

صد هزاران گوشها گر صف زنند
جمله محتاجان چشم روشنند

باز صفّ گوشها را منصبی
در سماع ِ جان و اخبار و نُبی

صد هزاران چشم را آن راه نیست
هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین هر حس، یک یک می شمَر
هر یکی معزول از آن کار دگر

پنج حس ظاهر و پنج اندرون
در صف اند، اندر قیام الصافون

هر کسی کاو از صف دین سرکش است
میرود سوی صفی کان ناخوش است

تو ز گفتار تَعالَوْا کم مکن
کیمیائی بس شگرف است این سخُن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر
کیمیا را هیچ از وی وامگیر

این زمان گرم است نفس ساحرش
گفتِ تو سودش کند در آخرش

قُلْ تَعالَوْا قُلْ تَعالَوْا، ای غلام
هین که ان الله یدعو بالسلام

خواجه باز آ از منی و از سری
سروری جو، کم طلب کن سروری

۸۵. اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاهٔ و السلام بر امیر کردن آن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل
از برای لشکر منصور خیل

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت
اعتراض و لا نسلم بر فراشت

خلق را بنگر که چون ظلمانی اند
در متاع فانئی، چون فانی اند

از تکبر جمله اندر تفرقه
مرده از جان، زنده اندر محرقه

این عجب که جان به زندان اندر است / وآنگهی مفتاح زندانش به دست
پای تا سر، غرق سرگین آن جوان / میزند بر دامنش جوی روان
دائما پهلو به پهلو بی قرار / پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهان است و جستجو گواه / کز گزافه دل نمی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نه بُدی وحشت، نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل میکِشد / که بجو ای ضال، منهاج رَشَد
هست منهاجی نهان در مکمنت / یافتش، یعنی گزافه جُستنت
تفرقه جویای جمع اندر کمین / تو در این طالب، رُخ مطلوب بین
مردگان باغ، برجسته ز بُن / زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشم این زندانیان هر دم به در / کی بُدی؟ گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان ِ آبْ جو / کی بُدندی؟ گر نبودی آبِ جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / زآنکه در خانه لحاف و بستریست
بی مقر گاهی، نباشد بی قرار / بی خمار اشکن، نباشد این خمار
گفت: نی نی، یا رسول الله مکُن / سرور لشکر، مگر شیخ کهن
یا رسول الله، جوان ار شیر زاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتی این و گفتِ تو گوا / پیر باید، پیر باید پیشوا
یا رسول الله در این لشکر نگر / هست چندین پیر از وی پیشتر
زین درخت، آن برگ زردش را مبین / سیبهای پختهٔ او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهیست؟ / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و ریش و آن موی سپید / بهر عقل پخته می آرد نوید
برگهای نو رسیده سبزفام / شد نشان آنکه آن میوه ست خام
برگِ بی برگی نشان ِ عارفیست / زردی زر، سرخ روئی صارفی است
آنکه او ُگل عارض است، ار نو خط است / او به مکتب گاه مخبر نو خط است
حرفهای خط او کژمژ بود / مزمن عقل است، اگر تن میدود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند / یافت عقل ِاو دو پَر، بر اوج راند
گر مثل خواهی به جعفر در نگر / داد حق بر جای دست و پاش پَر
گر ز اسرار سخن بوئی بری / من سخن گویم چو زرّ جعفری
بگذر از زر، کاین سخن شد محتجب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب
ز اندرونم صد خموشی خوش نفس / دست بر لب مینهد، یعنی که بس
خامشی بحر است و گفتن همچو جو / بحر میجوید تو را، جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن، والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب / پیش پیغمبر سخن، ز آن سرد لب

دست میدادش سخن، او بی خبر
که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظرها نائب است
بهر حاضر نیست، بهر غائب است
هر که او اندر نظر موصول شد
این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلالگان را بعد از این
هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را
حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست
کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفعِ تو
بهر این آمد خطابِ "أنصتوا"
گر بفرماید: بگو، بر گوی خَوش
لیک اندک گو، دراز اندر مکش
ور بفرماید که: اندر کش دراز
همچنان شرمین بگو، با امر ساز
همچنین که من در این زیبا فسون
با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رَشَد
او به صد نوعم به گفتن میکشد
ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال
چونکه می بینی، چه میجویی مقال؟
این مگر باشد ز حبّ مشتهی
اسقنی خمرا و قل لی انّها
بر دهان توست این دم جامِ او
گوش میگوید که: قسم گوش کو؟
قسم تو گرمیست، نک گرمیت هست
گفت: حرص من از این افزونتر است

۸۶. جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو
چون ز حد برد آن عرب، از گفت وگو
آن شهِ وَ النَّجْمِ و سلطان عبس
لب گزید آن سرد دم را، گفت: بس
دست میزد بهر منعش بر دهان
چند گوئی پیش دانای نهان؟
پیش بینا برده ای سرگین خشک
که بخر این را، به جای ناف مُشک
بعر را، ای گنده مغزِ گنده مُخ
زیرِ بینی بنهی و، گوئی که اُخ
اُخ اُخی برداشتی، ای خُشک مغز
تا نمائی پشک دون را مُشکِ نغز
تا که بفریبی مشام پاک را
آن چرندهٔ گلشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت
خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند شب دهن
گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر
سخت بیدار است، دستارش مبر
چند گوئی ای لجوج بی صفا؟
این فسون دیو، پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه
هر یکی حلمی از آنها، صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند
زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شرابِ خوبِ نغز
نغز نغزک بر رود بالای مغز

مست را بین ز آن شراب پُر شگفت ... همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا ز آن شراب زود گیر ... در میان راه میافتد چو پیر
خاصه آن باده، که از خمّ نیست ... نه مِیی که مستی او یک شبیست
آنکه آن اصحاب کهف از نُقل و نقل ... سیصد و نه سال گم کردند عقل
زآن زنان مصر جامی خورده اند ... دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سُکرِ موسی داشتند ... دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار ز آن می بود مست ... زآن گرو میکرد بیخود، پا و دست

۸۷. قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفتِ زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم ... بایزید آمد که: نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون ... لا اله الا انا ها، فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح ... تو چنین گفتی و، این نبود صلاح
گفت: این بار ار کنم من مشغله ... کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزّه از تن و، من با تنم ... چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد ... هر مریدی، کاردی آماده کرد
مَست گشت او باز از آن سغراق زفت ... آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد، عقل او آواره شد ... صبح آمد، شمع او بیچاره شد
عقل خود شحنه ست، چون سلطان رسید ... شحنهٔ بی چاره در کُنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود، حق آفتاب ... سایه را با آفتاب او چه تاب؟
چون پَری غالب شود بر آدمی ... گم شود از مَرد وصفِ مردمی
هر چه گوید او، پری گفته بود ... زین سری نه، زآن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود ... کردگار آن پری خود چون بود؟
اوی او رفته، پَری خود او شده ... ترکِ بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید، نداند یک لغت ... چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی ... از پری کی باشدش آخر کمی؟
شیر گیر از شیر کی ترسد؟ بگو ... شرح راه از کور که پرسد؟ بگو
شیر گیر، ار خون نره شیر خَورد ... تو بگوئی: او نکرد، آن باده کرد
ور سخن پردازد از راز کهن ... تو بگوئی: باده گفته ست آین سُخُن
باده ای را میبود این شرّ و شور ... نور حق را نیست آین فرهنگ و زور؟
که تو را از تو بکل خالی کند؟ ... تو شوی پست، او سخن عالی کند
گر چه قرآن از لب پیغمبر است ... هر که گوید: حق نگفت، او کافر است

چون همای بیخودی پرواز کرد   آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود   ز آن قوی تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه ام الا خدا   چند جوئی در زمین و در سما؟
آن مریدان جمله دیوانه شدند   کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان ِ "گِرد کوه"   کارد میزد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می خلید   باژگونه او تن خود میدرید
یک اثر نی بر تن آن ذو فنون   و آن مریدان خسته در غرقابِ خون
هر که او سوی گلویش زخم بُرد   حلق خود ببریده دید و، زار مُرد
وآنکه او را زخم اندر سینه زد   سینه اش بشکافت، شد مردهٔ ابد
وآنکه آگه بود از آن صاحب قران   دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش، دست او را بسته کرد   جان ببرد، الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته   نوحه ها از خانه شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن   کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو، گر تن مردم بُدی؟   چون تن مردم ز خنجر ُگم شدی؟
با خودی، با بیخودی دوچار زد   با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذو الفقار   بر تن خود میزنی آن، هوش دار
زآنکه بیخود فانی است و ایمن است   تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش ِ او فانی و، او شد آینه   غیر ِ نقش ِ روی ِ غیر، آنجای نه
گر کنی تف، سوی روی خود کنی   ور زنی بر آینه، بر خود زنی
ور ببینی روی زشت، آن هم توئی   ور ببینی عیسی مریم، توئی
او نه این است و نه آن، او ساده است   نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا، سخن لب در ببست   چون رسید اینجا، قلم در هم شکست
لب ببند، ار چه فصاحت دست داد   دم مزن و الله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی، ای مست مُدام   پست بنشین، یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران   آن دم خوش را، کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو   همچو گنجش خِفیه کن، نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا   ترس ترسان رو در آن مکمن، هلا
ترس ِ جان، در وقت شادی از زوال   ز آن کنار بام غیب است ارتحال
گر نمی بینی کنار بام ِ راز   روح میبیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کان آمده ست   بر کنار کنگرهٔ شادی نشست
جز کنار بام خود نبود سقوط   اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
اعتباری گیر تا یابی صفا   از درون انبیا و اولیا

۸۸. بیان سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول به خدمت رسول الله

پرتو مستی بی حدِّ نبی چون بزد، هم مست و خوش گشت آن غبی
لاجرم "بسیار گو" شد از نشاط مست ادب بگذاشت، آمد در خباط
نی همه جا بیخودی شرّ میکند بی ادب را، بی ادب تر میکند
گر بود عاقل، نکو فر میشود ور بود بد خوی، بدتر میشود
بر لبیب آید لباب آن کاس او واز غبی کم گردد استیناس او
بیخود از می با ادب گردد تمام با خود، از می، بی ادب گردد مُدام
لیک اغلب چون بَدَند و ناپسند بر همه می را مُحرّم کرده اند
حکم، غالب راست، چون اغلب بَدَند تیغ را از دست رهزن بستدند

۸۹. بیان کردن رسول صلی الله علیه و آله سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری و سر لشکری بر پیران و کار دیده گان

گفت پیغمبر که: ای ظاهرنگر تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریشِ سیاه و، مرد پیر ای بسا ریش سپید و، دل چو قیر
عقلِ او را آزمودم بارها کرد پیری آن جوان در کارها
پیر، پیرِ عقل باشد ای پسر نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود؟ چونکه عقلش نیست، او لاشیع بود
طفل مگیرش، چون بود صاحب کمال پیر باشد در هنر آن خوش خصال
اندر آن طفلی چو عیسی خوش نفس پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست پیش چشم بسته، کش کوته تگیست
آن مقلد، چون نداند جز دلیل در علامت جوید او دائم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را چونکه خواهی کرد، بگزین پیر را
لیک پیر عقل، نی پیر مسن می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردۀ تقلید جَست او به نور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان پوست بشکافد، در آید در میان
پیش ظاهربین، چه قلب و چه سره او چه داند چیست اندر قوصره؟
ای بسا زرِّ سیه کرده به دود تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مسِّ بیندوده به زر تا فروشد آن به عقلِ مختصر
ما که باطن بینِ جمله کشوریم دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
قاضیانی که به ظاهر می تنند حکم بر اشکال ظاهر می کنند
چون شهادت گفت و ایمانش نمود حکم او مؤمن کنند، این قوم زود

بس منافق، کاندر این ظاهر گریخت
خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیرِ عقل و دین شوی
تا چو عقلِ کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود
خلعتش داد و هزارش عز فزود
عقل چون از عالم غیبی گشاد
رفعت افزود و هزاران نام داد
کمترین زآن نامهای خوش نفس
اینکه نبود هیچ او محتاجِ کس
گر به صورت وا نماید عقل رو
تیره باشد روز، پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود
ظلمت شب پیش او روشن بود
کاو ز شب مظلم تر و، تاری تر است
لیك خفاش شقی، ظلمت خر است
اندك اندك خوی کن با نورِ روز
ور نه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست
دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زآن جوید دلش
تا که افزون تر نماید حاصلش
تا تو را مشغول آن مشکل کند
و ز نهاد زشت خود غافل کند

۹۰. علامت عاقل تمام، و نیم عاقل، و مرد تمام، و نیم مرد، و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله ست
او دلیل و پیشوای قافله ست
پیرو نور خود است آن پیش رو
تابع خویش است آن بی خویش رو
مومن خویش است و ایمان آورید
هم به آن نوری که جانش زو چَرید
دیگری، که نیم عاقل آمد او
عاقلی را دیده کرد، آن راه جو
دست در وی زد، چو کور اندر دلیل
تا بدو بینا شد و چُست و جلیل
و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت
خود نبودش عقل و، عاقل را گذاشت
حق نداند، نی قلیل و نی کثیر
می نجوید هم نذیر و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در قال و قیل
ننگش آید آمدن خلفِ دلیل
میرود اندر بیابان دراز
گاه لنگان آیس و، گاهی به تاز
شمع نی تا پیشوای خود کند
نیم شمعی نی، که نوری کد کند
نیست عقلش تا دمِ زنده زند
نیم عقلی نی، که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل، آید او تمام
تا بر آید از نشیبِ خود به بام
عقل، کامل نیست، خود را مرده کن
در پناه عاقلی زنده سُخُن
زنده نی، تا هم دم عیسی بود
مرده نی، تا دمگه عیسی شود
جانِ کورش گام هر سو مینهد
عاقبت نجهد ولی بر می جهد
سود ندهد بر جهیدن آن زمان
زآنکه نازل شد بلا از آسمان

۹۱. قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله مغفل

لاشی و عاقبت آن هر سه ماهی

قصهٔ آن آبگیر است، ای عنود
که در او سه ماهی اشگرف بود

در کلیله خوانده باشی، لیک آن
صورت قصه بود، وین مغز و جان

چند صیادی سوی آن آبگیر
بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر

پس شتابیدند تا دام آورند
ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنکه عاقل بود عزم راه کرد
عزم راهِ مشکلِ ناخواه کرد

گفت: با اینها ندارم مشورت
که یقین سستم کنند از مقدرت

مهرِ زاد و بود بر جانشان تَند
کاهلی و جهلشان بر من زند

مشورت را زنده ای باید نکو
که تو را زنده کند، وآن زنده کو؟

ای مسافر، با مسافر رای زن
زآنکه پایت لنگ دارد رای زن

از دمِ "حُب الوطن" بگذر مأیست
که وطن آن سوست، جان این سوی نیست

گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط
این حدیث راست را کم خوان غلط

۹۲. سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا
آمده ست اندر خبر، بهر دعا

چونکه استنشاق بینیِ میکنی
بوی جنت خواه از ربّ غنی

تا تو را آن بو کَشد سوی جنان
بوی گُل باشد دلیل گُلستان

چونکه استنجا کنی، ورد و سخن
این بود که: از زبانم پاک کن

دست من اینجا رسید، این را بشُست
دستم اندر شستن جان است سُست

ای ز تو، کس گشته، جانِ ناکسان
دستِ فضل توست در جانها رسان

حدّ من این بود، کردم من لئیم
ز آن سوی حد را نقی کن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوست را
از حوادث تو بشو این دوست را

۹۳. شخصی به وقت استنجا می گفت: اللهم ارحنی رایحه الجنۀ، بجای اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست، و ورد استنجا را به وقت استنشاق می گفت. عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت
که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی: خوب ورد آورده ای
لیک سوراخ دعا گم کرده ای

این دعا، چون ورد بینی بود، چون
ورد بینی را تو آوردی به کون؟

رایحهٔ جنت ز بینی یافت حُر
رایحهٔ بینی کی آید از دُبر؟

ای تواضع برده پیش ابلهان
وی تکبر برده تو، پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوب است و چُست
هین مرو معکوس، عکسش بندِ توست

از پی سوراخ بینی رست ُگل   بو وظیفهٔ بینی آمد، ای عتل
بوی گل بهر مشام است ای دلیر   جای آن بو نیست این سوراخ ِ زیر
کی از اینجا بوی خُلد آید تو را؟   بو ز موضع جو، اگر باید تو را
همچنین حبّ الوطن آمد درست   تو وطن بشناس، ای خواجه، نخست
گفت آن ماهی زیرک: ره کنم   دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت، هین راه ُکن   چون علی تو آه اندر چاه ُکن
محرم آن آه، کمیاب است بس   شب رو و، پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن، زین آبگیر   بحر جو و، ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت، میرفت آن حذور   از مقام با خطر تا بحر ِ نور
همچو آهو کز پی او سگ بود   میدود، تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و، سگ اندر پی، خطاست   خواب، خود در چشم ترسنده کجاست؟
رفت آن ماهی ره دریا گرفت   راه ِ دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت   رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف   که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام   نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت: َاه، من فوت کردم وقت را   چون نگشتم همره آن رهنما؟
ناگهان رفت او، ولیکن چونکه رفت   می ببایستم شدن در پی به تفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست   باز ناید رفته، یاد آن هباست
این زمان سودی ندارد حسرتم   چون کنم؟ چون فوت شد این فرصتم

۹۴. قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش، و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام   مرغ او را گفت: کای خواجهٔ همام
تو یکی مرغی ضعیفی همچو من   صید کرده، خورده گیر، ای نیک ظن
تو بسی گاوان و میشان خورده ای   تو بسی اشتر به قربان کرده ای
تو نگشتی سیر ز آنها در زَمَن   هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کرم   ای جوان مردِ کریم ِ محتشم
هِل مرا، تا که سه پندت بر دهم   تا بدانی زیرکم، یا ابلهم
اول ِ آن پند هم در دست تو   بدهم ای جان و دلم پا بستِ تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش   تا شوی زآن پند شاد و خوب و کش
و آن سوم پندت دهم من بر درخت   که از این سه پند گردی نیک بخت
آنچه بر دست است این است آن سخُن   که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پندِ زفت — گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت: دیگر بر گذشته غم مخَور — چون ز تو بگذشت، ز آن حسرت مبَر
بعد از آن گفتش که: در جسمم کتیم — ده دِرم سنگ است، یک دُرّ یتیم
دولتِ تو، بخت فرزندان تو — بود آن گوهر به حقِّ جانِ تو
فوت کردی دُرّ، که روزی ات نبود — که نباشد مثل آن دُرّ در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله — ناله دارد، خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی گفت: آه آه — این چرا کردم؟ که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر تو را؟ — زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش: نی نصیحت کردمت؟ — که مبادا بر گذشته دی، غمت؟
چون گذشت و رفت، غم چون میخوری؟ — یا نکردی فهم پندم، یا کری
و آن دوم پندت نگفتم: کز ضلال؟ — هیچ تو باور مکن قول محال؟
من نیم خود سه درم سنگ، ای اسد — ده درم سنگ اندرونم چون بود؟
خواجه باز آمد به خود گفتا که: هین — باز گو پند سوم، ای نازنین
گفت: آری، خوش عمل کردی بدان؟ — تا بگویم پند ثالث رایگان؟
این بگفت و بر پرید و شاد رفت — سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهولِ خوابناک — تخم افکندن بود در شوره خاک
چاکِ حمق و جهل، نپذیرد رفو — تخم حکمت کم دهش ای نیکخو
زآنکه جاهل جهل را بنده بود — چونکه تو پندش دهی او نشنود

۹۵. چاره اندیشیدن آن ماهیِ نیم عاقل، و خود را مرده کردن

گفت ماهی دگر، وقت بلا — چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کاو سوی دریا شد و از غم عتیق — فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک از آن نندیشم و، بر خود زنم — خویشتن را این زمان مُرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زِبَر — پشت زیر و، میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود — نی به سبّاحی، چنانکه کس رود
مرده گردم، خویش بسپارم به آب — مرگِ پیش از مرگ، امن است از عذاب
مرگِ پیش از مرگ، امن است ای فتی — این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت: موتوا کلکم من قبل ان — یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مُرد و، شکم بالا فکند — آب گه بردش نشیب و، گه بلند
هر یکی ز آن قاصدان بس غصه بُرد — که دریغا ماهی مهتر بمُرد
شاد میشد او از آن گفت و دریغ — پیش رفت این بازی ام، رَستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند — بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
ماند آن دیگر، همی کرد اضطراب

از چپ و از راست میجست آن سلیم
تا به جهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند
احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سر آتش، به پشت تابه ای
با حماقت گشت او هم خوابه ای

او همی جوشید از تف سعیر
عقل می گفتش: أ لم یاتک نذیر

او همی گفت از شکنجه و از بلا
همچو جان کافران: قالُوا بلی

باز می گفت او که: گر این بار من
وا رهم زین محنت گردن شکن

من نسازم جز به دریائی وطن
آب گیری را نسازم من سکن

آبِ بی حد جویم و ایمن شوم
تا ابد در امن و صحت میروم

همچنین میکرد با خود نذرها
کز چنین ورطه اگر یابم رها

دامن عاقل بگیرم روز و شب
تا نیفتم در چنین رنج و تعب

۹۶. بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که وَ لَوْ رُدُّوا لَعادُوا لِما نُهُوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لَکاذِبُونَ، چون صبح کاذب وفا ندارد

عقل می گفتش: حماقت با تو هست
با حماقت، عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهدها
تو نداری عقل، رو ای خربَها

عقل را یاد آید از پیمان خَود
پردهٔ نسیان بدراند خِرَد

چونکه عقلت نیست، نسیان میرِ توست
دشمن و باطل کنِ تدبیر توست

از کمی عقل، پروانهٔ خسیس
یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

چونکه پرش سوخت، توبه میکند
آز و نسیانش بر آتش میزند

ضبط و درک و حافظی و یادداشت
عقل را باشد، که عقل آن را فراشت

چونکه گوهر نیست، تابش چون بود؟
بی مذکر خود ایابش چون بود؟

این تمنا هم ز بی عقلی اوست
که نبیند کان حماقت را چه خوست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود
نی ز عقلِ روشنِ چون گنج بود

چونکه شد رنج، آن ندامت شد عدم
می نیرزد خاک، آن توبه و ندم

آن ندم، از ظلمت غم بست بار
پس کلام اللیل یمحوه النهار

چون برفت آن، ظلمت غم گشت، خَوش
هم رود از دل نتیجه و زاده اش

میکند او توبه و، پیر خرد
بانگ لَوْ رُدُّوا لَعادُوا میزند

۹۷. در بیان آنکه وهم قلبِ عقل است، و ستیزهٔ اوست، بدو ماند و او نیست

عقل ضدِ شهوت است، ای پهلوان
آنکه شهوت می تند، عقلش مخوان

وهم خوانش آنکه شهوت را گداست
وهم، قلب و، نقد، زر عقلهاست

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل   هر دو را سوی محک کُن، زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا   چون محک مر قلب را گوید: بیا
تا ببینی خویش را، ز آسیبِ من   که نه ای اهلِ فراز و شیبِ من
عقل را، گر اَره ای سازد دو نیم   همچو زر باشد در آتش او بسیم

۹۸. مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

وهم، مر فرعون عالم سوز را   عقل، مر موسای جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی   گفت فرعونش: بگو تو کیستی؟
گفت: من عقلم، رسول ذو الجلال   حجهٔ الله ام، امان از هر ضلال
گفت: نی، خامش، رها کن های و هو   نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت موسی: نسبتم از خاکدانش   نامِ اصلم "کمترین بندگانش"
بنده زادهٔ آن خداوند مجید   زاده از پشتِ جواری و عبید
نسبتِ اصلم، ز خاک و آب و گِل   آب و گِل را داد یزدان، جان و دل
مرجع این جسمِ خاکم هم، به خاک   مرجع تو هم به خاک، ای سهمناک
اصل ما و، اصل جملهٔ سرکشان   هست از خاکی و آن را صد نشان
نی مدد از خاک می گیرد تنت؟   از غذای خاک پیچد گردنت؟
چون رود جان، می شود او باز خاک   اندر آن گورِ مخوفِ سهمناک
این من و مائی تو، و اشباهِ تو   خاک گردند و نماند جاهِ تو
گفت: غیر این نسَب، نامیت هست   مر تو را آن نام خود اولی تر است
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش   که از او پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی و طاغی ظلوم   زین وطن بگریخته از فعلِ شوم
خونی و غداری و حق ناشناس   هم بر این اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی، خوار و، درویش و، خلَق   که ندانستی سپاس ما و حق
گفت: حاشا که بود با آن ملیک   در خداوندی کسِ دیگر شریک
واحد اندر مُلک و، او را یار نی   بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی   شرکتش دعوی کند؟ جز هالکی؟
نقش او کردست و، نقاشِ من اوست   غیر اگر دعوی کند، او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن   چون توانی جان من بشناختن؟
بلکه آن غدار و، آن طاغی توئی   لاف شرکت میزنی، یاغی توئی
گر بکشتم من عوانی را به سهو   نی برای نفس کشتم، نی به لهو
من زدم مُشتی و ناگاه او فِتاد   آنکه جانش خود نبُد، جانی بداد
من سگی کُشتم، تو مُرسل زادگان   صد هزاران طفلِ بی جرم و زیان

کشته ای و خونشان در گردنت تا چه آید بر تو زین خون خوردنت؟
کشته ای ذُریت یعقوب را بر امید قتلِ من مطلوب را
کوری تو، حق مرا خود بر گزید سرنگون شد آنچه نفست میپزید
گفت: اینها را بهل، بی هیچ شک این بود حق من و نان و نمک؟
که مرا پیش حشر خواری کنی؟ روز روشن بر دلم تاری کنی؟
گفت: خواری قیامت صعب تر گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی تانی کشید زخم ماری را تو چون خواهی چشید؟
ظاهراً کار تو ویران میکنم لیک خاری را گلستان میکنم

۹۹. بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگیست و مراد در بیمرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیه الاضداد و الازواج

آن یکی آمد زمین را می شکافت ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کاین زمین را از چه ویران میکنی؟ میشکافی و پریشان میکنی؟
گفت: ای ابله، بُرو، بر من مران تو عمارت، از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این؟ تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر؟ تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نبشکافی به نِشتر ریش را کی شود آن ریش به؟ ای اوستا
تا نسوزد خِلطهایت از دوا کی رود سوزش؟ کجا یابد شفا؟
پاره پاره کرده درزی جامه را کس زند آن درزی علامه را؟
که چرا این اطلس بگزیده را؟ بر دریدی، چه کنم بدریده را؟
هر بنای کهنه کابادان کنند نی که اول کهنه را ویران کنند؟
همچنین نجّار و حداد و قصاب هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله، و آن بلیله کوفتن ز آن تلف، گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا کی شود آراسته ز آن خوان ما؟
آن تقاضا کرد آن نان و نمک که ز شستت وارهانم، ای سمک

۱۰۰. جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را

گر پذیری پندِ موسی، وارهی از چنین شستِ بدِ نامنتهی
بس که خود را کرده ای بندهٔ هوا کرمکی را کرده ای تو اژدها
اژدها را، اژدها آورده ام تا به اصلاح آورم من دم به دم
تا دمِ آن، از دمِ این بشکند مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی، رهیدی از دو مار ور نه از جانت بر آرد آن دمار

گفت: الحق، سخت اُستا جادوئی
که در افکندی به مَکر، اینجا دوئی
خلق ِ یکدل را تو کردی دو گروه
جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه

۱۰۱. نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

گفت: هستم غرق پیغام خدا
جادوئی که دید با نام خدا؟
غفلت و کفر است مایهٔ جادوئی
مشعلهٔ دین است جان موسوی
من به جادویان چه مانم ای وقیح؟
کاز دَمَم پُر رشک میگردد مسیح
من به جادویان چه مانم ای جنب؟
که ز جانم نور میگیرد کتب
من به جادویان چه مانم ای خبیث؟
کز خدا نازل شود بر من حدیث
چون تو با پَر هوا بر میپری
لا جرم بر من گمان بد میبری
هر که را افعال دام و دَد بود
بر کریمانش گمان ِ بد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین
کلّ آن را همچو خود بینی یقین
چون تو بر گردی و، بر گردد سرت
خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان
ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه
تنگ بینی جَوّ ِ دنیا را همه
ور تو خوش باشی به کام دوستان
این جهان بنمایدت چون بوستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق
او ندیده هیچ، جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری
او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین
او ندیده هیچ جز مکر و کمین
طالب هر چیز، ای یار رشید
جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو
جملهٔ اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان
بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه
او نبیند غیر قشر خربزه
که بود افتاده در ره، یا حشیش
لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید
بستهٔ اسباب و جانش لا یزید
و آن فضای خرق اسباب و علل
هست ارض الله، ای صدر ِ اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان
نو به نو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و اَنهار ِ بهشت
چون فسردهٔ یک صفت شد، گشت زشت

۱۰۲. بیان آنکه هر حس مُدرک را از آدمی نیز مُدرکاتی دیگر است که از مُدرکات آن حس دیگر بی خبر است. چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی کار آن استاد دیگر پیشه ور است و بی خبری او از آنکه وظیفهٔ او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر

بود آنرا اما از منکری او اینجا جز بیخبری نمیخواهیم در این مقام

چنبرهٔ دیدِ جهان، ادراک توست — پردهٔ پاکان، حس ِ ناپاکِ توست
مدتی حس را بشو ز آب عیان — این چنین دان جامه شوئی صوفیان
ای ز غفلت از سبب تو بی خبر — بندهٔ اسباب گشتستی، تو خر
لاجرم اعمی دل و سرگشته ای — مضطرب احوال و مضطر گشته ای
چشم بگشا و مسبب را نگر — تا شوی فارغ ز اسباب نظر
چون شدی تو پاک، پرده بر کند — جان پاکان، خویش برتو میزند
جمله عالم، گر بود نور و صور — چشم را، باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی، گوش می آری به پیش — تا نمائی زلف و رخسارهٔ بُتیش
گوش گوید: من به صورت نگروم — صورت ار بانگی زند، من بشنوم
گوش گوید: من به صورت ننگرم — حسّ ِ چشم است آن، ز دیدن قاصرم
عالمم من، لیک اندر فن ِ خویش — فن من، جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا، بینی، ببین این خوب را — نیست بینی در خور، این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی، بو برم — فن من این است و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ ِ آن سیم ساق؟ — هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز، حس کژ نبیند، غیر کژ — خواه کژ غژ پیش او، یا راست غژ
چشم ِ احول، از یکی دیدن یقین — ناظر شرک است، نه توحید بین
تو که فرعونی همه مکری و زرق — مر مرا از خود نمی دانی تو فرق
منگر از خود، در من، ای کژ باز تو — تا یکی تو را، نبینی تو، دو تو
بنگر اندر من، ز من، یک ساعتی — تا ورای کون بینی ساحتی
وا رهی از تنگی و، از ننگ و نام — عشق اندر عشق بینی، والسلام
پس بدانی، چونکه رستی از بدن — گوش و بینی، چشم می داند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان — چشم گردد مو به موی عارفان
جسم را چشمی نبود اول یقین — در رحم بود او جنین ِ گوشتین
علت دیدن مدان پیه، ای پسر — ور نه، خواب اندر، ندیدی کس صور
آن پری و دیو می بیند شبیه — نیست اندر دیدگان هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود — نسبتش بخشید خلاق ودود
آدم است از خاک، کی ماند به خاک؟ — جنی است از نار، بی هیچ اشتراک
نیست خود مانند آتش آن پری — گر چه اصلش اوست، چون می بنگری
مرغ از باد است، کی ماند به باد؟ — نامناسب را، خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها — هست بی چون، گر چه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاک و هباست — این پسر را با پدر نسبت کجاست؟

نسبتی گر هست، مخفی از خرد
هست بی چون و، خرد کی پی برد؟

باد را بی چشم، اگر بینش نداد
فرق چون میکرد اندر قوم عاد؟

چون همی دانست مومن از عدو؟
چون همی دانست می را از کدو؟

آتشِ نمرود را گر چشم نیست
با خلیلش چون تجشم کردنیست؟

گر نبودی نیل را آن نور و دید
از چه قبطی را ز سبطی می گزید؟

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
پس چرا داود را او یار شد؟

این زمین را گر نبودی چشم جان
از چه قارون را فرو خورد آن چنان؟

گر نبودی چشم، دلِ حنانه را
چون بدیدی هجر آن فرزانه را؟

سنگ ریزه گر نبودی دیده ور
چون گواهی دادی اندر مشت در؟

ای خرد، بر کش تو پر و بالها
سوره بر خوان، زلزلت زلزالها

در قیامت این زمین بر نیک و بَد
کی ز نادیده گواهیها دهد؟

کی تحدث حالها و اخبارها؟
تظهر الارض لنا اسرارها

این فرستادن مرا پیش تو میر
هست بُرهانی که شد مرسل خبیر

کاین چنین دارو، چنان ناسور را
هست در خور، از پی میسور را

واقعاتی دیده بودی پیش از این
که خدا خواهد مرا کردن گزین

من عصا و نور بگرفته به دست
شاخِ گستاخِ تو را خواهم شکست

واقعات سهمگین از بهر این
گونه گونه مینمودت رب دین

در خور سرِّ بَد و طغیان تو
تا بدانی کاوست در خورد آن تو

تا بدانی کاو حکیم است و خبیر
مصلحِ امراضِ درمان ناپذیر

تو به تاویلات می گشتی از آن
کور و کَر، کاین هست از خوابِ گران

و آن طبیب و آن منجم در لمع
دید تعبیرش بپوشید از طمع

گفت: دور از دولت و از شاهی ات
که در آید غصه در آگاهی ات

از غذای مختلف یا از طعام
طبع شوریده همی بیند منام

زانکه دید او که نصیحت جو، نه ای
تند و خونخواری و، مسکین خو، نه ای

پادشاهان خون کنند از مصلحت
لیک رحمتشان فزون است از عنت

شاه را باید که باشد خوی رب
رحمت او سبق دارد بر غضب

نی غضب غالب بود مانند دیو
بی ضرورت خون کند از بهر ریو

نی حلیمیِ مخنث وار نیز
که شود زن روسپی ز آن و کنیز

دیو خانه، کرده بودی سینه را
قبله ای سازیده بودی کینه را

شاخِ تیزت، بس جگرها را که خَست
نک عصایم شاخِ شوخت را شکست

۱۰۳. حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاخت بردن تا سینور ذر و نسل که سر حد غیب

است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان جانب قلعه و دژ روحانیان
تا فرو گیرند بر در بندِ غیب تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حملهٔ غزا چون کم برند کافران بر عکس حمله آورند
غازیانِ غیب، چون از حِلم خویش حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی در بندانِ غیب تا نیایند این طرف مردانِ غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی تا که شارع را بگیری، از بدی
چون بگیری شه رَهی که ذو الجلال بر گشادست از برای انتسال
سد شدی در بندها را، ای لجوج کوری تو، کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ و، هنگت بشکنم نک به نامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا در بندها را سخت بند چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کند یک یک، قدر تا بدانی "کالقدر یعمی الحذر"
سبلت تو تیزتر، یا آنِ عاد؟ که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روی تر، یا آن ثمود؟ که نیامد مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم، تو کری بشنوی و، ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد یا بسوزد ریش خامت، تا ابد
تا بدانی کاو خبیر است، ای عدو میدهد هر چیز را در خوردِ او
کی نکو کردی و، کی کردی تو شر؟ که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان؟ نیکئی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو هر دمی بینی جزای کار، تو
چون مراقب باشی و گیری رسن حاجتت ناید، قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید تو را که نکردی فهمِ نکته و رمزها
از بدی، چون دل سیاه و تیره شد فهم کن، اینجا نشاید خیره شد
ور نه خود تیری شود آن تیرگی در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیرت، از بخشایش است نه پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون تو را همت بود از مراقب کار بالاتر رود

۱۰۴. بیان آنکه تن خاکی آدمی، همچون آهن نیکو جوهر، قابل آیینه شدن است، تا در او، هم در دنیا، بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن، گرچه تیره هیکلی		صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی
تا دلت آیینه گردد پُر صور		اندر او، هر سو، ملیحی سیم بَر
آهن ار چه تیره و بی نور بود		صیقلی، آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و، خوش کرد رو		تا که صورتها توان دید اندر او
گر تن خاکی غلیظ و تیره است		صیقلش کن، زآنکه صیقل گیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد		عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق		که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته ای، ای بی نماز		و آن هوا را کرده ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود		صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی، کایینهٔ غیبی بُدی		جمله صورتها در او مرسل شدی
تیره کردی، زنگ دادی در نهاد		این بود "یسعون فی الارض الفساد"
تا کنون کردی چنین، اکنون مکن		تیره کردی آب، از این افزون مکن
برمشوران، تا شود این آب صاف		و اندر او بین ماه و اختر در طواف
زآنکه مردم هست همچون آبِ جو		چون شود تیره، نبینی قعر او
قعر جو، پُر گوهر است و پُر ز دُر		هین مکن تیره، که هست آن صاف و حر
جان مردم هست مانند هوا		چون به گَرد آمیخت، شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب		چونکه گَردش رفت، شد صافی و ناب
حاصل آنکه کم مکن ای بی سرور		صیقلی، والله اعلم بالصدور

۱۰۵. باز گفتن موسی علیه السلام، اسرار فرعون را، و واقعات او را ظهر الغیب، تا به خبیری حق ایمان آورد یا گمان برد

با کمال تیرگی، حق واقعات		مینمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره، به قدرت مینمود		واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی		آن همی دیدی و بدتر میشدی
نقشهای بد که در خوابت نمود		میرمیدی ز آن و، آن نقش تو بود
همچو آن زنگی، که در آیینه دید		روی خود را زشت و، بر آیینه رید
که: چو زشتی، لایق اینی و بس		زشتیم آن تو است، ای کورِ خس
این جفا، بر روی زشتت میکنی		نیست بر من، زآنکه هستم روشنی
گاه میدیدی لبانت سوخته		گه دهان و چشمِ تو بر دوخته
گاه حیوانی به قصدت آمده		گه سَرِ خود را به دندان دَدِه
گه نگون اندر میان آب ریز		گه غریقِ سیلِ خون آمیزِ تیز
گه ز بامی اوفتاده، گشته پست		گاه در اشکنجه و، بسته دو دست

گاه دیده خویش، در زنجیر و غل
گاه بر مغزت زدندی، چون دُهل
گه ندات آمد از این چرخِ نقی
که شقیی و شقیی و شقی
گه ندات آمد صریحاً از جبال
که برو، هستی ز "اصحابِ الشمال"
گه ندا می آمدت از هر جماد
"تا ابد فرعون در دوزخ فتاد"
گه خطاب آمد تو را از هر نبات
"گشت مطرودِ ابد فرعونِ مات"
زین بترها که نمیگویم ز شرم
تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم به تو، ای ناپذیر
ز اندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات
تا نیندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی؟ نک آمد پیش تو
کوری ادراکِ مکر اندیش تو
هین مکن زین پس، فراگیر احتراز
که ز بخشایش درِ توبه ست باز

۱۰۶. بیان آنکه: درِ توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری
باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب
باز باشد آن در، از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در
یک در توبه است ز آن هشت، ای پسر
آن همه، گه باز باشد، گه فراز
و آن در توبه، نباشد جز که باز
هین غنیمت دار، در باز است زود
رخت آنجا کش، به کوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود
بعد از آن زاری تو کس نشنود
باز گرد از کفر و، این در باز یاب
تا نگردی از شقاوت ردِّ باب

۱۰۷. گفتن موسی علیه السلام فرعون را که: از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت، عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار
پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت: ای موسی، کدام است آن یکی؟
شرح کن با من از آن یک، اندکی
گفت: آن یک، که بگوئی آشکار
که خدائی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا
مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه
مُلکت او بی حد و، او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان
رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارندهٔ ارض و سما
هم پدید آرندهٔ گُل از گیا
مطلع او بر ضمیر بندگان
حاکم و جبار بر گردن کشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا
حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت: ای موسی کدام است آن چهار؟
که عوض بدهی مرا، بر گو، بیار

تا بود کز لطفِ آن وعدهٔ حسن / سست گردد چهار میخِ کفر من
بو که ز آن خوش وعده های مغتنم / بر گشاید قفلِ کفرِ صد مَنَم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم، این زهرِ کین
یا ز عکسِ جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکسِ آن جوهای خَمر / مست گردم، بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطفِ آن جوهای آب / تازگی یابد تنِ شورهٔ خراب
شوره ام را سبزه ای پیدا شود / خار زارم جنتِ ماوی شود
بو که از عکس بهشت و، چار جو / جان شود از یاری حق، یار جو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام / آتش و، در قهر حق آغشته ام
گه ز عکس نارِ دوزخ، همچو مار / گشته ام بر اهل جنت، زهر بار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم، زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون / وای آن کاو یابمش ناگه زبون
موسیا، باشد که بگشائیم در / وز فضیلتهات گردم با خبر
موسیا، باشد که یابم مأمنی / وا رهم از کثرت ما و منی
هین بگو با من، کدام است آن چهار؟ / که عوض خواهیم دادن، بر شمار

۱۰۸. شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پایمزد ایمان فرعون

گفت موسی: کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
این عللهائی که در طب گفته اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیاً باشد تو را عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمرِ مستوی / که به ناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل، چون طفل شیر / نه ز رنجی کان تو را دارد اسیر
مرگ جو باشی، ولی نه از عجز و رنج / بلکه بینی در خرابِ خانه گنج
پس به دست خویش گیری تیشه ای / میزنی بر خانه بی اندیشه ای
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن، این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری، پیشهٔ مردانه را
برکنی این خانهٔ تن بی دریغ / تا مهت آید برون از زیرِ میغ
ای به یک برگی، ز باغی مانده ای / همچو کرمی، برگش از رَز رانده ای
چون کَرَم، این کِرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کِرم خَورد
کِرم، کِرمی شد پر از میوه و درخت / این چنین تبدیل گردد نیک بخت
خانه بر کن، که از عقیق این یمَن / صد هزاران خانه شاید ساختن

۱۰۹. تفسیر ُکنتُ کنزا مخفیاً فاحببت ان اعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست / پس ز هدم خانه مندیش و مأیست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن ِ تو نباشد، ز آنکه روح / مزد ویران کردن استش، آن فتوح
چون نکرد آن کار، مزدش هست لا / لَیسَ لِلْإِنْسان، إلا ما سعی
دست خائی بعد از آن تو: کای دریغ / این چنین ماهی بُد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و، دستم تهی
حایل گنج و حجاب، این خانه بود / مانع صد خرمن، این یک دانه بود
خانهٔ اجرت گرفتی و ِ کری / نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل / تا در این مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو، پنهان، دو کان
هست این دکان کرائی، زود باش / تیشه بستان و تکش را میخراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست؟ خوردِ آب و نان / میزنی این پاره بر دلق ِ گران
هر زمان می درَد این دلق ِ تنت / پاره بر وی میزنی، زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار / با خود آ، زین پاره دوزی ننگ دار
پاره ای بر کن از این قعر دکان / تا بر آرد سَر به پیش تو، دو کان
پیش از آن، کاین مهلتِ خانهٔ کری / آخر آید، بر نخورده، زو بری
پس تو را بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر می زنی / گاه ریش خام خود بر می کنی
کای دریغا، آن ِ من بود این دکان / کور بودم، بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم / آب حیوان را به خاک انباشتم
ای دریغا، بودِ ما را، بُرد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ / ماه من پنهان بماند زیر میغ

۱۱۰. غرّه شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن ِ علم غیب که علم انبیا علیهم السلام است

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق ِ خانه، بی قرار
ماندم اندر خانه حیران و نزار / لابد از معنی شدم من عور و زار
عشق خانه در دل من کار کرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد

بودم از گنج نهانی بی خبر
ور نه دستنبوی من بودی تبر
آه، گر داد تبر را دادمی
این زمان غم را تبرّا دادمی
چشم را بر نقش می انداختم
همچو طفلان، عشقها می باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار:
که تو طفلی، خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد
که بر آر از دودمان خویش، گرد
بس کن ای موسی، بگو وعدهٔ سوم
که دل من ز اضطرابش گشت گم
گفت موسی: آن سوم ملک دو تو
دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر ز آن ملک کاکنون داشتی
کان بُد اندر جنگ و، این در آشتی
آنکه در جنگت چنان مُلکی دهد
بنگر اندر صلح، خوانت چون نهد
آن کرم، کاندر جفا اینهات داد
در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی: چهارم چیست؟ زود
باز گو، صبرم شد و، حرصم فزود
گفت: چارم، آنکه مانی تو جوان
موی همچون قیر و، رخ چون ارغوان
رنگ و بو، در پیش ما، بس کاسد است
لیک تو پستی، سخن کردیم پست
افتخار، از رنگ و بو و از مکان
هست شادی و فریب کودکان

۱۱۱. بیان این خبر که "کلموا الناس، علی قدر عقولهم، لا علی قدر عقولکم، حتی لا یکذب الله و رسوله"

چونکه با کودک سر و کارم فتاد
هم زبان کودکان باید گشاد
که بُرو کتاب، تا مرغت خرم
یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی دانی بگیر
این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رُخَت
تازه ماند آن شباب فرّخت
نی نشان پیریت آید به رو
نی قدِ چون سروِ تو گردد دو تو
نی شود زورِ جوانی از تو کم
نی به دندانها خللها، یا الم
نه کمی در شهوت و طمث و بِعال
که زنان را آید از ضعفت ملال
نه شود مویت سفید و پشت خم
لیک خوشتر لحظه لحظه، دم به دم
آنچنان بگشایدت فرّ ِ شباب
که گشود آن مژده بر عکاشه باب

۱۱۲. قوله علیه السلام "من بشرنی بخروج الصفر، بشرته بالجنهٔ"

احمدِ آخر زمان را انتقال
در ربیعِ اول آید بی جدال
چونکه واقف شد دلش از وقتِ نقل
عاشق آن وقت گردید او به عقل
چون صفر آمد، بشد شاد از صفر
که پسِ این ماه می سازم سفر
هر شبی تا روز، زین شوق هدی
او رفیق راه اعلی میزدی

گفت: هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و، شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بر بست بار و، ماهِ نو / گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو
گفت: عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت: که جنت تو را، ای شیرِ زفت
دیگری آمد که: بگذشت این صفر / گفت: عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال، از نقل عالم شادمان / و ز بقایش شادمان این کودکان
چونکه آبِ خوش ندید آن مرغِ کور / پیش او کوثر نماید آبِ شور
همچنین موسی کرامت می شمرد / هم بدینسان بی قدم ره می سپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد / هم نگردد الطس بخت تو برد
هر چه خواهی یابی از بختِ جوان / شادمان مانی، نگردی ناتوان
گفت: احسنتُ، نکو گفتی، ولیک / تا کنم من مشورت با یارِ نیک

۱۱۳. مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه / گفت: جان افشان بر این، ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کِشت آمد، زهی پُر سود کِشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا: بخّ لک / آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیبِ کَل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کُله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین؟
این سخن در گوشِ خورشید ار شدی / سر نگون بر بوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعده ست و چه داد؟ / می کند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند / ای عجب! چون زهره ات بر جای ماند؟
زهره ات ندرید؟ تا ز آن زهره ات / میرسیدی در هر دو عالم بهره ات
زهره ای، کز بهر حق او بر درد / چون شهیدان از دو عالم بر خورد
غافلی هم حکمت است و نعمت است / تا نپرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمت است و این عمی / تا بماند، لیک تا این حد چرا؟
لیک نی چندان که ناسوری شود / زهرِ جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را؟ / که به یک گُل میخری گلزار را
دانه ای را، صد درختستان عوض / حبه ای را آمدت صد کان عوض
کان لله، دادن آن حبه است / تا که "کان الله له" آید به دست
زانکه این هوی ضعیف بی قرار / هست شد ز آن هوی ربّ پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دائم و هرگز نمرد

همچو قطرهٔ خائف از باد و، ز خاک
که فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون به اصل خود، که دریا بود جَست
از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا، ولیک
ذات او معصوم و پا بر جا و نیک

هین بده ای قطره، خود را بی ندم
تا بیابی در بهای قطره، یم

هین بده ای قطره، خود را این شَرَف
در کف دریا شو، ایمن از تلف

خود که را آمد چنین دولت به دست؟
قطره را، بحری تقاضاگر شدست

چون تقاظا میکند دریا تو را
پس چه اِستادی و در ماندی؟ هلا

الله الله، زود بفروش و بخر
قطره ای ده، بحر پُر گوهر ببر

الله الله، هیچ تاخیری مکن
که ز بحر لطف آمد این سخُن

الله الله زود بشتاب و بجو
چونکه بحر رحمت است، این نیست جو

الله الله، گوی شو، بی دست و پا
تا شود چوگان موسی پا تو را

الله الله تو گمانِ بَد مبر
بر چنین انعام عام، ای بیخبر

الله الله زود دریاب ای فتی
تا نگردی در غلط بینی فنا

الله الله ترک کن هستی خَود
چونکه خواندستت برو ای معتمد

الله الله زود تر، تعجیل کن
بر فروز از این اشارت، بی سُخُن

الله الله تا کنون کج باختی
گردن اندر معصیت افراختی

الله الله چون عنایت در رسید
بی توقف در وی آمیز، ای عنید

الله الله، چونکه عصیانهای تو
درنمیمالد به رویت، شکر گو

الله الله چون ز فضلت راه داد
سر به خاک پای او باید نهاد

الله الله با چنین کفر دو تو
چون قبولت میکند اکرام او؟

لطف اندر لطف این گم میشود
کاسفلی بر چرخ هفتم میرود

هین که یک بازی فتادت، بوالعجب
هیچ طالب این نیابد در طلب

درپذیر این چار خلعت، زود زود
تا ببینی در عوض صد عزّ و سود

گفت: با هامان بگویم ای ستیر
شاه را لازم بود رأی وزیر

گفت: با هامان مگو این راز را
کور کمپیری چه داند باز را؟

۱۱۴. قصهٔ باز پادشاه و کمپیر زن

بازِ اسپیدی به کمپیری دهی
او بُبرد ناخنش بهرِ بَهی

ناخنی که اصل کار است و شکار
کور کمپیرک ببرد کور وار

که: کجا بودست مادر تا تو را
ناخنان زین سان دراز است؟ ای کیا

ناخن و منقار و پرّش را بُرید
وقتِ مهر این میکند زالِ پلید

چونکه تتماجش دهد، او کم خورد
خشم گیرد، مهرها را بر درد

که: چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می نمایی و عتو؟
تو سزائی در همان رنج و بلا / نعمت و اقبال کی سازد تو را؟
آب تتماجش دهد: کاین را بگیر / گر نمی خواهی که نوشی ز آن فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع ِ باز / زال بترنجد، شود خشمش دراز
از غضب آن آش ِ سوزان بر سرش / زن فرو ریزد، شود کَل مغفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه با فروز
ز آن دو چشم نازنین با دلال / که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم ِ "ما زاغش" شده پُر زخم ِ زاغ / چشم نیک، از چشم بد، با درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم می نماید تار مو
گر هزاران چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته از این محسوسها / یافته از غیب بینی بوسه ها
خود نمی یابم یکی گوشی که من / نکته ای گویم از آن چشم حسن
می چکید آن آب محمود جلیل / می ربودی قطره اش را جبرئیل
تا بمالد در پَر و منقار خویش / گر دهد دستوری اش، آن خوب کیش
باز گوید: خشم کمپیر ار فروخت / فرّ و نور و صبر و علمم را نسوخت
باز ِ جانم، باز صد صورت تند / زخم بر ناقه، نه بر صالح زند
صالح از یک دم که آرد باشکوه / صد چنان ناقه بزاید متن ِ کوه
دل همی گوید: خموش و هوش دار / ور نه درانید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ور نه سوزیدی به یک دم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را، ز پند، او کرد بَند
که کنم با رای هامان مشورت / کاوست پشتِ ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای زن، صدیق ِ ربّ / رای زن بو جهل را شد بو لهب
عِرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس، صد پَرّه پَرَد / بر خیالش بندها را بر درد

۱۱۵. قصهٔ آن زن که طفل آن بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت: شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می خوانم، نمی آید به دست / ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل، تا که دریابد چو ما / گر بگویم: کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند به دست / ور بداند نشنود، این هم بَد است
بس نمودم شیر و پستان را به او / او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمائید، ای مهان
دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که میلرزد دلم
که به درد از میوهٔ دل بگسلم

گفت: طفلی را بر آور هم به بام
تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک ز آن ناودان
جنس بر جنس است، عاشق جاودان

زن چنان کرد و، چو دید آن طفل او
جنس خود، خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان
جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژغژان آمد به سوی طفل، طفل
وارهید او از فتادن سوی سِفل

ز آن شدستند از بشر پیغمبران
تا به جنسیت رهند از ناودان

پس، بشر فرمود خود را، مثلکم
تا به جنس آیند و، کم گردند گُم

زآنکه جنسیت، عجایب جاذبیست
جاذبش جنس است هر جا طالبیست

عیسی و ادریس بر گردون شدند
با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند
جنس تن بودند، ز آن زیر آمدند

کافران هم جنس شیطان آمده
جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته
دیده های عقل و دل بر دوخته

کمترین خو شان بُدستی این حسد
آن حسد که گردن ابلیس زد

ز آن سگان آموخته حقد و حسد
که نخواهد خلق را ملك ابد

هر که را دید او کمال، از چپ و راست
از حسد قولنجش آمد، درد خاست

زآنکه هر بد بختِ خرمن سوخته
می نخواهد شمع کس افروخته

هین کمالی دست آور، تا تو هم
از کمال دیگران نفتی به غم

از خدا می خواه دفع این حسد
تا خدایت وارهاند زین جسد

مر تو را مشغولئی بخشد درون
که نپردازی از آن سوی برون

جرعهٔ می را خدا آن میدهد
که بدو، مست از دو عالم میرهد

خاصیت بنهاده در کفّ ِ حشیش
کاو زمانی میرهاند از خودیش

خواب را یزدان بدان سان می کند
کز دو عالم فکر را بر می کند

کرد مجنون را ز عشقِ پوستی
کاو بشناسد عدو از دوستی

صد هزاران این چنین میدارد او
که بر ادراکات تو بگمارد او

هست می های شقاوت نفس را
که ز ره بیرون برد آن نحس را

هست می های سعادت عقل را
که بیابد منزلِ بی نقل را

خیمهٔ گردون ز سر مستی خویش
بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش

هین به هر مستی، دلا، غره مشو
هست عیسی مستِ حق، خر مستِ جو

این چنین می را بخور زین خنبها
مستی اش نبود ز کوته دنبها

زآنکه هر معشوق چون خنبیست پُر
آن یکی دَرد و، دگر صافی چو دُر

می شناسا، هین بچش با احتیاط ... تا می ای یابی، منزه ز اختلاط
می شناسا، هین بچش، ای رو ترُش ... آن می صافی کز آن گردی خمُش
هر دو مستی میدهندت، لیک این ... مستی ات آرد کشان تا ربّ دین
تا رهی از فکر و وسواس و حِیل ... بی عِقال ِ عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک ... مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار ِ او ... که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزۀ تهی ... در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست ... که دلش خالیست، در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود ... ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست ... سوی ایشان کش کشان چون سایه هاست
زآنکه عقلش غالب است و بی ز شک ... عقل جنس آمد، به خلقت با ملک
و آن هوای نفس غالب بر عدو ... نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم ... بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان، جنس مر فرعون را ... بر گزیدش برد تا صدر ِ سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید ... که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ، ضد نور ... هر دو چون دوزخ، ز نور دل نفور

۱۱۶. در بیان حدیث "جریا مؤمن فان نورک اطفا ناری" از زبان دوزخ

زآنکه دوزخ گوید: ای مومن تو زود ... بر گذر، که نورت آتش را ربود
بگذر ای مومن که نورت می ُکشد ... آتشم را، چونکه دامن می کشد
می رمد آن دوزخی از نور هم ... زآنکه طبع دوزخ استش، ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آن چنان ... که گریزد مومن از دوزخ به جان
زآنکه جنس نار نبود نور او ... ضد نار آمد حقیقت، نور جو
در حدیث آمد که مومن در دعا ... چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان ... که: خدایا دور دارم از فلان
جاذبۀ جنسیت است، اکنون ببین ... که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر به هامان مایلی، هامانئی ... ور به موسی مایلی، سبحانئی
ور به هر دو مایلی انگیخته ... نفس و عقلی، هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند، هان و هان بکوش ... تا شود بر نفس، غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش ... تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان ِ جنگ، شادی این بس است ... که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود ... گرچه فرعون دنی این نشنود

این حدیث آمد دراز ای ناگزیر باز گو اضلال فرعون و مشیر

۱۱۷. مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

آن ستیزه رو به سختی عاقبت گفت با هامان برای مشورت
وعده های آن کلیم الله را گفت و مَحرَم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان، چو تنهایش بدید جَست هامان و گریبان بردرید
بانگها زد، گریه ها کرد آن لعین کوفت دستار و کله را بر زمین
که: چگونه گفت اندر روی شاه؟ این چنین گستاخ آن حرفِ تباه؟
جمله عالم را مُسَخر کرده تو کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق، و ز مغارب بی لجاج سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد بر ستانهٔ خاک تو، ای کیقباد
اسب یاغی، چون ببیند اسب ما رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان بوده ای، گردی کمینهٔ بندگان؟
در هزار آتش شدن، زین خوشتر است که خداوندی شود بنده پرست
نی، بکُش اول مرا، ای شاه هین تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا، اول مرا گردن بزن تا نبیند این مذلت چشمِ من
خود نبودست و مبادا این چنین که زمین گردون، شود گردون زمین
بندگان مان، خواجه تاش ما شوند بی دلان مان، دل خراش ما شوند
چشم روشن دشمنان و، دوست کور گشت ما را، پس گلستان قعر گور؟

۱۱۸. تزییف سخن هامان

دوست از دشمن همی نشناخت او نرد را کورانه، کژ می باخت او
دشمن تو، جز تو نبود، ای لعین بی گناهان را مگو دشمن، به کین
پیش تو، این حالت بد، دولت است که دوا "دو" اول و، آخر "لت" است
گر از این دولت نتازی خز خزان این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند که سرِ ایشان ز تن ببریده اند
مشرق و مغرب، که نبود برقرار چون کنند آخر کسی را پایدار؟
تو بدان فخر آوری، کز ترس و بند چاپلوست گشت مردم، روز چند
هر که را مردم سجودی میکنند زهر اندر جانِ او می آکنند
چون که بر گردد از او آن ساجدش داند او کان زهر بود و مؤبدش
ای خنک آن را که ذلت نفسهُ وای آن کز سرکشی شد، چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست از می پُر زهر شد، او گیج و مست

این تکبر، زهر قاتل دان عیان خمّ پُر زهر است هین، کم نوش از آن
چون می پُر زهر نوشد مدبری از طرب یک دم بجنباند سری
بعد یک دم، زهر بر جانش فتد زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد کاز چه زهر آمد، نگر در قوم عاد
چون که شاهی دست یابد بر شهی بکشدش، یا باز دارد در چهی
ور بیابد خستهٔ افتاده را مرهمش سازد شه و، بدهد عطا
گر نه زهر است این تکبر، پس چرا؟ کشت شه را بی گناه و بی خطا؟
وین دگر را، بی ز خدمت چون نواخت؟ زین دو جنبش، زهر را باید شناخت
راه زن هرگز گدائی را نزد گرگ، گرگِ مرده را هرگز گزد؟
خضر، کشتی را برای آن شکست تا تواند کشتی از فجّار رست
چون شکسته میرهد، اشکسته شو امن در فقر است، اندر فقر رو
آن کهی، کاو داشت از کان نقد چند گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست، کاو را گردنیست سایه افکندست، بر وی زخم نیست
مهتری نفت است و آتش، ای غوی ای برادر، چون بر آذر میروی؟
هر چه او هموار باشد با زمین تیرها را کی هدف گردد؟ ببین
سر بر آرد از زمین، آنگاه او چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق، این ما و من است عاقبت زین نردبان افتادن است
هر که بالاتر رود، ابله تر است کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود که ترفع، شرکت یزدان بود
چون نمُردی و نگشتی زنده زو یاغئی باشی، به شرکت، ملک جو
چون بدو زنده شدی، آن خود وی است وحدت محض است، آن شرکت کی است؟
شرح این در آینهٔ اعمال جو که نیابی فهم این از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم، خود زیرکان را این بس است بانگ دو کردم، اگر در دِه کس است
حاصل آن هامان بدان گفتار بَد این چنین راهی، بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او به باد هیچ شه را این چنین صاحب مباد
از چنین همراه بَد دوری گزین زینهار، الله اعلم بالیقین

۱۱۹. نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی: لطف بنمودیم و جود خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین مر ورا، نی دست دان، نی آستین

آن خداوندی که دزدیده بود بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام باز بستانند از تو، همچو وام
آن خداوندی تو، از بندگی کمتر است، ار باز دانی اندکی
دِه خداوندیِ عاریت، به حق تا خداوندیت بخشد متفق

۱۲۰. منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه السلام که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب مصطفی صلی الله علیه و آله که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند نزد پیغمبر منازع میشدند
که تو میری، هر یک از ما هم امیر بخش کن این ملک و، بخش خود بگیر
هر یکی در بخشِ خود، انصاف جو تو ز بخش ما، دو دست خود بشو
گفت: میری، مر مرا حق داده است سروری و امرِ مطلق داده است
کاین قِرآنِ احمد است و دورِ او هین بگیرید امر او را، اتقوا
قوم گفتندش که: ما هم ز آن قضا حاکمیم و، داد امیری مان خدا
گفت: لیکن مر مرا حق ملک داد مر شما را عاریه، از بهرِ زاد
میری من تا قیامت باقی است میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش: که افزونی مجو چیست حجت بر فزون جوئی؟ بگو
در زمان ابری بر آمد ز امر مُر سیل آمد، گشت آن اطراف پُر
رو به شهر آورد سیلی بس مهیب اهلِ شهر افغان کنان، جمله رعیب
گفت پیغمبر که: وقت امتحان آمد اکنون، تا نهان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند تا شود در امتحان، آن سیل، بند
نیزه ها را همچو خاشاکی ربود آبِ تیزِ سیلِ پر جوشِ عنود
پس قضیب انداخت بر وی مصطفی آن قضیبِ معجزِ فرمان روا
نیزه ها گم گشت جمله، وآن قضیب بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب، آن سیلِ زفت رو بگردانید و سوی بحر رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم پس مُقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس، که حقد ایشان چیره بود ساحرش گفتند و کاهن، از جحود
بود بوجهل لعین و بولهب وآن سیم هم بود، بوسفیان حرب
ملکِ بر بسته چنان باشد ضعیف ملک بر رُسته چنان باشد شریف
نیزه ها را گر ندیدی با قضیب نامشان بین، نام او بین، ای نجیب
نامشان را سیلِ تیزِ مرگ برد نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام همچنین هر روز، تا روز قیام

۱۲۱. تمامی حدیث موسی علیه السلام و تقریع و توبیخ فرعون

گر تو را عقلیست، کردم لطفها
ور خری، آورده ام خر را عصا

آنچنان زین آخورت بیرون کنم
کز عصا، گوش و سرت پر خون کنم

اندرین آخور، خران و مردمان
می نیابند از جفای تو امان

نک عصا آورده ام بهرِ ادب
هر خری را کاو نباشد مستحب

اژدهائی میشود در قهرِ تو
کاژدهائی گشته ای، در فعل و خو

اژدهای کوهئی تو بی امان
لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا، از دوزخ آمد چاشنی
بر تو و، بر مؤمن آمد روشنی

مر تو را گوید که: ای گبر دنی
که هلا بگریز اندر روشنی

ور نه درمانی تو در زندان من
مخلصت نبود ز در بندانِ من

باز گرد از کفر سوی دینِ حق
ورنه در نار ابد، مانی خلق

باز گرد ای گمره بد بختِ دون
ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

۱۲۲. در بیان آنکه شناسای قدرت حقتعالی نپرسد که: بهشت کجاست و دوزخ کجاست؟

این عصائی بود، این دم اژدهاست
تا نگوئی: دوزخ یزدان کجاست؟

ظاهر است این دوزخ، اما بر دلت
هست پوشیده یقین زآب و گِلت

هر کجا خواهد خدا، دوزخ کند
اوج را بر مرغ، دام و فخ کند

هم ز دندانت بر آرد دردها
تا بگوئی: دوزخ است و اژدها

یا کند آبِ دهانت را عسل
تا بگوئی که: بهشت است و حلل

از بن دندان برویاند شکر
تا بدانی قوّتِ حکم قدر

پس به دندان، بی گناهان را مگز
فکر کن از ضربت نامحترز

نیل را بر قبطیان حق خون کند
سبطیان را از بلا محصون کند

آب بر فرعون، در دم خون شود
بر کلیمی، قندِ نا ممنون شود

تا بدانی پیش حق تمییز هست
در میان هوشیارِ راه و، مست

نیل، تمییز از خدا آموختست
که گشاد آن را، و این را سخت بست

لطف او، عاقل کند مر نیل را
قهر او، ابله کند قابیل را

در جمادات از کرم عقل آفرید
عقل، از عاقل، به قهر خود بُرید

در جماد از لطف، عقلی شد پدید
و ز نکال، از عاقلان، دانش برید

عقل، چون باران، به امر آنجا بریخت
عقل این سو، خشم حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مه و نجمِ بلند
جمله بر ترتیب آیند و روند

هر یکی ناید، مگر در وقت خویش
که نه پس ماند بهنگام و نه پیش

چون نکردی فهم ِ این را زانبیا
دانش آوردند، در سنگ و عصا

تا جمادات دگر را بی لباس
چون عصا و سنگ داری از قیاس

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
و ز جمادات دگر مخبر شود

که: ز یزدان آگهیم و طایعیم
ما همه بی اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل دانی وقت غرق
کاو میان هر دو امت کرد فرق

چون زمین، کش دانش آمد وقتِ خسف
در حق قارون، که کردش قهر نسف

چون قمر که امر بشنید و شتافت
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

چون ستون نالید از هجر نبی
با خبر گشتند از آن شیخ و صبی

چون درخت و سنگ، کاندر هر مقام
مصطفی را کرده ظاهر، السلام

۱۲۳. جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می گوید

دی، یکی میگفت: عالم حادث است
فانی است این چرخ و، حقش وارث است

فلسفیی گفت: چون دانی حدوث؟
حادثی ابر چه داند غیوث؟

ذره ای خود نیستی از انقلاب
تو چه میدانی حدوث آفتاب؟

کرمکی، کاندر حدث باشد دفین
کی بداند آخر و بَدو زمین؟

این به تقلید از پدر بشنیده ای
از حماقت اندر آن پیچیده ای

چیست برهان بر حدوث این؟ بگو
ور نه خامش کن، فزون گوئی مجو

گفت: دیدم اندر این بحر عمیق
بحث میکردند روزی دو فریق

در جدال و در خصام و در ستوه
گشت هنگامه، بر آن دو کس گروه

سوی آن هنگامه گشتم من روان
تا بیابم اطلاع از حالشان

من یکی از جمع هنگامه شدم
اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی میگفت: گردون فانی است
بی گمانی، این بنا را بانی است

و آن دگر گفت: آن قدیم و بی کی است
نیستش بانی و یا، بانی وی است

گفت: منکر گشته ای خلاق را
روز و شب آرنده و، رزاق را

گفت: بی برهان نخواهم من شنید
آنچه گولی، آن به تقلیدی گزید

هین بیاور حجت و برهان که من
نشنوم بی حجت این را در زمَن

گفت: حجت در درون جانم است
در درون جان نهان برهانم است

تو نمی بینی هلال از ضعف چشم
من همی بینم، مکن بر من تو خشم

گفت وگو بسیار گشت و خلق گیج
در سر و پایان این چرخ بسیج

گفت: یارا در درونم حجتیست
بر حدوث آسمانم آیتی است

من یقین دانم، نشانش آن بود
مر یقین دان را، که در آتش رود

در زبان می ناید آن حجت، بدان
همچو حال و ِسرّ ِ عشق ِ عاشقان

نیست پیدا سِرّ گفت و گوی من
جز که زردی و نزاری، روی من

اشک خون بر رخ روانه میرود
حجت حسن و جمالش میشود

گفت: من اینها ندانم حجتی
که بود در پیش عامه آیتی

گر بیاری، من کنم آن را قبول
ورنه کوته کن سخن، با عرض و طول

گفت: چون قلبی و نقدی، دم زنند
که تو قلبی، من نکویم ارجمند

هست آتش امتحان آخرین
کاندر آتش در فتند آن دو قرین

عام و خاص از حالشان عالم شوند
از گمان و شک سوی ایقان روند

آب و آتش آمد ای جان، امتحان
نقد و قلبی را، که آن باشد نهان

تا من و تو هر دو در آتش رویم
حجت باقی حیرانان شویم

یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
چون درِ دعوی من و تو کوفتیم

همچنان کردند و در آتش شدند
هر دو خود را بر تف آتش زدند

فلسفی را سوخت، خاکستر شد او
متقی را سوخت، تازه تر شد او

آن خدا گوینده، مرد مدعی
رَست و، سوزید اندر آتش آن دعی

از مؤذن بشنو این اعلام را
کوری افزون، روانِ خام را

که نسوزیده ست این نام از اجل
کش مسمی صدر بودست و اجل

صد هزاران روح شد دل داده ای
در ره او سر به سر افتاده ای

صد هزاران خلق اندر بادیه
سر چو گوئی، بی عصا و راویه

صد هزاران زین رهان، اندر قران
بر دریده پرده های منکران

چون گرو بستند، غالب شد صواب
در دوام معجزات و در جواب

فهم کردم، کان که دم زد از سبق
در حدوث چرخ، پیروز است و حق

حجت منکر هماره زرد رو
یک نشان بر صدق آن انکار کو؟

یک مناره، در ثنای منکران
کو در این عالم؟ که تا باشد نشان

سکهٔ شاهان همی گردد دگر
سکهٔ احمد ببین تا مستقر

منبری کو که بر آن جا مخبری؟
یاد آرد روزگار منکری

روی دینار و درم از نامشان
تا قیامت میدهد از حق نشان

بر رخِ سیم و زری اندر جهان
سکه ای بنما به نام منکران

خود بگیر این معجزه چون آفتاب
صد زبان و، نام او "اُمُّ الکتاب"

زهره نی کس را، که یک حرفی از آن
یا بدزدد یا فزاید در بیان

یارِ غالب شو که تا غالب شوی
یار مغلوبان مشو هین، ای غوی

حجتِ منکر همین آمد که من
غیر این ظاهر نمی بینم وطن

هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست
آن ز حکمتهای پنهان، مخبری است

فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است
همچو نفع اندر دواها کامن است

این تفاوت حق نهاد اندر زمان / تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر کرکس سه هزار و پانصد است / مر کبوتر را چه باشد زآن به دست؟
می بمیرد از کبوتر صد هزار / مرگ کرکس را نبینند آشکار
جمله پندارند کرکس باقی است / نی غلط کردند، یک کس باقی است
چونکه ظاهر بین شدند از جهل خویش / می نبینند از عَمی نه پس نه پیش
می نماند در جهان یک تارِ مو / کل شیءٍ هالك الا وجه هو
هر چه پیدا کرد، بهر معنئیست / باطنش بنگر، بر این ظاهر مأیست

۱۲۴. تفسیر آیه کریمه که "ما خَلَقْنَا السَّموات ِوَ الْأَرْضَ وَ ما بَینَهُما إِلَّا بِالْحَقِ" نیافریدمشان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آن را

هیچ نقاشی نگارد زینِ نقش؟ / بی امید نفع، بهر عینِ نقش؟
بلکه بهر میهمانان و کهان / که به فُرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یادِ دوستان / دوستانِ رفته را از نقشِ آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب؟ / بهر عینِ کوزه، نی از بهرِ آب؟
هیچ کاسه گر کند کاسهٔ تمام؟ / بهر عین کاسه، نی بهر طعام؟
هیچ خطاطی نویسد خط به فن؟ / بهر عین خط، نه بهر خواندن؟
نقش ظاهر، بهر نقش غایب است / و آن برای غائب دیگر ببست
تا سوم چارم، دهُم، بر می شمَر / این فواید را، به مقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج، ای پسر / فایدهٔ هر لعب، در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / و آن برای آن و، آن بهر فلان
همچنین می بین جهات اندر جهات / در پی هم، تا رسی در بُرد و مات
اول از بهر دوم باشد، چنان / که شدن بر پایه های نردبان
و آن دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / و آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش، می نبیند غیر این / عقل او بی سیر، چون نبتِ زمین
نَبت را چه خوانده، چه ناخوانده ای / هست پای او به گِل درمانده ای
گر سَرَش جنبد به سیر باد رو / تو به سَر جنبانی اش غرّه مشو
آن سرش گوید: سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر، میراند چو عام / بر توکل می نهد چون کور، گام
بر توکل، تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نَرد
و آن نظرهایی که آن افسرده نیست / جز رونده و جز درندهٔ پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند به چشم خویشتن

همچنین هر کس به اندازهٔ نظر
غیب و مستقبل ببیند، خیر و شر
چون که سدّ ِ پیش و، سدّ ِ پس نماند
شد گزاره چشم و، لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود
آخر و آغاز ِ هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا
در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند، او بدید
آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس، ز پس می بیند او تا اصل ِ اصل
پیش می بیند عیان تا روز ِ فصل
هر کسی ز اندازهٔ روشن دلی
غیب را بیند به قدر صیقلی
هر که صیقل پیش کرد، او بیش دید
بیشتر آمد بر او صورت پدید
گر تو گوئی: کان صفا فضل ِ خداست
نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا
لیسَ للإِنْسان ِ إلا ما سعی
واهب همت، خداوند است و بس
همتِ شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا، کس را به کار
مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بد بخت را
او گریزاند به کفران رخت را
نیکبختی را، چو حق رنجی دهد
رخت را نزدیکتر وا مینهد
بد دلان از بیم جان در کارزار
کرده اسباب هزیمت اختیار
پُر دلان در جنگ هم از بیم جان
حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را، ترس و غم وا پیش برد
هم ز ترس، آن بَد دل، اندر خویش مُرد
چون محک آمد، بلا و بیم جان
ز آن پدید آید شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه هر سو گریخت
از قضا هم، در قضا باید گریخت

۱۲۵. وحی کردن حقتعالی به موسی علیه السلام که: ای موسی، من که خالقم تو را دوست میدارم

گفت موسی را به وحی دل خدا
کای گـُزیده، دوست میدارم تو را
گفت: چه خصلت بود ای ذو الکرم؟
موجب آن، تا من آن افزون کنم
گفت: چون طفلی، به پیش والده
وقت قهرش، دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست
هم از او مخمور و، هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند
هم به مادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شرّ او و خیر او
خاطر تو هم، ز ما، در خیر و شر
التفاتش نیست با جای دگر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ
گر صبی و، گر جوان و، گر شیوخ
همچنانک "ایاکَ نَعْبُد" در حنین
در بلا، از غیر تو "لا نستعین"
هست این "إِیاکَ نَعْبُد" حصر را
در لغت، آن از پی نفی ریا

هست "إِیاکَ نَسْتَعِین" هم بهر حصر
حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر تو را آریم و بس
طمع یاری هم، ز تو داریم و بس

۱۲۶. خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوبٌ علیه را و از پادشاه درخواستن، و پادشاه شفاعت او قبول کردن، و رنجیدن ندیم از شفیع که: چرا شفاعت کردی؟

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی بر آرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچ کس را زهره نی تا دم زند
یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملك نامی، از خواص
در شفاعت مصطفی وارانه خاص

بر جهید و زود در سجده فتاد
در زمان شه تیغِ قهر از کف نهاد

گفت: اگر دیو است، من بخشیدمش
ور بلیسی کرد، من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان
راضیم، گر کرد مجرم صد زیان

صد هزاران خشم را تانم شکست
که تو را آن فضل و آن مقدار هست

لابه ات را هیچ نتوانم شکست
زآنکه لابهٔ تو، یقین لابهٔ من است

گر زمین و آسمان بر هم زدی
ز انتقام، این مرد بیرون نامدی

ور شدی ذره به ذره لابه گر
او نبردی این زمان از تیغ سر

بر تو می ننهیم مِنّت، ای کریم
لیك شرح عزت توست، ای ندیم

این نکردی تو، که من کردم یقین
ای صفاتت در صفات ما دفین

تو در این مستعملی، نی عاملی
زآنکه محمول منی، نی حاملی

ما رَمَیتَ إِذرَمَیتَ گشته ای
خویشتن در موج، چون کف هشته ای

"لا" شدی، پهلوی "الا" خانه گیر
ای عجب! که هم اسیری هم امیر

آنچه دادی، تو ندادی، شاه داد
اوست پس، الله اعلم بالرشاد

وآن ندیم رسته از زخم و بلا
زین شفیع آزرد و، برگشت از ولا

دوستی ببرید ز آن مخلص تمام
رو به حایط کرد، تا نارد سلام

زآن شفیع خویشتن بیگانه شد
زین تعجب، خلق در افسانه شد

گر نه مجنون است، یاری چون بُرید؟
از کسی که جانِ او را واخرید؟

واخریدش آن دم از گردن زدن
خاكِ نعلِ پاش بایستی شدن

باژگونه رفت و، بیزاری گرفت
با چنین دل دار، کین داری گرفت

پس ملامت کرد او را ناصحی
کاین جفا چون میکنی با مصلحی؟

جان تو بخرید، آن دل دارِ خاص
آن دم، از گردن زدن، کردت خلاص

گر جفا کردی، نبایستی رمید
خاصه نیکی کرد آن یار حمید

گفت: بهر شاه مبذول است جان
او چرا آید شفیع اندر میان؟

"لی مع الله" وقت بود آن دم مرا "لا یسع فیه" نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را، بهر آن لا کرده ام که به سوی شه تولّا کرده ام
گر ببُرد او به قهر خود سرم شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربخشی و بی خویشی است کار شاهنشاه ما سر بخشی است
فخر آن سر، که کف شاهش بُرد ننگ آن سر که به غیری سر بَرَد
شب، که شاه از قهر در قیرش کشید ننگ دارد زو، هزاران روزِ عید
خود طواف آنکه او شه بین بود فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زآن نیامد یک عبارت در جهان بس نهان است و، نهان است و، نهان
زآنکه این اسما و الفاظِ حمید از گِلابۀ آدمی آمد پدید
"عَلَمَ الاسما" بُد آدم را امام لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گِل بر سر کلاه گشت آن اسمای جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دَم در خود کشید تا شود بر آب و گِل معنی پدید
گر چه از خشمِ شهم کرد او خلاص لیک هم شه شد مرا حقا مناص
گر چه از یک وجه منطق کاشف است لیک از ده وجه، پرده و مکنف است
من خلیل وقتم و او جبرئیل من نخواهم در بلا او را دلیل

۱۲۷. گفتن جبرئیل علیهما السلام مر خلیل علیه السلام را که "هل لک حاجهٔ؟" جوابش داد که "اما الیک فلا"

او ادب ناموخت از جبریل راد که بپرسید از خلیلِ حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم؟ ور نه بگریزم، سبکباری کنم
گفت ابراهیم: نی، رو از میان واسطه زحمت بود، بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه مؤمنان را زآنکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بُدی وحی نهان حرف و صوتی کی بُدی اندر جهان؟
گر چه او محو حق است و بی سر است لیک کار من از آن نازکتر است
کردهٔ او، کردهٔ شاه است، لیک پیش ضعفم بَد نمایندست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام قهر شد بر نازنینانِ کرام
بس بلا و رنج می باید کشید عامه را، تا فرق را تانند دید
کاین حروف واسطه، ای یارِ غار پیش واصل، خار باشد، خار، خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا، کژتر شدند باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا بر سعید آن آب و، خون بر اشقیا

هر که پایان بین تر، او مسعود تر
جدتر او کارد، که افزون برد بَر

زآنکه داند کاین جهان کاشتن
هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود
بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری، گر بنگری
منکری اش بهر عین منکری

هیچ نبود پس چو بینی در جهان
منکری را، منکریش از بهر آن

بل برای قهر خصم، اندر حسد
یا فزونی جستن و، اظهار خَود

و آن فزونی هم پی طمعی دگر
بی معانی چاشنی ندهد صور

ز آن همی پرسی: چرا این می کنی؟
که صور زیت است و، معنی روشنی

ور نه این گفتن "چرا" از بهر چیست؟
چونکه صورت بهر عین صورتیست

این "چرا گفتن" سؤال از مقصد است
جز برای این، "چرا گفتن" بد است

از چه رو فایده جوئی؟ ای امین
چون بود فایدهٔ این، خود همین

پس نقوش آسمان، و اهل زمین
نیست حکمت که بود بهر همین

گر حکیمی نیست، این ترتیب چیست؟
ور حکیمی هست، چون فعلش تهیست؟

کس نسازد نقش گرمابه و خضاب
جز پی قصد صواب و ناصواب

هر چه بینی در جهان از آیتی
هست بهر معنیی و حکمتی

۱۲۸. مطالبه کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که "لم خلقت خلقا و اهلکتهم؟" و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی: ای خداوند حساب
نقش کردی، باز چون کردی خراب؟

نرّ و ماده نقش کردی جان فزا
و آنگهان ویران کنی آنرا، چرا؟

گفت حق: دانم که این پرسش تو را
نیست از انکار و غفلت، و ز هوا

ور نه تأدیب و عتابت کردمی
بهر این پرسش تو را آزردمی

لیک میخواهی که در افعال ما
باز جوئی حکمت و سرّ بقا

تا از آن واقف کنی مر عام را
پخته گردانی بدین هر خام را

قاصدا، سائل شدی در کاشفی
بهر عامه، لیک تو ز آن واقفی

زآنکه نیم علم آمد این سؤال
هر برونی را نباشد این مجال

هم سؤال از علم خیزد، هم جواب
همچنان که خار و گُل، از خاک و آب

هم ضلال از علم خیزد، هم هدی
همچنان که تلخ و شیرین از ندا

ز آشنایی خیزد این بغض و ولا
وز غذای خوش بود سقم و قوی

مستفید اعجمی شد آن کلیم
تا عجمیان را کند زآن سرّ علیم

ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
پاسخش آریم چون بیگانه پیش

خر فروشان خصم همدیگر شدند
تا کلید قفل آن عقد آمدند

پس بفرمودش خدا: ای ذو لباب		چون بپرسیدی، بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین		تا تو خود هم وادهی انصاف این
چون که موسی کِشت و شد کِشتش تمام		خوشه هایش یافت، خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را بُرید		پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کِشتی کنی و پروری؟		چون کمالی یافت آن را می بُری؟
گفت: یا رب، ز آن کنم ویران و پست		که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه		کاه در انبار، گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن		فرق، واجب می کند در بیختن
گفت: این دانش ز که آموختی؟		نور این شمع از کجا افروختی؟
گفت: تمییزم تو دادی، ای خدا		گفت: پس تمییز، چون نبود مرا؟
در خلایق روحهای پاک هست		روحهای تیرهٔ گِلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه		در یکی دُرّ است و در دیگر شبه
واجب است اظهار این نیک و تباه		همچنانک اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان		تا نماند گنج حکمتها نهان
"کنت کنزا" گفت "مخفیا" شنو		جوهر خود گم مکن، اظهار شو

۱۲۹. بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است

جوهر صدقت خفی شد در دروغ		همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود		راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغِ تن، پیدا و فاش		روغن جان اندر او فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی، بنده ای		دوغ را در خمره جنباننده ای
تا بجنباند به هنجار و به فن		تا بدانم من، که پنهان بود، من
یا کلام بنده ای کان جزو اوست		در رود در گوش آن کاو وحی جوست
اذن مومن وحی ما را واعی است		آنچنان گوشی قرین داعی است
آنچنان که گوشِ طفل، از گفت مام		پُر شود، ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوشِ رشد		گفتِ مادر نشنود، ‌ُگنگی شود
دائما هر کرِّ اصلی گنگ بود		ناطق آن کس شد، که از مادر شنود
وانکه گوشش کرّ و گنگ از آفتیست		زآنکه در گوشش رسیده علتیست
او پذیرای دم و تعلیم نیست		لاجرم مر نطق را تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بُد ناطق، خداست		که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا		بی حجاب مادر و دایه ورا

یا مسیحی که به تعلیم ودود
در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت، در ولاد
که نزاده ست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد
تا که دوغ، آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم
دوغ در هستی بر آورده علم
آنکه هستت مینماید، هست پوست
وآنکه فانی مینماید، اصل اوست
دوغ ِ روغن ناگرفته است و کهن
تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش به دانش دست دست
تا نماید آنچه پنهان کرده است
زآنکه این فانی دلیل باقی است
لابهٔ مستان دلیل ساقی است
روغن اندر دوغ پنهان میشود
هر چه میسازی تو اش، آن میشود

۱۳۰. مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیر علم
مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها
شیر مرده کی بجَستی در هوا؟
ز آن شناسی باد را، گر آن صباست
یا دبور است، این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر عَلم
فکر می جنباند او را، دم به دم
فکر، کان از مشرق آید، آن صباست
وآنکه از مغرب، دبور با وباست
مشرق این بادِ فکرت دیگر است
مغرب این بادِ فکرت ز آن سر است
خور، جماد است و، بود شرقش جماد
جان ِ جان ِ جان بود شرق فؤاد
شرق ِ خورشیدی که شد باطن فروز
قشر و عکس آن بود خورشیدِ روز
زآنکه چون مرده بود، تن بی لهب
پیش او، نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن، چو این باشد تمام
بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند به خواب
بی مه و خورشید، ماه و آفتاب
نوم ما، چون شد "اخ الموت"، ای فلان
زین برادر، آن برادر را بدان
ور بگویندت که: هست آن فرع این
مشنو آن را، ای مقلد، بی یقین
می ببیند خواب جانت وصفِ حال
که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن، تو عمرها
می دوی سوی شهان ِ با دها
که: بگو این خواب را تعبیر چیست؟
فرع گفتن این چنین سِرّ را، سگیست
خواب عام است این و، خود خوابِ خواص
باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خُسبد اوستان
خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان به خواب
خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید، نیک زفت
تا به خواب او هند تاند رفت، تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب
پس مصور گردد آن ذکرش به شب

"اذکُروا الله"، کار هر اوباش نیست
"ارْجِعِی" بر پای هر قلاش نیست

لیک تو آیس مشو، هم پیل باش
ور نه پیلی، در پی تبدیل باش

کیمیا سازانِ گردون را ببین
بشنو از میناگران هر دم طنین

نقش بندانند در جو فلک
کارسازانند بهر لی و لک

گر نبینی خلق مشکین جیب را
بنگر ای شب کور این آسیب را

هر دم آسیبیست بر ادراک تو
نبت نو نو رُسته بین از خاکِ تو

زین سبب ادهم به ناگه دید خواب
بسطِ هندستان دل را بی حجاب

لاجرم زنجیرها را بر درید
مملکت برهم زد و شد ناپدید

این نشانِ دیدِ هندستان بود
که جهد از خواب و دیوانه شود

می فشاند خاک بر تدبیرها
میدراند حلقهٔ زنجیرها

ترک گیرد ملک دنیا سر به سر
جملگی بر هم زند بی درد سر

آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور
که نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی آرد از دار الغرور
هم انابت آرد از دار السرور

بهر شرح این حدیثِ مصطفی
داستانی بشنو ای یار صفا

۱۳۱. حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یوْمَ یفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِیهِ وَ أُمِّهِ وَ أَبِیهِ نقد وقت او شد، پادشاهی این خاک تودهٔ کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند، آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان، آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت: من این خاکهای رنگین را همان خاکِ دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمی گویم. من از این اکسون رَستم و به یک سون جستم، وَ آتَیناهُ الْحُکْمَ صَبِیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کُنْ فَیکُونُ هیچ کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک بُرنا پسر
باطن و ظاهر مزین از هنر

خواب دید او، کان پسر ناگه بمُرد
صافی عالم بر آن شه گشت درد

خشک شد از تاب آتش مشک او
که نماند از تفِ آتش اشک او

آنچنان پُر شد ز دود و درد شاه
که نمی یابید در وی، آه، راه

خواست مردن، قالبش بی کار شد
عمر مانده بود، شه بیدار شد

شادئی آمد ز بیداریش پیش
که ندیده بود اندر عمرِ خویش

تا ز شادی خواست هم فانی شدن
بس مطوّق آمد این جان با بدن

از دم غم می بمیرد این چراغ
و ز دم شادی بمیرد اینت لاغ

در میان این دو مرگ او زنده است
این مطوق شکل جای خنده است

شاه با خود گفت: شادی را سبب
غم شود حاصل، زهی کارِ عجب

این عجب یک چیز از یک روی مرگ / و آن ز یک روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت، هلاک / باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و آندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر، ای صاحب، مرح
شاه اندیشید: کاین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بَد ظن بگشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گُل، یادگاری بایدم
چشم زخمی زین مبادا که شود / یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی منتها / پس کدامین راه را بندیم ما؟
صد دریچه و در، سوی مرگ لدیغ / می کند اندر گُشادن، ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغِ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص، از حرص برگ
از سوی تن، دردها بانگ در است / و ز سوی خصمان، جفا بانگ در است
جان من، بر خوان دمی فهرست طِب / نار علتها نظر کن مُلتهب
هین برو برخوان کتاب طب را / تا شمار ریگ بینی رنجها
ز آن همه بر من در این خانه ره است / هر دو گامی پُر ز کژدمها چَه است
باد تند است و چراغم ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر به بادی، آن چراغ از جا رود
همچو عارف، کو از این ناقص چراغ / شمعِ دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم، پس داد از غرَر / شمع فانی را به فانیی دگر
چاره اندیشید لیکن، چاره نی / گفت با خود: نیست بیرون رفتنی

۱۳۲. عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او / تا نماید زین تزوّج نسل او
گر رود سوی فنا این باز، باز / فرخ او گردد ز بعد باز، باز
صورت این باز، گر ز ینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که: الولد سِرّ ابیه
بهر این معنی همه خلق ای پدر / می بیاموزند طفلان را هنر
تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان
حق به حکمت حرصشان دادست و جد / بهر رشد هر صغیر مُستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را، خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاهی، طالحی

شاه، خود آن صالح است، آزاده اوست	نی اسیر حرص فرج است و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه	عکس، چون کافور، نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خون خواره، نام	نیک بخت، آن پیس را کردند عام
بر اسیر شهوتِ حرص و امل	بر نوشته میر، یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد	نام، امیران اجل، اندر بلاد
صدر خواندندش، که در صفّ ِ نعال	جان او بسته است، یعنی جاه و مال

۱۳۳. اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

شاه چون با زاهدی خویشی گزید	این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل:	شرط "کفویت" بود در عقل و نقل
تو ز ُشح و بُخل خواهی و ز دها	تا ببندی پوز ما را بر گدا
گفت: صالح را گدا گفتن خطاست	کاو "غنی القلب" از دادِ خداست
در قناعت میگریزد از ُتقی	نه از لئیمی و کسل، همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز ُتقاست	آن ز فقر و قِلتِ دونان جداست
حبّه ای آن گر بیابد، سر نهد	وین ز گنج زر به همت میجهد
شه که او از حرص، قصدِ هر حرام	میکند، او را گدا گوید همام
گفت: کو شهر و قلاع، او را جهیز؟	یا نثار گوهر و دینار نیز؟
گفت: رو، هر کاو غم دین بر گزید	باقی غمها خدا از وی بُرید
غالب آمد شاه و دادش دختری	از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت	چهره اش تابان تر از خورشیدِ چاشت
حُسن دختر این، خصالش آنچنان	کز نکوئی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع	حُسن و مال و جاه و بختِ منتفَع
آخرت، قطار اشتر دان عمو	در تبع دنیاش همچون پشک و مو
پشم بگزینی، شتر نبود تو را	ور بود اشتر، چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را	با نژاد صالحان و اولیا
از قضا کمپیرک جادو که بود	عاشق شهزادهٔ با حُسن و جود
جادوئی کردش عجوز کابلی	که برد ز آن رشک، سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت	تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه رو، دیو کابولی زنی	گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
زآن سیه روی خبیث نابکار	گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
این نود ساله عجوز گنده پیر	نه خرد هشت آن پسر را و نه ضمیر

تا به سالی بود شهزاده اسیر
بوسه جایش، نعل کفش گنده پیر

صحبت کمپیر او را میدرود
تا ز کاهِش، نیم جانی مانده بود

دیگران از ضعفِ وی، با درد سر
او ز سُکرِ سحر، از خود بی خبر

این جهان بر شاه چون زندان شده
وین پسر بر گریه شان خندان شده

شاه بس بیچاره شد در بُرد و مات
روز و شب میکرد قربان و زکات

زآنکه هر چاره که میکرد آن پدر
عشق کمپیرک همی شد بیشتر

پس یقین گشتش که مطلق، آن سریست
چاره او را بعد از این لابه گریست

سجده می کرد او که: فرمانت رواست
غیر حق، بر مُلکِ حق، فرمان که راست؟

لیک این مسکین همی سوزد چو عود
دست گیرش ای رحیم و ای ودود

۱۳۴. مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

تا ز یارب یارب و، افغانِ شاه
ساحری اُستاد پیش آمد ز راه

کاو شنیده بود از دور این خبر
که اسیر پیر زن گشت آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادوئی
بی نظیر و ایمن از مثل و دوئی

دست بر بالای دست است ای فتی
در فن و در زور، تا ذات خدا

منتهای دستها دستِ خداست
بحر، بی شک منتهای جویهاست

هم از او گیرند مایه ابرها
هم بدو باشد نهایت سیل را

گفت شاهش: کاین پسر از دست رفت
گفت: اینک آمدم درمانِ زفت

نیست همتا زال را زین ساحران
جز من داهی رسیده ز آن کران

چون کف موسی به امر کردگار
نک بر آرم من ز سِحر او دمار

که مرا این علم آمد زآن طرف
نی ز شاگردیِ سِحر مستخف

آمدم تا بر گشایم سِحر او
تا نماند شاهزاده زرد رو

سوی گورستان برو، وقت سحور
پهلوی دیوار هست اسپید گور

سوی قبله، باز کاو آن گور را
تا ببینی قدرت و صنع خدا

بس دراز است این حکایت، تو ملول
زبده را گویم، رها کردم فضول

سوی گورستان برفت آن شاه زود
گور را آن شاه، آن دم برگشود

جادوئیها دید پنهان اندر او
صد گره بر بسته بر یکتار مو

آن گرههای گران را بر گشاد
پس ز محنت پور شه را راه داد

آن پسر با خویش آمد، شد دوان
سوی تخت شاه، با صد امتحان

سجده کرد و بر زمین میزد ذقن
در بغل کرده پسر تیغ و کفن

شاه آئین بست و اهل شهر شاد
و آن عروسِ ناامید بی مراد

عالم از سر زنده گشت و پُر فروز
ای عجب آن روز روز، امروز روز

یک عروسی کرد شاه او را چنان
که جُلاب و قند بُد پیش سگان
جادوی کمپیر، از غصه بمرد
روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود
کز من او عقل و بصر چون در ربود؟
نو عروسی دید همچون ماه حُسن
که همی زد بر ملیحان راهِ حُسن
گشت بیهوش و به رو اندر فتاد
تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
سه شبان روز، او ز خود بی هوش گشت
تا که خلق از غشّ او پُر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخَود
اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن
وز مزح یاد آر آن یار کهن
یاد آور ز آن ضجیع و ز آن فراش
تا بدین حد بی وفا و مر مباش
گفت: رو، من یافتم دار السرور
وارهیدم از چَه دار الغرور
همچنان باشد، چو مومن راه یافت
سوی نور حق، ز ظلمت روی تافت
مخلص ِ این قسه برگفتم تمام
تا بدانی مقصد خود، والسلام

۱۳۵. در بیان آنکه شهزاده، آدمی بچه است و خلیفهٔ خداست پدرش، آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملایک، و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید به سحر، و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده اند

ای برادر دان که شه زاده توی
بهر راه راست آماده توئی
کابلی، ساحرهٔ دنیاست، کاو
کرده مَردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت در این آلوده روذ
دم به دم میخوان و می دم، قُلْ أعوذ
تا رهی زین جادوئی و این قلق
استعاذت خواه از رب الفلق
ز آن نبی دنیات را سحّاره خواند
کاو به افسون، خلق را در چَه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر
کرده شاهان را دم ِ گرمش اسیر
در درون سینه نفّاثات اوست
عُقده های سحر را اثبات اوست
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست
حلّ سحر او به پای عامه نیست
ور گشادی عقدِ او را عقلها
انبیا را کی فرستادی خدا؟
هین طلب کن خوش دمی، عقده گشا
راز دان ِ "یفْعَلُ الله ما یشاء"
همچو ماهی بسته استت او به شست
شاه زاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی
نی خوشی نی بر طریق سُنتی
فاسقی بد بخت، نی دنیات خوب
نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عُقده ها را سخت کرد
پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی، تو را
وا رهاند زین و گوید: برتر آ
جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر
نفخ قهر است این و، آن دم نفخ مهر

رحمت او سابق است از قهر او سابقی خواهی، برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوّجَت کای شه مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید آن حلال در شبیکه و در بر آن پر دلال
نی بگفتست آن سراج امتان؟ این جهان و آن جهان را ضرّتان
پس وصال این، فراق آن بود صحت این تن، سقام جان بود
سخت می آید فراق این ممر پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت است، ای جوان فرقت نقاش صد چندان بدان
ای که صبرت نیست از دنیای دون صبر چون داری ز حق، ای دوست، چون؟
چون که صبرت نیست زین آب سیاه چون صبوری داری از چشمهٔ اله؟
چونکه بی این شرب، کم داری سکون چون ز ابر آری جدا، و ز یشربون؟
گر ببینی یک نفس حُسن ودود اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن، این شُرب را چون ببینی کرّ و فرّ قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش پس برون آری ز پا، تو خار خویش
جهد کن در بیخودی، خود را بیاب زودتر، والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت هر زمان، چون خر، در آب و گِل میفت
از قصور چشم باشد آن عثار که نبیند شیب و بالا را چهار
بوی پیراهان یوسف کن سند زآنکه بویش چشم روشن می کند
صورت پنهان آن نور جبین کرده چشم انبیا را دور بین
نور آن رخسار برهاند ز نار هین مشو قانع به نور مستعار
چشم را این نور، حالی بین کند جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نور است و در تحقیق نار گر ضیا خواهی، دو دست از وی بدار
دم به دم در رو فتد هر جا رود دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند، دور بین بی هنر همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و میدوی عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم، هین شتاب تا رویم آنجا و، آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت، حجاب این شده که به تو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی به جائی می کند از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می ناید بکار جز خیالی نیست، دست از وی بدار
خوابناکی، لیک هم بر راه خُسب الله الله، بر ره الله خُسب

تا بود که سالکی برتو زند / از خیالات نعاست بَر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راهِ کوی
فکر خفته، گر دو تا و، گر سه تاست / هم خطا، اندر خطا، اندر خطاست
ورچه چشمش تیز بین و با ضیاست / هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه مِنْ حَبْلِ الورید

۱۳۶. حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش: چه هنگام شادی است؟ که هنگام صد تعزیت است. گفت: مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و، گریان جمله رهط
پس بگفتندش: چه جای خنده است؟ / قحط بیخ مومنان بر کنده است
رحمت از ما، چشم خود بر دوختست / ز آفتاب تیز، صحرا سوختست
کِشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین َنم نیست، نی بالا نه پست
خلق می میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد، چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم؟ / مومنان خویشند و یک تن، شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن، رنج همه ست / گر دم صلح است، یا خود ملحمه ست
گفت: در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی بینم به هر دشت و مکان / خوشه ها انبُه رسیده تا میان
خوشه ها در موج از باد صبا / بر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون، من دست بروی میزنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم؟
یار فرعون تنید، ای قوم دون / زین نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرَد گردید زود / تا نماند خون و، بینید آب رود
از پدر بر تو جفائی چون رود / آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست، تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می دیدند یوسف را به چَشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی، خشم رفت / آن سگی شد، گشت بابا یار ِ تفت

۱۳۷. بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است، چون با عقل کل به کژ روی جفا کردی و صورت عالم تو را غم فزاید اغلب احوال، چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر تو را غم فزاید و نتوانی رویش را دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

ُکل عالم صورت عقل ُکل است / کاوست بابای هر آنک اهل ِ ُقل است

چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت ُکل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقدِ حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر / این جهان چون جنت استم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه ها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من / مست می گردد ضمیر و هوش من
شاخه ها رقصان شده چون ماهیان / برگها کف زن مثال مطربان
برق آیینه ست لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود؟
از هزاران من نمی گویم یکی / زآنکه آگنده ست هر گوش از شکی
پیشِ وهم، این گفت، مژده دادن است / عقل گوید: مژده چه؟ نقدِ من است

۱۳۸. قصهٔ فرزندان ُعزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند، گفت: آری از عقب من میآید. بعضی که شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند می گفتند: خود مژده داد این بیهوش چیست؟

همچو پوران عُزیر اندر گذر / آمده، پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند از او: کای رهگذر / از عُزیر ما عجب داری خبر؟
که کسی مان گفت که: امروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می رسد
گفت: آری بعدِ من خواهد رسید / آن یکی خوش شد، چو این مژده شنید
بانگ میزد: کای مبشر باش شاد / و آن دگر بشناخت، بی هوش اوفتاد
که چه جای مژده است، ای خیره سر / که در افتادیم در کانِ شِکر
وهم را مژده ست و، پیش عقل نقد / زآنکه چشمِ وَهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زآنکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان، هر دو خود دربانِ اوست / کاوست مغز و، کفر و دین او را دو پوست
کفر، قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان، قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشرِ پیوسته به مغزِ جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است / برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا بر آرد موسی ام از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن، باقی آن بنهفته شد
زرّ عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مُهر سکه چون نهم؟

عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طمّ و رم
جمع باید کرد اجزا را به عشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون، تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس بر او هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش، ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را، جماعت رحمت است / تا توانم با تو گفتن آن چه هست
زآنکه گفتن از برای یاوریست / جان شرک از یاوری حق بریست
جان ِ قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم، ولی مستی تن / می گشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز / این دهان گردد به ناخواه تو باز

۱۳۹. تفسیر این حدیث که "انی لاستغفر الله ربی فی کلّ یومٍ سبعین مرةً"

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز، من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن / مُنسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستئی انداخت بر دانای راز
راز پنهان را چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جفّ القلم
رحمت بی حد روانه هر زمان / خفته اید از درک آن، ای مردمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندر آب، جویای سراب
میدود کانجای بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست
چونکه آن جا گفت، ز اینجا دور شد / بر خیالی او ز حق مهجور شد
دوربینانند و بس خفته روان / رحمتی آریدشان ای رهروان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی خرد

۱۴۰. بیان آنکه عقل جزوی تا به گور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست

خود خِرَد آن است کاو از حق چرید / نی خرد کانرا عطارد آورید
پیش بینی خِرَد تا گور بود / و آن ِ صاحب دل به نفخ صور بود
این خرد از خاک ِ گوری نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجائب نسپرد
زین قدم، وین عقل، رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب؟ / سخرهٔ استاد و شاگردِ کتیب
زین نظر، وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار

از سخن گوئی مجوئید ارتفاع   منتظر را به ز گفتن، استماع
منصب تعلیم، نوعی شهوت است   هر خیال شهوتی، در رهِ بُت است
گر به فضلش پی ببردی هر فضول   کی فرستادی خدا چندین رسول؟
عقل جزوی، همچو برق است و درخش   در درخشی کی توان شد سوی وخش؟
نیست نورِ برق بهر رهبری   بلکه امر است ابر را که: می گری
برقِ عقلِ ما برای گریه است   تا بگرید نیستی، در شوقِ هست
عقلِ کودک گفت: بر کتاب تن   لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب   لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند   گوش بر اسرار بالا میزدند
می ربودند اندکی ز آن رازها   تا شُهب میراندشان زود از سما
که: روید آنجا، رسولی آمده ست   هر چه میخواهید، از او آید به دست
گر همی جوئید دُرّ بی بها   ادخلوا الابیات مِن ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و، بر باب ایست   کز سوی بامِ فلکتان راه نیست
نیست حاجت تان بدین راهِ دراز   خاکئی را داده ایم اسرارِ راز
پیش او آئید، اگر خائن نه اید   نیشکر گردید از او، گر چه نئید
سبزه رویاند ز خاکت، آن دلیل   نیست کم از سمّ اسبِ جبرئیل
سبزه گردی، تازه گردی در نوی   گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزه ای جان بخش، کان را سامری   کرد در گوساله، تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او   آن چنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آئید سوی اهل راز   وارهید از سر کُله، مانند باز
سر کُلاهِ چشم بندِ گوش بند   که از او باز است مسکین و نژند
ز آن کُله بر چشمِ باز اول شده ست   که همه میلش سوی جنسِ خود است
چون بُرید از جنس و با شه گشت یار   بر گشاید چشم او را باز دار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش   عقل جزوی را ز استبداد خویش
که: سری کم کن، نه ای تو مستبد   بلکه شاگرد ولی مُستعد
رو، بر دل رو که تو جزو دلی   هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است   که "أَنَا خَیرٌ" ، دَمِ شیطانی است
فرق بین و، بر گزین تو، ای حبیس   بندگی آدم، از کبر بلیس
گفت، آنکه هست خورشیدِ ره او   حرف طوبی هر که ذلت نفسهُ
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخُسب   سر بنه در سایه، بی سرکش بخسب
ظلّ "ذلت نفسه" خوش مضجعی ست   مستعدّان صفا را مهجعی است
گر از این سایه روی سوی منی   زود طاغی گردی و، ره گم کنی

۱۴۱. بیان آیه کریمه "یا أَیهَا الَّذِینَ آمَنُوا، لا تُقَدِّمُوا بَینَ یدَی الله وَ رَسُولِهِ صلی الله علیه و آله

**چون نبی نیستی، ز امّت باش		چون که سلطان نه ای، رعیت باش**
**پس رو خاموشان خامش باش		و از خودی رای زحمتی متراش**

پس برو خاموش باش از انقیاد		زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد
پس رو و، صامت شو و، خاموش باش		از وجود خویش والی کم تراش
ورنه، گرچه مستعد و قابلی		مسخ گردی تو، ز لافِ کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر		سرکشی ز استاد رادِ با خبر
صبر کن در موزه دوزی و بسوز		ور شوی بی صبر، مانی پاره دوز
کهنه دوزان، گر بُدیشان صبر و حلم		جمله نو دوزان شدندی هم به علم
بس بکوشی و، به آخر از کلال		خود به خود گوئی که: "العقلُ عقال"
همچو آن مردِ مفلسف روزِ مرگ		عقل را میدید بس بی بال و برگ
بی غرض می کرد آن دم اعتراف		کز ذکاوت، راندیم، اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال		آشنا کردیم در بحرِ خیال
آِشنا هیچ است اندر بحر روح		نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
کاشکی کاو آِشنا ناموختی		تا طمع در نوح و کشتی دوختی
این چنین فرمود آن شاهِ رُسُل		که: منم کشتی در این دریای کُل
یا کسی کاو در بصیرتهای من		شد خلیفهٔ راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا، که تا		رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان، سوی هر کوهی مرو		از نُبی "لا عاصِمَ الیوْمَ" شنو
می نماید پست این کشتی ز بند		می نماید کوه فکرت، بس بلند
پست منگر، هان و هان، این پست را		بنگر آن فضلِ خدا پیوست را
در بلندیِ کوهِ فکرت کم نگر		که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی، نداری باورم		گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام؟		که بر او مُهر خدای است و ختام
کی گذارد موعظه بر مُهر حق؟		کی بگرداند حدث حکم سَبَق؟
لیک میگویم حدیث خوش پیی		بر امید آنکه تو کنعان نه ای
آخر، این اقرار خواهی کرد، هین		هم ز اول، روز آخر را ببین
می توانی دید آخر را، مکن		چشم آخر بینت را کور و کُهُن
هر که آخر بین بود مسعود وار		نبودش هر دم به رَه رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز		کن ز خاک پای مردی، چشم تیز
کحل دیده ساز، خاکِ پاش را		تا بیندازی سرِ اوباش را

که از این شاگردی و زین افتقار سوزنی باشی، شوی تو ذو الفقار
سُرمه کن تو، خاک این بگزیده را هم بسوزد، هم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا تا ببینی ز ابتدا تا انتها

۱۴۲. قصهٔ شکایت استر با شتر که: من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم در روی می آئی، حکمت این چیست؟، و جواب گفتنِ شتر او را

چشم اشتر ز آن بود بس نور بار کاو خورد از بهر نورِ چشم، خار
خار خور، تا گُل برویاند تو را چشم تو روشن شود، جان با صفا
خار را از چشم دل گر بَرکنی چشم جان را حق ببخشد روشنی
گفت روزی استری با اشتری چونکه با او جمع شد در آخوری
گفت: من بسیار می افتم به رو در گریوه و راه و، در بازار و کو
کز چه در رو می فتم بسیار من؟ در ره هموار و ناهموار، من؟
خاصه از بالای کُه، تا زیر کوه در سر آیم، هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو، بهر چیست؟ یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم پوز و زانو ز آن خطا پُر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم و ز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی، که از عقلِ تباه بشکند توبه به هر دم، در گناه
سخرهٔ ابلیس گردد در زَمَن از ضعیفی رای، آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسبِ لنگ که بود بارش گران و، راه، سنگ
میخورد از غیب، بر سر زخم، او از شکست توبه، آن ادبار خو
باز توبه میکند با رای سُست دیو در دم، باز توبه اش را سکست
ضعف اندر ضعف و، کبرش آنچنان که به خواری بنگرد در واصلان
ای شتر، که تو مثال مؤمنی کم فِتی در رو و، کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی؟ بی عِثاری و، کم اندر رو فتی
گفت: گر چه هر سعادت از خداست در میان ما و تو، بس فرقهاست
سربلندم من، دو چشم من بلند بینش عالی، امان است از گزند
از سر هر کوه تا پایان آن من گو و هموار را بینم عیان
همچنان که دید آن صدر اجل پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال داند اندر حال، آن نیکو خصال
حالِ خود تنها ندید آن متقی بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سَکَن بهر چه سازد؟ پی حُب الوطن
همچو یوسف، کاو بدید اول به خواب که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال، بلکه بیشتر
آنچه یوسف دیده بُد، بر کرد سر

نیست آن "ینظر بنور الله" گزاف
نور ِ ربانی بود گردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور، رو
هستی اندر "حس ِ حیوانی" گرو

تو ز ضعف چشم، بینی پیش ِ پا
تو ضعیف و، هم ضعیفت، پیشوا

پیشوا چشم است، دست و پای را
کاو ببیند جای را، ناجای را

دیگر آنکه، چشم من روشن تر است
دیگر آنکه، خلقت من اطهر است

زآنکه هستم من ز اولاد حلال
نی ز اولادِ زنا، و اهل ضلال

تو ز اولاد زنائی، بی گمان
تیر کژ پرد، چو کژ باشد کمان

بَد بیاید جمله را، بَد در وجود
همچنان کآمد ز فرعون ِ عنود

گر چه صد طاعت کند ابلیس نیز
فایده نبود چو بَد اصل است و حیز

۱۴۳. تصدیق کردن استر جواب اشتر را، و اقرار آوردن به فضل او بر خود، و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق، و نواختن شتر او را، و راه نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر: راست گفتی ای شتر
این بگفت و، چشم کرد از اشک پُر

ساعتی بگریست، در پایش فتاد
گفت: ای بُگزیدهٔ ربّ العباد

چه زیان دارد، گر از فرخندگی؟
در پذیری تو مرا در بندگی؟

فضل تو بر من فزون است از شمار
هم به فضل خود مرا معذور دار

گفت: چون اقرار کردی پیش من
رو که رستی از بلاهای زَمَن

چون شدی منصف، رهیدی از بلا
تو عدو بودی، شدی ز اهل ولا

خوی بَد، در ذاتِ تو، اصلی نبود
کز بد اصلی، نیاید جز جحود

آن بَد عاریتی باشد که او
آرد اقرار و شود او توبه جو

همچو آدم، ذلتش عاریه بود
لا جرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس
ره نبودش جانب توبهٔ نفیس

رو که رَستی از خود و از خوی بَد
وز زبانهٔ نار و، از دندان ِ دَد

رو که اکنون دست در دولت زدی
در فکندی خود به بخت سرمدی

"ادخلی" تو، "فی عبادی" یافتی
"ادخلی فی جنتی" دریافتی

در عبادش، راه کردی خویش را
رفتی اندر خلد، از راه خفا

"اِهدنا" گفتی "صراط مستقیم"
دست تو بگرفت و بُردت تا نعیم

نار بودی، نور گشتی ای عزیز
غوره بودی، گشتی انگور و مویز

اختری بودی، شدی تو آفتاب
شاد باش، الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
شهدِ خویش اندر فکن در حوض ِ شیر

تا رهد آن شیر، از تغییرِ طعم / یابد از بحرِ مزه، تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحرِ "أَ لَسْت" / چونکه شد دریا، ز هر تغییر رَست
منفذی یابد در آن بحرِ عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غُره ای کن شیروار، ای شیر حق / تا رود آن غُره بر هفتم طبق
چه خبر جانِ ملولِ سیر را؟ / کی شناسد موش غرهٔ شیر را؟
بر نویس احوالِ خود با آب زر / بهر هر دریا دلی نیکو گهر
آبِ نیل است این حدیث جان فزا / یا رَبش، در چشم قبطی خون نما

۱۴۴. لابه کردنِ قبطی سبطی را که یک سبو به نیت خویش از نیل پُر کن و بر لب من نه، تا بخورم به حقّ دوستی و برادری، سبوئی که شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل، آب صاف است و سبو که ما قبطیان پر می کنیم خون صاف است

می شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاقِ سبطیی
گفت: هستم یار و خویشاوندِ تو / گشته ام امروز حاجتمندِ تو
زآنکه موسی جادوئی کرد و فسون / تا که آبِ نیلِ ما را کرد خون
سبطیان زآن، آبِ صافی میخورند / پیش قبطی، خون شد آب، از چشم بند
قبطیان نک میمرند از تشنگی / از پی ادبار خود، یا بَد رگی
بهر خود، یک طاس را پُر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی این طاس پُر / خون نباشد، آب باشد پاک و حُر
من طفیلِ تو، بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت: ای جانِ جهان، خدمت کنم / پاس دارم، ای دو چشمِ روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم، آزادی کنم
طاس را از نیل او پُر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه / که: بخور تو هم، شد آن خونِ سیاه
باز آن سو کرد کژ، خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که: ای صمصام زفت
ای برادر، این گره را چاره چیست؟ / گفت: این را آن خورد، کاو متقی است
متقی آن است کاو بیزار شد / از ره فرعون و، موسی وار شد
قوم موسی شو، بخور این آب را / صلح کن با مه، ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمت است از خشمِ تو / بر عباد الله، اندر چشمِ تو
خشم بنشان، چشم بگشا، شاد شو / عبرت از یاران بگیر، استاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف؟ / چون تو را کفری است همچون کوهِ قاف
کوه در سوراخِ سوزن کی رود؟ / جز مگر آن کوه، برگ که شود

کوه را َکه کن به استغفارِ خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر، چون نوشی از آن؟ / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر، تزویر تو را / کی خرد؟ ای مفتری مفترا
آلِ موسی شو، که حیلت سود نیست / حیله ات باد تهی پیمود نیست
زَهره دارد آب کز امر صمد؟ / گردد و، با کافران آبی ُکند؟
زَهره دارد آب کز امر خدا؟ / بگذرد، کفار را بخشد صفا؟
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زَهرِ مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند؟ / کاو دل از فرمان جانان بر کند؟
یا تو پنداری که حرفِ مثنوی؟ / چون بخوانی، رایگانش بشنوی؟
یا کلامِ حکمت و سِرّ نهان؟ / اندر آید سهل در گوشِ کهان؟
اندر آید، لیک چون افسانه ها / پوست بنماید، نه مغز و دانه ها
در سر و در رو کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت، دلبری
شاهنامه یا کلیله، پیش تو / همچنان باشد که قرآن، از عتو
فرق آنگه باشد، از حق و مجاز / که کند کحل عنایت، چشم باز
ور نه پشک و مشک، پیش اخشمی / هر دو یکسان است، چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن، از ملال / باشدش قصد، از کلام ذو الجلال
کاتش وسواس را و غصه را / ز آن سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار، آتش شاندن / آب پاک و بول، یکسان شد به فن
آتش وسواس را، این بول و آب / هر دو بنشانند، همچون خمر و خواب
لیک، گر واقف شوی زین آبِ پاک / که کلام ایزد است و روحناک
نیست گردد وسوسهٔ کلی ز جان / دل بیابد ره به سوی ُگل ستان
زآنکه در باغی و در جوئی پرد / هر که از سِرّ صَحَف بوئی برد
یا تو پنداری که روی اولیا؟ / آنچنان که هست، می بینیم ما؟
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی بینند رویم مومنان؟
چون نمی بینند نور رُوم خلق؟ / که سَبَق برده ست بر خورشیدِ شرق
ور همی بینند، این حیرت چراست؟ / تا که وحی آمد که: آن رو در خفاست
سوی تو ماه است و، سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو َگبر
سوی تو دانه است و، سوی خلق دام / تا ننوشد زین شرابِ خاص، عام
گفت یزدان که: "َتراهُمْ ینظرون" / نقش حمامند، "هُمْ لا یبصرون"
می نماید صورت، ای صورت پرست / کان دو چشم مردهٔ او ناظر است
پیشِ چشمِ نقش می آری ادب / کاو چرا پاسم نمی دارد؟ عجب!
از چه بس بی پاسخ است این نقلِ خَوش؟ / که سلامم را علیکی نیستش

می نجنباند سر و سبلت ز جود
پاس ِ آنکه کردمش من صد سجود

حق اگر چه سر نجنباند بُرون
پاس ِ آن، ذوقی دهد در اندرون

که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
سر چنین جنباند آخر عقل و جان

عقل را خدمت کنی در اجتهاد
پاس ِ عقل آن است کافزاید رشاد

حق نجنباند به ظاهر سر تو را
لیک سازد بر سران سرور تو را

مر تو را چیزی دهد یزدان نهان
که سجود تو کنند اهل جهان

آنچنان که داد سنگی را هنر
تا عزیز خلق شد، یعنی که زر

قطرهٔ آبی بیابد لطف حق
گوهری گردد، بَرَد از زر سبق

جسم خاک است و چو حق تابیش داد
در جهان گیری چو مه شد اوستاد

هین طلسم است این و نقش مرده است
احمقان را، چشمش از ره برده است

می نماید آنکه چشمی میزند
ابلهانش کرده اند از جان سند

۱۴۵. درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را به خیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین

گفت قبطی: تو دعائی کن، که من
از سوادِ دل، ندارم آن دهن

تا بود که قفل این دل وا شود
زشت را در بزم خوبان جا شود

از تو مسخی، صاحب خوبی شود
یا بلیسی، باز کرّوبی شود

یا به فرّ ِ دستِ مریم، بوی مُشک
یابد و ترّی و میوه، شاخ ِ خشک

سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت
کای خدای عالم جهر و نهفت

سبطی و قبطی همه بندهٔ تو اند
عاجز ِ امر تو اند و مستمند

جز تو پیش که بر آرد بنده دست؟
هم دعا و هم اجابت از تو است

هم ز اول تو دهی میل دعا
تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر توئی، ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

این چنین میگفت تا افتاد طشت
از سر بام و دلش بی هوش گشت

باز آمد او به هوش اندر دعا
"لَیسَ لِلإنسان ِ إلا ما سعی"

در دعا بود او که ناگه نعره ای
از دل قبطی بجَست و غُره ای

که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن
تا بُرم زود زُنّار ِ کهُن

آتشی در جان من انداختند
مر بلیسی را به جان بنواختند

دوستی تو ز حُبّ ِ ناشگفت
حمد لله، عاقبت دستم گرفت

کیمیائی بود صحبتهای تو
کم مباد از خانهٔ دل پای تو

تو یکی شاخی بُدی از نخل خُلد
چون گرفتم، او مرا تا خلد بُرد

سیل بود آنکه تنم را در ربود
بُرد سلیم تا لب دریای ِ جود

من به بوی آب رفتم سوی سیل | بحر دیدم، در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر | گفت: رو، شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری | تا به محشر تشنگی ناید مرا
آنکه جو و چشمه ها را آب داد | چشمه ای در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آب خوار | گشت پیش ِ همت او، آب، خوار
کافِ کافی آمد او بهر عباد | صدق وعدهٔ "کهیعص"
کافی ام، بدهم تو را من جمله خیر | بی سبب، بی واسطهٔ یاری غیر
کافی ام، بی نان دهم سیری تو را | بی غلام و چاکرت بخشم کیا
کافی ام، بی دارویت درمان کنم | کوه را و، چاه را میدان کنم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم | بی بهارت نرگس و نسرین دهم
موسئی را دل دهم با یک عصا | تا زند بر عالمی شمشیرها
دستِ موسی را دهم یک نور و تاب | که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر | که نزاید ماده مار، او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من | خود کنم خون عین آبش را به فن
شادی ات را غم کنم، چون آبِ نیل | که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدیدِ ایمان بر تنی | باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی سر زده | نیل خون بینی از او آب آمده
چون سر رشته نگهداری درون | نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم | تا از این طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم، که تبدیلی کند | در نهاد من، مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان | برقرارم پیش چشم دیگران
همچنان که این جهان پیش نبی | غرق تسبیح است و پیش ما غبی
پیش پیغمبر جهان پُر عشق و داد | پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو | از کلوخ و سنگ، او نکته شنو
با عوام این جمله پست و مرده ای | زین عجب تر من ندیدم پرده ای
گورها یکسان به پیش چشم ما | روضه و حفره به چشم اولیا
عامه گفتندی که: پیغمبر ترُش | از چه گشته ست و شده ست او ذوق کُش؟
خاص گفتندی که: پیش چشمتان | می نماید او ترُش، ای امتان
یک زمان در چشم ما آئید تا | خنده ها بینید اندر هَلْ أتی
از سر امرود بُن بنماید آن | منعکس صورت، به زیر آ ای جوان
آن درخت هستی است، امرود بُن | تا در آنجائی، نماید، نو، کهُن
تا در آنجائی ببینی خارزار | پر ز کژدمهای خشم و پُر ز مار

چون فرود آئی ببینی رایگان — یک جهان پُر ُگلرخان و دایگان
چون فرود آئی فرود آید تو را — در درون اسرار فیض کبریا

۱۴۶. حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت: آن خیالات از سر امرود بُن می نماید تو را که چنین نماید چشم را از سر امرود بن، از سر درخت فرود آ تا آن خیالات برود، و اگر کسی گوید که: آنچه آن مرد میدید خیال نبود، جواب آن است که این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرود بن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال، خواه حقیقت و همین کافی است

آن زنی میخواست تا با مولِ خود — جمع گردد پیش شوی گولِ خود
پس به شوهر گفت زن: کای نیکْ بخت — من بر آیم میوه چینم از درخت
چون بر آمد بر درخت آن زن، گریست — چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که: ای مأبون رد — کیست آن لوطی که بر تو می فتد؟
تو به زیر او چو زن بغنوده ای — ای دریغا تو مخنث بوده ای
گفت شوهر: نی، سرت گوئی بگشت — ور نه اینجا نیست غیرِ من به دشت
زن مکرر کرد که: ای با برطله — کیست بر پشتت فرو خفته هله؟
گفت: ای زن هین فرود آ از درخت — که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد، بر آمد شوهرش — زن کشید آن مول را اندر بَرَش
گفت شوهر: کیست این؟ ای روسپی — که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن: نی، نیست اینجا غیر من — هین سرت بر گشته شد، هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخُن — گفت زن: این هست از امرود بُن
از سر امرود بُن من همچنان — کژ همی دیدم که تو، ای قلتبان
هین فرود آ، تا ببینی هیچ نیست — این همه تخییل از امرو بُنی ست
هزل تعلیم است، آن را جد شنو — تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان — هزلها جدّ است پیش عاقلان
کاهلان امرود بُن جویند لیک — تا بدان امرود بُن راهی است نیک
نقل کن، ز امرود بُن کاکنون بر او — گشته ای تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود — که از او دیده کژ و احول بود
چون فرود آئی از این امرود بُن — کژ نماند فکرت و چشم و سخُن
یک درخت سخت بینی گشته این — شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آئی از آن گردی جدا — مبدلش گرداند از رحمت، خدا
راست بینی، گر بُدی آسان چنین — مصطفی کی خواستی از رب دین؟
گفت: بنما جزو جزو از فوق و پست — آنچنان که پیش تو آن جزو هست

زین تواضع، گر فرود آئی، خدا / راست بینی بخشد آن چشم تو را
بعد از آن بر رو، بر آن امرود بن / که مبدل گشت و سبز، از امر ُکن
چون درخت موسوی شد آن درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم میکند / شاخ او "إِنّی أَنَا الله" میزند
زیر ظلش، جمله حاجاتت روا / این چنین باشد، الهی کیمیا
آن منی و هستی ات باشد حلال / که در او بینی صفات ذو الجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما / اصله ثابت و، فرعه، فی السما

۱۴۷. باقی قصهٔ موسی علیه السلام

کامدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فَاستقم
این درخت تن، عصای موسی است / کامرش آمد که: بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و، شرّ او / بعد از آن بر گیر او را، ز امر هو
پیش از افکندن نبود آن چوب مار / چون به امرش بر گرفتی گشت یار
بود اول برگ افشان برّه را / گشت معجز آن گروه غرّه را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارع شان بر آمد قحط و مرگ / از ملخهائی که میخوردند برگ
تا بر آمد بیخود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها
کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست؟ / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امرش آمد که اتباعِ نوح ُکن / ترکِ پایان بینیِ مشروح ُکن
ز آن تغافل کن چو داعی رهی / امر بَلِّغْ هست، نبود آن ُتهی
کمترین حکمت کز این الحاحِ تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلالِ حق / فاش گردد بر همهٔ اهلِ فرَق
چون که مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو، الحاحِ غوایت می کند / شیخ، الحاحِ هدایت می کند
باز گرد و قصهٔ قبطی بگو / َگردِ کفر از باطن خود، زود شو

۱۴۸. سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

چون پیاپی گشت آن امر شخون / نیل می آمد سراسر جمله خون
تا به نفس خویش فرعون آمدش / لابه می کرد و دو تا گشته قدش
کانچه ما کردیم، ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت، فرمان پذیر / من به عزّت خو گرم، سختم مگیر
هین بجنبان لب به رحمت، ای امین / تا ببندد این دهان آتشین

گفت: یا رب، می فریبد او مرا
می فریبد او فریبیدهٔ تو را
بشنوم، یا من دهم هم خدعه اش
تا بداند اصل را، آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست
هر چه بر خاک است، اصلش بر سماست
گفت حق: آن سگ نیرزد هم، بدان
پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها
وا دهد هر چه ملخ کردش هبا
و آن ملخها در زمان گردد سیاه
تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا
آن سبب بهر حجاب است و غِطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند
تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی بامداد
سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی
لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جوی
آکل و مأکول آمد جان عام
همچو آن برهٔ چرنده از حُطام
می چرَد آن بره و قصاب شاد
کاو برای ما چرد برگِ مراد
کار دوزخ می کنی در خوردنی
بهر او خود را تو فربه می کنی
کار خود کن روزی حکمت بخور
تا شود فربه دل با کرّ و فر
خوردن تن، مانع این خوردن است
جان چو بازرگان و تن چون ره زن است
شمع ِ تاجر آنگه است افروخته
که بود ره زن چو هیزم سوخته
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
دان که هر شهوت چو خمر است و چو بَنگ
پردهٔ هوش است و غافل زوست دنگ
خمر تنها نیست سر مستی هوش
هر چه شهوانیست، بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن، اگر خواهی تو هوش
دان که شهوت باز بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود
مست بود او از تکبر و از جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست
زر نماید آنچه مسّ و آهنیست

۱۴۹. دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن ِ کشت

این سخن پایان ندارد، موسیا
لب بجنبان تا برون آید گیا
همچنان کرد و، هم اندر دم زمین
سبز گشت از سنبل و حبّ ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر
قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا
آن دمی و آدمی و چار پا
چون شکم پُر گشت و بر نعمت زدند
و آن ضرورت رفت، پس طاغی شدند
نفس، فرعون است، هان سیرش مکن
تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تفِ آتش، نگردد نفس خوب
تا نشد آهن چو اخگر، هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان
آهن سرد است، میکوبی بدان

گر بگرید، ور بنالد زار زار   او نخواهد شد مسلمان، هوش دار
او چو فرعون است در قحط آنچنان   پیش موسی سر نهد لابه کنان
چون که مستغنی شد او طاغی شود   خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود، چون رفت پیش   کار او، از آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود   یک زمان کش چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پُر نیک و بد   هیچ در یادش نیاید شهر خَود
که: من آنجا بوده ام، این شهر نو   نیست آن ِ من، در اینجایم گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او   هم در این شهرش بُدَست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش   که بُدَستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد، کاین دنیا چو خواب   می فرو پوشد، چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را   خواب دنیا را همان بین ز ابتلا
خاصه چندین شهرها را کوفته   گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا   دل شود صاف و ببیند ماجرا

۱۵۰. اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

سر برون آرد دلش از بحر راز   اول و آخر ببیند چشم باز
آمده اول به اقلیم جماد   و ز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد   وز جمادی یاد ناورد از نبرد
و ز نباتی چون به حیوان اوفتاد   نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن   خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران   سِرّ میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرطِ هر نو مرید   سوی آن پیر جوان بختِ مجید
جزو عقل ِ این، از آن عقل کل است   جنبش این سایه ز آن شاخ ِ گُل است
سایه اش فانی شود آخر در او   پس بداند سِرّ میل و جستجو
سایۀ شاخ درخت ای نیک بخت   کی بجنبد گر نجنبد این درخت؟
باز از حیوان سوی انسانی اش   می کشید آن خالقی که دانی اش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت   تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست   هم از این عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پُر حرص و طلب   صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گر چه خفته گشت و ناسی شد ز پیش   کی گذارندش در آن نسیان ِ خویش؟
باز از آن خوابش به بیداری کِشند   که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم به خواب؟   چون فراموشم شد احوال صواب؟

چون ندانستم که آن غم و اعتلال؟ — فعل خواب است و فریب است و خیال
هم چنین، دنیا که حلم نائم است — خفته پندارد، که این خود دائم است
تا بر آید ناگهان صبح اجل — وارهد از ظلمت ظنّ و دغل
خنده اش گیرد از آن غمهای خویش — چون ببیند مُستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد — روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندر این خواب جهان — گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست — اندر این خواب و تو را تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر — روز تعبیر، ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود — شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان — گرگ برخیزی از این خواب گران
گشته گرگان یک به یک خوهای تو — میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص — تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد، حیلت سازی است — پیش زخم آن قصاص، این بازی است
زین "لعب" خوانده ست دنیا را خدا — کاین جزا لعبیست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است — آن چو اخصاء است، وین چون ختنه است

۱۵۱. در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه گردان و زود زاد به ما برسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا — هین رها کن این خران را در گیا
تا همه ز آن خوش علف فربه شوند — هین که گرگانند ما را خشم مند
نالۀ گرگان خود را موقنیم — این خران را طعمۀ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی — از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود — آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی — تا بردشان زود خوابِ غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب، این رده — شمع مُرده باشد و، ساقی شده
داشت طغیانشان تو را در حیرتی — پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد — وز جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی که می ندیدندیش فاش — بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با توست مشرف بر تنت — گر چه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان — از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن قوم نیز — با تو باشد در سکون و نقل نیز
از خرد غافل شود، بر بَد تند — بعد آن عقلش ملامت میکند

تو شدی غافل ز عقلت، عقل نی　　کز حضور استش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بَدی　　در ملامت کی تو را سیلی زدی؟
ور از او غافل نبودی نفس ِ تو　　کی چنان کردی جنون و تفس تو؟
پس تو را عقلت چو اصطرلاب بود　　زان بدانی قربِ خورشیدِ وجود
قرب بیچون است عقلت را به تو　　نیست از پیش و پس و سُفل و عُلو
قرب بیچون چون نباشد شاه را　　که نیابد بحثِ عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تو راست　　پیش اصبع، یا پسش، یا چپ و راست
وقتِ خواب و مرگ از وی میرود　　وقتِ بیداری قرینش میشود
از چه ره می آید اندر اصبعت؟　　کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده ات　　از چه ره آمد؟ بغیر شش جهت
بی جهت دان عالم امر و صفات　　عالم خلق است با سوی و جهات
بی جهت دان عالم امر، ای صنم　　بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت دان عقل و علام البیان　　عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو　　آن تعلق هست بیچون، ای عمو
ز آنکه فصل و وصل نبود در روان　　غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بَر از دلیل　　لیک پی بردن نیندیشد علیل
پی پیاپی میبر از دوری ز اصل　　تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خِرد چون پی بَرَد　　بستهٔ فصل است و، وصل است این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی　　بحث کم جوئید در ذاتِ خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست　　در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرابِ راه　　صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده ای موصول جوست　　وهم او آن است، کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او　　تا نباشد در غلط سودا پز او
زآنکه کرد از وهم او ترکِ ادب　　بی ادب را سر نگونی داد رب
سر نگونی آن بود کاو سوی زیر　　میرود، پندارد او که هست چیر
زآنکه حدّ مست باشد این چنین　　که نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش به فکر اندر روید　　از عظیمی، و ز مهابت، گُم شوید
چون ز صنعش، ریش و سبلت گم کند　　حدّ خود دانید، آنگه تن زنید
جز که لا احصی نگوید او ز جان　　کز شمار و حدّ برون است این بیان
چون بیانش بیحد است، ای بوالهوس　　بحث کم کن، پیش او کم زن نفس

۱۵۲. رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که: ای کوه قاف از عظمت صفت حق

تعالی ما را بگو، و گفتن کوه قاف که: صفت عظمت حق به تقریر در نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود، و لابه کردن ذو القرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف — دید کُه را کز زمرد بود صاف
گردِ عالم حلقه گشته او محیط — ماند حیران اندر آن خلقِ بسیط
گفت: تو کوهی، دگرها چیستند؟ — که به پیش عظم تو بازِ ایستند
گفت: رگهای من اند آن کوهها — مثل من نبوند، در حُسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان — بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری، مرا — امر فرماید که: جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را به قهر — که بدان رگ متصل گشته ست شهر
چون بگوید: بس، شود ساکن رگم — ساکنم، و ز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کار کُن — چون خرد ساکن، و ز او جنبان سخُن
نزد آنکس که نداند عقلش این — زلزله هست از بخاراتِ زمین
این بخارات زمین نبود بدان — ز امر حق است و از آن کره گران

۱۵۳. موری بر کاغذی می رفت، نوشتن قلم دید، قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت: ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت: ستایش بازو کن که انگشتان فرع وی اند، الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم — گفت با موری دگر این راز هم
که عجائب نقشها آن کلك کرد — همچو ریحان و، چو سوسن زار و، ورد
گفت آن مور: اصبع است آن پیشه ور — وین قلم در فعل فرع است و اثر
گفت آن مور سیم: کز بازو است — که اصبع لاغر، ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی — مهتر موران فطن بود اندکی
گفت: کز صورت مبینید این هنر — کان به خواب و مرگ گردد بی خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا — جز به عقل و جان نجنبد نقشها
بی خبر بود او، که آن عقل و فؤاد — بی ز تقلیب خدا، باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بَر کَند — عقل زیرك ابلهی ها میکند

۱۵۴. باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حقتعالی کند

چونکه کوه قاف دُرِّ نُطق سُفت — چونش ناطق یافت، ذو القرنین گفت
کای سخن گویِ خبیرِ راز دان — از صفات حق بکن با من بیان
گفت: رو، کان وصف از آن هایل تر است — که بیان بر وی تواند بُرد دست

یا قلم را زَهره باشد که به سر | بر نویسد بر صحائف ز آن خبر
گفت: کمتر داستانی باز گو | از صنایعهاش، ای حبر نکو
گفت: اینک دشتِ سیصد ساله راه | کوههای برف پر کرده ست شاه
کوه بر کُه، بی شمار و بی عدد | می رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می زند بر دیگری | می رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می زند بر کوهِ برف | دم به دم ز انبار بی حدّ و شگرف
گر نبودی این چنین وادی، شها | تفّ دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان | تا نسوزد پرده های عاقلان
گر نبودی عکسِ جهل برف باف | سوختی از نارِ شوق آن کوهِ قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست | بهر تهدید لئیمان دره ایست
با چنین قهری که بر وی فایق است | بَردِ لطفش بین که بر تو سابق است
سبق بیچون و چگونه و معنوی | سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی، این بود از فهمِ پست | که عقول خلق از آن کان یک جو است
عیب بر خود نِه، نه بر آیاتِ دین | کی رسد بر چرخِ دین، مرغ گلین؟
مرغ را جولانگه عالی هواست | زانکه نشو او ز شهوت، وز هواست
پس تو حیران باش، بی لا و بلی | تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجائب کودنی | گر بلی گوئی، تکلف میکنی
ور بگویی نی، زند نی گردنت | قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس | تا در آید نصر حق از پیش و پس
چون که حیران گشتی و گیج و فنا | با زبان حال گفتی "اهدنا"
زفت زفت است و چو لرزان میشوی | میشود آن زفت، نرم و مستوی
زآنکه شکل زفت بهر منکر است | چون که عاجز آمدی، لطف و بِر است

۱۵۵. نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بصورت خویش و از هفت صد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت، آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

مصطفی میگفت پیش جبرئیل | که چنانکه صورت توست، ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار | تا ببینم من تو را نظاره وار
گفت: نتوانی و طاقت نبودت | حس ضعیف است و تنک سخت آیدت
گفت: بنما تا ببیند این جسد | تا چه حدّ حس نازک است و بی مدد
آدمی را هست حسّ تن سقیم | لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن، این تنه | لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولدِ ایجادِ نار | زاد آتش زین دو والد قهربار

باز آتش دست کار وصفِ تن / هست قاهر بر تن او و، شعله زن
باز در تن، شعله ابراهیم وار / که از او مقهور گردد برج نار
گر بر آری از درونت آتشی / آتشت گردد مطیع و دلخوشی
لاجرم گفت آن رسولِ ذو فنون / رمز "نحن الاخرون السابقون"
ظاهر این دو به سندانی زبون / در صفت از کوه آهنها فزون
پس به صورت آدمی فرعِ جهان / وز صفت اصل جهان، این را بدان
ظاهرش را پشه ای آرد به چرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چون که کرد الحاح و بنمود اندکی / هیبتی که ُکه شود زآن مُندکی
شهپری بگرفت شرق و غرب را / از مهابت گشت بی هُش مصطفی
چون ز بیم و ترس بی هوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت، قسمت بیگانگان / وآن تجمش، دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان بر نشست / هول سرهنگان و صارم ها به دست
دور باش و نیزه و شمشیرها / که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها / که شود سُست از نهیبش، جانها
این برای خاص و عام رهگذر / که کندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفسِ خود بین، فتنه و شر، کم کند
شهر از آن ایمن شود، کان شهریار / دارد اندر قهر، زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید ز آن نحوس
باز چون آید به سوی بزمِ خاص / کی بود آن جا مهابت یا قصاص؟
حلم در حلم است و رحمتها به جوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت، با خواص آوازِ چنگ
هست دیوان محاسب عام را / و آن پری رویان گرفته جام را
آن زره، و آن خود، در جنگ و دغا / وین شراب و نُقل در بزمِ صفا
جوشن و خود است مر چالیش را / وین حریر و بُرد مر تعریش را
این سخن پایان ندارد، ای جواد / ختم کن و الله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غارب است / خفته این دم زیر خاکِ یثرب است
و آن عظیم الخلق او کان صفدر است / بی تغیر مقعد صدق اندر است
قابل تغییر اوصافِ تن است / روحِ باقی آفتابِ روشن است
اوست بی تغییر لا شرقیهٔ / بی ز تبدیلی که لا غربیهٔ
آفتاب از ذره کی مدهوش شد؟ / شمع از پروانه کی بی هوش شد؟
جسم احمد را تعلق بُد، بدان / این تغیر آنِ تن باشد، بدان

همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
خود نتانم، ور بگویم وصفِ جان / زلزله افتد در این کون و مکان
روبهش گر یک دمی آشفته بود / شیر جان مانا که آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خواب است پاک / اینت شیر نرمسارِ سهمناک
خفته سازد شیر خود را آن چنان / که تمامش مرده دانند این سگان
ور نه در عالم که را زهره بُدی / کاو ربودی از ضعیفی تر بدی
نقش احمد ز آن نظر بیهوش گشت / بحر او از مهر کف، پر جوش گشت
مه همه کفّ است معطی نور پاش / ماه را گر کف نباشد، گو مباش
احمد ار بگشاید آن پرّ جلیل / تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره مرصدش / و ز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را: هین بپر اندر پی ام / گفت: رو رو، من حریف تو نیم
باز گفتا: کز پیم آی و مایست / گفت: رو، زین پس مرا دستور نیست
باز گفت او را: بیا ای پرده سوز / من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت: بیرون زین حدّ، ای خوش فر من / گر زنم پرّی، بسوزد پرّ من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بی هشی خاصگان اندر اخص
بی هشیها جمله اینجا بازی است / چند جان داری که جان پردازی است
جبرئیلا، گر شریفی ور عزیز / تو نه ای پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقتِ فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کُن / شیر را بر عکس، صید گور کُن
بند کن مشک سخن پاشیت را / وامکن انبان قلماشیت را
آنکه بر نگذشته اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قلماش است این
لا تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاءوا و راموا و ارضهم / یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خوش / رازیا با مرغزی می ساز خوش
موسیا، در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت، قولاً لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو، لیکن مگو غیرِ صواب / وسوسه مفروش در "لین الخطاب"
وقت عصر آمد، سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن
گوی مر گِل خواره را که: قند به / نرمی فاسد مکن طینش مده
نطق جان را روضهٔ جانیستی / کز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار / ای بسا کس را که بنهاده ست خار
ظن ببرد از دور، کاین آن است و بس / چون قُچ مغلوب، وا میرفت پس

صورت حرف آن سر خر دان یقین — در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق، حسام الدین در آر — این سر خر را از این بطیخ ِ زار
تا سر خر چون بمُرد از مسلخه — نشو دیگر باشدش زین مطبخه
هین ز ما صورت گری و جان ز تو — نی غلط، هم این ز تو، هم آن ز تو
مثنوی صورت بود، جانش توئی — هم جهت، هم نور و، ارکانش توئی
بر فلک محمودی، ای خورشیدِ فاش — بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی، با سمائی ِ بلند — یک دل و، یک قبله و، یک خو شوند
تفرقه بر خیزد و شرک و دوی — وحدت است اندر وجودِ معنوی
چون شناسد جان من جان تو را — یاد آرد اتحادِ ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین — مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندک، او منکر شود — منکری اش پردهٔ ساتر شود
پس شناسایی بگردانید رو — خشم کرد آن مه ز ناشکری او
زین سبب، جان نبی را جان بَد — ناشناسا گشت و پشت پای زد
این همه خواندی، فرو خوان "لمْ یکن" — تا بدانی لجّ آن گبر کهن
پیش از آن که نقش احمد فر نمود — نعتِ او هر گبر را تعویذ بود
کاین چنین کس هست؟ یا آید پدید؟ — از خیال روش دلشان می طپید
سجده می کردند کای ربّ بشر — در عیان آریش، هر چه زودتر
تا به نام احمد از یستفتحون — یاغیانشان می شدندی سر نگون
هر کجا حرب مهولی آمدی — غوثشان کرّاری احمد بُدی
هر کجا بیماری مزمن بُدی — یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او می گشت اندر راهشان — در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال؟ — بلکه فرع نقش او، یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد — از دل دیوار خون دل چکد
آن چنان فرخ بود نقشش برو — که رهد در حال دیوار از دو رو
گشته با یک روئی اهل صفا — آن دو روئی عیب مر دیوار را
این همه انکار و کفران زادشان — چون در آمد سید آخر زمان
آنهمه تعظیم و تفخیم و وداد — چون بدیدندش به صورت، بُرد باد
قلب، آتش دید و، در دم شد سیاه — قلب را در قلب، کی بوده ست راه؟
قلب میزد لاف اشواق محک — تا مریدان را در اندازد به شک
افتد اندر دام مکرش ناکسی — این گمان سر بر زند از هر خسی
کاین اگر نه نقدِ پاکیزه بُدی — کی به سنگ امتحان راغب شدی؟
هیچ او لاف محک دیدن زدی؟ — یا به سنگ امتحان شوقش بُدی؟

او محک می خواهد، اما آن چنان که نگردد قلبی او زآن عیان
گر بگویم تا قیامت زین کلام صد قیامت بگذرد واین ناتمام
آن محک که او نهان دارد صفت نی محک باشد، نه نور معرفت
آینه کاو عیبِ رو دارد نهان از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او این چنین آئینه را هرگز مجو
آینه جو، راست گوئی بی نفاق ختم کن والله اعلم بالوفاق
تا که عین آینه ات سازد خدا که نمائی عرش را همچون سها
عرش چه و؟ چرخ چه؟ ای ذولباب فهم کن والله اعلم بالصواب

پایان دفتر چهارم

دفتر پنجم مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین ُکرد .
صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir
لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.
فایلهای اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:
www.guidinglights.org

۱. مقدمه دفتر پنجم

شه حسام الدین که نور انجم است — طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد — اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی، خلق محجوب و کثیف — ور نبودی، حلقها تنگ و ضعیف
در مَدیحَت، دادِ معنی دادمی — غیر این منطق، لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز، آن صعوه نیست — چاره اکنون، آب و روغن کردَنیست
شرحِ تو غیب است با اهل جهان — همچو رازِ عشق دارم در نهان
مدحِ تو حیف است با زندانیان — گویم اندر مجمع روحانیان
مدح، تعریف است و تخریقِ حجاب — فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
مادحِ خورشید، مَدّاح خود است — که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذمِّ خورشید جهان، ذمِ خود است — که دو چشمم کور و تاریک و بَد است
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان — شد حسودِ آفتابِ کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده ها؟ — و ز طراوت دادنِ پوسیده ها؟
یا ز نور بی حدش تانند کاست؟ — یا به دفع جاهِ او تانند خاست؟
هر کسی کاو حاسدِ کیهان بود — آن حسد، خود مرگِ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درکِ عقول — عقل اندر شرح تو، شد بوالفضول
گر چه عاجز آمد این عقل از بیان — عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک — اعلموا ان کله لا یترک
گر چه نتوان خورد طوفانِ سحاب — کی توان کردن به ترکِ خوردِ آب؟
آب دریا را اگر نتوان کشید — هم به قدر تشنگی باید چشید
راز را، گر می نیاری در میان — درکها را تازه کن از قشرِ آن
نطقها نسبت به تو قشر است، لیک — پیشِ دیگر فهم ها، مغز است نیک

آسمان، نسبت به عرش آمد فرود
ور نه بس عالیست سوی خاکِ تود

من بگویم وصفِ تو، تا ره برند
پیش از آن، کز فوتِ آن حسرت خورند

نورِ حقی و، به حق، جذابِ جان
خلق در ظُلماتِ وَهمَند و گمان

شرط، تعظیم است، تا این نورِ خَوش
گردد این بی دیدگان را سُرمه کش

نور یابد مُستعدِ تیز گوش
کاو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور میکَش، ای حریف تیز گوش
گر نه ای چون موش، در ظلمت مکوش

سست چشمانی که شب جولان کنند
کی طوافِ مشعلهٔ ایمان کنند؟

نکته های مشکلِ باریک، شد
بندِ طبعی، کاو ز دین تاریک شد

تا بر آراید هنر را تار و پود
چشم در خورشید نتواند گشود

همچو نخلی بر نیارد شاخها
کرده موشانه، زمین، سوراخها

۲. تفسیر آیه کریمه فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّیرِ فَصُرْهُنَّ إِلَیکَ الَخ

چار وصف است، این بشر را، دل فشار
چار میخ عقل گشته این چهار

تو خلیل وقتی ای خورشیدِ هُش
این چهار اطیارِ رَه زن را بکُش

زانکه هر مرغی از اینها، زاغ وَش
هست عقل عاقلان را دیده کش

چار وصف تن، چو مرغان خلیل
بسمِل ایشان دهد جان را سَبیل

ای خلیل، اندر خلاص نیک و بد
سر ببرشان، تا رهد پاها ز سَد

کل توئی و، جملگان، اجزای تو
بر گشا که هست پاشان، پای تو

از تو، عالم، روح زاری میشود
پشتِ صد لشکر، سواری میشود

زآنکه این تن شد مقام چار خو
نامشان شد چار مرغِ فتنه جو

خلق را گر زندگی خواهی اَبَد
سَر بُبر زین چار مرغِ شومِ بَد

بازشان زنده کن از نوع دگر
که نباشد بعد از آن ز ایشان ضرر

چار مرغِ معنوی راه زن
کرده اند اندر دل خلقان وطن

چون امیر جملهٔ دلها شوی
اندر این دوران خلیفهٔ حق توئی

سر ببر این چار مرغ زنده را
سرمدی کن عمر ناپاینده را

بطّ و، طاوس است و، زاغ است و، خروس
این مثال چار خُلق اندر نفوس

بط، حرص است و، خروس آن شهوت است
جاه چون طاوس و، زاغ امنیت است

مُنیتش آنکه بود امّید ساز
طامع تأبید، یا عمرِ دراز

بطّ، حرص آمد، که نوکش در زمین
در تر و در خشک میجوید دفین

یک زمان نبود مُعطل آن گلو
نشنود از حکم، جز امرِ "کلوا"

همچو یغماچی که خانه ای میکند
زود زود انبان خود پُر میکند

اندر انبان میفشارد نیک و بد
دانه های دُرّ و حبّاتِ نخود

تا مبادا یاغئی آید دگر   می فشارد در جوال، او خشک و تر
وقت تنگ و، فرصت اندک، او مخوف   در بغل زد، هر چه زوتر، بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطانِ خویش   که مبادا طامعی آید به پیش
لیک مؤمن، ز اعتمادِ آن حیات   می کند غارت به مهل و با انات
ایمن است از فوت و از یاغی که او   می شناسد قهر شه را بر عدو
ایمن است از خواجه تاشانِ دگر   که نیایندش مزاحم، صرفه بر
عدل شه را دید در ضبطِ حشم   که نیارد کرد، کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود   از فوات حظّ خود آمن بود
بس تأنی دارد و صبر و شکیب   چشم سیر و موقن است و پاک جیب
کاین تأنی، پرتو رحمان بود   و آن شتاب از هزهٔ شیطان بود
زآنکه شیطانش بترساند ز فقر   بارگیر صبر را، بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید   میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و، بری زشت از شتاب   نی مروّت، نی تأنی، نی ثواب

۳. در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات اللّه علیه که الکافر یاکل فی سبعه امعاء و المؤمن یاکل فی معاء واحد

لاجرم کافر خورد در هفت بطن   دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن
کافران مهمان پیغمبر شدند   وقت شام ایشان به مسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق   ای تو مهمان دارِ سکان افق
بی نوائیم و رسیده ما ز دور   هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو به یاران کرد آن سلطانِ راد   دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت: ای یارانِ من قسمت کنید   که شما پُر از من و خوی منید
پُر بود اجسام هر لشکر ز شاه   ز آن زنند آن تیغ بر اعدای جاه
تو به خشم شه زنی آن تیغ ها   ور نه بر اخوان چه خشم آید تو را؟
بر برادر، بی گناهی میزنی   عکس خشمِ شاه، گرزِ دَه منی
شه یکی جان است و، لشکر پُر از او   روح چون آب است و، این اجسام جو
آبِ روحِ شاه، اگر شیرین بود   جمله جوها پُر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس   این چنین فرمود سلطانِ عبس
هر یکی یاری، یکی مهمان گزید   در میان یک زفت بود و، بی ندید
جسمِ ضخمی داشت، کس او را نبرد   ماند در مسجد، چو اندر جام دُرد
مصطفی بُردش، چو واماند از همه   هفت بُز بُد شیر ده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بُزان   بهر دوشیدن برای وقتِ خوان

نان و آش و شیر آن هر هفت بُز   خورد آن بو قحط اعوج ابن غزّ
جمله اهل بیت خشم آلو شدند   که همه در شیر بُز طامع بُدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد   قسم هجده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست   پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند   که از او بُد خشمگین و دردمند
گبر را در نیمه شب یا صبحدم   بس تقاضا آمد و دردِ شکم
از فراش خویش سوی در شتافت   دست بر در چون نهاد، او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز   نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا، خانه تنگ   ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله ای کرد و به خواب اندر خزید   خویش را در خواب و در ویرانه دید
زآنکه ویرانه بُد اندر خاطرش   شد به خواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید   او چنان محتاج، هم در حال رید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب   پُر حَدَث، دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او بر آمد صد خروش   از چنین رسوائی بی خاک پوش
گفت: خوابم بدتر از بیداریم   که خورم زآنسان و زینسان میریم
بانگ می زد وا ثبورا وا ثبور   آنچنان که کافران روز نشور
منتظر که، کی شود این شب به سر؟   تا بر آید از گشادن بانگِ در
تا گریزد او چو تیری از کمان   تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیار است، کوته می کنم   باز شد آن در، رهید از درد و غم

۴. درِ حجره گشادن مصطفی علیه الصلاهٔ و السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد   صبح آن گمراه را، او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی   تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید، رود گستاخ او   تا نبیند در گشا را، پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا   از وی اش پوشید دامان خدا
صِبْغَةَ الله، گاه پوشیده کند   پردهٔ بی چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش   قدرت قادر از آن بیش است، بیش
مصطفی میدید احوال شبش   لیک مانع بود فرمان رَبَش
تا که پیش از خبط، بگشاید رهی   تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی
لیک، حکمت بود و، امر آسمان   تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود   بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاده دید   نرم نرمک از کمین بیرون جهید

جامه خوابِ پر حَدَث را، یک فضول — قاصدا، آورد در پیش رسول
که "چنین کردست مهمانت، ببین" — خنده ای زد "رَحْمَةً للعالمین"
که بیاور مطهره اینجا به پیش — تا بشویم جمله را با دستِ خویش
هر کسی می جست: کز بهر خدا — جان ما و جسم ما قربان تو را
ما بشوئیم این حدث را، تو بهل — کار دست است این، نه کار جان و دل
ای لَعَمْرُکَ مر تو را حق عمر خواند — پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزئیم — چون تو خدمت میکنی، پس ما کئیم؟
گفت: میدانم، ولیک این ساعتیست — کاندر این شستن به خویشم، حکمتیست
منتظر بودند کاین قول نبی ست — تا پدید آید که این اسرار چیست
او به جد می شست آن احداث را — خاص ز امر حق، نه تقلید و ریا
که دلش می گفت: کاین را تو بشو — که در اینجا هست حکمت، تو به تو

۵. در سبب رجوع کردن آن کافر به خانهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله در آن ساعت که مصطفی بالین ملوث او را به دست خود می شست و خجل شدن او، و جامه چاک کردن و نوحهٔ او بر خود و بر حال خود

کافرک را هیکلی بد یادگار — یاوه دید آن را و گشت او بی قرار
گفت: آن حجره که شب جا داشتم — هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم
گر چه شرمین بود، شرمش حرص بُرد — حرص اژدرهاست، نی چیزیست خُرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید — در وثاق مصطفی، و آنحال دید
کان "ید الله"، آن حدث با دستِ خَود — خوش همی شوید، که دورش چشم بَد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید — اندر او شوری، گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر — کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون، ز بینی و سرش — شد روان و، رحم کرد آن مهترش
نعره ها زد، خلق گرد آمد بر او — گبر گویان: ایها الناس، احذروا
میزد او بر سر که: ای بی عقل، سر — می زد او بر سینه، کای بی نور بر
سجده می کرد او که: ای کل زمین — شرمسار است از تو این جزو مهین
تو که ُکلی، خاضع امر وئی — من که جزوم، ظالم و زشت و غوی
تو که ُکلی، خوار و لرزانی ز حق — من که جزوم، در خلاف و در سبق
هر زمان می کرد رو بر آسمان — که ندارم روی این قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید — مصطفایش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش — دیده اش بگشاد و، داد اِشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن؟ — تا نگرید طفل کی جوشد لبن؟

طفلِ یک روزه همی داند طریق   که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی دانی، که دایهٔ دایگان؟   کم دهد بی گریه شیرت رایگان
گفت "وَ لیبکُوا کثِیرا ً" گوش دار   تا بریزد شیرِ فضلِ کردگار
گریهٔ ابر است و سوزِ آفتاب   استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشکِ ابر   کی شدی اجسام ما عرض و سطبر؟
کی بُدی معمور این هر چار فصل؟   گر نبودی این تَف و این گریه اصل
سوز مهر و، گریهٔ ابرِ جهان   چون همی دارد جهان را خوش دهان؟
آفتاب عقل را در سوز دار   چشم را چون ابر، اشک افروز دار
چشم، گریان بایدت چون طفل خُرد   کم خور این نان را، که نان آب تو بُرد
تن چو با برگ است روز و شب از آن   شاخ جان، در برگ ریز است و خزان
برگِ تن، بی برگی جان است، زود   زین بباید کاستن، و آن را فزود
"أقْرَضُو الله"، قرض ده زین برگِ تن   تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده، کم کن از این لقمهٔ تنت   تا نماید "وجه لا عینٌ رأت"
تن ز سرگین، خویش چون خالی کند   پُر ز مُشک و دُرِّ اجلالی کند
زین پلیدی بِرهد و پاکی بَرَد   از "یطهر ُکم"، تن او بر خورد
دیو می ترساندت که: هین و هین   زین پشیمانی خوری، گردی حزین
گر گذاری، زین هوسها، تو بدن   بس پشیمان و غبین خواهی شدن
این بخور، گرم است و داروی مزاج   و آن بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکب است   آن چه خو کردست، آنش اصوب است
هین مگردان خو، که پیش آید خلل   در دماغ و دل بزاید صد عِلل
این چنین تهدیدها آن دیوِ دون   آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا   تا فریبد نفسِ بیمار تو را
کاین تو را سود است، از درد و غمی   گفت آدم را همین، در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را   و ز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فَرَس، در وقتِ نعل   تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهایت گیرد او، چون گوش اسب   می کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه   تا بمانی تو ز دردِ آن ز راه
نعلِ او باشد "تردَد در دو کار"   این کنم یا آن کنم؟ هین هوش دار
آن بکن که کرد مختار نبی   آن مکن که کرد مجنون و صبی
"حفت الجنهٔ" به چه محفوف گشت   بالمکاره، که از او افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت و ز دها   که کند در سله، گر هست اژدها
گر بود کوهی، چو کَه، بربایدش   دست برد خویشتن بنمایدش

ور بود آبِ روان، بر بندَدش
ور بود حبر زمان، بر خنددش

عقل را، با عقلِ یاری، یار کن
"أَمْرُهُمْ شُوری" بخوان و کار کن

۶. نواختن مصطفی صلی الله علیه و آله مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از آن اضطراب و ندامت

این سخن پایان ندارد، آن عرب
ماند از الطافِ آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن، عقلش رمید
دستِ عقلِ مصطفی بازش کشید

گفت: این سو آ، بیامد آن چنان
که کسی بر خیزد از خوابِ گران

گفت: این سو آ، مکن هین، با خود آ
کاندر این سو هست با تو کارها

آب بر رو زد، در آمد در سخن
کای شهیدِ حق، شهادت عرضه کُن

تا گواهی بدهم و بیرون شوم
سیرم از هستی، در آن هامون شوم

ما در این دهلیزِ قاضیِ قضا
بهر دعوی اَلستیم و بَلی

چون "بُلی" گفتیم، آن را ز امتحان
قول و فعل ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟
نی که ما بهر گواهی آمدیم؟

چند در دهلیز قاضی، ای گواه
حبس باشی؟ دِه شهادت از پگاه

ز آن بخواندندت بدین جا، تا که تو
آن گواهی بدهی و، ناری عتو

از لجاجِ خویشتن بنشسته ای
اندر این تنگی، لب و کف بسته ای

تا بندهی این گواهی، ای شهید
تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟

یک زمان کار است، بگزار و بتاز
کارِ کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال و، خواهی یک زمان
این امانت، وا گذار و، وا رهان

۷. بیان آنکه، اعمال نماز و روزه و حج و همهٔ چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد
هم گواهی دادن است از اعتقاد

این زکات و هدیه و ترکِ حسد
هم گواهی دادن است از سِرّ خَود

خوان و مهمانی، پی اظهارِ راست
کای مهان، ما با شما هستیم راست

هدیه ها و ارمغان و پیش کَش
شد گواهِ آنکه: هستم با تو خَوش

هر کسی کاو شد به مالی یا فسون
چیست؟ دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخا
این زکات و روزه بر هر دو گوا

روزه گوید: کرد تقوی از حلال
در حرامش، دان که نبود اتصال

و آن زکاتش گفت: کاو از مالِ خویش
می دهد، پس چون بدزدد ز اهلِ کیش؟

گر، به طرّاری کنند این دو گواه
جرح شد در محکمهٔ عدلِ اله

هست صیاد، ار کند دانه نثار
نی ز رحم و جود، بل بهرِ شکار

هست گربهٔ روزه دار اندر صیام | خفته کرده خویش، بهر صیدِ خام
کرده بَد ظن، زین کژی، صد قوم را | کرده بَد نام، اهل ِ جود و صوم را
فضل ِ حق، با این که او کژ می تند | عاقبت، زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش، و آن غدر را | داده نوری، کآن نباشد بَدر را
کوشش اش را شُسته حق زین اختلاط | غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود | سیئات جمله را غافر شود

٨. پاک کردن آب همهٔ پلیدیها را، و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب بهر این ببارد از سماک | تا پلیدان را کند، از خبث پاک
آب چون بیکار گردد، شد نجس | تا چنان شد، کآب را، رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب | تا بشستش از کرم، آن آب ِ آب
سال دیگر آمد او دامن کشان | هی کجا بودی؟ به دریای خوشان
من نجس ز اینجا شدم، پاک آمدم | بستدم خلعت، سوی خاک آمدم
هین بیائید، ای پلیدان سوی من | که گرفت، از خوی یزدان، خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را | چون ملک، پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده، باز آنجا روم | سوی اصل ِ اصل ِ پاکیها روم
دلق ِ چرکین بَر کَنَم آنجا ز سر | خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او این است و، کار من هم این | عالم آرای است "رب العالمین"
گر نبودی این پلیدیهای ما | کی بُدی این بارنامه آب را؟
کیسه های زر بدوزیدست او | میرود جویان ِ مفلس، سو به سو
یا بریزد بر گیاه ِ رسته ای | یا بشوید روی هر ناشسته ای
یا بگیرد بر سر او حمّال وار | کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان | زآنکه دارو زو بروید در جهان
جان ِ هر درد و دل ِ هر دانه ای | میرود در جو، چو داروخانه ای
زو یتیمان ِ زمین را پرورش | زو به خاک گرسنه صد گون خورش
چون نماند مایه اش، تیره شود | همچو ما، اندر زمین، خیره شود
ناله از باطن بر آرد: کای خدا | آنچه دادی دادم و، ماندم گدا

٩. استعانتِ آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن

ریختم سرمایه بر پاک و پلید | ای شه سرمایه دِه "هَل مِن مَزید"
ابر را گوید: بِبَر جای خوشش | هم تو خورشیدا، به بالا بر کِشش

راههای مختلف میراندش
تا رساند سوی بحرِ بیحدش

خود غرض زین آب، جانِ اولیاست
کاو غسول تیرگیهایَ شماست

چون شود تیره ز قذرِ اهلِ فَرش
باز گردد سوی پاکی بخشِ عرش

باز آید ز آن طرف دامن کشان
از طهاراتِ محیط آدر نشان

از تیمم وارهاند جمله را
و از تحرّی طالبان قبله را

ز اختلاط خلق یابد اعتلال
آن سفر جوید که "ارَحنا یا بلال"

ای بلالِ خوش نوایِ خوش صهیل
مئذنه بر رو بزن طبل رَحیل

جان سفر رفت و، بدن اندر قیام
وقت رجعت، زین سبب گوید سلام

این مثل چون واسطه ست اندر کلام
واسطه شرط است، بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه؟
جز سمندر، کاو رهید از رابطه

واسطهٔ حمام باید ز ابتدا
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل
گشت حمامت رسول، آبت دلیل

هست سیری از حق و اهلِ طبع
کی رسد بی واسطه نان در شبع؟

لطف از حق است، لیکن اهل تن
در نیابد لطف بی پردهٔ چمن

چون نماند واسطهٔ تن، بی حجیب
همچو موسی، نورِ مه یابد ز جیب

این هنرها آب را هم شاهد است
کاندرونش پُر ز نور ایزد است

۱۰. گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

قول و فعل آمد گواهانِ ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون ندارد سیر سِرّت در درون
بنگر اندر بولِ رنجور از برون

فعل و قول، آن بولِ رنجوران بود
کآن طبیب جسم را بُرهان بود

و آن طبیب روح در جانش رود
وز ره جان، اندر ایمانش رود

حاجتش نبود به فعل و قولِ خوب
احذروهم هم جواسیس القلوب

این گواه فعل و قول از وی بجو
کاو به دریائیست واصل، همچو جو

قول و فعل او گواه او بود
کاو به دریا متصل چون جو بود

بنگر اندر فعل او و قول او
تا چه دارد در ضمیر، آن راز جو

نورش اندر مرتبت چند است و چیست؟
بهر صید او دانه پاشد، یا سَخیست

گر بود صیاد، از وی دور شو
وآن فسون و فعل و قولش کم شنو

ور بود صدیق، دست از وی مدار
تا رساند مر تو را سوی بحار

لیک نور عارفی کز حد گذشت
پُر شد از نورش بیابانها و دشت

شاهدی یش فارغ آمد از شهود
وز تکلفهای جانبازی و جود

۱۱. در بیان آنکه نور، خود را از اندرون شخص منور ظاهر کند بر خلقان، بی فعل و قولِ عارف، افزون از آنکه بقول و فعل او ظاهر شود، چنانکه آفتاب بلند شود و بانگ خروس و اعلام مؤذن حاجت نیاید، بی آنکه قولی و فعلی بیان کند گواهی دهد بر نور او

نور آن گوهر چون بیرون تافته ست
زین تسلسها فراغت یافته ست

پس مجو از وی گواهِ فعل و گفت
که از او هر دو جهان چون ُگل شکفت

این گواهی چیست؟ اظهار نهان
خواه فعل و خواه قول و غیرِ آن

که عرض، اظهارِ سِرّ ِ جوهر است
وصف باقی وین عرض بر معبر است

این نشانِ زر نماند بر محک
زر بماند نیک نام و بی ز شک

این صلاۀ و، این جهاد و، این صیام
هم نماند، جان بماند نیک نام

جان چنین افعال و اقوالی نمود
بر محکِّ امر، جوهر را بسود

که اعتقادم راست است، اینک گواه
لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان
تزکیه اش اخلاص و موقوفی بدان

حفظِ لفظ، اندر گواهِ قولی است
حفظ عهد، اندر گواهِ فعلی است

گر گواهِ قول کژ گوید، رد است
ور گواهِ فعل کژ پوید، بَد است

قول و فعل بی تناقض بایدت
تا قبول اندر زمان پیش آیدت

"سعیکم شتی"، تناقض اندرید
روز می دوزید و، شب بر می دَرید

پس، گواهی با تناقض که شنود؟
او مگر حکمی ُکند از لطفِ خود

قول و فعل، اظهار سِرّ است و ضمیر
هر دو پیدا می کند سِرّ ِ ستیر

چون گواهت تزکیه شد، شد قبول
ور نه محبوس یست اندر مول مول

تا تو بستیزی، ستیزند، ای حرون
فانتظرهم، إِنَّهُمْ مُنتظرون

۱۲. عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

این سخن پایان ندارد، مصطفی
عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

آن شهادت را که فرّخ بوده است
بندهای بسته را بگشوده است

گشت مومن، گفت او را مصطفی
که امشبان هم باش تو مهمان ما

گفت: و الله، تا ابد ضیفِ توام
هر کجا باشم، به هر جا که روم

زنده کرده و، معتق و، دربانِ تو
این جهان و آن جهان، بر خوانِ تو

هر که بگزیند جز این "ُبگزیده خوان"
عاقبت دَرَّد گلویش استخوان

هر که سوی خوان غیر تو رود
دیو با او دان که هم کاسه شود

هر که از همسایگیی تو رود
دیو بی شک دان که همسایه اش شود

ور رود بی تو سفر او دور دست
دیوِ بَد همراه و هم سفرۀ وی است

ور نشیند بی تو براسبِ شریف
حاسد ما هست و، دیو او را ردیف

ور بچه گیرد از او شهناز ِ او
دیو در نسلش بود انباز ِ او
در "نبی شارِکْهُمْ " گفته ست حق
هم در اموال و، در اولاد، ای سبق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی
در مقالاتِ نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام
تو نمودی همچو شمس ِ بی غمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد
عیسی از افسونش با عازر نکرد
از تو جانم از اجل َنکَ جان ببُرد
عازر ار شد زنده ز آن دم، باز مُرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب
شیر یک بُز، نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش: بخور شیر و رقاق
گفت: گشتم سیر، و الله بی نفاق
این تکلف نیست، نی ناموس و فن
سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت
پُر شد این قندیل زآن یک قطره زیت
آنچه قوتِ مرغ بابیلی بود
سیری معدهٔ چنین پیلی بود!
فجفجه افتاد اندر مرد و زن
قدر پشه میخورد آن پیل تن !
حرص و، وهم کافری سر زیر شد
اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر، از وی برفت
لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر بر می طپید
همچو مریم میوهٔ جنت بچید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت
معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

۱۳. بیان آنکه، نور که غذای جان است، غذای جسم اولیا می شود، تا آنکه جسم هم یار شود جان را، که "اسلم شیطانی علی یدی"

ذاتِ ایمان، نعمت و لوتیست هُول
ای قناعت کرده از ایمان به قول
گر چه آن مطعوم ِ جان است و نظر
جسم را هم ز آن نصیب است، ای پسر
تا کی؟ ای قانع به نان و گندِ نا
با خود آ و، نور ِ ایمان کن غذا
گر نگشتی دیو ِ جسم آن را اکول
"اسلم الشیطان" نفرمودی رسول
دیو، از آن لوتی که مرده حَی شود
تا نیاشامد، مسلمان کی شود؟
دیو بر دنیاست عاشق، کور و کر
عشق را، عشقی دگر بُرّد مگر
از نهانخانهٔ یقین چون میچشد
اندک اندک، عشق رخت آنجا کِشد
یا حریص البطن عرج هکذا
انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عِرج لِلعلاج
جملهٔ التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام
سوف تنجو ان تحملت الفطام
اِن فِی الجوع ِ طعاما وافِرا
اِفتقدها و ارتج یا نافرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر
وافِق ِ الاملاک یا خیرَ البشر
چون ملک، تسبیح ِ حق را کن غذا
تا رهی همچون ملایک از إذا

جبرئیل، ار سوی جیفه کم تند		او به قوّت، کی ز کرکس کم زند؟
پیل اگر چه در زمین آهسته است		او ز پشه، باز گو، کی رسته است؟

۱۴. انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

حبذا، خوانی نهاده در جهان		لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پُر از نعمت شود		قِسم مار و مور، هم خاکی بود
قسمشان خاک است، گر دِی، گر بهار		میرِ کونی، خاک چون نوشی چو مار؟
در میان چوب گوید کِرمِ چوب		مر که را باشد چنین حلوای خوب؟
در میان خاک گوید کِرمِ خُرد		این چنین حلوا به عالم کس نخورد
کِرمِ سرگین، در میان آن حدث		در جهان نُقلی نداند، جز خبث

۱۵. مناجات

ای خدای بی نظیر، ایثار کن		گوش را چون حلقه دادی زین سُخُن
گوش ما گیر و در آن مجلس کِشان		کز رحیقت میچشند این سر خوشان
چون به ما بوئی رسانیدی از این		سَر مبند آن مشک را، ای ربِّ دین
از تو نوشند، ار ذکور و، ار اناث		بی دریغی در عطا، یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب		داده دل را هر دمی صد فتحِ باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم		سنگها از عشق آن شد همچو موم
نونِ ابرو، صاد چشم و، جیم گوش		بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زین حروفت شد خرد باریک ریس		نسخ می کن، ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم		دم به دم نقش خیالِ خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال		بر نوشته چشم و ابرو خدّ و خال
بر عدم باشم، نه بر موجود مست		زآنکه معشوق عدم وافی تر است
عقل را خط خوانِ آن اشکال کرد		تا دهد تدبیرها را ز آن نورد

۱۶. تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنکه امر و قسمت و مقدور هر روزهٔ وی است همچون ادراک جبرئیل علیه السلام، هر روزی از لوح اعظم

چون ملک، از لوح محفوظ، آن خرد		هر صباحی درس هر روزه برد
در عدم تحریرها بین با بیان		وآن سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریشِ گاو		گشته در سودای گنجی کُنج کاو
از خیالی گشته شخصی پُر شکوه		روی آورده به معدنها و کوه
و ز خیالی آن دگر با جهدِ مُرّ		رو نهاده سوی دریا بهرِ دُرّ

و آن دگر بهر ترهّب در کنشت / و آن یکی بهر حریصی سوی کِشت
از خیال، آن رهزن ِ رسته شده / و ز خیال، این مرهم ِ خسته شده
در پَری خوانی، یکی دَل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم
آن یکی در کشتی از بهر رباح / وآن یکی با فسق و دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون / ز آن خیالاتِ ملوّن ز اندرون
این در آن حیران شده: کان بر چی است؟ / هر چشنده آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف؟
قبلۀ جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند

۱۷. تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحرّی متحرّیان در وقت نماز قبله را به وقت تاریکی و تحرّی غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحرّی می کنند / بر خیال قبله، هر سو می تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که، که گم کردست راه
یا چو غوّاصان درون قعر ِ آب / هر یکی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و دُرّ ِ ثمین / توبره پُر می کنند از آن و این
چون برآیند از تگِ دریای ژرف / کشف گردد صاحبِ دُرّ ِ شگرف
و آن دگر کاو بُرد مروارید خُرد / و آن دگر که سنگها و ریگ بُرد
هکذا، یبلوکم، بالساهره / فتنه ذاتَ ِ افتضاح ٍ قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گِرد شمعی پَر زنان اندر جهان
خویش را بر آتشی بر میزنند / گِرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسای بخت / کز لهیبش سبز و تر گردد درخت
فضل ِ آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را، آن گمان بُرده، همه
چون بر آید صبحدم نور خلود / وا نماید هر یکی، چه شمع بود
هر که را پَر سوخت ز آن شمع ِ ظفَر / بدهدش آن شمع ِ خوش هفتاد پَر
لیک پروانۀ دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بَد پَر سوخته
می طپد اندر پشیمانی و سوز / می کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که: من چون سوختم / کی تو را برهانم از سوز و ستم؟
شمع او گریان که: من سر سوخته / چون کنم مر غیر را افروخته؟
او همی گوید که: از اشکال تو / غرّه گشتم، دیر دیدم حال ِ تو

۱۸. در معنی آیت وافی هدایت یا حَسْرَةً عَلَی الْعِبادِ

شمع مرده، باده رفته، دل ربا / غوطه خورد، از ننگِ کژ بینی ِ ما

ظلت الارباح خُسرا مُغرما | تشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات | مُسْلِماتٍ، مُؤْمِناتٍ، قانتات
هر کسی، رو سوی سو آورده اند | وین عزیزان، رو به بی سو کرده اند
هر کبوتر می پَرد در مذهبی | وین کبوتر جانبِ بی جانبی
هر عقابی می پَرد از جا به جا | وین عقابان راست، بی جائی سرا
ما نه مرغان هوا، نه خانگی | دانهٔ ما، دانهٔ بی دانگی
ز آن فراخ آمد چنین روزی ما | که دریدن شد قبا دوزی ما

۱۹. سبب آنکه فرجی را نام َفرَجی نام نهادند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج | پیشش آمد بعد بدریدن فرج
گشت نام آن دریده فرجی | آن لقب شد فاش از آن مرد نَجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد | ماند اندر طبع خلقان حرفِ درد
همچنین هر نام صافی داشته ست | اسم را چون دُردئی بگذاشته ست
هر که گِل خوار است دُردی را گرفت | رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت: لابُد درد را صافی بود | زین دلالت دل به صفوت میرود
دُرد عُسر افتاد و صافش یسر آن | صاف چون خرما و، دُردی بُسر آن
عُسر با یسر است، هین آیس مباش | راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی، جبّه بشکاف ای پسر | تا از آن صفوت بر آری زود سَر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب | نه لباس صوف و خیاطی و دبّ
صوفئی گشته به پیش این لئام | الخیاطه، و اللواطه، و السلام
بر خیال آن صفا و نام نیک | رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او | همچنانکه گربه سوی نان به بو
بو قلاوز است، ای جویای عشق | نی ز بو یعقوب شد بینای عشق؟
دور باش غیرتت آمد خیال | گرد بر گرد سراپردهٔ جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست | هر خیالش پیش می آید که بیست
جز مگر آن تیز گوشِ تیز هوش | که بود از جیشِ نصرتهاش، جوش
بجهد از تخییلها، بی شه شود | تیر شه بنماید و بیرون رود
هر که را در دست تیر شه بُوَد | راه یابد تا به منزل میرود

۲۰. فی المناجات

ای قدیم راز دان ذوالمنن | در ره تو عاجزیم و ممتحن
این دل سر گشته را تدبیر بخش | وین کمانهای دو تو را تیر بخش

جرعه ای بر ریختی زآن خفیه جام
بر زمین خاک مِن کأس الکرام

جست بر زلف و رخ، از جرعه ش نشان
خاک را شاهان همی لیسند از آن

جرعهٔ حسن است کاینخاک است خوش
که به صد رو، روز و شب می لیسیش

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
مر شما را صاف او تا چون کند

هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک

جرعه ای بر ماه و خورشید و حمل
جرعه ای بر عرش و کرسی و زحل

جرعه گوئیش، ای عجب! یا کیمیا
که ز آسیبش فنا گردد بقا

جد طلب آسیب او، ای ذو فنون
لا یمس ذاک الا المطهرون

جرعه ای بر لعل و بر زرّ و دُرر
جرعه ای بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه ای بر روی خوبان لطاف
تا چگونه باشد آن راواق صاف

چون همی مالی زبان را اندر این؟
چون شوی، چون بینی آن را بی ز طین؟

چونکه وقتِ مرگِ آن جرعهٔ صفا
زین کلوخ تن به مردن شد جدا

آنچه می ماند کنی دفنش تو زود
این چنین زشتی بدان چون گشته بود؟

آنچه ماند میکنی زودش دفین
کاینچنین عالی و دون چون بُد قرین؟

جان چو بی این جیفه بنماید جمال
من نتانم گفت لطفِ آن وصال

مه چو بی این ابر بنماید ضیا
شرح نتوان کرد از آن کار و کیا

حبّذا آن مطبخ پُر نوش و قند
که سلاطین کاسه لیسان وی اند

حبّذا آن خرمن صحرای دین
که بود هر خرمن او را دانه چین

حبّذا دریای عمر بی غمی
که بود زو هفت دریا شبنمی

جرعه ای چون ریخت ساقی الست
بر سر این شوره خاکِ زیر دست

جوش کرد آن خاک و، ما ز آن جوششیم
جرعه ای دیگر، که بس بی کوششیم

گر روا بُد، ناله کردم از عدم
ور نبود این گفتنی، نک تن زدم

این بیان ِ بطِ حرص ِ منثنی ست
از خلیل آموز، کاین بط کشتنی ست

هست در بط غیر این بس خیر و شر
ترسم از فوتِ سخنهای دگر

۲۱. صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه السلام او را

آمدیم اکنون به طاوس دو رنگ
کاو کند جلوه برای نام و ننگ

همت او صید خلق از خیر و شر
وز نتیجه و فایدهٔ آن بی خبر

بی خبر، چون دام، می گیرد شکار
دام را چه علم از مقصودِ کار؟

دام را چه ضرّ و چه نفع از گرفت؟
زین گرفتِ بیهده ش، دارم شگفت

ای برادر، دوستان افراشتی
با دو صد دلداری و، بگذاشتی

کارت این بوده ست از وقتِ ولاد
صید مردم کردن، از دام ِ وداد

ز آن شکار و انبهی و باد و بود / دست در کن، هیچ یابی تار و پود؟
بیشتر رفته ست و، بیگاه است روز / تو به جدّ در صیدِ خلقانی هنوز؟
آن یکی میگیر و، آن میهل ز دام / وین دگر را صید میکن چون لئام
باز این را میهل و، میجو دگر / اینت، لعبِ کودکانِ بی خبر
شب شود، در دام تو یک صید نی / دام بر تو، جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی به دام / که شدی محبوس و، محرومی ز کام
در زمانه، صاحب دامی بود؟ / همچو ما احمق، که صید خود شود؟
چون شکار خوک آمد صیدِ عام / رنج بی حد، لقمه خوردن زو حرام
آن که ارزد صید را، عشق است و بس / لیک، او کی گُنجد اندر دامِ کس؟
تو مگر آئی و صید او شوی / دام بگذاری، به دام او روی
عشق میگوید به گوشم پست پست / "صید بودن خوشتر از صیادی است"
کول میکن خویش را و غرّه شو / آفتابی را رها کن، ذرّه شو
بر دَرَم ساکن شو و بی خانه باش / دعوی شمعی مکن، پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان / تخته بندان را لقب آمد شهان
پس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران، بیرون حُلل / اندرون قهر خدا، عزّ وجل
چون قبور آن را مجصص کرده اند / پردهٔ پندار پیش آورده اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

۲۲. در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند، و قهر حق را همه کس داند، و همه از قهر حق گریزانند، و به لطف حق در آویزان، اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد، نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لِيَبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا

گفت درویشی به درویشی که: تو / چون بدیدی حضرت حق را؟ بگو
گفت: بی چون دیدم، اما بهر قال / باز گویم مختصر آن را مثال
دیدمش ازسوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
بر یسارش، بس جهان سوز آتشی / سوی دست راستش، جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر، گروهی شاد و مست
لیک لعب باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیک بخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می کرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان

هر که سوی راست شد، و آب زلال
سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وآنکه شد سوی شمال آتشین
سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سِرّ این مضمر زدی
لاجرم کم کس در آن آذر زدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت
کاو رها کرد آب و، در آذر گریخت
کرده ذوقِ نقد را معبود خلق
لاجرم زین لعب، مغبون بود خلق
جوق جوق و، صف صف، از حرص و شتاب
محترز، ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر
اعتبار الاعتبار، ای بی خبر
بانگ می زد آتش: ای گیجان گول
من نی ام آتش، منم آبِ قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر
در من آی و، هیچ مگریز از شرر
ای خلیل، اینجا شرار و دود نیست
جز که سحر و خدعه نمرود نیست
چون خلیلِ حق، اگر فرزانه ای
آتش آب توست و، تو پروانه ای
جان پروانه همی دارد ندی
کای دریغا، صد هزارم پَر بُدی
تا همی سوزید ز آتش بی امان
کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری
من بر او رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش، که جان آبهاست
کار پروانه به عکسِ کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود
دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از ربّ جلیل
تا ببینی کیست از آلِ خلیل؟
آتشی را شکل آبی داده اند
و اندر آتش چشمه ای بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را به فن
میکند کِرمش میان انجمن
خانه را او پُر ز کژدمها نمود
از دم سحر و، خود آن کژدم نبود
چونکه جادو، می نماید صد چنین
چون بود دستانِ جادو آفرین؟
لاجرم، از سحر یزدان، قرن قرن
اندر افتادند جوزن زیر پهن
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن
رفته اندر چاهِ جاهی بی رسن
ساحرانش بنده بودند و غلام
اندر افتادند چون صعوه به دام
هین بخوان قرآن، ببین سحر حلال
سر نگونی مکرهای کالجبال
من نی ام فرعون کایم سوی نیل
سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش، هست آن ماء معین
و آن دگر از مکر، آبِ آتشین
بس نکو گفت، آن رسول خوش جواز
ذره ای عقلت، به از صوم و نماز
زآنکه عقلت جوهر است، این دو عرض
این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آئینه را
که صفا زآید ز طاعت سینه را
لیک گر آئینه از بُن فاسد است
صیقل او را دیر باز آرد به دست
و آن گزین آئینه ای کان اکیس است
اندکی صیقل گری آن را بس است

۲۳. تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این فزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوتِ عقلها را، نیک دان
در مراتب، از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب
هست عقلی کمتر از زُهره و شهاب
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
هست عقلی چون چراغ سر خوشی
زآنکه ابر از پیش آن چون وا جهد
نور یزدان بین، خردها بر دهد
عقلهای خلق، عکس عقل او
عقل او مُشک است و، عقل خلق بو
عقل کلّ و نفس کل مردِ خداست
عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذاتِ پاک او
زو بجو حق را، و از دیگر مجو
عقل جزوی، عقل را بَد نام کرد
کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی، حُسن صیادی بدید
وین ز صیادی، غم صیدی کشید
آن ز خدمت، ناز مخدومی بیافت
وین ز مخدومی، ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد
وز اسیری، سبطی از ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین بندِ سخت
حیله کم کن، کار اقبال است و بخت
بر خیال حیله، کم تن تار را
که غنی، ره کم دهد مکار را
مکر کن در راهِ نیکو خدمتی
تا نبوّت یابی اندر اُمتی
مکر کن تا وارهی از مکر خَود
مکر کن تا دور گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی
در کمی افتی، خداونده شوی
روبهی و خدمت، ای گرگ کهن
هیچ بر قصدِ خداوندی مکن
لیک، چون پروانه بر آتش بتاز
کیسه ای زآن بر مدوز و، پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر
رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر گنی زاری بیابی رحم او
رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر، تشنه معنویست
زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلت است
که درونشان پُر ز رشک و علت است

۲۴. حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می کرد و شعر میگفت و میگریست و بر سر و رو میزد و دریغش می آمد لقمه ای از انبان به سگ دادن

آن سگی میمرد، گریان آن عرب
اشک می بارید و می گفت از کرب
هیچ چه سازم؟ مر مرا تربیر چیست؟
زین سپس من چون توانم بی تو زیست؟
سائلی بگذشت و گفت: این گریه چیست؟
نوحه و زاری تو از بهر کیست؟

گفت: در ملکم سگی بُد نیک خو
نک همی میرد میان راه او
روز، صیادم بُد و، شب پاسبان
شیرِ نر بود او، نه سگ، ای پهلوان
تیز چشم و خصم گیر و دزد ران
نیک خو و با وفا و مهربان
صید میکردی و پاسم داشتی
دزد را نزدیک من نگذاشتی
گفت: رنجش چیست؟ زخمی خورده است؟
گفت: جوع الکلب زارش کرده است
گفت: صبری کن بر این رنج و مرض
صابران را فضلِ حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که: ای سالار حُرّ
چیست اندر پشتت این انبانِ پُر
گفت: نان و زاد و لوتِ دوش من
می کشم از بهر قوتِ این بدن
گفت: چون ندهی بدین سگ نان و زاد؟
گفت: تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان
لیک هست آبِ دو دیده رایگان
گفت: خاکت بر سر، ای پُر بادِ مَشک
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خون است و، به غم آبی شده
می نیرزد خاک خونِ بیهده
کلِّ خود را خوار کرد او چون بلیس
پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلامِ آنکه نفروشد وجود
جز بدان سلطانِ با اِفضال و جود
چون بگرید، آسمان گریان شود
چون بنالد، چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مسِ همت پرست
کاو به غیر کیمیا نارد شکست
دستِ اشکسته بر آور در دعا
سوی اشکسته پَرَد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاهِ تنگ
ای برادر، رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل
ای ز مکرش مکرِ مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب
بر گشائی یک کمینی بو العجب
که کمینهٔ این کمین باشد بقا
تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین، سعیی بکن
تا بری بوئی ز علمِ من لدن
گر تو احوال عروج خویش را
نیک دانی، نیک باشد مر تو را

۲۵. در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد به نور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بیخویشتن شده باشد در معنی آیه کریمه و ان یکاد الذین کفروا الخ

پَرّ طاوست مبین و پای بین
تا که سوء العین نگشاید کمین
که به لغزد کوه از چشم بدان
یزلقونک از نبی بر خوان بدان
احمدا، چون کوه لغزید از نظر؟
در میان راه بی گِل، بی مطر
در عجب درماند کاین لغزش ز چیست؟
من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد
کان ز چشم بَد رسیدت وز نبرد

گر بُدی غیر تو، در دَم لا شدی　　صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
معنی چشم بَد آخر باز دان　　"ان یکاد" از چشم بَد، نیکو بخوان
لیک آمد عصمتی دامن کشان　　وین که لغزیدی، بُد از بهرِ نشان
عبرتی گیر، اندر آن کُه کن نگاه　　برگِ خود عرضه مکن، ای کم ز کاه
یا رسول الله، در آن وادی کسان　　می زنند از چشم بَد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر غرین　　واشکافد، تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حِمام　　و آنگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر　　بیند او اشتر سقط در راه در
سر بریده از مرض، آن اشتری　　کاو بتک با اسب میکردی مری
کز حسد، وز چشم بَد، بی هیچ شک　　سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهان است و دولاب آشکار　　لیک در گردش بود آب اصل کار
چشمِ نیکو شد دوای چشم بَد　　چشم بَد را لا کند زیر لگد
سبق، رحمت راست، وین از رحمت است　　چشم بَد محصولِ قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود　　چیره زین شد هر نبی بر خصم خَود
کاو نتیجهٔ رحمت است و ضد او　　از نتیجهٔ قهر باشد زشت رو
حرص بط یک تاست، وآن پنجاه تاست　　حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست
حرصِ بط از شهوتِ حلق است و فرج　　در ریاست بیست چندان است درج
از الوهیت زند در جاه لاف　　طامع شرکت، کجا باشد معاف؟
زلت آدم ز اشکم بود و باه　　و آنِ ابلیس از تکبر بود و جاه
لا جرم او زود استغفار کرد　　و آن لعین از توبه استکبار کرد
حرصِ حلق و فرج هم خود بَد رگی است　　لیک منصب نیست، آن اشکستگی است
بیخ و شاخ این ریاست را اگر　　باز گویم، دفتری باید دگر
اسبِ سرکش را عرب شیطانش خواند　　نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت، گردن کَشی بُد در لغت　　مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گُنجد اندر گردِ خوان　　دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک　　تا ملک بُکشد پدر از اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم؟　　ترکِ خویشی کرد ملکت جو، ز بیم
که عقیم است و، ورا فرزند نیست　　همچو آتش، با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او، بسوزد، بر دَرَد　　چون نیابد هیچ، خود را میخورد
هیچ شو، واره تو از دندان او　　رحم کم جو از دلِ سندانِ او
چونکه گشتی هیچ، از سندان مترس　　هر صباح از فقرِ مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال　　هر که در پوشد، بر او گردد وبال

تاج از آنِ اوست، آنِ ما کمر — وای او کز حَدّ ِ خود دارد گذر
فتنهٔ توست این پر طاوسیت — که اشتراکت باید و قدّوسیت

۲۶. قصهٔ آن حکیم که دید طاوسی را که پرّ زیبای خود را می کند به منقار و می انداخت، و تن خود را کل و زشت می کرد، از تعجب پرسید که: دریغت نمی آید؟ گفت: می آید، اما پیش من، جان از پر عزیزتر است و این عدوی جان من است

پَرّ خود می کَند طاوسی به دشت — یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت
گفت: طاوسا، چنین پرّ ِ سنی — بی دریغ از بیخ چون بر می کنی؟
خود دلت چون می دهد، تا این حلل — بر کنی واندازی اش اندر وحل؟
هر پَرَت را از عزیزی و پسند — حافظان در طی مصحف می نهند
بهرِ تحریک هوای سودمند — از پَرِ تو باد بیزن میکنند
این چه ناشکری و، چه بی باکی است؟ — تو نمیدانی که نقاشت کی است؟
یا همی دانی و، نازی می کنی — قاصدا، قلع طرازی میکنی
ای بسا، نازا، که گردد آن گناه — افکند مر بنده را از چشمِ شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر — لیک کم خایش، که دارد صد خطر
ایمن آباد است آن راهِ نیاز — ترکِ نازش گیر و، با آن ره بساز
ای بسا، ناز آوری، زد پرّ و بال — آخر الامر، آن، بر آن کس شد وبال
خوبی ناز، ار دمی بفرازدت — بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز، ار چه که لاغر می کند — صدر را، چون بدر انور می کند
چون ز مُرده، زنده بیرون میکشد — هر که مرده گشت، او دارد رَشَد
مُرده شو تا مخرج الحی الصمد — زنده ای زین مُرده بیرون آورد
چون ز زنده مُرده بیرون می کند — نفس زنده سوی مرگی می تند
دی شوی، بینی تو اخراجِ بهار — لیل گردی، بینی ایلاج نهار
بر مَکن این پَر، که نپذیرد رفو — روی مخراش از عزا، ای خوب رو
آن چنان روئی که چون شمسِ ضحاست — آن چنان رُخ را خراشیدن خطاست
زخمِ ناخن بر چنین رُخ، کافریست — که رُخِ مَه در فراقِ او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را — ترک کن خوی لجاج اندیش را

۲۷. در بیان آنکه صفا و سادگی نفسِ مطمئنه، از فکرت ها مشوش میشود چنانکه بر روی آیینه چیزی نویسی یا نقش کنی، اگر چه پاک کنی، داغی بماند و نقصانی

روی نفسِ مطمئنه در جسد — زخم ناخنهای فکرت می کشد
فکرتِ بَد، ناخن پُر زهر دان — می خراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عُقدهٔ اشکال را — در حدث کردست زرّین بال را
عُقده را بگشاده گیر ای منتهی — عُقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی
در گشادِ عُقده ها گشتی تو پیر — عُقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عُقده ای کان بر گلوی ماست سخت — که ندانی، که خسی، یا نیک بخت
گر بدانی که شقیی یا سعید — آن بود بهتر ز هر فکر عتید
حلّ این اشکال کن گر آدمی — خرج ِ این کن دَم، اگر صاحب دمی
حدّ ِ اعیان و عرض دانسته گیر — حدّ خود را دان، کز آن نبود گزیر
چون بدانی حدّ خود، زین حدّ گریز — تا به بی حدّ در رسی، ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت — بی بصیرت، عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر — باطل آمد، در نتیجهٔ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی — بر قیاس "اقترانی" قانعی
می فزاید در وسایط فلسفی — از دلایل باز، بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب — از پی مدلول سر بُرده به جیب
گر دخان او را دلیل ِ آتش است — بی دخان ما را در این آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب و ولا — از دخان نزدیک تر آمد به ما
پس سیه کاری بود رفتن ز خوان — بهر تخییلات خوان سوی دخان

۲۸. در معنی حدیث "لا رهبانیهٔ فی الاسلام"

بَر مَکن پَر را و، دل بَر کن از او — زانکه شرط این جهاد آمد عَدو
چون عدو نبود، جهاد آمد محال — شهوت ار نبود، نباشد امتثال
صبر نبود، چون نباشد میل ِ تو — خصم چون نبود، چه حاجت حیل ِ تو؟
هین مکن خود را خصی، رهبان مَشو — زانکه عفت هست، شهوت را گرو
بی هوا، نهی از هوا ممکن نبود — هم غزا با مردگان نتوان نمود
"أَنفِقُوا" گفته است، پس کسبی بکن — زانکه نبود خرج ِ بی دخل ِ کهن
گر چه آورد "أَنفِقُوا" را مطلق او — تو بخوان که "اکسبوا، ثم انفقوا"
همچنین، چون شاه فرمود: اصبروا — رغبتی باید کز آن تابی تو رو
پس "کُلُوا"، از بهر ِ دام ِ شهوت است — بعد از آن "لا تُسْرِفُوا" زآن عفت است
چونکه "محمولٌ بهِ" نبود لدَیه — نیست ممکن بودِ محمولٌ علیه
چونکه نبود رنج ِ صبری مر تو را — شرط نبود، پس فرو ناید جزا

۲۹. در بیان آنکه "ثواب عمل عاشق از حق، هم حق است"

حبذا آن شرط و، شادا آن جزا — آن جزای دل نواز ِ جان فزا

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مُزد و اجرتِ خدمت هم اوست
غیر معشوق، ار تماشائی بود / عشق نبود، هرزه سودائی بود
عشق، آن شعله ست، کاو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق، باقی جمله سوخت
تیغ ِ "لا"، در قتل ِ غیر حق براند / در نگر آخر که بعدِ "لا" چه ماند
ماند "إِلا اللهُ" باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق ِ شرکت سوز زفت
خود هم او بود آخرین و اولین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب! حُسنی بوَد جز عکس آن؟ / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را کش بود در جان خلل / خوش نباشد، گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کفِ این جان ِ جان جامی ربود
وآنکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جان است این تفِ دخان
چون ندید او عمَر عبد العزیز / پیش او عادل بود حَجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال السحر پندارد حیات
مرغ، کاو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پرّ و بال
جز به ضد، ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم، بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدّم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم أ لَسْتُ
چون از اینجا وارهی آنجا روی / در شکر خانهٔ ابد شاکر شوی
گوئی: آنجا خاک را می بیختم / زین جهان پاک می بگریختم
گشته بودم قانع از گنجی به مار / شادمان بودم ز گلزاری به خار
ای دریغا، پیش از این بودی اجل / تا عذابم کم بُدی اندر وجل

۳۰. در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله "ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره"

زآن بفرمودست آن نیکو رسول / که هر آنکو مُرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نَقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش / که بُدی زین پیش نَقل و مقصدش
گر بُدی بَد، تا بَدی کمتر بُدی / ور تقی، تا خانه زودتر آمدی
گوید آن بَد: بی خبر می بوده ام / دم به دم من پرده می افزوده ام
گر از این زودتر مرا معبر بُدی / این حجاب و پرده ام کمتر بُدی
از حریصی کم دران روی قنوع / وز تکبر کم در آن چهرهٔ خشوع
همچنین از بُخل کم در روی ِ جود / وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
بر مَکن آن پَرّ ِ خلد آرای را / بر مکن آن پَر ره پیمای را

۳۱. پشیمان شدن آن حکیم از آن سوال به جهۀ گریۀ طاوس

چون شنید آن پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد می گریست
نوحه و گریۀ دراز و دردمند / هر که آن جا بود در گریه اش فکند
وآنکه می پرسید: پَر کندن ز چیست؟ / بی جوابی شد پشیمان، می گریست
کز فضولی، من چرا پرسیدمش؟ / او ز غم پُر بود، شورانیدمش
می چکید از چشم او بر خاک آب / اندر آن هر قطره، مدرج صد جواب
میچکید از چشم او گریه به خاک / خاک گِل میشد ز اشکِ سهمناک
گریۀ با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریۀ بی صدق باشد بی فروغ / آن ندارد چربئی مانند دوغ
عقل و دلها بی گمانی عرشی اند / در حجاب از نور عرشی می زیند

۳۲. در بیان آنکه عقل و روح در آب و گِل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت، آن دو پاک / بسته اند اینجا به چاهِ سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندر این چه گشته اند از جُرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بِدهندش که: هین / سِحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر، ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میل ها همچون سگانِ خفته اند / اندر ایشان، خیر و شر بنهفته اند
چون که قدرت نیست، خفتند این رده / همچو هیزم پاره ها و تن زده
تا که مُرداری در آید در میان / نفخِ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مُردار شد / صد سگِ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد و سر بر زد ز جیب
مو به موی هر سگی دندان شده / وز برای حیله، دُم جنبان شده
نیمِ زیرش حیله، بالا آن غضب / چون ضعیف آتش، که او یابد حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود و لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندر این تن خفته اند / چون شکاری نیستِ شان بنهفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشقِ صیدی سوخته
تا کُله برداری و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوتِ رنجور ساکن میشود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف و بزه
گر بود صبار دیدن سودِ اوست / آن تهیج طبعِ سُستش را نکوست

ور نباشد صبر، پس نادیده به	تیر دور اولی ز مَردِ بی زره
باز گرد و کن حکایت را تمام	تا چه گفت اندر جوابش، والسلام

۳۳. جواب گفتن طاوس آن سائل را

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب	تا بدانی هر نکوئی را خطاب
چون ز گریه فارغ آمد، گفت: رو	که تو رنگ و بوی هستی را گرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا؟	سوی من آید پی این بالها؟
ای بسا صیادِ بی رحمت مُدام	بهر این پَرها نهد هر سوی دام
چند تیر انداز، بهر ِ بالها	تیر سوی من کِشد اندر هوا
چون ندارم زور ِ ضبطِ خویشتن	زین قضا و، زین بلا و، زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه	تا بوم ایمن در این کهسار و تیه
بر کنم پرهای خود را یک به یک	تا نیندازد به دامم هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پر است	جان بماند باقی و، تن ابتر است
این سلاح ِ عُجب من شد، ای فتا	عُجب آرد معجبان را صد بلا

۳۴. بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهای طاوس عدوّ جان است

پس هنر آمد هلاکت، خام را	کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او	مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار	دور کن آلت، رها کن اختیار
جلوه گاه و اختیارم آن پَر است	بر کنم پَر را که در قصد سَر است
نیست انگارد پَر خود را صبور	تا پَرش در نفکند در شرّ و شور
پس زیانش نیست پَر، گو بر مکن	گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پَرّ زیبا دشمنی است	چون که از جلوه گری صبریم نیست
گر بُدی صبر و حفاظم راهبر	بر فزودی اختیارم کرّ و فرّ
همچو طفلم، یا چو مست اندر فتن	نیست لایق تیغ اندر دستِ من
گر مرا عقلی بُدستی منزجَر	تیغ اندر دستِ من بودی ظفر
عقل باید نور دِه چون آفتاب	تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل ِ تابان و صلاح	پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چَه اندازم کنون تیغ و مجن	کاین سلاح ِ خصم ِ من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند	تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس ِ وقیحه خوی را	گر نپوشم رو، خراشد روی را
تا شود کم این جمال و این کمال	چون نماند رو، کم افتم در وبال

چون باین نیت خراشم بزه نیست
که به زخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیری داشتی
روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح
خصم دیدم، زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ ِ من او را کمال
تا نگردد خنجرم بر من وبال
می گریزم تا رگم جُنبان بود
کی فرار از خویشتن آسان بود؟
آنکه از غیری بود او را فرار
چون از او بُبرید، گیرد او قرار
من که خصمم، هم منم اندر گریز
تا ابد کار من آمد خیز خیز
نه به هند است ایمن و نی در ُختن
آنکه خصم ِ اوست سایۀ خویشتن

۳۵. در صفت آن بیخودان که از شرّ خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق، همچون ستارگان که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوفِ آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود
او محمد وار بی سایه شود
"فقر فخری" را فنا پیرایه شد
چون زبانۀ شمع، او بی سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر
سایه را نبود به گِرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت
در شعاع از بهر آن که شمع ریخت
گفت او: بهر فنایت ریختم
گفت: من هم در فنا بگریختم
این شعاع فانی آمد مفترض
نی شعاع ِ شمع ِ فانی عرض
شمع چون در نار ُکلی شد فنا
نی اثر بینی ز شمع و، نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار
آتشی صورت به مومی پایدار
بر خلاف موم، شمع ِ جسم، کان
تا شود کم، گردد افزون نور ِ جان
این شعاع باقی و آن فانی است
شمع ِ جان را شعلۀ ربانی است
این زبانۀ آتشی چون نور بود
سایۀ فانی شدن زآن دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین
ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی، بی ابری است، ای نیک خواه
باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده
رفت نور از مه، خیالی مانده
از حجابِ ابر، نورش شد ضعیف
کم ز ماهِ نو شد آن بدر ِ شریف
مه، خیالی مینماید ز ابر و گرد
ابر ِ تن، ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر، که این هم لطف اوست
که بگفت: این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار
بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر، ما را شد عدو و خصم ِ جان
که کند مه را ز چشم ِ ما نهان
حور را این پرده زالی میکند
بدر را کم از هلالی میکند
ماه، ما را در کنار عز نشاند
دشمن ما را عدوی خویش خواند

ابر را تابی اگر هست، از مَه است   هر که مَه خواند ابر را، او گمره است
نور مَه، بر ابر چون منزل شدست   روی تاریکش ز مَه مبدل شدست
گر چه هم رنگ مه است و دولتست   اندر ابر، آن نور مه عاریت است
در قیامت مهر و مه معزول شد   چشم در اصل ِ ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مُستعار   وین رباطِ فانی از "دار القرار"
دایه، عاریه بود روزی سه چار   مادرا، ما را تو گیر اندر کنار
پَرِّ من ابر است و، پرده ست و کثیف   ز انعکاس لطفِ حق شد او لطیف
بر کنم پَر را و حسنش را ز راه   تا ببینم حُسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه، مادر خوشتر است   موسی ام من، دایهٔ من مادر است
من نخواهم لطفِ حق از واسطه   که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه   تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید و، در وصف لا   همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند   پرده در باشد، به معنی سودمند
آنچنان کاندر صباح ِ روشنی   قطره میبارید و، بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا   گشته ابر از محو همرنگ سما
گشته ریزان قطره قطره از سما   گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و، رفته از وی خوی ابر   این چنین گردد تن ِعاشق به صبر
تن بود، اما تنی گم گشته زو   گشته مبدل، رفته از وی رنگ و بو
پَرِّ، پی غیر است و، سَر از بهر من   خانهٔ سمع و بصر اُستون ِ تن
جان فدا کردن، برای صید ِ غیر   کفر مطلق دان و، نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان   بلکه زهری شو، شو ایمن از زیان
یا پی احسنت و شاباش و خطاب   خویش چون مُردار کن پیش کلاب
پس، خِضر کشتی برای آن شکست   تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
"فقر فخری" بهر آن آمد سنی   تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی ز آن نهند   تا ز حرص ِ اهل عمران وا رهند
پَر نتانی کند، رو خلوت گزین   تا نگردی جمله خرج آن و این

۳۶. در بیان آنکه "ما سوی اللّه" هر چیزی همه آکل و مأکول است، همچون آن مرغی که قصدِ صیدِ ملخ می کرد و به صید ملخ مشغول میبود و غافل بود از باز گرسنه که از قفای او، قصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود ایمن مباش، اگر چه نمی بینیش به نظر چشم، به نظر دلیل ِ عبرتش می بین تا چشم سر باز شدن

زآنکه تو، هم لقمه ای، هم لقمه خوار   آکل و مأکولی ای جان، هوش دار

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت، او را در ربود
آکل و مأکول بود آن بی خبر / در شکار خود، ز صیادِ دگر
دزد، گر چه در شکار کاله ای است / شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغولِ رخت و قفلِ در / غافل از شحنه ست و، از آهِ سحر
او چُنان غرق است در سودای خود / غافل است از طالب و جویای خود
گر حشیش، آبِ زلالی میخورد / معدهٔ حیوانش در پی میچرد
آکل و مأکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستئی، غیر اله
و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست
آکل و مأکول کی ایمن بود؟ / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امنِ مأکولان جذوب ماتم است / رو بدان درگاه کاو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی، کز خیالی وارهی / یا بخسبی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خوابِ تو آب / چون شوی بیدار، باز آید ذباب
چند زنبورِ خیالی در پَرَد / میکشد این سو و، آن سو میبرد
کمترینِ آکلان است این خیال / و آن دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریز از جوق آکال غلیظ / سوی او که گفت: مائیمت حفیظ
یا به سوی آنکه او این حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دستِ پیر / حق شدست آن دستِ او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوارِ نفس، کاندر پرده است
عقلِ کامل را قرین کن با خِرَد / تا که باز آید خِرَد، ز آن خوی بَد
چونکه دست خود به دست او دهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدُ الله، فَوْقَ أیدِیهِمْ بود
چونکه دادی دستِ خود در دستِ پیر / پیر حکمت، کاو حکیم است و خبیر
کاو نبی وقتِ خویش است ای مرید / زآنکه از نورِ نبی آمد پدید
در حُدیبیه شدی حاضر بدین / و آن صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز دهِ یار مُبشر آمدی / همچو زرّ دَه دَهی خالص شدی
تا معیت راست آید، زآنکه مَرد / با کسی جفت است، کاو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیثِ احمدِ خوش خو بود
گفت: المرء مع محبوبه / لا یفکّ القلب من مطلوبه
هر کجا دام است و دانه، کم نشین / رو زبون گیر از زبون گیران ببین
ای زبون گیرِ زبونان، این بدان / دست هم بالای دست است ای جوان
تو زبونی و زبون گیر، ای عجب ! / باش تو ترسان و لرزان در طلب

آکِل و مأکولی ای مرغ عجب
هم تو صید و صید گیر اندر طلب

حرص صیادی ز صیدی مُغفل است
میکند او دلبری، او بی دل است

بَینَ ایدی خلفهم سدا ً مباش
که نبینی خصم را، وآن خصم فاش

تو کم از مرغی مباش اندر نشید
بَینَ ایدی خلف عصفوری بدید

کم ز عصفوری نِه ای، بنگر که آن
بَینَ ایدی خلف چون بیند عیان

چون به نزد دانه آید پیش و پس
چند گرداند سر و رو آن نفس

کای عجب! پیش و پَسَم صیاد هست؟
تا کِشم از بیم او زین لقمه دست؟

پس نگه کن قصهٔ فجار را
پیش بنگر مرگِ یار و جار را

چون هلاکت دادشان بی آلتی
او قرین توست در هر حالتی

حق شکنجه کرد و، گرز و دست نیست
پس بدان حق بی ید و حَد داوریست

آن که میگفتی: اگر حق هست، کو؟
در شکنجه او مُقر گشتی که: هو

وآنکه میگفت: این بعید است و عجیب
اشک میراند و همی گفت: ای قریب

دل، فرار از دام، واجب دیده است
دامِ تو خود بر پَرَت چسبیده است

بر َکنم من بیخ این منحوس دام
از پی کامی نباشم تلخ کام

در خورِ فهم تو گفتم این جواب
فهم کن در جستجو رو بر متاب

بُگسل این حبلی که حرص است و حسد
یاد کن "فی جیدها حبلٌ مَسد"

آنکه جز انکار حق کارش نبود
بُرد حسرت عاقبت بی هیچ سود

در نگر احوال فرعون و ثمود
قوم لوط و قوم صالح، قوم هود

حالِ نمرودِ ستمگر در نگر
در مآل قوم نوح افکن نظر

در نگر تو قصهٔ شدّاد و عاد
حسرت ایشان نگر یوم التناد

تا بدانی حق سمیع است و علیم
فارغ است از ترس و، پاک از باک و بیم

۳۷. سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشاره به قمع کدام صفت بود از صفات مذموم مُهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ
ای خلیل حق، چرا ُکشتی تو زاغ؟

بهر فرمان، حکمتِ فرمان چه بود؟
اندکی ز اسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه
دائما باشد به دنیا عمر خواه

همچو ابلیس، از خدای پاکِ فرد
تا قیامت عمرِ تن درخواست کرد

گفت: انظرنی الی یوم الجزا
کاشکی گفتی که: تب یا ربنا

زندگی بی دوست، جان فرسودن است
مرگِ حاضر، غائب از حق بودن است

عمر و مرگ، این هر دو با حق خوش بود
بی خدا، آبِ حیات آتش بود

این هم از تاثیر لعنت بود، کاو
در چنان حضرت همی شد، عمر جو

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن ِ افزونیست و کلی کاستن

خاصه عمری، غرق در بیگانگی
در حضور شیر، روبه شانگی

عمر بیشم ده، که تا پس تر روم
مُهلم افزون ده که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او شود
بَد کسی باشد، که لعنت جو بود

عمر ِ خوش، در قرب، جان پروردن است
عمر ِ زاغ، از بهر سرگین خوردن است

عمر بیشم ده، که تا ُگه میخورم
دایم اینم ده، که بس بَد گوهرم

گر نه ُگه خوار است آن گنده دهان
گویدی: کز زاغیم تو وارهان

۳۸. مناجات

ای مُبدل کرده خاکی را به زر
خاک دیگر را نموده بوالبشر

کار ِ تو تبدیل اعیان و عطا
کار ما سهو است و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مُبدل کن به علم
من همه خلمم، مرا دِه صبر و حِلم

ای که خاکِ شوره را تو نان ُکنی
وی که نان مرده را تو جان ُکنی

ای که جان ِ خیره را رهبر کنی
وی که بیره را تو پیغمبر کنی

ای که خاک تیره را تو جان دهی
عقل و حس و روزی و ایمان دهی

شِکر از نی، میوه از چوب آوری
از منی مرده بُتِ خوب آوری

کل ز ِ گل، صفوت ز دل پیدا کنی
پیه را بخشی ضیاء و روشنی

میکنی جزو زمین را آسمان
میفزائی در زمین از اختران

هر که سازد زین جهان آبِ حیات
زوترَش از دیگران آید مَمات

دیدهٔ دل کاو به گردون بنگریست
دید کانجا هر دمی میناگریست

قلب اعیان است و اکسیر محیط
ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی
آتشی، یا خاک، یا بادی بُدی

گر بدان حالت تو را بودی بقا
کی رسیدی مر تو را این ارتقا؟

از مُبدّل، هستی اول نماند
هستی دیگر به جای او نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها
بعد یکدیگر، دوم به ز ابتدا

آن مُبدل بین، وسایط را بمان
کز وسایط دور گردی ز اصل ِ آن

واسطه هر جا فزون شد، وصل جَست
واسطه کم، ذوق ِ وصل افزون تر است

از "سبب دانی" شود کم حیرتت
حیرتی که ره دهد در حضرتت

این بقاها از فناها یافتی
از فنا، پس رو چرا بر تافتی؟

ز آن فناها چه زیان بودت که تا
بر بقا چسبیده ای؟ ای بی نوا

چون دوم از اولینت بهتر است
پس فنا جوی و، مبدل را پَرَست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود
تا کنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بی خبر سوی نما
و ز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزاتِ خَوش
باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان ِ پای هاست
پس نشان ِ پا، درون بحر، لاست
باز منزلهای خشکی ز احتیاط
هست دهها و وطنها و رباط
زآنکه منزلهای دریا در فزون
وقت موجش، نی جدار و نی ستون
باز منزلهای دریا در وقوف
وقت موجش، نی ستون و نی سقوف
نیست پیدا اندر آن ره پا و گام
نی نشانست آن منازل را، نه نام
هست صد چندان میان منزلین
آن طرف، از این، تا بالای این
در فناها این بقا را دیده ای
بر بقای جسم چون چفسیده ای؟
هین بده، ای زاغ، این جان، باز باش
پیش ِ تبدیل ِ خدا، جان باز باش
تازه می گیر و کهن را می سپار
که هر امسالت فزون است از سه پار
ور نباشی، نخل وار ایثار کن
کهنه بر کهنه نِه و، انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را
تحفه میبَر، بهر هر نادیده را
آن که نو دید، او خریدار تو نیست
صیدِ حق است او، گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق ِ مرغ کور
بر تو جمع آیند، ای سیلابِ شور
تا فزاید کوری از شورابها
زآنکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند
شاربِ شورابهٔ آب و گِلند
شور میخور، کور میچر در جهان
چون نداری آبِ حیوان در نهان
با چنین حالت، بقا خواهی و یاد
همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
در سیاهی زنگ از آن آسوده است
کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهدش خوش رو بوَد
گر سیه گردد، تدارک جو بوَد
مرغ ِ پرّنده چو ماند در زمین
باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ ِ خانه بر زمین خوش میرود
دانه چین و شاد و شاطر میدوَد
زآنکه او از اصل بی پرواز بود
و آن دگر، پرّنده و پرواز بود

۳۹. در بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلّم "ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال"

گفت پیغمبر که: رحم آرید بر
حال من کانَ غنیا ً فافتقر
و الذی کانَ عزیزا ً فاحتقر
او صفیا ً عالما ً بین المضر
ای مهان، یعنی که بر این سه گروه
رحم آرید، ار ز سنگید، ار ز کوه
آنکه او بعد از عزیری خوار شد
و آنکه بُد با مال و بی دینار شد
و آن سوم، آن عالمی کاندر جهان
مبتلا گردد میان ِ ابلهان

زانکه از عزت به خواری آمدن همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو، گردد مُرده کز تن واُبرید نو بُریده جنبد، اما نی مدید
هر که از جام أ لست او خورد پار هستش امسال آفتِ رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود کی مر او را حرصِ سلطانی بود؟
توبه او جوید که کردست او گناه آه او گوید، که گم کردست راه

۴۰. قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب، گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او به کاه خشک که غذای او نیست، و این صفتِ بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که "الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا فطوبی للغرباء"

آهوئی را کرد صیادی شکار اندر آخور کردش آن بی زینهار
در میان آخُرِ پُر از خران حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت به هر سو می گریخت او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر کاه را میخورد همچون نیشکر
گاه آهو می رمید از سو به سو گه ز دود و گردِ که می تافت رو
هر که را با ضدّ خود بگذاشتند آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت: آن هُدهُد اگر هجز را عذری نگوید معتبر
بُکشمش، یا خود دهم او را عذاب یک عذابِ سختِ بیرون از حساب
هان کدام است آن عذاب؟ ای معتمد در قفس بودن بغیر جنسِ خَود
زین بدن اندر عذابی ای بشر مرغِ روحت بسته با جنسِ دگر
روح باز است و طبایع زاغها دارد از زاغانِ تن، بس داغها
او بمانده در میانشان زار زار همچو بوبکری، به شهر سبزوار

۴۱. حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت: آنگه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابوبکر نامی بیاورید

شد محمد الب الغ خوارزمشاه در قتالِ سبزوار بی پناه
تنگشان آورد لشکرهای او اسپهش افتاد در قتلِ عدو
سجده آوردند پیشش: کالامان حلقه مان در گوش کن، وابخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت آن ز ما هر موسمی افزایدت
جانِ ما آنِ تو است، ای شیر خو پیش ما چندی امانت باش گو
گفت: نرهانید از من جانِ خویش تا نیاریدم ابابکری به پیش
تا مرا، بوبکر نام، از شهرتان هدیه نارید، ای رمیده امتان
بدروم تان، همچو کِشت، ای قومِ دون نی خراج اِستانم و نی هم فسون

بس جوالِ زر کشیدندش به راه / کز چُنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار؟ / یا کلوخِ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت: ای مغان / تا نیاریدم ابو بکر ارمغان
هیچ سودی نیست، کودک نیستم / تا به زرّ و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی، ای زبون / ور به پیمایی تو مسجد را به کون
منهیان انگیختند از چپّ و راست / کاندر این ویران، ابوبکری کجاست؟
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکر نزاری یافتند
رهگذر بود و، بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابی پُر حرض
گوهری اندر خرابه بی عرض / خونِ دل بر رُخ فشانده از مرض
خفته بود او در یکی کُنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش: شتاب
خیز کاین سلطان تو را طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رَست
گفت: اگر پایم بُدی یا مقدمی / خود به راه خود به مقصد رفتمی
اندر این دشمن کده کی ماندمی؟ / سوی شهرِ دوستان میراندمی
تختهٔ مرده کشان بفراشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه جمله روان / می کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این جهان و، مردِ حق / اندر اینجا ضایع است و ممتحق
هست آن خوارمشه شاه جلیل / "دل" همی خواهد از این قوم رذیل
گفت: لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی به نقشِ سجده و ایثارِ زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهلِ دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندر او آید، شود یاوه و نهان
این چُنین دل ریزها را دل مگو / سبزوار اندر، ابوبکری مجو
صاحبِ دل، آینهٔ شش رو بود / حق در آن از شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مَقر / کی کند در غیر حق یک دم نظر؟
گر کند ردّ، از برای او کند / ور قبول آرد، هم او باشد سند
چونکه او حق را بود در کلّ حال / برگزیده باشد او را ذوالجلال
هیچ بی او حق به کس ندهد نوال / شمه ای گفتم ز اصاحبِ وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / و ز کفش آن را به مرحومان دهد
با کفش، دریای کلّ را اتصال / هست بیچون و چگونه در کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد، والسلام
صد جوالِ زر بیاری، ای غنی / حق بگوید: دل بیار، ای منحنی
گر ز تو راضیست دل، من راضی ام / ور ز تو مُعرض بود، اعراضی ام

ننگرم در تو، در آن دل بنگرم   تحفه آن را آر، ای جان، بر درم
با تو او چونست؟ هستم من چُنان   زیر پای مادران باشد جَنان
مادر و بابا و اصلِ خلق اوست   ای خنک آن کس که دل داند ز پوست
تو بگوئی: نک دل آوردم به تو   گویدت: این دل نیرزد یک تسو
آن دلی آور که قطبِ عالم اوست   جانِ جانِ جانِ جانِ آدم اوست
از برای آن دل پُر نور و بِر   هست آن سلطانِ دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار   آن چنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دلِ پوسیدهٔ پژمرده جان   بر سر تخته نهی، آن سو کشان
که دل آوردم تو را، ای شهریار   به از این دل نبود اندر سبزوار
گویدت: این گورخانه است؟ ای جری   که دل مُرده بدینجا آوری؟
رو بیاور آن دلی کاو شاه خوست   که امانِ سبزوار کون از اوست
گوئی: آن دل زین جهان پنهان بود   زآنکه ظلمت با ضیا ضدّان بود
دشمنی آن دل، از روز أ لَست   سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او "باز" است و، دنیا شهرِ زاغ   دیدن هر جنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی، نفاقی میکند   ز استمالت، ارتفاقی میکند
گوید: آری، از تکلف، نه نیاز   تا که ناصح کم کند نُصحِ دراز
زآنکه این زاغِ خسِ مردار جو   صد هزاران مکر دارد، تو به تو
گر پذیرند آن نفاقش را، رهید   شد نفاقش عینِ صدقِ مستفید
زآنکه آن صاحب دلِ با کرّ و فر   هست در بازارِ ما معیوب خر
صاحبِ دل جو، اگر بی جان نه ای   جنسِ دل شو، گر ضدِ سلطان نه ای
آنکه زَرق او خوش آید مر تو را   او ولی توست، نه خاصِ خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست   پیش طبعِ تو ولی است و نیبست
رو هوا بگذار تا بوی خدا   در مشامت در رسد، ای کدخدا
رو هوا بگذار تا خویت شود   و آن مشام عنبرین بویت شود
از هوا رانی، دماغت فاسد است   مشک و عنبر پیشِ مغزت کاسد است
عاشقی تو بر نجاست، همچو زاغ   بوی مشکت می نگیرد در دماغ
حدّ ندارد این سخن، و آهوی ما   می گریزد اندر آخور جا به جا

۴۲. بقیهٔ قصهٔ آهو و آخور خران

روزها آن آهوی خوش نافِ نر   در شکنجه بود، در اصطبلِ خر
مضطرب در نزع، چون ماهی ز خشک   در یکی حقه معذب، پشک و مُشک
یک خرش گفتی: که هان، ای بوالوحوش   طبعِ شاهان دارد و میران خموش

و آن دگر تسخر زدی: کز جزر و مَد
گوهر آوردست، کی ارزان دهد؟
و آن خری گفتی: که با این نازکی
بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه، وز خوردن بماند
پس به رسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که: نی، رو ای فلان
اشتهایم نیست، هستم ناتوان
گفت: می دانم که نازی میکنی
یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر: این طعمهٔ تو است
که از آن اجزای تو زنده و نو است
من الیفِ مرغزاری بوده ام
در ضلال روضه ها آسوده ام
گر قضا افکند ما را در عذاب
کی رود آن طبع و خوی مستطاب؟
گر گدا گشتم، گدا رو کی شوم؟
ور لباسم کهنه گردد، من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم
با هزاران ناز و نخوت خورده ام
گفت: آری، لاف میزن، لاف، لاف
در غریبی، بس توان گفتن گزاف
گفت: نافم خود گواهی میدهد
مِنتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آن را که اشنود صاحب مشام
بر خر سرگین پرَست، آن شد حرام
خر، کمیز خر ببوید بر طریق
مُشک چون عرضه کنم بر این فریق؟
بهر این گفت آن رسول مستجیب
رمز "الاسلام، فی الدنیا غریب"
زآنکه خویشانش هم از وی می رَمَند
گر چه با ذاتش ملایک هم دمند
صورتش را جنس می بینند انام
لیک از وی می نیابند آن مَشام
همچو شیری در میان نقش گاو
دور می بینش، ولی او را مکاو
ور بکاوی، ترکِ گاو تن بگو
که بدرّد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند
خوی حیوانی ز حیوان بَرکند
گاو باشی، شیر گردی نزد او
گر تو با گاوی خوشی، شیری مجو

۴۳. در معنی آیه "إِنِّی أَرى سَبْعَ بَقَراتٍ سِمانٍ یأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ"، گاوان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها میخوردند، اگر چه آن خیالاتست صورت گاوان در آینهٔ خواب بنمودند اما تو به معنی شیر بنگر

آن عزیز مصر میدیدی به خواب
چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربهِ بس پروری
خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بُدند آن لاغران
ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد به صورت مردِ کار
لیک پنهان شیر در وی مرد خوار
مرد را خوش واخورد، فردش کند
صاف گردد دُرد اگر دردش کند
گاو تن قربانی شیر خداست
گر تو را با او سر صدق و صفاست
ور کشی مهمان، همان کون خری
گاو تن را خواجه، تا کی پروری؟

پس به یک دردی ز جملهٔ دردها وارهد پا، بر نهد او بر سها
شاه گردد، واگذارد بندگی یابد او در مردگی، دل زندگی

۴۴. بیان آنکه کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و مذمت او اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مُرید

چند گویی همچو زاغ پر نحوس؟ ای خلیل حق چرا کُشتی خروس؟
حکمت کُشتن چه بود، آخر بگو تا مسبح گردم آن را مو به مو
گفت فرمان: حکمت فرمان بخوان تا مهلل گردم آن را من به جان
شهوتی است او و بس شهوت پرَست ز آن شرابِ زهرناکِ ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی، ای وصی آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را دامِ زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله و اسبش نمود که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس جواهرها ز معدنهای خَوش کرد آن پس مانده را حق پیش کش
گیر این دامِ دگر را، ای لعین گفت: زین افزون ده، ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت: یا رب بیش از این خواهم مدد تا ببندمشان بحبلِ من مَسَد
تا که مستانت، که نرّ و پُر دلند مردوار این بندها را بُگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا مردِ تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطانِ تخت دامِ مرد اندازِ حیلت سازِ سخت
خمر و چنگ آورد در پیش و نهاد نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلالِ ازل پیغام کرد که بر آر از قعرِ بحرِ فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است؟ پرده ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را وا کشید از تگ دریا غباری بر جهید
دام محکم دِه که تا گردد تمام وافکنم در کام ایشان چون لجام
در کمند آرم، کشمشان کش کشان تا که نتوانند سر پیچید از آن
چون که خوبی زنان با او نمود که ز عقل و صبرِ مردان می فزود
پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد که بده زوتر، رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پُر خمار که کند عقل و خرد را بی قرار
و آن صفای عارض آن دلبران که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و، خال و، ابرو و، لب چون عقیق گوئیا خُور تافت از پردهٔ رقیق
قدِ چون سرو خرامان در چمن خدّ همچون یاسمین و نسترن

چونکه دید آن غنج، برجست او سبک چون تجلی حق از پردهٔ تنک
عالمی شد واله و حیران و دنگ زآن کرشم و زآن دلال نیک و شنگ

۴۵. در معنی آیه خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فِی أَحْسَنِ تَقْوِیمٍ الی آخرها و آیه وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ فِی الْخَلْقِ افلا یعقلون

صد چو آدم را ملک ساجد شده همچو آدم باز معزول آمده
جبرئیلش میکشاند مو کِشان که برو زین خلد و زین جوق ِ خوشان
گفت: آوَخ، بعد هستی نیستی؟ گفت: جرمت آنکه افزون زیستی
گفت: بعد از عز، این اذلال چیست؟ گفت: آن داد است و، اینت داوریست
جبرئیلا، سجده میکردی به جان چون کنون میرانیم تو از جنان؟
حله می پرّد ز من در امتحان همچو برگ از شاخ در فصل ِ خزان
آن رخی که تاب او بُد ماه وار شد به پیری همچو پشتِ سوسمار
و آن سر و آن فرق گش شعشع شده وقتِ پیری ناخوش و اصلع شده
و آن قد صف درّ نازان چون سنان گشته در پیری دو تا همچون کمان
برف گشته موی همچون پرّ زاغ وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده ای گرمی اعضا شده افسرده ای
آنکه مردی در بغل کردی به فن می بگیرندش بغل وقتِ شدن
این خود آثار غم و پژمردگیست هر یکی زینها رسول مردگیست

۴۶. تفسیر آیه إِلا الَّذِینَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَیرُ مَمْنُونٍ

لیک، اگر باشد قرینش نور حق نیست از پیری ورا نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست کاندر آن سستیش رشک رستم است
گر بمیرد، استخوانش غرق ذوق ذره ذره اش در شعاع ِ نور ِ شوق
وانکه نورش نیست باغ ِ بی ثمر که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند، خارها ماند سیاه زرد و بی مغز آمده چون تل ّ کاه
تا چه زلت کرد آن باغ، ای خدا که از او آن حلّه ها گردد جدا
خویشتن را دید و، دیدِ خویشتن زهر قتال است هین، ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست عالمش میراند از خود، جرم چیست؟
جرمش آنکه زیور عاریه بست کرد دعوی، کاین حُلل، ملک من است
واستانیم آن، که تا داند یقین خرمن آن ماست، خوبان دانه چین
تا بداند کان حُلل عاریه بود پرتوی بود آن ز خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر ز آفتابِ حُسن کرد این سو سفر
باز میگردند چون استارها نور آن خورشید، زین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او بر رُخ خوبانت دنگ نورِ خورشید است از شیشهٔ سه رنگ
شیشه های رنگ رنگ آن نور را مینمایند این چنین رنگین به ما
چون نماند شیشه های رنگ رنگ نورِ بی رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کُن بی شیشه دیدن نور را تا چو شیشه بشکند، نبود عمی
قانعی با دانشِ آموخته در چراغِ غیر، چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا تو بدانی مستعیری، ای فتا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهَد غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر، اکنون خون گِری که شدست آن حسن از کافر بری
أمهٔ الکفران أضَلَّ أعمالهم أمهٔ الایمان أصْلَحَ بالهم
گم شد از بی شُکر خوبی و هنر که دگر هرگز نبیند ز آن اثر
خویشی و بی خویشی و شکر و وداد رفت ز انسان که نیاردشان به یاد
که "أضَلَّ أعْمالَهُمْ"، ای کافران جستن کام است از هر کامران
غیر اهل شکر و اصحابِ وفا که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوّت دهد؟ دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا تا که صد دولت ببینی پیشِ رو
اندکی زین شُرب کم کن بهر خویش تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاکِ وفا آنکس که ریخت کی تواند صیدِ دولت زو گریخت؟
خوش کند آن دل که أصْلَحَ بالهم ردّ من بعد التوی انزالهم
ای اجل، وی تُرک، غارت ساز ده هر چه بُردی زین شکوران باز ده
وا دهد، وایشان نه بپذیرند آن زآنکه منعم گشته اند از رختِ جان
صوفییم و خرقه ها انداختیم باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم آنگه، چون عوض ! رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آبِ شور و مُهلکی بیرون شدیم بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی، ای جهان، با دیگران بی وفائی و، فن و، نازِ گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا که شهیدیم، آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را بندگان هستند پر حمله و مری
سبلتِ تزویر دنیا بر کنند خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند وین اسیران باز بر نصرت زدند
قفلِ مشکلها ز لطفش حل شده نفس کافر ناگهان بسمل شده

نا امیدی رفته، امید آمده — گشته مسجد ناگهان، این بتکده
سر بر آوردند باز از نیستی — که ببین ما را، گر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست — و آنچه اینجا آفتاب، آن جا سهاست
در عدم، هست، ای برادر چون بود؟ — ضد، اندر ضد، چون مکنون بود؟
یخْرِجُ الْحَی مِنَ الْمَیتِ بدان — که عدم آمد امیدِ عابدان
مردِ کارنده، که انبارش تهی است — شاد و خوش نی بر امیدِ نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی — فهم کن گر واقف معنیستی
دم به دم، از نیستی، تو منتظر — که بیابی فهم و ذوق، آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را — ور نه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم — که بر آرد زو عطاها دم به دم
مبدع آمد حق و، مبدع آن بود — که بر آرد فرع بی اصل و سند

۴۷. در مثال عالمِ نیستِ هست نما و عالم هستِ نیست نمای

نیست را بنمود هست، آن محتشم — هست را بنمود بر شکل عَدَم
بحر را پوشید و، کف کرد آشکار — باد را پوشید و، بنمودت غبار
چون منارهٔ خاک پیچان در هوا — خاک از خود چون بر آید بر علا؟
خاک را بینی به بالا، ای علیل — باد را نه، جز به تعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف — کفّ، بی دریا ندارد متصرف
کف به حس بینی و، دریا از دلیل — فکر پنهان، آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم — دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده کاندر وی نعاسی شد پدید — کی تواند جز خیال و نیست دید؟
لاجرم سر گشته گشتیم از ضلال — چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر؟ — چون نهان کرد آن حقیقت از بَصَر؟
آفرین، ای اوستادِ سحر باف — که نمودی معرضان را دُرد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود — پیش بازرگان و، زر گیرند سود
سیم برُبایند زین گون، پیچ پیچ — سیم از کف رفته و، کرباس هیچ
این جهان جادوست، ما آن تاجریم — که از او مهتابِ پیموده خریم
گر کند کرباس پانصد گز شتاب — ساحرانه او ز نورِ ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت، ای رهی — سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید، کای احد — هین ز نفاثات افغان وز عقد
میدمند اندر گره آن ساحرات — الغیاث المستغاث، از بُرد و مات
لیک بر خوان از زبانِ فعل نیز — که زبان قول سُست است ای عزیز

در زمانه مر تو را سه همرهند ز آن یکی وافی و، این دو غدرمند
آن یکی یاران و، دیگر رخت و مال و آن سوم وافیست آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور یار آید، لیک تا بالین ِ گور
چون تو را روز اجل آیند پیش یار گوید از زبان ِ حال ِ خویش
تا بدین جا بیش همره نیستم بر سر گورت زمانی بیستم
فعل ِ تو وافی است، زآن کن ملتحَد کاندر آید با تو در قعر ِ لَحَد

۴۸. در بیان معنی حدیث شریف لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و أنت میت، ان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک، و ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت، صدق رسول اللّٰه صلی الله علیه و آله

پس پیمبر گفت بهر این طریق با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو، ابد یارت شود ور بود بَد، در لحد مارت شود
این عمل، وین کسب، در راه سِداد کی توان کرد، ای پدر، بی اوستاد؟
دون ترین کسبی که در عالم رود هیچ بی ارشادِ استادی بود؟
اولش علم است، آنگاهی عمل تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی من کریم ٍ صالح ٍ من اهلها
اطلب الدرّ اخی وسط الصدف وَ اطلب الفَنَّ من ارباب الحرَف
ان رایتم ناصحین انصفوا بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی، گر خلق پوشید مَرد خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم، آهنگر ار پوشید دلق احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن ملبس ِ ذل پوش، در آموختن
علم آموزی، طریقش قولی است حرفت اَندوزی، طریقش فعلی است
فقر خواهی، آن به صحبت قایم است نی زبانت کار می آید، نه دست
دانش، انوار است در جان رجال نی ز راه دفتر و، نی قیل و قال
دانش ِ آن را ستاند جان ز جان نی ز راه دفتر و، نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز رمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا پس "أَ لَمْ نَشْرَحْ" بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده ایم شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی محلبی از دیگران چون حالبی
چشمۀ شیر است در تو بی کنار تو چرا می شیر جوئی از تغار؟
منفذی داری به بحر، ای آبگیر ننگ دار از آب جُستن از غدیر
که أَ لَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز؟ چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز؟

درنگر در شرحِ دل در اندرون — تا نیاید طعنهٔ "لا یبصرون"

۴۹. در معنی آیه وَ هُوَ مَعَکُمْ اینما کنتم

یک سبد پُر نان تو را بر فرقِ سر — تو همی خواهی لبِ نان در به در
در سر خود پیچ و، هِل خیره سری — رو در ِ دل زن، چرا بر هر دری؟
تا به زانوئی میان ِ آبِ جو — غافل از خود زین و آن تو آب جو
بر سرت نان است و پایت اندر آب — وز عطش وز جوع گشتستی خراب
پیش آب و، پس هم آبِ با مدد — چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو — چیست این؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو؟
هی نه اسب است این به زیر تو پدید؟ — گفت: آری، لیک خود اسبی که دید؟
مستِ آن و پیش ِ روی اوست آن — اندر آب و، بی خبر ز آبِ روان
مست چیز و پیش روی اوست چیز — بیخبر زآنچیز و شرح خویش نیز
چون گهر در بحر و، گوید بحر کو؟ — و آن خیال چون صدف دیوار ِ او
گفتن ِ "آن کو؟" حجابش میشود — ابر ِ تابِ آفتابش میشود
بندِ چشم ِ اوست هم چشم بَدَش — عین رَفع سدّ او گشته سدش
بندِ گوش او شده هم گوش او — هوش با خود دار، ای مدهوش ِ او

۵۰. در معنی حدیث شریف "من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلکه"

هوش را توزیع کردی بر جهات — می نیرزد ترّه ای آن تُرّهات
آب هُش را می کشد هر بیخ خار — آب هوشت چون رسد سوی ثمار
آبها را میکشد آن خس گیاه — آب هوشت کی رسد سوی اله؟
هین بزن آن شاخ بَد را، خو کنش — آب دِه این شاخ خوش را، نو کنش
هر دو سبزند این زمان، آخر نگر — کاین شود باطل، وز آن روید ثمر
آبِ باغ، این را حلال، آن را حرام — فرق را آخر ببینی، والسلام
عدل چه بود؟ آب ده اشجار را — ظلم چه بود؟ آب دادن خار را
عدل، وضع ِ نعمتی بر موضعش — نی به هر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعی — که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده — نی به طبع پُر ِزحیر پُر گِره
بار کن پیکار ِ غم را بر تنت — بر دل و جان کم نه این جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تُنگ بار — خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست — کار ِ دل را جُستن از تن شرط نیست

گر دلی، رو ناز کن، خواری مکش ور تنی، شِکّر منوش و، زهر چش
زهر، تن را نافعست و، قند بَد تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تن آمد، کم ُکنش ور بروید، هین تو از بُن بَرکنش
ور نه حمال حطب باشی، حطب در دو عالم همچو جفتِ بولهب
از حطب بشناس شاخ ِ سِدره را گر چه هر دو سبز باشد، ای فتی
اصل این شاخ است از نار و دخان اصل آن شاخ است هفتم آسمان
هست مانندا به صورت پیش ِ حس که غلط بین است چشم ِ کیش ِ حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل جهد کن، پیش دل آ، جهد المقل
ور نداری پا، بجنبان خویش را تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرّک شد تبرّک را کلید و از تحرّک گردی ای دل مستفید

۵۱. در معنی این رباعی

گر راه روی، راه برت بگشایند ور نیست شوی، به هستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم وانگاه تو را بی تو به تو بنمایند

گر زلیخا بست درها هر طرف یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف برجهید باز شد قفل در و ره شد پدید
گر چه رخنه نیست عالم را پدید خیره، یوسف وار، می باید دوید
تا گشاید قفل و ره پیدا شود سوی بی جائی، شما را جا شود
آمدی اندر جهان، ای ممتحن هیچ می بینی طریق ِ آمدن؟
تو ز جائی آمدی، وز موطنی آمدن را راه دانی هیچ؟ نی
گر ندانی تا نگوئی راه نیست زین ره بیراهه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپّ و راست هیچ دانی راه آن میدان کجاست؟
تو ببند آن چشم و، خود تسلیم کن خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی؟ که صد چشم خمار بندِ چشم ِ توست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق ِ مشتری بر امیدِ مهتری و سروری
ور بخسبی، مشتری بینی به خواب جغد کی در خواب بیند جز خراب؟
مشتری خواهی به هر دم، پیچ پیچ تو چه داری که فروشی؟ هیچ، هیچ
گر تو را نانی بُدی یا چاشتی از خریداران فراغت داشتی
گر در انبان مر تو را نانی بُدی از خریداران دلت فارغ شدی

۵۲. قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری می کرد، گفتندش: چه خورده ای که گیج شده ای؟ گفت: اگر چیزی یافتمی که خوردمی، نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی، که هر سخن ِ نیک که با

غیر اهلش گویند، یاوه گفته باشد، اگر چه بر آن یاوه گفتن مأمور باشند

آن یکی میگفت: من پیغمبرم … از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بَستند و بُردندش به شاه … کاین همی گوید "رسولم از اله"
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ … که چه مکر است و، چه تزویر و، چه فخ؟
گر رسول آن است کاید از عدم … ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آن جا آمدیم اینجا غریب … تو چرا مخصوص باشی ای ادیب؟
داد ایشان را جواب آن خوش رسول … کای گروه کور و نادان و فضول
این ندانستید ای قوم از قضا … بی خبر اینجا رسیدید از عمی
که شما چون طفلِ خفته آمدید … بی خبر از راه و از منزل بُدید
از منازل خفته بگذشتید و مست … بی خبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خَوش … از ورای پنج و شش، تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس … چون قلاوزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند: اشکنجش بکن … تا نگوید جنسِ او هیچ این سخُن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف … که به یک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن؟ … که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راهِ خوشی … که چرا داری تو لافِ سرکشی؟
از درشتی ناید اینجا هیچ کار … هم به نرمی سر کُند از غار مار
مردمان را دور کرد از گردِ وی … شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش، باز پرسیدش ز جا … که کجا داری معاش و ملتجا؟
گفت: ای شه، هستم از دارُ السلام … آمده ز آنجا، در این دار الملام
نی مرا خانه ست و، نه یک همنشین … خانه کی کردست ماه اندر زمین؟
باز شاه از روی لاغش گفت باز … که چه خوردی و چه داری چاشت ساز؟
اشتها داری؟ چه خوردی بامداد؟ … که چنین سر مستی و پُر لاف و باد
گفت: اگر نانم بُدی خشک و تری … کردمی کی دعوی پیغمبری؟
دعوی پیغمبری با این گروه … همچنان باشد که دل جُستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجُست … فهم و ضبطِ نکتهٔ مشکل نجُست
هر چه گوئی باز گوید کُه همان … می کند افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم و پیغام از کجا؟ … از جمادی جان که را باشد رجا؟
گر تو پیغامِ زنی آری و زر … پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی می خواندت … عاشق آمد بر تو و می داندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد … که بیا سوی خدا، ای نیک عهد
از جهان مرگ، سوی برگ رو … چون بقا ممکن بود، فانی مشو

قصد خون تو کنند و جان و سر		نه از برای حِمیتِ دین و هنر
بلکه از چسبیدگی بر خان و مان		تلخ آیدشان شنیدن این بیان

۵۳. سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیا که به حقشان می خوانند و به آب حیات ابدی میکشانند

خرقه ای بر ریش خر چفسید سخت		چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد		حبذا آن کس کز این پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه ای		بر سرش چسبیده در نم غرقه ای
سیم و زر چون خرقه و، این حرص، ریش		حرص ِ هر گه بیش باشد ریش بیش
خان و مان ِ جغد ویران است و بس		نشنود اوصافِ بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه		صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح ِ دارالملک و باغستان و جو		بس بر او افسوس دارد هر عدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن؟		کز گزاف و لاف می بافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیدهٔ ابد		ور نه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد		تاج ِ عقل و نور ِ ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش		که سوارت میکند بر پشتِ رخش
سر مدزد از سر فراز ِ تاج ده		کاو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم؟ در همه ده زنده کو؟		سوی آبِ زندگی پوینده کو؟
تو به یک خواری گریزانی ز عشق		تو بجز نامی چه میدانی ز عشق؟
عشق را صد ناز و استکبار هست		عشق با صد ناز می آید به دست
عشق چون وافیست، وافی می خرد		در حریفِ بی وفا، می ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد		بیخ را تیمار می باید به جهد
عهدِ فاسد، بیخ ِ پوسیده بود		وز ثمار ِ لطف بُبریده بود
شاخ و برگِ نخل اگر چه سبز بود		با فسادِ بیخ، سبزی نیست سود
ور ندارد برگِ سبز و، بیخ هست		عاقبت بیرون کند صد برگ، دست
تو مشو غرّه به علمش، عهد جو		علم چون قشر است و، عهدش، مغز او

۵۴. در بیان آنکه مردِ بد کار چون متمکن در بد کاری شود و اثر دولت نیکو کاران ببیند، شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد "أ رَأَیتَ الَّذِی ینْهی عَبْداً إِذا صَلَّی"

وافیان را چون ببینی کرده سود		تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر که را باشد مزاج و طبع سُست		می نخواهد هیچ کس را تن درست

گر نخواهی رشکِ ابلیسی بیا — از در دعوی، به دربار وفا
چون وفایت نیست، باری دم مزن — که سخن دعویست، اغلب، ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست — در خموشی مغزِ جان را صد نماست
چون بیامد در زبان، شد خرج مغز — خرج کم کن، تا بماند مغز، نغز
مردِ کم گوینده را فکریست زفت — قشر گفتن، چون فزون شد، مغز رفت
پوست افزون گشت، لاغر بود مغز — پوست لاغر شد، فزون شد مغزِ نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را — جوز را و، لوز را و، پسته را
هر که او عصیان کند، شیطان شود — کاو حسودِ دولتِ نیکان شود
چونکه در عهدِ خدا کردی وفا — از کرم، عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق، تو بسته دیده ای — "اذکروا اذکرکم" نشنیده ای؟
گوش نه "أَوْفُوا بِعَهْدِی" گوش دار — تا که "اوف عهدکم" آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین؟ — همچو دانهٔ خشک کِشتن در زمین
نی زمین را ز آن فروغ و لمتری — نی خداوندِ زمین را سروری
جز اشارت، که از این می بایدم — که تو دادی اصلِ این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان — که از این نعمت به سوی ما کشان
پس دعای خشک هِل، ای نیک بخت — که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه، ایزد ز آن دعا — بخشدت نخلی، که نعم ما سعی
همچو مریم، درد بودش، دانه نی — سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زآنکه وافی بود آن خاتونِ راد — بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده اند — بر همه اصنافشان افزوده اند
گشت دریاها، شکم پردازشان — صحن میدانها نتابد رازشان
گشت دریاها مسخّرشان و کوه — چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهرِ نشان — تا ببینند اهلِ انکار، آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن — در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد، خود آن باشد ابد — دائما، نی منقطع، نی مُسترد
بلکه باشد در ترقی دمبدم — هست آن بخشنده بس صاحب کرم

۵۵. مناجات

ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات — خلق را زین بی ثباتی دِه نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست — قائمی ده نفس را، که منثنیست
اندر آن کاری که دارد آن ثبات — قائمی ده نفس را، بخشش حیات
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران — وارهانشان از دم صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم
تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد
چون همی سوزند عامه از حسد؟
پادشاهان بین که لشکر می کِشند
از حسد خویشان خود را می کُشند
عاشقان لعبتان پُر قذر
کرده قصدِ خون و جان یکدگر
ویس و رامین، خسرو و شیرین بخوان
که چه کردند از حسد، آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز
هم نه چیزند و، هواشان هم، نه چیز
پاک الهی، کاو عدم بر هم زند
مر عدم را، بر عدم عاشق کند
در دل بیدل حسدها سر کند
نیست را هست این چنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق ترند
از حسد دو ضرّه خود را میخورند
تا که مردانی که خود سنگین دل اند
از حسد اندر کدامین منزل اند؟
گر نکردی شرع افسونی لطیف
بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رائی زند
دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و، از یمین و، از نکول
تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد
جمع می آید یقین در هزل و جد
شرع را همچون ترازو دان یقین
که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود، آن خصم از جدال
کی رهد از وهم حیف و احتیال؟
پس در این مردار زشتِ بی وفا
این همه رشک است و خصم است و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود؟
چون شود انسی و جنی در حسد
آن شیاطین خود حسودِ کهنه اند
یک زمان از ره زنی، خالی نِیند
و آن بنی آدم که عُصیان کِشته اند
از حسودی نیز، شیطان گَشته اند
از نبی بر خوان که شیطانان اِنس
گشته اند از مسخ حق، با دیو جنس
دیو چون عاجز شود از افتتان
استعانت جوید او از اِنسیان
که شما یارید با ما، یارئی
جانب مائید، جانب دارئی
گر کسی را ره زنند اندر جهان
هر دو گون شیطان بر آید شادمان
ور کسی جان بُرد و شد در دین بلند
نوحه میدارند آن دو رشک مند
هر دو میخایند دندان حسد
بر کسی که داد ادیب او را خرَد

۵۶. سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که: چه وحی به تو آمده؟

شاه پرسیدش که: باری، وحی چیست؟
یا چه حاصل دارد آن کس کاو نبیست؟
یا چه بخشد مر کسی را در سخن
غیر این نصح زبان، کن یا مکن؟
چیست نفع از خدمتش در صحبتش؟
وآنکه تابع گشت، چه بود رُتبتش؟
گفت: آن خود چیست کاو حاصل نشد؟
یا چه دولت ماند کاو واصل نشد؟

گیرم این وحی نبی گنجور نیست　　هم کم از وحی دلِ زنبور نیست
چونکه "اوحی الرّب الی النحل" آمده ست　　خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او به نور وحی حق عز و جل　　کرد عالم را پُر از شمع و عسل
اینکه کرّمناست، بالا میرود　　وحیش از زنبور کی کمتر بود؟
نی تو "اعطیناکَ کوثر" خوانده ای؟　　پس چرا خشکی و تشنه مانده ای؟
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل؟　　بر تو خون گشته است و ناخوش، ای علیل
توبه کن، بیزار شو از هر عدو　　کاو ندارد آبِ کوثر در کدو
هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو　　او محمد خوست، با او گیر خو
تا احبّ لله آئی در حسیب　　کز درختِ احمدی، با اوست سیب
هر که را دیدی ز کوثر خشک لب　　دشمنش میدار، همچون مرگ و تب
زآنکه او بوجهل شد یا بولهب　　دور شو زو تا نیفتی در کرب
گر چه بابای تو هست و مامِ تو　　او حقیقت هست خون آشامِ تو
از خلیل حق بیاموز این سیر　　که شد او بیزار اول از پدر
تا که "ابغض لله" آئی پیش حق　　تا نگیرد بر تو رشکِ عشق دق
تا نخوانی لا و "الا الله" را　　درنیابی منهج این راه را

۵۷. داستان آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز "تَتَجافی جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضاجِعِ" را و بی نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را شرح میداد و میگفت که: من جز این خدمت ندانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن، که هر چه فرمائی منقادم، اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است چون یونس علیه السلام، و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس علیه السلام، و اگر از گریه نابینا شدن است چون یعقوب علیه السلام، و وفا و جان بازی انبیا را علیه السلام شمار نیست، و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یارِ خود　　میشمرد از خدمت و از کارِ خود
کز برای تو چنین کردم، چنان　　تیرها خوردم در این رزم و سنان
مال رفت و، زور رفت و، نام رفت　　بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت　　هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود، از تلخ و درد　　در حضورش او یکایک می شمرد
نه از برای مِنتی، بل مینمود　　بر درستی محبّت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود　　عاشقان را تشنگی زآن کی رود؟
میکند تکرار گفتن بی ملال　　کی ز اشارت بس کند حوت از زلال؟
صد سخن میگفت ز آن دردِ کهن　　در شکایت، که نگفتم یک سخن

آتشی بودش، نمی دانست چیست — لیک چون شمع، از تفِ آن میگریست
بعد گریه گفت: اینها رفت، لیک — این زمان ارشاد کن تو، یارِ نیک
هر چه فرمائی به جان استاده ام — بر خطِ تو، پا و سر بنهاده ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل — ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم — ور چو یونس در فمِ ماهی روم
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی — ور ز فقرم عیسی مریم کنی
رُخ نگردانم، نگردم از تو من — بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق: این همه کردی و لیک — گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کانچه اصلِ اصلِ عشق است و ولاست — آن نکردی، آنچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق: بگو آن اصل چیست؟ — گفت: اصلش مردن است و نیستیست
تو همه کردی، نمردی، زنده ای — هان بمیر، ار یارِ جان بازنده ای
گر بمیری زندگی یابی تمام — نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشقِ بیخویشتن — آهِ سردی برکشید از جان و تن
هم در آن دم شد دراز و جان بداد — همچو ُگل در باخت، سر خندان و شاد
ماند آن خنده بر او، وقفِ ابد — همچو جان و عقلِ عارفِ بی کبد
نورِ مَه آلوده کی گردد؟ ابد — گر زند آن نور بر هر نیک و بَد
او ز جمله پاک وا گردد به ماه — همچو نورِ عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است — تابشش گر بر نجاساتِ رَه است
ز آن نجاسات ره و آلودگی — نور را حاصل نگردد بَد رگی
ارْجِعِی بشنید نورِ آفتاب — سوی اصلِ خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها بر او ننگی بماند — نی ز گلشنها بر او رنگی بماند
نورِ دیده، نورِ دیده باز گشت — ماند در سودای او صحرا و دشت
چونکه زین ویرانه نورش بازگشت — ماند در صحرای دیده، بازگشت

۵۸. یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود؟ جواب گفت که: نامِ آن "آبِ دیده" است، تا آن گرینده چه دیده است؟ اگر شوقِ خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید، نمازش تباه نشود، بلکه کمال یابد که "لا صلاةَ الا بحضور القلب"، و اگر از رنجوری تن، یا فراق فرزند گرید، نمازش تباه شود که، اصلِ نماز ترکِ تن است و ترکِ فرزند، ابراهیم وار که فرزند را قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود میسپرد، و امر آمد مصطفی را علیه السلام بدین خصال که "فاتبَعَ مِلَةَ إِبْراهِیمَ و قَدْ کانَتْ لَکُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِی إِبْراهِیمَ"

آن یکی پرسید از مفتی به راز — گر کسی گرید به نوحه در نماز؟

آن نماز او عجب باطل شود؟ یا نمازش جایز و کامل بود؟
گفت: آبِ دیده، نامش بهر چیست؟ بنگری تا او چه دیده که گریست؟
آبِ دیده، تا چه دیدست از نهان تا چنین از چشمهٔ خود شد روان
گر ز شوق حق کند گریهٔ دراز یا ندامت از گناهی در نماز
یا ز خوف حق بود گریه، خوش است زآنکه آن آبِ تو دفع آتش است
بی شکی گیرد نماز او کمال قرب یابد در ره حق لا محال
آن جهان گر دیده است آن پُر نیاز رونقی یابد ز نوحهٔ او نماز
ور ز رنجِ تن بود و ز دردِ سوگ ریسمان بُگسست و هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد که دل و جانش ز ماتم، کرد درد
می نیرزد آن نماز او دو جو زآنکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش بی شکی باطل شود گریهٔ او نیز بی حاصل شود
زآنکه ترک تن بُود اصل نماز ترک خویش و ترک فرزندان نیاز
از خلیل آموز و قربان کن ولد تن بنه بر آتشِ نمرودِ رد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا کز بُکا فرق است بی حد تا بُکا

۵۹. مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر در سن نمی خواهم بلکه پیرِ عقل و معرفت، اگر چه عیسی است در گهواره، و یحیی است در مکتبِ کودکان، و مرید شیخ را گریان دید. او نیز به موافقت بگریست. چون فارغ شد و به در آمد، مریدی دیگر، که از حال شیخ واقف تر بود، از سر غیرت در عقبِ او تیز بیرون آمد. گفتش: ای برادر، من تو را گفته باشم، الله الله تا نیندیشی و نگوئی که: شیخ میگریست و من نیز گریستم، که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پُر نهنگ و کوههای بلندِ پُر شیر و پلنگ میباید گذشت تا بدان گریهٔ شیخ رسی یا نرسی. اگر رسی، شکر ُزویت لی الارض گوئی بسیار

یک مریدی اندر آمد پیشِ پیر پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید گشت گریان، آب از چشمش دوید
گوشور یکبار خندد، کَر دو بار چون که لاغ املا کند یاری به یار
بارِ اول، از ره تقلید و سوم که همی بیند که میخندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان بی خبر از حالتِ خندندگان
باز او پرسد که: خنده بر چه بود؟ پس دوم کرّت بخندد، چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است اندر آن شادی که او را رهبر است
پَرِّ تو شیخ آمد و منهل ز شیخ قبض و شادی، نز مریدان، بل ز شیخ
پرتو شیخ است، آن تقلیدِ شیخ چون ببیند شادی از تأیید شیخ
چون سبد بر آب و، نوری بر زُجاج گر ز خود دانند آن، باشد لجاج

چون جدا گردد ز جو، داند عنود — کاندر او، آن آبِ خوش، از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب — کان لمع بود از مهِ تابانِ خوب
چونکه چشمش را گشاید امرِ قُم — پس بخندد چون سحر بارِ دوم
خنده ش آید هم بر آن خندهٔ خودش — که در آن تقلید بر میآمدش
گوید: از چندین رهِ دور و دراز — کاین حقیقت بود و، این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور؟ — شادئی می کردم از عمیان و سور
من چه می بستم خیال و، این چه بود؟ — درکِ سُستم، سُست نقشی مینمود
طفلِ رَه را فکرت مردان کجاست؟ — کو خیال او و، کو تحقیقِ راست؟
طفل را چه فکرت آید در ضمیر؟ — یا چه اندیشه کند همچون که پیر؟
فکرِ طفلان دایه باشد، یا که شیر — یا مویز و جوز، یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفلِ علیل — گر چه دارد بحثِ باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل — از بصیرت میکند او را گسیل
مایه ای، کان سرمهٔ سِرّ وی است — بُرد و، در اشکال گفتن، کار بست
ای مقلد، از بُخارا باز گرد — رو به خواری، تا شوی تو شیر مرد
تا بُخارای دگر بینی درون — صف در آن در مجلسش لا یفقهون
پیک، اگر چه در زمین چابک تگ است — چون به دریا رفت، بُگسسته رگ است
او "حملناهم" بود "فی البرّ" و بس — آن که محمول است، در بحر، اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو — ای شده در وهم و تصویری دو تو

۶۰. بقیه حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده، از تقلید نیز — گریه ای میکرد، وفقِ آن عزیز
او مقلدوار، همچون مردِ کر — گریه میدید و، ز موجب بی خبر
چون بسی بگریست، خدمت کرد و رفت — از پی اش آمد مریدِ خاص، تفت
گفت: ای گریان چو ابرِ بی خبر — از وفاقِ گریهٔ شیخ از نظر
الله الله، ای وافی مُرید — گر چه در تقلید هستی مستفید
تا نگوئی: دیدم آن شه میگریست — من چو او بگریستم، کان منکریست
گریه ای کز جهل و تقلید است و ظن — نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه، بر گریه مساز — هست زین گریه، بدان، راهِ دراز
هست آن، از بعدِ سی سالهِ جهاد — عقل اینجا هیچ نتواند فتاد
هست ز آن سوی خِرَد صد مرحله — عقل را یاوه مکن اینجا هله
گریهٔ او، نز غم است و نز فرح — روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او، خندهٔ او، زآن سریست — زآنچه وهم و عقل باشد، زآن بریست

آبِ دیدهٔ او، چو دیدهٔ او بود	دیدهٔ نادیده، دیده کی شود؟
آنچه او بیند، نتان کردن مساس	نز قیاس ِ عقل و، نز راهِ حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور	پس چه داند ظلمتِ شب، حال ِ نور؟
پشه بگریزد ز بادِ بادها	پس چه داند پشه ذوق ِ بادها؟
چون قدیم آید حدث گردد عبث	پس کجا داند قدیمی را حدث؟
بر حدث، چون زد قدم، دنگش کند	چونکه کردش نیست، همرنگش کند
گر بخواهی، تو بیابی صد نظیر	لیک من پروا ندارم، ای فقیر
این "الف لام میم" و، "حا میم" این حروف	چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون	لیک باشد در صفاتِ این زبون
هر که گیرد او عصائی ز امتحان	کی بود چون آن عصا، وقتِ بیان؟
این دم عیس است، نی چون هر دمی	کان بر آید از فرح، یا از غمی
این "الف لام میم" و، "حا میم"، ای پدر	آمدست از حضرتِ مولی البشر
هر الف، لامی، چه میماند بدین؟	گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گر چه ترکیبش حروف است ای همام	مینماند هم به ترکیبِ عوام
نیست ترکیبِ محمد لحم و پوست	گر چه در ترکیب، هر تن جنس اوست
گوشت دارد، پوست دارد، استخوان	هیچ این ترکیب را باشد همان؟
کاندر آن ترکیب باشد معجزات	که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب "حا میم" و الکتیب	هست بر بالا و، دیگرها نشیب
زآنکه زین ترکیب آید زندگی	همچو نفخ ِ صور در درماندگی
اژدها گردد، شکافد بحر را	چون عصا "حا میم" از دادِ خدا
ظاهرش ماند به ظاهرها، ولیک	قرص ِ نان، از قرص مه، دور است نیک
گریهٔ او، خندهٔ او، نطق ِ او	فهم او و خلق او و خلق او
عقل او و وهم او و حس او *	نیست از وی، هست آن جمله ز هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان	آن دقایق ماند از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از عرض	که دقیقه فوت شد در مفترض
با تو گویم در مثالش قصه ای	تا بگیری زین بیانم حصه ای
قصه ای با صول و با عرض و مهیب	قصه ای بس دور، لیکن بس قریب
این سخن پایان ندارد، باز گرد	کان کنیزک با خر ِ خاتون چه کرد

۶۱. داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه، و کدوئی در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقهٔ کدو را ندید. کنیزک را به بهانه ای به راه کرد جائی دور و با خر جمع شد بی

کدو و بفضیحت هلاک شد. کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه کرد که: ای جانم، و ای چشم روشنم، کیر دیدی کدو ندیدی، ذکر دیدی آن دگر ندیدی، "کل ناقص ملعون" یعنی کل نظرِ و فهمِ ناقص ملعون و اگر نه ناقصانِ ظاهر مرحومند، نه ملعون، بر خوان لَیسَ عَلَی الْأَعْمی حَرَجٌ، نفی حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب کرد

یک کنیزک، نر خری بر خود فکند   از وفور ِ شهوت و فرط گزند
آن خر نر رایگان خو کرده بود   خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوئی بود حیلت سازه را   در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز   تا رود نیم ِ ذکر وقتِ سپوز
گر همه لختِ خر اندر وی رود   هم رحم، هم روده ها را بر درد
خر همی شد لاغر و، خاتون او   ماند حیران، کز چه شد این خر چو مو؟
نعل بندان را نمود آگه، که چیست؟   علت خر، که نتیجه اش لاغریست
هیچ علت اندر او ظاهر نشد   هیچ کس از سِرّ آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او به جدّ   شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود   زآنکه جد، جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از احوال خر   آن کنیزک بود زیر و، خر زبَر
از شکافِ در بدید آن حال را   بس عجب آمد از آن، آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان   که به عقل و رسم، مردان با زنان
در حسد شد، گفت: چون این ممکن است   پس من اولیتر، که خر ملك من است
خر مهذب گشته و آموخته   خوان نهادست و چراغ افروخته
کرد نادیده و در ِ خانه بکوفت   کای کنیزک، چند خواهی خانه روفت؟
از پی رو پوش میگَفت این سخن   کای کنیزک، آمدم، در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت   راز را از بهر طمع ِ خود نهفت
پس کنیزک جمله آلاتِ فساد   کرد پنهان، پیش شد، در را گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پُر ز نَم   لب فرو مالید، یعنی صائمم
در کف او، نرمه جاروبی، که من   خانه را میروفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را واگشاد   گفت خاتون زیر لب: کای اوستاد
رو ترش کردی و، جاروبی به کف   چیست این خر بر گسسته از علف؟
نیم کاره و خشمگین، جنبان ذکر   ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این، نهان کرد از کنیز   داشتش آن دم، چو بی جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که: چادر کن به سر   رو فلان کس را ز من پیغام بر
این چنین گو، وین چنین کن، و آنچنان   مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصود است، مغز ِ آن بگیر   چون به راهش کرد آن زال ِ ستیر

بود از مستی شهوت شادمان　　در فرو بست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت، زنم از شکر بانگ　　رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بُز ِ آن زن هزار　　در شرار شهوتِ خر بی قرار
چه بُزان؟ کان شهوت او را برگرفت　　بز گرفتن گیج را نبود شگفت
میل و شهوت کر ُکند دل را و کور　　تا نماید گرگِ یوسف شهد شور
ای بسا سر مستِ نار و نار جو　　خویشتن را نور ِ مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا، کز جذب، حق　　با رهش آرد، بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ِ ناریه　　در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره　　نیست از شهوت بتر ز آفاتِ رَه
صد هزاران نام ِ خوش را کرده ننگ　　صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را، یوسفِ مصری نمود　　یوسفی را چون نماید آن جهود؟
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد　　شهد را خود چون کند وقت نبرد؟
شهوت از خوردن بود، کم کن ز خوَر　　یا نکاحی کن، گریزان شو ز شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم　　دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو "لاحول و لا"　　تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص ِ خوردنی، زن خواه زود　　ور نه آمد گربه و دُنبه ربود
بار سنگین، بر خری کاو میجهد　　زود بر نه، پیش از آن کاو بر نهد
فعل ِ آتش را نمیدانی تو بَرد　　گِرد آتش با چنین دانش مگرد
علم ِ "دیگ و آتش" ار نبود تو را　　از شرر، نی دیگ ماند، نی ابا
آب، حاضر باید و، فرهنگ نیز　　تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش ِ آهنگری　　ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید　　شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان ِ خانه آوردش کشان　　خفت اندر زیر خر هم در زمان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز　　تا رسد در کام ِ خود آن قحبه نیز
پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت　　آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته، در خاتون فشرد　　تا به خایه، در زمان، خاتون بمُرد
بر درید از زخم ِ خر لختِ جگر　　روده ها بگسسته شد از یکدگر
کرسی از یک سو، زن از یک سو فتاد　　دم نزد در حال و در دم جان بداد
صحن ِ خانه پُر ز خون شد، زن نگون　　مُرد او و، بُرد جان ریب المنون
مرگِ بَد، با صد فضیحت، ای پدر　　تو شهیدی دیده ای از کیر خر؟
تو عَذابَ الْخِزْی بشنو از نبی　　در چنین ننگی مکن جان را فدی
دان که این نفس ِ بهیمی، نر خر است　　زیر او بودن، از این ننگین تر است

در ره نفس ار بمیری در منی   در حقیقت دان که کمتر زآن زنی
نفس ِ ما را صورتِ خر بدهد او   ز انکه صورتها کند بر وفق ِ خو
این بود اظهار ِ سرّ در رستخیز   الله الله، از تن ِ چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار   کافران گفتند: نار اولی ز عار
گفت: نی، آن نار اصل ِ عارهاست   همچو آن ناری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص ِ خود   در گلو بگرفت لقمه، مرگ بُد
لقمه اندازه خور ای مردِ حریص   گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان   هین ز قرآن سورهٔ رحمان بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل   آز و حرص آمد تو را خصم و مضل
حرص جوید کل بر آید او ز کل   حرص مَپرست، ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک میشد و میگفت: آه   کردی ای خاتون، تو اُستا را به راه
کار بی استاد خواهی ساختن   جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام   ننگت آمد که بپرسی حال ِ دام؟
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش   هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور، مکن چندین رفو   چون کُلُوا خواندی، بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه، نیفتی تو به دام   این کند علم و قناعت و السلام
نعمت از دنیا خورد عاقل، نه غم   جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل ِ دام   دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام، دانه کی خورد؟   دانه چون زهر است، در دام ار چرد
مرغ ِ غافل میخورد دانه ز دام   همچو اندر دام ِ دنیا این عوام
باز، مرغان ِ خبیر ِ هوشمند   کرده اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام، دانه زهرهاست   کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحبِ دام، ابلهان را سر بُرید   و آن ظریفان را به مجلسها کشید
که از آنها، گوشت می آید بکار   و ز ظریفان، بانگ و نالهٔ زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکافِ در   دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت: ای خاتون ِ احمق، این چه بود؟   گر تو را استاد خوش نقشی نمود
ظاهرش دیدی، سِرَش از تو نهان   اوستا ناگشته بُگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص   آن کدو را چون ندیدی ای حریص؟
یا چو مستغرق شدی در عشق ِ خر   آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد   اوستادی بر گرفتی، شاد شاد
ای بسا زرّاق گول بی وقوف   از رهِ مردان ندیده، جز که صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف   زآن شهان ناموخته، جز گفت و لاف

هر یکی در کف عصا، که موسی ام
می دمد بر ابلهان، که عیسی ام

آه از آن روزی که صدق ِ صادقان
باز خواهد از تو سنگِ امتحان

آخر از استاد، باقی را بپرس
که حریصان جمله کورانند و خُرس

جمله جستی، باز ماندی از همه
صیدِ گرگانند این ابله رمه

صوتکی بشنیده گشته ترجمان
بی خبر از گفتِ خود چون طوطیان

۶۲. تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق سبحانه و تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند لا تُحَرِّکْ بِهِ لِسانَکَ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْی یوحی ، این است ابتدای مسئلهٔ بی منتهی چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

طوطیی در آینه می بیند او
عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آئینه آن اُستا نهان
حرف می گوید ادیبِ خوش بیان

طوطیک پنداشته کین گفتِ پست
گفتِ آن طوطی است، کاندر آینه ست

پس ز جنس ِ خویش آموزد سخن
بی خبر از مکر ِ آن گرگِ کهن

کز پس آئینه می آموزدش
ور نه ناموزد، جز از جنس ِ خودش

گفت را آموخت ز آن مردِ هنر
لیک از معنی و سِرّش بی خبر

از بشر بگرفت منطق یک به یک
از بشر جز این چه داند طوطیک؟

همچنان در آینهٔ جسم ِ ولی
خویش را بیند مریدِ ممتلی

عقل ِ کلّ را از پس آئینه او
کی تواند دید وقتِ گفت و گو؟

او گمان دارد که می گوید بشر
آن دگر سِرّ است و، او ز آن بی خبر

حرف آموزد، ولی سِرّ قدیم
می نداند طوطی است او، یا ندیم

هم صفیر ِ مرغ آموزند خلق
کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق

لیک از معنی مرغان بی خبر
جز سلیمان ِ قران خوش نظر

حرفِ درویشان بسی آموختند
منبر و محفل بدان افروختند

یا بجز آن حرفشان روزی نبود
یا در آخر، رحمت آمد، در گشود

۶۳. صاحب دلی در چلّه به خواب سگی دید حامله، در شکمش آن سگ بچگان بانگ می کردند، در تعجب ماند که حکمت بانگِ سگ پاسبانی است، بانگ در اندرون شکمِ مادر پاسبانی نیست، و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره، و اینجا هیچ از این فایده ها

نیست. چون به خویش آمد و با حضرت مناجات کرد وَ ما یعْلَمُ تَأْوِیلَهُ إِلَّا اللَّهُ جواب آمد، که آن صورتِ حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم و دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاریی رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

آن یکی میدید خواب اندر چله / در رهی، ماده سگی، بُد حامله
ناگهان آوازِ سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا؟
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچ کس دیده ست این اندر جهان؟
چون بجَست، از واقعه آمد به خویش / حیرتِ او دم به دم میگشت بیش
در چله، کس نی که گردد عُقده حل / جز ز درگاه خدا عزّ و جل
گفت: یا رب، زین شکال و گفت و گو / در چله وامانده ام از ذکرِ تو
پَرّ من بگشای تا پرّان شوم / در حدیقهٔ ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته، بیهده گویان شده
بانگِ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیز و، نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری / در نظر کُند و، به لافیدن جَری
از هوای مشتری و کار و بار / بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده، نشانها میدهد / روستائی را بدان کژ مینهد
مشتری نادیده گوید صد نشان / ژاژ خاید، دوغ نوشد کف زنان
از برای مشتری در وصفِ ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کاو سود دارد، خود یکیست / لیک ایشان را در او ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه / مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری، هین برتر آ
مشتری ئی جو که جویانِ تو است / عالِمِ آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو به دست / عشق بازی با دو معشوقه بَد است
خود نیابی سود و مایه گر خَرَد / نبودش خود قیمتِ عقل و خرَد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحابِ فیل و قومِ لوط / کردشان مرجوم چون خود، آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وآنکه گردانید رو ز آن مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بَری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حالِ اهل ضروان در حسد

۶۴. قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی، لاجرم خدایتعالی در باغ و کشت او برکتی نهاد که همه محتاج او بدند و او محتاج کس نبود. فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه. همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

بود مردی صالحی ربانئی / عقل کامل داشت، پایان دانئی
در ده ضروان به نزدیک یمن / شُهره اندر صدقه و خُلقِ حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عُشر دادی بی ریا / هم ز گندم، چون شدی از که جدا
آرد گشتی، عُشر دادی هم از آن / نان شدی، عُشرِ دگر دادی ز نان
از عنب عشری بدادی وز مویز / عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
هم ز حلوا عُشر و از پالوده هم / می فرو نگذاشتی از بیش و کم
عُشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی آنچه کاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان / جمعِ فرزندانِ خود را آن جوان
کالله الله، قِسمِ مسکین بعدِ من / وا مگیرید از غرور خویشتن
تا بماند بر شما کِشت و ثمار / در پناه طاعتِ حق، پایدار
دخلها و میوه ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محلِ دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است، بر سودی زنی
ترک اغلب دخل را در کشتزار / باز کارد، چون وی است اصلِ ثمار
بیشتر کارد، خورد ز آن اندکی / که ندارد او به روئیدن شکی
زآن بیفشاند به کِشتن ُترک دست / کان غله اش هم زآن زمین حاصل شدست
کفشگر هم، آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم و سختیان
این زمین و سختیان پرده ست و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
که اصول دخل اینها بوده اند / هم از اینها می گشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم از آنجا می کند داد و کرم
چون بکاری در زمینِ اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی؟ / جز که در لابه و دعا کف در زنی؟
دست بر سر میزنی سوی اله / دست و سر، بر دادنِ رزقش گواه
تا بدانی کاصلِ اصلِ رزق اوست / تا هم از وی جوید آنکو رزق جوست
رزق از وی جو، مجو از زید و عمر / مستی از وی جو، مجو از بنگ و خمر
منعمی، زو خواه، نه از گنج و مال / نصرت از وی خواه، نی از عمّ و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین که را خواهی در آن دم خواندن؟
این دم او را خوان و، باقی را بمان / تا تو باشی وارثِ ملکِ جهان
چون یفِرُّ الْمَرْءُ آید مِنْ أخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و، از ره، مانع او
روی از نقاش بر میتافتی / چون ز نقشی اُنسِ دل می یافتی
این دم، ار یارانت با تو ضد شوند / وز تو بر گردند و، در خصمی روند
تو بگو: نک روزِ من پیروز شد / آنچه فردا خواست شد، امروز شد
ضدِّ من گشتند اهلِ این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنکه روزگار خود بَرَم / عمر با ایشان به پایان آورم
کالهٔ معیوبِ بخریده بُدم / شکر کز عیبش پگه واقف شدم
پیش از آن، کز دست، سرمایه شدی / عاقبت، معیوب بیرون آمدی
مال رفته، عمر رفته، ای نسیب / مال و جان داده پی کالهٔ معیب
رخت دادم، زرّ قلبی بستدم / شاد شادان سوی خانه میشدم
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون / پیش از آنکه عمر بُگذشتی فزون
قلب ماندی تا کنون در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون پگه تر قلبی او رو نمود / پای خود را واکشم من زود زود
یار تو، چون دشمنی پیدا کند / گرّ رشک و حقدِ او بیرون زند
تو از آن اعراضِ او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و، نان بخش کن / که نگشتی در جوالِ او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجوئی یارِ صدقِ سرمدی
نازنین یاری، که بعد از مرگِ تو / رشتهٔ یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود، شاهِ رفیع / یا بود مقبولِ سلطان و شفیع
رسته باشی تو ز آشوب و دغل / عزّ او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی، گنجِ زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بَد خو کند / تا تو را ناچار رو زآن سو کند
این یقین دان، کاندر آخر جمله شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خوانان از احد
ای جفایت به ز عهدِ وافیان / هم ز داد توست عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انبار دار / گندم خود را به ارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیوچه زوتر بکش
کاو همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نرّه صقر
بازِ سلطانی عزیز و کامیار / ننگ باشد گر کند کبکت شکار

بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت　　چون زمینشان شوره بُد سودی نداشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه　　پند را اذنی بباید واعیه
تو به صد تلطیف پندش میدهی　　او ز پندت میکند پهلو تُهی
یک کس نامستمع ز استیز و رَد　　صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر　　کی بود؟ که گرفت دمشان در حجر
زآنچه سنگ و کوه در کار آمدند　　می نشد بد بخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بُدشان ما و من　　نعتشان شد بل أَشَدُّ قسوةً

۶۵. بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون دادِ خلقان، که آن را قابلیت باید، زیرا که عطای حق قدیم است و قابلیت حادث. عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چارهٔ آن دل، عطای مبدلیست　　دادِ او را، قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت دادِ اوست　　داد، لُبّ و، قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شده　　همچو خورشیدی کفش رخشان شده
صد هزاران معجزاتِ انبیا　　کان نگنجد در ضمیر و عقلِ ما
نیست از اسباب، تصریفِ خداست　　نیستها را قابلیت از کجاست؟
قابلی، گر شرطِ فعلِ حق بُدی　　هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرُق　　طالبان را، زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود　　گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه　　باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب، گر عزّ به ما موصول نیست　　قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب، بیرون مَپَر　　لیک عزل آن مسبب، ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد　　قدرت مطلق، سببها بر درَد
لیک اغلب بر سبب راند نفاد　　تا بداند طالبی جُستن مراد
چون سبب نبود، چه ره جوید مرید؟　　پس سبب در راه می آید پدید
این سببها بر نظرها پرده هاست　　که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده ای باید سبب سوراخ کُن　　تا حجب را بَر کَنَد از بیخ و بُن
تا مسبب بیند اندر لامکان　　هرزه بیند جهد و اکسابِ دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر　　نیست اسباب و وسایط را اثر
جز خیال منعقد بر شاهراه　　تا بماند دور غفلت چند گاه

۶۶. در ابتدای خلقتِ جسم آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که برو از این

زمین مشتی خاک برگیر و به روایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

چونکه صانع خواست ایجادِ بشر — از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود: رو — مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد بر زمین — تا گزارد امر ِ رَبّ العالمین
دست سوی خاک بُرد آن موتمر — خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد — کز برای حرمت خلاق ِ فرد
ترکِ من گو و، بُرو، جانم ببخش — زود تاب از من عنان خنگ ِ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر — بهر الله هِل مرا، با خود مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید — کرد بر تو علم ِ لوح ِ کلّ پدید
تا ملایک را معلم آمدی — دائما با حق مکلم آمدی
که سفیر ِ انبیا خواهی بُدن — تو حیاتِ جان وحیی، نی بَدَن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن — کاو حیاتِ تن بود، تو آن ِ جان
بانگ صورش نشأت تنها بود — نفخ ِ تو نشو دل ِ یکتا بود
مغز جان ِ تن حیاتِ دل بود — پس ز دادش، دادِ تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد — سعی تو رزق ِ دل ِ روشن دهد
او به دادِ کیل پُر کردست دیل — دادِ رزق ِ تو نمی گنجد به کیل
هم ز عزرائیل ِ با قهر و عطب — تو ِبهی، چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه — بهترین هر چهاری ز انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش — هم تو باشی افضل ِ هشت آن زمانش
همچنین بر میشمرد و میگریست — بوی میبرد او، کز این مقصود چیست
معدن شرم و حیا بُد جبرئیل — بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد — باز گشت و گفت: یا رب العباد
من نبودستم به کارت سرسری — لیک زآنچه رفت، تو داناتری
گفت نامی که ز هولش، ای بصیر — هفت گردون باز ماند از مسیر
چون به نام تو مرا سوگند داد — رحمتت عامست و احسان و وداد
شرمم آمد، گشتم از نامت خجل — ور نه آسان است نقل ِ مشتِ گِل
که تو زوری داده ای املاک را — که بدرّانند این افلاک را
مشتِ خاکی را چه قدر و قوّت است — برگرفتن؟ لیک غالب رحمت است

۶۷. فرمان آمدن به میکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاک بردار جهت ترکیب و ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفه الحق مسجود الملک و معلمهم آدم علیه السلام

گفت میکاییل را: رو تو به زیر — مشت خاکی در رُبا از وی دلیر

چونکه میکائیل شد تا خاکدان
دست کرد او تا که برُباید از آن

خاک لرزید و در آمد در گریز
گشت او لابه کنان و اشک ریز

سینه سوزان، لابه کرد و اجتهاد
با سرشک خونیش سوگند داد

که به یزدانِ لطیفِ بی ندید
که بکردت حاملِ عرش مجید

کیل ارزاقِ جهان را مشرفی
تشنگان فضل را تو مغرفی

زآنکه میکائیل از کیل اشتقاق
دارد و کیال شد در ارتزاق

که امانم ده، مرا آزاد کن
بین که خون آلود میگویم سخُن

معدنِ رحمِ اله آمد ملک
گفت: چون ریزم بریشِ او نمک؟

همچنانکه معدن قهر است دیو
که بر آورد از بنی آدم غریو

سبق، رحمت بر غضب هست، ای فتا
لطف، غالب بود در وصفِ خدا

بندگان دارند لابُد خوی او
مشکهاشان پُر ز آبِ جوی او

آن رسول حق قلاوز سلوک
گفت: الناس علی دین الملوک

رفت میکائیل پیش ربّ دین
از غرض خالی دو دست و آستین

گفت: ای دانای سرّ و شاهِ فرد
خاک از زاری و گریه بسته کرد

خاکم از زاری و نوحه پست کرد
گریهٔ بسیار کرد آن روی زرد

آبِ دیده پیش تو با قدر بود
من نتانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیشِ تو بس قدر داشت
من نتانستم حقوقِ آن گذاشت

پیش تو بس قدر دارد چشمِ تر
من چگونه گشتمی استیزه گر

دعوت زاریست روزی پنج بار
بنده را که: در نماز آ و، بزار

نعرهٔ موذن که "حی علی الفلاح"
آن فلاح این زاری است و اقتراح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی
راهِ زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلا بی دافعی
چون نباشد از تضرّع شافعی

وآنکه خواهی کز بلایش واخری
جان او را در تضرع آوری

گفته ای اندر نبی کان امتان
که بر ایشان آمد آن قهر گران

چون تضرع می نکردند آن نفس؟
تا بلا زیشان بگشتی باز پس

لیک، دلهاشان چو قاسی گشته بود
آن گنه هاشان عبادت مینمود

تا نداند خویش را مجرم عنید
آب از چشمش کجا تاند دوید؟

۶۸. قصهٔ قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دفع بلای آسمانیست، و حق تعالی فاعل مختار است. پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند: فاعل به طبع است و به علت نه مختار، پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا
ابرِ پُر آتش جدا شد از سما

برق می انداخت، میسوزید سنگ ابر میغرّید، رُخ، میریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان رفته بود از جحودِ حقدِ آن قومِ عنود
لیک چون دیدند آثار بلا در تضرع آمدند و لابه ها
جملگان از بامها زیر آمدند سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران، بچگان برون انداختند تا همه ناله و نفیر افراختند
از نمازِ شام تا وقتِ سحر خاک میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد رحم آمد بر سر آن قوم ُلد
بعدِ نومیدی و آهِ ناشگفت اندک اندک، ابر واگشتن گرفت
قصۀ یونس دراز است و عریض وقتِ خاک است و حدیث مستفیض
چون تضرع را برِ حق قدرهاست آن بها کانجاست، زاری را کجاست؟
هین امید اکنون میان را چست بند خیز ای گرینده و، دائم بخند
با تضرّع باش تا شادان شوی گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر مینهد شاهِ مجید اشک را در فضل با خونِ شهید
هر تضرّع کان بود باسوز و درد آن تضرع را اثر باشد به مرد
لابه کرد و اشک چشم خویش راند رحمت آمد آن غضب را وانشاند

۶۹. فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاک که حفنه ای برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

گفت اسرافیل را یزدانِ ما که برو ز آن خاک پُر کن کف، بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتۀ صور و ای بحرِ حیات که ز دمهای تو جان یابد موات
در دَمی در صور یک بانگِ عظیم پُر شود محشر خلایق از رمیم
در دَمی در صور گوئی: الصلا بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیده گان از تیغِ مرگ بر زنید از خاک سَر، چون شاخ و برگ
رحمت تو، و آن دمِ گیرای تو پُر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتۀ رحمتی، رحمت نما حامل عرشی و قبلۀ دادها
عرش معدن گاهِ داد و معدلت چارجو در زیر او پُر مغفرت
جوی شیر و جوی شهدِ جاودان جوی خمر و دجلۀ آبِ روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود در جهان هم چیزَکی ظاهر شود
گر چه آلوده ست اینجا آن چهار از چه؟ از زهرِ فنای ناگوار
جرعه ای بر خاکِ تیره ریختند ز آن جهان و فتنه ای انگیختند

تا بجویند اصل ِ آن را این خسان
خود بر این قانع شدند آن ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را
چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر، دفع غصه و اندیشه را
چشمه کرده از عنب در اجترا
انگبین، داروی تن، رنجور را
چشمه کرده باطن ِ زنبور را
آب دادی عام اصل و فرع را
از برای طهر و بهر کرع را
تا از اینها پی بَری سوی اصول
تو بدین قانع شدی، ای بو الفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را
که چه می گوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس
میکند صد گونه شکل و چاپلوس
که به حق ِ ذاتِ پاکِ ذو الجلال
که مدار این قهر را بر من حلال
من از این تقلیب بوئی میبرم
بَد گمانی میرود اندر سرم
تو که کان رحمتی، رحمت نما
زآنکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمتِ اصحابِ درد
تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد به شاه
گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر
عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش
نهی کردی از قساوت سوی هوش
رحمت او بیحد است و بیکران
او حلیمست و کریم و مهربان
سبق، رحمت گشت غالب بر غضب
ای بدیع افعال و نیکو کار رب

۷۰. فرمان آمدن بعزرائیل به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله تعالی

گفت یزدان زود عزرائیل را
که ببین آن خاک پُر تخییل را
آن ضعیفِ زال ِ ظالم را بیاب
مشتِ خاکی هین بیاور با شتاب
رفت عزرائیل، سرهنگ قضا
سوی کرّهٔ خاک بهر اقتضا
خاک، بر قانون، نفیر آغاز کرد
داد سوگندش بسی با سوز و درد
کای غلام خاص و ای حمال ِعرش
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو به حق ِ رحمتِ رحمان ِ فرد
رو به حق ِ آنکه با تو لطف کرد
حق ِ شاهی که جز او معبود نیست
پیش او زاری کس مردود نیست
حق ِ حق ِ حق که دست از من بدار
ای تو را از حق فضیلت بی شمار
گفت: نتوانم بدین افسون، که من
رو بتابم ز آمر او سرّ و علن
گفت: آخر امر فرمود او به حلم
هر دو امر است، آن بگیر از راهِ علم
گفت: آن تاویل باشد یا قیاس
در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل ِبه
که کنی تاویل آن نامشتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه ات / سینه ام پُر خون شد از شورآبه ات
نیستم بی رحم، بل ز آن هر سه پاک / رحم بیش اَستم به تو ای دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم / ور دهد حلوا به دستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غرّه به حلوا، وای او
بر نفیر تو جگر میسوزدم / لیک، حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیقِ بی بها
قهرِ حق بهتر ز صد لطفِ من است / منع کردنِ جان ز حق، جان کندن است
بدترین قهرش به از حلمِ دو کون / نعمِ ربّ العالمین و نعمِ عون
لطفهای مضمر اندر قهرِ او / جان سپردن، جان فزاید بهر او
هین رها کن بَد گمانی و ضلال / سَر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعالِ او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد
خود من آن امر سَنی را هیچ هیچ / من نیارم کرد وَهن و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاکِ نژند / ز آن گمان بَد بُدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاکِ پَست / لابه و سجده همی کردش چو مست
گفت: نی، برخیز، نبود زین زیان / من سر و جان مینهم رهن و ضمان
کژ میندیش و مکن لابه دگر / جز بدان شاهِ رحیمِ دادگر
بنده فرمانم، نیارم ترک کرد / امر او، کز بحر انگیزید گَرد
جز از آن خلاقِ گوش و چشم و سَر / نشنوم از جانِ خود هم خیر و شر
گوشِ من از غیر گفتِ او کر است / او مرا از جانِ من شیرین تر است
جان از او آمد، نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد تا گزینم بر کریم؟ / کیک چه بود تا بسوزم زو گلیم؟
من ندانم خیر، الا خیرِ او / صمّ و بکم و عمی، من از غیر او
گوش من کرّ است از زاری کنان / که منم اندر کفِ او چون سنان
احمقانه از سنان رحمت مجو / در دهان اژدها رو بهر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو * / ز آن شهی جو، کان بود در دستِ او
با سنان و تیغ لابه چون کنی؟ / او اسیر آمد به دست آن سنی

۷۱. در بیان آنکه مخلوقی که تو را از او ظلمی رسد، به حقیقت او همچون آلتی است، عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت، و اگر به آلت رجوع کند، به ظاهر، نه از جهل کند. بلکه برای مصلحتی. چنانکه بایزید قدس الله سرّه گفت که: چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام، لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می گویم و از ایشان می شنوم، زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدایند او را

نسبت به حال من. التفاتِ مستمع ِعاقل به صدا نباشد چنان که مثلی است معروف: قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

او به صنعت آزر است و من صنم آلتی کاو سازدم، من آن شوم
گر مرا ساغر کند، ساغر شوم ور مرا خنجر کند، خنجر شوم
گر مرا چشمه کند، آبی دهم ور مرا آتش کند، تابی دهم
گر مرا باران کند، خرمن دهم ور مرا ناوک کند، در تن جهم
گر مرا ماری کند، زهر افکنم ور مرا یاری کند، مهر آکنم
گر مرا شِکر کند، شیرین شوم ور مرا حنظل کند، پُر کین شوم
گر مرا شیطان کند، سرکش شوم ور مرا سوران کند، آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین نیستم در صفّ طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد اندر سخن یک کفی برُبود از آن خاک کهن
ساحرانه اش در ربود از خاکدان خاک مشغول سخن، چون بیخودان
بُرد تا حق ُتربَتِ بی رای را تا به مکتب، آن گریزان پای را
گفت یزدان که: به علم روشنم که تو را جلاد این خلقان کنم
گفت: یا رب، دشمنم گیرند خلق چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوندِ سنی؟ که مرا مبغوض و دشمن رو کنی؟
گفت: اسبابی پدید آرم عیان از تب و، قولنج و، سرسام و، سنان
از صداع و ماشرا و از خناق وز زکام و از جذام و از فواق
سدّه و دیدان و استسقا و سل کسر و ذات الصدر و لذغ و دردِ دل
تا بگردانم نظرهاشان ز تو در مرضها و سببهای سه تو
گفت: یا رب، بندگان هستند نیز که بدرّند ای سببها، ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب برگذشته از حجب از فضل ِ رب
سرمهٔ توحید از کحّال ِ حال یافته، رَسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سِل راه ندهند این سببها را به دل
زآنکه هر یک زین مرضها را دواست چون دوا نپذیرد، آن فعل ِ قضاست
هر مرض دارد دوا، میدان یقین چون دوای رنج ِ سرما، پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه ای بنهد که آن نه ز آتش کم شود، نه از دخان
بر تن او سردئی بنهد چنان کان به جامه ِبه نگردد و آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود و آن دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوبِ ادراکِ بصیر؟ زین سببهای حجابِ گول گیر
اصل بیند دیده، چون اکمل بود فرع بیند، چونکه مرد احول بود

۷۲. جواب آمدن که: آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید، بر کار تو عزرائیل هم نیاید، که تو هم سببی، اگر چه مخفی تری از آن سببها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که و هو أَقْرَبُ إِلَيهِ مِنْكُمْ وَ لكِنْ لا تُبْصِرُونَ

گفت یزدان: هر که باشد اصل دان   پس تو را کی بیند او اندر میان
گر چه خویش از عامه پنهان کرده ای   پیش روشن دیده گان هم پرده ای
دان که ایشان را شِکر باشد اجل   چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگِ تن   چون روند از چاه و زندان در چمن
وا رهیدند از جهانِ پیچ پیچ   کس نگرید بر فواتِ هیچ هیچ
بُرجِ زندان را شکست ارکانئی   هیچ از او رنجد دل زندانئی؟
کای دریغ، آن سنگِ مَرمَر را شکست   تا روان و جانِ ما از حبس رَست
آن رخامِ خوب و آن سنگِ لطیف   بُرج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانیِ برَست   دستِ او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار   جز کسی کز حبس آرندش به دار
تلخ کی باشد کسی را کش بَرَند؟   از میانِ زهرِ ماران، سوی قند؟
جان مجرّد گشته از غوغای تن   میپرد با پَرّ دل، نی پای تن
همچو زندانی چَه، کاندر شبان   خسبد و بیند به خواب او گُلستان
گوید: ای یزدان، مرا ز اینجا مَبَر   تا در این گلشن کنم من کرّ و فر
گویدش یزدان: دعا شد مستجاب   وا مرو، و الله اعلم بالصواب
این چنین خوابی ببین، چون خوش بود   مرگ نادیده به جنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه؟   بر تنِ با سلسله، در قعر چاه؟
مؤمنی، آخر در آ در صفّ رزم   که تو را بر آسمان بوده ست بزم
بر امید راهِ بالا کن قیام   همچو شمعی پیش محراب، ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب   همچو شمع سر بُریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب   سوی خوانِ آسمانی کن شتاب
دم به دم از آسمان میدار امید   در هوای آسمان، رقصان چو بید
دم به دم از آسمان می آیدت   آب و آتش، رزق می افزایدت
گر تو را آن جا کشد نبود عجب   منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگانِ خداست   زآنکه هر طالب به مطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود   تا دلت زین چاهِ تن بیرون شود
خلق گوید: مُرد مسکین آن فلان   تو بگوئی: زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است   هشت جنت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در ُگل و نسرین بود	چه غم است ار تن در آن سرگین بود؟
جان ِ خفته چه خبر دارد ز تن؟	کاو به گلشن خفت، یا در گولخن
میزند جان در جهان ِ آبگون	نعرهٔ "یا لَیتَ قَوْمِی یعلمون"
گر نخواهد زیست جان بی این بدن	پس فلک ایوان که خواهد بُدَن؟
گر نخواهد بی بدن جان ِ تو زیست	"فِی السَّماءِ رِزْقُکُمْ " روزی کیست؟

۷۳. در بیان ِ وخامتِ چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله. چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یرْزَقُونَ فَرِحِینَ

وا رهی زین روزی ریزهٔ کثیف	در فتی در لوت و در قوتِ شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری	میروی پاک و سبک، همچون پَری
که نه حبس ِ باد و قولنجت کند	چار میخ ِ معده آهنجت کند
گر خوری کم، گرسنه مانی چو زاغ	ور خوری پُر، گیرد آروغت دماغ
کم خوری، خوی بَد و خشکی و دق	پُر خوری، شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوتِ خوش گوار	در چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مُصر	دم به دم قوتِ خدا را منتظر
کان خدای خوب کار ِ بُردبار	هدیه ها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مردِ سیر	که سبک آید وظیفه، یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که: کو؟	در مجاعت منتظر در ماند او
چون نباشی منتظر، ناید به تو	آن نوالهٔ دولتِ هفتاد تو
ای پدر، الانتظار، الانتظار	از برای خوان بالا، مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت	آفتابِ دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد	صاحب خوان، آش ِ بهتر آورد
جز که صاحب ضیف درویش لئیم	ظنّ بَد کم بَر به رزّاق کریم
سر بر آور همچو کوهی، ای سند	تا نخستین نور ِ خُور بر تو زند
کان سر ِ کوهِ بلندِ مُستقر	هست خورشید سحر را منتظر

۷۴. جواب آن مغفل که گفت:چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

آن یکی میگفت: خوش بودی جهان	گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت: ار نبودی مرگ هیچ	ٰکه نیرزیدی جهان ِ پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته	مهمل و، ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقلِ کاذب هست خود معکوس بین
زندگی را مرگ پندارد یقین
ای خدا، بنمای تو هر چیز را
آنچنان که هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پُر حسرت ز مرگ
حسرتش آن است، کَش کم بود برگ
ور نه از چاهی به صحرا اوفتاد
در میانِ دولت و عیش و گشاد
زین مقامِ ماتم و تنگین مناخ
نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدقی، نه ایوانِ دروغ
بادهٔ خاصی، نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسِ حق شده
رسته زین آب و گِلِ آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر
یک دو دم ماندست، مردانه بمیر

۷۵. فیما یرجی من رحمهٔ الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وَ هُوَ الَّذِی یُنَزِّلُ الْغَیثَ مِنْ بَعْدِ ما قَنَطُوا، و رب بعدٍ یورث قرباً و رُبّ معصیهٔ میمونهٔ و رب سعادهٔ تأتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان اللّه یبدّل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز
امر آید هر یکی تن را، که خیز
نفخِ صور، امر است از یزدانِ پاک
که بر آرید، ای ذرایر، سر ز خاک
باز آید جانِ هر یک در بدن
همچو وقتِ صبح، هوش آید به تن
جان، تن خود را شناسد وقتِ روز
در خرابهٔ خود در آید چون کنوز
جسمِ خود بشناسد و در وی رود
جانِ زرگر سوی درزی کی شود؟
جانِ عالِم سوی عالِم میرود
جانِ ظالم سوی ظالم میشود
که شناسا کردشان؟ عِلمِ اله
چونکه برّه و میش، وقتِ صبحگاه
پای، کفش خود شناسد در ظلم
جان تنِ خود چون نداند؟ ای صنم
صبح، حَشر کوچک است، ای مستجیر
حَشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنان که جان بپرد سوی طین
نامه پَرّد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بُخل و جود
فِسق و تقوی، آنچه او خو کرده بود
چون شود بیدار او وقت سحر
باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش
وقت بیداری همان آید به پیش
ور بُد او دی پاک و با تقوی و دین
نامه باز آید مر او را در یمین
ور بُد او دی خام و زشت و در ضلال
چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما
بر نشانِ مرگ و محشر، دو گوا
حشر اصغر، حشر اکبر را نمود
مرگِ اصغر، مرگِ اکبر را زدود
لیک این نامه خیال است و نهان
و آن شود در حشرِ اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان، پیدا اثر
زین خیال آنجا برویاند صُوَر

در مهندس بین خیالِ خانه ای
در دلش، چون در زمینی دانه ای

آن خیال از اندرون آید برون
چون زمین که زاید از تخمِ درون

هر خیالی کاو کُند در دل وطن
روز محشر، صورتی خواهد شدن

چون خیالِ آن مهندس در ضمیر
چون نبات، اندر زمینِ دانه گیر

مخلصم، زین هر دو محشر، قصه ایست
مؤمنان را در بیانش حصه ایست

چون بر آید آفتابِ رستخیز
برجَهند از خاکِ خوب و زشت تیز

سوی دیوانِ قضا پویان شوند
نقدِ نیک و بَد، به کوره میروند

نقدِ نیکو شادمان و ناز ناز
نقدِ قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها میرسد
سِرّ دلها می نماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش
یا چو خاکی، که بروید سبزهاش

از پیاز و زغفران و کوکنار
سبزئی پیدا کند دشت از بهار

آن یکی سر سبز، نحن المتقون
و آن دگر هم چون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر
گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیده ها در انتظار
تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان، سوی راست و سوی چپ
زانکه نبود بخت نامهٔ راست، کاست

نامه ای آید به دست بنده ای
سر سیه از جُرم و فسق آکنده ای

اندر او یک خیر و یک توفیق نه
جز که آزارِ دلِ صدیق نه

پُر ز سر تا پای زشتی و گناه
تسخر و خنبک زدن بر اهلِ راه

آن دغل کاری و دزدیهای او
و آن چو فرعونان، انا انای او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل
داند او که سوی زندان شد رَحیل

پس روان گردد چو دزدان سوی دار
جرم پیدا، بسته راهِ اعتذار

آن هزاران حجت و گفتارِ بَد
بر دهانش گشته چون مسمارِ بَد

رختِ دزدی بر تن و در خانه اش
گشته پیدا، گم شده افسانه اش

پس روان گردد به زندان سعیر
که نباشد خار را ز آتش گزیر

چون موکل، آن ملایک پیش و پس
بوده پنهان، گشته پیدا چون عسس

میبرندش، میسپوزندش به نیش
که برو ای سگ به کهدانهای خویش

می کشد پا بر سر هر راه، او
تا بود که بَرجهد ز آن چاه، او

منتظر می ایستد، تن می زند
بر امیدی روی واپس میکند

اشک می بارد چو بارانِ خزان
خشک امّیدی، چه دارد او جز آن؟

هر زمانی روی واپس میکند
رو به درگاه مقدس میکند

پس ز حق امر آید از اقلیمِ نور
که بگوئیدش که: ای بطالِ عور

انتظار چیستی؟ ای کانِ شر
رو چه واپس می کنی؟ ای خیره سر

نامه ات آن است کت آمد به دست
ای خدا آزار و، ای شیطان پرست

چون بدیدی نامهٔ کردار خویش
چه نگری پس؟ بین جزای کار ِ خویش

بیهده، چه مول مولی میزنی؟
در چنین چَه، کو امیدِ روشنی؟

نه تو را از روی ظاهر طاعتی
نه تو را در سِرّ و باطن نیتی

نه تو را شبها مناجات و قیام
نه تو را در روز پرهیز و صیام

نه تو را حفظِ زبان ز آزار کس
نه نظر کردن به عبرت پیش و پس

پیش چه بود؟ یادِ مرگ و نزع ِ خویش
پس چه باشد مُردن یاران ز پیش؟

نه تورا بر ظلم، توبهٔ پُر خروش
ای دغا گندم نمای جو فروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا
راست چون جوئی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بُدی در غدر و کاست
نامه چون آید تو را در دست راست؟

چون جزا سایه ست، ای قدّ ِ تو خم
سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین قِبل آید خطاباتِ درشت
که شود ُکه را از آنها گوژ پشت

بنده گوید: آنچه فرمودی بیان
صد چنانم، صد چنانم، صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را به حلم
ور نه میدانی فضیحت ها به علم

لیک، بیرون از جهاد و فعل ِ خویش
از ورای خیر و شرّ و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن
از خیال و وهم ِ من، یا صد چو من

بودم امّیدی به محض ِ لطفِ تو
از ورای راست باشی یا عتو

بخشش محضی، ز لطفِ بی عوض
بودم امّید، ای کریم ِ بی غرض

رو سپس کردم بدان محض ِ کرم
سوی فعل خویشتن می ننگرم

سوی آن امّید کردم روی خویش
که وجودم داده ای از پیش پیش

خلعتِ هستی بدادی رایگان
من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جُرم خود را و خطا
محض ِ بخشایش در آید در عطا

کای ملایک، باز آریدش به ما
که بُدستش چشم ِ دل سوی رجا

لا ُابالی وار آزادش کنیم
و آن خطاها را همه خط بر زنیم

لا ُابالی مر کسی را شد مباح
کش زبان نبود ز جرم و از صلاح

آتشی خوش بر فروزیم از کرم
تا نماند جُرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله اش کمتر شرار
می بسوزد جُرم و جَبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم
خار را ُگلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ ُنهم
کیمیا یصْلِحْ لَکُمْ أعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر؟
کرّ و فرّ ِ اختیار بو البشر

گوشت پاره، آلت گویای او
پیه پاره، منظر بینای او

مسمع او، آن دو پاره استخوان
مدرکش دو قطره خون، یعنی جنان

کرمکی و، از قذر آکنده ای — طمطراقی در جهان افکنده ای
از منی بودی، منی را واگذار — ای ایاز، آن پوستین را یاد آر

۷۶. قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین، و گمان آمدن خواجه تاشانش که او را در آن حجره دفینه ایست به سبب محکمی دَر و گرانی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته — پوستین و چارقش آویخته
میرود هر روز در حجرهٔ خلا — چارقت این است، منگر در علا
شاه را گفتند: او را حجره ایست — اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندر او — بسته می دارد همیشه، آن در، او
شاه فرمود: ای عجب آن بنده را ! — چیست خود پنهان و پوشیده ز ما؟
پس اشارت کرد میری را که رو — نیم شب بگشای در، در حجره شو
هر چه یابی مر تو را، یغماش کن — سِرّ او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطفِ بی عدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می نماید او وفا و عشق و جوش — وانگه او گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب، آن میر، با سی معتمد — در گشادِ حجرهٔ او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان — جانب حجره، روانه شادمان
کامر ِ سلطان است، بر حجره زنیم — هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت: هی، چه جای زر؟ — از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص ِ خاص ِ مخزن سلطان وی است — بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
چه محل دارد به پیش این عشیق؟ — لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بَد گمان — تسخری میکرد بهر امتحان
پاک می دانستش از هر غش و غِل — باز، از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود، خسته شود — من نخواهم که بر او خجلت رود
این نکردست او و، گر کرد او رواست — هر چه خواهد، گو بکن، محبوبِ ماست
هر چه محبوبم کند من کرده ام — او منم، من او، چه گر در پرده ام
باز گفتی: دور از آن خو و خصال — این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
از ایاز این خود محال است و بعید — کاو یکی دریاست، قعرش ناپدید
هفت دریا اندر او یک قطره ای — جملهٔ هستی ها ز موجش چکره ای
جمله پاکیها، از آن دریا بَرَند — قطره هایش یک به یک میناگرند
شاهِ شاهان است، بلکه شاه ساز — از برای چشم ِ بَد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بَد است — از ره غیرت، که حُسنش بی حد است

یک دهان خواهم به پهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشکِ مَلک

ور دهان یابم چنین و صد چنین
تنگ آید در فغان ِ این حنین

این قدر هم گر نگویم، ای سند
شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

شیشهٔ دل را چه نازک دیده ام
بهر تسکین بس قبا بدریده ام

من سر هر ماه، سه روز، ای صنم
بی گمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است
روز ِ پیروز است، نی پیروزه است

هر دلی کاندر غم شه می بود
دم به دم او را سَر مَه می بود

۷۷. در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است که در خور صورت گران است و در خور آینهٔ تصویر ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید و از خجالت قلم سر و ریش گم میکند و العاقل یکفیه الاشاره

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز
چون شدم دیوانه، رفت اکنون ز ساز

زآنکه پیلم دید هندستان بخواب
از خراج امید بُر، دِه شد خراب

کیف یاتی النظم لی و القافیه
بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنونٌ واحدٌ لی فی الشجون
بل جنونٌ، فی جنونٌ فی جنون

ذاب جسمی من اشارات الکنی
منذ عاینت البقاء فی الفنا

ای ایاز، از درد تو گشتم چو مو
ماندم از قصه، تو قصهٔ من بگو

بس فسانهٔ عشق ِ تو خواندم به جان
تو مرا، کافسانه گشتستم، بخوان

خود تو میخوانی، نه من، ای مقتدا
من ُکهِ طورم، تو موسی، وین صدا

کوهِ بی چاره چه داند گفت چیست؟
زانکه بیچاره ز گفتنها ُتهیست

لیک موسی فهم گفتنها کند
کوهِ عاجز خود چه داند ای سند؟

کوه هم داند به قدر خویشتن
اندکی دارد ز لطفِ روح تن

تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب
آیتی از روح، همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم تیز
شرط باشد مردِ اسطرلاب ریز

تا کند بهرش سطرلابی نکو
تا بَرَد از حالت خورشید بو

جان کز اسطرلاب جوید او صواب
چه َقدَر داند ز چرخ و آفتاب؟

تو که ز اسطرلاب دیده بنگری
در جهان دیدن بسی تو قاصری

تو جهان را قدر ِ دیده دیده ای
کو جهان؟ سبلت چرا مالیده ای؟

عارفان را سرمه ای هست، آن بجو
تا که دریا گردد این چشم ِ چو جو

ذره ای از عقل و هوش ار با من است
این چه سودا و پریشان گفتن است

چونکه مغز من ز عقل و هُش تهیست
پس گناه من در این تخلیط چیست؟

نی، گناه او راست که عقلم ببرد
عقل ِ جملهٔ عاقلان پیشش بمرد

یا مجیر العقل فتان الحجی ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب قل بلی و الله یجزیک الثواب
گر به تازی گوید او ور پارسی گوش و هوشی کو که در فهمش رسی؟
بادهٔ او، در خور هر هوش نیست حلقهٔ او، سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار رو رو ای جان، زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلفِ دلبرم گر دو صد زنجیر آری بَر دَرم
هست بر پای دلم از عشق بند سود کی دارد مرا این وعظ و پند؟
قصهٔ عشقش ندارد مطلعه هم ندارد هم چو مطلع مقطعه

۷۸. حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فَلْیَنْظُرِ الْإِنْسانُ مِمَّ خُلِقَ

باز گردان قصهٔ عشق ِ ایاز کان یکی گنجیست، مالامال راز
میرود هر روز در حجرهٔ برین تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه، هستی، سخت مستی آورد عقل از سر، شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن ِ پیشین را همین مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی از این مستی بلیس که چرا آدم شود بر من رئیس؟
خواجه ام من نیز و، خواجه زاده ام صد هنر را قابل و آماده ام
در هنر من از کسی کم نیستم تا بخدمت پیش دشمن بیستم

۷۹. خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مارِجٍ مِنْ نارٍو قوله تعالی فی حق ابلیس انه کانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ

من ز آتش زاده ام، او از وحل پیش آتش، مر وحل را چه محل؟
او کجا بود اندر آن دوری که من صدر عالم بودم و فخر زَمَن؟
شعله میزد آتش جان ِ سفیه کاتشی بود، الولد، سِرّ ابیه
نی، غلط گفتم، که بُد قهر خدا علتی را پیش آوردن چرا؟
کار بی علت، مُبرّا از علل مستمرّ و مستقرّ است از ازل
در کمال ِ صُنع پاک مستحث علتِ حادث چه ُگنجد در حدث؟
سِرّ ِ اَب چبود؟ اَبِ ما صنع اوست صنع مغز است و، اَبِ صورت چو پوست
عشق دان، ای فندق تن دوست جانت، جوید مغز و، کوبد پوست
دوزخی که پوست باشد دوستش دادِ بَدَلنا جلودا پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکم است لیک آتش را قشورت هیزم است
کوزهٔ چوبین، که در وی آبِ جوست قدرت آتش همه بر ظرفِ اوست
معنی انسان بر آتش مالک است مالکِ دوزخ در او کی هالک است؟

پس میفزا تو بدن، معنی فزا   تا چو مالک، باشی آتش را کیا

پوستها بر پوست می افزوده ای   لاجرم چون پوست اندر دوده ای

زانکه آتش را علف جز پوست نیست   قهرِ حق آن کِبر را گردن زنیست

این تکبر از نتیجهٔ پوست است   جاه و مال، آن کبر را ز آن دوستست

این تکبر چیست؟ غفلت از لباب   منجمد، چون غفلتِ یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش، یخ نماند   گرم گشت و، نرم گشت و، تیز راند

شد ز دید لُبّ جملهٔ تن طمع   خوار و عاشق شد، که ذلّ من طمع

چون نبیند مغز قانع شد به پوست   بندِ عزّ مَن قنع زندانِ اوست

عزت اینجا گبری است و ذُلِ دین   سنگ تا فانی نشد، کی شد نگین؟

در مقام سنگی و، آنگه اَنا؟   وقتِ مسکین گشتن توست و فنا

کبر، ز آن جوید همیشه جاه و مال   که ز سرگین است گلخن را کمال

کاین دو دایه، پوست را افزون کنند   شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند

دیده را بر لُبِ لُب نفراشتند   پوست را ز آن روی لُب پنداشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را   کاو شکار آمد شبیکهٔ جاه را

مال چون مار است و، آن جاه اژدها   سایهٔ مردان زمرّد این دو را

زآن زُمرّد مار را دیده جهد   کور گردد مار و، رهرو وا رهد

چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس   هر که خست، او گفت: لعنت بر بلیس

یعنی، این غم بر من از غدر وی است   غدر را آن مقتدی سابق پی است

بعد از او خود قرن بر قرن آمدند   جملگان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتی   تا در افتد بعد او خلق از عمی

جمع گردد بر وی آن جملهٔ بزه   کاو سری بوده ست و، ایشان دُم غزه

لیک آدم چارق و آن پوستین   پیش می آورد، که هستم ز طین

چون ایاز آن چارقش مورود بود   لاجرم او عاقبت محمود بود

هستِ مطلق، کارساز نیستیست   کارگاه هست کن، جز نیست چیست؟

بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟   یا نهاله کارد اندر مغرسی؟

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست   تخم کارد موضعی که کِشته نیست

تو برادر، موضع ناکشته باش   کاغذِ اسپیدِ نابنوشته باش

تا مشرّف گردی از نون وَ القلم   تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم

خود از این پالوده نالیسیده گیر   مطبخی که دیده ای نادیده گیر

زانکه زین پالوده مستیها بود   پوستین و چارق از یادت رود

چون در آید وقتِ نزع آهی کنی   ذکر دلق و چارق آن گاهی کنی

تا نگردی غرق موجِ زشتئی   که نباشد از پناهی پشتئی

یاد ناری از سفینهٔ راستین | ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی به غرقاب بلا | پس "ظَلَمْنا" ورد سازی بر ولا
دیو گوید: بنگرید این خام را | سر بُرید این مرغِ بی هنگام را
دور این خصلت ز فرهنگِ ایاز | که پدید آید نمازش بی نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش | نعره های او همه در وقتِ خویش

۸۰. در معنی "ارنا الاشیاء کما هی" و بیان "لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا" و معنی این بیت "در هر که تو از دیدهٔ بد می نگری از چنبرهٔ وجود خود می نگری" و پایهٔ کژ کژ افکند سایه

ای خروسان، از وی آموزید بانگ | بانگ بهر حق کند، نی بهرِ دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش | صبح کاذب، عالمِ نیک و بدش
اهل دنیا عقلِ ناقص داشتند | تا که صبحِ صادقش پنداشتند
صبحِ کاذب کاروانها را زَدَست | که به بوی روز بیرون آمدست
صبحِ کاذب خلق را رهبر مباد | کاو دهد بس کاروانها را به باد
ای شده تو صبحِ کاذب را رهین | صبحِ صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بَد امان | از چه داری بر برادر ظن همان؟
بد گمان باشد همیشه زشت کار | نامهٔ خود خواند اندر حقِ یار
آن خسان کاندر کژیها مانده اند | انبیا را ساحر و کژ خوانده اند
و آن امیرانِ خسیسِ قلب ساز | این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کاو دفینه دارد و گنج اندر آن | ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه میدانست خود پاکی او | بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران، حجره بگشائید در | نیم شب که باشد او ز آن بی خبر
تا پدید آید سگالشهای او | بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم این زرّ و گهر | من از آن زرها نخواهم، جز خبر
این همی گفت و دل او می طپید | از برای آن ایاز بی ندید
که منم کاین بر زبانم میرود؟ | این جفا، گر بشنود، او چون شود؟
باز میگوید: به حقّ دین او | که از این افزون بود تمکینِ او
کاو به قذفِ زشتِ من تیره شود | وز غرض، وز سِرّ من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلاتِ رنج | بُرد بیند، کی شود او مات رنج؟
صاحب تاویل، ایازِ صابر است | کاو به بحر عاقبتها ناظر است
همچو یوسف خوابِ این زندانیان | هست تعبیرش به نزد او عیان
خواب خود را چون نداند مردِ خیر؟ | کاو بود واقف ز سِرّ خوابِ غیر

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او، کان تیغ بر خود میزنم من وی ام، اندر حقیقت، او منم

۸۱. بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند، جهت آنکه نیاز، ضدّ بی نیازیست و چنانکه آینه بی صورت و ساده است و بی صورتی، ضد صورت است، لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن به نطق نیاید، و العاقل یکفیه الاشاره

جسم ِ مجنون را ز رنج دورئی اندر آمد علتِ رنجورئی
خون به جوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
پس طبیب آمد به دارو کردنش گفت: چاره نیست هیچ، از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازویش بست و گرفت آن نیش او بانگ بر زد بر وی آن معشوق خو
مُزدِ خود بستان و ترکِ فصد کن گر بمیرم، گو: برو جسم ِ کهن
گفت: آخر تو چه می ترسی از این؟ چون نمی ترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و پوز و هر گرگ و دده گِرد بر گِرد تو شب گِرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر ز انبهی عشق و وَجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست کم ز سگ باشد که از عشق او تهیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را کی بجستی کلب کهفی قلب را؟
هم ز جنس او، به صورت چون سگان گر نشد مشهور، هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس ِ خویش کی بری تو بوی دل از گرگ و میش؟
گر نبودی عشق، هستی کی بُدی؟ کی زدی نان بر تو و، کی تو شدی؟
نان تو شد، از چه؟ ز عشق و اشتهی ور نه نان را کی بُدی تا جان رهی؟
عشق، نان ِ مرده ای را جان کند جان که فانی بود، جاویدان کند
گفت مجنون: من نمیترسم ز نیش صبر ِ من از کوهِ سنگین هست بیش
منبلم، بی زخم ناساید تنم عاشقم، بر زخمها بر می تنم
لیک از لیلی وجود من پُر است این صدف پُر از صفات آن دُر است
ترسم ای فصّاد اگر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم؟ لیلی و، لیلی کیست؟ من ما یکی روحیم اندر دو بدن

۸۲. معشوقی از عاشق پرسید که: خود را دوست تر داری یا مرا، گفت: من از خود مُرده ام و به تو زنده ام، از خود و صفاتِ خود نیست شده ام و به تو هست شده ام، علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام، قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام. اگر

خود را دوست دارم، تو را دوست داشته باشم، و اگر تو را دوست دارم، خود را دوست داشته باشم.

هر که را آینهٔ یقین باشد گر چه خود بین، خدای بین باشد.

اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی و من قصدک قصدنی و علی هذا

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان در صبوحی: کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست تر داری عجب یا که خود را؟ باز گو ای بوالکرب
گفت: من در تو چنان فانی شدم که پُرم من از تو، از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست در وجودم جز تو ای خوش کام، نیست
ز آن سبب فانی شدم من این چنین همچو سرکه، در تو، بحر ِ انگبین
همچو سنگی کاو شود ُکل لعل ِ ناب پُر شود او از صفاتِ آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او پُر شود از وصفِ خور، او پشت و رو
بعد از آن، گر دوست دارد خویش را دوستی خور بوَد آن، ای فتا
ور که خور را دوست دارد او به جان دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ِ ناب خواه یا او دوست دارد آفتاب
اندر این دو دوستی خود فرق نیست هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
تا نشد او لعل، خود را دشمن است زانکه یک من نیست، اینجا دو من است
زانکه ظلمانیست سنگ، ای با حضور هست ظلمانی حقیقت، ضدِ نور
خویشتن را دوست دارد، کافر است زانکه او منّاع ِ شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ اَنا کاو همه تاریکی است اندر فنا
گفت فرعونی: "انا الحق"، گشت پست گفت منصوری: "انا الحق" و برَست
آن اَنا را لعنهٔ الله، در عقب وین اَنا را رحمه الله، ای محب
زانکه او سنگ سیه بُد، این عقیق آن عدوی نور بود و این عشیق
این اَنا هو بود در سِرّ، ای فضول ز اتحادِ نور، نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود تا به لعلی، سنگِ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا دم به دم می بین بقا اندر فنا
وصفِ هستی میرود از پیکرت وصفِ مستی میفزاید در سرت
وصفِ سنگی، هر زمان کم میشود وصفِ لعلی در تو محکم میشود
سمع شو یک بارگی تو گوش وار تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چَه کن، خاک می کَن، گر کسی زین تن ِ خاکی، که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا، ماء معین چاه ناکنده، بجوشد از زمین
کارکی میکن تو و کاهل مباش اندک اندک خاکِ چَه را می تراش
کار میکن، کوش هان، از بهر آب اندک اندک دور کن خاک و تراب

هر که رنجی بُرد، گنجی شد پدید / هر که جدّی کرد، در جدی رسید
گفت پیغمبر: رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند
باز گرد و قصهٔ او باز گو / تا چه شد حال ایاز نیکخو

۸۳. آمدن آن امیران نمام غماز نیمشب با سرهنگان به گشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر است و رو پوش و خانه را حفره کردن به هر گوشه ای که گمان آمد، و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن، و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن، چنانکه بد گمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که می گفتند که: ساحرند و خویشتن ساخته اند و تصدر میجویند، بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

آن امینان بر در حجره شدند / طالبِ گنج زر و خمره شدند
قفل را بر میگشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش، چند کس
زانکه قفلِ صعب و پُر پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بُخلِ سیم و مال و زرّ خام / از برای کتم آن سِرّ، از عوام
که گروهی بر خیالی برتنند / قومِ دیگر، نام سالوسم کنند
پیشِ با همت بود اسرارِ جان / از خسان محفوظ تر از لعلِ کان
زر، به از جان است نزد ابلهان / زر نثار جان بود پیش شهان
می شتابیدند تفت از حرصِ زر / عقلشان میگفت: هان آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید: نیک بین، کاین نیست آب
حرص غالب بود و، زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود بر زر همچو جان / گفت: این است، این متاع رایگان
گشته صد تو، حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاهِ غرور اندر شود / آنگه از حکمت ملامت نشنود
چون ز بندِ دام بادِ او شکست / نفس لوامه بر او یابید دست
تا به دیوار بلا ناید سرش / نشنود پندِ دل آن گوشِ کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چون که درد دُنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم ز ازدحام / همچو اندر دوغِ گندیده هوام
عاشقانه در فتد در کرّ و فر / خوردن امکان نی و، بسته هر دو پَر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارق بدریده بود و پوستین
جمله گفتند: این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی رو پوش نیست

هین بیاور سیخهای تیز را امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جُستند آن فریق حفره ها کردند و گوهای عمیق
حفره هاشان بانگ میزد آن زمان کنده های خالئیم، ای گندگان
ز آن سگالش شرم هم میداشتند کنده ها را باز می انباشتند
باز در دیوارها سوراخها همچنین کردند از جهل و عمی
بی عدد لاحول در هر سینه ای مانده مرغ ِ حرصشان بی چینه ای
ز آن ضلالتهای یاوه تازشان حفرهٔ دیوار و در، غمازشان
ممکن ِ اندای آن دیوار نی با ایاز امکان، هیچ انکار نی
گر خداع بی گناهی میدهند حایط و عرصه گواهی میدهند
جمله در حیلت که چه عذر آورند تا از این گرداب، جان بیرون برند
عاقبت نومید، دست و لب گزان دستها بر سر زنان، همچون زنان

۸۴. باز گشتن نمامان از حجرهٔ ایاز به سوی شاه توبره تهی، و خجل همچون بد گمانان در حق انبیاء علیهم السلام در وقت ظهور، برائت و پاکی ایشان که یوْمَ تَبْیضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ و قوله تَرَی الَّذِینَ کَذَبُوا عَلَی اللّهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ

باز گردیدند سوی شهریار پُر ز گَرد و، روی زرد و، شرمسار
قاصدا، شه گفت: این احوال چیست؟ که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو فرّ شادی در رخ و رخسار کو؟
گر چه پنهان بیخ هر بیخ آور است برگِ سیماهُم وجوهُم اخضر است
آنچه خورد آن بیخ از هر زهر و قند نک منادی میکند شاخ ِ بلند
بیخ گر چه بی بر از میوه تهیست برگِ سبزش بر شجر از بهر چیست؟
بر زبان بیخ گل مُهری نهد شاخ ِ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لافِ ما و من پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت، جمله انگشتان گزان هر یکی میگفت: کای شاهِ جهان
گر بریزی خون حلال است، حلال ور ببخشی، هست انعام و نوال
کرده ایم آنها که از ما می سِزید تا چه فرمائی تو، ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دل فروز شب، شبیها کرده باشد، روز، روز
گر ببخشی، یافت نومیدی گشاد ور نه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه: نی، این نواز و این گداز من نخواهم کرد، هست آن ِ ایاز

۸۵. حواله کردن پادشاه قبول توبهٔ نمّامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی

این خیانت بر عرض او رفته است

این خیانت بر تن و عرض وی است / زخم، بر رگهای آن نیکو پی است
گر چه نفس واحدیم از روی جان / ظاهراً دورم از این سود و زیان
تهمتی بر بنده، شه را عار نیست / جز مزیدِ حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کارِ کس / مانع اظهار، آن حلم است و بس
من هنا یشفع به پیش علمِ او / لاابالی وار الا حلمِ او
آن گنه، اول ز حلمش می جهد / ور نه آن هیبت مجالش کی دهد؟
خونبهای جرم نفسِ قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بی خود نفسِ ما ز آن حلم بود / دیو در مستی کلاه از ما ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز؟
گاهِ علم، آدم ملایک را که بود؟ / اوستادِ علم و نقادِ نقود
چونکه در جنت شرابِ حلم خَورد / شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلا درهای تعلیم ودود / زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیونِ حلمِ سختِ او / دزد را آورد سوی رختِ او
عقل آمد سوی حلمش مستجیر / ساقی ام تو بوده ای، دستم بگیر

۸۶. فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است، وَ لَکُمْ فِی الْقِصاصِ حَیاةٌ. آن کس که کراهت می دارد قصاص را در این یک حیات قاتل نظر میکند و در صد هزار حیات که معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرد

کُن میان مجرمان حکم، ای ایاز / ای ایاز پاکِ با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کفِ جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بی شمار / امتحانها کرده، ایشان شرمسار
بحرِ بی قعر است، تنها علم نیست / کوه و صد کوه است، تنها حلم نیست
گفت: من دانم، عطای توست این / ور نه من آن چارقم، و آن پوستین
بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت / کانکه خود بشناخت، یزدان را شناخت
چارقت نطفه ست و خونت پوستین / باقی ای خواجه، عطای اوست این
بهرِ آن داده ست، تا جوئی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر
ز آن نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخلِ بوستان
کفّ ِگندم ز آن دهد خر کار را / تا بداند گندمِ انبار را
نکته ای ز آن شرح گوید اوستاد / تا شناسی علمِ او را مستزاد

ور تو گوئی: خود همینش بود و بس
دورت اندازد چنان کز ریش خس

ای ایاز، اکنون بیا و داد دِه
داد نادر در جهان بنیاد نه

مُجرمانت مستحق ِ کُشتن اند
وز طمع بر عفو و حلمت می تنند

تا که رحمت غالب آید، یا غضب
آب کوثر غالب آید، یا لهب

از پی مردم ربایی هر دو هست
شاخ ِ حلم و خشم از روز أَلَسْت

بهر این، لفظِ أَلَسْتِ مستبین
نفی و اثبات است در لفظی قرین

زانکه استفهام اثباتیست این
لیک در وی لفظ ِ لَیس شد دفین

ترک کن تا ماند این تقریر خام
کاسهٔ خاصان منه بر پیش عام

لطف و قهری چون صبا و چون وبا
آن یکی آهن ربا، وین کهربا

میکشد حق راستان را تا رشد
قِسم ِ باطل، باطلان را می کشد

معده حلوائی بود، حلوا کِشد
معده صفرائی بود، سِرکا کِشد

فرش سوزان سردی از جانش بَرَد
فرش افسرده حرارت را خورد

دوست بینی، از تو رحمت می جهد
خصم بینی، از تو سطوت می جهد

نور بینی روشنی بیرون دهد
نار بینی با دخان ظلمت دهد

خصم و یار و نور و نار و فخر و عار
تخت و دار و بَرد و حار و ورد و خار

مور و مار و پود و تار و زیر و زار
هر یکی با جنس خود بر میشمار

۸۷. تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را فیصل رسان و منتظر مدار و ایام بیننا مگو که الانتظار موت الاحمر، و جواب گفتن ایاز شاه را

ای ایاز، این کار را زوتر گزار
زانکه نوعی ز انتقام است انتظار

گفت: ای شه، جملگی فرمان تو راست
با وجودِ آفتاب، اختر فناست

زهره که بود؟ یا عطارد، یا شهاب
کاو برون آید به پیش آفتاب؟

گر ز دلق و پوستین بُگذشتمی
کی چنین تخم ِ ملامت کِشتمی؟

قفل کردن بر در حجره چه بود؟
در میان بَد گمانان ِ حسود

دست در کرده درون آبِ جو
هر یکی ز ایشان کلوخ ِ خُشک جو

پس کلوخ ِ خشک در جو کی بود؟
ماهئی، با آب عاصی کی شود؟

بر من مسکین جفا دارند ظن
که وفا را شرم می آید ز من

گر نبودی زحمت نامحرمی
چند حرفی از وفا وا گفتمی

چون جهان بر شبهت و اشکال جوست
حرف میرانیم ما بیرون ِ پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
داستان ِ مغز نغزی بشنوی

جوز را در پوستها آوازهاست
مغز و روغن را خود آوازی کجاست؟

دارد آوازی، نه اندر خوردِ گوش
هست آوازش نهان در گوش ِ نوش

گر نه خوش آوازی مغزی بود | ژغژغ ِ آواز قشری که شنود؟
ژغژغ آن، ز آن تحمل میکنی | تا که خاموشانه بر مغزی زنی

۸۸. حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم، مدتی صبر و خاموشی را بیازمائیم

چند گاهی بی لب و بی گوش شو | و آنگهی چون لب حریفِ نوش شو
چند گاهی بی لب و بی کام شو | وآنگهان چون لب حریفِ جام شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش؟ | خواجه، یک روز امتحان کن، گوش باش
چند پختی تلخ و شور و تیز و گز؟ | هم یکی بار امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام؟ | امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر؟ | یک شبی بیدار شو، دولت بگیر
روزها بردی به سر در هزل و جد | روزکی رو جهد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت ز انتباه | در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه، چون نامه های تعزیه | پُر معاصی، متن آن با حاشیه
جمله فسق و معصیت آن یک سری | همچو دار الحرب پُر از کافری
آنچنان نامهٔ پلیدِ پُر وَبال | در یمین ناید، در آید در شِمال
خود همینجا نامهٔ خود را ببین | دست چپ را شاید آن؟ یا در یمین
موزهٔ چپ، کفش چپ هم در دکان | آن ِ چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست، می دان که چپی | هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه ُگل را شاهد و خوش بو کند | هر چپی را راست، فضل ِ او کند
هر شِمالی را یمینی او دهد | بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی، با حضرتِ او راست باش | تا ببینی دست بُردِ لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین؟ | بگذرد از چپ در آید در یمین؟
این چنین نامه که پُر ظلم و جفاست | کی بود خود در خور ِ آن دستِ راست؟

۸۹. در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره، وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمواتِ وَ الْأَرْضَ لَیَقُولُنَّ اللهُ، خدمتِ بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سماوات و ارضین و خلایق الهیست سمیع و بصیر و حاضر و مراقب و غیور

زاهدی را بُد یکی زن بس غیور | هم بُد او را یک کنیزک همچو حور
زآنکه بُد زن را کنیز مهوشی | در دل زاهد از او بُد آتشی
زن ز غیرت پاس ِ شوهر داشتی | با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی شد زن مراقب هر دو را　　تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله　　عقل ِ حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف　　عقل که بود؟ در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان　　یادش آمد طشت و در خانه بُد آن
با کنیزک گفت: رو هان مرغ وار　　طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید　　که به خواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه ست و خلوت این زمان　　پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق ِ شش ساله کنیزک را بُد این　　که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت ِ پرّان، جانب خانه شتافت　　خواجه را در خانهٔ خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود　　که احتیاط و یادِ در بستن نبود
هر دو در هم واخزیدند از نشاط　　جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را، که من　　چون فرستادم و را سوی وطن؟
پنبه در آتش نهادم من به خویش　　در فکندم من قُچ ِ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بیخود دوید　　در پی او رفت و چادر میکشید
آن ز عشق جان دوید و، این ز بیم　　عشق کو و بیم کو؟ فرق ِ عظیم
سیر ِ عارف هر دمی تا تختِ شاه　　سیر زاهد هر مَهی یکروزه راه
گر چه زاهد را بوَد روزی شگرف　　کی بود یک روز او خمسین الف؟
قدر ِ هر روزی ز عمر ِ مردِ کار　　باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سِر بوَد بیرون ِ در　　زهرهٔ وهم، ار بدَرّد، گو بدَر
ترس ِ موئی نیست اندر پیش ِ عشق　　جمله قربانند اندر کیش ِ عشق
عشق، وصفِ ایزد است، اما که خوف　　وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی از نبی　　با یحبهم شو قرین در مطلبی
پس محبت وصفِ حق دان، عشق نیز　　خوف نبود وصفِ یزدان، ای عزیز
وصف حق کو؟ وصفِ مشتِ خاک کو؟　　وصفِ حادث کو و، وصفِ پاک کو؟
شرح ِ عشق، ار من بگویم بر دوام　　صد قیامت بگذرد، وآن ناتمام
زانکه تاریخ ِ قیامت را حد است　　حد کجا آنجا که وصفِ ایزد است؟
عشق را پانصد پَر است و هر پَری　　از فراز عرش تا تحت الثری
زاهدِ با ترس می تازد به پا　　عاشقان پرّان تر از برق و هوا
چه مجال ِ باد یا برق، ای پسر؟　　چونکه او در راهِ حق بُگشاد پَر
کی رسند این خائفان در گَردِ عشق　　کاسمان را فرش سازد دردِ عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو　　کز جهان و این روش آزاد شو
از قُش خود، و از دُش خود باز رَه　　که سوی شه یافت آن شهباز رَه

این ُقش و دُش هست جبر و اختیار از ورای این دو آمد جذبِ یار

۹۰. رسیدن زن به خانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

چون رسید آن زن به خانه، در گشاد بانگِ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جَست آشفته ز ساز مرد بر جَست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید درهم و، آشفته و، دنگ و مرید
شوی خود را دید قائم در نماز در گمان افتاد و، اندر اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی خطر دید آلودهٔ منی خصیه و ذَکر
از ذکر باقی نطفه میچکید ران و زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت: ای مهین خصیهٔ مردِ نمازی باشد این؟
لایق ذِکر و نماز است این ذَکر؟ وین چنین ران و زهار پُر قذر؟
نامهٔ پُر ظلم و فسق و کفر و کین لایق است، انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را: کاین آسمان آفریدهٔ کیست وین خلق و جهان؟
گوید او: کاین آفریدهٔ آن خداست کافرینش، بر خدائی اش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او هست لایق با چنین اقرار او؟
هست لایق با چنین اقرارِ راست؟ آن فضیحت ها و آن کردار کاست؟
فعل او کرده دروغ آن قول را تا شد او لایق عذابِ هول را
پس دروغ آمد ز سر تا پای او که دروغش کرد هم اعضای او
روزِ محشر، هر نهان پیدا شود هم ز خود، هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان بر فساد او به پیشِ مستعان
دست گوید: من چنین دزدیده ام لب بگوید: من چنین بوسیده ام
پای گوید: من شدستم تا منا فرج گوید: من بکردستم زنا
چشم گوید: غمزه کردستم حرام گوش گوید: چیده ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش چون گواهی میدهد اعضا به پیش
آنچنان کاندر نمازِ با فروغ از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل، کان خود بی زبان باشد اشهد گفتن و عینِ بیان
تا همه تن، عضو عضوت، ای پسر گفته باشد "اشهد" اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست که منم محکوم و، این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمرِ خویش توبه کن ز آنها که کردستی به پیش
عمر اگر بگذشت، بیخش این دَم است آب توبه اش ده اگر او بی نم است
بیخِ عمرت را بده آبِ حیات تا درختِ عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها از این نیکو شوند زهرِ پارینه، از این گردد چو قند

سیئاتت را مُبدل کرد حق تا همه طاعت شوند آن ما سبق

۹۱. در بیان نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود، و آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت، بلکه هر دم نفرتش افزون باشد، و آن نفرت دلیل آن بود که لذتِ قبول یافت و آن شهوت اول بی لذت شد، این لذت توبه و قبولش بجای او نشست چنانکه فرموده اند:

نَبَرد عشق را جز عشق دیگر --- چرا یاری نگیری زو نکوتر،

و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است، فَسَنُيَسِّرُهُ لِلْيسْرى نشده است لذت فَسَنُيَسِّرُهُ لِلْعُسْرى باقیست بر وی

خواجه، بر توبهٔ نصوحی خوش بتن کوششی کن، هم به جان و، هم به تن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو بگرویدستی، ولی از نو گِرو
بود مردی پیش از این، نامش نصوح بُد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو رُخسارِ زنان مردی خود را همی کرد او نهان
او به حمامِ زنان دلاک بود در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس بو نبرد از حال و سِرِّ آن هوس
زآنکه آواز و رُخش زن وار بود لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب مرد شهوانی و، در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق خوش همی مالید و می شست آن عشیق
توبه ها میکرد و، پا در میکشید نفسِ کافر توبه اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت کار گفت: ما را در دعائی یاد آر
سِرّ او دانست آن آزاد مرد لیک، چون حلم خدا، پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها لب خموش و دل پُر از آوازها
عارفان که جامِ حق نوشیده اند رازها دانسته و پوشیده اند
هر که را اسرار حق آموختند مُهر کردند و دهانش دوختند
سُست خندید و بگفت: ای بَد نهاد زانکه دانی، ایزدت توبه دَهاد
آن دعا از هفت گردون در گذشت کار آن مسکین، به آخر خوب گشت

۹۲. در بیان آنکه دعای عارفِ واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن، که کنتُ له سمعا و بصرا و لسانا و یدا، قوله تعالی وَ ما رَمَيتَ إِذْ رَمَيتَ وَ لكِنَّ اللَّهَ رَمى ، و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته به توبهٔ نصوح آورد

کان دعای شیخ، نی چون هر دعاست / فانی است و گفتِ او گفتِ خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند؟
یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پُر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه های گوش او / یاوه گشت و، هر زنی در جُست و جو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچِ رخت
رختها جُستند و آن پیدا نشد / دزدِ گوهر نیز هم رسوا نشد
پس به جَد جُستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف / جست و جو کردند دُرّ از هر صدف
بانگ آمد که همه عریان شوند / هر که هستند، از عجوز و از لوند
یک به یک را حاجیه جُستن گرفت / تا پدید آید گهر، بنگر شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن میدید مرگ / سخت میلرزید بر خود همچو برگ
گفت: یا رب، بارها بر گشته ام / توبه ها و عهدها بشکسته ام
کرده ام آنها که از من می سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جُستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم، داد، داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا، آن کن که از تو میسزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ور نه خون گشتی در این درد و حنین
وقت تنگ آمد مرا و، یک نفس / پادشاهی کن، مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / کاندر افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه ها میکرد او بر جانِ خویش / روی عزرائیل دیده، پیش پیش
ای خدا و، ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

۹۳. نوبتِ جُستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید، و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما قال رسول الله صلی الله

علیه و آله و سلم إذا اصابه مرضٌ او هم اشتدی أزمةُ تنفرجی

در میان یا رب و یا رب بُد او
بانگ آمد از میان جُست و جو

جمله را جستیم، پیش آی ای نصوح
گشت بیهوش آن زمان، پَرّید روح

همچو دیوار شکسته در فتاد
هوش و عقلش رفت شد همچون جماد

چونکه هوشش رفت از تن آن زمان
سِرّ او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت و خودی او نماند
بازِ جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی مراد
در کنار رحمت دریا فتاد

جان به حق پیوست، چون بیهوش شد
موجِ رحمت آن زمان در جوش شد

چونکه جانش وارهید از ننگِ تن
رفت شادان پیش اصلِ خویشتن

جان چو باز و، تن مر او را کُنده ای
پایِ بسته، پَرِ شکسته بنده ای

چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد
میپرد آن باز سوی کیقباد

چونکه دریاهای رحمت جوش کرد
سنگها هم آبِ حیوان نوش کرد

ذرهٔ لاغر، شگرف و زفت شد
فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مردهٔ صد ساله بیرون شد ز گور
دیوِ ملعون شد بخوبی رشکِ حور

این همه روی زمین سر سبز شد
شاخِ خشک اشکوفه کرد و گبز شد

گرگ با برّه حریف می شده
ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

۹۴. یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

بانگ آمد ناگهان، که رفت بیم
شد پدید آن گمشده دُرّ یتیم

بعدِ از آن خوفی هلاکِ جان بُده
مژده ها آمد، که اینک گم شده

یافت شد، واندر فرح دریافتیم
مژدگانی دِه، که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن
پُر شده حمامِ قد زال الحزن

آن نصوحِ رفته، باز آمد به خویش
دید چشمش تابشِ صد روز بیش

می حلالی خواست از وی هر کسی
بوسه میدادند بر دستش بسی

بَد گمان بُردیم، ما را کن حلال
لحمِ تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظنّ جمله بر وی بیش بود
زانکهِ در قربتِ ز جمله پیش بود

خاص دلاکش بُد و مَحرم نصوح
بلکه همچون دو تنی، یک گشته روح

گوهر ار بُرده ست، او بُرده ست و بس
زو ملازم تر به خاتون، نیست کس

اول او را خواست جُستن در نبرد
بهرِ حرمت داشتش تاخیر کرد

تا بود کان را بیندازد به جا
اندر این مهلت رهاند خویش را

بس حلالیها از او میخواستند
و ز برای عذر برمیخاستند

گفت: بُد فضل خدای دادگر
ور نه ز آنچم گفته شد هستم بتر

چه حلالی خواست می باید ز من؟ که منم مجرم تر ِ اهل زمَن
آنچه گفتندم ز بَد، از صد یکیست بر من این کشف است، ار کس را شکیست
کس چه میداند ز من؟ جز اندکی از هزاران جرم و بَد فعلی، یکی
من همی دانم و آن ستار ِ من جرمها و زشتی کردار ِ من
اوّل، ابلیسی مرا استاد بود بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت طاعت ناورده، آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم، آزاد کرد همچو بخت و دولتم، دل شاد کرد
نام ِ من در نامهٔ پاکان نوشت دوزخی بودم، ببخشیدم بهشت
عفو کرد آنجملگی جُرم و گناه شد سفید آن نامه و روی سیاه
آه کردم، چون رَسَن شد آهِ من گشت آویزان رَسَن در چاهِ من
آن رَسَن بگرفتم و بیرون شدم شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بُن چاهی همی بودم اسیر روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون * در همه عالم نمی گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا، ای خدا ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره در این روضه و عیون خلق را یا لَیتَ قَوْمِی یعلمون

۹۵. باز خواندن شاه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن و نرفتن

بعد از آن آمد کسی، کز مرحمت دختر سلطان ِ ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند، بیا تا سرش شوئی کنون، ای پارسا
جز تو دلاکی نمی خواهد دلش که بمالد یا بشوید با گلش
گفت: رو، رو دستِ من بی کار شد وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت که مرا و الله، دست از کار رفت
با دل خود گفت: کز حَد رفت جرم از دل من کی رود آن ترس و گرم؟
من بمُردم یک ره و باز آمدم من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه ای کردم حقیقت با خدا نشکنم، تا جان شود از تن جدا
بعد آن محنت که را بار ِ دگر پا رود سوی خطر؟ الا که خر

۹۶. در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را

بیازماید در خسارت ابد افتد، که من جرّب المجرّب حلت به الندامهٔ چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد از حق نرسد، چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک تر بوَد، نعوذ بالله

گازری بود و، مر او را یک خری / پُشت ریش، اِشکم تهی، تن لاغری
در میان سنگلاخی بی گیاه / روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن غیرِ آب آنجا نبود / روز و شب خر بُد در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود و، صیدش پیشه بود
شیر را با پیلِ نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند ز آن ضعف از شکار / بی نوا ماندند، دَد از چاشت خوار
زانکه، باقی خوارِ شیر ایشان بُدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی به گرد مَرغزار / رو فسونش خوان، فریبانش، بیار
یا خری، یا گاو بهر من بجو / ز آن فسون هایی که میدانی بگو
چون بیابم قوّتی از لحمِ خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم، باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
از فسون و از سخنهای خوشش / نرم گردان، زودتر اینجا کِشش

۹۷. تشبیه کردن قطب، که عارفِ واصل است در اجری دادن خلق از قوتِ رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل اجری خوار که ددانِ باقی خوار ویند بر مراتب قربِ ایشان به شیر، نه ُقرب مکانی بلکه ُقرب صفتی، و تفاصیل این بسیار است، و الله الهادی

قطب، شیر و، صید کردن کارِ او / باقیان، این خلق، باقی خوارِ او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد، ُکند صیدِ وحوش
چون برنجد، بی نوا مانند خلق / کز کفِ قطب است، چندین رزقِ حلق
زانکه وجدِ خلق باقی خوارِ اوست / این نگهدار ار دلِ تو صید جوست
او چو عقل و، خلق چون اعضای تن / بستهٔ عقل است تدبیرِ بدن
ضعفِ قطب از تن بود، از روح نی / ضعف در کشتی بود، در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود
یارئی ده در مرّمهٔ کشتی اش / گر غلامِ خاص و بنده َگشتی اش
یاریت در تو فزاید، نی در او / گفت حق: ان تنصروا الله ینصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش / تا هزاران در عوض گیری تو بیش
روبهانه باشد آن صیدِ مُرید / مرده گیرد صید، کفتار مُرید

مُرده پیش او کشی، زنده شود ‌‌ ‌ چرک در پالیز روینده شود
گفت روبه: شیر را خدمت کنم ‌ ‌ ‌ حیله ها سازم، ز عقلش بَر کنم
حیله و افسونگری کارِ من است ‌ ‌ ‌ کار من دستان و از ره بردن است
از سرِ کُه جانب جو می شتافت ‌ ‌ ‌ آن خرِ مسکینِ لاغر را بیافت
پس سلامِ گرم کرد و پیش رفت ‌ ‌ ‌ پیش آن ساده دلِ درویش رفت
گفت: چونی اندر این صحرای خشک؟ ‌ ‌ ‌ در میان سنگ لاخ و جای خشک؟
گفت خر: گر در غمم، گر در اِرَم ‌ ‌ ‌ قسمتم حق کرد و من زآن شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر ‌ ‌ ‌ زانکه هست اندر قضا، از بَد بَتر
چونکه قسام اوست، کفر آمد گِله ‌ ‌ ‌ صبر باید، صبر مفتاح الصله
باز گفت: الصبر مفتاح الفرج ‌ ‌ ‌ صابران را کی رسد جوز و حرج؟
راضیم من قسمتِ قسّام را ‌ ‌ ‌ کو خداوند است، خاص و عام را
بهر مور از نعمت او خاص و عام ‌ ‌ ‌ میرساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند ‌ ‌ ‌ مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او سرتاسرِ عالم گرفت ‌ ‌ ‌ بر سر خوانش خلایق در شگفت
میخورند و هیچ کم ناید از آن ‌ ‌ ‌ کیست بی روزی؟ بگو اندر جهان
باش راضی گر توئی دل زنده ای ‌ ‌ ‌ کاو رساند روزی هر بنده ای
غیر حق، جمله عدو و، دوست اوست ‌ ‌ ‌ با عدو از دوست شکوه کی نکوست؟
تا دهد دوغم، نخواهم انگبین ‌ ‌ ‌ زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
شکر کن تا نایدت از بَد بَتر ‌ ‌ ‌ ورنه مانی ناگهان در گِل چو خر
گنجِ بی مار و، گُلِ بی خار نیست ‌ ‌ ‌ شادی بی غم در این بازار نیست

۹۸. دیدن خر سقائی اسبان بانوای تازی را بر آخُرِ خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظهٔ آنکه تمنا نباید بُردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صد گونه رنجی، چون لذت مغفرت بود، همه شیرین شود، باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنا می بری، با آن رنجی قرین است که آن را نمی بینی، چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان، تو در این یک دام مانده ای تمنی میبری که کاشکی با آن دانه ها رفتمی، پنداری که آن دانه ها بی دام است

یک حکایت یاد دارم از پدر ‌ ‌ ‌ در نصیحت گفت روزی: کای پسر
بود سقائی، مَر او را یک خری ‌ ‌ ‌ گشته از محنت دو تا، چون چنبری
پشتش از بارِ گران ده جای ریش ‌ ‌ ‌ عاشق و جویانِ روز مرگِ خویش
جُو کجا؟ از کاهِ خشک او سیر نی ‌ ‌ ‌ در عقب زخمی ز سیخ آهنی
میرِ آخور دید او را رحم کرد ‌ ‌ ‌ کاشنای صاحبِ خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال ‌ ‌ ‌ کز چه این خر شد دو تا همچون هلال؟

گفت: کز درویشی و تقصیرِ من   که نمی یابد خود این بسته دهن
گفت: بسپارش به من تو روز چند   تا شود در آخورِ شه زورمند
خر بدو بسپرد و از زحمت برَست   در میانِ آخور سلطانش بست
خر ز هر سو مرکبِ تازی بدید   با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رُوفته و آبی زده   که به وقت و، جو به هنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید   پوز بالا کرد کای ربّ مجید
نی که مخلوق توام؟ گیرم خرم   از چه زار و، پشت ریش و لاغرم؟
شب ز درد پشت و از جوعِ شکم   آرزومندم به مُردن دم به دم
حالِ این اسبان چنین خوش با نوا   من چه مخصوصم به تعذیب و بلا؟
ناگهان آوازهٔ پیکار شد   تازیان را وقتِ زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو   رفت پیکانها در ایشان، سو به سو
از غزا باز آمدند آن تازیان   اندر آخُر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار   نعل بندان ایستاده بر قطار
می شکافیدند تنهاشان به نیش   تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید، پس گفت: ای خدا   من به فقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زین زخمِ زشت   هر که خواهد عافیت، دنیا بهِشت

۹۹. جواب دادن روباه خر را

گفته روبه: جُستن رزق حلال   فرض باشد از برای امتثال
عالمِ اسباب و، رزقِ بی سبب   می نیاید، پس مهم باشد طلب
وَ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ الله است امر   تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر: که بر رزق، ای فتا   در فرو بسته ست و، بر در قفلها
جنبش و، آمد شدِ ما، و اکتساب   هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست   بی طلب، نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی به چاهی اندرون   رزق کی آید برت؟ ای ذوفنون

۱۰۰. جواب دادن خر روباه را که امر است به اکتساب و رضا به قسمت ترک کسب نیست

گفت خر: ضعفِ توکل باشد آن   ور نه بدهد نان، کسی کاو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر   کم نیاید لقمهٔ نان، ای پسر
دام و دَد جمله شده اکال رزق   نه پی کسب اند و نی حمالِ رزق
جمله را رزّاق روزی میدهد   قسمت هر یک به پیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جُست   رنجِ کوششها ز بی صبری توست

۱۰۱. جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه: آن توکل نادر است		کم کسی اندر توکل ماهر است
گِرد نادر گشتن از نادانی است		هر کسی را کی ره سلطانی است؟
چون قناعت را پیمبر گنج گفت		هر کسی را کی رسد گنجِ نهفت؟
حدّ ِ خود بشناس و بر بالا مپر		تا نیفتی در نشیبِ شور و شَر
جهد کن واندر طلب سعیی نما		چون نداری در توکل صبرها

۱۰۲. باز جواب خر روباه را

گفت: این معکوس میگوئی، بدان		شور و شر، از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بیجان نشد		وز حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ		کسبِ مردم نیست این باران و میغ
وآنچنانکه عاشقی بر رزق زار		هست عاشق، رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی، بیاید بر درَت		ور تو بشتابی دهد دردِ سرت

۱۰۳. در تقریر معنی توکل، حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بُنِ کوهی مهجور، سر بر سر سنگی نهاد و گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیتِ توکل را

آن یکی زاهد شنید از مصطفی		که یقین آید به جان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزقِ تو		پیش تو آید دوان از عشقِ تو
از برای امتحان این مَرد رفت		در بیابان نزد کوهی خُفت تفت
که ببینم رزق چون آید به من		تا قوی گردد مرا در رزق، ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید		سوی کوه، آن ممتحن را خفته دید
گفت: این مرد آن طرف چون است عور		در بیابان، از ره و از شهر دور
ای عجب! مُرده است یا زنده است او		می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند		قاصدا، چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر		وانکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند: این ضعیفِ بی مراد		از مجاعت سکته اندر وی فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام		تا بریزندش به حلقوم و به کام
پس به قاصد، مَرد دندان سخت کرد		تا بداند صدقِ آن میعاد، مرد
رحمشان آمد که او بس بینواست		وز مجاعت هالکِ مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اِشتافتند		بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا میفشردند اندر آن نان پاره ها
گفت: ای دل، گر چه خود تن میزنی راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل: دانم ، به قاصد میکنم رازق است الله بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود؟ رزق سوی صابران خود میرود
تا بدانی واز توکل نگذری حرص آوردن چه باشد؟ از خری
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن گفت: کردم امتحان ِ رزق، من
هر چه گفتست آن رسول پاک جیب هست حقّ و نیست در وی هیچ ریب

۱۰۴. باز جواب روباه، خر را، و تحریض کردن به کسب

گفت روبه: این حکایتها بهل دستها در کسب زن، جهد المقل
دست دادستت خدا، کاری بکُن مکسبی کن، یاری یاری بکُن
هر که او در مکسبی پا مینهد یاری یاران دیگر میکند
زانکه جملهٔ کسب ناید از یکی هم دِروگر، هم سقا، هم حایکی
چون به انبازی است عالم برقرار هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست راهِ سنت، کار و مکسب کردنیست

۱۰۵. جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین ِ کسبهاست که هر کسی محتاجست به توکل، که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل است، و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

گفت خر: ِبه از توکل بر رَبی می ندانم در دو عالم مکسبی
کسبِ شکرش را نمی دانم ندید تا کِشد شکر خدا رزق و مزید
خود توکل بهترین ِ کسبهاست زآنکه در هر کسب دستت بر خداست
کای خدا کار ِ مرا تو راست آر وین دعا هست از توکل در سرآر
در توکل هیچ نبود احتیاج فارغی از نقص ِ ریع و از خراج
بخششان بسیار شد اندر خطاب مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش: بدان در مهلکه نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگ لاخ احمقی باشد، جهان ِ حق، فراخ
نقل کن ز ینجا به سوی مرغزار میچر آنجا، سبزه گردِ جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرّم آن حیوان که او آنجا رود اشتر اندر سبزه ناپیدا بود
هر طرف در وی یکی چشمه روان اندر آن حیوان مُرَفه در امان
از خری او را نمی گفت: ای لعین چون تو زآنجائی، چرا زاری چنین؟

کو نشاط و فربهی و فرّ ِ تو؟ — چیست این لاغر تن ِ مضطر تو؟
شرح ِ روضه گر دروغ و زور نیست — پس چرا چشمت از او مخمور نیست؟
این گدا چشمی و این نادیدگی — از گدائی توست نز بیگلربگی
چون ز چشمه آمدی، چونی تو خشک؟ — گر تو نافِ آهوئی، کو بوی مشک؟
گر تو میآئی ز گلزار جنان — دسته ُگل کو از برای ارمغان؟
زآنچه میگویی و شرحش میکنی — چه نشانه در تو ماند؟ ای سنی

۱۰۶. مثل آوردن اشتر در بیان ِ آنکه در مُخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

آن یکی پرسید ُاشتر را که: هی — از کجا میآئی؟ ای اقبال پی
گفت: از حمام ِ گرم ِ کوی تو — گفت: خود پیداست از زانوی تو
مار ِ موسی دید فرعون ِ عنود — مهلتی میخواست، نرمی مینمود
زیرکان گفتند: بایستی که این — تندتر گشتی چو هست او ربّ ِ دین
معجزه، گر اژدها، گر مار بُد — نخوت و خشم ِخدائی اش چه شد؟
ربّ ِ اعلی، گر وی است اندر جلوس — بهر یک کرمی، چی است این چاپلوس؟
نفس ِ تو تا مستِ ُنقل است و نبید — دان که روحَت خوشهٔ غیبی ندید
که علامات است ز آن دیدار ِ نور — التجافی مِنکِ عَن دار الغرور
مرغ چون بر آبِ شوری می تند — آبِ شیرین را ندیدست او مَدد
بلکه تقلید است آن ایمان ِ او — روی ایمان را ندیده جان ِ او
پس خطر باشد مُقلد را عظیم — از ره و، ره زن، ز شیطان ِ رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود — ز اضطراباتِ شک او ساکن شود
تا کفِ دریا نیاید سوی خاک — کاصل او آمد، بود در اصطکاک
خاکی است آن کف، غریب است اندر آب — در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند — دیو را بر وی دگر دستی نماند
گر چه با روباه خر اسرار گفت — سَرسَری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و، او تایق نبود — رُخ درید و جامه، او عاشق نبود
از منافق، عذر ردّ آمد، نه خوب — زانکه در لب بود آن، نی در قلوب
بوی سیبش هست، جزو سیب نی — بو در او جز از پی آسیب نی
حملهٔ زن در میان ِ کارزار — نشکند صف، بلکه گردد کار زار
گر چه می بینی چو شیر اندر صفش — تیغ بگرفته، همی لرزد کفش
وای آنکه عقل ِ او ماده بود — نفس ِ زشتش نرّ و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل ِ او — جز سوی خِسران نباشد نقل ِ او

ای خنک آنکس که عقلش نر بود
نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزوی اش نر و غالب بود
نفس انثی را خرد سالب بود

حملهٔ ماده به صورت هم جریست
آفتِ او، همچو آن خر، از خریست

وصف حیوانی بود بر زن فزون
زانکه سوی رنگ و بو دارد رُکون

رنگ و بوی سبزه زارآن خر شنید
جمله حجتها ز طبع او رمید

تشنه محتاج مطر شد، و ابر نی
نفس را جوع البقر شد، صبر نی

اسپرِ آهن بود صبر، ای پدر
حق نبشته بر سپر "جاء الظفر"

صد دلیل آرد مقلد در بیان
از قیاسی گوید آن را، نز عیان

مشک آلود است، اما مشک نیست
بوی مشک استش، ولی جز پشک نیست

تا که پشکی مشک گردد، ای مرید
سالها باید در آن روضه چرید

که نباید خورد و جو همچون خران
آهوانه در خُتن چر، ارغوان

رو به صحرای ختن با آن نفر
جز قرنفل، یاسمن، یا گُل مچر

معده را خو کن بدان ریحان و گُل
تا بیابی حکمتِ و قوتِ رُسُل

خویِ معده زین کَه و جو باز کُن
خوردن ریحان و گُل آغاز کن

معدهٔ تن سوی کهدان می کِشد
معدهٔ دل سوی ریحان می کِشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود
هر که نورِ حق خورد قرآن شود

نیمِ تو مشک است و نیمی پُشک بین
هین میفزا پشک، افزا مشک چین

آن مقلد، صد دلیل و صد بیان
در زبان آرد، ندارد هیچ جان

جان او خالی از آن گفتار او
کله اش بی مغز زآن اسرارِ او

چونکه گوینده ندارد جان و فر
گفتِ او را کی بود برگ و ثمر؟

می کند گستاخ مردم را به راه
او به جان لرزان تر است از برگِ کاه

گر حدیثش نیز هم با فر بود
در حدیثش لرزه هم مضمر بود

۱۰۷. فرقِ میان دعوتِ شیخ کاملِ واصل، و میانِ سخن ناقصانِ فاضلِ فضلِ تحصیلی بر خود بسته

شیخ نورانی ز رَه آگه کند
پاسخش هم نور را همره کند

جهد کُن تا مست و نورانی شوی
تا حدیثت را شود نورش روی

هر چه در دوشاب جوشیده شود
در عقیده طعمِ دوشابش بود

از گزر، و ز سیب و به، و ز گِردکان
لذت دوشاب یابی تو از آن

علم چون در نور حق فر غرده شد
پس ز علمت نور یابد قومِ لُد

هر چه گوئی، باشد آن هم نورناک
کاسمان هرگز نبارد غیرِ پاک

آسمان شو، ابر شو، باران ببار
ناودان بارش کند، نبود بکار

آب اندر ناودان عاریتیست		آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه ست مثل ناودان		وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آبِ باران، باغ صد رنگ آورد		ناودان، همسایه در جنگ آورد
باز گردم سوی آن روباه و خر		تا چه سان از راه رفت آن خر، نگر

۱۰۸. زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر، دو سه حمله به روبه بحث کرد		چون مقلد بُد، فریبِ او بخَورد
طنطنۀ ادراک و بینایی نداشت		دمدمۀ روبه بر او سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل		که زبونش کرد با پانصد دلیل

۱۰۹. حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه: که این خنجر از بهر چیست؟ گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بَد اندیشد، شکمش بشکافم. لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و می گفت: الحمد لله که من با تو بد نمی اندیشم. بیت من بیت نیست اقلیم است --- هزل من هزل نیست تعلیم است. إِنَّ اللَّهَ لا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا ما بَعُوضَةً فَما فَوْقَها، ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار، ما ذا أَرادَ اللَّهُ بِهذا مَثَلًا، و آنگه جواب فرماید که این خواستم "يُضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيراً"، که هر فتنه همچون میزانست بسیار از او سرخ رو شوند و بسیار بی مراد گردند، و لو تاً ملت فیه قلیلاً وجدت من نتایجه الشریفۀ کثیرا فهم من فهم والله الملهم و السلام

کنده ای را لوطیی در خانه بُرد		سر نگون افکند و در وی میفشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین		پس بگفت: اندر میانت چیست این؟
گفت: آنکه با من ار یک بَدمنش		بَد بیندیشد، بدَرم اشکمش
گفت لوطی: حمد لله را که من		بَد نیندیشیده ام با تو به فن
چونکه مَردی نیست، خنجرها چه سود؟		چون نباشد دل، ندارد سود خُود
از علی میراث داری ذو الفقار		بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح		کو لب و دندان عیسی؟ ای قبیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح		کو یکی ملاحِ کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم، ابراهیم وار		کو بُت تن را فدی کردن به نار؟
گر دلیلت هست، اندر فعل آر		تیغِ چوبین را بدو کن ذو الفقار
آن دلیلی کو تو را مانع شود		از عمل آن نقمتِ صانع شود
خائفانِ راه را کردی دلیر		از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درسِ توکل میکنی		در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه		بر دروغِ ریش تو، کیرت گواه
چون ز نامردی، دل آکنده بود		ریش و سبلت، موجب خنده بود

توبه ای کن، اشک باران، چون مطر   ریش و سبلت را ز خنده باز خر
داروی مردی بخور اندر عمل   تا شوی خورشیدِ گرم، اندر حمل
داروی مردی کن و عنین مپوی   تا بروی آیند صد گون خوب روی
معده را بگذار و، سوی دل خرام   تا که بی پرده ز حق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر بگیر   ور به حیزی مایلی، چادر بگیر
رستمی گر مایلی خوشن بپوش   ور به حیزی راغبی، رو کون فروش
یک دو گامی رو، تکلف ساز خَوش   تا تو را عشقش کِشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان پایدار   تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی از جامهٔ زنان، همچون زنان   در صفِ مردان درا، همچون سنان

۱۱۰. غالب شدن مکر روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه

روبه اندر حیله پای خود فشرد   ریشِ خر بگرفت و پیش شیر برد
مُطرب آن خانقه کو تا که تفت   دف زند که "خر برفت و خر برفت"؟
چونکه خرگوشی بَرَد شیری به چاه   چون نیارد روبهی خر تا گیاه؟
گوش را بر بند و، افسونها مَخَور   جز فسونِ آن ولیِ دادگر
آن فسونِ خوشتر از حلوای او   زآنکه صد حلواست خاکِ پای او
خُم های خسروانی پُر ز می   مایه بُرده از دمِ لبهای وی
عاشقِ می باشد آن جانِ بعید   کاو میِ لبهایِ لعلش را ندید
آبِ شیرین چون نبیند مرغِ کور   چون نگردد گردِ چشمهٔ آبِ شور؟
موسی جان سینه را سینا کند   طوطیانِ کور را بینا کند
خسرو شیرینِ جان مهمان شدست   لاجرم در شهر، قند ارزان شدست
یوسفانِ غیب لشکر میکِشند   تنگهای قندِ مصری میرسند
اشتران مصر را رو سوی ما   بشنوید ای طوطیان بانگِ درا
شهرِ ما فردا پُر از شکّر شود   شکّر ارزان است، ارزان تر شود
در شکر غلطید، ای حلوائیان   همچو طوطی، کوری صفرائیان
نیشکر کوبید، کار این است و بس   جان بر افشانید، یار این است و بس
یک تُرُش در شهر ما اکنون نماند   چونکه شیرین خسروان را بر نشاند
نقل بر نُقل است و، می بر می، هلا   بر مناره رو بزن بانگِ صلا
سرکهٔ نُه ساله شیرین میشود   سنگِ مرمر، لعل زرّین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان   ذره ها، چون عاشقان، بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار   گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحرِ مطلق میکند   روح شد منصور، انا الحق میزند

شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان　　عِشرت از سر گیر،خوش خوش، شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز　　دفع چشم بَد سپندانی بسوز
تو به حال خویشتن میباش شاد　　تا بیابی در جهانِ جان مُراد
گر خری را میبرد روبه ز سَر　　گو ببر، تو خر مباش و غم مخَور

۱۱۱. حکایت آن شخص که از ترس، خویش را به خانه ای افکند، روی زرد چون زعفران، لبها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگِ درخت، خداوندِ خانه پرسید که: خیر است، چه واقعه است؟ گفت: بیرون خر میگیرند بسخره، گفت: مبارک خر میگیرند، تو خر نیستی چه می ترسی؟ گفت: سخت به جدّ میگیرند، تمییز برخاسته است، امروز ترسم که مرا خر گیرند.

آن یکی در خانه ای ناگه گریخت　　زرد روی و، لب کبود و، رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش: خیر هست　　که همی لرزد تو را، چون پیر، دست
واقعه چون است؟ چون بگریختی؟　　رنگ و رخساره بگو، چون ریختی؟
گفت: بهرِ سخرهٔ شاهِ حرون　　خر همی گیرند مردم از برون
گفت: میگیرند خر، ای جانِ عم　　چون نه ای خر، رو تو را زین چیست غم؟
گفت: بس جدّند و گرم اندر گرفت　　گر خرم گیرند هم، نبود شگفت
بهرِ خر گیری بر آوردند دست　　جدّ جد، تمییز هم برخاسته ست
چونکه بی تمییزیان مان سرورند　　صاحبِ خر را به جای خر بَرَند
نیست شاهِ شهرِ ما بیهوده گیر　　هست تمییزش، سمیع است و بصیر
آدمی باش و ز خر گیران مترس　　خر نه ای، ای عیسی دوران، مترس
چرخِ چارم هم ز نور تو پُر است　　حاش لله که مقامت آخور است
تو ز چرخ و اختران هم برتری　　گر چه بهر مصلحت در آخوری
میر آخور دیگر و، خر دیگر است　　نی هر آنکو اندر آخور شد خر است
میرِ آخور گرچه در آخور بود　　هر که او را خر بگوید، خر بود
چه در افتادیم در دنبالِ خر؟　　از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و، از ترنج و، شاخِ سیب　　وز شراب و شاهدانِ بی حسیب
یا از آن بازان که کبکان پَروَرَند　　هم نگون اشکم هم آسان میچرند
یا از آن دریا که موجش گوهر است　　گوهرش گوینده و بینش وراست
یا از آن مرغان که گل چین میکنند　　بیضه ها زرّین و سیمین میکنند
نردبانهائیست پنهان در جهان　　پایه پایه، تا عنانِ آسمان
هر گُرُه را نردبانی دیگر است　　هر روش را آسمانی دیگر است
هر یکی از حالِ دیگر بیخبر　　ملک با پهنا و بی پایان و سر
این در آن حیران که: او از چیست خَوش؟　　و آن در این خیره که حیرت چیستش

صحن ارض الله واسع آمده | هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ | که زهی مُلک و، زهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گِرد شکوفه پر گره | که از آنچه میخوری، ما را بده
این سخن پایان ندارد، کن رجوع | سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

۱۱۲. بُردن روباه خر را پیش شیر و جَستن خر از شیر، و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود شتاب کردی، و عذر گفتن و لابه کردن شیر روبه را که برو دگرباره اش بفریب

چونکه روباهش بسوی مرج بُرد | تا کُند شیرش به حمله خُرد و مُرد
دور بود از شیر و، آن شیر از نبرد | تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول | خود نبودش قوّت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت | تا به پای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را: ای شاهِ ما | چون نکردی صبر در وقتِ وغا؟
تا به نزدیکِ تو آید آن غوی | تا به اندک حمله ای غالب شوی
مکر شیطان است تعجیل و شتاب | لطفِ رحمان است صبر و احتساب
دور بود و حمله ای دید و گریخت | ضعفِ تو ظاهر شد و، آبِ تو ریخت
گفت: من پنداشتم بر جاست زور | خود بُدم از ضعفِ خود نادان و کور
لیک گفتم: زور من بر جا بود | نی که در من ضعفِ دست و پا بود
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت | صبر و عقلم از تجوّع یاوه گشت
گر توانی، بار دیگر از خِرَد | باز آوردن مَر او را مسترد
منتِ بسیار دارم از تو من | جهد کن، باشد بیاری اش به فن
گر خدا روزی کند آن خر مرا | بعد از آن بس صیدها بخشم تو را
گفت: آری، گر خدا یاری دهد | بر دل او از عمی مُهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید | از خری او نباشد این بعید
لیک، چون آرم من او را، تو متاز | تا به بادش ندهی از تعجیل باز
گفت: آری، تجربه کردم که من | سخت رنجورم، مخلخل گشتهِ تن
تا به نزدیکم نیاید خر تمام | من نجنبم، خفته باشم بر قوام
رفت روبه، گفت: ای شه همتی | تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه ها کرده است خر با کردگار | کاو نگردد غرهٔ هر نابکار
توبهٔ او را به فن بر هم زنیم | ما عدوّ عقل و عهدِ روشنیم
کلهٔ خر، گوی فرزندان ماست | فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل | پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد، وز زُحَل دانا شد او | ما ز دادِ کردگار لطف خو

عَلَّمَ الانسانَ خم طغرای ماست علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتابِ روشنیم ربّی الاعلی از آن بر میزنیم
تجربه، گر دارد او با این همه بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو در رسد شومی اِشکستش در او

۱۱۳. در بیان آن که نقض ِعهد و توبه موجب بلا بوَد، بلکه باعث مسخ است، چنانکه در حق ِ اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدهٔ عیسی که وَ جَعَلَ مِنْهُمُ الْقِرَدَةَ وَ الْخَنازِیرَ، و اندر این امت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورتِ دل دهند

نقض ِ میثاق و شکستِ توبه ها موجب لعنت بوَد در انتها
نقض ِ عهد و توبهٔ اصحابِ سبت موجب مسخ آمد و، اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندر این امت نَبُد مسخ ِ بَدن لیک مسخ دل بوَد، ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش از دل ِ بوزینه شد خوار آن گِلِش
گر هنر بودی دلش را ز اختبار خوار کی بودی ز صورت آن حمار؟
آن سگ اصحاب خوش بُد سیرتش هیچ بودی منقصت ز آن صورتش؟
مسخ صورت بود اهل ِ سبت را تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از رهِ سِرّ، صد هزاران ِ دگر گشته از توبه شکستن، خوک و خر

۱۱۴. دوّم بار آمدن روباه بر ِ آن خر گریخته تا باز بفریبدش

پس بیامد زود روبه نزد خر گفت خر: از چون تو یاری، الحذر
ناجوانمردا، چه کردم من تو را؟ که به پیش اژدها بُردی مرا؟
ناجوانمردا، چه کردم با تو من؟ که مرا باشیر کردی پنجه زن؟
موجبِ کین ِ تو با جانم چه بود؟ غیر ِ خبثِ جوهر تو؟ ای عنود
همچو کژدم، کاو گزد پای فتی نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کاو عدوی جان ِ ماست نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصم ِ جان ِ آدمیست از هلاکِ آدمی در خُرَمیست
از پی هر آدمی او نگسلد خو و طبع ِ زشت خود را کی هلد؟
زانکه خبثِ ذاتِ او بی موجبی هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند تو را تا خرگهی کاندر اندازد تو را اندر چهی
که فلان جا حوض ِ آب است و عیون تا در اندازد به حوضت سر نگون
آدمی را با هزاران کرّ و فر اندر افکند، آن لعین، در شور و شر
آدمی را با همه وحی و نذیر اندر افکند، آن لعین، بُردش به بیر

بیگناهی، بی گزندِ سابقی   کی رسید او را ز آدم ناحقی؟
کی رسید او را ز مردم زشتئی؟   کاو دمادم آردم از غم پشته ای
گفت روبه: آن طلسمِ سحر بود   که تو را در چشم، آن شیری نمود
ور نه من از تو به تن مسکین ترم   چون شب و روز اندر آنجا میچرم؟
گر نه ز آن گونه طلسمی ساختی   هر شکم خواری بدانجا تاختی
یک جهانِ بینوا پُر پیل و ارج   بی طلسمی کی بماندی سبز مرج؟
من تو را خود خواستم گفتن به درس   کاینچنین شکلی اگر بینی، مترس
لیک رفت از یاد، علم آموزیت   که بُدَم مستغرقِ دل سوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی نوا   می شتابیدم که آئی تا دوا
ور نه با تو گفتمی شرحِ طلسم   کآن خیالی می نماید، نیست جسم
شد فراموش آنکه گویم مر تو را   حالِ آن شکلِ مهیبِ دلربا

۱۱۵. جواب گفتنِ خر روباه را

گفت خر: رو هین ز پیشم، ای عدو   تا نبینم روی تو، ای زشت رو
آن خدائی که تو را بد بخت کرد   روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی میآئی به من؟   این چنین سغری ندارد کرگدن
رفته ای در خون و جانم آشکار   که "تو را من رهبرم در مرغزار"
تا بدیدم روی عزرائیل را   باز آوردی فن و تسویل را
گر چه من ننگِ خرانم یا خرم   جان ورم، جان دارم، این را کی خرم؟
آنچه من دیدم ز هولِ بی امان   طفل دیدی، پیر گشتی در زمان
بی دل و جان، از نهیبِ آن شکوه   سر نگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب   چون بدیدم آن عذابِ بی حجیب
عهد کردم با خدا: کای ذوالمنن   بر گشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد از این   عهد کردم، نذر کردم، ای معین
حق گشاده کرد آن دم، پای من   ز آن دعا و، زاری و، هیهای من
ور نه اندر من رسیدی شیرِ نر   چون بُدی در زیرِ پنجهٔ شیر، خر؟
باز بفرستادت آن شیرِ عرین   سوی من، از مکر، ای بئس القرین
حقِّ ذاتِ پاکِ اللهُ الصمد   که بوَد به، مارِ بَد، از یارِ بَد
مارِ بَد جانی ستاند از سلیم   یارِ بَد آرد سوی نارِ مقیم
مارِ بَد زخم ار زند بر جان زند   یارِ بَد بر جان و بر ایمان زند
از قرین، بی قول و گفت و گویِ او   خو بدزدد دل نهان از خویِ او
چونکه او افکند بر تو سایه را   دزدد آن بیمایه از تو مایه را

عقلِ تو گر اژدهائی گشت مست
یارِ بَد آنرا زُمرّد دان که هست

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد
طعنِ اوت، اندر کفِ طاعون نهد

در جهان نبود بَتر از یارِ بَد
مین مرا عین الیقین گشتست خَود

۱۱۶. پاسخ دادن روباه خر را دیگر بار

گفت روبه: صافِ ما را دُرد نیست
لیک، تخییلاتِ وهمی خُرد نیست

این همه وهمِ تو است، ای ساده دل
ور نه با تو، نه غشی دارم، نه غل

از خیالِ زشتِ خود منگر به من
بر مُحبّان، از چه داری سوء ظن؟

ظنِّ نیکو بر بر اخوانِ صفا
گر چه آید ظاهر از ایشان جفا

این خیال و وهم بَد چون شد پدید
صد هزاران یار را از هم بُرید

مُشفقی گر کرد جور و امتحان
عقل می باید که نبود بَد گمان

خاصه من بَد رگ نبودم، زشت قسم
آنچه دیدی بَد نبُد، بود آن طلسم

ور بُدی بَد آن سگالش قدر را
عفو فرمایند از یاران خطا

عالمِ وهم و خیال و طبع و بیم
هست رهرو را یکی سدِّ عظیم

نقشهای این خیالِ نقش بند
چون خلیلی را که کُه بُد، شد گزند

گفت: هذا ربّی، ابراهیمِ راد
چونکه اندر عالمِ وَهم اوفتاد

ذکرِ کوکب را چنین تأویل گفت
آن کسی که گوهرِ تأویل سُفت

عالمِ وهم و خیال و چشم بند
آنچنان کُه را ز جای خویش کَند

تا که "هذا ربّی" آمد قالِ او
خربط و خر را چه باشد حالِ او؟

غرق گشته عقلهای چون جبال
در بحارِ وهم و گرداب خیال

عقلِ ثابت تر ز کُه را وهم بین
گرچه فرمودست گفتن آن امین

کوهها را هست زین طوفان فضوح
کو امانی جز که در کشتی نوح؟

زین خیالِ ره زنِ راهِ یقین
گشت هفتاد و دو ملت اهلِ دین

مردِ ایقان رَست از وَهم و خیال
موی ابرو را نمیگوید هلال

و آنکه را نورِ عمر نبود سند
موی ابروی کژی راهش زند

صد هزاران کشتی با هول و سهم
تخته تخته گشته در دریای وهم

کمترین فرعونِ چُیستِ فیلسوف
ماه او در برج وهمی در خسوف

کس نداند روسبی زن کیست آن
وآنکه داند نبودش بر خود گمان

چون تو را وهمِ تو دارد خیره سر
از چه گَردی گِردِ وهمِ آن دگر

عاجزم من از منیِ خویشتن
چه نشینی پُر منی تو پیشِ من؟

از من و ما هر که این در میزند
عاشق خویش است و بر لا می تند

بی من و مائی همی جویم به جان
تا شوم من گوی آن خوش صولجان

هر که بی من شد، همه من ها در اوست   یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها   زانکه شد حاکی ز جملهٔ نقشها

۱۱۷. حکایت شیخ محمد سر رزی غزنوی قدس الله سرّه و ریاضت او که هر شب افطار ببرگ رز میکرد جهت ذلّ نفس خود

زاهدی، در غزنی، از دانش مزی   بُد محمد نام و، کنیت سر رزی
بود افطارش سر رز هر شبی   هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجائب دید از شاهِ وجود   لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کُه رفت آن از خویش سیر   گفت: بنما، یا فتادم من به زیر
گفت: نامد نوبت آن مکرمت   ور فرو افتی نمیری، نکشمَت
او فرو افکند خود را از وداد   در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمُرد از نکس آن جان سیر مَرد   از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی مینمود   کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی   "ان فی موتی حیاتی" میزدی
موت را چون زندگی قابل شده   با هلاکِ جان خود یکدل شده
سیف و خنجر، چون علی، ریحان او   نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد: رو ز صحرا سوی شهر   طرفه بانگی از ورای سرّ و جهر
گفت: ای دانای رازم مو به مو   چه کنم در شهر از خدمت؟ بگو
گفت: خدمت آنکه بهر ذلّ نفس   خویش را سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می ستان   پس به درویشان مسکین میرسان
خدمتت این است، تا یک چند گاه   گفت: سمعاً طاعةً ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا   بُد میان زاهد و ربّ الوری
که زمین و آسمان پُر نور شد   در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را   تا ننوشد هر خسی اسرار را

۱۱۸. آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن او به اشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا.

هر که را جان ز عز لبیک است   نامه بر نامه، پیک بر پیک است.

چنانکه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

رو به شهر آورد آن فرمان پذیر   شهر غزنین گشت از رویش مُنیر
از فرح خلقی به استقبال رفت   او در آمد از رَه دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند   قصرها از بهر او آراستند

گفت: من از خود نمائی نامدم / جز به خواری و گدائی نامدم
نیستم در عزمِ قال و قیل من / در به در گردم به کف زنبیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا / که گدا باشم، گدا باشم، گدا
در گدائی لفظ نادر ناورم / جز طریقِ نر گدایان نسپرم
تا شوم غرقِ مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جان است و، من آن را تبع / او طمع فرمود ذلّ من قنع
چون طمع خواهد ز من سلطانِ دین / خاک بر فرقِ قناعت بعد از این
او مذلت خواست، کی عزت تنم؟ / او گدائی خواست، کی میری کنم؟
بعد از این کدیه و مذلت جانِ من / بیست عباس اند در انبانِ من
شیخ در میگشت و زنبیلی به دست / "شی ء لله" خواجه، توفیقیت هست؟
برتر از کرسی و عرش اسرارِ او / شی ء لله، شی ء لله، کارِ او
انبیا هر یک همین فن میزنند / خلقِ مفلس کدیه ایشان میکنند
أقْرَضُوا الله، أقْرِضُوا الله، میزنند / باژگون بر "انصروا الله" می تنند
دربدر این شیخ می آرد نیاز / بر فلک، صد در، برای شیخ باز
کان گدائی که به جدّ میکرد او / بهرِ یزدان بود، نی بهرِ گلو
ور بکردی نیز از بهرِ گلو / آن گلو از نورِ حق دارد غلو
در حقِ او خورد، نان و شهد و شیر / به ز چله، وز سه روزهٔ صد فقیر
نور می نوشد، مگو نان میخورد / لاله میکارد، به صورت میچرد
چون شراری کاو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهرِ جمع
نان خوری را گفت حق: لا تسرفوا / نور خوردن را نگفته ست "اکتفوا"
آن گلوی ابتلا بُد وآن کلوا / فارغ از اسراف و، ایمن از غلو
امر و فرمان بود، نی حرص و طمع / آن چنان جان، حرص را نبود تبَع
گر بگوید کیمیا، مس را بده / تو به من، خود را طمع نبود فره
آن گدائی که بجدّ میکرد او / بود از آثار حکمتهای هو
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیشِ شیخِ حق
شیخ گفتا: خالقا، من عاشقم / ور بجویم غیرِ تو، من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوفِ سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظّ بدن
عاشقی، کز عشقِ یزدان خورد قوت / صد بَدَن پیشش نیرزد ترّه توت
وین بدَن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گوی و، کم خوانش بدَن
عاشقِ عشقِ خدا، وآنگاه مُزد؟ / جبرئیلِ موتمن، وآنگاه دزد؟
عاشقِ آن لیلی کور و کبود / مُلکِ عالم پیش او یک ترّه بود

نزد او یکسان شده بُد خاک و زر
زر چه باشد؟ که نبُد جان را خطر
شیر و گرگ و دَد از او واقف شده
همچو خویشان گِرد او جمع آمده
کاین شدست از خوی حیوان پاک پاک
پُر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر ِ دَد باشد شکر ریز ِ خِرَد
زانکه نیکِ نیک باشد ضدّ ِ بَد
لحم ِعاشق را نیارد خورد دَد
عشق معروف است پیش ِ نیک و بَد
ور خورد خود فی المثل دام و دَدَش
زهر گردد لحم عاشق، بُکشدش
هر چه جز عشق است شد مأکول ِعشق
دو جهان یک دانه پیش ِ نول ِعشق
دانه ای، مَر مرغ را هرگز خورد؟
کاهدان مَر اسب را هرگز چرَد؟
بندگی کن تا شوی عاشق لَعلّ
بندگی کسب است، آید در عمل
بنده، آزادی طمع دارد ز جَد
عاشق آزادی نخواهد تا ابَد
بنده، دایم خلعت و ادرار جوست
خلعتِ عاشق، همه دیدار ِ اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید
عشق دریائیست، قعرش ناپدید
قطره های بحر را نتوان شمُرد
هفت دریا پیش آن بحر است خُرد
این سخن پایان ندارد، ای فلان
باز رو در قصهٔ شیخ ِ زمان

۱۱۹. در معنی لولاک لما خلقتَ الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو به کو
عشق آمد لا ابالی، اتقوا
عشق جوشد بحر را مانندِ دیگ
عشق ساید کوه را مانندِ ریگ
عشق بشکافد فلك را صد شکاف
عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق ِ پاک جفت
بهر ِعشق ِ او خدا "لولاک" گفت
منتهی در عشق، او چون بود فرد
پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر ِعشق ِ پاک را
کی وجودی دادمی افلاک را؟
من بدان افراشتم چرخ ِ سنی
تا علوّ عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ
آن چو بیضه تابع آید، این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یک سری
تا ز ذلّ عاشقان بوئی بَری
خاک را دادیم سبزی و نوی
تا ز تبدیل ِ فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال ِ راسیات
وصفِ حال عاشقان اندر ثبات
گر چه آن معنیست، و این نقش، ای پسر
تا به فهم تو شود نزدیک تر
غصه را با خار تشبیهی کنند
آن نباشد، لیک تنبیهی کنند
آن دل ِ قاسی که سنگش خواندند
نامناسب بُد، مثالی راندند
در تصور در نیاید عین ِ آن
عیب بر تصویر نِه، نفیش مدان

۱۲۰. رفتن آن شیخ به خانهٔ امیری بهر کدیه روزی چهار بار با زنبیل به اشارت غیبی، و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت، و عذر آوردن شیخ امیر را

شیخ روزی چار کرّت چون فقیر بهر کدیه رفت در قصر ِ امیر
در کفَش زنبیل و "شی ء لله" زنان خالق ِ جان می بجوید تای نان
نعلهای باژگونه ست، ای پسر عقل ِ کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید، گفتش: ای وقیح گویمت چیزی، منه نامم شحیح
ای خس ِ بی شرم، چند این جست و جو؟ تا کی و تا چند با رزق ِ دو تو؟
این چه سغری و، چه روی است و، چه کار؟ که به روزی اندر آئی چار بار
کیست اینجا، شیخ، اندر بندِ تو؟ من ندیدم نر گدا مانندِ تو
حرمت و آب گدایان بُرده ای این چه عباسی زشت آورده ای؟
غاشیه بر دوش تو عباس ِ دبس هیچ ملحد را مباد این نفس ِ نحس
گفت: امیرا، بنده فرمانم، خموش ز آتشم آگه نه ای، چندین مجوش
بهر ِ نان در خویش حرص ار دیدمی اِشکم نان خواره را بدریدمی
هفت سال، از سوز ِ عشق ِ جسم پز در بیابان خورده ام من برگِ رز
تا ز برگِ خشک و تازه خوردنم سبز گشته بود این رنگِ تنم
تا تو باشی در حجابِ بوالبشر سَرسَری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی را بشکافتند علم ِ هیئت را به جان دریافتند
علم ِ نیرنجات و سحر و فلسفه گر چه نشناسند حقّ المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان ِ خود بر گذشتند از همه اقران ِ خود
عشق، غیرت کرد و خود را در کشید شد چنین خورشید ز یشان ناپدید
نور چشمی که به روز استاره دید آفتابی چون از او رو در کشید؟
زین گذر کن، پندِ من بپذیر هین عاشقان را تو به چشم ِ عشق بین
وقت نازک گشته و جان در رصد با تو نتوان گفت ایندم عذر خَود
فهم کن، موقوفِ آن گفتن مباش سینه های عاشقان کمتر خراش
نی، گمانی بُرده ای تو زین نشاط حزم را مگذار و میکن احتیاط
واجب است و، جایز است و، مستحیل این وسط را گیر در حزم، ای دخیل

۱۲۱. گریان شدن امیر از نصیحتِ شیخ و عکس ِ صدق ِ او بر وی زدن و ایثار کردن مخزن بعد از گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارتی نیارم تصرف کردن

این بگفت و، گریه در شد های های اشک، غلطان بر رُخ او، جای جای
صدق او هم بر ضمیر ِ میر زد عشق هر دَم طرفه دیگی می پزد
صدق ِ عاشق، بر جمادی می تند چه عجب گر بر دل ِ دانا زند؟

صدق موسی، بر عصا و کوه زد | بلکه بر دریای پُر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد | بلکه بر خورشیدِ رخشان راه زد
رو به رو آورده هر دو در نفیر | گشته گریان، هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند | گفت میر او را که: خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزانه بر گزین | گر چه استحقاق داری صد چنین
خانه آن توست، هر چت میل هست | بر گزین، خود هر دو عالم اندک است
گفت: دستوری ندادندم چنین | که به دست خویش چیزی بر گزین
من ز خود نتوانم این کردن فضول | که کنم من این دَخیلانه دخول
این بهانه کرد و مهره در ربود | مانع آن بُد که عطا صادق نبود
گرچه صادق بود و، بی غل بود و خشم | شیخ را هر صدق می نامد به چشم
گفت: فرمانم چنین داده ست اله | که گدایانه برو چیزی بخواه
ما گدایانه از این در خواستیم | ورنه از اموال بی پرواستیم

۱۲۲. اشارت آمدن از غیب به شیخ، که این دو سال به فرمان ما بستدی و دادی، بعد از این بده و مستان. دست در زیر حصیر میکن که آن را چون انبان ابو هریره گردانیم، که هر چه خواهی یابی عالمیان را یقین شود که ورای این عالمی است که خاک به کف بگیری زر شود، مُرده در آن آید، زنده شود، نحس اکبر در آن آید، سعدِ اکبر شود، کفر ایمان شود، زهر تریاق گردد، نه داخل این عالم است نه خارج، نه فوق و نه تحت، نه متصل نه منفصل، بی چون و چگونه، و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه، چنانکه صنعت دست با دست، و غمزهٔ چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان، نه داخل است و نه خارج، و نه متصل و نه منفصل، و العاقل یکفیه الاشاره

تا دو سال این کار کرد آن مردِ کار | بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد از این میده، ولی از کس مخواه | ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو، از یک تا هزار | دست در زیر حصیرت کن بر آر
هین، ز گنجِ رحمتِ بی مرّ بدِه | در کفِ تو، خاک گردد زر، بده
هر چه خواهندت بده، مندیش از آن | دادِ یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تحسیر و نه کم | نه پشیمانی، نه حسرت، زین کرم
دست، زیر بوریا کُن، ای سند | از برای روی پوشِ چشمِ بد
پس ز زیر بوریا پُر کن تو مشت | دِه به دستِ سائلِ اشکسته پُشت
بعد از این از اجرِ ناممنون بدِه | هر که خواهد گوهرِ مکنون بدِه
رو "یدُ اللهِ فَوْقَ أیدِیهِمْ" تو باش | همچو دستِ حق، گزافه رزق پاش
وام داران را ز عهده وا رهان | همچو باران سبز کن فرشِ جهان
بود یک سال دگر کارش همین | که بدادی زر ز کیسهٔ ربِّ دین

زر شدی خاکِ سیه اندر کفش		حاتم طائی، گدائی در صفش

۱۲۳. دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن و دانستنِ قدر وامِ وام داران بی گفتن، که نشان ایشان باشد که اُخرج بصفاتی الی خلقی فمن یراک فقد رآنی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر		او بدادی و بدانستی ضمیر
پیش او، روشن ضمیرِ هر کسی		از فقیر و، وام دار و مفلسی
هر چه در دل داشتی آن پُشت خم		قدرِ آن دادی، نه بسیار و نه کم
پس بگفتندش: چه دانستی که او		این قدر اندیشه دارد؟ ای عمو
او بگفتی: خانۀ دل خلوت است		خالی از کدیه، مثالِ جنت است
اندر آن جز عشقِ یزدان کار نیست		جز خیالِ وصلِ او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بَد		خانه ام پُر گشت از عشقِ احد
هر چه بینم اندر او غیر خدا		آنِ من نبود، بود عکسِ گدا
گر در آبی، نخل یا عرجون نمود		جز ز عکس نخلۀ بیرون نبود
در تگِ آب ار ببینی صورتی		عکس بیرون باشد آن نقش، ای فتی
لیک تا آب از قذر خالی شدن		تنقیه شرط است در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس در او		تا امین گردد، نماید عکسِ رو
جز گِل آبه در تنت کو؟ ای مقلّ		آب صافی کن ز گِل، ای خصمِ دل
تو بر آنی هر دمی، کز خواب و خور		خاک ریزی اندر این جو بیشتر

۱۲۴. سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون درونِ آب از آنها خالی است		عکس روها از برون در آب جَست
پس مصفا کن درونِ خویش را		تا بدانی سرِّ هر درویش را
پس تو را باطن مصفا ناشده		خانه پُر از دیو و نسناس و دَدِه
ای خر، از استیزه مانده در خری		کی ز ارواح مسیحا بو بَری؟
کی شناسی گر خیالی سر کند؟		کز کدامین مکمنی سر برزند؟
چون خلالی می شود در زهدِ تن		تا خیالات از درونه روفتن
این خیال کج بروب از اندرون		تا نگرداند تو را ز اهل برون

۱۲۵. غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

خر بسی کوشید و او را دفع گفت		لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش، شد ضعیف		بس گلوها که بُرَد عشقِ رغیف
ز آن رسولی کش حقایق داد دست		"کاد فقر ان یکون کفر" آمدست

گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
گفت: اگر مکر است یکره مُرده گیر

زین عذابِ جوع، باری وا رهم
گر حیات این است، من مُرده به ام

گر خر اول توبه و سوگند خَورد
عاقبت هم از خری خبطی بکرد

حرص، کور و احمق و نادان کند
مرگ را بر احمقان آسان کند

هست آسان مرگ بر جانِ خران
که ندارند آبِ جانِ جاودان

چون ندارد جانِ جاویدان شقیست
جرأت او بر اجل، از احمقیست

جهد کن تا جان مخلد گرددت
تا به روز مرگ برگی باشدت

اعتمادش نیز بر رازق نبود
که بر افشاند بر او از غیب جود

تا کنونش، فضل، بی روزی نداشت
گر چه گه گه بر تنش جوعی گماشت

گر نباشد جوع، صد رنجِ دگر
از پی هیضه بر آرد از تو سر

۱۲۶. در فضیلت جوع و احتما

رنجِ جوع اولی بود خود ز آن علل
هم به لطف و، هم به خفت، هم عمل

رنجِ جوع، از رنجها پاکیزه تر
خاصه در جوع است صد نفع و هنر

جوع خود سلطان داروهاست هین
جوع در جان نِه، چنین خوارش مبین

جوع نور چشم باشد در بصر
جوع باشد قابلیت در نظر

جمله ناخوش، از مجاعت خوش شود
جمله خوشها بی مجاعتهاست رد

۱۲۷. تمثیل در صبر و قناعت

آن یکی میخورد نانِ فخفره
گفت سائل: چون بدین داری شره؟

گفت: جوع از صبر چون دو تا شود
نانِ جو در پیش من حلوا شود

پس توانم که همه حلوا خورم
چون کنم صبری، صبورم لا جرم

خود نباشد جوع هر کس را زبون
کاین علف زاریست، ز اندازه برون

جوع، مر خاصان حق را داده اند
تا شوند از جوعِ شیرِ زورمند

جوع هر جلفِ گدا را کی دهند؟
چون علف کم نیست، پیش او نهند

که بخور تو هم بدین ارزانئی
تو نه ای مرغاب، مرغِ نانئی

نبود اندر سر تو را جز فکرِ نان
ناید اندر خاطرت جز ذکرِ آن

بعد چندین سال حاصل چیست؟
جوع مُردن، به بود زین زیستت

۱۲۸. حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او آگاه شد و او را نصیحت کرد بر زبان و در ضمن نصیحتِ قوتِ توّکل بخشیدش، به امر حق

شیخ می شد با مریدی، بی درنگ
سوی شهری، نان در آنجا بود تنگ

ترس ِ جوع و قحط، در جان ِ مرید / هر دمی میگشت از غفلت مزید
شیخ واقب بود وآگاه از ضمیر / گفت او را: چند باشی در زحیر؟
از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه ای ز آن نازنینان ِعزیز / که تو را دارند بی جوز و مویز
جوع، رزق ِ جان ِ خاصان ِ خداست / کی زبون ِ همچو تو گیج ِ گداست؟
باش فارغ، تو از آنها نیستی / کاندر این مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه ست و، خوان بر خوان مُدام / از برای این شکم خواران ِ عام
چون بمیری، میدود نان پیش پیش / کای ز بیم ِ بی نوائی ُکشته خویش
تو برفتی، ماند نان، بر خیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان / کز فلان بن، فلان بن، فلان
هین توکل کن، ملرزان پا و دست / رزق ِ تو، بر تو، ز تو عاشق تر است
عاشق است و میزند او مول مول / کاو ز بی صبریت داند، ای فضول
گر تو را صبری بُدی، رزق آمدی / خویش را، چون عاشقان، بر تو زدی
این تب و لرزه ز خوفِ جوع چیست؟ / در توکل سیر میتانید زیست

۱۲۹. حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پُر علف بیند و بچرد تا فربه شود، و تا فردا از غم روزی لاغر گردد، و سالهاست که او همچنین می بیند و اعتماد نمی کند

یک جزیره هست سبز اندر جهان / اندر او گاوی است تنها، خوش دهان
جمله صحرا را چرَد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه، که فردا چه خورم؟ / گردد او چون تار ِ مو، لاغر ز غم
چون بر آید صبح، بیند سبز دشت / تا میان رُسته، قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر به سر
تا که زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوّت پُر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوفِ منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقتِ خَور؟ / سالها این است کار این بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزی ام / چیست این ترس و غم و دل سوزی ام؟
باز، چون شب میشود، آن گاو ِ زفت / میشود لاغر، که آوه، رزق رفت
نفس، آن گاو است و، آن دشت، این جهان / که همی لاغر شود از خوفِ نان
که چه خواهم خورد مستقبل؟ عجب! / لوت، فردا از کجا سازم طلب؟
سالها خوردی و، کم نامد ز خَور / ترکِ مستقبل کن و، ماضی نگر
لوت و پوتِ خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و، کم باش زار

قصهٔ این گاو را یکسوی نه / زان خر و زان شیر نر پیغام دِه

۱۳۰. صید کردن شیر آن خر را، و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگربند و دل و جگر نیافت، از روبه پرسید که: کو دل و جگر؟ روبه گفت: اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز، و به هزار حیله جان بُرده، کی بر تو باز آمدی؟ لَوْ کُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ ما کُنَّا فِی أَصْحابِ السَّعِیرِ

بُرد خر را روبهک تا پیشِ شیر / پاره پاره کردش آن شیرِ دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطانِ دَد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگر بند و دلش / آن زمان، چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون وا گشت از چشمه به خَور / جُست دل از خر، نه دل بُد، نه جگر
گفت روبه را: جگر کو؟ دل چه شد؟ / که نباشد جانور را زین دو بُد
گفت: اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بارِ دگر؟
آن قیامت دیده و، آن رستخیز / و آن ز کوه افتادن از هولِ گریز
گر جگر بودی و را، یا دل بُدی / بار دیگر کی بدینجا آمدی؟
چون ندارد نورِ دل، دل نیست آن / چون نباشد روح، جز گِل نیست آن
آن زُجاجی کاو ندارد نورِ جان / بول و قاروره ست، قندیلش مخوان
نورِ مصباح است دادِ ذو الجلال / صنعت خلق است آن شیشهٔ سفال
لا جرم در ظرف باشد اعتداد / در لهب ها نبود الا اتحاد
نورِ شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود، از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد، روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
چونکه آبش هست جو خود آن بود / آدمی آن است، کاو را جان بود
این نه مردانند، اینها صورتند / مُردهٔ نانند و، کشتهٔ شهوتند

۱۳۱. حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی میگشت

آن یکی با شمع بر می گشت روز / گِردِ هر بازار، دلش پُر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را: کای فلان / هین چه میجویی به پیش هر دکان؟
هین چه میجوئی تو هر سو با چراغ؟ / در میان روزِ روشن چیست لاغ؟
گفت: میجویم به هر سو آدمی / که بود حی از حیاتِ آن دمی
گفت من جویای انسان گشته ام / می نیابم هیچ و حیران گشته ام
هست مردی؟ گفت: این بازار پُر / مردمانند آخر، ای دانای حُر

گفت: خواهم مَرد بر جادهٔ دو رَه   در ره خشم و به هنگام شره
وقتِ خشم و وقتِ شهوت، مرد کو؟   طالب مردی دوانم، کو به کو
کو در این دو حال مردی در جهان؟   تا فدای او کنم امروز جان
گفت: نادر چیز میجویی، ولیک   غافل از حکمِ خدائی، نیک نیک
ناظر فرعی، ز اصلی بی خبر   فرع مائیم، اصل احکامِ قدر
چرخِ گردان را قضا گمره کند   صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهانِ چاره را   آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام   خامِ خامی، خامِ خامی، خامِ خام
چون بدیدی گردشِ سنگ آسیا   آبِ جو را هم ببین آخر، بیا
خاک را دیدی بر آمد در هوا   در میانِ خاک، بنگر باد را
دیگهای فکر میبینی به جوش   اندر آتش هم نظر میکن به هوش
گفت حق ایوب را در مکرمت   من به هر موئیت صبری دادمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر   صبر دیدی، صبر دادن را نگر
چند بینی گردشِ دولاب را   سر برون کن، هم ببین میرآب را
تو همی گوئی که: می بینم، ولیک   دیدِ آن را بس علامتهاست نیک
گردشِ کف را چو دیدی مختصر   حیرتت باید، به دریا در نگر
آنکه کف را دید، سِر گویان بود   وانکه دریا دید، او حیران بود
آنکه کف را دید، نیتها کند   وانکه دریا دید، دل دریا کند
آنکه کف را دید، باشد در شمار   وانکه دریا دید، شد بی اختیار
آنکه کف را دید، در گردش بود   وانکه دریا دید، او بی غش بود
آنکه کف را دید، پیکارش کند   وانکه دریا دید، بر دارش کند
آنکه کف را دید، گردد مستِ او   وانکه دریا دید، باشد غرقِ هو
آنکه کف را دید، آید در سخن   وانکه دریا دید، شد بی ما و من
آنکه کف را دید، پالوده شود   وانکه دریا دید، آسوده شود

۱۳۲. دعوت کردن مسلمانی مُغی را به دین اسلام و جواب گفتن او

مر مُغی را گفت مردی: کای فلان   هین مسلمان شو، بباش از مومنان
گفت: اگر خواهد خدا مومن شوم   ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت: میخواهد خدا ایمانِ تو   تا رهد از دستِ دوزخ جانِ تو
لیک نفسِ نحس و آن شیطانِ زشت   میکِشندت سوی کفران و کنشت
گفت: ای منصف، چو ایشان غالبند   یار آن باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بُدَن کاو غالب است   آن طرف افتم که غالب جاذب است

چون خدا میخواست از من صدق ِ زفت
خواستش چه سود؟ چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواهش خود پیش بُرد
و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد

تو یکی قصر و سرائی ساختی
اندر او صد نقش ِ خوش افراختی

خواستی مسجد بود، آن جای خیر
دیگری آمد، مر آن را ساخت دیر

یا، تو بافیدی یکی کرباس، تا
خوش بسازی بهر ِ پوشیدن قبا

تو قبا میخواستی، خصم از نبرد
رغم تو، کرباس را شلوار کرد

چارهٔ کرباس چه بود جان ِ من؟
جز زبون ِ رای آن غالب شدن

گر زبون شد، جُرم آن کرباس چیست؟
آنکه او مغلوبِ غالب نیست، کیست؟

چون کسی ناخواهِ وی بر وی براند
خار بُن در ملک و خانهٔ او نشاند

صاحب خانه بدین خواری بود
که چنین بر وی خلافت میرود

هم خُلق گردم، من ار تازه و نوَم
چونکه یار ِ اینچنین خواری شوم

چونکه خواهِ نفس آمد مستعان
تسخر آمد "ایش شاء الله کان"

من اگر ننگِ مُغان، یا کافرم
آن نِیم که بر خدا این ظن بَرَم

که کسی ناخواهِ او و رغم ِ او
گردد اندر ملکت او حکم جو

ملکتِ او را فرو گیرد چنین
که نیارد دَم زدن دَم آفرین

دفع او می خواهد و، می بایدش
دیو هر دم غصّه می افزایدش

بندهٔ این دیو می باید شدن
چونکه غالب اوست در هر انجمن

تا مبادا کین کِشد شیطان ز من
پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن؟

آنچه او خواهد مراد او شود
از که کار ِ من دگر نیکو شود؟

حاش لله ایش شاء الله کان
حاکم آمد در مکان و لا مکان

هیچ کس در ملکِ او، بی امر ِ او
در نیفزاید سر ِ یک تار ِ مو

۱۳۳. در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

مُلک، مُلکِ اوست، فرمان آن ِ او
کمترین سگ بر درش شیطان ِ او

ترکمان را گر سگی باشد به در
بر درش بنهاده باشد رو و سر

کودکان ِ خانه دُمّش میکشند
باشد اندر دستِ طفلان خوارمند

باز اگر بیگانه ای معبر کند
حمله بر وی، همچو شیر ِ نر کند

که " أَشِدَّاءُ عَلَى الكفار" شد
با ولی ُگل، با عدو چون خار شد

ز آبِ تتماجی که دادش ُترکمان
آنچنان وافی شدست و پاسبان

پس سگِ شیطان، که حق هستش کند
اندر او صد فکرت و حیلت تند

آبِ روها را غذای او کند
تا بَرَد او آبروی نیک و بَد

آبِ تتماج است آب ِ روی عام
که سگِ شیطان از آن یابد طعام

بر درِ خرگاه قدرت جان او		چون نباشد حکم را قربان؟ بگو
گله گله، از مُرید و از مَرید		چون سگِ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهفِ الوهیت چو سگ		ذرّه ذرّه، امر جو، بر جَسته رگ
ای سگِ دیو، امتحان میکن که تا		چون در این ره مینهد این خلق پا
حمله میکن، منع میکن، مینگر		تا که باشد، ماده اندر صدق و، نر
پس، اعوذ از بهر چه باشد؟ چو سگ		گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آن است، کای تُرکِ خطا		بانگ بر زن بر سگت، ره برگشا
تا بیایم بر درِ خرگاه تو		حاجتی خواهم ز جود و جاهِ تو
چونکه تُرک از سطوت سگ عاجز است		این اعوذ و این فغان ناجایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ، که من		هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
تو نمی یاری بدین در آمدن		من نمی آرم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر تُرک و تُقق		که یکی سگ هر دو را بندد عُنق
حاش لله، تُرک بانگی بر زند		سگ چه باشد؟ شیرِ نر خون قی کند
ای که خود را شیرِ یزدان خوانده ای		سالها شد، با سگی درمانده ای
چون کند آن سگ برای تو شکار؟		چون شکار سگ شدستی آشکار

۱۳۴. جواب گفتن مومن سنی، کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که: سنت راهی است کوفتهٔ اقدام انبیا علیهم السلام و بر یمین آن راه به بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند، از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان، و دیگر نگویم به چه انجامد که العاقلُ یکفیه الاشاره، و بر یسار آن راهِ بیابان قدر است که قدرتِ خالق را مغلوبِ قدرتِ خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر شمرد

گفت مومن: بشنو ای جبری خطاب		آنِ خود گفتی، نک آوردم جواب
بازی خود کردی ای شطرنج باز		بازیِ خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت بر خواندی		نامهٔ سُنی بخوان، چه ماندی؟
آنچه گفتی جبریانه در قضا		سِرّ آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان		حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو		ره رها کردی، به ره آ، کج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس: بیا		از کلوخی کس کجا جوید وفا؟
آدمی را کس نگوید: هین بپَر		یا بیا ای کور و در من درنگر
گفت یزدان: ما علی الاعمی حرج		کی نهد بر ما حَرَج ربّ الفرج؟
کس نگوید سنگ را: دیر آمدی		یا که، چوبا، تو چرا بر من زدی؟

این چنین واجستها مجبور را / کس نگوید، یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را، ای پاک جیب
اختیارت هست در ظلم و ستم / من از این شیطان و نفس این خواستم
اختیار، اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی، کف را نخَست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید، آنگه پَر و بالی گشود
سگ بخفته، اختیارش گشته گُم / چون شکنبه دید، جُنبانید دُم
اسب هم حو حو کند، چون دید جو / چون ببیند گوشت، گربه کرد مو
"دیدن" آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغامِ ویس
چون که مطلوبی بر این کس عرضه کرد / اختیارِ خفته بگشاید نبرد
و آن فرشته خیرها بر رغمِ دیو / عرضه دارد، می کند در دل غریو
تا بجنبد اختیارِ خیرِ تو / زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهرِ تحریکِ عروقِ اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه / اختیارِ خیر و شرت ده کسه
وقتِ تحلیلِ نماز، ای با نمک / ز آن سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبشان / اختیارِ این نمازم شد روان
باز از بعدِ گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا کز اوئی منحنی
این دو ضد عرضه کننده در سرار / در حجابِ غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب بر خیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی گزند / کان سخن گو در حجاب اینها بُدند
دیو گوید: ای اسیرِ طبع و تن / عرضه میکردم، نکردم زور من
و آن فرشته گویدت: من گفتمت / که از این شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت، نگفتم من چنان؟ / که از آن سوی است ره سوی جنان
ما محبّ ِ روحِ جان افزای تو / ساجدانِ و مخلصِ بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گُرُه، بابات را بوده عدی / وز خطابِ اسْجُدُوا کرده ابا
آن گرفتی، و آنِ ما انداختی / حقِّ خدمتهای ما نشناختی
این زمان، ما را و ایشان را عیان / در نگر، بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید، سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد تو را / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگِ شیر و، بانگِ سگ شب در رسید / صورت هر دو ز تاری ناپدید
روز شد، چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند

مخلص آنکه، دیو و روحِ عرضه دار
هر دو هستند از تتمهٔ اختیار

اختیاری هست در ما ناپدید
چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را میزنند
آن ادب سنگِ سیه را کی کنند؟

هیچ گوئی سنگ را: فردا بیا
ور نیائی، من دهم بَد را سزا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند؟
هیچ با سنگی عتابی کس کند؟

در خرد، جبر از قدر رسواتر است
زانکه جبری حسِ خود را منکر است

منکر حس نیست آن مردِ قدر
فعلِ حق، حسی نباشد، ای پسر

منکر فعلِ خداوندِ جلیل
هست در انکار مدلول دلیل

آن بگوید: دود هست و نار نی
نورِ شمعی، بی ز شمعِ روشنی

وین همی بیند معین نار را
نیست می گوید پی انکار را

دامنش سوزد، بگوید: نار نیست
جامه اش دوزد، بگوید: تار نیست

پس تفسط آمد این دعوی جبر
لا جرم بدتر بود زین رو ز گبر

گبر گوید: هست عالم، نیست ربّ
یا ربی گوید که نبود مستحب

این همی گوید: جهان خود نیست هیچ
هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ

جملهٔ عالم مقر در اختیار
امر و نهی این بیار و، آن میار

او همی گوید که: امر و نهی لاست
اختیاری نیست، وین جمله خطاست

حس را، حیوان مقر است، ای رفیق
لیک ادراکِ دلیل آمد دقیق

زانکه محسوس است ما را اختیار
خوب میآید بر او تکلیفِ کار

۱۳۵. در بیان آنکه درکِ وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار به جای حسّ است که زرد از سرخ بدان فرق کنند، و خُرد از بزرگ و تلخ از شیرین، و مشک از سرگین، و درشت از نرم، به حسّ مس، و سرد از گرم، و سوزان از شیر گرم، و تر از خشک، و مسّ ِ دیوار از مسّ ِ درخت معلوم کند، پس منکر وجدان منکر حسّ باشد و زیاده که وجدان از حسّ ظاهر تر است، زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نخواهد بود، و العاقل یکفیه الاشاره

درک وجدانی به جای حس بود
هر دو در یک جدول، ای عم، میرود

نغز می آید بر او کن یا مکن
امر و نهی و ماجراها و سخُن

اینکه، فردا این کنم، یا آن کنم
این دلیل اختیار است، ای صنم

و آن پشیمانی که خوردی ز آن بُدی
ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهی است و وعید
امر کردن سنگِ مَرمَر را که دید؟

هیچ دانا، هیچ عاقل این کند؟
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند؟

که بگفتم که چنین کن یا چنان
چون نکردید؟ ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ؟
مرد چنگی چون زند بر نقش ِ چنگ؟

کای غلام ِ بستهِ دست اشکسته پا
نیزه بر گیر و بیا سوی وغا

خالقی کاو اختر و گردون کند
امر و نهی جاهلانه چون کند؟

احتمال عجز بر حق راندی
جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز نبود در قدر، ور خود شود
جاهلی، از عاجزی بدتر بود

ترک میگوید ُقنق را از کرم
بی سگ و بی دلق آ سوی درم

وز فلان سو اندر آ، هین با ادب
تا سگم بندد ز تو دندان و لب

تو بعکس آن ُکنی، بر دَر روی
لا جرم از زخم ِ سگ خسته شوی

آنچنان رو که غلامان رفته اند
تا سگش گردد حلیم و مهرمند

تو سگی با خود بری یا روبهی
سگ بشورد از بُن هر خرگهی

غیر ِ حق را گر نباشد اختیار
خشم چون می آیدت بر جُرم دار؟

چون همی خائی تو دندان بر عدو؟
چون همی بینی گناه و جرم از او؟

گر ز سقف خانه چوبی بشکند
بر تو افتد، سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف؟
هیچ اندر کین او باشی تو وقف؟

که چرا بر من زد و دستم شکست؟
یا چرا بر من فتاد و کرد پست

او عدوی جان و خصم ِ تن بُدست
قاصدا، در بندِ خون ِ من بُدست

کودکان ِ خُرد را چون میزنی؟
چون بزرگان را منزه میکنی؟

آنکه دزدد مال تو، گوئی بگیر؟
دست و پایش را ِببُر، سازش اسیر

وانکه قصدِ عورتِ تو میکند
صد هزاران خشم از تو سر زند

ور بیاید سیل و رخت تو بَرَد
هیچ با سیل آورد کینی خِرد؟

گر بیامد باد و دستارت ربود
کی تو را با باد دل خشمی نمود؟

خشم، در تو شد بیان ِ اختیار
تا نگوئی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را میزند
آن شتر قصدِ زننده میکند

خشم ِ اشتر نیست با آن چوبِ او
پس ز مختاری شتر بُردست بو

همچنین گر بر سگی سنگی زنی
بر تو آرد حمله، گردد منثنی

سنگ را گر گیرد، از خشم ِ تو است
چون تو دوری و، ندارد بر تو دست

عقل ِ حیوانی چو دانست اختیار
این مگو، ای عقل ِ انسان، شرم دار

روشن است این لیک از طمع ِ سحور
آن خورنده چشم بر بندد ز نور

چونکه ُکلی میل ِ او نان خوردَنیست
رو به تاریکی کند، که روز نیست

حرص چون خورشید را پنهان کند
چه عجب گر پشت بر بُرهان کند؟

این مثل بشنو مشو منکر بدان
اختیار خویش را در امتحان

۱۳۶. حکایت هم در بیانِ تقریر اختیار خلق و بیانِ آنکه تقدیر و قضا سلب کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را: کای پادشاه
آنچه کردم بود آن حکمِ اله

گفت شحنه: آنچه من هم میکنم
حکمِ حق است، ای دو چشمِ روشنم

از دکانی گر کسی تربی بَرد
کاین ز حکمِ ایزد است، ای با خرد

بر سرش کوبی دو سه مُشت، ای کره
حکمِ حق است اینکه اینجا باز نِه

در یکی ترّه، چو این عذر، ای فضول
می نیاید پیشِ بقالی قبول

تو بر این عذر اعتمادی میکنی
گِردِ مار و اژدها بر می تنی

از چنین عذر، ای سلیمِ نانبیل
خون و مال و زن همه کردی سبیل

هر کسی پس سِبلت تو بر کند
عذر آرد، خویش را مضطر کند

حکمِ حق گر عذر می شاید تو را
پس بیاموز و بده فتوی مرا

که مرا صد آرزو و شهوت است
دستِ من بسته ز بیم و هیبت است

پس کرم کن، عذر را تعلیم ده
برگشا از دست و پای من گره

اختیاری کرده ای تو پیشه ای
کاختیاری دارم و اندیشه ای

ور نه، چون بگزیده ای آن پیشه را؟
از میان پیشه ها، ای کدخدا

چون که آید نوبتِ نفس و هوا
بیست مرده اختیار آید تو را

چون بَرَد یک حبه از تو یار سود
اختیار جنگ در جانت گشود

چونکه آید نوبتِ شُکرِ نِعَم
اختیارت نیست، وز سنگی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین
کاندر این سوزش مرا معذور بین

کس بدین حجت چو معذورت نداشت
وز کفِ جلاد این دورت نداشت

چون بدین داور جهان منظوم شد
حال آن عالم همت معلوم شد

۱۳۷. حکایت هم در جوابِ جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است، چنانکه خلاص نیافت ابلیسِ جبری بدان که گفت که بِما أَغْوَيْتَنِي، و القليل يدل علی الكثير

آن یکی بَر رفت بالای درخت
می فشاند آن میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت: ای دنی
از خدا شرمیت کو؟ چه میکنی؟

گفت: از باغ خدا، بندهٔ خدا
گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت میکنی؟
بُخل بر خوانِ خداوندِ غنی؟

گفت: ای ایبک، بیاور آن رسن
تا بگویم من جوابِ بوالحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت
میزدش بر پشت و پهلو، چوب، سخت

گفت: آخر از خدا شرمی بدار
می کُشی این بی گنه را زار زار

گفت: کز چوبِ خدا این بنده اش
میزند بر پشتِ دیگر بنده خَوش

چوبِ حقّ و، پشت و پهلو آن ِ او
من غلام و آلتِ فرمان ِ او

گفت: توبه کردم از جبر، ای عیار
اختیار است، اختیار است، اختیار

اختیارش، اختیارت هست کرد
اختیارش چون سواری زیر گرد

اختیارش، اختیار ما کند
امر شد بر اختیار، ای مستند

حاکمی بر صورتِ بی اختیار
هست هر مخلوق را در اقتدار

تا کشد بی اختیاری صید را
تا بَرَد، بگرفته گوش، او زید را

لیک، بی هیچ آلتی صُنع ِ صمد
اختیارش را کمند او کند

اختیارش زید را قیدی کند
بی سگ و بی دام، چون صیدی کُند؟

آن دروگر حاکم چوبی بود
و آن مصور حاکم خوبی بود

هست آهنگر بر آهن قیمّی
هست بنّا هم بر آلت حاکمی

نادر این باشد که چندین اختیار
ساجد آید ز اختیارش بنده وار

قدرتِ تو بر جمادات از نبرد
کی "جمادی" را از آنها نفی کرد؟

قدرتش بر اختیارات آنچنان
نفی نکند اختیاری را از آن

خواستش میگوی بر وجه کمال
که نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گفتی: کفر ِ من خواهِ وی است
خواهِ خود را نیز هم میدان که هست

زانکه بی خواهِ تو، خود، کفر ِ تو نیست
کفر ِ بی خواهش، تناقض گفتنیست

امر، عاجز را قبیح است و ذمیم
خشم بدتر، خاصه از ربّ ِ رحیم

گاو، گر یوغی نگیرد، میزنند
هیچ گاوی کاو نپَرد، شد نژند؟

گاو چون معذور نبود در فضول
صاحبِ گاو از چه معذور است و دول؟

چون نه ای رنجور، سر را بر مبند
اختیارت هست، برسبلت مخند

جهد کن کز جام ِ حق یابی نوی
بی خود و بی اختیار آنگه شوی

آنگه آن می را بوَد کُل اختیار
تو شوی معذور ِ مطلق، مست وار

هر چه گوئی، گفتهٔ می باشد آن
هر چه روبی، رفتهٔ می باشد آن

کی کُند آن مست جز عدل و صواب؟
که ز جام ِ حق چشیدست او شراب

جادوان، فرعون را گفتند: بیست
مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما می آن واحد است
دستِ ظاهر، سایه است و کاسد است

چون به سر بَر شد ز جام ِ او مدام
خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

۱۳۸. در معنی ما شاء الله کان، یعنی خواست خواستِ اوست، و رضا رضای اوست، و از خشم و ردّ دیگران تنگ دل مباشید، کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل ِ خدا ماضی و مستقبل نباشد که "لیس عند الله صباح و لا مساء"

قول بنده "ایش شاء الله کان" / بهر آن نبود که منبل شو در آن
بلکه تحریض است بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند: آنچه میخواهی تو راد / کار کار توست بر حسبِ مراد
آنگه ار منبل شوی جایز بود / کانچه خواهی، و آنچه جوئی، آن شود
چون بگویند "ایش شاء الله کان" / حکم، حکم اوست، مطلق جاودان
پس چرا صد مَرده اندر ورد او؟ / بر نگردی بندگانه گردِ او؟
گر بگویند: آنچه میخواهد وزیر / خواست آنِ اوست اندر دار و گیر
گردِ او گردان شوی صد مَرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جُست و جوی نصرِ او
باژگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر، ای غوی
امر، امرِ آن فلان خواجه ست هین / چیست؟ یعنی: با جز او کمتر نشین
گردِ خواجه گَرد، چون امر آنِ اوست / کاو کُشد دشمن، رهاند جانِ دوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو، خدمتِ او بر گزین
نی چو حاکم اوست، گِرد او مَگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست، او را گیر و بس / غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کُند / پُر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سُستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و، نه تاویل است آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پُرس و بس / وز کسی کاتش زدَست اندر هوس
پیشِ قرآن گشته قربانی و پست / تا که عینِ روحِ آن قرآن شدست
روغنی کاو شد فدای گُل به کُل / خواه روغن بوی کُن، خواهی تو گُل
گر نمیدانی، بجو تأویل آن / تا بتابد بر دلت آن را عیان

۱۳۹. در بیان معنی جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعهٔ و المعصیهٔ لا یستوی الامانهٔ و السرقهٔ، جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران، جف القلم إِنَّ اللَّهَ لا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ

همچنین تاویلِ "قد جفّ القلم" / بهر تحریض است بر شغلِ اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایقِ آن هست تاثیر و جزا
کژ روی، جف القلم، کژ آیدت / راستی آری، سعادت زایدت
چون بدُزدد، دست شد جفّ القلم / خورد باده، مست شد جفّ القلم
ظلم آری، مدبری جفّ القلم / عدل آری، بر خوری جفّ القلم
تو روا داری؟ روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکمِ سبق؟

که ز دست من برون رفته ست کار / پیش من چندین میا، چندین مزار
بلکه معنی آن بود "جفّ القلم" / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بَد هم از بَتر
ذرّه ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت، بداند فضلِ رب
قدر آن ذرّه تو را افزون دهد / ذرّه چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیشِ تختِ او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آن که می لرزد ز بیم ردِّ او / وانکه طعنه میزند بر جدِّ او
فرق نکند، هر دو یک باشد برش / شاه نبود، خاک تیره بر سرش
ذره ای گر جهدِ تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همیشه جان کَنی / بی خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که: بَد گوید تو را / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیشِ شاهی کاو سمیع است و بصیر / گفتِ غمازان نباشد جای گیر
جمله غمازان از او آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند پند
بَد همی گویند شه را پیشِ ما / که برو "جف القلم"، کم کن وفا
معنی "جفّ القلم" کی آن بود؟ / که جفاها با وفا یکسان شود
بل جفا را هم جفا "جفّ القلم" / و آن وفا را هم وفا "جفّ القلم"
عفو باشد، لیک کو فرِّ امید؟ / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد، بُرد جان / لیک کی خازن شود پیشِ شهان؟
ای امین الدّین ربانی، بیا / کز امانت رُست هر تاج و لوا
پورِ سلطان گر بر او خائن شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوئی آرد وفا / دولت او را میزند طالِ بقا
چه غلام؟ ار بر دری سگ با وفاست / در دلِ سالار او را صد رضاست
زین، چو سگ را بوسه بر پوزش زند / گر بود شیری، چه پیروزش کند؟
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدقِ او بیخِ جفا را بر کند
چون فضیلِ ره زنی کاو راست باخت / زانکه ده مَرده به سوی توبه تاخت
و آنچنان که ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قوَد / آن به صد ساله عبادت کی شود؟
تو که پنجه سال خدمت کرده ای / کی چنین صدقی به دست آورده ای؟

۱۴۰. حکایت آن درویش که در هری غلامانِ عمیدِ خراسانی را آراسته دید و بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن، پرسید که: اینها کدام امیرانند و چه شاهانند؟ گفتند او را که: اینها امیران نیستند اینها غلامان عمیدِ خراسانند، روی به آسمان کرد که: ای خدا غلام

پروردن از عمید خراسان بیاموز، آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی، گستاخ رو، اندر هری
چون بدیدی او غلامِ مهتری

جامهٔ اطلس کمر زرّین روان
روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان

کای خدا، زین خواجهٔ صاحب منن
چون نیاموزی تو بنده داشتن؟

بنده پروردن بیاموز، ای خدا
زین رئیس و اختیارِ شهرِ ما

بود محتاج و برهنه و بی نوا
در زمستان، لرز لرزان از هوا

انبساطی کرد آن از خود بری
جرأتی بنمود او از لمتری

اعتمادش بر هزاران موهبت
که ندیمِ حق شد اهلِ معرفت

گر ندیمِ شاه گستاخی کند
تو مکن، چون تو نداری آن سند

حق میان داد و، میان به از کمر
گر کسی تاجی دهد، او داد سَر

تا یکی روزی، که شاه آن خواجه را
متهم کرد و ببستش دست و پا

آن غلامان را شکنجه مینمود
که دفینهٔ خواجه بنمائید زود

سِرّ او با من بگوئید ای خسان
ور نه بُرَّم از شما دست و لسان

مدت یک ماهشان تعذیب کرد
روز و شب اشکنجه و افشار و درد

پاره پاره کردشان و، یک غلام
رازِ خواجه وانگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف: کای کیا
بنده بودن هم بیاموز و بیا

ای دریده پوستینِ یوسفان
گر بدرّد گرگت، آن از خویش دان

زانکه می بافی همه روزه بپوش
زانچه میکاری همه ساله بنوش

فعلِ توست این غصه های دم به دم
این بود معنیِ "قد جفّ القلم"

که نگردد سنت ما از رشد
نیک را نیکی بود، بَد راست بَد

کار کن هین تا سلیمان زنده است
تا تو دیوی، تیغ او بُرنده است

چون فرشته گشت، از تیغ ایمن است
وز سلیمان ایمن و، از خوف رَست

از سلیمان هیچ او را خوف نیست
دشمن دیو است و، از وی ایمنیست

حکم او بر دیو باشد، نی مَلَک
رنج در خاک است، نی فوقِ فلک

ترک کن این جبر را که بس تُهیست
تا بدانی سِرّ سِرّ جبر چیست

ترک کن این جبرِ جمعِ منبلان
تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان

ترک کن معشوقی و، کن عاشقی
ای گمان بُرده که خوب و فایقی

ای که در معنی ز شب خامُش تری
گفتِ خود را چند جوئی مشتری؟

سر بجنبانند پیشت بهرِ تو
رفت در سودای ایشان دهرِ تو

تو مرا گوئی: حسد اندر مپیچ
چه حسد آرد کسی از فوت؟ هیچ

هست تعلیمِ خَسان، ای یارِ شوخ
همچو نقشِ خوب کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن، عشق و نظر
کان بود "کالنقش فی جرم الحجر"

نفس ِ تو با توست شاگردِ وفا
غیر شد فانی، کجا جوئی؟ کجا؟
تا کنی مر غیر را حبر و سنی
خویش را بَد خو و خالی میکنی
متصل شد چون دلت با آن عدن
هین بگو، مَهراس از خالی شدن
امر ِ "قُلْ " زین آمدش، کای راستین
کم نخواهد شد، بگو، دریاست این
"أَنْصِتُوا"، یعنی که آبت را بلاغ
هین تلف کم ُکن، که لب خشکک است باغ
این سخن پایان ندارد، ای پدر
این سخن را ترک کن، پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند
بر تو می خندند و، عاشق نیستند
عاشقانت در پس پردهٔ کرم
بهر تو، نعره زنان بین دم به دم
عاشق ِ آن عاشقان ِغیب باش
عاشقان ِ پنج روزه کم تراش
که بخوردندت به خدعه ِجذبه ای
سالها ز یشان ندیدی حبّه ای
چند هنگامه نهی بر راهِ عام
کام جُستی، بر نیامد هیچ کام
وقتِ صحت، جمله یارند و حریف
وقت درد و غم، بجز حق کو الیف؟
وقتِ درد و غم بجز حق هیچ کس
خود نباشد مر تو را فریاد رَس
پس همان درد و مرض را یاد دار
چون ایاز، از پوستین گیر اعتبار
پوستین، آن حالتِ دردِ تو است
که گرفته ست آن ایاز آن را به دست

۱۴۱. باز جواب گفتن ِ کافر ِ جبری مومن سنی را که به اسلام و به ترک اعتقادِ جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین، که مادهٔ اشکال و جواب را نبُرّد الا عشق ِ حقیقی که او را پروای آن نماند، ذلک فضل اللّه یؤتیه من یشاء

کافر ِ جبری جواب آغاز کرد
که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
لیک، گر من آن جوابات و سؤال
جمله وا گویم، بمانم زین مقال
ز آن مهم تر گفتنیها هستِمان
که بدان، فهم ِ تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زآن بحثِ عتل
ز اندکی پیدا شود قانون ِ کل
در میان جبری و اهل قدر
همچنین بحث است تا حشر، ای پسر
گر فروماندی ز دفع ِ خصم ِ خویش
مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب
پس رمیدندی از آن راهِ تباب
چون که مقضی بُد رواج ِ آن روش
میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم
تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام
در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ِ ظلمت است و غیب این
از برای سایه میباید زمین
عزت مخزن بود اندر بها
که بَر او بسیار باشد قفلها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو
کم نیاید مبتدع را گفت و گو

عزّتِ مقصد بود، ای ممتحن پیچ پیچِ راه و، عقبه و، راه زن
عزّت کعبه بود و آن ناحیه دزدی اعراب و، طولِ بادیه
هر روش، هر ره، که آن محمود نیست عقبه ای و مانعی و ره زنیست
این روش خصم و حقودِ آن شده تا مقلد در دو ره حیران شده
صدقِ هر دو ضد ببیند در طریق تا رود در راه خود خوش هر فریق
ور جوابش نیست، می بندد ستیز بر همان دم، تا به روز رستخیز
که مهانِ ما بدانند این جواب گر چه از ما شد نهان وجه صواب
پوز بندِ وسوسه عشق است و بس ور نه کی وسواس را بسته ست کس؟
عاشقی شو، شاهدِ خوبی بجو صیدِ مرغابی همی کُن جو به جو
کی بَری ز آن آب؟ کآبت را برد کی کنی ز آن فهم؟ فهمت را خورَد
غیر این معقولها، معقولها یابی اندر عشق، با فرّ و بها
غیر این عقلِ تو، حق را عقلهاست که بدان تدبیرِ اسبابِ شماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را ز آن دگر مَفرَش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد یا هفت صد چون ببازی عقل در عشقِ صمد
آن زنان چون عقلها درباختند بر رواقِ عشقِ یوسف تاختند
عقلشان یک دم سِتد ساقی عمر سیر گشتند از خرد، باقی عمر
اصلِ صد یوسف جمالِ ذو الجلال ای کم از زن، شو فدای آن جمال
عشق بُرّد بحث را، ای جان و، بس کاو ز گفت و گو شود فریاد رس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را زهره نبوَد که کُند او ماجرا
کاو بترسد، گر جوابی وا دهد گوهری از لنجِ او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر تا مبادا، کز دهان، افتد گهر
همچنانکه گفت آن یارِ رسول چون نبی، بر خواندی بر ما فصول
آن رسولِ مجتبی وقتِ نثار خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنان که بر سرت مرغی بوَد کز فواتش جانِ تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا تا نگیرد مرغِ خوبِ تو هوا
دَم نیاری زد، ببندی سرفه را تا نباید ناگهان پَرّد هما
ور کست شیرین بگوید یا ترُش بر لب انگشتی نهی، یعنی خمش
حیرت، آن مرغ است، خاموشت کند بر نهد سر پوش و، پُر جوشت کند

۱۴۲. پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که، چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است چراست؟ تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز، این مهرها بر چارُقی چیست آخر؟ همچو بر بُت عاشقی

همچو مجنون، بر رُخ لیلی خویش
کرده ای تو چارُقی را دین و کیش

با دو کهنه، مهرِ جان آمیخته
هر دو را در حجره ای آویخته

چند گوئی با دو کهنه نو سُخن؟
در جمادی میدمی سِرّ کهن

چون عرب، با ربع و اطلال، ای ایاز
میکشی، از عشق، گفتِ خود دراز

چارُقت، رُبع کدامین آصف است؟
پوستین گوئی قمیص یوسف است

همچو ترسا، که شمارد با کشش
جُرم یک ساله ز هر گونه بَدیش

تا بیامرزد کشیشش آن گناه
عفو او را عفو داند از اِله

نیست آگه آن کشش از جُرم و داد
لیک، بس جادوست عشق و اعتقاد

دوستی در وهم صد یوسف تَند
اسحر از هاروت و ماروت است خود

صورتی پیدا کند بر یادِ او
جذبِ صورت آردت در گفت و گو

راز گوئی پیشِ صورت صد هزار
آنچنان که یار گوید پیشِ یار

نی بدانجا صورتی، نه هیکلی
زاده از وی صد أ لَسْتُ و صد بلی

آنچنان که مادرِ دل بُرده ای
پیشِ گورِ بچهٔ نو مُرده ای

رازها گوید به جِدّ و اجتهاد
مینماید زنده او را آن جماد

حی و قائم داند او آن خاک را
چشم و گوشی داند او خاشاک را

پیشِ او هر ذره ای زآن خاکِ گور
گوش دارد، هوش دارد، وقتِ شور

مستمع داند به جدّ آن خاک را
خوش نگر این عشقِ ساحرناک را

آنچنان بر خاکِ گورِ تازه او
دم به دم خوش مینهد، با اشک، رو

که به وقت زندگی هرگز چنان
روی ننهاده ست بر پورِ جوان

از عزا چون بگذرد یک چند روز
کم شود آن آتش و آن عشق و سوز

بعد از آن، ز آن گور هم خواب آیدش
از جمادی هم، جمادی زایدش

زانکه، عشق افسونِ خود بربود و رفت
ماند خاکستر، چو آتش رفت تفت

عشق بر مُرده نباشد پایدار
عشق را بر حَیِ جان افزای دار

آنچه بیند آن جوان در آینه
پیر اندر خشت بیند عاینه

پیر، عشق توست، نی موی سپید
دستگیرِ صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق
نامصورِ سر کشد وقتِ تلاق

که منم آن اصلِ اصلِ هوش و مست
بر صور عکسی ز حُسنِ ما بُدست

پرده ها را این زمان برداشتم
حُسن را بی واسطه بفراشتم

زانکه بس با عکسِ من دریافتی
قوّتِ تجرید ذاتم یافتی

چون از این سو جذبهٔ من شد روان
او کشش را می نبیند در میان

مغفرت میخواند از جرم و خطا
از پس آن پرده، از لطفِ خدا

چون ز سنگی چشمه ای جاری شود
سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از آن آن را حجر	زانکه جاری شد از آن سنگ و گهر
کاسه ها دان این صور را، و اندر او	آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

۱۴۳. حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل	حُسن ِ لیلی نیست چندان، هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دل ربا	هست همچون ماه در شهر، ای کیا
نازنین تر زو هزاران حوروَش	هست، بگزین زآن همه یک یار ِ خَوش
وارهان خود را و ما را نیز هم	از چنین سودای زشتِ متهم
گفت: صورت کوزه است و حُسن، می	مِی، خدایم میدهد از طرفِ وی
مَر شما را سِرکه داد از کوزه اش	تا نباشد عشق ِ اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل	هر یکی را دستِ حق عز و جل
کوزه می بینی، ولیکن آن شراب	روی ننماید به چشم ِ ناصواب
قاصِراتُ الطَّرْفِ باشد ذوق جان	جز به خصم ِ خویش ننماید نشان
قاصِراتُ الطَّرْفِ باشد آن مُدام	وین حجابِ ظرفها، همچون خیام
هست دریا خیمه ای، در وی حیات	بط را، لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را، هم قوت و برگ	غیر او را، زهر او درد است و مرگ
صورتِ هر نعمتی و محنتی	هست آن را دوزخ، این را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون	اندر او قوت است و هم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه ای	اندر او، هم قوت و، هم دل سوزه ای
کاسه پیدا، اندر او پنهان رغد	طاعمش داند کز آن چه میخورد
صورتِ یوسف چو جامی بود خوب	ز آن پدر میخورد صد بادهٔ طروب
باز اخوان را از آن زهرآب بود	کاندر ایشان زهر ِ کینه میفزود
باز از وی مَر زلیخا را شِکر	می کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را	بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی	تا نماند در می ِ غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان	کوزه پیدا، باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان	لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سُکِّرَتْ أبصارنا	فاعفُ عَنا اثقلت اوزارُنا
یا خَفیا قد ملأتَ الخافِقین	قد عَلوت فَوقَ ُنور المشرقین
أنتَ سِرٌ کاشفٌ اسرارنا	أنتَ فجرٌ مَفجرٌ انهارنا
یا خفی الذاتِ محسوسَ العطا	أنتَ کالماء و نحنُ َکالرحا
أنتَ َکالریح و نحنُ کالغبار	تختفی الرّیح و غبراها جهار

تو بهاری، ما چو باغِ سبز و خَوش
او نهان و آشکارا بخشِشَش

تو چو جانی، ما مثالِ دست و پا
قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی، ما مثال این زبان
این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده ایم
که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است
که گواهِ ذو الجلالِ سرمد است

گردش سنگ آسیا در اضطراب
اشهد آمد بر وجودِ جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیلِ من
خاک بر فرقِ من و تمثیلِ من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت
هر دمی گوید که: جانم مفرشت

همچو آن چوپان که میگفت: ای خدا
پیش چوپان و محبِّ خود بیا

تا شِپش جویم من از پیراهنت
چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت
لیک قاصر بود از تسبیح، گفت

عشقِ او خرگاه بر گردون زده
جان سگِ خرگاه چوپان آمده

چونکه بحرِ عشقِ یزدان جوش زد
بر دل او زد، تو را بر گوش زد

۱۴۴. حکایت جوحی که چادر پوشیده و در وعظ میانِ زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت که مرد است و نعره ای کشید

واعظی بُد بس گزیده در بیان
زیر منبر، جمعِ مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند ساخت
در میان آن زنان شد ناشناخت

سائلی پرسید واعظ را به راز
موی عانه هست نقصانِ نماز؟

گفت واعظ: چون شود عانه دراز
پس کراهت باشد از وی در نماز

یا به نوره، یا سُتُرّه بسترش
تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل: آن درازی تا چه حد؟
شرط باشد تا نماز اکمل بود

گفت: چون قدر جوی گردد به طول
پس ستردن فرض باشد، ای سئول

پیش جوحی یک زنی بنشسته بود
هوش را بر وعظِ واعظ بسته بود

گفت او را جوحی: ای خواهر ببین
عانهٔ من باشد اکنون این چنین

بهرِ خشنودی حق پیش آر دست
کان به مقدار کراهت آمدست؟

دستِ زن در کرد در شلوارِ مرد
خرزه اش بر دستِ زن آسیب کرد

نعره ای زد سخت اندر حال زن
گفت واعظ: بر دلش زد گفتِ من

صدق را زین زن بیاموزید، هین
چونکه بر دل زد ورا گفتِ چنین

گفت: نی، بر دل نزد، بر دست زد
وای اگر بر دل زند، ای بی خِرد

بر دلِ آن ساحران زد اندکی
شد عصا و دستِ ایشان را یکی

گر ز پیری در ربائی تو عصا
بیش رنجد کان گروه از دست و پا

نعرهٔ لا ضَیرَ بر گردون رسید
هین بِبُر، چون جان ز جان کندن رهید

چون بدانستیم ما کاین تن نه ایم
از وَرای تن به یزدان میزئیم

ای خُنکْ آنرا که ذاتِ خود شناخت
اندر اَمنِ سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز
پیشِ عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیشِ دل جوز و مویز آمد جسد
طفل، کی در دانشِ مردان رَسد؟

هر که محجوب است، او خود کودکیست
مرد آن باشد، که بیرون از شکیست

گر به ریش و خایه مَردَستی کسی
هر بُزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای بَد بود آن بز شتاب
می بَرد اصحاب را پیشِ قصاب

ریش را شانه زدی که، سابقم
سابقی، لیکن به سوی درد و غم

هین روش بُگزین و ترکِ ریش کن
ترکِ این ما و من و تشویش کن

ریشِ خود را خنده زاری کرده ای
ناز کم کن، چونکه ریش آورده ای

تا شوی چون بوی گُل با عاشقان
پیشوا و رهنمای گُلستان

چیست بوی گُل؟ دَمِ عقل و خرد
شد قلاوز رهِ ملکِ ابد

۱۴۵. فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرحِ چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین نصیحهٔ

سِرِّ چارق را بیان کن، ای ایاز
پیشِ چارق چیستت چندین نیاز؟

تا نیوشد سنقر و بکْ یارقت
سِرِّ سِرِّ پوستین و چارقت

ای ایاز، از تو غلامی نور یافت
نورت از پستی سوی گردون شتافت

حَسرتِ آزادگان شد بندگی
بندگی را خود تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد، که اندر جزر و مد
کافر از ایمانِ او حسرت خورد

۱۴۶. حکایت کافری که گفتندش در عهدِ ابایزید که مسلمان شو، و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمانِ بایزید
گفت او را یکْ مسلمانِ سعید

که چه باشد گر تو اسلام آوری؟
تا بیابی صد نجات و سروری

گفت: این اسلام اگر هست، ای مرید
آنکه دارد شیخِ عالم بایزید

من ندارم طاقتِ آن تابِ آن
کان فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم
لیکْ در ایمانِ او بس مؤمنم

دارم ایمان کاو ز جمله برتر است
بس لطیف و با فروغ و با فر است

مؤمنِ ایمانِ اویم در جهان
گر چه مُهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان، خود گر ایمانِ شماست
نی بدان میل استم و، نی اشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود
چون شما را دید، آن فاتر شود

زانکه، نامی بیند و، معنیش نی　　چون بیابان را مفازه گفتنی
چون به ایمانِ شما او بنگرد　　عشق او ز آوردِ ایمان بفسرد

۱۴۷. حکایت آن مؤذنِ زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای نماز و مردِ کافر او را هدیها داد

این حکایت یاد گیر، ای تیز هوش　　صورتش بگذار و معنی را نیوش
یک مؤذن داشت بس آوازِ بَد　　شب همه شب میدری حلقِ خَود
خوابِ خوش بر مردمان کرده حرام　　در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان از او در جامه خواب　　مرد و زن ز آوازِ او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توضیع را　　بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان　　اقچها دادند و گفتند: ای فلان
از اذانت جمله آسودیم ما　　بس کرَم کردی شب و روز، ای کیا
چون رسید از تو به هر یک دولتی　　خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر آسایش، زبان کوتاه کن　　در عوض مان همتی همراه کن
قافله میشد به کعبه از وَله　　اقچه بستد، شد روان با قافله
شبگهی کردند اهل کاروان　　منزل اندر موضعِ کافرستان
وآن مؤذن، عاشقِ آوازِ خَود　　در میانِ کافرستان بانگ زد
چند گفتندش: مگو بانگِ نماز　　که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و، بس بی احتراز　　گفت در کافرستان، بانگِ نماز
جمله گان خائف ز فتنهٔ عامه ای　　خود بیامد کافری با جامه ای
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف　　هدیه آورد و بیامد چون الیف
پُرس پُرسان، کاین موذن کو؟ کجاست؟　　که صدای بانگِ او راحت فزاست
هین چه راحت بود ز آن آوازِ زشت؟　　کاو فتاد از وی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی　　آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی رفت از سرش　　پندها میداد چندین کافرش
در دلِ او مهرِ ایمان رُسته بود　　همچو مجمر بود این غم، من چو عود
در عذاب و درد و اِشکنجه بُدم　　که بجنبد سلسلهٔ او دم به دم
هیچ چاره میندانستم در آن　　تا فرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر: چیست این مکروه بانگ؟　　که به گوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آوازِ زشت　　هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت
خواهرش گفتا که: این بانگ اذان　　هست اعلام و شعارِ مومنان

باورش نامد، بپرسید از دگر   آن دگر هم گفت: آری ای قمر
چون یقین گشتش، رُخ او زرد شد   از مسلمانی دلِ او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب   دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آوازِ او   هدیه آوردم به شُکر، آن مرد کو؟
چون بدیدش گفت: این هدیه بگیر   چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بَر   بندهٔ تو گشته ام من مستمر
گر به مال و ملک و ثروت فردمی   من دهانت را پُر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز   راهزن، همچونکه آن بانگِ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید   چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن، کاو جماعِ خر بدید   گفت: آوه، ز آن خرِ فحلِ فرید
گر جماع این است کآید از خران   در کُس ما میرینداین شوهران
داد جملهٔ داد ایمان بایزید   آفرینها بر چنین شاهِ فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود   بحر اندر قطره اش غرقه شود
همچو آتش، ذره ای در بیشه ها   کاندران ذره شود بیشه فنا
چون خیالی، در دل شه یا سپاه   میکند در جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمّد رو نمود   تا فنا شد کفرِ هر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطرب   تا فنا شد کفرِ جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت، رفت اندر امان   کفرهای باقیان شد در گمان
کفرِ صرفِ اولین باری نماند   یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این به حیلت آب و روغن کردنیست   این مثلها کفو ذرّه نور نیست
ذره نبود جز ز چیزی منجسم   ذره نبود شارق لا ینقسم
گفتن "ذره"، مُرادم دان خفی   مَحرم دریا نه ای، این دَم کفی
آفتابِ نیرِ ایمانِ شیخ   گر نماید رُخ ز شرقِ جانِ شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری   جمله بالا خُلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نورِ منیر   او یکی تن دارد از خاکِ حقیر
ای عجب، این است او، یا آن؟ بگو   که بماندم در شکال و جست و جو
گر وی این است، ای برادر، چیست آن؟   پُر شده از نورِ او هفت آسمان
ور وی آن است، این بدن، ای دوست چیست؟   ای عجب، زین دو کدامین است و کیست؟

۱۴۸. حکایت آن زن که گفت شوهر را که: گوشت را گربه خورد، شوهر گربه را به ترازو بر کشید، گربه نیم من بر آمد، گفت: ای زن، گوشت نیم من بود و افزون، اگر این گوشت است، گربه کو؟ و اگر این گربه است، گوشت کو؟

بود مردی کدخدا، او را زنی
سخت طناز و پلید و رهزنی
هر چه آوردی، تلف کردیش زن
مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهرِ مهمان گوشت آورد آن معیل
سوی خانه، با دو صد جهدِ طویل
زن بخُوردش با شراب و با رباب
مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش: گوشت کو؟ مهمان رسید
پیشِ مهمان لوت میباید کشید
گفت زن: این گربه خورد آن گوشت را
گوشتِ دیگر خر، گرت باید هلا
گفت: ای ایبک ترازو را بیار
تا که گربه بر کِشم گیرم عیار
بر کشیدش، بود گربه نیم من
پس بگفتش مرد: کای محتاله زن
گوشت، نیم من بود افزون یک ستیر
هست گربه نیم من هم، ای ستیر
این اگر گربه ست، پس آن گوشت کو؟
ور بود این گوشت، بنما گربه تو؟
بایزید، ار این بود، آن روح چیست؟
ور وی آن روح است، این تصویر کیست؟
حیرت اندر حیرت است ای یارِ من
این نه کار توست، نی هم کارِ من
هر دو او باشد، ولیک از ریع و زرع
دانه باشد اصل و، کاهِ اوست فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست
ای قصاب، این گِردِ ران، با گردن است
روح بی قالب نتاند کار کرد
قالبِ بی جان بود بیکار و سرد
قالبت بی جان کم از خاکست دوست
روح چون مغز است، قالب همچو پوست
قالب بی جان نمیآید به کار
سعی کن جانی به دست آر، ای عیار
قالبت پیدا و آن جان بس نهان
راست شد زین هر دو اسبابِ جهان
خاک را بر سَر زنی، سَر نشکند
آب را بر بَر زنی، بَر نشکند
گر تو میخواهی که سَر را بشکنی
آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر، رود آبش به اصل
خاک سوی خاک آید روزِ فصل
حکمتی که حق نمود از ازدواج
گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجاتِ دگر
لا سمع اذنٌ و لا عینٌ بصر
گر شنیدی اذن، کی ماندی اذن؟
یا کجا کردی دگر ضبطِ سخن؟
گر بدیدی برف و یخ، خورشید را
از یخی برداشتی امّید را
آب گشتی بی عروق و بی گره
که ز لطف از باد میگشتی زره
پس شدی درمانِ جان هر درخت
هر درختی از قدومش نیک بخت
آن یخی بفسرده در خود مانده ای
"لامساسی" بر درختان خوانده ای
لیس یالف لیس یولف جسمه
لیس الا شحّ نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر
لیک نبود پیک سلطانِ خضر
ای ایاز، استارهٔ تو بس بلند
نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت؟
هر صفا را کی گزیند صفوتت؟

۱۴۹. حکایت آن امیر که غلام را گفت که: می بیار، غلام رفت و سبوی می آورَد، در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد، سنگی زد و سبوی او را بشکست، امیر بشنید، قصدِ گوشمال زاهد کرد، این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذّت و تنعم میکرد

بود امیری، خوش دلی، می خواره ای — کهفِ هر مخمور و هر بی چاره ای
مشفقی، مسکین نوازی، عادلی — مکرمی، زر بخشی و، دریا دلی
شاهِ مردان و امیر المؤمنین — راه بان و راز دان و دور بین
دورِ عیسی بود و ایامِ مسیح — خلق، دل دار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان به ناگاهان شبی — هم امیری، جنسِ او، خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظمِ حال — باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده شان کم بود، گفت او با غلام — رو سبو پُر کن، به ما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمرِ خاص — تا ز خاص و عام، جان یابد خلاص
جرعه ای ز آن جامِ راهب آن کُند — که هزاران جره و خُمدان کند
اندر آن می مایهٔ پنهانی است — آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو به دلقِ پاره پاره کم نگر — که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشمِ بَد مردود شد — وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میانِ خانه هاست؟ — گنجها پیوسته در ویرانه هاست
گنجِ آدم، چون به ویران بُد دفین — گشت طینش چشم بندِ آن لعین
او نظر میکرد در طین سُست سُست — جان همی گفتش که: طینم سَدِّ توست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید — در زمان، تا دیرِ رُهبانان رسید
زر بداد و بادهٔ چون زر خرید — سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده ای کان بر سرِ شاهان جهد — تاجِ زر بر تارک ساقی نهد
فتنه ها و شورها انگیخته — بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته، جمله جان شده — تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقتِ هشیاری چو آب و روغنند — وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم و گندم عرق هم — هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم
چون هریسه گشته، آنجا فرق نی — نیست فرقی، کاندر آنجا غرق نی
اینچنین باده همی بُرد آن غلام — سوی قصرِ آن امیرِ نیک نام
پیشش آمد زاهدی، غم دیده ای — خشک مغزی، در بلا چسبیده ای
تن ز آتشهای دل بگداخته — خانه از غیرِ خدا پرداخته
گوشمالِ محنتِ بی زینهار — داغها، بر داغها، چندین هزار

دیده هر ساعت خلش در اجتهاد — روز و شب چسبیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته — صبر و حلمش نیم شب بگریخته
دید در شب او غلامی نیک پی — در شتابش او زمین میکرد طی
گفت زاهد: در سبوها چیست آن؟ — گفت: باده، گفت: بهر کیست آن؟
گفت: این زآن ِ فلان میر ِ اجل — گفت: طالب را چنین باشد عمل؟
طالب یزدان و، آنگه عیش و نوش؟ — بادهٔ شیطان و، آنگه نیم هوش؟
هوش تو بی می چنین پژمرده است — هوشها باید بر آن هوش ِ تو بَست
تا چه باشد هوش تو هنگام سُکر؟ — ای چو مرغی گشته صیدِ دام ِ سُکر

۱۵۰. در بیان حکایت ضیاء بلخ و شیخ اسلام تاج بلخ و لطیفه گفتن ضیاء

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود — دادرِ آن تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او — گشته دائم در ملازم درس جو
تاج ِ شیخ اسلام دار الملکِ بلخ — بود کوته قد و کوچک، همچو فرخ
گر چه فاضل بود و فحل و ذو فنون — این ضیا اندر ظرافت بُد فزون
او بسی کوته، ضیا بی حدّ دراز — بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی — وین ضیا هم واعظی بُد با هدی
روز ِ مجلس اندر آمد آن ضیا — بارگه، پُر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر ِ تمام — مر برادر را ضیت نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش — انفعالی داد حالی در خورش
گفت: آری، بس درازی بهر ِ مُزد — اندکی از آن قدِ سَروت هم بدُزد
پس تو را، خود عقل کو یا هوش کو؟ — تا خوری می، ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست، نیلی هم بکش — ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد؟ ای غوی — تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جُستن قاعده — در شبِ ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوتِ عوام — طالبان ِ دوست را آمد حرام
عاشقان را باده ِ خون ِ دل بود — چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راهِ بیابان ِ مخوف — این قلاوُز ِ خرد با صد کسوف
خاک در چشم ِ قلاوُزان زنی — کاروان را گمره و هالک کنی
نان ِ جو، حقاً حرام است و فسوس — نفس را، در پیش نِه، نان ِ سبوس
دشمن ِ راهِ خدا را خوار دار — دزد را منبر منه، بر دار دار
دزد را، تو دست بُبریدن پسند — از بُریدن عاجزی، دستش ببند
گر نبندی دست او، دستِ تو بست — ور تو پایش نشکنی، پایت شکست

تو عدو را می دهی و نی شکر | بهر چه؟ گو: زهر نوش و خاک خَور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست | او سبو انداخت، از زاهد بجست

۱۵۱. در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد

رفت پیش ِ میر، گفتش: باده کو؟ | ماجرا را گفت یک یک پیش ِ او
میر چون آتش شد و برجَست راست | گفت: بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین ُگرز ِ گران کوبم سرش | آن سر ِ بی دانش ِ مادر غرش
او چه داند امر ِ معروف؟ از سگی | طالبِ معروفی است و ُشهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند | تا به چیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر، الا همان | که تسلس میکند با مردمان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو | داروی دیوانه باشد کیر ِ گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود | بی لتِ خربندگان، خر چون رود؟
میر بیرون جَست و دبّوسی به دست | نیم شب آمد به زاهد، نیم مست
خواست کشتن مردِ زاهد را ز خشم | مردِ زاهد گشت پنهان زیر ِ پشم
مردِ زاهد می شنید از میر آن | زیر پشم ِ آن رسن تابان نهان
گفت: در رو گفتن ِ زشتی مَرد | آینه تاند، که رو را سخت کرد
روی باید، آینه وار، آهنین | تات گوید: روی زشتِ خود ببین

۱۵۲. حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت | مات کردش زود، خشم ِ شه بتاخت
گفت: شه شه، و آن شهِ کبرآورش | یک یک از شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت، ای قلتبان | صبر کرد و گفت دلقک: الامان
دست دیگر باختن فرمود میر | او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دستِ دیگر و شه مات شد | وقتِ شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در ُکنج رفت | شِش نمد بر خود فکند از بیم ِ تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد | خفت پنهان تا ز خشم ِ شه رهد
گفت شه: هی هی، چه کردی چیست این؟ | گفت: شه شه، شه شه، ای شاهِ گزین
کی توان حق گفت؟ جز زیر لحاف | با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم ِ شاه مات | میزنم شه شه ز زیر رختهات

۱۵۳. باز رجوع به حکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

چون محله پُر شد از هیهای میر | وز لگد بر در زدن، وز دار و گیر

خلق بیرون جَست زود از چپ و راست
کای مقدم، وقتِ عفو است و رضاست
مغز او خشک است و عقلش این زمان
کمتر است از عقل و فهم ِ کودکان
زهد و پیری، ضعف بر ضعف آمده
و اندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده، گنج نادیده ز یار
کارها کرده، ندیده مُزدِ کار
یا نبود آن کار ِ او را خود گهر
یا نیامد وقتِ پاداش، از قدر
یا که بود آن سعی ِ چون سعی جهود
یا جزا، وابستۀ میقات بود
مَر ورا درد و مصیبت این بس است
کاندر این وادی پُر خون بی کس است
چشم پُر درد و، نشسته او به ُکنج
رو ترُش کرده، فرو افکنده لنج
نی یکی کحال ِ کاو را غم خورد
عقل هم نی، کاو به کحلی ره بَرَد
اجتهادی میکند با وهم و ظن
کار در بوک است تا نیکو شدن
زآن رهش دور است تا دیدار ِ دوست
که نماندش مغز ِ سر، از عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب
که نصیبم رنج آمد زین جناب
ساعتی با بختِ خود اندر جدال
که همه پَرّان و، ما ببریده بال؟
هر که محبوس است اندر بو و رنگ
گر چه در زهد است، خود باشد بتنگ
تا برون آید از این ننگین مناخ
کی شود خویش ِ خوش و صدرش فراخ؟
زاهدان را در خلا پیش از گشاد
تیغ و استرّه نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم
غصۀ آن بی مرادیها و غم
بی مرادیهای این دنیا خوش است
با مرادی تند خودی و سرکش است

۱۵۴. در بیان بی طاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن حضرت مصطفی علیه السلام افکندن خود را از کوه حرّا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به وی و منع کردن و بشادت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی
خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
که تو را بس دولت است از امر ِ ُکن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن
باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سر نگون از کوه او
می فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
که مکن ای پادشاهِ بی بدیل
همچنین میبود تا کشفِ حجیب
تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چه خود را می ُکشند؟
اصل ِ محنتهاست این، چونش ُکشند؟
از فدائی مردمان را حیرتیست
هر یکی از ما فدائی سیرتیست
ای خنک آن کاو فدا کردست تن
بهر آن، کارزد فدای او شدن
باری، این مقبل فدای این فن است
کاندرآن صد زندگی در کشتن است

عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره مند و نیک نام
هر یکی چونکه فدائی فنیست / کاندر آن ره صرفِ عُمر و کشتنیست
کشتنی اندر غروبی یا شروق / که نه شایق ماند آنگه، نه مشوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شأنهم وِرد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بَد بختی او
تا ز جُرمت هم خدا عفوی کُند / زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته ای / در امیدِ عفو دل بر بسته ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا / میشکافد مو قدر اندر سزا
مو شکافان قدر را هوش دار / قصهٔ ما را تو نیکو گوش دار
باز بشنو قصهٔ میران دگر / تا بیابی زین حکایت صد خبر

۱۵۵. جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و قبول نکردن شفاعت به جهت گستاخی که کرده است و سبو را شکسته

میر گفت: او کیست تا سنگی زند؟ / بر سبوی ما، سبو را بشکند
چون گذر سازد به کویم شیرِ نر / ترس ترسان بگذرد، با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را / مور گردد پیشِ قهرم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزُرد دل؟ / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خونِ اوست ریخت / این زمان، همچون زنان، از ما گریخت
لیک، جان از دستِ من او کی برَد؟ / گر شود چون مرغ و بر بالا پرَد
تیرِ قهرِ خویش بر پَرّش زنم / پَرّ و بالِ مُرده ریگش برکنم
ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود زیر و زبر
ور رود در سنگِ سخت، از کوششم / از دلِ سنگش کنون بیرون کِشم
جان نخواهد بُرد از شمشیرِ من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من بِرانم بر تنِ او ضربتی / کان بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلت است / لیک مقصودش بیانِ شهرت است
با همه سالوس و، با ما نیز هم / دادِ او و صد چو او این دَم دهم
بر سرش چندان زنم گرز گران / کز تنش بیرون رود گنجِ روان
خشم خونخوارش شده بُد سرکشی / از دهانش میدرخشید آتشی

۱۵۶. دست و پای امیر بوسیدن و دوّم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دمِ هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر، از تو نشاید کین کشی / باده گر نبود، تو بی باده خوشی

باده، سرمایه ز لطفِ تو بَرَد   لطفِ آب، از لطفِ تو حسرت خورد
پادشاهی کن، ببخشش ای رحیم   ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قدّ و خدّ   جمله مستان را بوَد بر تو حسد
هیچ محتاجِ میِ گلگون نه ای   ترک کن گلگونه، تو گلگونه ای
ای رخِ گلگونه ات شمس الضحی   ای گدای رنگِ تو گلگونه ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان   ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا، چه خواهی کرد نم؟   وی همه هستی، چه میجویی عدم؟
ای مه تابان، چه خواهی کرد گرد؟   ای که خور در پیشِ رویت روی زرد
تو خوشی و خوب و کانِ هر خوشی   تو چرا خود منت باده کشی؟
تاجِ کرّمناست بر فرقِ سرت   طوق أعْطَیناکَ آویز بَرَت
جوهر است انسان و، چرخ او را عرض   جمله فرع و سایه اند و، تو غرض
علم جوئی از کتبهای فسوس؟   دوق جوئی تو ز حلوای سبوس؟
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش   چون چنینی، خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض   جوهری چون عجز دارد با عرض
بحر علمی، در نمی پنهان شده   در سه گز تن، عالمی پنهان شده
می چه باشد؟ یا جماع و یا سماع   تا تو جویی زان نشاط و انتفاع؟
آفتاب از ذره کی شد وام خواه؟   زهره ای از خمره کی شد جام خواه؟
جانِ بی کیفی شده محبوسِ کیف   آفتابی حبسِ عقده، اینت حیف

۱۵۷. باز جواب و دفع گفتنِ امیر مر شفیعان را

گفت: نی نی، من حریفِ آن میم   من به ذوقِ این خوشی قانع نیم
وارهیده از غمِ خوف و امید   کژ همی گردم به هر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین   کژ شوم، گاهی چنان، گاهی چنین
همچو شاخِ بید یا زان چپّ و راست   که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می   این خوشی را کی پسندد؟ خواجه کی؟
انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند   که سرشته در خوشی حق بُدند
زانکه جانشان این خوشی ها دیده بود   این خوشیها پیششان بازی نمود
هر که را نور حقیقی رو نمود   کی شود قانع به تاریکی و دود؟
وآنکه در جوع او طعام الله خَورد   کی ز نان و شوربا حسرت بَرَد؟
وآنکه باشد خفته اندر گلستان   میل گلخن کی کند چون ابلهان؟
چون کند مستسقی از آب اجتناب؟   چون کند مخمور دوری از شراب؟
سیر نبود هیچ عاشق از حبیب   صبر نکند هیچ رنجور از طبیب

عاشق از معشوق کی باشد جهان؟ چون به او بیند همه کون و مکان
هیچکس بر غیر ِ حق عاشق نشد واقفِ آن سرّ بجز خالق نشد
با بُتِ زنده کسی که گشت یار مرده را کی در کِشد اندر کنار؟
مرده را کس در کنار آرد؟ مگر کاو ندارد از جهان ِ جان خبر

۱۵۸. تفسیر این آیه که "وَ إِنَّ الدّارَ الْآخِرَةَ لَهِی الْحَیوانُ لَوْ کانُوا یعْلَمُونَ"، که در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن گو و سخن شنو و جهت آن فرموده حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله و سلم "الدنیا جیفه و طلابها کلاب"، و اگر آخرت را حیات نبودی، آخرت هم چون دنیا جیفه بودی، جیفه را نه از برای بوی زشت بل برای مردگیش جیفه خوانند

آن جهان، چون ذرّه ذرّه زنده اند نکته دانند و سخن گوینده اند
در جهان ِ مُرده شان آرام نیست کاین علف جز لایق انعام نیست
هر که را ُگلشن بود بزم و وطن کی خورد او باده اندر گولخن؟
جای روح پاک علیین بود جای روح هر نجس سجین بود
جای بلبل ُگلبن و نسرین بود * کِرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر ِ مخمور ِ خدا جام ِ طهور بهر ِ منکر آبِ شور ِ پُر نفور
هر که را عدل ِعمر ننمود دست پیش او حجّاج ِ خونی عادل است
دختران را لعبتِ مُرده دهند که ز لعبِ زندگان نا آگهند
چون ندارند از مروّت زور و دست کودکان را تیغ چوبین بهتر است
کافران قانع به نقش ِ انبیا که نگاریده ست اندر دیده ها
ز آن مهان ما را چو دور ِ روشنیست هیچ مان پروای نقش و سایه نیست
آن یکی نقشش نشسته در جهان و آن دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس و آن دگر با حق به گفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن گوش ِ باطن جاذبِ اسرار ِ ُکن
چشم ِ ظاهر ضابطِ حلیهٔ بشر چشم ِ سر حیران ما زاغ البصر
دست ِظاهر میکند داد و ستد دستِ باطن بر در فردِ صمد
پای ظاهر در صفِ مسجد صواف پای معنی فوق ِ گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین این درون ِ وقت و آن بیرون ِ حین
این که در وقت است باشد تا اجل و آن دگر یار ِ ابد قرن ازل
هست یک نامش "ولی الدّولتین" وان دگر نامش "امام القبلتین"
خلوت و چله بر او لازم نماند هیچ عزمی مر ورا عازم نماند
قرص ِ خورشید است خلوت خانه اش کی حجاب آرد شبِ بیگانه اش؟

علت و پرهیز شد، بحران نماند   کفر ِ او ایمان شد و، کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش   او ندارد هیچ از اوصافِ خویش
گشت فرد از کسوتِ خوهای خویش   شد برهنه جان به جان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاهِ فرد   شاهش از اوصافِ قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصافِ شاه   بر پرید از چاه بر ایوان ِ جاه
این چنین باشد، چو دردی صاف گشت   از بُن ِ طشت آمد او بالای طشت
در بُن ِ طشت، ار چه بود او دردناک   شومی آمیزش ِ اجزای خاک
یار ِ ناخوش پَرّ و بالش بسته بود   ور نه او در اصل بس برجسته بود
چون عتابِ اهْبِطُوا انگیختند   همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملایک بیگمان   از عتابی شد معلق همچنان
سر نگون ز آن شد که از سر دور ماند   خویش را سر کرد و، تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پُر از آب دید   کرد استغنا و از دریا بُرید
در جگر چون قطره ای آبش نماند   بحر، رحمت کرد و، او را باز خواند
رحمتِ بی علتی، بی خدمتی   آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله، گِرد دریا باز گرد   گر چه باشند اهل دریا روی زرد
تا که آید لطف و بخشایش گری   سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین ِ رنگهاست   زانکه اندر انتظار ِ آن لقاست
لیک سرخی بر رُخی کان لامع است   بهر ِ آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند، زرد و ذلیل   نی ز درد و علت آید او علیل
چون ببیند روی زردِ بی سقم   خیره گردد عقل ِ جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار ِ هو   مصطفی گوید که: ذلت نفسهُ
نور، بی سایه لطیف و عالی است   آن مشبک سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان همی خواهند تن   پیش عریانان چه جامه؟ چه بدن؟
روزه داران را بود آن نان و خوان   خر مگس را چه ابا، چه دیگدان

۱۵۹. دیگر باره خطاب شاه ایاز را که تاویل کار خود بگو و مشکل ِ منکران را بگو و طاعنان را بحل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروّت نیست

این سخن از حدّ و اندازه ست بیش   ای ایاز، اکنون بگو احوال ِ خویش
هین بگو احوال خود را ای ایاز   گرچه تصویر ِ حکایت شد دراز
هست احوال ِ تو از کان ِ نوی   تو بدین احوال کی راضی شوی؟
هین حکایت کُن از این احوال ِ خوش   خاک بر احوال و درس ِ پنج و شش
حال ِ باطن گر نمی آید به گفت   حال ِ ظاهر گویمت در طاق و جفت

که ز لطف یار تلخیهای مات گشت بر جان خوشتر از قند و نبات
ز آن نبات ار گَرد در دریا رود تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین باز سوی غیب رفتند، ای امین
حال ِ امروزی به دی مانند نی همچو جو اندر روش، کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر فکرتِ هر روز را دیگر اثر

۱۶۰. تمثیل ِ تن آدمی به مهمان خانه و تمثیل اندیشه های مختلف به مهمانان و عارفِ صابر در آن اندیشه ها چون مردِ مهمان دوست

هست مهمانخانه این تن، ای جوان هر صباحی ضیفِ نو آید در آن
نی، غلط گفتم که آید دم به دم ضیف تازه، فکرت و شادی و غم
میزبان ِ تازه رو شو، ای خلیل در مبند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان ِ غیب وش در دلت ضیف است، او را دار خَوش
هین مگو که ماند اندر گردنم که هم اکنون باز پَرّد در عدم

۱۶۱. حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد ُقنق ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را، کرامتها نمود آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد، زن را گفت پنهانی سخن کامشب ای خاتون، دو جامهٔ خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در بهر ِ مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن: فرمان برم خدمت کنم سمع و طاعت، ای دو چشم ِ روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن سوی خته سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان ِعزیز و شوهرش نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجَب سر گذشتِ نیک و بَد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر شد در آن بستر که بود آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت که مرا این سوست، ای جان، جای خفت
وز برای خوابِ تو ای بوالکرم بستر آن سوی دگر افکنده ام
آن قراری که به زن او کرده بود گشت مبدل آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت کز شکوهِ ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو سوی در خفته ست، و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس داد مهمان را به رغبت چند بوس
گفت: میترسیدم ای مردِ کلان زآنچه میترسیدم آمد خود همان
مردِ مهمان را گِل و باران نشاند بر تو چون صابون ِ سلطانی بماند

اندر این باران و گِل، او کی رود؟ | بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جَست و گفت: ای زن بهل | موزه دارم، من ندارم غم ز گِل
من روان گشتم، شما را خیر باد | در سفر یک دم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود | کاین خوشی اندر سفر ره زن شود
زن پشیمان شد از این گفتارِ سرد | چون رمید و رفت آن مهمانِ فرد
زن بسی گفتش که: آخر ای امیر | گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت | رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن | صورتش دیدند شمعی بی لگن
میشد و، صحرا ز نورِ شمعِ مرد | چون بهشت از ظلمتِ شب گشته فرد
کرد مهمان خانه، خانهٔ خویش را | از غم و از خجلتِ این ماجرا
در درونِ هر دو از راهِ نهان | هر زمان گفتی خیالِ میهمان
که بُدم یارِ خضر صد گنجِ جود | می فشاندم، لیک روزیتان نبود

۱۶۲. تمثیلِ فکرِ هر روزینه که در دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بد خوئی کند و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمانِ عزیز | آید اندر سینه چون جانِ عزیز
فکر را، ای جان، به جای شخص دان | زانکه شخص از فکر دارد قدر، هان
فکرِ غم گر راهِ شادی میزند | کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد به تندی او ز غیر | تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می فشاند برگ زرد از شاخِ دل | تا بروید برگِ سبزِ متصل
میکَند از بیخ سرورِ کهنه را | تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کَند بیخِ کژِ پوسیده را | تا نماید بیخِ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد | در عوض حقاً که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این | که بوَد غم بندهٔ اهلِ یقین
گر ترُش روئی نیارد ابر و برق | رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود | چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او رهینِ برج توست | باش همچون طالعش شیرین و چُست
تا که چون با مه شود او متصل | شکر گوید از تو با سلطانِ دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا | در بلا خوش بود با ضیفِ خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو | پیشِ حق گوید به صد گون شُکرِ او
کز محبت، با من محبوب کُش | رو نکرد ایوب یک لحظه تُرُش
از وفا و خجلتِ حکمِ خدا | بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه در آید نو به نو | خند خندان پیشِ او تو باز رو
که اعدنی خالقی من شرّه | لا تحرّمنی انل من برّه
ربّ اوزعنی لشکر ما اری | لا تعقب حسرهٔ لی ان مضی
آن ضمیرِ رو ترُش را پاس دار | آن ترُش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگر چه هست ظاهر رو ترُش | گلشن آرنده ست ابر و شوره کُش
فکرتِ غم را مثالِ ابر دان | با ترُش، تو رو ترُش کم کن چنان
بو که آن گوهر به دستِ او بود | جهد کن تا از تو او راضی شود
ور ندارد گوهر و نبوَد غنی | عادتِ شیرینِ خود افزون کُنی
جای دیگر سود دارد عادتت | ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود | آن به امر و حکمتِ صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش، ای جوان | بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست، او را اصل گیر | تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر | چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش | دائما در مرگ باشی زآن روش
اصل دان آن را، بگیرش در کنار | باز ره دایم ز مرگِ انتظار

۱۶۳. دیگر بار خطابِ شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایازِ پُر نیازِ صدق کیش | صدقِ تو از بحر و از کوهست بیش
نی به وقتِ شهوتت باشد عثار | نی رود عقل چو کوهت کاه وار
نی به وقتِ خشم و کینه صبرهات | سُست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این، نه از ریش و ذکر | ور نه بودی میرِ مردان کیرِ خر
حق که را خوانده ست در قرآن رجال؟ | کی بود این جسم را آنجا مجال؟
روح حیوان را چه قدر است ای پدر؟ | آخر از بازارِ قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم | ارزشان از دنبه و از گوشت کم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو | در پی شهوت مکن جان را گرو
ورنه شهوت خان و مانت بر کند | زنده ات در گورِ تاریک افکند
روسپی باشد که از جولانِ کیر | عقلِ او موشی شود، شهوت چو شیر
اندر این معنی حکایت گویمت | تا دل از شهوت به کلی شویمت

۱۶۴. وصیت کردن آن پدر دختر را که از این شوهر که تو راست خود را نگاهدار تا حامله نشوی

خواجه ای بود و مر او را دختری | زهره خدّی، مه رُخی، سیمین بری

گشت بالغ، داد دختر را به شوی / شو نبود اندر کفایت کفوِ او
خربزه چون در رسد شد آبناک / گر بنشکافی، تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود، دختر را بداد / او به ناکفویش، از خوفِ فساد
گفت دختر را: کز این دامادِ نو / خویشتن پرهیز کن، حامل مشو
که ضرورت بود عقدِ این گدا / این غریبِ خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد، کُند ترکِ همه / بر تو طفلِ او بماند مظلمه
گفت دختر: ای پدر، خدمت کنم / هست پندت دل پذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
اینچنین قومی به عالم هم بُدند / کز چنین نوعی نصیحت گر شدند
حامله شد ناگهان دختر از او / چونکه بُد هر دو جوان، خاتون و شو
از پدر آن را نهان میداشتش / پنج ماهه گشت کودک، یا که شش
گشت پیدا، گفت بابا: چیست این؟ / من تو را گفتم کز او دوری گزین
این وصیتهای من خود باد بود؟ / چون نکردت پند و وعظم هیچ سود؟
گفت: بابا، چون کنم پرهیز من؟ / آتش و پنبه است بی شک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست؟ / یا در آتش کی حفاظست و تقاست؟
گفت: کی گفتم که سوی او مرو؟ / تو پذیرای منی او مشو
در زمانِ حال و انزال و خوشی / خویش را باید که از وی در کشی
گفت: کی دانم که انزالش کی است؟ / این نهان است و به غایت دور دست
گفت: چشمش چون کلاپیسه شود / فهم کن، کان وقتِ انزالش بود
گفت: تا چشمش کلاپیسه شدن / کور گشته است این دو چشمِ شوخِ من
نیست هر عقل حقیری پایدار / وقتِ حرص و، وقتِ خشم و کارزار

۱۶۵. وصف ضعیفِ دل و سستی آن صوفی سایه پروردهٔ مجاهده ناکردهٔ داغِ عشق ناکشیده و به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست. غرّه شدن و به وَهم چون معلم کودکان رنجور شدن و با آن وهم که من مجاهدم مرا در این راه پهلوان میدانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم جهاد را، اگر چه در جهاد اکبر مستثنام، جهادِ اصغر چه محل دارد؟

رفت یک صوفی به لشکر در غزا / ناگهان آمد قطاریقِ وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صفِّ مصاف
مثقلانِ خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده، مظفر آمدند / باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند، کای صوفی تو نیز / او برون انداخت، نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که: خشمینی چرا؟
گفت: من محروم ماندم از غزا

ز آن تلطف هیچ صوفی خوش نشد
کاو میان ِ غزو خنجر کش نشد

پس بگفتندش که: آوردیم اسیر
آن یکی را بهر ُکشتن تو بگیر

سر ببُرش تا تو هم غازی شوی
اندکی خوش گشت صوفی، دل قوی

کآب را گر در وضو صد روشنیست
چونکه آن نبود، تیمم کردنیست

بُرد آن صوفی اسیر ِ بسته را
در پس خرگاه تا آرد وغا

ماند آنجا دیر صوفی با اسیر
قوم گفتند: ای عجب! چون شد فقیر؟

کافر ِ بسته دو دست، او کشتنیست
بسملش را موجبِ تاخیر چیست؟

شخص آمد در تفحص از پی اش
دید کافر را به بالای وی اش

همچو نر بالای ماده آن اسیر
خفته همچون شیر بالای فقیر

دستها بسته، همی خائید او
از سر استیزه، صوفی را گلو

گبر میخائید با دندان گلوش
صوفی افتاده به زیرش، رفته هوش

دست بسته گبر همچون گربه ای
خسته کرده حلق ِ او بی حربه ای

نیم ُکشتش کرده با دندان اسیر
ریش او پُر خون ز حلق ِ آن فقیر

همچو تو، کز دستِ نفس ِ بسته دست
همچو آن صوفی زبون گشتی و پَست

ای شده عاجز ز تلّ ِ کیش تو
صد هزاران کوهها در پیش ِ تو

زین سر ِ پُشته بمُردی از شکوه
چون روی بر عقبهای همچو کوه؟

غازیان کشتند کافر را به تیغ
هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ

بر رُخ صوفی زدند آب و گلاب
تا به هوش آمد ز بی هوشی و تاب

چون به خویش آمد بدید آن قوم را
پس بپرسیدند چون بُد ماجرا

الله الله، این چه حال است ای عزیز؟
این چنین بیهوش گشتی از چه چیز؟

از اسیر ِ نیم ُکشتِ بسته دست
این چنین مدهوش افتادی و پست؟

گفت: چون قصدِ سرش کردم به خشم
طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

چشم را وا کرد پهن او سوی من
چشم گردانید و شد هوشم ز تن

گردش چشمش مرا لشکر نمود
می نیارم گفت چون پُر هول بود

قصه کوته کن، کز آن چشم این چنین
رفتم از خود، اوفتادم بر زمین

۱۶۶. نصیحت مبارزان او را که با این دل و زَهره که تو داری که از کلاپیسه شدن چشم ِ کافر ِ اسیری دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دستت بیفتد، زینهار که ملازم مطبخ ِ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش: به پیکار و نبرد
با چنین زَهره که تو داری مگرد

گِردِ مطبخ گرد اندر خانقاه
تا دگر رسوا نگردی در سپاه

چون ز چشمِ آن اسیرِ بسته دست   غرقه گشتی، کَشتی تو درشکست
پس میانِ حملهٔ شیرانِ نر   که بود با تیغشان چون گوی سر
که ز طاقا طاق گردنها زدن   طاق طاق جامه کوبان ممتهن
که ز فَشافَش تیرِ جانستان   ابر آزاری خجل در امتحان
کی توانی کرد در خون آ شنا؟   چون نه ای با جنگ مردان آشنا
بس تنِ بی سر که دارد اضطراب   بس سر بی تن به خون بر چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا   صد فنا کان غرقه گشته در فنا
این چنین هوشی که از موشی پرید   اندر آن صف، تیغ چون خواهد کشید؟
چالشت این حمزه خوردن نیست این   تا تو بر مالی به خوردن آستین
نیست حمزه خوردن، اینجا تیغ بین   حمزه ای باید در این صف آهنین
نیست لوتِ چرب، تیغ و خنجر است   جان بباید باخت، چه جای سر است؟
کارِ هر نازک دلی نبود قتال   که گریزد از خیالی چون خیال
کارِ تُرکان است، نی ترکان، برو   جای ترکان خانه باشد، خانه شو
غزوه کی تانی کز آن چشم اینچنین؟   رفتی از دست و فتادی بر زمین

۱۶۷. حکایت عیاضی، رحمه الله تعالی که هفتاد بار به غزو رفته بود و غزاها کرده بامید شهید شدن، چون از جهادِ اصغر به جهاد اکبر شتافت و خلوت گزید، آواز طبل غازیان شنید. نفس او را رنجه داشتی جهت غزا کردن و او نفس را در این دعوت متهم مینمود

گفت عیاضی: نوَد بار آمدم   تن برهنه، خویش بر صفها زدم
بی زره رفتم میانِ تیغ و تیر   تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی   در نیابد جز شهیدِ مُقبلی
در تنم یک جایگه بی زخم نیست   این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها   کارِ بخت است این، نه جلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود   رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهادِ اکبر افکندم بدن   در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگِ طبلِ غازیان آمد به گوش   که خرامیدند جیشِ غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد   که به گوشِ حس رسیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد، برو   خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم: ای نفس خبیث بی وفا   از کجا میل غزا؟ تو از کجا؟
راست گو ای نفس کین حیلت گریست   ور نه نفسِ شهوت از طاعت بریست
گر نگوئی راست حمله آرمت   در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون   با فصاحت، بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می ُکشی — جان ِ من چون جان ِگبران می کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر — که مرا تو می کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن — خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم: ای نفسک، منافق زیستی — هم منافق می مُری، تو چیستی؟
خوار و خود روی و مُرائی بوده ای — در دو عالم اینچنین بیهوده ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من — سر برون نارم، چو زنده ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن ُکند — نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش — جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است، آن اصغر است — هر دو کار رستم است و حیدر است
کار ِ آن کس نیست کاو را عقل و هوش — پَرّد از تن، چون کند موشی خروش
آن چنان کس را بباید چون زنان — دور بودن از مصاف و از سنان
صوفئی آن، صوفئی این، اینت حیف — آن ز سوزن مرده، این را طعمه سیف
نقش ِ صوفی باشد، او را نیست جان — صوفیان بَد نام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم ِ گِل سرشت — حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود — تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق ِ عصا — چشم ِ فرعون است پُر َگرد و حصا

۱۶۸. حکایت مجاهدی دیگر و جان بازی او در غزا

صوفئی دیگر میان ِ صفّ ِ حرب — اندر آمد بیست بار از بهر ِ ضرب
زخم خورد و بَست زخمی را که خَورد — بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن به یک زخم از گزاف — تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
با مسلمانان به کافر وقتِ کرّ — وانگشت او با مسلمانان به فرّ
حیفش آمد کاو به زخمی جان دهد — جان ز دستِ صدق ِ او آسان رهد

۱۶۹. حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق افکندی به تفاریق از بهر ستیزه با نفس ِ حرص ورز و سرزنش ِ نفس که "چون اندازی، یک بار انداز تا از این ماجرا خلاصی یابم که الیاس احدی الراحتین"، و جواب او

آن یکی بودش به کف در، چل درم — هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس ِ مجاز — در تأنی، دردِ جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی — در فتادی زار در تاب و تبی
که چرا می نفکنی یکبارگی؟ — ُکشتی ام در غصه و بیچارگی
بهر حق، یکبارگی بگذار دین — نفس را کالیأس احدی الراحتین

او نگشتی ملتفت مر نفس را   همچنین کُشتی مر او را در عنا

۱۷۰. رجوع به حکایت آن مجاهد در قتال

همچنین آن صوفی اندر وقتِ جنگ   بهر حق بگرفته بُد بر نفس تنگ
با مسلمانان به کرّ او پیش رفت   وقتِ فرّ او وانگشت از خصم تفت
زخم ِ دیگر خورد، آن را هم ببست   بیست کرّت تیر و، رمح از وی شکست
بعد از آن قوت نماند، افتاد پیش   مقعد صدق او ز صدق ِعشق ِ خویش
صدق، جان دادن بود، هین سابقوا   از نبی بر خوان "رجالٌ صدقوا "
این همه مُردن نه مرگ صورتست   این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت   لیک نفس ِ زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و، ره زن زنده ماند   نفس زنده ست، ار چه مرکب خون فشاند
اسب کُشت و، ره نرفت آن خیره سر   ماند خام و زشت و از حق بی خبر
گر به هر خونریزئی گَشتی شهید   کافر کُشته بُدی هم بوسعید
ای بسا نفس ِ شهیدِ معتمد   مُرده در دنیا، چو زنده میرود
روح ِ رهزن مُرد و، تن که تیغ ِ اوست   هست باقی در کفِ آن غزو جوست
تیغ آن تیغ است، مرد آن مرد نیست   لیک آن صورت تو را حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ ِ تن   باشد اندر دستِ صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست، قوتش جمله درد   وان دگر مردی تی جان، همچو گرد

۱۷۱. حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشگر به طلب کنیزک و صفت کردن غمازان و نقس او بر کاغذ بستن

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت   که: شهِ موصل، به حوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار   که به عالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید، که حُسنش بیحد است   نقش او این است کاندر کاغذ است
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد   خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان   سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد به تو آن ماه را   بَرکن از بُن آن در و درگاه را
ور دهد، تَرکش کن و مه را بیار   تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم   با هزاران رستم ِ صاحب علم
چون ملخها بی عدد بر گردِ دشت   قاصدِ اهلاک اهل ِ شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد   همچو کوهِ قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق   تیغها در گرد چون برق ِ بریق

هفته ای کرد این چنین خون ریز گرم / برج ِ سنگین سُست شد چون موم نرم
شاهِ موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مومنان؟ / کشته می گردند زین حرب گران
گر مرادت ملك شهر موصل است / بی چنین خونریزی اینت حاصل است
من روم بیرون شهر، اینك در آ / تا نگیرد خون مظلومان تو را
ور مرادت گوهر و سیم و زر است / این ز ملك شهر خود آسان تر است
هر چه میباید تو را از سیم و زر / میفرستم، چیست این آشوب و شرّ؟

۱۷۲. ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را به خلیفه تا خون ریزی مسلمانان زیاد نشود

چون رسول آمد به پیش ِ پهلوان / گفت پیغام ملك را آن زمان
گفت: من نه ملك میخواهمم نه مال / لیك میجویم یکی صاحب جمال
داد کاغذ کاندر او نقش و نشان / گفت: پیشش بر بگو او را عیان
کاندر این کاغذ نگر چه صورت است / زود بفرستش که ملك و جانت رَست
این کنیزک خواهم، او را طالبم / هین بده، ور نه هم اکنون غالبم
چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش، چه گفت آن شاهِ نر؟ / صورتی کم گیر و زود او را ببر
من نیم در عهد ایشان بُت پرست / بُت بر ِ آن بُت پَرست اولی تر است
با تبرک داد دختر را و بُرد / سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشق، بحری، آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور ِ گردون را ز موج ِ عشق دان / گر نبودی عشق، بفسُردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات؟ / کی فدای روح گشتی نامیات؟
روح کی گشتی فدای آن دمی؟ / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسُردی همچو یخ / کی بدی پرّان و جویان چون ملخ؟
ذره ذره عاشقان ِ آن جمال / می شتابد در علو همچون نهال
سَبَّحَ لله هست اشتاباتشان / تنقیهٔ تن می کنند از بهر ِ جان
پهلوان، چَه را چو رَه پنداشته / شوره اش خوش آمده، حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته به خواب / جفت شد با او و از وی رفت آب
چون بجَست از خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت: بر هیچ آبِ خود بُردم، دریغ / عشوهٔ آن عشوه دِه خوردم، دریغ
پهلوان ِ تن بُد او، مردی نداشت / تخم مردی در زمین ِ ریگ کاشت
مرکبِ عشقش دریده صد لگام / نعره میزد لاابالی: کالحمام

ایش ابالی بالخلیفهٔ فی الهوی | استوی عندی وجودی و التوی
این چنین سوزان و گرم، آخر مکار | مشورت کن با یکی دانسته کار
مشورت کو؟ عقل کو؟ سیلابِ آز | در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سدّ و سوی خلف سد | پیش و پس کی بیند آن مفتونِ خد؟
آمده در قصدِ جان سیلِ سیاه | تا که روبه افکند شیری به چاه
از چهی بنموده معدومی خیال | در چه اندازد اسود کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار | که مثال این دو پنبه ست و شرار
آتشی باید نشسته ز آبِ حق | همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیفِ سرو قد | همچو شیران، خویشتن را واکشد
نفسِ خود را کی توان کردن زبون؟ | جز به امدادِ عقول ذوفنون
جانبِ اتمامِ قصه باز ران | کاین سخن پایان ندارد پهلوان
باز گشت از موصل و میشد به راه | تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان | که ندانست او زمین از آسمان
قصدِ آن مه کرد اندر خیمه او | عقل کو و از خلیفه خوف کو؟
چون زند شهوت در این وادی شرار | عقل را سوزد در آن شعله چو خار
صد خلیفه گشته کمتر از مگس | پیشِ چشمِ آتشینش آن نفس
چون بُرون انداخت شلوار و نشست | در میانِ پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست | رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید او کون برهنه سوی صف | ذوالفقارِ همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیه از نیستان | بر زده بر قلبِ لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده | هر طویله و خیمه را بر هم زده
شیرِ نر گنبد همی کرد از لغز | در هوا چون موجِ دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر | پیشِ شیر آمد چو شیرِ مستِ نر
زد به شمشیر و سرش را بر شکافت | زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
چونکه خود را او بدان حورا نمود | مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری به چالش گشت جفت | مردی او ماند بر پای و نخفت
آن بتِ شیرین لقای ماه رو | در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او به شهوت آن زمان | متحد گشتند حالی آن دو جان
ز اتصال این دو جان با یکدگر | میرسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریقِ زادنی | گر نباشد از علوقش رهزنی
هر کجا دو کس، به مهری یا به کین | جمع آید، ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور | چون روی آن سو ببینی از نظر

آن نتایج از قرانات تو زاد هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را صدق دان الحاق ذرّیات را
کز عمل زائیده اند و از علل هر یکی را صورتِ نطق و کلل
بانگشان در میرسد ز آن خوش خصال کای ز ما غافل، هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن مول مولت چیست؟ زوتر گام زن

۱۷۳. پشیمان شدن آن سر لشکر از خیانتی که کرد و سوگند دادنِ او آن کنیزک را که به خلیفه باز نگوید از آنچه رفت

راه گم کرد او، از آن صبح دروغ چون مگس افتاد اندر دیگِ دوغ
چند روزی هم بر این بُد بعد از آن شد پشیمان از چنین جرمِ گران
داد سوگندش که: ای بَدرِ منیر کن حذر تا شه نگردد زین خبیر
در شفاعت گفت: کای خورشید رو با خلیفه زآنچه شد چیزی مگو
مختصر گویم، ببُرد آن پهلوان مر کنیزک را سوی شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک مست گشت پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان که وصف اشنیده بود کی بود خود دیده مانند شنود؟
وصف، تصویر است بهر چشمِ هوش صورت آن چشم دان، نی آنِ گوش

۱۷۴. پرسیدن شخصی از بزرگی، فرقِ میانِ حقّ و باطل را

یک مثالی گویم اکنون گوش دار فهم کن امثال و معنی هوش دار
کرد مردی از سخندانی سؤال حق و باطل چیست ای نیکو مقال؟
گوش را بگرفت و گفت: این باطل است چشم، حق است و، یقینش حاصل است
آن به نسبت باطل آمد پیشِ این نسبت است اغلب سخنها، ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب نیست محجوب از خیالِ آفتاب
خوفِ او خود از خیالش میشود واز خیالش سوی ظلمت میبرد
آن خیالِ نور می ترساندش بر شبِ ظلمات می چفساندش
از خیالِ دشمن و تصویر اوست که تو بر چفسیده ای بر یار و دوست
موسیا، کشفِ لمع بر کُه فراشت آن مخیلِ تابِ تحقیقت نداشت
هین مشو غرّه بدان که قابلی مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیالِ حرب نهراسید کس "لا شجاعه قبل حرب" این دان و بس
بر خیال حرب حیز اندر فکر میکند چون رستمان صد کرّ و فرّ
نقش رستم کاو به حمامی بود قرن حملهٔ فکرِ هر خامی بود
این خیالِ سَمع چون مبصر شود حیز چه بود؟ رستمی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود — آنچه باطل مینمودت حق شود
ز آن سپس گوشت شود همطبعِ چشم — گوهری گردد دو گوشِ همچو پشم
بلکه جملهٔ تن چو آئینه شود — جمله چشم و گوهرِ سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال — هست دلالهٔ وصالِ آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود — تا دلاله رهبرِ مجنون شود
آن خلیفهٔ گول هم یک چند نیز — ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر — چون نمی ماند، تو آن را برق گیر
ملکتی کان می نماند جاودان — ای دلت خفته، تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد و بروت — که بگیرد همچو جلادان گلوت

۱۷۵. در بیان ضعفِ عقل منکران بعث

هم در این عالم بدان که مأمنیست — از منافق کم شنو، کاو گفت: نیست
حجتش این است، گوید هر دمی — گر بُدی چیزی دگر، من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل — عاقلی هرگز کند از عقل نقل؟
ور نبیند عاقلی احوالِ عشق — کم نگردد ماهِ نیکو فالِ عشق
حُسنِ یوسف دیدهٔ اخوان ندید — از دل یعقوب کی شد ناپدید؟
مر عصا را چشم موسی چوب دید — چشمِ غیبی افعی و آشوب دید
چشم سَر با چشم سِرّ در جنگ بود — غالب آمد چشم سِرّ حجت نمود
چشم موسی دستِ خود را دست دید — پیشِ چشمِ غیب نوری بُد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال — پیشِ هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فَرج و گلوست — کم بیان کُن پیش او اسرارِ دوست
پیش ما فَرج و گلو باشد خیال — لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر که را فرج و گلو آئین و خوست — آن "لکم دین وَلی دِینِ" بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن — احمدا کم گوی با گبرِ کهن

۱۷۶. آمدن خلیفه نزد آن کنیز جهت شهوت رانی و جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع — سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذِکر او کرد و ذَکر بر پای کرد — قصد خفت و خیزِ مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست — پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشتِ موش در گوشش رسید — خفت مردی، شهوتش کلی رمید
وهمِ آن، کز مار باشد آن صریر — که همی جنبد به تندی از حصیر

۱۷۷. خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعفِ شهوتِ خلیفه و قوتِ شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سُستی او، از شگفت — آمد اندر قهقهه، خنده اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان — کاو بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز — جهد میکرد و، نمیشد لب فراز
سخت میخندید، همچون بنگیان — غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید، خنده میفزود — همچو بندِ سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده، غم و شادی دل — هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزن و مفتاح آن — ای برادر، در کفِ فتاح دان
هیچ ساکن می نشد آن خنده رو — پس خلیفه تیره گشت و تند خو
زود شمشیر چو آتش برکشید — گفت: سِرّ خنده را گو، ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد — راستی گو، عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم — یا بهانهٔ چرب آری تو به دَم
من بدانم، در دل من روشنیست — بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر — گر چه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقتِ گشت — وقت خشم و حرص اندر زیر طشت
آن فراست این زمان یار من است — گر نگوئی آنچه حق گفتن است
من بدین شمشیر بُرّم گردنت — سود می ندهد بهانه کردنت
این زمان بُکشم تو را بی هیچ شک — تیغ را کرد او حواله، گفت: نک
ور بگوئی راست آزادت کنم — حق یزدان نکشمت، شادت کنم
هفت مصحف در زمان بر هم نهاد — خورد سوگند و چنین تقریر داد

۱۷۸. فاش کردن آن کنیزک راز را با خلیفه از بیمِ زخم شمشیر و اکراه خلیفه که: راست گو سبب این خنده را و گر نه بکشمت

زن چو عاجز گشت، گفت احوال را — مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردک که اندر راه بود — یک به یک او با خلیفه وانمود
شیر کُشتن، سوی خیمه آمدن — و آن ذَکر قائم چو شاخ کرگدن
او بدان قوّت که از شیر شکار — هیچ تغییرش نشد، بُد برقرار
تو بدین سُستی که چون کردی بگوش — خشت خشتِ موشکی، رفتی ز هوش
من چو دیدم از تو این و از وی آن — زآن سبب خندیدم ای شاهِ جهان
رازها را میکند حق آشکار — چون بخواهد رُست تخم بَد، مکار
این بهار نو ز بعدِ برگ ریز — هست بُرهان بر وجودِ رستخیز

آتش و باد، ابر و آب و آفتاب   رازها را می برآرند از تراب
در بهاران سِرّها پیدا شود   هر چه خوردست این زمین رسوا شود
بر دَمَد آن از دهان و از لبش   تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سِرّ ِ بیخ ِ هر درختی و خورَش   جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده ای   از خمار ِ می بُوَد کان خورده ای
لیک، کی دانی که آن رنج ِ خمار   از کدامین می برآمد آشکار؟
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است   آن شناسد کآگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را   نطفه کی ماند تن ِ مردانه را؟
نیست مانند هیولا با اثر   دانه کی مانده آمد با شجر؟
نطفه از نان است، کی ماند به نان؟   مردم از نطفه ست، کی باشد چنان؟
جنی از نار است، کی ماند به نار؟   از بخار است ابر و، نبود چون بُخار
از دم ِ جبریل عیسی شد پدید   کی به صورت همچو او شد ناپدید؟
آدم از خاک است، کی ماند به خاک؟   هیچ انگوری نمی ماند به تاک
کی بود طاعت چو خلد پایدار؟   کی بود دزدی به شکل ِ پای دار؟
هیچ اصلی نیست مانند اثر   پس ندانی اصل ِ رنج و دردِ سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا   بی گناهی کی برنجاند خدا؟
آنچه اصل است و کشندهٔ هر شی است   گر نمی ماند به وی هم از وی است
پس بدان، رنجت نتیجهٔ زلتیست   آفتِ این ضربتت از شهوتی است
گر ندانی این گنه را ز اعتبار   زود زاری کن، طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار، میگو: ای خدا   نیست این غم غیر ِ در خورد و سزا
ای تو سبحان، پاک از ظلم و ستم   کی دهی بی جرم جان را درد و غم؟
من معین می ندانم جرم را   لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار   دائماً آن جرم را پوشیده دار
کاین جزا اظهار جرم ِ من بود   واز سیاست دزدیم ظاهر شود
باز گردم سوی توبه شاه باز   تا شود معلوم اسرار ِ نیاز

۱۷۹. عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشد و عفو کند و او را به وی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصدِ او بود و ظلم او بر صاحبِ موصل که "وَ مَنْ أساءَ فَعَلَیها‌و إنَّ رَبَّکَ لَبِالْمِرْصادِ" و ترسیدن که اگر انتقام کشد، آن انتقام هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد، استغفار کرد   یادِ جُرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود: آنچه کردم با کسان   شد جزای آن به جان ِ من رسان

قصدِ جفتِ دیگران کردم ز جاه
بر من آمد آن و افتادم به چاه
من درِ خانهٔ کس دیگر زدم
او درِ خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو
اهل خود را دان که قوّاد است او
زآنکه مثل آن جزای او شود
چون جزای سَیِّئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
مثل آن را، پس تو دَیوثی ز پیش
غصب کردم از شه موصل کنیز
غصب کردند از من او را زود نیز
او امین من بُد و لالای من
خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقتِ کین گزاری و انتقام
من به دست خویش کردم کارِ خام
گر کِشم کینه از آن میر و حرم
آن تعدّی هم بیاید بر سرم
همچنان کاین ظلم آمد در جزا
آزمودم، باز نزمایم ورا
دردِ صاحبِ موصلم گردن شکست
من نیارم این دگر را نیز خست
داد حقمان از مُکافات آگهی
گفت: اِن عُدتم به عُدنا به
چون فزونی کردن اینجا سود نیست
غیر صبر و مرحمت محمود نیست
"رَبّنا انا ظلمنا" سهو رفت
رحمتی کن، ای رحیمیهات زفت
عفو کردم، تو هم از من عفو کن
از گناهانِ نو و جرمِ کهُن
گفت: اکنون ای کنیزک وامگو
این سخن را که شنیدم من ز تو
پاس دار و بر کسی عرضه مکن
آنچه گفتی، ای کنیزک، زین سخُن
با امیرت جفت خواهم کرد من
الله الله، زین حکایت دَم مَزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار
کاو یکی بَد کرد و، نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده ام
خوب تر از تو بدو بسپرده ام
در امانت یافتم او را تمام
این قضایی بود هم از کردهِام

۱۸۰. خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را به او عقد کردن

پس به خود خواند آن امیرِ خویش را
کُشت در خود خشمِ قهر اندیش را
کرد با او یک بهانهٔ دل پذیر
که شُدستم زین کنیزک من نفیر
ز آن سبب کز غیرت و رشکِ کنیز
مادر فرزند دارد صد ازیز
مادر فرزند را بَس حق هاست
او نه در خوردِ چنین جور و جفاست
رشک و غیرت میبرد خون میخورد
زین کنیزک سخت تلخی میبرد
چون کسی را داد خواهم این کنیز
پس تو را اولیتر است این، ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهر او
خوش نباشد دادن او را جز به تو
عقد کردش با امیر او را و داد
خشم را و حرص را یک سو نهاد
گر بُدش سُستی ز نرّی خران
بود او را مردی پیغمبران

۱۸۱. در بیان "نَحْنُ قَسَمْنا"، که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوَتِ فرشتگان

تخمهائی که شهوتی نَبُوَد **برِ او جز قیامتی نَبُوَد**
سر ز هوا تافتن از سروریست **ترکِ هوا قوتِ پیغمبریست**

ترکِ خشم و شهوت و حرص آوری هست مردی و رگِ پیغمبری
نرّی خر گو مباش اندر رگش حق همی داند "الغ بگلر بگش"
مُرده ای باشم، به من حق بنگرد به از آن که زنده باشم دور و رَد
مغزِ مردی این شناس و، پوست آن آن بُوَد در دوزخ و، این در جَنان
حفت الجنهٔ مکاره را رسید حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایازِ نرّه شیرِ دیو کُش مردی خر کم، فزون مردی هُش
آنچه چندین صدر ادراکش نکرد لعبِ کودک بود پیشت، اینت مَرد
ای بدیده لذتِ امر مرا جان سپرده بهر امرم در وفا
ای که از تعظیم امرش آگهی این حکایت گوش کن، گر والهی
داستانِ ذوقِ امر و چاشنیش بشنو اکنون در بیانِ معنویش

۱۸۲. دادن شاه محمود گوهر را بزم به دستِ وزیر که این بچند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودنِ شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

گفت روزی شاه محمود غنی آن شه غزنین و سلطانِ سنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر پس نهادش زود در دستِ وزیر
گفت: چون است و چه ارزد این گهر؟ گفت: بیش ارزد ز صد خروار زر
گفت: بشکن، گفت: چونش بشکنم؟ نیک خواهِ مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر که نیاید در بها گردد هدر؟
گفت: شاباش و بدادش خلعتی گوهر از وی بستد آن شاهِ فتی
کرد ایثارِ وزیر آن شه ز جود هر لباس و حله کاو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن از قضیهٔ تازه و سرِّ کهن
بعد از آن دادش به دست حاجبی که: چه ارزد این به دست طالبی؟
گفت: ارزد این به نیمهٔ مملکت حافظش بادا خدا از مهلکت
گفت: بشکن، گفت: ای خورشید تیغ بس دریغ است این شکستن، بس دریغ
قیمتش بگذار، بین تاب و لمع که شدست این نورِ روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او؟ کی خزانهٔ شاه را باشم عدو؟

شاه خلعت داد و ادرارش فزود
پس دهان در مدحِ عقلِ او گشود

بعد یک ساعت به دست میر داد
دُرّ را، کاین امتحان کن بازدیاد

او همین گفت و همه میران همین
هر یکی را خلعتی داد او ثمین

جامگیهاشان همی افزود شاه
آن خسیسان را ببُرد از ره به چاه

همچنین گفتند پنجه شصت امیر
جملگان، یک یک، به تقلیدِ وزیر

گر چه تقلید است استونِ جهان
هست رسوا هر مقلد ز امتحان

شاه چون کرد امتحانِ جملگان
مال و خلعت بُرد هر یک بیکران

همچنان در دور گردان شد گهر
تا به دست آن ایازِ دیده ور

آخرین بنهاد در کفِّ ایاز
گفت او را: کای حریفِ دیده باز

یک به یک دیدند این گوهر، تو هم
در شعاعش در نگر، ای محترم

۱۸۳. رسیدن آن گوهر آخر دور به دست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را، و مغرور ناشدن او به مال و خلعت و جامگی افزون کردن، و مدحِ عقل ایشان کردن، که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد، و نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از آن امتحانها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

ای ایاز، اکنون بگوئی کاین گهر
چند می ارزد بدین تاب و هنر

گفت: افزون ز آنچه تانم گفت من
گفت: اکنون زود خُردش در شکن

سنگها در آستین بودش شتاب
خُرد کرد و، پیش او بود این صواب

ز اتفاقِ طالع با دولتش
دست داد آن لحظه نادر حکمتش

یا بخواب این دیده بود آن با صفا
کرده بود اندر بغل دو سنگ را

همچو یوسف کاندرونِ قعر چاه
کشف شد پایان کارش از اله

هر که را فتح و ظفر پیغام داد
پیش او یک شد مُراد و نامُراد

هر که پایندان وی شد وصلِ یار
او چه ترسد از شکستِ کارزار؟

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فوتِ اسب و پیل باشد ترّهات

گر بَرد اسبش هر آنکه اسب جوست
اسبِ او گوئی که پیش آهنگِ اوست

مرد را با اسب کی خویشی بود؟
عشقِ اسبش از پی پیشی بود

بهر صورتها مکش چندین زحیر
بی صداع صورتی معنی بگیر

هست زاهد را غمِ پایان کار
تا چه باشد حال او روزِ شمار

عارفان ز آغاز گشته هوشمند
از غم و احوالِ آخر فارغند

بود عارف را غمِ خوف و رجا
سابقه دانیش خورد آن هر دو را

دید کاو سابق زراعت کرد ماش
او همی داند چه خواهد بود چاش

عارف است او، باز رَست از خوف و بیم
های و هو را کرد تیغِ حق دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا — خوف فانی شد، عیان شد آن رجا
خوف طی شد، جملگی امید شد — نور گشت و تابع خورشید شد
ز امتحان شاه بود آگه ایاز — در فریب شه نشد گمره ایاز
خلعت و ادرار از راهش نبُرد — کرد گوهر ز امر شاه او خُرد و مُرد

۱۸۴. تشنیعِ امیران ایاز را که: چرا چنین گوهر را شکستی؟ و جواب او

چون شکست او گوهر خاص آن زمان — ز آن امیران خاست بس بانگ و فغان
کاین چه بی باکیست؟ و الله کافر است — هر که این پُر نور گوهر را شکست
و آن جماعت، جمله از جهل و عما — در شکسته دُرِّ امرِ شاه را
قیمت گوهر، نتیجهٔ مهر و ود — بر چنان خاطر چرا پوشیده شد؟
گفت ایاز: ای مهترانِ نامور — امر شه بهتر به قیمت، یا گهر؟
امر سلطان به بود پیش شما — یا که این نیکو گهر؟ بهرِ خدا
ای نظرتان بر گهر، بر شاه نی — قبله تان غول است و، جادهٔ راه نی
من ز شه بر می نگردانم نظر — من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگِ راه — بر گزیند، پس نهد او امرِ شاه
پُشت سوی لعبتِ گُل رنگ کن — عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو، سبو بر سنگ زن — آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه ای در راهِ دین از ره زنان — رنگ و بو مَپرست مانند زنان
گوهر امر شه بود، ای ناکسان — جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند — جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران — عذر گویان گشته زین نسیان به جان
از دلِ هر یک دو صد آه آن زمان — همچو دودی میشدی بر آسمان

۱۸۵. قصد کردن شاه به قتل امیران و شفاعت کردن ایاز آنها را که العفو اولی

کرد اشارت شه به جلاد کهن — که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدرِ منند؟ — کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امرِ ما پیش چنین اهلِ فساد — بهرِ رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایازِ مهر افزا بر جهید — پیش تختِ آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت — کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همائی که همایان فرّخی — از تو دارند و، سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان — محو گردد پیشِ ایثارت نهان
ای لطیفی که گُل سُرخت چو دید — از خجالت پیرهن را بر درید

از غفوری تو غفران چشم سیر   روبهان بر شیر از عفوِ تو چیر
غیرِ عفو تو که را دارد سند   هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان   از وفورِ عفو توست، ای عفو ران
دائما غفلت ز گستاخی دمد   که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته   ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد   سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقتِ غارت، خواب ناید خلق را   تا نبرُباید کسی زو دلق را
خواب، چون در میرَمَد از بیمِ دلق   خواب و نسیان کی بود با بیم حلق؟
"لا تواخذ، ان نسینا" شد گواه   که بود نسیان به وجهی هم گناه
زانکه استکمالِ تعظیم او نکرد   ور نه نسیان در نیاوردی نبرد
گر چه نسیان لا بد و ناچار بود   در سبب ورزیدن او مختار بود
کاو تهاون کرد در تعظیم ها   تا که زآن نسیان شد و سهو و خطا
همچو مستی کاو جنایتها کند   گوید او: معذور بودم من ز خود
گویدش: لیکن سبب، ای زشت کار   از تو بُد دَر رفتنِ آن اختیار
بیخودی نامد به خود، توش خوانده ای   اختیار از خود نشد، توش رانده ای
گر رسیدی مستئی بی جهدِ تو   حفظ کردی ساقی جان عهدِ تو
پُشت دارت او بُدی و عذر خواه   من غلامِ زلتِ مستِ اله
عفوهای جمله عالم ذره ای   عکسِ عفوت، ای ز تو هر بهره ای
عفوها گفته ثنای عفوِ تو   نیست کفوش أیهَا النَّاسُ اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران   کامِ شیرینِ تواند، ای کامران
رحم کن بر آنکه او رویِ تو دید   فرقتِ تلخِ تو چون خواهد چشید؟
از فراقِ تلخ میگوئی سخُن   هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن
در جهان نبود بَتر از هجر یار   این سخن از عاشق خود گوش دار
صد هزاران مرگِ تلخ از دستِ تو   نیست مانندِ فراقِ شستِ تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث   دور دار ای مُجرمان را مستغاث
بر امیدِ وصلِ تو مُردن خوش است   تلخی هجرِ تو فوق آتش است
گبر میگوید میان آن سقر   چه غمم بودی گرم کردی نظر؟
کان نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست   ساحران را خونبهای دست و پاست

۱۸۶. تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقتِ سیاست که لا ضَیرَ إِنَّا إِلی رَبِّنا مُنْقَلِبُونَ

نعرهٔ لا ضَیرَ بشنید آسمان   چرخ گوئی شد پی آن صولجان
ضربتِ فرعون ما را نیست ضیر   لطفِ حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سِرّ ما را، ای مضل — می رَهانیمان ز رنج، ای کوردل
هین بیا این سو ببین کان ارغنون — می زند "یا لَیتَ قَوْمِی یعلمون"
داد ما را فضل ِ حق فرعونئی — نی چنین فرعونی بی عونئی
سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل — ای شده غرّه به ملک مصر و نیل
گر تو ترکِ این نجس خرقه کُنی — نیل را در نیل ِ جان غرقه کنی
هین بدار از مصر، ای فرعون، دست — در میان ِ مصر ِ جان، صد مصر هست
تو "انا ربی" همی گوئی مدام — غافل از ماهیت این هر دو نام
"رب"، بر مربوب کی لرزان بود؟ — کی انا دان بندِ جسم و جان بود؟
نک انا مائیم رسته از انا — از انای پر بلای پر عنا
آن انائی بر تو ای سگ شوم بود — در حق ِ ما دولتِ محتوم بود
گر نبودیت این انای کینه کش — کی زدی بر ما چنین اقبال خوش؟
شکر ِ آن کز دار ِ فانی میرهیم — بر سر این دار پندت میدهیم
دار ِ قتل ِ ما براق ِ رحمت است — دار ِ ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ِ ممات — و آن مماتی خفیه در قشر ِ حیات
مینماید نور، نار و، نار، نور — ور نه دنیا کی بُدی دار الغرور؟
هین مکن تعجیل، اول نیست شو — چون غروب آری، بر آر از شرق ضو
زان انائی در ازل دل تنگ شد — این انا دل بیخود و جان دنگ شد
آن انائی سرد گشت و ننگ شد — این انا خم داده همچون چنگ شد
از انا چون رَست، اکنون شد انا — آفرین بر آن انای بی عنا
ز آن انای بی عنا خوش گشت جان — شد جهان او و زان انای اینجهان
او گریزان و انا اندر پیش — میدود چون دید ویرانی وی اش
طالب اوئی، نگردد طالبت — چون بمُردی، طالبت شد مطلبت
زنده ای، کی مرده شو شوید تو را؟ — طالبی، کی مطلبت جوید تو را؟
اندر این بحث، ار خرد ره بین بُدی — فخر ِ رازی راز دار دین بُدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود — عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا؟ — این انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتد این عقلها در افتقاد — در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز ِ گشته فانی ز اقتراب — همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مُبَدّل تو به تن — نه از حلول و اتحادِ مفتتن
عفو کن، ای عفو در صندوق تو — سابق لطفی و ما مسبوق ِ تو

۱۸۷. مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر

خواهی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از عظمتِ شاه خیزد که أعلمکم بالله اخشاکم من الله إِنَّما یخْشَی اللَّهَ مِنْ عِبادِهِ الْعُلَماءُ

من که باشم که بگویم: عفو کن؟ ای تو سلطان و خلاصهٔ امرِ کُن
من که باشم که بوَم من با منت؟ ای گرفته جمله منها دامنت
من که آرم رحمِ خلم آلود را ره نمایم علمِ حلم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم گر زبونِ صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت اعلامی کنم؟ یا که وا یادت دهم شرطِ کرَم
آنچه معلوم تو نبوَد چبود آن؟ وآنچه یادت نیست کو اندر جهان؟
ای تو پاک از جهل و، علمت پاک از آن که فراموشی کند وی را نهان
هیچ کس را، تو کسی انگاشتی همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی، اگر لابه کنم مستمع شو لابه ام را از کرَم
زانکه از نقشم چو بیرون بُرده ای آن شفاعت هم تو خود را کرده ای
چون ز رَختِ من تُهی گشت این وطن ترّ و خشکِ خانه نبود آنِ من
هم دعا از من روان کردی چو آب هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف، کان شاهِ جهان بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر به سر من خود پسند کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پُر از شور و شری کرد دستِ فضلِ اویم کوثری
هر که را سوزید دوزخ در قوَد من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست؟ که هر سوخته گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم کانچه دوزخ سوخت، من باز آورم
همچو مرهم بر سرِ زخم عفن ینبت لحماً جدیداً خالصاً
هست دوزخ همچو سرمای خزان هست کوثر چون بهارِ گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا هست کوثر نفخِ صور از کبریا
هست دوزخ همچو مرگ و خاکِ گور هست کوثر بر مثالِ نفخِ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان سوی کوثر می کِشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی لطف تو فرمود ای قیومِ حی
"لا لان اربح علیهم" جودِ توست که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین ناقصانِ تن پرست عفو از دریای عفو اولی تر است
عفوِ خلقان همچو جوی و همچو سیل هم بدان دریا همی تازند خیل
عفوها هر شب از این دل پاره ها چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پرّان کنی تا به شب محبوس این ابدان کنی

پَر زنان بار ِ دگر تا وقتِ شام	میپرند از عشق ِ آن ایوان و بام
تا که از تن تار ِ وصلت بُگسلند	پیش تو آیند، کز تو مُقبلند
پَر زنان ایمن ز رجع ِ سر نگون	در هوا "کانا إِلَیهِ راجعون"
بانگ می آید "تَعالَوْا" ز آن کرم	بعد از آن رجعت نماند درد و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان	قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مستِ ناز	هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پُر عنا از بهر دین	بر کنار و دستِ حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان	کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان ِ صافیان چون نور خور	مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر ِ پاک از قذر باز آمدند	همچو نور ِخور سوی قصر بلند
این گروه مجرمان هم، ای مجید	جمله سرهاشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند	گر چه مات کعبتین ِ شه بُدند
رو به تو کردند اکنون، اه کنان	ای که لطفت مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را، العجل	در فراتِ عفو و عین ِمغتسل
تا که غسل آرند ز آن جرم ِ دراز	در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه بُرون	غرقگان ِ نور نحن الصافون
چون سخن در وصفِ آن حالت رسید	هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره ای؟	شیر را برداشت هرگز برّه ای؟
گر حجاب است بُرون رو ز احتجاب	تا ببینی پادشاهی عجاب
گر چه بشکستند جامت قوم ِ مست	آنکه مست از تو بود، عذریش هست
مستی ایشان به اقبال و به مال	نه ز بادهٔ توست؟ ای نیکو خصال
ای شهنشه، مستِ تخصیص تو اند	عفو کن از مستِ خود، ای عفومند
لذت تخصیص تو وقتِ خطاب	آن ُکند که ناید از صد ُخم شراب
چونکه مستم کرده ای، حَدّم مزن	شرع مستان را نیارد حَدّ زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن	که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام ِ تو خورد، ای ذو المنن	تا ابد رَست از هُش و از حَد زدن
خالدین فی فناء سُکرهم	من یفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ِ ما را که: رو	ای شده در دوغ ِ عشق ِ ما گرو
چون مگس در دوغ ِ ما افتاده ای	تو نه ای مست، ای مگس، تو باده ای
کرکسان مست از تو گردند، ای مگس	چونکه بر بحر ِ عسل رانی فرس
کوه ها چون ذره ها سر مستِ تو	نقطه و پرگار و خط در دستِ تو
فتنه، که لرزند از او، لرزان توست	هر گران قیمت گهر ارزان ِ توست

گر خدا دادی مرا پانصد دهان گفتمی شرحِ تو، ای جانِ جهان
یک دهان دارم من، آن هم منکسِر در خجالت از تو، ای دانای سِرّ
مُنکسِرتر خود نباشم از عدم کز دهانش آمدستند این اَمَم
صد هزار آثارِ غیبی منتظر کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو میگردد سرم ای بمرده من به پای آن کرم
رغبت ما از تقاضاهای توست جذبِ حق دان، اینکه رهرو گشت چُست
خاک بی بادی به بالا کی رود؟ کشتی بی یم روانه کی شود؟
پیشِ آبِ زندگانی کس نمُرد پیشِ آبت آبِ حیوان است درد
آبِ حیوان، قبلهٔ جان دوستان ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده اند دل ز جان و آبِ جان بر کنده اند
آبِ عشق تو چو ما را دست داد آبِ حیوان شد به پیشِ ما کساد
ز آبِ حیوان هست هر جان را نُوی لیک، آبِ آبِ حیوانی توئی
هر دمی مرگی و حشری دادیم تا بدیدم دست بُردِ آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا ز اعتمادِ بعث کردن، ای خدا
هفت دریا، هر دم ار گردد سراب گوش گیری، آوریش، ای آبِ آب
عقل لرزان از اجل، و آن عشق شوخ سنگ کی ترسد ز باران، چون کلوخ؟
از صحافِ مثنوی این پنجم است در بروجِ چرخ، جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس جز که کشتیبانِ استاره شناس
جز نظاره نیست قسمِ دیگران از سعودش غافلند و از قِرآن
آشنائی گیر شبها تا به روز با چنین استاره های دیو سوز
هر یکی در دفع دیو بَد گمان هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقرب است مشتری را او ولی الاقرب است
قوس اگر از تیر دوزد دیو را دلوِ پُر آب است زرع و میو را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند دوست را چون ثور کشتی می کند
شمس اگر شب را بدرَد چون اسد لعل را زو خلعت و اطلس رسد
صورت خرچنگ اگر چه کج رو است هیئت میزان از او بیرون شو است
پیشهٔ مریخ اگر خونریزی است او زبونِ شارقِ تبریزی است
گر چه در تأثیر نحس آمد زُحل دقت فکر آید از وی در عمل
ماهم از مهر از دو کف بر هم زند زَهره نبود زُهره را تا دم زند
بل عطارد خانهٔ خود گم کند وز جنون او جوزِ جوزا بشکند
مشتری را دست لرزد، دل طپد بر سر آب او فتد مه چون سبد
نسر طائر از بریزد پُر ز شرم وز طمع طنین شود چون موم نرم

دختران ِ نعش آبستن شوند مجتمع گردند و دستک زن شوند

در گذر زین رمزها، بیگاه شد کهکشان از سنبله پُر کاه شد

آفتاب از کوه سر زد، اتقوا لیک تلخ آمد تو را این گفت و گو

تو عدوّی، وز عدو شهد و لبن بی تکلف زهر گردد در دهن

هر وجودی کز عدم بنمود سر بر یکی زهر است و، بر دیگر شکر

دوست شو، وز خوی ناخوش شو بَری تا ز خمرهٔ زهر هم حلوا خوری

ز آن نشد فاروق را زهری گزند که بُد آن تریاق فاروقیش قند

هین بجو تریاق فاروق، ای غلام تا شوی فاروق ِ دوران، والسلام

پایان دفتر پنجم

دفتر ششم مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین ُکرد.

صفحه بندی توسط سایت **www.sufism.ir**

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.

فایلهای اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:

www.guidinglights.org

۱. مقدمه دفتر ششم

ای حیات دل، حسام الدین، بسی — میل می جوشد به قسمِ سادسی
گشت از جذبِ چو تو علامه ای — در جهان گردان حسامی نامه ای
پیش کش بهر رضایت میکِشم — در تمام مثنوی قِسمِ ششم
پیش کش می آرمت، ای معنوی — قسمِ سادس، در تمام مثنوی
شش جهت را نور دِه زین شش صَحف — کی یطوف حوله من لم یطف؟
عشق را با پنج و با شش کار نیست — مقصدِ او جز که جذبِ یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد — رازهای گفتنی، گفته شود
با بیانی کآن بود نزدیکتر — زین کنایاتِ دقیقِ مستتر
راز، جز با راز دان انباز نیست — راز اندر گوشِ مُنکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار — با قبول و ناقبول، او را چه کار؟
نوح ُنه صد سال دعوت مینمود — دم به دم انکارِ قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید؟ — هیچ اندر غارِ خاموشی خزید؟
زآنکه از بانگ و علالای سگان — هیچ واگردد ز راهی کاروان؟
یا شب مهتاب، از غوغای سگ — سُست گردد بدر را در سیر تگ؟
مَه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقتِ خود میتند
هر کسی را خدمتی داده قضا — در خورِ آن گوهرش، در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگِ سقم — من مَهَم، سیران خود را کی هلم؟
چونکه سرکه، سرکگی افزون کند — پس شکر را واجب افزونی بود
قهر، سرکه، لطف، همچون انگبین — کاین دو باشد اصلِ هر اسکنجبین
انگبین گر زآنکه کم باشد ز خل — اندر آن اسکنجبین آید خلل
قوم بر وی سرکه ها میریختند — نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بُد مدد از بحرِ جود — پس ز سرکهٔ اهلِ عالم میفزود

واحدِ کالالف که بوَد؟ آن ولی   بلکه صد قرن است آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی بود   پیش او جیحونها زانو زند
خاصه آن دریا، که دریاها همه   چون شنیدند آن مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل   که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان   این جهان از شرم میگردد جَهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبت است   ور نه خس را با اخص چه نسبت است؟
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند   بلبل از آواز خوش کی کم کُند؟
پس خریدار است هر یک را جدا   در مزادِ یفْعَل الله ما یشاء
نقل خارستان غذای آتش است   بوی گُل قوتِ دماغ سر خوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود   خوک و سگ را شکّر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند   آبها بر پاک کردن می تنند
ور جهانی پُر شود از خار و خس   آتشی محوش کند در یک نفس
گر چه ماران زهر افشان میکنند   ور چه تلخانمان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجَر   مینهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری میکنند   زودتر تریاقاتشان بر میکنند
این جهان جنگ است چون کُلّ بنگری   ذره با ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پَرّد به چپ   و آن دگر سوی یمین اندر طلب
ذره ای بالا و آن دیگر نگون   جنگِ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگِ فعلی هست از جنگِ نهان   زین تخالف، آن تخالف را بدان
ذرّه ای کاو محو شد در آفتاب   جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذرّه محو شد نفس و نفس   جنگش اکنون جنگِ خورشید است و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون   از چه؟ از "إنّا إلَیهِ راجعون"
ما به بحر نور خود راجع شدیم   و از رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه، ای مانده ز غول   لاف کم زن از اصول بی اصول
جنگِ ما و صلح ما در نور عین   نیست از ما، هست بَین الاصبعین
جنگِ فعلی، جنگِ طبعی، جنگِ قول   در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قائم می بود   در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر، چار استون قویست   که بر ایشان سقفِ دنیا مُستویست
هر ستونی اِشکنندهٔ آن دگر   استن آب اِشکنندهٔ آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود   لاجرم جنگی شدند از ضرّ و سود
هست احوالت خلافِ یکدگر   هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنی   با دگر کس سازگاری چون کنی؟

موج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
مینگر در خود چنین جنگِ گران / پس چه مشغولی به جنگِ دیگران؟
تا مگر زین جنگ، حقّت واخرد / در جهان صلح یک رنگت بَرد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زآنکه ترکیبِ وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد، نبوَد جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهان است اصل این پُر غم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه آید وز کجا؟ / وز چه زاید وحدت این اضداد را؟
زآنکه ما فرعیم و، چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست، خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلح هاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
طرفه آن جنگی که اصل صلح هاست / شاد آن، کاین جنگ او بهر خداست
غالب است و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آبِ جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان بُرید؟
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندان که اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد، کَه را، ز آبِ جو، چون وا کَنَد / آب، یک رنگی خود پیدا کُند
شاخه های تازهٔ مرجان ببین / میوه های رُسته ز آبِ جان ببین
چون ز حرف و صوت دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و، حرف نوش و، حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و، نان ستان و، نانِ پاک / ساده گردند از صُوَر، گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت، ولی معنی نشد / هر که گوید شد، تو گویش: نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید: در صور رو، در رود / باز هم ز امرش مجرد میشود
پس، "له الخلق" و له الامرش بدان / خلق صورت، امرِ جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمانِ شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که: ارکبوا
باز جانها را چو خواهد بر علو / بانگ آید از نقیبان که: انزلوا
بعد از این باریک خواهد شد سخُن / کم کن آتش، هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خُرد زود / دیگِ ادراکات، خُرد است و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند
در غمامِ حرفشان پنهان کند

زین غمامِ صوت و حرف و گفت وگوی
پرده ای، کز سیب ناید غیر بو

باری، افزون کش تو این بو را به هوش
تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

بو نگهدار و بپرهیز از زُکام
تن بپوش از باد و بودِ سردِ عام

تا نینداید مشامت از اثر
ای هواشان از زمستان سردتر

چون جمادند و، فسرده و، تن شگرف
میجهد انفاسشان از تلّ برف

چون زمین زین برف در پوشد کفن
تیغ خورشید حسام الدین بزن

هین بر آر از شرق سیف الله را
گرم کن ز آن شرق این درگاه را

برف را خنجر زند آن آفتاب
سیلها ریزد ز کُه ها بر تُراب

زانکه لا شرقی و لا غربیست او
با منجم روز و شب حربیست او

که چرا جز من نجوم بی هدی
قبله کردی از لئیمی و عمی؟

ناخوشت آید مقال آن امین
در نبی که لا أُحِبُّ الآفلین

از قزح، در پیش مه بستی کمر
ز آن همی رنجی ز انشَقَّ القمر

منکری این را که "شمسُ کوّرَت"
شمس پیش توست عالی مرتبت

از ستاره دیده تصریفِ هوا
ناخوشت آید "إذا النجم هوی"

خود موثرتر نباشد مه ز نان
ای بسا نانی که ریزد عِرقِ جان

خود موثرتر نباشد زُهره ز آب
ای بسا آبا که کرد او تن خراب

مِهر او در جان توست و پندِ دوست
میزند بر گوش تو بیرونِ پوست

پند ما در تو نگیرد، ای فلان
پند تو در ما نگیرد هم، بدان

جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست
که "مقالید السماوات" آنِ اوست

این سخن همچون ستاره ست و قمر
لیک بی فرمان حق ندهد اثر

این ستاره بی جهت تاثیر او
میزند بر گوشهای وحی جو

که بیائید از جهت تا بی جهات
تا ندَراند شما را گرگِ مات

آنچنان که لمعهٔ دُر پاش اوست
شمسِ دنیا در صفت خفاشِ اوست

هفت چرخِ ازرقی در رقّ اوست
پیکِ ماه اندر تب و در دقّ اوست

زُهره چنگ مسئلت در وی زده
مشتری با نقدِ جان پیشش شده

در هوای پای بوسِ او زُحَل
لیک، خود را می نبیند آن محل

دست و پا مریخ چندین خَست از او
و آن عطارد صد قلم بشکست از او

با منجم، این همه انجم به جنگ
کای رها کرده تو جان، بُگزیده رنگ

جان وی است و، ما همه نقش و رقوم
کوکبِ هر فکر او جانِ نجوم

فکر کو؟ آنجا همه نور است پاک
بهر توست این لفظِ فکر، ای فکرناک

هر ستاره خانه دارد بر علا
هیچ خانه درنگنجد نجمِ ما

جانِ بیسو در مکان کی در رود؟ نورِ نامحدود را حد کی بود؟
لیک تمثیلی و تصویری کنند تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود، لیک آن باشد مثیل تا کند عقلِ محمد را گسیل
عقلِ سر تیز است، لیکن پای سُست زانکه دل ویران شدست و، تن درست
عقلشان در عقلِ دنیا پیچ پیچ فکرشان در ترک شهوت، هیچ هیچ
صدرشان در وقتِ دعوی همچو شرق صبرشان در وقتِ تقوی همچو برق
عالِمی، اندر هنرها خود نماست همچو عالم بی وفا وقتِ وفاست
وقتِ خود بینی نگنجد در جهان در گلو و معده گُم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود بَد نماند، چونکه نیکو جو شود
گر منی گَنده بود همچون منی چون به جان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کاو کند رو در نبات از درختِ بختِ او روید حیات
هر نباتی کاو به جان رو آورد خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز، جان چون رو سوی جانان نهد رخت را در عمرِ بی پایان نهد

۲. سؤال کردن سائلی از واعظی که: مرغی بر سرِ بارو نشست، از سر و دُمّ او کدام فاضل تر است؟ و جواب دادن واعظ سائل را

واعظی را گفت روزی سائلی کای تو منبر را سنی تر قایلی
یک سؤال استم، بگو ای ذو لباب اندر این مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست از سر و دُمّش، کدامین بهتر است؟
گفت: اگر رویش به شهر و دُم به دِه روی او از دُمّ ِ او میدان که به
ور سوی شهر است دُمّ رویش به دِه خاکِ آن دُم باش و از رویش بجه
مرغ را پَر میبرد تا آشیان پَرِّ مردم همّت است، ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر خیر و شر منگر، تو در همّت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر چونکه صیدش موش باشد، شد حقیر
ور بود جغدی و میل او به شاه او سرِ باز است، منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مُرده خر سگ بود او، شکل شیری کم نگر
ور پلنگ و گرگ را افکند سگ شیر می دان مر ورا، بی ریب و شک
آدمی بسرشته از یک مشت گِل برگذشت از چرخ و از کوکب به دل
آدمی بر قدر یک طشتِ خمیر بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کَرَّمْنا شنید این آسمان؟ که شنید این آدمی پُر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس؟ خوبی عقل و عبارات و هوس؟
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان؟ خوبی روی و اصابت در گمان؟

پیش ِ صورتهای حمام، ای ولد　　عرضه کردی هیچ سیم اندام خود؟
بگذری ز آن نقشهای همچو حور　　خلوت آری با عجوزی نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نبود؟　　کاو تو را با نقشها با خود ربود
تو نگوئی، من بگویم در بیان　　عقل و، حس و، درک و، تدبیر است و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست　　صورتِ گرمابه ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند　　در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد؟ با خبر از خیر و شر　　شاد از احسان و، گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مُخبر است　　هر که او آگاه تر با جان تر است
اقتضای جان چو ای دل آگهیست　　هر که آگه تر بوَد جانش قویست
روح را تاثیر، آگاهی بود　　هر که را این بیش، اللهی بود
خود جهان ِ جان سراسر آگهیست　　هر که بیجانست از دانش تُهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد　　باشد این جانها در آن میدان جماد
جان ِ اول مظهر درگاه شد　　جان ِ جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بُدند　　جان ِ تو آمد که جسم ِ آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند　　همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس، از جان از آن در پرده بود　　یک نشد با جان که عضو مُرده بود
چون نبودش آن، فدای آن نشد　　دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص، گر آن عضوش شکست　　کان به دست اوست، تاند کرد هست
سِرّ ِ دیگر هست، کو گوش ِ دگر؟　　طوطیی کو مستعد آن شکر؟
طوطیان خاص را قندی است ژرف　　طوطیان عام از این خود بسته طرف
کی چشد درویش ِ صورت ز آن نکات؟　　معنی است آن، نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند　　لیک، خر آمد به خلقت که پسند
قند، خر را گر طرب انگیختی　　پیش خر قنطار ِ شکر ریختی
معنی "نَخْتِم عَلی أفواهِهُم"　　این شناس، این است ره رو را مُهم
تا ز راهِ خاتم پیغمبران　　بو که برخیزد ز لب ختم ِ گران
ختمهائی کانبیا بگذاشتند　　آن به دین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود　　از دَم ِ "إنا فَتَحْنا" بر گشود
او شفیع است، این جهان و آن جهان　　این جهان در دین و، آنجا در جنان
این جهان گوید که: تو رهشان نما　　وآنجهان گوید که: تو مَهشان نما
پیشه اش اندر ظهور و در کمون　　اهدِ قومی، انهُم لا یعلمون
باز گشته از دَم ِ او هر دو باب　　در دو عالم دعوتِ او مُستجاب
بهر این خاتم شدست او، که به جُود　　مثل او نی بود و، نی خواهند بود

چونکه در صنعت بَرد اُستاد دست | نی تو گوئی ختم ِ صنعت بر تو است؟
در گشادِ ختمها تو خاتمی | در جهان ِ روح بخشان حاتمی
هست اشاراتِ محمد المراد | کل گشاد، اندر گشاد، اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او | بر قدوم و دور ِ فرزندان او
آن خلیفه زادگان ِ مُقبلش | زاده اند از عنصر ِ جان و دلش
گر ز بغداد و هَری، یا از ری اند | بی مزاج آب و گِل، نسل وی اند
شاخ ِ اُگل هر جا که میروید اُگل است | خُمّ ِ مُل هر جا که میجوشد مُل است
گر ز مغرب سر زند خورشید سر | عین خورشید است، نی چیز دگر
عیب جویان را از این دم کور دار | هم به ستاری خود، ای کردگار
گفت حق: چشم ِ خفاش ِ بَد خصال | بسته ام من ز آفتاب بی مثال
از نظرهای خفاش کمّ و کاست | انجم ِ آن شمس نیز اندر خفاست
انجم آمد چون مرید و شمس پیر | شمس آمد، در یقین، بَدر ِ مُنیر

۳. نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ِ ضعفِ صدقند و راه زن صد هزاران ابله نادان

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده | صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند | سوی خلدستان ِ جان پرّان شوند
هم به سعی تو ز ارواح آمدند | سوی دام ِ حرفِ مستحصر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر | جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر، و الیاس مانی در جهان | تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطفِ تو جزوی ز صد | گر نبودی طمطراق ِ چشم بَد
لیک از چشم ِ بدِ زهر آب دم | زخمهای روح فرسا خورده ام
جز به رمز ذکر حال دیگران | شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان ِ دلیست | که از اویم پای دل اندر گِلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده | چشم بَد، یا گوش بَد مانع شده
خود یکی بوطالب، آن عمّ ِ رسول | مینمودش شنعتِ عربان مهول
که چه گویندم عرب؟ کز طفل ِ خود | او بگردانید دین معتمد
منصب اجداد و آبا را بماند | در پی احمد چنین بی ره براند
آن رسول ِ پاکباز مجتبی | از پی آن تا رهاند مرو را
گفتش: ای عم، یَک شهادت تو بگو | تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت: لیکن فاش گردد از سماع | کلّ سِرّ جاوَز الاثنین شاع

من بمانم در زبانِ این عرب
پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک اگر بودیش لطفِ ما سبق
کی بُدی این بَد دلی با جذبِ حق؟
الغیاث، ای تو غیاث المستغیث
زین دو شاخهٔ اختیاراتِ خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان
مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم؟ چرخ با صد کار و بار
زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوندِ کریم و بردبار
دِه امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یکراههٔ الصِّراطَ المستقیم
به ز دو راههٔ تردّد، ای کریم
زین دو ره، گر چه همه مقصد توئی
لیک خود جان کندن آمد این دوئی
زین دو ره، گر چه بجز تو عزم نیست
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا
آیت اشفقن ان یحملنها
این تردّد هست در دل چون وغا
کاین بود به، یا که آن حالت مرا؟
در تردد میزند بر همدگر
خوف و امید بهی در کرّ و فرّ
زین تردّد عاقبتمان خیر باد
ای خدا، مر جان ما را کن تو شاد

۴. مناجات و پناه جستن به حق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

ای کریم دوالجلال مهربان
دائم المعروف، دارای جهان
یا کریم العفو حی لم یزل
یک کثیر الخیر، شاهِ بی بدل
اوّلم این جزر و مدّ از تو رسید
ور نه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کاین تردّد دادیم
بی تردّد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث
ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا به کی این ابتلا؟ یا رب مکن
مذهبی ام بخش و دَه مذهب مکن
اشتری ام لاغر و هم پُشت ریش
ز اختیارِ همچو پالان شکلِ خویش
این کژاوه گه شود اینسو گران
آن کژاوه گه شود آنسو کشان
بفکن از من حملِ ناهموار را
تا ببینم روضهٔ انوار را
همچو آن اصحابِ کهف از باغِ جود
می چرم، ایقاظ نی، بل هُم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار
بر نگردم، جز چو گو، بی اختیار
هم به تقلیب تو تا ذات الیمین
یا سوی ذات الشمال، ای ربّ دین
صد هزاران سال بودم در مطار
همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال
یادگارم هست در خواب، ارتحال
میرهم زین چار میخِ چار شاخ
میجهم در مسرحِ جان زین مناخ
شیرِ آن ایام ماضیهای خَود
میچشم از دایهٔ خواب، ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هستِ خود
میگریزد در سر سر مستِ خود

تا دمی از هوشیاری وارهند
ننگِ خمر و، بَنگ بر خود مینهند

جمله دانسته که این هستی فخ است
ذکر و فکرِ اختیاری دوزخ است

میگریزند از خودی در بیخودی
یا به مستی، یا به شغل، ای مُهتدی

نفس را زآن نیستی وا میکشی
زآنکه بی فرمان شد اندر بی هُشی

نیستی باید که آن از حق بوَد
تا که بیند اندر آن حُسنِ احد

لیسَ للجن و لا للانس ان
تنفذوا من حبس اقطار الزمن

لا نفوذ الا بسلطان الهدی
من تجاویف السماوات العلی

لا هدی، الا بسلطان یقی
من حراس الشهب روح المتقی

هیچ کس را، تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاهِ کبریا

هست معراجِ فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز
در طریق عشق محرابِ ایاز

گر چه او خود شاه را محبوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه ای
حُسنِ سلطان را رُخش آیینه ای

چونکه از هستی خود مفقود شد
منتهای کار او محمود شد

زآن قوی تر بود تمکینِ ایاز
که ز خوف از کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده
کبر را و نفس را گردن زده

یا پی تعلیم میکرد آن حیل
یا برای حکمتی دور از وجل

یا که دیدِ چارقش ز آن شد پسند
کز نسیمِ نیستی هستیست بند

تا گشاید دخمه، کان بر نیستیست
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست

تا نبندد دخمه بر این مُردگان
تا بیابد بوی عیشِ آن جهان

ملک و مال و اطلسِ این مرحله
هست بر جانِ سُبُک رو سلسله

سلسلهٔ زرین بدید و غرّه گشت
ماند در سوراخِ چاهی، جان ز دشت

صورتش جنت، به معنی دوزخی
افعئی پُر زهر و، نقشش گُل رُخی

گر چه مؤمن را سقر ندهد ضرر
لیک هم بهتر بود ز آنجا گذر

گر چه دوزخ دور دارد زو نکال
لیک جنت به ورا فی کلِّ حال

الحذر، ای ناقصان، زین گُل رُخی
کاو به گاهِ صبح آمد دوزخی

الفرار ای غافلان زآن گلشنی
کاو حقیقت بَدتر است از گُلخنی

زینهار ای جاهلان زآن گُل شکر
که بسوزاند دهان را چون شرر

چند گویم مر تو را: کاین انگبین
زهر قتالست، زآن دوری گزین

لیک تلخ آمد تو را گفتارِ من
خواب میگیرد تو را زانذارِ من

خواجه آخر یک زمان بیدار شو
وز حیات خویش برخوردار شو

هین روش بر گیر و ترک ریش ُکن　　در فنا و نیستی تفتیش کن

۵. حکایت غلام هندو که به خواجه زادۀ خود پنهان هوس داشت، چون دختر را با مهتر زاده ای عقد کردند غلام رنجور شده و میگداخت. کس علت او ندانست و او زهرۀ گفتن نداشت

خواجه ای را بود هندو بنده ای　　پروریده کرده او را زنده ای
علم و آدابش تمام آموخته　　در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت به ناز　　در کنار ِ لطفش آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را یک دختری　　سیم اندامی، گشی خوش گوهری
چون مُراهق گشت دختر طالبان　　بذل میکردند کابین ِ گران
میرسید از جانب هر مهتری　　بهر دختر، دم به دم، خواهش گری
گفت خواجه: مال را نبود ثبات　　روز آید، شب رود اندر جهات
حُسن ِ صورت هم ندارد اعتبار　　که شود رُخ زرد از یک زخم ِ خار
سهل باشد نیز مهترزادگی　　کاو بود غرّه به مال از سادگی
ای بسا مهتر پسر کز شور و شر　　شد ز فعل ِ زشت خود ننگِ پدر
پُر هنر را نیز اگر چه شد نفیس　　کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش، چون نبودش عشق ِ دین　　او ندید از آدم الا نقش ِ طین
گر چه دانی دقتِ علم، ای امین　　ز آنت نگشاید دو دیدۀ غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش　　از مُعرّف پرسد از بیش و کمیش
عارفا، تو از مُعرّف فارغی　　خود همی بینی که نور بازغی
کار، تقوی دارد و دین و صلاح　　که از او باشد به دو عالم فلاح
کرد یک دامادِ صالح اختیار　　که بُد او فخر ِ همه خیل و تبار
پس زنان گفتند: او را مال نیست　　مهتری و حُسن و استقلال نیست
گفت: اینها تابع زُهدند و دین　　بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون به جد تزویج دختر گشت فاش　　دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام ِ خاجه کاندر خانه بود　　گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت　　علتِ او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دل است　　داروی تن در غم ِ دل باطل است
آن غلامک دم نزد از حال ِ خویش　　گر چه می آمد از او در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که: تو　　باز پُرس اندر خلا احوال او
تو بجای مادری، او را بود　　کاو غم ِ خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام　　روز ِ دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه میکرد آن ستی　　با دو صد مهر و دلال و دوستی

آنچنان که مادران مهربان نرم کردش تا در آمد در بیان
گفت: امّید من از تو این نبود که دهی دختر به بیگانهٔ عنود
خواجه زادهٔ ما و، ما خسته جگر حیف نبود کاو رود جای دگر؟
خواست آن خاتون، ز خشمی کامدش که زند، وز بام زیر اندازدش
کاو که باشد، هندوی مادر غری که طمع دارد به خواجه دختری
گفت: صبر اولی بود، خود را گرفت گفت با خواجه که: بشنو این شگفت
این چنین گرّای خائن را ببین ما گمان بُرده که باشد او امین
حال خود را اینچنین گفت او مرا خواستم کز خشم بُکشم مر ورا

۶. صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند

گفت خواجه: صبر کن، او را بگو که از او برّیم و بدهیمش به تو
تا به مکر این از دلش بیرون کنم تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن، بگو: میدان درست که حقیقت، دختر ما آن ِ توست
ما ندانستیم، ای خوش مشتری چونکه دانستیم، تو اولیتری
آتش ِ ما هم در این کانون ِ ما لیلی آن ِ ما و هم مجنون ِ ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند فکر شیرین ِ مرد را فربه کند
جانور فربه شود، لیک از علف آدمی فربه ز عزّ است و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون: از این ننگِ مهین خود زبانم می نجنبد اینچنین
اینچنین ژاژی چه خایم بهر او؟ گو بمیر آن خائن ابلیس خو
گفت خواجه: نی مترس و، دم دَهَش تا رود علت از او زین لطف خوش
دفع او را، دلبرا، بر من نویس هل که صحت یابد آن باریک ریس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین می نگنجید از تبختر بر زمین
زفت گشت و فربه و سرخ و شکُفت چون ُگل سرخ و، هزاران شکر گفت
گه گهی میگفت: ای خاتون من که مبادا باشد این افسون و فن
لیک خاتون جزم میگفتش که: ما در پی اینیم فارغ باش ها
خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت رفت از وی علت و آمد بگشت
او دلش دادی به تزویر و فسوس تا فزون میشد نشاطش چون خروس
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت مژده میدادند و گال کای فرج، بادت مبارک اتصال
تا یقین شد مر فرج را این سخُن علت از وی رفت ُکل از بیخ و بُن

بعد از آن، اندر شب عشرت به فن امردی را بست حَنّا همچو زن
پُر نگارش کرد ساعد چون عروس ماکیان بنمودش و دادش خروس
مقنعه و حلهٔ عروسانه نکو لنگِ امرَد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کُشت ماند هندو با چنان کنگِ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان وز برون نشنید کس از دف زنان
ضرب دف و کف و نعرهٔ مرد و زن کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا به روز آن هندوک را میفشارد چون بود در پیش سگ انبانِ آرد؟
روز آوردند طاس و بوق زفت رسمِ دامادان فرج حمام رفت
رفت در حمام بس رنجور جان کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گردک فسوس پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آن جا نشسته پاسبان که مبادا کاو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد وآنگهان با هر دو دستش دَه بداد
گفت: خود کس را مبادا اتصال با چو تو ناخوش عروس بد فعال
روز رویت همچو خاتونان تر کیر زشتت شب بَتر از کیر خر

۷. در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچو آن هندو مبتلا است

همچنین، جمله نعیمِ این جهان بس خوش است از دور، پیش از امتحان
مینماید در نظر از دور آب چون روی نزدیک، آن باشد سراب
گنده پیر است او و، از بس چاپلوس خویش را جلوه دهد چون نو عروس
هین مشو مغرورِ آن گلگونه اش نوشِ نیش آلودهٔ او را مچش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج صبرِ کن، کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دانه، پنهان دامِ او خوش نماید ز اولت انعام او
چون بپیوستی به دام، ای هوشیار چند نالی در ندامت زار زار
نامِ میری و، وزیری و، شهی نیست الا درد و، مرگ و، جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند چون جنازه نه که بر گردن نهند
جمله را حمالِ خود خواهد کفور بارِ مردم گشته چون اهل قبور
بر جنازه هر که را بینی به خواب فارسِ منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلق است بار بار بر خلقان نهادند این کبار
بارِ خود بر کس منه، بر خویش نه سروری را کم طلب، درویش به
مرکب اعناق مردم را مپای تا نیاید نِقرست اندر دو پا
مرکبی را کاخرش تو دَه دِهی که به شهری مانی و، ویران دِهی
دَه دِهش اکنون که چون َشهرت نمود تا نباید رخت در ویران ُگشود

دَه دِهش اکنون که صد بُستانت هست
تا نمانی عاجز و ویران پَرَست

گفت پیغمبر که: جنت از اله
گر همی خواهی، ز کس چیزی مخواه

چون نخواهی، من کفیلم مر تو را
جَنَّۀُ المَأوی و دیدار خدا

آن صحابی زان کفالت شد عیار
تا یکی روزی که گشته بُد سوار

تازیانه از کفش افتاد راست
خود فرود آمد، ز کس آن را نخواست

آنکه از دادش نیاید هیچ بَد
داند و، بی خواهشی خود میدهد

ور به امر حق بخواهی آن رواست
آنچنان خواهش طریق انبیاست

بَد نماند چون اشارت کرد دوست
کفر ایمان شد، چو کفر از بهر اوست

هر بَدی که امرِ او پیش آورد
آن ز نیکیهای عالم بُگذرد

ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست
دَه مدِه، که صد هزاران دُر در اوست

این سخن پایان ندارد باز گرد
سوی شاه و، هم مزاج باز گرد

باز رو در کان، چو زرِّ دَه دَهی
تا رهد دستانِ تو از دَه دَهی

صورتِ بَد را چو در دل رَه دهند
از ندامت آخرش هم دَه دهند

دزد را چون قطع تلخی میزهد
ذوقِ دزدی را، چو زن، دَه میدهد

دیدهٔ دَه دادن از دستِ حزین
دَه بدادن زین بریده دست بین

همچنین قلاب و خونی و لوند
وقتِ تلخی، عیش را دَه میدهند

توبه میآرند هم پروانه وار
باز نِسیان میکشدشان سوی کار

همچو پروانه ز دور آن نار را
نور دید و بست آن سو بار را

چون بیامد، سوخت پرّش، وا گریخت
باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت

بارِ دیگر بر گمان و طمعِ سود
خویشتن زد بر لهیبِ شمع زود

بارِ دیگر سوخت پر، واپس بجست
باز کردش حرصِ دل ناسی و مست

آن زمان کز سوختن وا میجهد
همچو هندو، شمع را دَه میدهد

کای رُخَت تابان چو ماهِ شب فروز
وی به صحبت کاذب و مغرور سوز

۸. در بیان عموم آیه کُلما أَوْقَدُوا ناراً لِلْحَرْبِ اطفاه الله

باز از یادش رود توبه و انین
کاوهن الرحمن کید الکافرین

کلماهم اوقدوا نارَ الوغی
أطفأ الله نارهم حتی انطفا

عزم کرده که دلا اینجا مایست
گشته ناسی، زانکه اهلِ عزم نیست

چون نبودش تخمِ صدقی کاشته
حق بر آن نِسیان او بگماشته

گر چه بر آتش زنه دل میزند
آن ستاره ش را کفِ کُل میزند

۹. آتش زدن در شب و کشتنِ دزد آن را و غفلتِ آن مرد

رفت دزدی شب به خانهٔ یک بزرگ
از ره پنهان در آمد همچو گرگ

سُرفه ای بشنید شب آن معتمد
بر گرفت آتش زنه، کاتش زند

صاحب خانه شب آوازی شنید
برگرفت آتش زنه، زد آن وحید

میزد آتش بهر شمع افروختن
تا سِرّ ِ آواز را بیند علن

دزد آمد در زمان پیشش نشست
چون گرفتی سوخته، کردیش پَست

مینهاد آنجا سر ِ انگشت را
تا شود استارهٔ آتش فنا

خواجه می پنداشت کاو خود می مُرَد
این نمیدید آنکه دزدش می ُکشد

خواجه گفت: این سوخته نمناک بود
می مُرَد استاره از ترّیش زود

بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش
می ندید آتش ُکشی را نزدِ خویش

این چنین آتش ُکشی اندر دلش
دیدهٔ کافر نبیند از عمش

چون نمیداند دل داننده ای؟
هست با گردنده گرداننده ای

چون نمیگوئی که: روز و شب به خَود
بی خداوندی، کی آید، کی رود؟

گردِ معقولات میگردی ببین
این چنین بی عقلی خود، ای مهین

خانه، با بنا بود معقولتر؟
یا که بی بنا، بگو ای بی هنر

خانه ای با این بزرگی و وقار
کی بوَد بی اوستادی خوب کار؟

خط، با کاتب بود معقولتر؟
یا که بی کاتب، بیندیش ای پسر

جیم ِ گوش و، عین ِ چشم و، میم ِ فم
چون بود بی کاتبی؟ ای متهم

شمع، روشن بی ز گیراننده ای؟
یا به گیراننده ای، داننده ای

صنعتِ خوب، از کفِ شلّ ِ ضریر
باشد اولی یا ز گیرائی بصیر؟

پس چو دانستی که قهرت میکنند
بر سرت دبوس ِ محنت میزنند

پس بکن دفعش، چو نمرودی به جنگ
سوی او کش در هوا تیر ِ خدنگ

همچو اسپاه مُغول بر آسمان
تیر میانداز، دفع نزع جان

یا گریز از وی، اگر تانی بُرو
چون روی؟ چون در کفِ اوئی گرو

در عدم بودی، نرستی از کفش
از کف او چون رهی؟ ای دست خَوش

آرزو جُستن بود بُگریختن
پیش عدلش خون ِ تقوی ریختن

این جهان دام است و، دانه ش آرزو
در گریز از دامها، روی آر زو

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
چون شدی در ضدّ ِ آن، دیدی فساد

چون شدی در ضدّ، بدانی ضدّ آن
ضدّ را از ضدّ شناسند ای جوان

پس پیمبر گفت: استفت القلوب
گر چه مفتیتان برون گوید خطوب

۱۰. در بیان حدیث "استفت قلبک و لو افتاک المفتون"

گوش کن "استفت قلبک" از رسول
گر چه مفتی برون گوید فصول

آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی کاین چنین می بایدش
چون نتانی جست، پس خدمت کنش / تا روی از حبس ِ او در ُگلشنش
دَم به دَم چون تو مراقب می شوی / داد می بینی و داور، ای غوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب / کار ِ خود را کی گذارد آفتاب؟
باز ران سوی ایاز و رُتبتش / وآن فضیلت در کمال ِ رفعتش

۱۱. حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز ِ تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون بَرد؟
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و ُکهستان صید گیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت میری را که: رو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر میرسد؟
رفت و پرسید و بیامد که: ز ری / گفت: عزمش تا کجا؟ درماند وی
دیگری را گفت: رو ای بو العلا / باز پرس از کاروان که: تا کجا؟
رفت و آمد گفت: تا سوی یمن / گفت: رختش چیست هان ای موتمن؟
ماند حیران، گفت بامیری دگر / که: برو واپرس رختِ آن نفر
باز آمد گفت: از هر جنس هست / اغلب آن کاسه های رازی است
گفت: کی بیرون شدند از شهر ری؟ / ماند حیران آن امیر ِ سُست پی
آن دگر را گفت: رو واپرس هان / تا که کی بودست نقل ِ کاروان
باز گشت و گفت هفتم از رجب / گفت: در ری چیست تسعیر؟ ای عجب!
چون نمیدانست، دیگر دَم نزد / شه فرستاد آن دگر را زان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سُست رای و ناقص، اندر کرّ و فر
هر یکی رفتند بهر یک سوال / ناقص و عاجز ز ادراکِ کمال
گفت امیران را که: من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که: بپرس آن کاروان را کز کجاست؟ / او برفت این جمله را پرسید راست
بی وصیت، بی اشارت، یک به یک / حالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام

۱۲. مدافعهٔ امرا آن حجت را به شبههٔ جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را

پس بگفتندش امیران: کاین فنیست / از عنایتهاست، کار جهد نیست
قسمتِ حق است مَه را روی نغز / دادهٔ بخت است ُگل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت میکند / از تفاخر خیمه بر مَه میزند

گفت سلطان: بلکه آنچ از نقش زاد   ریعِ تقصیر است و دخلِ اجتهاد
ور نه آدم کی بگفتی با خدا؟   رَبَنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی: کاین گناه از بَخت بود   چون قضا این بود، حزم ما چه سود؟
همچو ابلیسی که گفت: أغویتنی   تو شکستی جام و، ما را میزنی؟
بل قضا حق است و، جهدِ بنده حق   هین مباش اعور چو ابلیسِ خلق
در تردّد مانده ایم اندر دو کار   این تردّد کی بود بی اختیار؟
این کنم یا آن کنم، کی گوید او؟   که دو دست و پاش بسته است، ای عمو
هیچ باشد این تردّد بر سرم؟   که روم در بحر، یا بالا پَرم؟
این تردد هست که موصل روم؟   یا برای سِحر تا بابل روم؟
پس تردّد را بباید قدرتی   ور نه آن خنده بوَد بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان   جرمِ خود را چون نهی بر دیگران؟
خون ُکند زید و قصاص او به عمر؟   می خورد عمرو و، بر احمد حدِّ خمر؟
گِرد خود بر َگرد و جُرم خود ببین   جنبش از خود بین، تو از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداشِ میر   خصم را میداند آن میرِ بصیر
تو عسل خوردی، نیاید تب به غیر   مزدِ روزِ تو نیاید شب به غیر
در چه کردی جهد کان واتو نگشت؟   تو چه کاریدی که نامد ریع کشت؟
فعلِ تو، کان زاید از جان و تنت   همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند   فعل دزدی را نه داری میزنند؟
دار کی ماند به دزدی؟ لیک آن   هست تصویر خدای غیب دان
در دلِ شحنه چو حق الهام داد   کاین چنین صورت بساز از بهرِ داد
تا تو عالِم باشی و عادل قضا   نامناسب چون دهد داور سزا؟
چونکه حاکم این ُکند اندر گزین   چون کند حکم احکمِ این حاکمین؟
چون بکاری جو، نروید غیر جو   قرض تو کردی، ز که خواهی گرو؟
جُرم خود را بر کس دیگر منه   گوش و هوشِ خود بر این پاداش ده
جُرم بر خود نِه، که تو خود کاشتی   با جزا و عدلِ حق ُکن آشتی
رنج را باشد سبب بَد کردنی   بَد ز فعلِ خود شناس، از بخت نی
آن نظر در بخت، چشم احول کند   کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را، ای فتی   متهم کم ُکن جزای عدل را
توبه کن، مردانه سر آور به ره   که فمَن یعمل بمثقالٍ یره
در فسونِ نفس کم شو غرّه ای   کافتابِ حق نپوشد ذرهً ای
هست آن ذرات جسمی ای مفید   پیشِ این خورشیدِ جسمانی پدید
هست ذراتِ خواطر و افتکار   پیشِ خورشید حقایق آشکار

پیش حق پیدا و، پیش تو نهان سرّ غیب است این، مکن فکری در آن

۱۳. حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله ُکلاله وار به سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند، و دانستن آن مرغ زیرک آن را

رفت مرغی در میانِ مرغزار بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین و آن صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه وز ُگل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه * تا در افتد صیدِ بیچاره ز راه
مُرغک آمد سوی او از ناشناخت پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را: کیستی ای سبز پوش؟ در بیابان، در میان این وحوش؟
گفت: مردی زاهدم من، مُنقطع با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را ُگزیدم دین و کیش زانکه می بینم اجل را پیشِ خویش
مرگِ همسایه مرا واعظ شده کسب و دکانِ مرا برهم زده
چون به آخر فرد خواهم ماندن خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد آن به آید که ُکنم خو با احد
چون زَنَخ را بست خواهند، ای صنم آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای به زربفت و کمر آموخته آخر استت جامهٔ نادوخته
رو به خاک آریم کز وی رُسته ایم دل چرا در بی وفایان بسته ایم؟
جدّ و خویشانمان قدیمی چار طبع ما به خویشِ عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و هم دمی با عناصر داشت جسمِ آدمی
روحِ او خود از نفوس و از عقول روحِ اصلِ خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول پُر صفا نامه میآید به جان، کای بی وفا
یارکانِ پنج روزه یافتی رو ز یارانِ کهن بر تافتی !
کودکان هر چند در بازی خوشند شب کشانشان سوی خانه میکِشند
شُد برهنه وقتِ بازی طفلِ خُرد دزد ناگاهش قبا و کفش بُرد
آنچنان گرم او به بازی در فتاد کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی مدد رو ندارد که سوی خانه رود
نی شنیدی "انما الدنیا لعب"؟ باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو روز را ضایع مکن در گفت وگو
من به صحرا خلوتی بُگزیده ام خلق را من دزد جامه دیده ام
نیم عمر از آرزوی دلستان نیم عمر از غصه های دشمنان
جُبه را بُرد آن، ُکله را این بُبرد غرق بازی گشته ما چون طفلِ خُرد

نک شبانگاهِ اجل نزدیک شد
خل هذا اللعب بشک لا تعد

هین سوار توبه شو، در دُزد رَس
جامه ها از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجایب مرکب است
بر فلک تازد به یک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از آن
کاو بدزدید آن قبایت ناگهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم
پاس دار این مرکبت را دم به دم

۱۴. حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به حیله جامه هاش را هم دزدیدند

آن یکی قچ داشت از پس می کشید
دزد قچ را بُرد و حبل او بُرید

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست
تا بیابد کان قچ بُرده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را
در فغان و گریه و واویلتا

گفت: نالان از چه ای ای اوستاد؟
گفت: همیانِ زرم در چه فتاد

گر توانی در روی بیرون کشی
خُمس بدهم مر تو را با دل خوشی

هست در همیان من پانصد درم
گر کنی با من چنین لطف و کرم

صد درم بدهم تو را حالی به دست
گفت با خود: این بهای دَه قچ است

گر دری در بسته شد، دَه در گشاد
گر قچی شد، حق عوض اُشتر بداد

جامه ها بر کند و اندر چاه رفت
جامه ها را هم ببرد آن دزد تفت

حازمی باید که ره تا دِه بَرَد
حزم نبود، طمع طاعون آورد

آن یکی دزدیست فتنه سیرتی
چون خیال او را به هر دم صورتی

کس نداند مکر او، الا خدا
در خدا بگریز و، وا ره زین دغا

۱۵. مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی صلی اله علیه و آله نهی کرد از آن امّت خود را که "لا رهبانیهٔ فی الاسلام"

مُرغ گفتش: خواجه در خلوت مایست
دینِ احمد را ترّهب نیک نیست

از ترّهب نهی فرمود آن رسول
بدعتی چون بر گرفتی؟ ای فضول

جمعه شرط است و جماعت در نماز
امر معروف و ز منکر احتراز

رنجِ بَد خویان کشیدن زیر صبر
منفعت دادن به خلقان همچو ابر

"خیر ناس ان ینفع الناس" ای پدر
گر نه سنگی، چه حریقی با مدر؟

در میانِ امّت مرحوم باش
سنت احمد مَهل، محکوم باش

چون جماعت رحمت آمد ای پسر
جهد کن کز رحمت آری تاجِ سر

در جوابش گفت صیاد عیار
نیست مطلق اینکه گفتی، هوش دار

هست تنهائی به از یارانِ بَد
نیک چون با بَد نشیند، بَد شود

زآنکه عقل ِ هر که را نبود رسوخ
پیش ِ عاقل همچو سنگ است و کلوخ
چون حمار است آنکه نانش مَنیت است
صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر
بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زآنکه غیر حق همه گردد رُفات
ُکلّ آتِ بعد حین ٍ فهو آت
هر چه جز آن وجه باشد هالک است
ملک و مالک عکس آن یکً مالک است
گر چه سایه عکس شخص است، ای پسر
هیچ از سایه نتانی خورد بَر
هیچ سایه نیست بی شخصی روان
اصل سایه را بجو، ای کاروان
هین ز سایه شخص را میکن طلب
در مسبب رو، گذر کن از سبب
یار جسمانی بود رویش به مرگ
صحبتش شوم است، باید کرد ترک
حکم او هم حکم ِ قبلهٔ او بود
مرده اش دان، چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهب است
که کلوخ و سنگ او را صاحب است
بگذر از سنگ و کلوخ ِ بی وجود
سوی کان لعل رو از بهر ِ جود
خود کلوخ و سنگ کس را رَه زند
زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش: پس جهاد آنگه بود
کاین چنین ره زن میان ره بود
از برای حفظِ یاری و نبرد
بر ره نا ایمن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود
که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بوده ست آن رسول
امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت داده است هر یک را جدا
مصلحت جو گر توئی مرد خدا
گفت: آری، گر بوَد یاری و زور
تا به قوّت بر زند بر شرّ و شور
قوتی باید در این ره مردوار
یار میباید در این جا فردوار
چون نباشد قوّتی، پرهیز به
در فرار از لا یطاق آسان بجه
صنعت این است ای عزیز نامدار
فکرتی کن، در نگر انجام کار
یار میجو تا بیابی راه را
ورنه کی دانی تو راه و چاه را؟
گفت: صدق ِ دل بباید کار را
ور نه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد
زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگ است و، تو همچون یوسفی
دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آن زمان گیرا بود
کز رمه شیشک به خود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد
در چنین مسبع ز خون ِ خویش خَورد
هست سنتِ ره جماعت چون رفیق
بی رَه و بی یار افتی در مضیق
راهِ سنت با جماعت به بوَد
اسب با اسبان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان
غافلان ِ خفته را آگه مدان

همرهی را جو کز او یابی مدد / همدل و همدرد، جویانِ احد
همرهی نی کاو بود خصمِ خرِد / فرصتی جوید که جامهٔ تو بَرَد
میرود با تو که یابد عقبه ای / که تواند کردت آنجا نهبه ای
میرود با تو برای سودِ خویش / هین منوش از نوش او، کان هست نیش
یا بود اُشتر دلی، چون دید ترس / گویدت بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی / این چنین همره عدو دان، نه ولی
یار بَد مار است، هین بگریز از او / تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو
یار را از ره برَد آن راه زن / مرد نبود آنکه افتد زیرِ زن
راه، جان بازی است در هر عیشه ای / آفتی، در دفعِ هر جان شیشه ای
راهِ دین هر گمرهی خود کی رود؟ / حازمی باید که مردِ ره بود
راهِ دین ز آن رو پُر از شور و شر است / که نه راه هر مخنث گوهر است
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود؟ پُر نشان پایها / یار چه بود؟ نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / لیک بی جمعیت نبود نشاط
آنکه او تنها به راه خوش رود / با رفیقان سیرِ او صد تو بوَد
با غلیظی خر ز یاران، ای فقیر / در نشاط آید، شود قوّت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صد تو شود
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را بُرَد
مر تو را میگوید آن خر: خوش شنو / گر نه ای خر، اینچنین تنها مَرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بی گمان خوشتر رود
هر نبیی اندر این راه دُرُست / معجزه بنمود و یاران را بجُست
گر نباشد یاری دیوارها / کی بر آید خانه ها و انبارها؟
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا؟
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فِتد بر روی کاغذها رقم؟
این حصیری که کسی می گسترد / گر نه پیوندد به هم، بادش برَد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میان مرغ و صیاد، ای عجب / بس شکال افتاد و شد نزدیک شب
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندر این معنی دراز
مثنوی را چابک و دل خواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / نفس او بیطاقت آمد در گشاد
بعد از آن گفتش که: گندم زآن کیست؟ / گفت: امانت از یتیمِ بی وصیست
مالِ ایتام است امانت پیش من / زآنکه پندارند ما را موتمن

گفت: من مضطرّم و مجروح حال   هست مُردار این زمان بر من حلال
هست دستوری کز این گندم خورم؟   ای امین و پارسا و محترم
گفت: مُفتی ضَرورت هم توی   بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم، پرهیز به   ور خوری، باری ضمان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان   توسنش سر بستد از جذبِ عنان
پس بخورد آن گندم و در فخ بماند   چند او یاسین و الانعام خواند
بعدِ درماندن، چه افسوس و چه آه   پیش از آن بایست این دودِ سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس   دم به دم میگو که: ای فریاد رَس
پیش از آن کاین دانه بر تو یخ شود   گرمی حرص تو همچون یخ شود
آه و دود و ناله آن دَم کار بند   حرص را آواره کن، ای هوش مند
کان زمان پیش از خرابی بصره است   بو که بصره وارهد هم ز آن شکست
ابکِ لی یا باکیی یا ثاکلی   قبل هدم البصره و الموصل
نح علی قبل موتی و اعتفر   لا تنح لی بعدَ موتی و اصطبر
ابکِ لی قبل ثبوری فی النوی   بعد طوفان النوی خَل البکاء
آن زمان که دیو میشد راه زن   آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن که اشکسته گردد کاروان   آن زمان چوبک بزن، ای پاسبان

۱۶. های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یک کاروان   حارس مال و قماش آن مهان
پاسبان شب خُفت و دزد اسباب بُرد   رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد، بیدار گشت آن کاروان   رفته دیدند رخت و سیم و اشتران
پاسبان در هی هی و چوبک زدن   گرم گشته، خود هم او بُد راهزن
پس بدو گفتند: کای حارس بگو   که چه شد این رخت و، این اسباب کو؟
گفت: دزدان آمدند اندر نقاب   رختها بُردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که: ای چون تلّ ریگ   پس چه میکردی؟ چه ای تو مردِ ریگ؟
گفت: من یک کس بُدم، ایشان گروه   با سلاح و، با شجاعت، باشکوه
گفت: اگر در جنگ کم بودت امید   نعره بایستی زدن که "برجهید"
گفت: آن دم کارد بنمودند و تیغ   که خمُش، ور نه کُشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس من بَستم دهان   این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بَست این دمم که دم زنم   این زمان چندان که خواهی هی کنم
چونکه عمرت بُرد دیو فاضحه   بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گر چه باشد بی نمک اکنون حَنین   هست غفلت بی نمکتر ز آن یقین

همچنین هم بی نمک می نال نیز / که: ذلیلان را نظر کن، ای عزیز
قادری، بی گاه چبوَد یا به گاه / از تو چیزی فوت کی شد؟ ای اله
گفت: لا تاسوا عَلی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب ُگم؟

۱۷. حواله کردن مرغ گرفتاری خود را به مکرِ صیاد، و صیاد به حرص

گفت آن مرغ: این سزای آن بود / که فسونِ زاهدان را بشنود
گفت زاهد: نی، سزای آن نشاف / که خورد مالِ یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم، جانا، بیا می مال دست
زیر دستِ تو سرم را راحتیست / دستِ تو در شُکر بخشی آیتیست
سایۀ خویش از سر من بر مدار / بی قرارم، بی قرارم، بی قرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت، ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق، چه باشد گر دمی / ناسزائی را بپُرسی در غمی؟
مر عدم را خود چه استحقاق بود؟ / که بر او لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کَرم آن سیب کرد / دَه گهر از نورِ حس در جیب کرد
پنج حسّ ظاهر و، پنجِ نهان / که بشر شد نطفۀ مُرده از آن
توبه بی توفیقت، ای نور بلند / جز به ریش توبه نبود ریشخند
سِبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه ست و، تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم؟ چون بیفشاری دلم
چونکه بی تو نیست کارم را نظام / بی تو هرگز کار کی گردد تمام؟
چون گریزم؟ زآنکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بودِ بنده نیست
جانِ من بستان تو، ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته ام از جان ملول
عاشقم من بر فنِ دیوانگی / سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند از این صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان، راهها را بست یار / آهوی لنگیم، و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره ای؟ / در کفِ شیر نر خونخواره ای
او ندارد خواب و خور، چون آفتاب / روحها را میکند بی خورد و خواب
که بیا من باش، یا هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی، چون چنین شیدا شدی؟ / خاک بودی، طالب احیا شدی
گر ز بی سویت ندادست او علف / چشمِ جانت چون بماندست این طرف؟
گربه، در سوراخ از آن شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف

گربۀ دیگر همی گردد به بام
کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی
و آن دگر حارس برای جامگی
آن یکی بیکار و، رو در لامکان
که از آن سو دادیش تو قوتِ جان
کار او دارد، که حق را شد مُرید
بهر کار او ز هر کاری بُرید
دیگران، چون کودکان، این روز چند
تا به شب در خاک بازی میکنند
خوابناکی کاو ز یقظه میجهد
دایۀ وسواس عشوه اش میدهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما
که کسی از خواب بجهاند تو را
هم تو خود را بر کنی از بیخِ خواب
همچو تشنه که شنود او بانگِ آب
بانگ آبم من به گوش تشنگان
همچو باران میرسم از آسمان
برجه ای عاشق، بر آور اضطراب
بانگِ آب و، تشنه و، آن گاه خواب؟

۱۸. حکایت آن عاشق که شب بر امید وعدۀ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربود. معشوق آمد جیبش را پُر گردکان نمود و رفت

عاشقی بودست در ایام پیش
پاسبان عهد اندر عهدِ خویش
سالها در بندِ وصلِ ماه خود
شاه مات و، ماتِ شاهنشاهِ خود
عاقبت جوینده یابنده بوَد
که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او: کامشب بیا
که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب
تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد
چون پدید آمد مَهش از زیرِ گرد
شب در آن حجره همی مرد انتظار
بر امیدِ وعدۀ آن یارِ غار
منتظر بنشست و خوابش در ربود
اوفتاد و گشت بی خویش و غنود
ساعتی بیدار بُد، خوابش گرفت
عاشق دل داده را خواب؟ ای شگفت!
بعدِ نصف اللیل آمد یار او
صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید
اندکی از آستین او درید
گردکان چندش اندر جیب کرد
که تو طفلی، گیر این، می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید
آستین و گردکانها را بدید
گفت: شاهِ ما همه صدق و وفاست
آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بی خواب، ما زآن ایمنیم
چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکان ما در این مطحن شکست
هر چه گوئیم از غم خود اندک است
عاذلا، چند این صلای ماجرا؟
پند کم دِه بعد از این دیوانه را
من نخواهم عشوۀ هجران شنود
آزمودم، چند خواهم آزمود؟
هر چه غیر شورش و دیوانگیست
اندر این ره روی در بیگانگیست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را
که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن جعدِ نگار مُقبلم
گر دو صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس، ای برادر، راست نیست
بر در ناموس، ای عاشق مأیست

وقتِ آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم، سراسر جان شوم

ای عدوّ ِ شرم و اندیشه، بیا
که دریدم پردهٔ شرم و حیا

ای ببسته خوابِ جان از جادوئی
سخت دل یارا که در عالم توئی

هین گلوی صبر گیر و میفشار
تا خنک گردد دل عشق، ای سوار

تا نسوزم، کی خنک گردد دلش؟
ای دل َ ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی، بسوز
کیست آن کس که بگوید: لا یجوز؟

خوش بسوز این خانه را، ای شیر مست
خانهٔ عاشق چنین اولیتر است

بعد ازین، من سوز را قبله کنم
زانکه شمعم من، به سوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر
یک شبی در کوی بیخوابان گذر

بنگر آنها را که مجنون گشته اند
همچو پروانه به وصلت کُشته اند

بنگر این کشتی خلقان غرقِ عشق
اژدهائی گشته گوئی حلقِ عشق

اژدهائی ناپدید و دلربا
عقلِ همچون کوه را او کهربا

عقلِ هر عطار کآگه شد از او
طبله ها را ریخت اندر آبِ جو

رو کز این جو بر نیائی تا ابد
لم یکن حقا لهُ کفواً احد

ای مزوّر، چشم بگشای و ببین
چند گوئی: من ندانم آن و این؟

از وبای زرق و محرومی برآ
در جهانِ حی و قیومی درآ

تا "نمی بینم"، همی "بینم" شود
وین "ندانمهات"، "می دانم" بود

بگذر از مستی و، مستی بخش باش
زین تلوّن نقل کُن در استواش

چند نازی تو بدین مستی پست؟
بر سر هر کوی چندین مست هست

گر دو عالم پُر شود سر مستِ یار
جمله یک باشند و، آن یک نیست خوار

این ز بسیاری نیابد خوارئی
خوار کبوَد؟ تن پرستی نارئی

گر جهان پُر شد ز تابِ نور مَه
کی کساد آید برِ صاحب وله؟

گر جهان پُر شد ز نور آفتاب
کی بود خوار آن تفِ خوش التهاب؟

لیک، با این جمله بالاتر خرام
چونکه ارض الله واسع بود و رام

گر چه این مستی چو بازِ اشهب است
برتر از وی در زمینِ قدس هست

مست ز ابرار و، مُقرب زآن به است
بر مُقرب شیر او چون روبه است

رو سرافیلی شو اندر امتیاز
در دمندهٔ روح و مستِ مستِ ساز

مست را چون دل مزاح اندیشه شد
"این ندانم، و آن ندانم" پیشه شد

"این ندانم، و آن ندانم" بهر چیست؟
تا بگوئی آنکه: میدانیم کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
"نیست این و، نیست آن" هین واگذار آنکه آن هست است، آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی طلب ترک و مطرب را بگو واحوالِ شب
نفی بگذار و همان هستی پرَست این بیاموز ای پدر ز آن تُرکِ مست

۱۹. استدعای امیر ترک مخمور مطرب را به وقت صبوح و معنی حدیث "ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه إذا شربوا سَکروا و إذا سکروا طابوا، الخ و قوله تعالی إِنَّ الابْرارَ یشْرَبُونَ من کاسٍ کان مزاجها کافوراً

می در خم اسرار بدان میجوشد تا هر که مجرد است از آن می نوشد
این می که تو میخوری حرامست ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی وز شراب خدای مست شوی

اعجمی تُرکی سحر آگاه شد وز خمارِ خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود نقل و قوت و قوتِ مست آن بوَد
مطرب ایشان را سوی مستی کشد باز مستی از دمِ مطرب چشد
آن شرابِ حق بدان مطرب برَد وین شرابِ تن از این مطرب چرَد
هر دو گر یک نام دارد در سخن لیک فرق است این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در میان لیک، خود کو آسمان؟ کو ریسمان؟
اشتراکِ لفظ دایم رهزن است اشتراکِ گبر و مؤمن در تن است
جسمها چون کوزه های بسته سر تا که در هر کوزه چبود، درنگر
کوزۀ این تن پُر از آبِ حیات کوزۀ آن تن پُر از زهرِ ممات
گر به مظروفش نظر داری شهی ور به ظرفش عاشقی تو گمرهی
لفظ را مانندۀ این جسم دان معنیش در اندرون، مانندِ جان
دیدۀ تن دائما تن بین بود دیدۀ جان، جانِ پُر فن بین بود
پس ز نقشِ لفظهای مثنوی صورتش ضال است و هادی معنوی
در نبی فرمود: کاین قرآن ز دل هادی بعضی و بعضی را مُضل
الله الله چونکه عارف گفت: می پیشِ عارف کی بود معدوم شئی؟
فهمِ تو چون بادۀ شیطان بود کی تو را فهمِ میِ رحمان بود
این دو انبازند، مطرب با شراب این بدان و آن بدین دارد شتاب
پُر خماران از دَم مطرب چرند مطربانشان سوی میخانه برَند
آن سر میدان و این پایان اوست دل شده چون گوی، در چوگانِ اوست
در سر آنچه هست گوش آنجا رود در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی شادی و درد	مطربان را تُرکِ ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک	که اَنِلنی الکاس یا من لا اراک
أنت وجهی لا عجب ان لا اراه	غایهٔ القرب حجاب الاشتباه
أنت عقلی لا عجب اِن لم اَرک	من وفور الالتباس المشتبک
جئت اقرب أنت من حبل الورید	کم اقل یا یا نِداء لِلبعید
بل اغالطهم أنادی فی القفار	کی اکتم من معی ممن اغار
این سخن پایان ندارد، ای عزیز	بشنو اکنون نکته ای صاحب تمیز

۲۰. آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر علیه السلام و گریختن عایشه و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر	کای نوا بخشِ تنور هر خمیر
ای تو میرِ آب و من مستسقی ام	مستغاث، المستغاث، ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب	عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتونِ پاک	از غیوری رسولِ رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون	زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قمّا دهند	چونکه از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون	کی بُدَست؟ ای فرّ یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد	غیرت آن خورشیدِ صد تو را رسد
که در افکندم به کیوان گوی را	در کشید، ای اختران، زو روی را
در شعاعِ بی نظیرم لا شوید	ور نه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غائب شوم	کی رَوَم؟ الا نمایم که رَوَم
تا شما بی من شبی خفاش وار	پَر زنان پَرید گردِ این مطار
همچو طاوسان پَری عرضه کنید	باز سُست و منکر و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از امتیاز	همچو چارق کاو بود شمعِ ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال	تا نگردید از منی ز اهلِ شمال
ترک کُن، زیرا دراز است این سخن	نهی کردست از درازی، امر کُن

۲۱. امتحان کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله عایشه را که چرا پنهان میشوی که او تو را نمی بیند

گفت پیغمبر برای امتحان	او نمی بیند تو را، کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها	او نبیند، لیک من بینم ورا
غیرتِ عقل است بر خوبی روح	پُر ز تشبیهات و تمثیل ای نصوح
با چنین پنهانیی که روح راست	عقل بر وی این چنین رشکین چراست؟

از که پنهان می کنی ای رشک خو؟   آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب   فرطِ نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور؟   کافتاب او را نمی بیند اثر
رشک از آن افزونتر است اندر تنم   کز خودش خواهم که پنهانش کنم
ز آتشِ رشکِ گران آهنگِ من   باد و چشم و گوش خود در جنگِ من
چون چنین رشکیستت، ای جان و دل   پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب   از سوی دیگر بدرّاند حجاب
در خموشی گفتِ ما اظهر شود   که ز منع، آن میل، افزونتر شود
گر بغرّد بحر غرّش کف شود   جوش احببتُ لان اعرف شود
حرف گفتن، بستنِ آن روزن است   عین اظهار سخن، پوشیدن است
بلبلانه نعره زن بر روی گُل   تا کنی مشغولشان از بوی گُل
تا به قُل مشغول گردد گوششان   سوی روی گُل نپرد هوششان
پیش آن خورشید کاو بس روشن است   در حقیقت هر دلیلی ره زن است

۲۲. آغاز کردن مطرب این غزل را در بزمِ امیرِ تُرک

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی؟ نمی دانم   از این آشفتهٔ بی دل چه می خواهی؟ نمی دانم

و خطاب کردن ترک که آنچه میدانی بخوان و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید نزدِ ترکِ مست   در حجابِ نغمه، اسرار ألست
می ندانم که تو ماهی یا وثن   می ندانم که چه میخواهی ز من
می ندانم تا چه خدمت آرمت   تن زنم، یا در عبارت آرمت
ای عجب! گر نیستی از من جُدا   من ندانم، من کجایم، تو کجا
می ندانم که مرا چون می کَشی   گاه در بَر، گاه در خون می کَشی
همچنین، لب در ندانم باز کرد   می ندانم، می ندانم ساز کرد
چون ز حَد شد "می ندانم"، از شگفت   ترکِ ما را زین حراره دل گرفت
بر جهید آن تُرک و دبوسی کشید   با علیها بر سر مطرب دوید
گرز را بگرفت سرهنگی به دست   گفت: نی، مطرب کُشی این دم بَد است
گفت: این تکرار بی حد و مرَش   کوفت طبعم را، بکوبم بر سرش
قلتبانا، می ندانی گُه مخور   زآنچه میدانی بگو مقصود بر
آن بگو، ای گیج، که میدانی اش   می ندانم، می ندانم، در مکش
چون بگویم: از کجائی؟ کی مری؟   تو بگوئی: نی ز بلخم، نز هری
نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین   نه ز شام و نه عراق و باردین
نه ز بغداد و، نه موصل، نه طراز   در کشی در نی و نی و راهِ دراز

خود بگو تا از کجائی باز ره   هست تنقیح مناط این جایگه
یا بپرسم که: چه خوردی ناشتاب؟   تو بگوئی: نه شراب و نه کباب
نه بقول و نه پنیر و نه بصل   نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل
نه قدید و نه ثرید و نه عدس   آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خائی دراز از بهر چیست؟   گفت مطرب: زانکه مقصودم خفیست
می رمد اثبات پیش از نفی تو   نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم به نفی این ساز را   چون بمیری مرگ گوید راز را

۲۳. در معنی حدیث "موتوا قبل ان تموتوا" و تفسیر بیت حکیم سنائی
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده ای   زانکه مُردن اصل بُد ناورده ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام   بی کمالِ نردبان نائی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بوَد   بام را کوشنده نامحرم بوَد
چون رَسَن یک گز ز صد گز کم بود   آب اندر دلو از چَه کی رود؟
غرقِ این کشتی نیائی ای امیر   تا که ننهی اندر او "منّ الاخیر"
"منّ آخر" اصل دان کان طارق است   کشتی وسواس و غی را غارق است
آفتابِ ُگنبدِ ازرق شود   کشتی هُش چونکه مستغرق شود
چون نمردی، گشت جان کندن دراز   مات شو در صبح، ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان   دان که پنهان است خورشیدِ جهان
گرز بر خود زن، منی را در شکن   زانکه پنبهٔ گوش آمد چشمِ تن
گرز بر خود میزنی هم ای دنی   عکس توست، اندر فعالم، این منی
عکس خود در صورتِ من دیده ای   در قتالِ خویش درپیچیده ای
همچو آن شیری که در چَه شد فرو   عکسِ خود را خصم می پنداشت او
نفی، ضدِ هست باشد بی شکی   تا ز ضد، ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفیِ ضد اعلام نیست   اندر این نشئه دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن، ای ذو لباب   مرگ را بگزین و بَردر آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی   مرگِ تبدیلی که در سوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمُرد   رومئی شد، صبغهٔ زنگی سترد
خاک زر شد، هیأت خاکی نماند   غم فرح شد، خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت: کای اسرار جو   مُرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان   مُرده و، جانش شده بر آسمان

جانش را این دم به بالا مسکنیست   گر بمیرد، روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردَست نقل   این به مُردن فهم آید، نی به عقل
نقل باشد، نی چو نقل ِ جان ِ عام   همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کاو ببیند بر زمین   مُرده را کاو میرود ظاهر یقین
مر ابو بکر تقی را گو: ببین   شد ز صدّیقی امیر الصادقین
اندر این نشأت نگر صدیق را   تا به حشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد   زانکه حل شد در فنائش حلّ و عقد
زادهٔ ثانی است احمد در جهان   صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پُرسیده اند   کای قیامت، تا قیامت راه چند؟
با زبان حال میگفتی بسی   که ز محشر حشر را پُرسد کسی؟
بهر این گفت آن رسول خوش پیام   رمز ِ "موتوا قبل موت" یا کرام
همچنان که مُرده ام من قبل ِ موت   ز آن طرف آورده ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین   دیدن هر چیز را شرط است این
تا نگردی این، ندانیش تمام   خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی، عقل را دانی کمال   عشق گردی، عشق را دانی جمال
نار گردی، نار را دانی یقین   نور گردی، هم بدانی آن و این
گفتمی بُرهان بر این دعوی مُبین   گر بُدی ادراک اندر خوردِ این
هست انجیر این طرف بسیار خوار   گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند   دم به دم در نزع و اندر مُردنند
آن سخنها را وصیتها شمَر   که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید رحمت و عبرت بدین   تا ببرّد بیخ ِ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا   تا ز نزع ِ او بسوزد دل تو را
کل آت آت آن را نقد دان   دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب   این نظرها را برون افکن ز جیب
در نیاز خشک بر عجزی مأیست   زآنکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست، زنجیرت نهاد   چشم در زنجیر نه، باید گشاد
پس تضرع کن که: ای هادی زیست   باز بودم، بسته گشتم، این ز چیست؟
سخت تر افشرده ام در شر قدم   که "لفی خسرم" ز قهرت دم به دم
از نصیحتهای تو کرّ بوده ام   بُت شکن دعوی و، بُت گر بوده ام
یادِ صنعت فرض تر یا یادِ مرگ؟   مرگ مانند خزان، تو اصل ِ برگ
سالها این مرگ طبلک میزند   گوش تو بیگاه جنبش میکند

۲۴. تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود به ماتم اهل حلب

گوید اندر نزع از جان آه مرگ — این زمان کردت ز خود آگاه، مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت — طبل او بشکافت از ضرب، ای شگفت!
در دقایق خویش را درتافتی — رمز مُردن این زمان دریافتی

۲۵. رسیدن شاعر به حلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

روز عاشورا همه اهل حلب — باب انطاکیه اندر تا به شب
گِرد آید مرد و زن جمعی عظیم — ماتم آن خاندان دارد مُقیم
تا به شب نوحه کنند اندر بُکا — شیعه، عاشورا، برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان — کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره ها در سرگذشت — پُر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید — روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت، و آن سو رای کرد — قصدِ جستجوی آن هیهای کرد
پُرس پُرسان میشد اندر افتقاد — چیست این غم؟ بر که این ماتم فتاد؟
این رئیسی زفت باشد که بمُرد — این چنین مجمع نباشد کار خُرد
نام او، و القاب او شرحم دهید — که غریبم من، شما اهل دِه اید
چیست نام و پیشه و اوصافِ او؟ — تا بگویم مرثیه ز الطافِ او
مرثیه سازم، که مردِ شاعرم — تا از اینجا برگ و لالنگی بَرَم
آن یکی گفتش که: تو دیوانه ای — تو نه ای شیعه، عدوی خانه ای
روز عاشورا نمیدانی که هست؟ — ماتم جانی که از قرنی به است
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار؟ — قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح — شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

۲۶. نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت: آری، لیک کو دور یزید؟ — کی بُدَست آن غم؟ چه دیر اینجا رسید؟
چشم کوران، آن خسارت را بدید — گوش کرّان، این حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما؟ — که کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید، ای خفتگان — زانکه بَد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجَست — جامه چون دَرّیم و چون خائیم دست؟
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند — وقت شادی شد، چو بُگسستند بند
سوی شادُروان دولت تاختند — کنده و زنجیر را انداختند
دور ملک است و گه و شاهنشهی — گر تو یک ذرّه از ایشان آگهی

ور نه ای آگه، برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دینِ خرابت نوحه کُن / چون نمی بیند جز این خاکِ کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیل؟ / پشت دار و، جان سپار و، چشم سیر
در رُخَت کو از می دین فرّخی؟ / گر بدیدی بحر، کو کفّ سخی؟
آن که جو دید، آب را نکند دریغ / خاصه آن کاو دید دریا را و میغ

۲۷. تمثیل حریص بر دنیا به موری نابیننده رزّاقی حق و خزاین رحمت او را که به دانه ای از خرمنی می کوشد و سعت آن خرمن نمی بیند

مور بر دانه از آن لرزان شود / کاو ز خرمنهای پُر اعمی بود
می کِشد یک دانه را با حرص و بیم / چون نمی بیند چنان چاشِ عظیم
صاحب خرمن همی گوید که: هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شئی
تو ز خرمنهای ما آن دیده ای / کاندر آن دانه به جان پیچیده ای
ای به صورت ذره، کیوان را ببین / مور لنگی، رو سلیمان را ببین
تو نه ای این جسم، بل آن دیده ای / وارهی از جسم گر جان دیده ای
آدمی دیدست و باقی لحم و پوست / هر چه چشمش دیده است، آن چیز اوست
کوه را غرقه کُند یک خُم ز نمَ / چشمِ خُم چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جانِ خُم / خُم با جیحون بر آورد اشتلم
زین سبب "قُلْ" گفتهٔ دریا بود / گر چه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله دُرِّ بحرِ بوذ / که دلش را بود در دریا نفوذ
دادِ دریا چون ز خمّ ِ ما بود / چه عجب گر ماهی از دریا بود؟
چشمِ حس افسرد بر نقشِ قمر / تو قمر می بینی و او مستقر
این دوئی اوصافِ دیدهٔ احول است / ور نه اول آخر، آخر اول است
هین گذر از نقش خُم، در خُم نگر / کاندر او بحریست بی پایان و سر
پاک از آغاز و آخر آن عذاب / مانده محرومان ز قهرش در عذاب
این چنین خُم را تو دریا دان یقین / زنده از وی آسمان و هم زمین
گشته دریائی دوئی در عین وصل / شد ز سو در بی سوئی در عین وصل
بلکه وحدت گشته او را در وصال / شد خطابِ او خطابِ ذوالجلال
بعد از آن گوید: حقم، منصور وار / تا شود بر دارِ شهرت او سوار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او / تا میسر گرددش دیدارِ هو
اهل دل همچونکه جو در وی روان / بی دوئی یک گشته در دریای جان
هی، ز چه معلوم گردد این؟ ز بعث / بعث را جو، کم کن اندر بعث بحث

شرطِ روز بعث اول مُردن است
زانکه بعث از مُرده زنده کردن است

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آمد آن پناه

از کجا جوئیم علم؟ از ترکِ علم
از کجا جوئیم سلم؟ از ترکِ سلم

از کجا جوئیم هست؟ از ترکِ هست
از کجا جوئیم دست؟ از ترکِ دست

هم تو تانی کرد، یا نعم المعین
دیدهٔ معدوم بین را هست بین

دیده ای کاو از عدم آمد پدید
ذاتِ هستی را همه معدوم دید

این جهان منتظم محشر بود
گر دو دیده مبدل و انور شود

ز آن نماید آن حقایق ناتمام
که بر این خامان بوَد فهمش حرام

نعمتِ جناتِ خوش بر دوزخی
شد محرّم، گر چه حق آمد سخی

در دهانش تلخ گردد شهدِ خُلد
چون نبود از وافیان عهدِ خلد

مر شما را نیز در سوداگری
دست کی جُنبد چو نبود مشتری؟

کی نظاره اهل بخریدن بود؟
آن نظاره، گول گردیدن بود

پُرس پُرسان، کاین به چند و آن به چند؟
از پی تغییر وقت و ریشخند

از ملولی کاله میخواهد ز تو
نیست آن کس مشتری و کاله جو

کاله را صد بار دید و باز داد
جامه کی پیمود او؟ پیمود باد

کو قدوم و کرّ و فرّ مشتری؟
کو مزاج گنگلی و سرسری؟

چونکه در ملکش نباشد حبه ای
جز پی گنگل چه جوید جبه ای؟

در تجارت نیستش سرمایه ای
پس چه شخص زشت، او چه سایه ای؟

مایه در بازار این دنیا زر است
مایه آنجا عشق و دو چشم تر است

هر که او بی مایه در بازار رفت
عمر رفت و، باز گشت او خام و تفت

هی کجا بودی برادر؟ هیچ جا
هی چه پُختی بهر خوردن؟ هیچ با

مشتری شو تا بجنبد دستِ من
لعل زاید معدن آبستِ من

مشتری گر چه که سُست و بارد است
دعوت دین کن، که دعوت وارد است

باز پرّان کن، حمام روح گیر
در رهِ دعوت طریق نوح گیر

خدمتی میکن برای کردگار
با قبول و ردّ خلقانت چه کار

۲۸. سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمه شب و اعتراض معترض و جواب دادن او را

آن یکی میزد سحوری بر دری
درگهی بود و، رواق مهتری

نیم شب میزد سحوری را به جد
گفت او را قائلی: کای مستمد

اولا، وقت سحر زن این سحور
نیم شب نبود گهِ این شرّ و شور

دیگر آنکه، فهم کُن ای بو الهوس
کاندر این خانه درون، خود هست کس؟

کس در اینجا نیست جز دیو و پری
روزگار خود چه یاوه میبری؟

بهر گوشی میزنی دف، گوش کو؟ | هوش باید تا بداند، هوش کو؟
گفت: گفتی، بشنو از چاکر جواب | تا نمانی در تحیر و اضطراب
گر چه هست این دم برِ تو نیمشب | نزد من نزدیک شد صبحِ طرب
هر شکستی نزد من پیروز شد | جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خون است آبِ رود نیل | پیش من آب است، نی خون، ای نبیل
در حق تو آهن است آن و رخام | پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو کُه بس گران است و جماد | مطرب است او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است | پیش احمد بس فصیح و قانت است
پیش تو استوُن مسجد مُرده ایست | پیش احمد عاشقی دل بُرده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام | مُرده و پیش خدا دانا و رام
وآنچه گفتی "کاندر این قصر و سرا | نیست کس، چون می زنی این طبل را؟"
بهر حق این خلق زرها میدهند | صد اساسِ خیر و مسجد مینهند
مال و تن، در راهِ حجِ دور دست | خوش همی بازند چون عشاقِ مست؟
هیچ میگویند "کان خانه تهیست"؟ | این سخن کی گوید آنکش آگهیست؟
پُر همی بیند سرای دوست را | آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پُر ز جمع و انبهی | پیش چشمِ عاقبت بینان تهی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو | تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کاو فاخر و عالی بود | او ز بیت الله کی خالی بود؟
او بود حاضر منزه از رتاج | باقی مردم برای احتیاج
هیچ می گویند: کاین لبیکها | بی ندائی میکنیم آخر چرا؟
کو ندا تا خود تو لبیکی دهی؟ | از ندا لبیک تو چون شد تهی؟
بلکه توفیقی که لبیک آورد | هست هر لحظه ندائی از احد
من به بو دانم که این قصر و سرا | بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مسّ خود را بر طریق زیر و بم | تا ابد بر کیمیایش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضربِ سحور | در دُر افشانی ز بخشایش بحور
خلق در صفِّ قتال و کارزار | جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار | و آن دگر در صابری یعقوب وار
آن یکی پون نوح در اندوه و کرب | وآن دگر چون احمد اندر صفِّ حرب
این ز دنیا چون ابوذر بر حذر | وآن دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند | بهر حق، از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوندِ غفور | میزنم بر در به امیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بَری | به ز حق کی باشد، ای دل، مشتری؟

میخرد از مالت انبانی نجس
میدهد نور ضمیر مقتبس
میستاند این یخِ جسمِ فنا
میدهد مُلکی برون از وهمِ ما
میستاند قطرهٔ چندی ز اشک
میدهد کوثر، که آرد قند رَشک
میستاند آهِ پُر سودا و دود
میدهد هر آه را صد جاه و سود
نقد آور تا کنی سودی از آن
نسیه را بگذار تا نکنی زیان
بادِ آهی، کابر اشکِ چشم راند
مر خلیلی را بدان "اواه" خواند
هین، در این بازار گرم بی نظیر
کهنه ها بفروش و ملك نو بگیر
ور تو را شکی و ریبی ره زند
تاجرانِ انبیا را کُن سند
بسکه افزود آن شهنشه بختشان
می نتاند که کشیدن رختشان

۲۹. قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را، و معلوم کردن صدیق حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال
خواجه اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یادِ احمد میکنی؟
بندهٔ بد، منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او به خار
او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر می گذشت
آن احد گفتن به گوش او برفت
چشم او پُر آب شد، دل پُر عنا
ز آن احد می یافت بوی آشنا
بعد از آن، خلوت بدیدش، پند داد
کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرّ است، پنهان دار کام
گفت: کردم توبه پیشت، ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت
آن طرف از بهر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخمِ خار
بر فروزید از دلش شور و شرار
باز پندش داد و، باز او توبه کرد
عشق آمد، توبهٔ او را بخَورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد
عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد، اسپُرد تن را در بلا
کای محمد، ای عدوی توبه ها
ای تن من، وی رگِ من پُر ز تو
توبه را گُنجا کجا باشد در او؟
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
از حیاتِ خلد، توبه چون کنم؟
عشق قهار است و من مقهور عشق
چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگِ کاهم پیش تو، ای تند باد
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد؟
گر هلالم، ور بلالم، میدوم
مقتدی بر آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار؟
در پی خورشید پوید سایه وار
با قضا هر کاو قراری میدهد
ریش خندِ سبلتِ خود میکند
کاهِ برگی پیش باد، آنگه قرار؟
رستخیزی، و آنگهانی فکر کار؟
گربه در انبانم، اندر دستِ عشق
یک دمی بالا و یک دم پستِ عشق

او همی گرداندم بر گردِ سَر / نی به زیر آرام دارم، نی زبَر
عاشقان، در سیلِ تند افتاده اند / بر قضای عشق، دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی قرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که: آن جو راکد است
گر نمی بینی تو جو را در کمین / گردش دولابِ گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را از او / ای دل، اختر وار، آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی، کی هلد؟ / هر کجا پیوند سازی بُگسلد
گر نمی بینی تو تدبیر قدر / در عناصر، گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیانِ بحرِ با شرف
بادِ سر گردان ببین اندر خروش / پیشِ امرش موجِ دریا بین به جوش
آفتاب و ماه، دو گاو خراس / گِرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند / مرکبِ هر نحس و سعدی میشوند
اختران چرخ، گر دورند، هی / وین حواست کاهلند و سُست پی
اخترانِ چشم و گوش و هوش ما / شب کجایند و به بیداری کجا؟
گاه در سعد و وصال و دل خوشی / گاه در نحس و فراق و بی هُشی
ماهِ گردون چون در این گردیدن است / گاه تاریک و زمانی روشن است
گه بهار و صیف، همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کنِ چوگانِ اوست
تو که یک جزوی، دلا، زین صد هزار / پیش حکمش چون نباشی بی قرار؟
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخور حبس و، گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد، بسته باش / چون گشاید، چابک و برجسته باش
آفتاب ار بر فلک کژ میجهد / در سیه روئی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن، هین هوش دار / تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / میزند هان که چنین روئی چنین
بر فلان وادی ببار، این سوم بار / گوشمالش میدهد، که گوش دار
عقلِ تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مایست
کژ منه، ای عقل، تو هم گامِ خویش / تا نیاید آن کسوفت، رو به پیش
چون گنه کمتر بود، نیم آفتاب / منکسف بینی و، نیمی نور تاب
که به قدر جرم می گیرم تو را / این بود تقریر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بَد، فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر، نوروز شد / خلق از خلاق خوش پدفوز شد
باز آمد شاه ما در کوی ما / باز آمد آبِ جان در جوی ما

میخرامد بخت و دامن میزند / نوبت توبه شکستن میزند
توبه را بار دگر سیلاب بُرد / فرصت آمد، پاسبان را خواب بُرد
هر خماری، مست گشت و باده خَورد / رَخت را امشب گرو خواهیم کرد
ز آن شرابِ لعل و لعلِ جان فزا / لعل اندر لعل، اندر لعلِ ما
باز خُرّم گشت مجلس دل فروز / خیز و دفعِ چشم بَد اسپند سوز
نعرۀ مستانه خوش میآیدم / تا ابد جانا، چنین می بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخمِ خار او را گُل و گُلزار شد
گر ز زخم خار، تن غربال شد / جان و جسمم گلشنِ اقبال شد
تن به پیش زخمِ خار آن جهود / جانِ من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا آن حبذا

۳۰. باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

چونکه صدیق از بلالِ دَم دُرُست / این شنید، از توبۀ او دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک پیمای میمون بالِ چُست / این زمان از عشق اندر دامِ توست
بازِ سلطان است ز آن جغدان به رنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر بازِ استم میکنند / پَرّ و بالش بی گناهی میکنند
جُرم او این است کاو باز است و بس / غیر خوبی جُرم یوسف چیست پس؟
جُغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز از آن خشمِ جهود
که چرا می یاد آری تو از آن؟ / لاله زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بوَد از آن دیار؟ / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در دِهِ جغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در میافکنی
مسکن ما را که شد رشکِ اثیر / تو خرابه دانی و خوانی حقیر
شید آوردی که تا جغدانِ ما / مر تو را سازند شاه و پیشوا
وهم و سودائی در ایشان می تنی / نام این فردوس، "ویران" میکنی
بر سرت چندان زنیم، ای بد صفات / که بگوئی ترکِ شید و ترّهات
پیشِ مشرق چار میخش میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد / او احد میگوید و سر مینهد
پندها دادم که: پنهان دار دین / سِرّ بپوشان از جهودانِ لعین
عاشق است، او را قیامت آمدست / تا در توبه بر او بسته شدست
عاشقی و توبه، یا امکانِ صبر / این محالی باشد، ای جان بس سطبر

توبه کِرم و، عشق همچون اژدها | توبه وصفِ خلق و، آن وصفِ خدا
عشق، ز اوصافِ خدای بی نیاز | عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن مس ِ زر اندود آمدست | ظاهرش نور، اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان | بفسرد عشق ِ مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان ِ غم فزا | بفسرد، نی عشق ماند، نی هوا
وا رود آن حُسن سوی اصل ِ خَود | جسم ماند گنده و رُسوا و بَد
نور مه راجع شود هم سوی ماه | وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی در او نوری بود، نی زندگی | نی جمالش ماند و فرخندگی
پس بماند آب و گِل بی آن نگار | گردد آن دیوار بی مه دیو وار
قلب را، کان زر ز روی او بجَست | بازگشت آن زر، به کان ِ خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وَش | رو سیه تر زو، بماند عاشقش
عشق ِ بینایان بود بر کان ِ زر | هر زمانی لاجرم شد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک | مرحبا ای کان ِ زر لا شکّ فیک
هر که قلبی را کند انباز ِ کان | وا رود زر تا به کان از لامکان
عاشق و معشوق مُرده ز اضطراب | مانده ماهی، رفته ز آن گرداب، آب
عشق ِ ربّانی است خورشیدِ کمال | امر نور اوست، خلقان چون ظلال

۳۱. وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را که چون بلال را مشتری می شوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند فزود بهای او را، مرا در این فضیلت شریک خود کن وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی زین قصه چون ُگل بر شِکفت | رغبت افزون گشت او را هم به گفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی | هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود: اکنون چاره چیست؟ | گفت: این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را میخرم | در زیان و حیفِ ظاهر ننگرم
کاو "اسیر الله فی الارض" آمدست | سخرهٔ خشم ِ عَدوّ الله شدست
مصطفی فرمود: کای اقبال جو | اندر این من میشوم انباز ِ تو
تو وکیلم باش و نیمی بهر من | مشتری شو، قبض ُکن از من ثمَن
گفت: صد خدمت کنم، رفت آن زمان | سوی خانهٔ آن جهودِ بی امان
گفت با خود: کز کفِ طفلان ُگهر | بس توان آسان خریدن، ای پسر
عقل و ایمان را از این قوم جهول | میخرد با مُلک دنیا دیو ِ غول
آنچنان زینت دهد مُردار را | که خرَد ز ایشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید به سِحر | کز خسان صد کیسه برباید به سِحر

انبیاشان تاجری آموختند
پیش ایشان شمعِ دین افروختند

دیو و غول ساحر، از سحر و نبرد
انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت گرداند به جادوئی عدو
تا طلاق افتد میانِ جفت و شو

دیده هاشان را به سحری دوختند
تا چنین جوهر به خس بفروختند

این گهر از هر دو عالم برتر است
هین بخر زین طفلِ نادان، کاو خر است

نزد خر، خر مُهره و گوهر یکیست
آن اِشک را، دَر دُر و دریا شکیست

مُنکر بحر است و گوهرهای او
کی بود حیوان دُر و پیرایه جو؟

در سر حیوان خدا ننهاده است
کاو بود در بندِ لعل و دُر پَرست

مر خران را هیچ دیدی گوشوار؟
گوش و هوشِ خر بود در سبزه زار

"احسن التقویم" در "والتین" بخوان
که گرامی گوهر است، ای دوست، جان

"احسن التقویم" از فکرت بُرون
احسن التقویم از عرشش فزون

گر بگویم قیمت این ممتنع
من بسوزم، هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و، خر این سو مران
رفت این صدیق سوی آن خران

حلقهٔ در زد، چو در را بر گشود
رفت بی خود در سرای آن جهود

بیخود و سر مست و پُر آتش نشست
از دهانش بس کلام سخت جَست

کاین ولی الله را چون میزنی؟
این چه حقد است، ای عدوی روشنی؟

گر تو را صدقیست اندر دین خَود
ظلم بر صادق دلت چون میدهد؟

ای تو در دین جهودی ماده ای
کاین گمان داری تو بر شه زاده ای

در همه، ز آئینهٔ کژ ساز خَود
منگر ای مردودِ نفرینِ ابد

آنچه آن دم از لبِ صدیق جَست
گر بگویم، ُگم کنی تو پای و دست

آن ینابیع الحکم، همچون فرات
از دهان او روان، از بیجهات

همچو از سنگی که آبی شد روان
نه ز پهلو مایه دارد، نه از میان

اسپر خود کرده حق آن سنگ را
بر گشاده آبِ مینا رنگ را

همچنان، کز چشمهٔ چشمِ تو نور
او روان کردست بی بُخل و فتور

نه ز پیه آن مایه دارد، نه ز پوست
روی پوشی کرد در ایجادِ دوست

در خلای گوش، بادِ جاذبش
مدرکِ صدقِ کلام و کاذبش

این چه باد است اندر آن خُرد استخوان؟
که پذیرد حرف و صوتِ قصه خوان

استخوان و باد، رو پوشست و بَس
در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مُستمع او، قائل او، بی احتجاب
زانکه "الاذنان من الرأس"، ای مثاب

گفت: گر رحمت همی آید بر او
زر بده بستانش، ای اکرام خو

از منش واخر چو میسوزد دلت
بی مؤنت حل نگردد مشکلت

گفت: صد خدمت کنم، پانصد سجود
بنده ای دارم نکو، لیکن جهود

تن سپید و دل سیاهستش، بگیر
در عوض دِه تن سیاه و دل مُنیر

پس فرستاد و بیاورد آن همام
بود الحق سخت زیبا آن غلام

آنچنان که ماند حیران آن جهود
آن دل چون سنگش از جا رفت زود

حالت صورت پرستان این بود
سنگشان از صورتی مومین بود

باز کرد استیزه و راضی نشد
که بدین افزون بده بی هیچ بُد

یک نصاب نقره هم بر وی فزود
تا که راضی گشت حرص آن جهود

بیع کرد و داد و بستد بیغرض
داد گوهر، سنگ بستد در عوض

بر خیال آنکه سودی کرده ام
دادم اسود، ابیضی آورده ام

منعقد چون گشت بیع اندر میان
یافت ایجاب و قبول هر دوان

۳۲. خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است و ندانستن بهای بلال را

قهقهه زد آن جهودِ سنگ دل
از سر افسوس و طنز و غشّ و غل

گفت صدیقش که: این خنده چه بود؟
در جواب پرسش، او خنده فزود

گفت: اگر ِجدّت نبودی و غرام
در خریداری این اسود غلام

من ز استیزه نمی افروختم
خود به عُشر اینش می بفروختم

کاو به نزد من نیرزد نیم دانگ
تو گران کردی بهایش را به بانگ

پس جوابش داد صدیق: ای غبی
گوهری دادی به جوزی چون صبی

کاو به نزد من همی ارزد دو کون
من به جانش ناظرستم، تو به لون

زرّ سرخ است و سیه تاب آمده
از برای رشکِ این احمق کده

دیدهٔ این هفت رنگِ جسمها
درنیابد زین نقاب آن روح را

گر مکیسی کرده ای در بیع بیش
دادمی من جمله ملک و مال ِ خویش

ور مکیس افزوده ای، من ز اهتمام
دامنی زر کردمی از غیر وام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی
در ندیدی، حقه را نشکافتی

حقهٔ سر بسته جهل ِ تو بداد
زود بینی که چه غبنت اوفتاد

حقهٔ پُر لعل را دادی به باد
همچو زنگی در سیه روئی تو شاد

عاقبت واحسرتا گوئی بسی
بخت و دولت چون فروشد خود کسی

بخت با جامهٔ غلامانه رسید
چشم بَد بختت بجز ظاهر ندید

او نمودت بندگی خویشتن
خوی زشتت کرد با او مَکر و فن

این سیاه اسرار ِ تن اسپید را
بُت پرستانه بگیر، ای ژاژخا

این تو را و آن مرا، بُردیم سود
هین "لکم دینٌ وَ لِی دِینِ"، ای جهود

خود سزای بُت پرستان این بود
جُلش اطلس، اسب او چوبین بود

همچو گور ِ کافران پُر دود و نار
وز برون بَر بسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان، بیرون جمال / و ز درونش خونِ مظلوم و وبال
چون منافق، از بُرون صوم و صلات / و ز درون خاکِ سیاه بی نبات
همچو ابرِ بی نمِ پُر قرّ و قر / نی در او نفعِ زمین، نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دستِ بلال / آن ز زخم ضرسِ محنت چون خلال
شد خلالی، در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی میشتافت
آوریدش تا به نزد آن رسول / که به جان او کرده بُد دینش قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی / گفت: طبتم فادخلوها بابها
چون بلال این را شنید از مصطفی / خرَ مغشیاً فتاد او بر قفا
تا به دیری بی خود و بیهوش ماند / چون به هوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کاو را رسید؟
چون بود مسّی که بر اکسیر زد؟ / مفلسی بر گنج پُر توفیر زد
ماهئی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروانِ گم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آن دَم نبی / گر زند بر شب، بر آید از شبی
روزِ روشن گردد آن شب، چون صباح / من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمَل / تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو میدانی که آن آبِ زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرف است از افسونگران
جذبِ یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش، ای فضول
گر بپرسد عقل: چون باشد مرام؟ / گو: چنان که تو ندانی و السلام
سیدِ کونین، سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن

۳۳. معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با صدیق وعذر گفتن صدیق رضی الله عنه

گفت: ای صدیق، آخر گفتمت / که مرا انباز ُکن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش؟ / باز گو احوال، ای پاکیزه کیش
گفت: ما دو بندگانِ کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یارِ غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادی است / بی تو بر من محنت و بیدادی است
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را، خاصه مرا

خوابها میدید جانم در شباب
که سلامم کرد قرصِ آفتاب

از زمینم بر کشید او تا سما
همره او گشته بودم ز ارتقا

گفتم: این ماخولیا بود و محال
هیچ گردد مستحیلی وصفِ حال؟

چون تو را دیدم، بدیدم خویش را
آفرین آن آینهٔ خوش کیش را

چون تو را دیدم، محالم حال شد
جان من مستغرق اجلال شد

چون تو را دیدم من، ای روح البلاد
مهرِ این خورشید از چشمم فتاد

گشت عالی همت از تو چشمِ من
جز به خواری ننگرد اندر زَمن

نور جُستم، خود بدیدم نورِ نور
حور جُستم، خود بدیدم رشکِ حور

یوسفی جُستم لطیف و سیم تن
یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بُدَم در جستجو
جنتی بنمود از هر جزو تو

هست این نسبت به من، مدح و ثنا
هست این نسبت به تو، قدح و هجا

همچو مدحِ مردِ چوپان سلیم
مر خدا را پیش موسی کلیم

که بجویم اشپشت شیرت دهم
چارقت وادوزم و پیشت نهم

قدحِ او را، حق به مدحی بر گرفت
گر تو هم رحمت کُنی، نبود شگفت

رحم فرما بر قصور فهم ها
ای ورای فهم ها و وهم ها

ایها العشاق، اقبالِ جدید
از جهان کهنه ای، نو در رسید

زین جهان، کاو چارهٔ بیچاره جوست
صد هزاران نادرهٔ عالم در اوست

ابشروا یا قوم، إذ جاء الفرج
افرحوا یا قوم، قد زال الحرج

آفتابی رفت در کازهٔ هلال
در تقاضا که: ارحنا، یا بلال

زیر لب میگفتی از بیمِ عدو
کوری او، بر مناره رو بگو

میدمد در گوشِ هر غمگین بشیر
خیز ای مُدبر، رهِ اقبال گیر

ای در این حبس و در این گند و شپش
هین که تا کس نشنود رستی خمش

چون کنی خامُش کنون؟ ای یار من
کز بُن هر مو بر آمد طبل زن

آنچنان کر شد عدوی رشکِ خو
گوید: این چندین دُهل را بانگ کو؟

میزند بر روش ریحان که طریست
او ز کوری گوید: این آسیب چیست؟

می شکنجد حور، دستش می کِشد
کور حیران، کز چه دردم می کشد؟

این کشاکش چیست بر دست و تنم؟
خفته ام، بُگذار تا خوابی کنم

آنکه در خوابش همی جوئی، وی است
چشم بُگشا، کان مَه نیکو پی است

ز آن بلاها بر عزیزان بیش بود
کان تجمل یار با خوبان فزود

لاغ با خوبان کند در هر رهی
نیز کوران را بشوراند گهی

خویش را یک دَم بدین کوران دهد
تا غریو از کوی کوران برجهد

۳۴. قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت، نه از عجز، چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده ای سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور

داند اعمی که مادری دارد　　لیک چونی به وهم درنارد

اگر با این دانش تعظیم این مادر کند، ممکن بود که از عمی خلاص یابد، که إذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصره بهما الغیب

این راه ز زندگی دل حاصل کند　　کاین زندگی تن صفت حیوان است

چون شنیدی بعضِ اوصافِ بلال　　بشنو اکنون قصهٔ ضعفِ هلال
از بلال او پیش بود اندر روش　　خوی بَد را بیش کرده بد کشش
نه چو تو پس رو، که هر دم پس تری　　سوی سنگی میروی از گوهری
آن چنان، کان خواجه را مهمان رسید　　خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت: عمرت چند سال است ای پسر؟　　باز گوی و در مدُزد و بر شمر
گفت: هجده، هفده، یا خود شانزده　　ای برادر خوانده، یا که پانزده
گفت: واپس واپس، ای خیره سرت　　باز میرو تا به فرجِ مادرت

۳۵. حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر　　گفت: رو آن اسبِ اشهب را بگیر
گفت: آن را من نخواهم، گفت: چون؟　　گفت: او واپس رواست و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بُن　　گفت: دمش را به سوی خانه کُن
دُمّ این استورِ نفست شهوت است　　زان سبب پس پس رود آن خود پَرست
شهوتِ او را، که دُم آمد ز بُن　　ای مبدل، شهوت عقبیش کُن
چون ببندی شهوتش را از رغیف　　سر کُند آن شهوت از عقلِ شریف
همچو شاخی که بَبُری از درخت　　سر کند قوّت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دُمّ ِ او را آن طرف　　گر رود، واپس رود تا مکتنف
حبذا اسبانِ رام پیش رو　　نی سپس رو، نی حرونی را گرو
گرم رو، چون جسمِ موسای کلیم　　تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راهِ آن حقب　　که بکرد او عزم در سیران حبّ
همتِ سیرِ تنش چون این بود　　سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند　　خر بطان در پایگاه انداختند
آنچنان که کاروانی در رسید　　در دهی آمد، دری را باز دید
آن یکی گفت: اندر این سرمای سخت　　چند روز اینجا بیندازیم رَخت
بانگ آمد: نی، بینداز از برون　　و آنگهانی اندرآ تو اندرون

هم بُرون افکن هر آنچ افکندنیست / در میا با آن، که این مجلس سنیست
بُد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بندهٔ امیرِ مومنی
سایسی کردی در آخور آن غلام / لیک سلطانِ سلاطین بنده نام
سایس اسبان و نفسِ خویش هم / از فراوان کس شده در پیش هم
آن امیر از حالِ بنده بی خبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گِل میدید و، در وی گنج نی / پنج و شش میدید و، اصل پنج نی
رنگ طین میدید و در وی دین نهان / هر پیمبر این چنین بُد در جهان
آن مناره دید و، بر وی مرغ نی / بر مناره شاه باز پُر فنی
و آن دگر میدید مرغی پَر زنی / لیک موئی بر دهانِ مرغ نی
آنکه او ینظر بنور الله بوَد / هم ز مرغ و هم ز موی آگه بوَد
گفت: آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو بنگشاید گره
آن یکی گِل دید نقشین در وحل / و آن دگر گِل دید پُر علم و عمل
علم اندر نور چون فرغوده شد / پس ز حلمت نور یابد قومِ لد
شیخِ نورانی ز رَه آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جانِ جمله معجزات این است خَود / که ببخشد مرده را جانِ ابَد
تن منارهٔ علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و، یا دو مرغ
مردِ اوسط، مرغ بین است او و بَس / غیر مرغی می نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهانِ آن مرغ / که بدآن پاینده باشد جانِ مرغ
مرغ کان موی است در منقارِ او / هیچ عاریت نباشد کارِ او
علمِ او از جانِ او جوشد مُدام / پیش او نه عایت باشد نه وام

۳۶. رنجور شدن هلال و بیخبری خواجهٔ او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله و سلم، و رفتن آنحضرت به عیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غمّازِ حال
بُد ز رنجوریش خواجه ش بی خبر / که بَر او بُد کساد و بی خطر
خفته نُه روز اندر آخور محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاهِ کسان / عقلِ صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد، رحمِ حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشیدِ وحی آن مه روان / و آن صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که: اصحابی نجوم / للسری قدوه و للطاغی رجوم
میر را گفتند: کان سلطان رسید / او ز شادی بی دل و جان بر جهید

بر گمان ِ آن، ز شادی زد دو دست   کان شهنشه بهر ِ آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر   جان همی افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او   کرد رُخ را از طرب چون وَرد او
گفت: بسم الله، مشرف کن وطن   تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان   تا که دیدم قطب دوران ِ زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم: من برای دیدن تو نامدم
گفت: روحم آن ِ تو، خود روح چیست؟   هین بفرما کاین تجشم بهر کیست؟
تا شوم من خاکِ پای آن کسی   که به باغ لطفِ توستش مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند   مصطفی ترکِ عتاب او بخواند
پس بگفتش: کان هلال ِعرش کو؟   همچو مهتاب از تواضع فرش کو؟
آن شهی، در بندگی پنهان شده   بهر جاسوسی به دنیا آمده
تو مگو کاو بنده، و آخورچی ماست   این بدان که، گنج در ویرانه هاست
ای عجب! چونست از سقم آن هلال؟   که هزاران بدر هستش پای مال
گفت: از رنجش مرا آگاه نیست   لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است   سایس است و منزل او آخور است
رفت پیغمبر به رغبت بهر او   اندر آخور آمد اندر جستجو
بود آخور مظلم و تنگ و پلید   این همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببُرد آن شیر نر   همچنان که بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات   بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر ِ قهر ِ دشمن است   بوی جنسیت پی دل بُردن است
قهر گردد دشمن، اما دوست نی   دوست کی گردد به بسته گردنی؟
اندر آمد او ز خواب از بوی او   گفت: سرگین دان درون زین گونه بو؟
از میان پای استوران بدید   دامن پاک رسول بی ندید
پس ز ُکنج آخور آمد غژغژان   روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد   بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت: یارا، تو چه پنهان گوهری؟   ای غریب ِ عرش چونی خوشتری؟
گفت: چون باشد خود آن شوریده خواب   که در آید در دهانش آفتاب؟
چون بود آن تشنه ای کاو گِل خورد؟   آب بر سر بنهدش خوش میبرد

۳۷. در بیان آنکه مصطفی علیه و علی آله الصلواۂ و السلم چون شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود: لو ازداد یقینه َلمشی عَلی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات   کایمنی از غرقه در آبِ حیات

گفت احمد: گر یقینش افزون بُدی   خود هوایش مرکب و مأمون بُدی
همچو من که بر هوا راکب شدم   در شب معراج مستصحب شدم
گفت: چون باشد سگِ کور پلید؟   جَست او از خواب و خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند   بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار   چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن، چونکه از چونی رهد؟   در حیاتستان بیچونی رسد
گشت چونی بخش اندر لامکان   گردِ خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان   در جنابت تن زن، این سوره مخوان
تا ز "چونی" غسل ناری تو تمام   هین بر این مَصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم، ور نظیفم، ای شهان   این نخوانم پس چه خوانم در جهان؟
تو مرا گوئی که از بهر ثواب   غسل ناکرده مرو در حوض آب
هر که اندر حوض ناید پاک نیست   وز برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم   کاو پذیرد مر خبث را دم به دم
وای بر مشتاق و بر اومیدِ او   حسرتا بر حسرتِ جاوید او
آب دارد صد کرم صد احترام   که پلیدان را پذیرد، والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور   پاسبان توست از شرّ الطیور
پاسبان توست نور و ارتقاش   ای تو خورشیدِ مستر از خفاش
چیست پرده پیشِ روی آفتاب؟   جز فروغ شعشعه و تیزی تاب
حُجب این خورشید هَم نور رب است   بی نصیب از وی، خفاشست و شب است
هر دو، چون در بُعد و پرده مانده اند   یا سیه رو، یا فسُرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصهٔ هلال   داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد   از دوئی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بَریست   او به ظاهر نقصِ تدریج آوریست
درس گوید شب به شب تدریج را   در تأنی بر دهد تفریج را
در تأنی گوید: ای عجّولِ خام   پایه پایه بر توان رفتن به بام
دیگ را، تدریج و استادانه جوش   کار ناید قلیهٔ "دیوانه جوش"
حق، نه قادر بود بر خلق فلک؟   در یکی لحظه به "کُن"، بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را بر کشید؟   کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود؟   اندر آن گِل، اندک اندک میفزود
خلقت طفل از چه اندر نُه مَه است؟   زانکه تدریج از شعار آن شه است
زین سحر تا آن سحر سالی مرار   تا به آخر یافت این صورت قرار
نی چو تو، ای خام، کاکنون تاختی   طفلی و، خود را تو شیخی ساختی

بر دویدی چون کدو فوقِ همه | کو تو را پای جهاد و ملحمه؟
تکیه کردی بر درختان و جدار | بر شدی، ای اقرعک هم قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی | لیک آخر گشت بی مغز و تهی
رنگِ سبزت زرد شد ای قرع زود | زانکه از گلگونه بود، اصلی نبود

۳۸. در بیان حکایت کمپیر نود ساله که رویِ زشتِ خود را گلگونه می اندود و پذیرا نمی آمد

بود کمپیری نود ساله کلان | پُر تشنج، روی و رنگش زعفران
چون سر سفره، رُخِ او تو به تو | لیک در وی بود مانده عشقِ شوی
ریخت دندانها و مو چون شیر شد | قد کمان و، هر حِسش تغییر شد
عشقِ شوی و شهوت و حرصش تمام | صید خواه و، پاره پاره گشته دام
مرغِ بی هنگام و راهِ بی رَهی | آتشی پُر در بُن دیگِ تهی
عاشقِ میدان و اسب و پای نه | عاشق زمر و لب و سرنای نه
حرص در پیری جهودان را مباد | ای شقیی، کش خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد | ترکِ مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگانِ شصت ساله را نگر | هر دمی دندانِ سگشان تیزتر
پیرسگ را ریخت پشم از پوستین | این سگانِ پیرِ اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زَر | دم به دم چون نسل سگ بین بیشتر
زین چنین عمری که مایهٔ دوزخ است | مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که: عمر تو دراز | میشود دل خوش، دهانش از خنده باز
این چنین نفرین، دعا پندارد او | چشم نگشاید، سری برنارد او
گر بدیدی یک سر موی از معاد | اوش گفتی: کاین چنین عمرِ تو باد

۳۹. دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را که: خدا تو را به سلامت به خان و مان باز رساند

گفت یک روزی به خواجهٔ گیلئی | نان پرستی، نر گدا، زنبیلئی
نان همی باید مرا، نان دِه مرا | تا بگویم مر تو را این یک دعا
چون ستد زو نان، بگفت: ای مستعان | خوش به خان و مانِ خود، بازش رسان
گفت: اگر آن است خان که دیده ام | حق تو را آنجا رساند، ای دژم
هر محدّث را خسان بَد دل کنند | حرفش ار عالی بود، نازل کند
زانکه قدر مُستمع آمد نبا | بر قدِ خواجه بُرَد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست | از حدیثِ پست و نازل چاره نیست

۴۰. صفت آن عجوزه و رجوع به حکایت او

واستان هین این سخن را از گرو سوی دستان عجوزه باز رو
چون مُسن گشت و در این ره نیست مَرد تو بنه نامش عجوز سال خَورد
نی مر او را رأس مال و پایه ای نی پذیرای قبول پایه ای
نی دهنده، نی پذیرندۀ خوشی نی در او معنی و نی معنی کشی
نی زبان، نی گوش، نی عقل و بصر نی هُش و نی بی هُشی و نی فکر
نی نیاز و، نی جمالی بهر ناز تو به تویش گنده مانند پیاز
نی رهی بُبریده و نی پای راه نی تپش آن قحبه را، نی سوز و آه
نی تعصب، نی ندامت مر ورا نی بدل عزم سلامت مر ورا

۴۱. در بیان سوال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سبیل طنز

سائلی آمد به سوی خانه ای خشک نانی خواست، یا تر نانه ای
گفت صاحب خانه: نان اینجا کجاست؟ خیره ای، این نی دکان نانواست
گفت آخر: پارۀ پی هم بیاب گفت: اینجا نیست دکان قصاب
گفت: مشتی آرد دِه ای کدخدا گفت: پنداری که هست این آسیا؟
گفت: باری، آب دِه از مکرعه گفت: نی نی، نیست جو یا مشرعه
هر چه او درخواست از نان تا سبوس چربکی میگفت و می کردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید واندر آن خانه به حسبت خواست رید
گفت: هی هی، گفت: تن زن ای دژم تا در این ویرانه خود فارغ کنم
چون در اینجا نیست وجه زیستن بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه ای بازی که گیری تو شکار دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند؟ که به نقشت چشمها روشن کنند
هم نه ای طوطی که چون قندت دهند گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه ای بلبل که عاشق وار زار خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نه ای هُدهُد که پیکیها کنی نی چو لکلک، که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندستان روی در بهاران سوی ترکستان شوی
در چه بازاری و بهر چت خرند؟ تو چه مرغی و تو را با چه خورند؟
زین دکان با مکیسان برترآ تا دکان فضل الله اشتری
کاله ای که هیچ خلقش ننگرید از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست زانکه قصدش از خریدن سود نیست
سود او و، بیع آن یار نکو کوش نیکو خُلق و هم نیکوش خو
بیحد است افضال او آیس مشو سوی دستان عجوزه باز رو

۴۲. رجوع به داستان آن کمپیر

باز میگردم سوی قصهٔ عجوز		زآنکه پایانی ندارد این رموز
بود در همسایه اش سوری عجب		کرده بودند از قضا او را طلب
چون عروسی خواست رفت آن مستخیف		پیش رو آئینه بگرفت آن خریف
موی ابرو پاک میکرد آن عجوز		تا بیاراید رُخ و رُخسار و پوز
آن عجوز آئینه بنهاده به پیش		تا بیاراید رُخ و رخسار خویش
چند ُگلگونه بمالید از بطر		سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جا می برید		می بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود		تا نگین ِ حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می نهاد		چونکه بر می بست چادر، می فتاد
باز او آن عشرها را با خدو		می بچسبانید بر اطرافِ رو
باز چادر راست کردی از کمین		عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن وآن می فتاد		گفت: صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مُصوّر آن زمان ابلیس زود		گفت: ای کمپیر ِ زشتِ بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده ام		نی ز جز تو قحبه ای این دیده ام
تخم ِ نادر در فضیحت کاشتی		در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو، خمیس اندر خمیس		ترکِ من گوی ای عجوزهٔ دردبیس
چند دزدی عشر از امّ الکتیب؟		تا شود رویت ملوّن همچو سیب
چند دزدی حرفِ مردان خدا؟		تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بر بسته تو را گلگون نکرد		شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
عاقبت، چون چادر مرگت رسد		از رُخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید "خیز خیز ِ" آن رحیل		گم شود ز آن پس فنون و قال و قیل
عالم ِ خاموشی آید پیش بیست		وای آنکه در درون ُانسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را		دفتر خود ساز آن آئینه را
که ز سایهٔ یوسفِ صاحب قران		شد زلیخای عجوز از نو جوان
می شود مبدل به خورشید تموز		آن مزاج بارد برد العجوز
می شود مبدل به سوز ِ مریمی		شاخ ِ لب خشکی، به نخل خرّمی
ای عجوزه، چند کوشی با قضا؟		نقد جو اکنون، رها کن ما مضی
چون رُخت را نیست در خوبی امید		خواه نِه گلگونه و، خواهی مدید

۴۳. حکایت رنجوری که طبیب در وی امید صحت ندید، گفت: هر چه خواهی کن

آن یکی رنجور شد سوی طبیب		گفت: نبضم را فرو بین ای لبیب

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل
که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیب است، خواهی زو مثال
زو بجو که با دل استش اتصال
باد پنهان است از چشم، ای امین
در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین است آن وَزان، یا از شمال
جنبش بَرگت بگوید وصفِ حال
مستی دل را نمی دانی که کو
وصف او از نرگس خمار جو
چون ز ذات حق بعیدی، وصفِ ذات
باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی
بر زند بر دل ز پیرانِ صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست
کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیک بخت
که به پهلوی سعیدی بُرد رخت
معجزی، کان بر جمادی زد اثر
یا عصا، یا بحر، یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه
متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه ست
آن پی روح خوش متواریه ست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
حبّذا، نان بی هیولای خمیر
حبذا، خوانِ مسیحی بی کمی
حبذا، بی باغ میوهٔ مریمی
بَر زند از جانِ کاملِ معجزات
بر ضمیرِ جان طالب چون حیات
معجزه بحر است و ناقص مرغِ خاک
مرغ خاکی رفت در یم، شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
ماهیان را مرگ بی دریاست خاک
عجز بخشِ جانِ هر نامحرمی
لیک قدرت بخشِ جان هم دمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر
پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهر است
وین اثرها از موثر مُخبر است
هست پنهان معنی هر داروئی
همچو سحر و صنعت هر جادوئی
چون نظر در فعل و آثارش کنی
گر چه پنهان است، اظهارش کنی
قوتی کان در درونش مضمر است
چون به فعل آید عیان و مظهر است
چون به آثار این همه پیدا شدت
چون نشد ظاهر به آثار ایزدت؟
این سببها و اثرها، مغز و پوست
چون بجوئی، جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر
پس چرا ز آثار بخشی بی خبر؟
از خیالی دوست گیری خلق را
چون نگیری شاهِ غرب و شرق را؟
این سخن پایان ندارد ای قباد
حرصِ ما را اندر این، پایان مباد

۴۴. رجوع به قصهٔ رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو
با طبیبِ آگه بیمار جو
نبض او بگرفت و آگه شد ز حال
که امیدِ صحتِ او بُد محال

گفت: هر چت دل بخواهد آن بکن   تا رود از جسمت آن رنجِ کهُن
هر چه خواهد خاطرِ تو وامگیر   تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان   هر چه خواهد دل، در آرش در میان
این چنین رنجور را گفت: ای عمو   حق تعالی اعْمَلُوا ما شئتم
گفت: رو، هین خیر بادت جانِ عمّ   من تماشای لبِ جو میروم
بر مُراد دل همی گشت او بر آب   تا که صحت را بیابد فتحِ باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود   دست و رو می شست و پاکی میفزود
او قفایش دید چون تخییلئی   کرد او را آرزوی سیلئی
بر قفای صوفی آن حیرت پرَست   راست میکرد از برای صفع دست
کآرزو را، گر نرانم تا رود   نی طبیبم گفت کآن علت شود؟
سیلیش اندر بَرَم در معرکه   زانکه "لا تلقوا بایدی تهلکه"
تهلکه ست این صبر و پرهیز، ای فلان   خوش بکوبش، تن مزن چون دیگران
چون زدش یک سیلی آمد در طراق   گفت صوفی: هی هی، ای قوّاد عاق
خواست صوفی تا دو سه مُشتش زند   سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید   بس ضعیف و زار و زرد و عور دید
باز اندیشید او ضعفِ ورا   گفت: اگر مشتش زنم گردد فنا
رنجِ دق از وی برآورده دمار   دید او را سخت رنجور و نزار
خلق رنجور دِق بیچاره اند   و ز خِداع دیو سیلی باره اند
جمله در ایذای بی جرمان حریص   در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی گناهان را قفا   در قفای خود نمی بینی جزا؟
ای هوا را طبِّ خود پنداشته   بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت: این دواست   اوست کآدم را به گندم رهنماست
که خورید این دانه، ای دو مستعین   بهر دارو تا "تکونا خالدین"
اوش لغزانید و زد او را قفا   آن قفا واگشت و شد او را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق   لیک، پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پُر مار شد   کانِ تریاق است و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره ای   از خلاصِ خود چرا می غره ای؟
آن توکل کو خلیلانه تو را؟   و آن کرامت، چون کلیمت از کجا؟
تا نبُرّد تیغت اسماعیل را   تا کنی شه راه قعرِ نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید   بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت، ای حسن   تو چرا بر باد دادی خویشتن؟
زین مناره صد هزاران همچو عاد   در فتادند و سر و تن باد داد

سر نگون افتادگان را زین منار
می نگر تو صد هزار اندر هزار

تو رَسَن بازی نمیدانی یقین
شکر پاها گو و، میرو بر زمین

پر مساز از کاغذ و از کُه مَپر
کاندر این سودا بسی رفتست سر

گر چه آن صوفی پُر آتش شد ز خشم
لیک هم بر عاقبت انداخت چشم

اول صف بر کسی ماند به کام
کاو نگیرد دانه، بیند بندِ دام

حبذا دو چشمِ پایان بین راد
که نگه دارند دین را از فساد

آن که پایان دید احمد بود، کاو
دید دوزخ را همینجا مو به مو

دید عرش و کرسی و جنات را
بر درید او پردهٔ غفلات را

گر همی خواهی سلامت از ضرر
چشم ز اول بند و پایان را نگر

تا عدمها را ببینی جمله هست
هستها را بنگری محسوس و پست

این ببین باری، که هر کش عقل هست
روز و شب در جستجوی نیست است

در گدائی، طالب جودی که نیست
بر دکانها، طالب سودی که نیست

در مزارع، طالب دخلی که نیست
در مغارس، طالب نخلی که نیست

در مدارس، طالب علمی که نیست
در صوامع، طالب حلمی که نیست

هستها را سوی پس افکنده اند
نیستها را طالبند و بنده اند

زانکه کان و مخزن صنعِ خدا
نیست غیر نیستی در انجلا

پیش از این رمزی بگفتستیم از این
این و آن را تو یکی بین، دو مبین

گفته شد، که هر صناعت گر که رُست
در صناعت جایگاه نیست جُست

جُست بنا موضعی ناساخته
گشته ویران، سقفها انداخته

جُست سقا کوزه ای کش آب نیست
و آن دروگر خانه ای کش باب نیست

وقتِ صید اندر عدم بین حمله شان
و از عدم آنگه گریزان جمله شان

چون امیدت لاست، زو پرهیز چیست؟
با انیس خیشتن استیز چیست؟

چون انیسِ طبع تو آن نیستیست
از فنا و نیست این پرهیز چیست؟

گر انیس "لا" نه ای، ای جان به سر
در کمین "لا" چرائی منتظر؟

زآنکه داری، جمله دل بَر کنده ای
شست دل در بحرِ لا افکنده ای

پس گریزت چیست زین بحرِ مراد؟
کاو به شستت صد هزاران صید داد

از چه نام برگ کردستی تو مرگ؟
جادوئی دان که نمودت مرگ برگ

هر دو چشمت بست سحرِ صنعتش
تا که جان را در چه آمد رغبتش

در خیال او ز مکرِ کردگار
جمله صحرا، فوقِ چَه، زهر است و مار

لاجرم چَه را پناهی ساختست
تا که مرگ او را به چاه انداختست

۴۵. قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

آنچه گفتم از غلطهاش، ای عزیز   همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمةُ الله علیه گفته است   ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیشِ آن هُمام   در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه ش کرد و بر کرسی نشاند   بر سپه بُگزیدش و، فرزند خواند
طول و عرض و وصفِ قصه تو به تو   در کلام آن بزرگِ دین بجو
حاصل، آن کودک بر این تخت نضار   شسته پهلوی قبادِ شهریار
گریه میکرد، اشک میراند او به سوز   گفت شاه او را که: ای پیروز روز
از چه گریی؟ دولتت شد ناگوار؟   فوقِ افلاکی، قرینِ شهریار
تو بر این تخت و، وزیران و سپاه   پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک: گریه ام زآنست زار   که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان   بینمت در دستِ محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب   جنگ کردی: کاین چه خشم است و عذاب؟
می نیابی هیچ نفرین دگر؟   زین چنین نفرین مُهلک سهل تر؟
سخت بیرحمی و، بس سنگین دلی   که به صد شمشیر او را قاتلی
من ز گفتِ هر دو حیران گشتمی   در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود؟ ای عجب!   که مثل گشته ست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیمِ تو   غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان؟   مر مرا بر تخت، ای شاه جهان
یا پدر کو تا مرا بیند چنین؟   خوش نشسته پهلوی سلطانِ دین
فقر، آن محمودِ توست، ای بی سعت   طبع از او دائم همی ترساندت
گر بدانی رحمِ این محمودِ راد   خوش بگوئی: عاقبت محمود باد
فقر، آن محمودِ تو ست ای نیم دل   کم شنو زین مادرِ طبعِ مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین   همچو کودک اشک باری یومِ دین
گر چه اندر پرورش تن مادر است   لیک از صد دشمنت دشمن تر است
تن چو شد بیمار، دارو جوت کرد   ور قوی شد، مر تو را طاغوت کرد
چون زره دان این تن پُر حیف را   نه شتا را شاید و، نه صیف را
یار بَد نیکوست بهر صبر را   که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش   صبر ُگل با خار اذفر داردش
صبرِ شیر اندر میان فرث و خون   کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جملهٔ انبیا با منکران   کردشان خاص حق و صاحب قِران
هر که را بینی یکی جامه دُرُست   دانکه او آن را به کسب و صبر جُست
هر که را دیدی برهنه و بی نوا   هست بر بی صبری او آن گوا

هر که مستوحش بود پُر غصه جان　　کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی ز اُلف آن بیوفا　　از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین　　با لبن که "لا أُحِبُّ الآفلین "
لاجرم تنها نماندی همچنان　　کاتشی مانده به راه از کاروان
چون ز بی صبری قرین غیر شد　　در فراقش پُر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زرِّ ده دهی　　پیش خائن چون امانت مینهی؟
خوی با او کن، کامانتهای تو　　ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید　　خوی های انبیا را پرورید
بَرّه ای بدهی، رمه بازت دهد　　پرورندۀ هر صفت خود ربّ بود
بَرّه پیش گرگ امانت مینهی　　گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی　　هین مکن باور، که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی　　عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود　　فعل هر دو بی گمان پیدا شود
مر ذکر را از زنان پنهان کند　　تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان به کف پنهان کند　　تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان: ز آن کُسِ مکتوم او　　شله ای سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما ز آن دو دلال　　درنیفتند از فن او در جوال
حاصل آن، کز هر ذکر ناید نری　　هین ز جاهل ترس اگر دانش وری
دوستیِ جاهل شیرین سخن　　کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر، چشمِ روشن گویدت　　جز غم و حسرت از او نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر چهار　　که ز مکتب بچه ام بس شد نزار
از زن دیگر اگر آوردئی　　بر وی این جور و جفا کم کردئی
از جز از تو گر بُدی این بچه ام　　این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او　　سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و، بابا عقلِ راد　　اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهندۀ عقلها فریاد رس　　تا نخواهی تو، نخواهد هیچ کس
هم طلب از توست و، هم آن نیکوئی　　ما کئیم؟ اول توئی، آخر توئی
هم تو گوی و،هم تو بشنو، هم تو باش　　ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود　　کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پرّ و بالِ کاملان　　جبر هم زندان و بندِ کاهلان
همچو آبِ نیل دان این جبر را　　آب مومن را و خون مر گبر را
بال، بازان را سوی سلطان برَد　　بال، زاغان را به گورستان برَد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم
کاو چو پازهر است و پنداریش سم

همچو هندو بچه، هان ای خواجه تاش
رو ز محمودِ عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در وئی
آن خیالت لاشی و تو لاشئی

لاشئی بر لاشئی عاشق شده ست
هیچ نی، مر هیچ نی را ره زده ست

۴۶. قوله علیه السلم: لیسَ للماضین هَم الموت انما لهم حسره الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر
که هر آنکاو کرد از دنیا گذر

چون برون رفت این خیالات از میان
گشت نامعقول ِ تو بر تو عیان

نیستش درد و دریغ و غبن ِ موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

لیس للماظین همّ الموت گفت
زآنکه هم با حسرت فوتند جفت

که چرا قبله نکردم مرگ را؟
مخزن ِ هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حوَل
آن خیالاتی که ُگم شد در اجل

حسرتِ آن مُردگان از مرگ نیست
زآنست، کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم آنکه این نقش است و کف
کف ز دریا جُنبد و یابد علف

چونکه بحر افکند کفها را به بر
تو به گورستان رو، آن کفها نگر

پس بگو: کو جنبش و جولانتان؟
بحر افکنده ست در بحرانتان

تا بگویندت، به لب نی، بل به حال
که ز دریا ُکن، نه از ما، این سؤال

نقش ِ چون کف، کی بجنبد بی ز موج؟
خاک، بی بادی کجا آید به اوج؟

چون غبار ِ نقش دیدی باد بین
کف چو دیدی، قلزم ایجاد بین

هین ببین، کز تو نظر آید به کار
باقیت، شحمی و لحمی، پود و تار

شحم ِ تو در شمعها نفزود تاب
لحم ِ تو مخمور را نامد کباب

در ُگداز این جمله تن را در بصر
در نظر رو، در نظر رو، در نظر

یک نظر، دو گز همی بیند ز راه
یک نظر، دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بی شمار
سُرمه جو، والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح ِ بحر ِ نیستی
کوش تا دائم بر آن بحر ایستی

چونکه اصل ِ کارگاه آن نیستیست
کاو خلا و بی نشان است و تهیست

جمله استادان پی اظهار ِ کار
نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم، استادِ استادان، صمد
کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزون تر است
کار حق و کارگاهش آن سَر است

"نیستی" چون هست بالائین طبق
از همه بُردند درویشان سَبَق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار، فقر ِ جسم دارد، نی سؤال

سائل آن باشد که جسم او گداخت
قانع آن باشد که مال ِ خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کاوست سوی نیست اسبی راهوار
این قدر گفتیم، باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشیدِ این افسرده ساز
اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه تاش / کار کُن، موقوفِ آن جذبه مباش
زانکه تَرکِ کار چون نازی بود / ناز کی در خوردِ جانبازی بود؟
نی قبول اندیش، نی ردّ، ای غلام / امر را و نهی را می بین مُدام
مرغ ِ جذبه ناگهان پرّد ز عش / چونکه دیدی صبح، شمع آنگه بِکش
چشمها چون شد، گذاره نور ِ اوست / مغزها می بیند او در عین ِ پوست
بیند اندر ذره خورشیدِ بقا / بیند اندر قطره کُلّ ِ بحر را

۴۷. باز گشتن به حکایت صوفی بر لب جو و قاضی

گفت صوفی: در قصاص ِ یک قفا / سَر نشاید باد دادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم ِ خود را سخت زار / گفت: اگر مشتش زنم من خصم وار
او به یک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه میکند تا در فتد
بهر این مُرده، دریغ آید، دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمیتانست کف بر خصم زد / عزمش آن شد کش سوی قاضی برَد
که ترازوی حق است و کیل ِ او / زآن سوی حق است دایم میل ِ او
مخلص است از مکر دیو و حیله اش / مأمن است از قید دیو و قبله اش
هست او مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند، افسون ِ او / فتنه ها ساکن کند، قانون ِ او
چون ترازو دید خصم ِ پُر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست، گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد ابلهیش
کی شود راضی ز تو طبع تهیش؟ / از پی بیدانشی و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ِ ستیز / قطره ای از بحر ِ عدل ِ رستخیز
قطره، گر چه خُرد و کوته پا بود / لطفِ آبِ بحر از او پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال ِ کُلها شاهدست / تا شفق غماز ِ خورشید آمده ست
آن قسم بر جسم ِ احمد راند حق / آنچه فرمودست "کلا و الشفق"
مور بر دانه چرا لرزان بُدی؟ / گر از آن یک دانه خرمن دان بُدی
بر سر حرف آ، که صوفی بی دل است / در مکافاتِ جفا مستعجل است

ای تو کرده ظلمها، چون خوش دلی؟ / از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شدست آن کرده هات / که فرو آویخت غفلت پرده هات
جرم گردون رشک بردی بر صفات / گر نه خصمیهاستی اندر قفات
لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا به یک بارت نگیرد مُحتسب / آبِ خود روشن کن اکنون با مُحب

۴۸. رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کاین خرِ ادبار را بر خر نشان
یا به زخم دِرّه او را دِه جزا / آنچنان که رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو میرد در دمار / بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
وآنکه از تو زخم بیند مرگِ خویش / فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش
بر حد و تعزیر قاضی هر که مُرد / نیست بر قاضی ضمان، کاو نیست خُرد
نائب حق است و، سایهٔ عدلِ حق / آینهٔ حق است و باشد مستحق
کاو ادب از بهر مظلومی کُند / نی برای عرض و خشم و دخلِ خود
چون برای حق و روزِ آجله ست / گر خطائی شد، دیت بر عاقله ست
عاقله او کیست؟ دانی؟ هست حق / سوی بیت المال برگردان ورق
آنکه بهر حق زند، او آمن است / وآنکه بهر خود زند، او ضامن است
گر پدر زد مر پسر را او بمرد / آن پدر را خون بها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی، لا تخف
کان معلم نائب افتاد و امین / هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمتِ استا بر او / پس به زجر اُستا نبودش کار جو
ور پدر زد، او برای خود زده ست / لاجرم، از خون بها دادن نرَست
پس خودی را سر بُبُر با ذو الفقار / بیخودی شو، فانی و درویش وار
چون شدی بیخود، هر آنچه تو کُنی / "ما رَمَیتَ إِذْ رَمَیتَ"، ایمنی
آن ضمان بر حق بود، نی بر امین / هست تفصیلش به فقه اندر مُبین
هر دکانی راست بازار دگر / مثنوی دکانِ فقر است، ای پدر
در دکانِ کفش، گر چرم است خوب / قالبِ کفش است، اگر بینی تو چوب
پیش بزازان، قز و ادکن بوَد / بهر گز باشد، اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت است / رحمت اندر رحمت، اندر رحمت است
غیر واحد، هر چه بینی اندر این / بیگمانی جمله را بُت دان یقین

بُت ستودن، بهر دام ِ عامه را   همچنان دان "کالغرانیق العلی"
خواندش اندر سورهٔ "و النجم" زود   لیکْ آن فتنه بُد، از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند   هم سِری بود، آنکه سَر بر دَر زدند
بعد از این حرفیست پیچا پیچ و دور   با سلیمان باش و، دیوان را مشور
هین حدیثِ صوفی و قاضی بیار   و آن ستمکار ِ ضعیفِ زار زار

۴۹. هم در تقریر قصه قاضی و صوفی

گفت قاضی: ثبت العرش، ای پسر   تا بر او نقشی کنیم از خیر و شر
کو زننده؟ کو محل ِ انتقام؟   کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرع، بهر زندگان و اغنیاست   شرع بر اصحابِ گورستان کجاست؟
آن گروهی کز فقیری بی سرند   صد جهت ز آن مُردگان فانی ترند
مُرده از یکْ روست فانی در گزند   صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگْ یکْ قتل است و، این سیصد هزار   هر یکی را خونبهای بی شمار
گر چه ُکشت این قوم را حق بارها   ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هر یکْ در سِرار   کشته گشته، زنده گشته چند بار
کشته از ذوق ِ سنان دادگر   می بزارد که: بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان پرست   کشته بر قتل ِ دوم عاشق تر است
گفت قاضی: من قضا دار حَی ام   حاکم ِ اصحاب گورستان کی ام؟
این به صورت گر نه در گور است پَست   گورها در دودمانش آمده ست
بس بدیدی مُرده اندر گور، تو   گور را در مُرده بین، ای کور، تو
گر ز گوری بر تو خشتی اوفتاد   عاقلان از گور کی خواهند داد؟
گِردِ خشم و کینهٔ مُرده مَگرد   هین مَکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده ای بر تو نزد   کان که زنده رَد کند، حق کرد رَد
خشم ِ احیا، خشم ِ حق و زخم ِ اوست   که به حق زنده ست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه اش دمید   زود قصابانه پوست از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب   نفخ ِ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیار است بین النفختین   این همه زین است و باقی جمله شین
این حیات از وی بُرید و شد مضر   و آن حیات، از نفخ ِ حق شد مُستمر
این دم، آن دم نیست کاید آن به شرح   هین برآ زین قعر ِ چَه، بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد   نقش هیزم را کسی بر خر نهد؟
بر نشستِ او نه پُشتِ خر سِزد   پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چه بود؟ وضع، غیر موضعش   هین مکن در غیر موضع ضایعش

گفت صوفی: پس روا داری که او — سیلی ام زد بی قصاص و بی تسو؟
کی روا باشد که هر خرسی قلاش — صوفیان را صفع اندازد به لاش؟
گفت صوفی را: چه باك از صفع خیز — با چنین بیمار کمتر کن ستیز
هین چه داری صوفیا از بیش و کم؟ — گفت: دارم زین جهان من شش درم
گفت قاضی: سه درم تو خرج کُن — وآن سه دیگر را بدو ده بی سخُن
زار و رنجور است و درویش و ضعیف — سه درم میبایدش ترّه و رغیف
قاضی و صوفی به هم در قیل و قال — لیك آن رنجور، زار و سخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر — از قفای صوفی آن بُد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست — که قصاص سیلیم ارزان شدست

۵۰. سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی قاضی را

سوی گوش قاضی آمد بهرِ راز — سیلئی آورد قاضی را فراز
گفت: هر شش را بیارید، ای دو خصم — تا روم آزاد بی خرخاش و وصم
گشت قاضی طیره، صوفی گفت: هی — حکمِ تو عدل است لا شك، نیست غی
آنچه نپسندی به خود، ای شیخِ دین — چون پسندی بر برادر؟ ای امین
این ندانی؟ کز پی من چَه کنی — هم در آن چَه عاقبت خویش افکنی
"من حفر بئرا" نخواندی از خبر؟ — آنچه خواندی کن عمل، جانِ پدر
این یکی حُکمت چنین بُد در قضا — کان تو را آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو ! — تا چه آرد بر سر و بر پای تو !
ظالمی را رحم آری از کرم ! — که برای نفقه بدهش سه درم !
دستِ ظالم را ببُر، چه جای آن — که به دست او دهی حکم و عنان؟
آن بُزی را مانی، ای مجهول داد — که نژادِ گرگ را او شیر داد

۵۱. جواب با صوابِ قاضی صوفی را در این ماجرا

گفت قاضی: واجب آیدمان رضا — هر جفا و هر قفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکمِ زبَر — گر چه شد رویم ترُش کالحق مر
این دلم باغ است و چشمم ابر وَش — ابر گرید، باغ خندد شاد و خوش
سالِ قحط، از آفتابِ خیره خند — باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امرِ حق "و ابکوا کثیرا" خوانده ای؟ — چون سر بریان چه خندان مانده ای؟
روشنی خانه باشی همچو شمع — گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوقِ خنده دیده ای؟ ای خیره خند — ذوق گریه بین، که هست آن کانِ قند
آنِ ترُش روئی مادر یا پدر — حافظ فرزند شد از هر ضرر

چون جهنم گریه آرد یادِ آن
پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده ها در گریه ها آمد کتیم
گنج در ویرانه ها جو، ای کلیم
ذوق در غمهاست، پی ُگم کرده اند
آبِ حیوان را به ظلمت بُرده اند
باژگونه نعل از ده تا رباط
چشمها را چار ُکن در احتیاط
چشم خود را چار ُکن در اعتبار
یار ُکن با چشم ِ خود، دو چشم ِ یار
"أمْرُهُمْ شُوری" بخوان اندر صحف
یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه
چونکه نیکو بنگری، "یار" است راه
چونکه در یاران رسی خامُش نشین
اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش به هوش
جمله جمعند و، یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان
چون نشان جوئی، مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که: در بحر هموم
در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم بر استارگان نِه، ره بجوی
نطق، تشویش نظر باشد، مگوی
گر دو حرفِ صدق گوئی، ای فلان
گفتِ تیره در عقب گردد روان
این نخواندی؟ کالکلام ای مستهام
فی شجون جرّه جرُ الکلام
هین مشو شارع در آن حرفِ رشَد
که سخن، بی شک، سخن را می کِشد
نیست در ضبطت، چو بگشادی دهان
از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ِ ره وحی خداست
چون همه صاف است، بگشاید رواست
زانکه "ما ینطق رسولٌ بالهوی"
کی هوا زاید ز معصوم ِ خدا؟
خویشتن را ساز منطیقی ز حال
تا نگردی همچو من سخرۀ مقال

۵۲. سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی: چون ز یک کان است زر
این چرا نفع است و آن دیگر ضرر؟
چونکه اینجمله از یک دست آمدست
این چرا هشیار و آن مست آمدست؟
چون ز یک دریاست این جوها روان
این چرا زهر است و آن نوش ِ روان؟
چون همه انوار از شمس ِ بقاست
صبح صادق، صبح کاذب از کجاست؟
چون ز یک سُرمه ست ناظر را کحل
از چه آمد راست بینی و حوَل؟
چونکه دار الضرب را سلطان خداست
نقدها چون ضربِ خوب و نارواست؟
چون خدا فرمود رَه را "راهِ من"
این خفیر از چیست و آن یک راه زن؟
چون ز یک بطنند آن حبر و سفیه
چون یقین شد الولد سرّ ابیه؟
وحدتی که دید با چندین هزار
صد هزاران جنبش از عین قرار؟
گفت قاضی: صوفیا، خیره مشو
یک مثالی در بیان این شنو
این ببین و، حال این را نیک دان
ور نبینی، حال را نیکو بخوان

بی قراری درونِ عاشقان   حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو کُه که در ناز ثابت آمده   عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریه ها انگیخته   آبِ رویش، آبِ روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زند   بر سر دریای بی چون میطپد
ضدّ و ندّش نیست در ذات و عمل   ز آن بپوشیدند هستیها حلل
ضد، ضد را بود و هستی کی دهد؟   بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ندّ چبود؟ مثلِ مثل نیک و بد   مثل، مثل خویشتن را کی کند؟
چونکه دو مثل آمدند، ای متقی   این چه اولیتر از آن در خالقی؟
بر شمار برگ بُستان، ضدّ و ندّ   چون کفی در بحر، بی ندّ است و ضدّ
بی چگونه بین تو بُرد و ماتِ بَحر   "چون"، چگونه گنجد اندر ذاتِ بحر؟
کمترینِ لعبتِ او، جانِ توست   این "چگونه و چون"، ز جان کی شد دُرست؟
پس چنان بحری، که در هر قطره زآن   از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیقِ "چند و چون"؟   عقلِ کل اینجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را: کای جماد   بوی بُردی هیچ از آن بحرِ معاد؟
جسم گوید: من یقین سایهٔ توام   بوی از سایه که جوید، جانِ عم؟
عقل گوید: کاین نه آن حیرت سراست   که سزا، گستاخ تر از ناسزاست
شیر، این سو، پیش آهو سر نهد   باز، اینجا، نزد تیهو پَر نهد
اندر اینجا آفتابِ انوری   خدمت ذره کند چون چاکری
این تو را باور نیاید، مصطفی   چون ز مسکینان همی جوید دعا؟
گر بگوئی: از پی تعلیم بود   عین تجهیل از چه رو تفهیم بود؟
بلکه میداند که گنجِ بیشمار   در خرابیها نهاد آن شهریار
بَد گمانی، نعلِ معکوسِ وی است   گر چه هر جزویش جاسوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد   زین سبب هفتاد، بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت، هان   صوفیا، خوش پهن بُگشا گوشِ جان
مر تو را هر زخم کاید ز آسمان   منتظر می باش خلعت بعد از آن
چون قفا دیدی، صفا را هم ببین   گِردِ ران با گردن آمد، ای امین
کان نه آن شاه است، کت سیلی زند   که نه تاج و تخت بخشد مُستند
جمله دنیا را پَر پشه بها   سیلئی را رشوتِ بی مُنتها
گردنت زین طوقِ زرین جهان   چُست دَر دُزد و، ز حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند   ز آن بلا، سرهای خویش افراشتند
لیک حاضر باش در خود، ای فتی   تا به خانه او بیابد مر تو را
ور نه خلعت را بَرَد او باز پس   که: نیابیدم به خانه هیچ کس

گفت آن صوفی: چه بودی کاین جهان ابروی رحمت گشادی جاودان؟
هر دمی، شوری نیاوردی به پیش بر نیآوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را دی نبودی باغ ِ عیش اندوز را
جام ِ صحت را نبودی سنگِ تب ایمنی را خوف نآوردی کرَب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش؟ گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی خوب و خوش بر جملگان تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی حضور ذوق خوش دائماً در جان بُدی هم شوق خوش

۵۳. جواب دادن قاضی صوفی را و قصهٔ ترک و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی: بس تهی رو صوفئی خالی از فطنت، چو کاف کوفئی
تو بنشنیدی که آن پُر قند لب؟ عذر خیاطان همی گفتی به شب
خلق را در دزدی آن طایفه مینمود افسانه های سالفه
قصهٔ پاره ربائی در بُرین می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند درزی نامه ای گِرد او جمع آمده هنگامه ای
مستمع چون یافت جاذب را وقود جمله اجزایش حکایت گشته بود

۵۴. بیان حدیث "ان الله یلقن الحکمهٔ علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین"

جذبِ سمع است، ار کسی را خوش لبیست گرمی و وَجد معلم از صبیست
چنگئی کاو در نوازد بیست و چار چون نیابد گوش، گردد چنگ، بار
نی حراره یادش آید نی غزل نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر وحی نآوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیده های صنع بین نی فلک گشتی، نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد، که کار از برای چشم تیز است و نظار
عامه را از عشق ِ همخوابه و طبق کی بود پروای عشق صنع ِ حق؟
آب تتماجی نریزی در تغار تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگِ کهفِ خداوندیش باش تا رهاند زین تغارت اصطفاش

۵۵. شنیدن ُترک حکایت دزدی درزیان را، و گرو بستن که: درزی از من چیزی نتواند بردن

چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا سخت تیره شد ز کشفِ آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها کشف میکرد از پی اهل نهی
هر کجا آئی تو در جنگی فراز بینی آن جا دو عدو در کشفِ راز

آن زمان را محشرِ مذکور دان　　و آن گلوی رازگو را صور دان
که خدا اسباب خشمی ساختست　　و آن فضایح را به کوی انداختست
بس که غدر، درزیان را ذکر کرد　　حیف آمد تُرک را و خشم و درد
گفت: ای قصاص در شهر شما　　کیست چابکتر در این فن دغا؟
گفت: خیاطی است، نامش پور شُش　　اندرین دزدی و چستی خلق کُش
گفت: من ضامن، که با صد اضطرار　　او نیارد بُرد از من رشته تار
پس بگفتندش: که از تو چُست تر　　ماتِ او گشتند، در دعوی مَپَر
تو به عقلِ خود چنین غره مباش　　که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم تر گشت او و بست آنجا گرو　　که نیارد بُرد، نه کهنه، نه نو
مطمعانش گرمتر کردند زود　　او گرو بست و دهان را بر گشود
گفت: رهن این مرکبِ تازی من　　بدهم، ار دزدد قماش من به فن
ور نتاند بُرد، اسبی از شما　　واستانم بهرِ رهنِ مُبتدا
ترک را آن شب نبُرد از فکر خواب　　با خیال دزد میکرد او حِراب
بامدادان اطلسی زد در بغل　　شد به بازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم آن اوستاد　　جَست از جا، لب به ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش، ز حدِ تُرک بیش　　تا فکند اندر دلِ او مهرِ خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی　　پیشش افکند اطلسِ استنبلی
که ببر این را، قبای روز جنگ　　زیر نافم واسع و، بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را　　زیر واسع، تا نگیرد پای را
گفت: صد خدمت کنم ای ذو وداد　　دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار　　بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران در سمر　　و از کرمها و عطای آن نفر
و ز بخیلان و ز تخسیراتشان　　از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون　　می برید و، لب پُر افسانه و فسون

۵۶. مضاحک گفتنِ درزی و تُرک را از قوتِ خنده بسته شدن دو چشم و فرصت یافتن درزی

یک مضاحک گفت آن چُست اوستاد　　تُرک مست از خنده شد سست و فتاد
چونکه خندیدن گرفت از داستان　　چشمِ تنگش گشت بسته آن زمان
پاره ای دزدید و کرد او زیرِ ران　　غیر چشم حق ز جمله آن نهان
حق همی دید آن، ولی ستار خوست　　لیک چون از حَدّ بَری، غماز اوست
ترک را از لذتِ افسانه اش　　رفت از دل دعوی پیشانه اش
اطلس چه؟ دعوی چه؟ رهن چی؟　　ترک سر مست است در لاغ ای اَچه

لابه کردش ُترک: کز بهر خدا | لاغ میگو، که مرا شد مغتذا
گفت لاغ ِ خنده انگیز آن دغا | که فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره ای اطلس سبک در نیفه زد | ترکِ غافل، خوش مضاحک میمزد
همچنین بار سوم ُترکِ خطا | گفت: لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندمین تر از دو بار | کرد او آن ترک را ُکلی شکار
چشم بسته، عقل جسته، مولهه | مست ُترکِ مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ | که ز خنده اش یافت میدان ِ فراخ
چون چهارم بار آن ترکِ خطا | لاغ از استاد می کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را | کرد در باقی فن و بی داد را
گفت: مولع گشت این مفتون بر این | بی خبر کاین چه خسار است و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او | که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود | چند چند افسانه خواهی آزمود؟
خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست | بر لبِ گور خراب خود بایست

۵۷. خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته به قعر جهل و شک | چند جوئی لاغ و دستان ِ فلک
تا به کی نوشی تو عشوهٔ این جهان؟ | که نه عقلت ماند بر قانون، نه جان
لاغ ِ این چرخ ندیم ِ کرد و مُرد | آب روی صد هزاران چون تو بُرد
می درد، می دوزد این درزی عام | جامهٔ صد سالگان، و اطفال ِ خام
پیره طفلان، شسته پیشش بهر کدّ | تا به سعد و نحس ِ او لاغی کند
لاغ ِ او گر باغها را داد داد | چون دی آمد، داده ها بر باد داد

۵۸. گفتن درزی ُترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم، قبایت تنگ شود

گفت درزی ُترک را: زین در گذر | وای بر تو گر ُکنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس | این ُکند با خویشتن خود هیچ کس؟
خندهٔ چه، رمزی اگر دانستئی | آن ز صد گریه بتر دانستئی
ترکِ خنده کن، ایا ای ُترکِ مست | زآنکه عمرت رفت و خواهی گشت پست
چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست | اسب را بر باد داد آن ُترکِ مست
مخلصش بشنو، توئی آن ُترکِ گول | عالم غدّار خیاطِ چو غول
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح | دوخت باید، خرج کردی از مزاح
اطلست عمر و، مظاحک شهوت است | روز و شب مقراض و خنده غفلت است
اسب، ایمان است و شیطان در کمین | با خود آ، افسانه را بگذار هین

اطلس عمرت به مقراض شهور
بُرد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا میبری کاختر مدام
لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت میتولی ز تربیعات آن
و ز وبال و کینه و آفاتِ آن

سخت میرنجی ز خاموشی او
و ز نحوس و قبض و کین کوشی او

مشتری و زهره چون در رقص نیست؟
چونکه بهرام و زحل را نقص نیست

اخترت گوید: که گر افزون کنم
لاغ را پس کُلی ات مغبون کنم

تو مبین قلابی این اختران
عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

۵۹. مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

آن یکی میشد به ره سوی دکان
پیش ره را بسته دید او از زنان

پای او میسوخت از تعجیل و راه
بسته از جوق زنان همچو ماه

رو به یک زن کرد و گفت: ای مستهان
هین چه بسیارند این دختر چگان !

رو بدو کرد آن زن و گفت: ای امین
هیچ بسیاری ما منکر چنین

بین که با بسیاری ما بر بساط
تنگ میآید شما را انبساط

در لواطه می فتید از قحطِ زن
فاعل و مفعول رسوای زمَن

تو مبین این واقعات روزگار
کز فلک میگردد اینجا ناگوار

تو مبین تخسیر روزی و معاش
تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش

بین که با این جمله تلخیهای او
مردهٔ اوئید و ناپروای او

رحمتی دان امتحان تلخ را
نقمتی دان مُلکِ مرو و بلخ را

آن براهیم از تلف نگریخت ماند
وین براهیم از شرف بگریخت راند

این نسوزد، وآن بسوزد ای عجب !
نعل معکوس است در راهِ طلب

۶۰. باز مکرّر کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

گفت صوفی: قادر است آن مستعان
که کُند سودای ما را بی زیان

آنکه آتش را کند ورد و شجر
هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه گُل آرد برون از عین خار
هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند
قادر است ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم
گر بدارد باقیش، او را چه کم؟

آنکه تن را جان دهد تا حی شود
گر نمیراند زیانش کی شود؟

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد؟
بنده را مقصودِ جان بی اجتهاد

دور دارد از ضعیفان در کمین
مکر نفس و، فتنهٔ دیو لعین

وقت طالب را پریشان کم کند
آینه دل را چو جام جم کند

۶۱. جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی: گر نبودی امرِ مُر ورِ نبودی خوب و زشت و سنگ و دُرّ
ور نبودی نفس و شیطان و هوا ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک بندگان خویش را، ای منتهک؟
چون بگفتی: ای صبور و ای حلیم؟ کی بگفتی: ای شجاع و ای حکیم؟
صابرین و صادقین و منفقین چون بُدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بُدی علم و حکمت باطل و مُندک شدی
علم و حکمت بهر راهِ بی رهیست چون همه ره باشد، آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب هر دو عالم را روا داری خراب؟
من همی دانم که تو پاکی، نه خام وین سؤالت هست از بهر عوام
جورِ دوران و هر آن رنجی که هست سهلتر از بُعدِ حقّ و غفلت است
رنج و درد و جوع و فقر این دیار صعب نبود چون فراق و بُعدِ یار
زانکه اینها بگذرد، وآن نگذرد دولت آن دارد که جان آگه بَرَد

۶۲. حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن، شوی خود را گفت: هی ای مروت را به یکره کرده طی
هیچ تیمارم نمی داری، چرا؟ تا به کی داری در این خواری مرا؟
گفت شو: من نفقه چاره میکنم گر چه عورم دست و پائی میزنم
نفقه و کسوه است واجب، ای صنم از مَنت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن بس درشت و پر وسخ بُد پیرهن
گفت: کز سختی تنم را میخورد کس کسی را کسوه زین سان آورد؟
گفت: ای زن، یک سؤالت میکنم مرد درویشم همین آمد فنم
این درشت است و غلیظ و ناپسند لیک بندیش، ای زن اندیشه مند
کاین درشت و زشت تر، یا خود طلاق این تو را مکروه تر، یا خود فراق
همچنین، ای خواجهٔ تشنیع زن از بلا و فقر و از رنج و محن
بی شک این ترک هوا تلخی ده است لیک از تلخی بُعدِ حق به است
گر جهاد و صوم سخت است و خشن لیک این بهتر ز بُعد، ای ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذو المنن؟ گویدت: چونی تو ای رنجورِ من؟
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است لیک آن ذوق تو پرسش کردن است
آن ملیحان که طبیبانِ دلند سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند چاره ای سازند و، پیغامی کنند

ور نه در دلشان بود آن مفتکر
نیست معشوقی ز عاشق بی خبر
ای تو جویای نوادر داستان
هم فسانۀ عشق بازان را بخوان
بس بجوشیدی در این عهد مدید
ترک جوشی هم نگشتی، ای قدید
دیده ای عمری تو داد و داوری
وانگه از نادیدگان ناشی تری؟
هر که شاگردیش کرد، اُستاد شد
تو سپستر رفته ای، ای کور ِ لُد
خود نبود از والدینت اختیار
هم نبودت عبرت از لیل و نهار

۶۳. پرسیدن عارفی از کشیش که تو به سال بزرگتری یا به ریش

عارفی پرسید از آن پیر ِ کشیش
که تو ای خواجه مُسن تر، یا که ریش؟
گفت: نی، من پیش از او زائیده ام
بس به بی ریشی جهان را دیده ام
گفت: ریشت شد سپید از حال ِ گشت
خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و، از تو بگذرید
تو چنان خشکی ز سودای ثرید
تو بدآن رنگی که اول زاده ای
یک قدم ز آن پیشتر ننهاده ای
دوغ ِ تُرشی همچنان در معدنی
خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر الطینه دری
گر چه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا به گِل در هشته ای
گر چه از بادِ هوا سر گشته ای
همچو قوم ِ موسی اندر حر تیه
مانده ای چل سال بر جای، ای سفیه
میدوی هر روز تا شب در وله
خویش را بینی در اوّل مرحله
نگذری زین بعدِ سیصد ساله تو
تا که داری عشق این گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت
بُد بَر ایشان تیه چون گردابِ تفت
غیر این عجلی کز او یابیده ای
بی نهایت لطف و نعمت دیده ای
گاو طبعی زآن نکوئیهای زفت
از دلت در عشق این گوساله رفت
باری، اکنون تو ز هر جزوت بپُرس
صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزّاق ِ جهان
که نهان شد آن در اوراق ِ زبان
روز و شب افسانه جویانی تو چُست
جزو جزو تو فسانه گوی توست
جزو جزوت تا برسته ست از عدم
چند شادی دیده اند و، چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو
بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و، آن خوشی از یاد رفت
بل نرفت، آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد
ماند پنبه، رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زائید از شتا
شد شتا پنهان و، آن یخ پیش ِ ما
هست آن یخ، ز آن صعوبت، یادگار
یادگار صیف در دی از ثمار
همچنین هر جزو جزوی، ای فتی
در تنت افسانه گوی نعمتی

چون زنی که بیست فرزندش بوَد   هر یکی حاکی حالی خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ   بی بهاری کی شود زائیده باغ؟
حاملان و بچگانشان در کنار   شد دلیلِ عشق بازی بهار
هر درختی در رضاع کودکان   همچو مریم حامل از شاهی نهان
گر چه در آب آتشی پوشیده شد   صد هزاران کف بر او جوشیده شد
گر چه دریا سخت پنهان می تند   کف، به دَه انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستانِ وصال   حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وامانده دهان   چشم غائب مانده از نقش جهان
آن موالید، از رهِ این چار نیست   لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده اند   لاجرم مستور پردهٔ ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست   وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش شو، تا بگوید شاهِ قُل   بلبلی مفروش با این جنسِ گُل
این گُل گویاست پُر جوش و خروش   بلبلا ترک زبان کن، باش گوش
هر دو گون تمثالِ پاکیزه مثال   شاهد عدلند بر سِرّ وصال
هر دو گون سرّ لطیفِ مرتضی   شاهد احیاء و حشر ما مضی
همچو یخ، کاندر تموز مستجد   هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن ارياح سردِ زمهریر   اندر آن ایام و ازمانِ عسیر
همچو آن میوه که در وقتِ شتا   میکند افسانهٔ لطفِ خدا
قصهٔ دور تبسمهای شمس   و آن عروسان چمن را طمس و لمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار   یا از او واپُرس، یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت، گر چستیی   ز آن دم نومید کن واجستئی
گفتی اش ای غصهٔ منکر به حال   راتبهٔ انعامها را ز آن کمال
هر دمت گر نی بهار و خرّمیست   همچو چاش گُل تنت انبار چیست؟
چاش گُل تن، فکر تو همچون گلاب   مُنکر گُل شد گلاب، اینت عجاب !
از کپی خویانِ کفران که دریغ   بر نبی خویان نثار از مهر و میغ
آن لجاج کفر، قانون کپیست   و آن سپاس و شکر منهاجِ نبیست
با کپی خویان، تهتکها چه کرد؟   با نبی رویان، تنسکها چه کرد؟
در عمارتها سگانند و عقور   در خرابیهاست گنجِ عزّ و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف   گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و عاقلان از گمرهی   دیده بر خرطومِ داغِ ابلهی

۶۴. باقی قصهٔ فقیرِ روزی طلب بی واسطهٔ کسب

آن یکی بی چارهٔ مفلس ز درد
کاو ز بی چیزی هزاران زخم خَورد

لابه کردی در نماز و در دعا
کای خداوند و نگهبان رعا

بی ز جهدی آفریدی مر مرا
بی فن ِ من روزی ام دِه زین سرا

پنج گوهر دادیم در دُرج ِ سر
پنج حس دیگری هم مستتر

لا یعد این داد و لا یحصی ز تو
من کلیلم، از بیانش شرم رو

چونکه در خلاقیم تنها توئی
کار رزاقیم هم کن مستوی

سالها زو این دعا بسیار شد
عاقبت زاری او بر کار شد

همچو آن شخصی که روزی حلال
از خدا میخواست بی کسب و کلال

گاو آوردش سعادت عاقبت
عهدِ داود لدّنی معدلت

این متیم نیز زاریها نمود
هم ز میدان ِ اجابت گو ربود

گاه بَد ظن میشدی اندر دعا
از پی تاخیر ِ پاداش و جزا

باز ارجاء خداوند کریم
در دلش بشار گشتی و زعیم

چون شدی نومید در جهد و کلال
از جناب حق شنیدی که: تعال

خافض است و، رافع است این کردگار
بی از این دو بر نیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان
بی از این دو نیست دورانش، ای فلان

خفض و رفع این زمین نوعی دگر
نیم سالی خشک و، نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزگار ِ با کرب
نوع دیگر، نیم روز و نیم شب

خفض و رفع این مزاج ِ ممتزج
گاه صحت، گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال ِ جهان
قحط و خصب و، صلح و جنگ و افتتان

این جهان با این دو پَر اندر هواست
زین دو جانها موطن ِ خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ
در شمال و در سموم بعث و مرگ

تا خُم ِ یک رنگی عیسای ما
بشکند نرخ ِ خُم ِ صد رنگ را

کآن جهان همچون نمک زار آمده ست
هر چه آنجا رفت بی تلوین شده ست

خاک بین، کاین خلق ِ رنگارنگ را
می کند یک رنگ اندر گورها

این نمک زار ِ جسوم ظاهر است
خود نمک زار معانی دیگر است

آن نمک زار معانی معنویست
از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدّش بود
آن نوی بی ضد و ندّ است و عدد

آن چنان کز نور روی مصطفی
صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

از جهود و مشرک و ترسا و مغ
جملگی یکرنگ شد ز آن الب الغ

صد هزاران سایه کوتاه و دراز
شد یکی در نور ِ آن خورشیدِ راز

نی درازی ماند و نی کوته، نه پهن
گونه گونه سایه در خورشیدِ رهن

لیک، یکرنگی که اندر محشر است
بر بَد و بر نیک کشف و ظاهر است

که معانی آن جهان صورت شود   نقشها اندر خور ِ خصلت شود
گردد آنگه فکر، نقش ِ نامها   این بطانه روی ِ کار جامها
این زمان سِرها مثال گاو ِ پیس   دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبتِ صد رنگی است و صد دلی   عالم یک رنگ کی گردد جلی؟
نوبت زنگیست، رومی شد نهان   این شب است و، آفتاب اندر رهان
نوبتِ گرگ است و، یوسف زیر چاه   نوبت قبطیست، فرعون است شاه
تا ز رزق ِ بی دریغ ِ خیره خند   آن سگان را حصه باشد روز چند
در درون ِ بیشه شیران منتظر   تا شود امر تَعالَوْا منتشر
پس بُرون آیند آن شیران ز مرج   بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد برّ و بحر   پیس گاوان، بسملان ِ روز ِ نحر
روز نحر رستخیز سهمناک   مومنان را عید و، گاوان را هلاک
جملهٔ مرغان ِ آبی روز ِ نحر   همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که "یهلك من هلك عن بینهٔ"   تا که "ینجوامن نجا و استیقنه"
تا که بازان جانب سلطان روند   تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین ِ خشک و استخوان   نقل ِ زاغان آمده ست اندر جهان
قندِ حکمت از کجا؟ زاغ از کجا؟   کرم ِ سرگین از کجا؟ باغ از کجا؟
نیست لایق غزو نفس و، مرد غر   نیست لایق مشک و عود و، کون ِ خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست   کی دهد آنکه جهاد اکبر است؟
جز به نادر، در تن ِ زن رستمی   گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن ِ مردان، زنان   خفیه اند و، ماده از ضعفِ جنان
آن جهان، صورت شود این مادگی   هر که در مردی ندید آمادگی
روز ِ عدل و، عدل و داد اندر خور است   کفش زان ِ پا، کلاه آن ِ سر است
تا به مطلب در رسد هر طالبی   تا به غربِ خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ   جفتِ تابش شمس و، جفتِ آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار   قهر بین، چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر   تیغ ِ قهر افکنده اندر بحر و بر
پَرّ و بال ِ مرغ بین بر گردِ دام   شرح قهر حق کننده بی کلام
مُرد او، بر جاش ِ خر پُشته نشاند   وانکه کهنه گشت خر پُشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدل ِ حق   پیل را با پیل و، بق را جنس ِ بق
مونس احمد به مجلس چار یار   مونس بو جهل عتبه و ذو الخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره ای   کعبهٔ عبد البطون شد سفره ای
قبلهٔ عارف بود نور ِ وصال   قبلهٔ عقل ِ مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر		قبلهٔ طامع بود همیانِ زر
قبلهٔ مردان حقِ اعمال نیک		قبلهٔ نا اهل جهلِ مرده ریگ
قبلهٔ معنیِ وران، صبر و درنگ		قبلهٔ صورت پرستان، نَقشِ سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن		قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر		قبلهٔ باطل، بلیس است، ای پدر
قبلهٔ فرعون دنیا سر به سر		قبلهٔ خر بنده چبود؟ کونِ خر
همچنین بر می شمر تازه و کهن		ور ملولی، رو تو کار خویش کن
رزقِ ما از کاسِ زرین شد عُقار		وآن سگان را آبِ تتماج از تغار
لایق آن که بدو خو داده ایم		در خور آن رزق بفرستاده ایم
عاشق نان ساختیم آن خواجه را		سیر از جان ساختیم این را، چرا؟
خوی آن را عاشق نان کرده ایم		خوی این را مستِ جانان کرده ایم
چون به خوی خود خوشی و خرّمی		پس چه از در خوردِ خویت میرمی؟
مادگی خوش آیدت، چادر بگیر		رُستمی خوش آیدت، خنجر بگیر
غازئی خوش آیدت، جوشن بپوش		ور به حیزی مایلی، رو کون فروش

۶۵. خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را به گنج نامه

این سخن پایان ندارد، آن فقیر		گشته است از تابِ درویشی عقیر
دید در خواب او شبی و، خواب کو؟		واقعه، بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که: ای دیده تعب		رقعه ای از پیش ورّاقان طلب
خفیه زآن وراق کت همسایه است		سوی کاغذ پاره هاش آور تو دست
رقعه ای، شکلش چنان، رنگش چنین		پس بخوان آن را به خلوت، ای حزین
چون بدزدی آن ز ورّاق، ای پسر		پس برون رو ز انبهی شور و شر
تو بخوان آن را به خود در خلوتی		هین مجو در خواندنِ آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو		که نیابد غیر تو زآن نیمِ جو
ور کِشد آن دیر، هین زنهار تو		وردِ خود کن دم به دم "لا تقنطوا"
این بگفت و، دستِ خود آن مژده ور		بر دلِ او زد که رو زحمت ببر
چون به خویش آمد ز غیبت، آن جوان		می نگَنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق		گر نبودی عون و رفق و لطفِ حق
یک فرح آن، کز پس نهصد حجاب		گوش او بشنید از حضرت جواب
یک فرح آن، کز سوال آمد خلاص		خواهدش حاصل شدن آن گنجِ خاص
از حجب چون حس سمعش در گذشت		شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
که بود؟ کآن حس چشمش ز اعتبار		ز آن حجاب غیب هم یابد گذار

چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم / تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
یک فرح آنکه نشد ردّش دعا / عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وَرّاق آمد او / دست در کرد او به مشق از سو به سو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد، گفت خواجه: خیر باد / این زمان وا میرسم، ای اوستاد
رفت کُنج خلوتی وآنرا بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامهٔ بی بها / چون فتاده ماند اندر مشقها؟
باز اندر خاطرش این فکر جَست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف؟ / که کسی چیزی رُباید از گزاف
گر بیابان پُر شود زرّ و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته ای / بی قدرِ یادت نماند نکته ای
ور کنی خدمت، نخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کفِّ موسی ضو فشان / کآن فزون آمد ز ماه آسمان
کآنچه میجُستی ز چرخ با نهیب / سر بر آورده ست ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی / هست عکسِ مدرکات آدمی
نی که اوّل دستِ یزدان مجید؟ / از دو عالم پیشتر عقل آفرید؟
این سخن پیدا و پنهان است بس / که نباشد محرم عنقا، مگس

۶۶. تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

باز سوی قصه باز آ، ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور به سر
اندر آن رُقعه نبشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبّه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و رو در فدفد است
پشت کن در قبه، رو در قبله آر / و آنگهان از قوس تیری در گذار
چون فگندی تیر از قوس، ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمانی سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
پس کلند آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنجِ پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چون که این را پیشه کرد او بر دوام / فچفچی افتاد اندر خاص و عام

۶۷. فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه

هر کسی در گفت و گوئی اوفتاد
کاینچنین، بازی نباشد در نهاد

هر کسی در گفت و گوی فاسدی
هر طرف برخاسته یک حاسدی

پس خبر کردند سلطان را از این
آن گروهی کش بُدند اندر کمین

عرضه کردند آن سخن را زیر دست
کان فلانی گنج نامه یافته ست

چون شنید آن شخص کان با شه رسید
جز که تسلیم و رضا چاره ندید

پیش از آنک اشکنجه بیند ز آن قباد
رقعه را آورد و پیش او نهاد

گفت: تا این رقعه را یابیده ام
گنج نی و رنج بیحد دیده ام

خود نشد یک حبه زان گنج آشکار
لیک پیچیدم بسی من همچو مار

رفت ماهی تا چنینم تلخ کام
که زیان و سود این بر من حرام

بو که بختت بر کند زین کان غطا
ای شه پیروز جنگ و دژ گشا

مدت شش ماه و افزون پادشاه
تیر میانداخت و بر می کند چاه

هر کجا سخته کمانی بود چُست
تیر می انداخت هر سو گنج جُست

غیر تشویش و غم و طامات نی
همچو عنقا، نام فاش و ذات نی

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول
شاه شد دل سیر از آن گنج و ملول

جمله صحرا گز گز آن شه چاه کند
می ندید از گنج او، جز ریشخند

پس طلب کرد آن فقیر دردمند
رقعه را از خشم پیش او فکند

گفت: گیر این رقعه، کش آثار نیست
تو بدین اولیتری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش هست کار
گر بسوزد ُگل، نگردد گِردِ خار

نادر افتد اهل این ماخولیا
منتظر، که روید از آهن گیا

سخت جانی باید این فن را چو تو
تو که جانی سخت داری، این بجو

گر نیابی نبودت هرگز ملال
ور بیابی، رو تو را کردم حلال

عقل راهِ ناامیدی کی رود؟
عشق باشد کآن طرف بر سر دود

لا ابالی، عشق باشد نی خرد
عقل آن جوید کز آن سودی بَرد

ترکتازی تن گدازی بی حیا
در بلا، چون سنگِ زیر آسیا

سخت روئی که ندارد هیچ پشت
بهره جوئی که درون خویش ُکشت

پاک می بازد، نجوید مُزد او
آنچنان که پاک میگیرد ز هو

می دهد حق هستیش بی علتی
می سپارد باز بی علت فتی

که "فتوت"، دادن بی علت است
"پاک بازی"، خارج از هر ملت است

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص
پاک بازانند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی میکنند
نی در سود و زیانی میزنند

۶۸. باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم

چونکه رقعهٔ گنجِ پُر آشوب را   شه مسلم داشت آن مکروب را

گشت پس ایمن ز خصمان و ز نیش   رفت و می پیچید در سودای خویش

یار کرد او عشقِ درد اندیش را   کلب لیسد خویش ریشِ خویش را

عشق را در پیچش خود یار نیست   مَحرمش در دِه یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه تر   عقل از سودای او کور است و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست   طِب را ارشادِ این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون   دفتر طب را فرو شوید به خون

طبّ ِ جملهٔ عقلها مدهوش اوست   روی جملهٔ دلبران روپوشِ اوست

روی در روی خود آر، ای عشق کیش   نیست ای مفتون تو را جز خویش، خویش

قبله از دل ساخت آمد در دعا   " لَیسَ لِلْإِنْسانِ إِلَّا ما سعی "

پیش از این کاو پاسخی بشنیده بود   سالها اندر دعا پیچیده بود

بی اجابت بر دعاها می تنید   از کرم لبیکِ پنهان می شنید

چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل   ز اعتمادِ جودِ خلاقِ جلیل

سوی او نی هاتف و نی پیک بود   گوشِ امیدش پُر از لبیک بود

بی زبان میگفت امیدش تعال   از دلش میرُفت آن دعوت ملال

آن کبوتر را که بام آموخته ست   تو مخوان، میرانش، که پَر دوخته ست

ای ضیاء الحق حسام الدین، برانش   کز ملاقاتِ تو بر رُسته ست جانش

گر برانی مرغِ جان را از گزاف   هم به گِردِ بامِ تو آرد طواف

چینه و نقلشِ همه بر بامِ توست   پَر زنان بر اوجِ مستِ دام توست

گر دمی منکر شود دزدانه روح   در ادای شکرت، ای گنجِ فتوح

شحنهٔ عشق مکرّر کینه اش   طشتِ پُر آتش نهد بر سینه اش

که بیا سوی مه و، بگذر ز گرد   شاهِ عشقت خواند، زوتر باز گرد

گردِ این بام و کبوتر خانه من   چون کبوتر پَر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سِدره ام توئی   من سقیمم، عیسی مریم توئی

جوش دِه آن بحر گوهربار را   خوش بپُرس امروز این بیمار را

چون تو آنِ او شدی، بحر آنِ توست   گر چه این دَم نوبت بُحران توست

این خود آن ناله ست کاو کرد آشکار   زآنچه پنهانست، یا رب زینهار

دو دهان داریم گویا همچو نی   یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی سما   های و هوئی در فکنده در هوا

لیک داند هر که او را منظر است   که فغان این سری هم ز آن سر است

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست   های و هوی روح از هیهای اوست

گر نبودی با لبش نی را سمر   نی جهان را پُر نکردی از شکر

با که خفتی؟ و ز چه پهلو خاستی؟ — کاین چنین پُر جوش چون دریاستی
یا " اَبیتُ عند ربی" خواندی — در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ "یا نار کونی باردا" — عصمتِ جان تو گشت، ای مقتدا
ای ضیاء الحق، حسام دین و دل — کی توان اندود خورشیدی به گِل؟
قصد کردستند این گِل پاره ها — که بپوشانند خورشیدِ تو را
در دلِ کُه، لعلها دلالِ توست — باغها از خنده مالامالِ توست
محرم مردیت را کو رستمی؟ — تا ز صد خرمن، یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سِرَت آهی کنم — چون علی سر را فرو چاهی کنم
چون که اخوان را دلِ کینه ور است — یوسفم را قعر چاه اولیتر است
مست گشتم، خویش بر غوغا زنم — چَه، چه باشد؟ خیمه بر صحرا زنم
بر کفِ من نِه شرابِ آتشین — وانگه آن کرّ و فرِ مستانه بین
منتظر، گو باش بی گنج آن فقیر — زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه، ای فقیر، این دم پناه — از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست — از خود و از ریشِ خویشم یاد نیست
بادِ سبلت کی بگنجد وآبِ رو — در شرابی که نگنجد تار مو؟
در دِه ای ساقی یکی رطلِ گران — خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سِبالی میزند — لیک، ریش از رشک ما بر می کند
ماتِ او شو، مات او شو، مات او — که همی دانیم تزویراتِ او
از پس صد ساله آنچ آید بر او — پیر می بیند معین، مو به مو
اندر آیینه چه بیند مردِ عام؟ — که نبیند پیر اندر خشتِ خام
آنچه لحیانی به خانهٔ خود ندید — هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو به دریا، زان که ماهی زاده ای — همچو خس در ریش چون افتاده ای؟
خس نه ای، دور از تو رشکِ گوهری — در میانِ موج و بحر اولیتری
بحرِ وحدانیست، جفت و زوج نیست — گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و، ای محال اشراکِ او — دور از آن دریا و موجِ پاکِ او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ — لیک با احول چه گویم؟ هیچ، هیچ
چونکه جفتِ احولانیم، ای شمن — لازم آمد مُشرکانه دَم زدن
آن یکی زآن سوی وصف است و خیال — جز دوئی نآید به میدان مقال
یا چو احول این دوئی را نوش کن — یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا به نوبت، گه سکوت و، گه کلام — احولانه طبل میزن، و السلام
چون ببینی محرمی، گو سرّ جان — گل ببینی، نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشکِ پُر مکر و مجاز — لب ببند و، خویش را چون خنب ساز

دشمنِ آب است، پیش او مَجنب — ور نه سنگِ جهلِ او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن — خوش مدارا کن به عقلِ من لدن
صبر با نااهل، اهلان را جلاست — صبر صافی میکند هر جا دل است
آتش نمرود ابراهیم را — صفوت آیینه آمد در جلا
صبر با نامرد بدهد مردِ حق — تا چو نیکان بر همه یابد سَبَق
جور و کفرِ نوحیان و صبر نوح — نوح را شد صیقل مرآتِ روح

۶۹. آمدن مُرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارتِ شیخ

رفت درویشی ز شهر طالقان — بهر صیتِ بوالحسن تا خارقان
کوهها بُبرید و وادی دراز — بهر دیدِ شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از جور و ستم — گر چه در خورد است، کوته میکنم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان — خانۀ آن شاه را جُست او نشان
چون به صد حُرمت بزد حلقۀ درش — زن بُرون کرد از رهِ روزن سرش
که چه میخواهی؟ بگو ای بوالکرم — گفت: کز بهر زیارت آمدم
خنده ای زد زن که: خه خه ریش بین — این سفر گیری و این تشویش بین
خود تو را کاری نبود آن جایگاه — تا به بیهوده کنی تو عزمِ راه؟
اشتهای گول گردی آمدت؟ — یا ملولی وطن غالب شدت؟
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد — بر تو وسواسِ سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه — من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخندِ بی حساب — آن مرید افتاد در غم واضطراب

۷۰. پرسیدن مُرید که شیخ کجاست؟ و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجَست و گفت او — با همه، آن شاهِ شیرین نام کو؟
گفت: آن سالوسِ زراق تُهی — دامِ گولان و کمندِ گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو — اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و، سلامت وا روی — خیر تو باشد، نگردی زو غوی
لاف کیشی، کاسه لیسی، طبل خوار — بانگِ طبلش رفته اطرافِ دیار
سبطی اند این قوم و گوساله پرست — بر چنین گاوی همی مالند دست
"جیفۀ اللیل" است و "بطال النهار" — هر که او شد غرۀ این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال — مکر و تزویری گرفته، کینت حال
آل موسی کو؟ دریغا تا کنون — عابدان عجل را ریزند خون
کو ره پیغمبر و اصحاب او؟ — کو نماز و سبحه و آداب او؟

شرع و تقوی را فکنده سوی پُشت کو عمر؟ کو امر معروفِ درشت؟
کاین اباحت زین جماعت فاش شد رخصتِ هر مفلس قلاش شد

۷۱. جواب مُرید و زجر کردن آن طعانه را از کُفر و بیهوده گوئی

بانگ زد بر وی جوان و گفت: بس روز روشن از کجا آمد عسس؟
نور مردان مشرق و مغرب گرفت آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتابِ حق بر آمد از حجل زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترّهاتِ چون تو ابلیسی مرا کی بگرداند ز خاکِ این سرا؟
من به بادی نامدم همچون سحاب تا به گَردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و، دیو اسلام یافت آنطرف کآن نور بی اندازه تافت
مظهر عشق است و محبوبِ بحق از همه کرّوبیان بُرده سبق
سجده آدم را بیانِ سبق اوست سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پُف کنی تو؟ ای عجوز هم تو سوزی، هم سرت، ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس؟ کی شود خورشید از پُف منطمس؟
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی چیست ظاهرتر، بگو، زین روشنی؟
جمله ظاهرها به پیش این ظهور باشد اندر غایتِ نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پُف او شمع کی میرد؟ بسوزد پوز او
چون تو، خفاشان بسی بینند خواب کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیزِ دریاهای روح هست صد چندان که بُد طوفانِ نوح
لیک اندر چشمِ کنعان موی رُست نوح و کشتی را بهشت و، کوه جُست
کوه و کنعان را فرو بُرد آن زمان نیم موجی تا به قعرِ امتهان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند هر کسی بر خلقتِ خود می تند
شب روان و، همرهان مَه به تگ ترکِ رفتن کی کنند از بانگِ سگ؟
جزو سوی کُل روان مانند تیر کی کند وقف از پی هر گنده پیر؟
جانِ شرع و جانِ تقوی عارف است معرفت محصولِ زُهدِ سالف است
زهد، اندر کاشتن کوشیدن است معرفت، آن کِشت را روئیدن است
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد جانِ این کِشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و، هم معروف اوست کاشفِ اسرار و، هم مکشوف اوست
شاهِ امروزینه و فردای ماست پوست، بندهٔ مغزِ نغزش دائماست
چون "انا الحق" گفت شیخ و پیش بُرد پس گلوی جمله کوران را فشرد

چون انای بنده "لا" شد از وجود — پس چه ماند؟ هین بیندیش، ای جحود
گر تو را چشم است، بگشا، درنگر — بعدِ "لا" آخر چه می ماند دگر؟
ای بُریده، آن لب و حلق و دهان — که ُکند ُتف سوی مه، یا آسمان
سوی گردون ُتف نیابد مسلکی — تف به رویش باز گردد بی شکی
تا قیامت ُتف بر او بارد ز رَب — همچو "تبت" بر روانِ بو لهب
طبل و رایت هست مُلک شهریار — سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماهِ وی اند — شرق و مغربِ چرخ نان خواهِ وی اند
زانکه "لولاک" است بر توقیع او — جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او، نیابیدی فلک — گردش و نور و مکان جائی مَلک
گر نه او بودی نیابیدی بحار — هیئت ماهی و دُرّ شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین — از درونه گنج و، بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال — زرّ و لعل و مومیائی بی سوال
گر نبودی او نیابیدی جهان — بی تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق خورانِ وی اند — میوه ها لب خشکِ باران وی اند
هین که معکوس است در امر این گِره — صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیر استت همه زرّ و حریر — هین زکاتی ده غنی را، ای فقیر
چون تو ننگی، جفتِ آن مقبول روح — چون عیال کافر، اندر عقدِ نوح
گر نبودی نسبتِ تو زین سرا — پاره پاره کردمی این دم تو را
دادمی این نوح را از تو خلاص — تا مشرّف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاهِ زمَن — این چنین گستاخئی نآید ز من
رو دعا کن، که سگ این موطنی — ور نه این دم کردمی من کردنی

۷۲. واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است

بعد از آن پُرسان شد او از هر کسی — شیخ را می جُست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که: آن قطبِ دیار — رفت تا هیزم کِشد از کوهسار
آن مریدِ ذو الفقار اندیش تفت — در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیشِ هوشِ مرد — وسوسه، تا خفیه گردد مَه ز گَرد
کاین چنین زن را چرا آن شیخِ دین — دارد اندر خانه یار و همنشین؟
ضدّ را با ضدّ ایناس از کجا؟ — با امامُ الناس، نسناس از کجا؟
باز او لاحول می کرد آتشین — کاعتراض من بر او کفر است و کین
من که باشم با تعرفهای حق؟ — که بر آرد نفس من اشکال و دق

باز نفسش حمله می آورد زود   زین تعرض با دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل؟   که بود با او به صحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل؟   چون تواند ساخت با ره زن دلیل؟

۷۳. یافتن مُرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

اندر این بود او، که شیخ نامدار   شد پدید از دور بر شیری سوار
شیر غرّان هیزمش را می کشید   بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه ش مار نر بود از شرف   مار را بگرفته چون خرزن به کف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست   هم سواری میکند بر شیر مست
گر چه آن محسوس و، این محسوس نیست   لیک آن بر چشم ِ جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان   پیش دیدهٔ غیب دان هیزم کشان
لیک این یک را خدا محسوس کرد   تا که بیند نیز، او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو   گفت: آن را مشنو، ای مفتون ز دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل   هم ز نور دل، بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک به یک آن ذو فنون   آنچه در رَه رفت بر وی تا کنون
بعد از آن، در مشکل ِ انکار ِ زن   برگشاد آن خوش سراینده دهن
کآن تحمل از هوای نفس نیست   آن خیال نفس توست، آنجا مأیست
گر، نه صبرم می کشیدی بار ِ زن   کی کشیدی شیر نر پیکار من؟
اشتران ِ بختئیم اندر سبق   مست و بی خود، زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام   تا بیندیشم من از تشنیع ِ عام
عام ما و، خاص ما، فرمان اوست   جان ما بر رو دوان جویان اوست
دورم از تحسین و تشویق همه   فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
فردی ما، جفتی ما، نه از هواست   جان ما چون مُهره در دستِ خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او   نی ز عشق رنگ و، نی سودای بو
این قدر خود درس ِ شاگردان ماست   کرّ و فرّ ملحمهٔ ما تا کجاست؟
تا کجا؟ آنجا که جا را راه نیست   جز سنا، برق ِ مَه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور   نور ِ نور ِ، نور ِ نور ِ، نور ِ نور
بهر تو من پست کردم گفت و گو   تا بسازی با رفیق ِ زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج   از پی "الصبر مفتاح الفرج "
چون بسازی با خسی این خسان   گردی اندر نور ِ سُنتها رسان
کانبیا رنج ِ خسان بس دیده اند   از چنین ماران بسی پیچیده اند

۷۴. حکمت در آیه "إِنِّی جاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلِیفَةً "

چون مراد و حکم ِ یزدان ِ غفور / بود در قِدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدّی، ضد را نتوان نمود / و آن شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه ای / تا بود شاهیش را آئینه ای
پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت، ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم، دگر ابلیس ِ راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت، رفت
همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور ِ پاکِ او قابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور / تا به نمرود آمد اندر دور دور
ضدّ ابراهیم گشت و خصم او / و آن دو لشکر کین گزار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نُکر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و، قرن و قرن، این دو فریق / تا به موسی و به فرعون غریق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولت میفزود
آبِ دریا را حکم سازید حق / تا که ماند؟ که برد زین دو سبق؟
تا که فرعون را به آن فرعونیان / آب دریا غرقشان کرد آن زمان
همچنین تا دور و طور مصطفی / با ابو جهل، آن سپهدار جفا
هم نُکر سازید از بهر ثمود / صیحه ای که جانشان را در ربود
هم نُکر سازید بهر قوم ِ عاد / زود خیزی، تیز رو، یعنی که باد
هم نُکر سازید بر قارون ز کین / تا فرو بُردش چو اژدرها زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / بُرد قارون را و گنجش را به قعر
لقمه ای را که ستون این تن است / دفع ِ تیغ ِ جوع ِ نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان ِ تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج ِ زمهریر
تا شود بر تن تو را جُبهٔ شگرف / سرد همچون یخ، گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق، هم از حریر / زو پناه آری به سوی زمهریر
تو دو قُله نیستی، یک قُله ای / غافل از قصهٔ عذاب ظُله ای
امر ِ حق آمد به شهرستان و دِه / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بمُردیم اغلب، ای مهتر، امان / باقی اش از دفتر ِ تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چُست دست / گر تو را عقلیست، این نکته بس است
سنگ در تسبیح آمد بر شتاب / از میان ِ اصبعین زآن آفتاب

منکر، آن دید و فرو ناورد سر
دشمنی او کور کردش از نظر

تو نظر داری، ولیك امعانش نیست
چشمهٔ افسرده است و کرده ایست

زین همی گوید نگارندهٔ فکر
که: بکن ای بنده امعان ِ نظر

آن نمیگوید که: آهن کوب سرد
لیك، ای پولاد، بر داود گرد

تن بمُردت، سوی اسرافیل ران
دل فسردت، رو به خورشید جنان

در خیال از بس که گشتی مکتسی
نك به سوفسطائی بَد ظن رسی

او خود از ُلبّ ِ خرَد معزول بود
شد ز حس معزول و، محروم از وجود

گر ز خود وز ُلبّ خود معزول گشت
از وجودِ حسّ خود مفصول گشت

هین سخن خا، نوبتِ لب خائی است
گر بگوئی خلق را، رسوائی است

چیست امعان؟ چشمه را کردن روان
چون ز تن جان رست، گویندش روان

آن حکیمی را که جان از بندِ تن
باز رَست و شد روان اندر چمن

یا روان شد خود به سوی هاویه
همچو موش از زاویه در زاویه

دو لقب را او بر این هر دو نهاد
بهر فرق، ای آفرین بر جانش باد

در بیان آنکه بر فرمان رود
گر ُگلی را خار خواهد، آن شود

۷۵. بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد

هود گِردِ مومنان خطی کشید
تا ز باد آن قوم او رنجی ندید

مومنان، از دستِ بادِ ضائره
جمله بنشستند اندر دائره

باد، طوفان بود و او کشتی عسی
هست از این طوفان و این کشتی بسی

باد، طوفان بود و، کشتی لطفِ هو
بس چنین طوفان و کشتی دارد او

پادشاهی را، خدا کشتی کند
تا به حرص ِ خویش بر صفها زند

قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند
قصدش آنکه ملك گردد پای بند

آن خر آسی میدود، قصدش خلاص
تا بیابد او ز زخم آن دم مناص

قصد او آن نی که آبی بر کشد
یا که ُکنجد را بدان روغن کند

گاو بشتابد ز بیم ِ زخم ِ سخت
نی برای بردن ِ گردون و رخت

لیك حق دادش چنین خوفِ وجع
تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنان، هر کاسبی اندر دکان
بهر خود کوشد، نه اصلاح جهان

هر یکی بر درد جوید مرهمی
در تبع قائم شده زین عالمی

حق، ستون ِ این جهان از ترس ساخت
هر یکی از ترس، جان در کار باخت

حمد ایزد را، که ترسی را چنین
کرد او معمار ِ اصلاح ِ زمین

این همه ترسنده اند از نیك و بد
هیچ ترسنده نترسد خود ز خود

پس حقیقت بر همه حاکم کسیست
که قریب است او اگر محسوس نیست

هست او اندر کمین، ای بوالهوس   تا نگردی فارغ از شب، ای عسس
هست او محسوس اندر مکمنی   لیک محسوس ِ حس ِ این خانه نی
آن حسی که حق بدآن حس مظهر است   نیست حس این جهان، آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور   بایزیدِ وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد   وانکه کشتی را بُراق ِ نوح کرد
گر بخواهد، عین ِ کشتی را به خو   او کند طوفان تو، ای نور جو
هر دمت طوفان و کشتی، ای مقل   با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش   لرزه ها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون   ترس دارد از خیال ِ گونه گون
مُشت بر اعمی زند یک جلفِ مست   کور پندارد لگد زن ُاشتر است
زانکه آن دم بانگ ُاشتر می شنید   کور را آیینه گوش آمد، نه دید
باز گوید کور: نی این سنگ بود   یا مگر از قبه ای پُر طنگ بود
این نبود و او نبود و آن نبود   آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین   هیچکس از خود نترسد، ای حزین
آن حکیمک وَهم خواند ترس را   فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود؟   هیچ قلبی بی صحیحی کی رود؟
کی دروغی قیمت آرد بی ز   راست؟   در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ   بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست   شکر نعمت گو، مکن انکار راست
از مُفلسف گویم و سودای او   یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش، کآن پندِ دل است   گویم از ُکل، جزو در ُکل داخل است
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس   صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر   ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت میبَرند   یادهاشان، غائبی ات میچرند
چون خر تشنه، خیال هر یکی   از قف تن، فکر را شربت مکی
نشف کردست خیال آن وشات   شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان ِ نشفِ آب اندر غصون   آن بُوَد که می نجنبد در رکون
عضو هر شاخی تر و تازه بوَد   می کشی هر سو، کشیده میشود
گر سبد خواهی، توانی کردنش   هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشفِ بیخ خَود   نآید آن سوئی که امرش می کشد
پس بخوان "قامُوا کُسالی" از نبی   چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است، این سخن کوته کنم   بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد او نهال؟ آتش جان بین کز او سوزد خیال
ز آتش عشق است سوزان جان و دل لیک با انوار روان این جسم و گِل
نی خیال و نی حقیقت را امان زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و، هر روبه او کُلُّ شَی ءٍ هالِکٌ، إلا وجههُ
در وجوه و وجه او رو، خرج شو چون الف در بسم در رو، درج شو
آن الف در بسم پنهان کرد ایست هست او در بسم و، هم در بسم نیست
همچنین جملهٔ حروفِ گشته مات وقت حذف حرف، از بهر صلات
او صله ست و، بِ و سین، زو وصل یافت وصل بِ و سین الف را بر نتافت
چونکه حرفی بر نتابد این وصال واجب آمد گر کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بی ست خامشی اینجا مهم تر واجبیست
چون الف از خود فنا شد مکتنف بِ و سین بی او همی گویند الف
"ما رَمَیتَ إذْ رَمَیتَ " بی وی است همچنین "قال الله" از ضمنش بجَست
تا بوَد دارو، ندارد او عمل چونکه فانی شد کند دفع ِعلل
گر شود بیشه قلم دریا مدید مثنوی را نیست پایانی پدید
چار چوب خشت زن تا خاک هست میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشه و سر در کشند بیشه ها از عین دریا سر کشند
چون نماند خاک و بودش، جف کند خاک سازد بحر او چون کف کند
بهر این گفت آن خداوندِ فرج "حدثوا عن بحرنا إذ لا حرج"
باز گرد از بحر و، رو در خشک نه هم ز لعبت گو، که کودک راست به
تا ز لعبت، اندک اندک در صبا جانش گردد با یم ِ عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی گرچه با عقل است در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند؟ جزو باید تا که کل را فی کند

۷۶. رجوع به قصه فقیر گنج طلب

نک خیال آن فقیرم بی ریا عاجز آورد، از بیا و از بیا
بانگ او تو نشنوی، من بشنوم زانکه در اسرار همراز وی ام
طالب گنجش مبین، خود گنج اوست دوست کی باشد به معنی غیر دوست؟
سجده خود را میکند هر لحظه او سجده پیش آینه ست، از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک پشیز بی خیالی زو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش، هم او، فانی شدی دانش ِ او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما سَر بر آوردی عیان، که "انی انا"
"اسْجُدُوا لآدَمَ " ندا آمد همی کآدمید و، خویش بینیدش دمی

احولی از چشم ایشان دور کرد
تا زمین شد عین چرخ لاجورد

لا اله گفت و، الا الله گفت
گشته لا الا الله و، وحدت شکفت

آن حبیب و آن خلیل با رَشد
وقتِ آن آمد که گوش ِ ما کِشد

سوی چشمه که: دهان زینها بشو
آنچه پوشیدیم از خلقان، مگو

ور بگوئی، خود نگردد آشکار
تو به قصدِ کشف گردی جُرم دار

لیک، من اینک پریشان می تنم
قائل این، سامع این، هم منم

صورت درویش و، نقش گنج گو
رنج کیشند این گروه، از رنج گو

چشمهٔ رحمت بر ایشان شد حرام
میخورند از زهر قاتل، جام، جام

خاکها پُر کرده دامن، میکشند
تا کنند این چشمه ها را خشک بند

کی شود این چشمهٔ دریا مدد؟
منطمس زین مشتِ خاکِ نیک و بَد

لیک گوید: با شما من بسته ام
بی شما، من تا ابد پیوسته ام

قوم، معکوسند اندر مُشتها
خاک خوار و، آب را کرده رها

ضدّ طبع ِ انبیا دارند خلق
اژدها را مُتکا دارند خلق

چشم بند خلق چون دانسته ای؟
هیچ دانی از چه دیده بسته ای؟

بر چه بگشادی بَدل این دیده ها؟
یک به یک بئس البدل دان آن تو را

لیک، خورشید عنایت تافته ست
آیسان را از کرم دریافته ست

نردِ بس نادر ز رحمت باخته
عین کفران را انابت ساخته

هم از این بَد بختی خلق، آن جواد
منفجر کرده دو صد چشمهٔ وداد

غنچه را، از خار سرمایه دهد
مُهره را، از مار پیرایه دهد

از سوادِ شب برون آرد نهار
و ز کفِ معسر برویاند یسار

آرد سازد ریگ را بهر خلیل
کوه با داود گردد هم رسیل

کوهِ با وحشت، در آن ابر ظلم
بر گشاید بانگِ چنگ و زیر و بَم

خیز، ای داودِ از خلقان نفیر
ترکِ آن کردی، عوض از ما بگیر

۷۷. انابت طالبِ گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

گفت آن درویش: ای دانای راز
از پی این گنج، کردم یاوه تاز

دیو ِ حرص و آز و مستعجل تگی
نی تانی جست و، نی آهستگی

من ز دیگی لقمه ای نندوختم
کف سیه کردم، دهان را سوختم

خود نگفتم چون در این ناموقنم
ز آن گره زن، این گره را حل کنم

قول ِ حق را، هم ز حق تفسیر جو
هین مگو ژاژ از گمان، ای یاوه گو

آن گِره کاو زد، هم او بگشایدش
مُهره کاو انداخت، او برُبایدش

گر چه آسانت نمود اینسان سخن
کی بود آسان رموز من لدن؟

گفت: یا رب توبه کردم زین شتاب   چون تو در بستی، تو کن هم فتحِ باب
بر سر خرقه شدم بار دگر   در دعا کردن بُدم هم بی هنر
کو هنر؟ کو من؟ کجا دل مستوی؟   این همه از عکس توست، این هم توئی
هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب   همچو کشتی غرقه میگردد در آب
خود نه من میمانم و، نه آن هنر   تن چو مُرداری فتاده بی خبر
تا سحر، جملهٔ شب، آن شاهِ علی   خود همی گوید الست و، خود بلی
کو بلی؟ گو جمله را سیلاب بُرد   یا نهنگی خورد کُل را، کرد و مُرد
صبحدم، چون تیغِ گوهر دار خَود   از نیامِ ظلمتِ شب بر کند
آفتابِ شرق شب را طی کند   آن نهنگ، آن خورده ها را قی کند
رَسته چون یونس، ز معدهٔ آن نهنگ   منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مُسبح آمدند   کاندر این ظلمات پُر، راحت شدند
هر یکی گوید به هنگام سحر   چون ز بطن حوتِ شب آید به در
کای کریمی کاندر آن لیل وحش   گنجِ رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و، گوش تازه و، تن سبک   از شبِ همچون نهنگِ ذو الحبک
از مقاماتِ وحش، روزین سپس   هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود   زنگئی دیدیم شب را، حور بود
ما نمیخواهیم غیر از دیده ای   دیدهٔ تیزی گشی، بُگزیده ای
بعد از این، ما دیده خواهیم از تو بس   تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحران را چشم چون رَست از عما   کف زنان بودند، بی این دست و پا
چشم بندِ خلق جز اسباب نیست   هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست
لیک حق، بی پَرده ای اصحاب را   در گشاد و بُرد تا صدر سرا
با کفش، نامُستحق و مُستحق   معتقانِ رحمتند از بندِ رق
در عدم ما مستحقان کی بُدیم؟   که بر این جان و بر این دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود؟   تا چنین عقلی و جانی رو نمود
ای بکرده یار هر اغیار را   ای بداده خلعتِ گُل خار را
خاکِ ما را، ثانیاً، پالیز کُن   هیچ نی را، بار دیگر، چیز کُن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا   ور نه خاکی را چه زهرهٔ این ندا؟
چون دعامان امر کردی، ای عجاب   این دعای خویش را کُن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس   نی امیدی مانده، نی خوف و نه باس
بُرده در دریای حیرت ایزدم   تا ز چه فن پُر کند؟ بفرستدم
آن یکی را کرده پُر نور جلال   وین دگر را کرده پُر وهم و خیال
گر به خویشم هیچ رای و فن بُدی   رای و تدبیرم به حکم من بُدی

شب نرفتی هوش بی فرمانِ من
زیر دامِ من بُدی مرغانِ من
بودمی آگه ز منزلهای جان
وقتِ خواب و بی هُشی و امتحان
چون کفم زین حلّ و عقدِ او تهیست
ای عجب! این معجبی من ز چیست؟
دیده را نادیده خود انگاشتم
باز زنبیل دعا برداشتم
چون "الف" چیزی ندارم، ای کریم
جز دلی، وآن تنگ تر از چشمِ میم
این الف، وین میم، امّ بودِ ماست
میمِ "ام" تنگ است، الف زآن نر گداست
ای الف چیزی ندارد، غافلیست
میمِ دلتنگ، آن زمانِ عاقلیست
در زمان بی هُشی خود هیچ من
در زمان هوش اندر پیچِ من
پیچِ دیگر بر چنین پیچی منه
نامِ "دولت" بر چنین هیچی منه
خود ندارم هیچ، به سازد مرا
چون ز وهمِ "دارم است" این صد عنا
ور ندارم هم، تو دارائیم کن
رنج دیدم، راحت افزائیم کن
هم در آبِ دیده عریان بیستم
بر درِ تو چون که دیده نیستم
ز آبِ دیده، بندهٔ بی دیده را
سبزه ای بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب، آبم ده ز عین
همچو عینین نبی هطالتین
او چو آبِ دیده جُست از جودِ حق
با چنان اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم ز اشکِ خون باریک ریس
من تُهی دستِ قضا و کاسه لیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود
اشکِ من باید که صد جیحون بود
قطره ای زآن، زین دو صد جیحونِ به است
که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت
چون نجوید آبِ شوره خاکِ زشت
ای اخی، دست از دعا کردن مدار
با اجابت یا ردِ اویت چه کار؟
نان، که سدّ و مانعِ این آب بود
دست از آن نان می بباید شُست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن
ز آب دیده نانِ خود را پُخته کن

۷۸. الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

اندر این بود او، که الهام آمدش
کشف شد این مشکلات از ایزدش
گفت: گفتم بر کمان تیری بنه
کی بگفتم من که "اندر کش تو زه"؟
می نگفتم کاین کمان را سخت کش
"در کمان نه" گفتمت، نی پَر کُنش
از فضولی، تو کمان افراشتی
صنعتِ قوّاسئی برداشتی
ترکِ این سخته کمانی، رو بگو
در کمان نه تیر و، پرّیدَن مجو
چون بیفتد تیر، آنجا می طلب
زور بگذار و، به زاری جو ذهب
آنچه حق است اقرب، از حبل الورید
تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته
صید نزدیک و، تو دور انداخته

هر که او دور است، دور از روی او	کآزماید قوّتِ بازوی او
هر که دور اندازتر، او دورتر	وز چنین گنج است او مهجورتر
فلسفی خود را ز اندیشه بکشت	گو بدو کاو را سوی گنج است پُشت
گو بدو: چندانکه افزون میدود	از مرادِ دل جداتر میشود
"جاهَدُوا فِینا" بگفت آن شهریار	"جاهدوا عنا" نگفت، ای بی قرار
همچو کنعان، کاو ز ننگِ نوح رفت	بر فراز قلهٔ آن کوهِ زفت
هر چه افزونتر همی جُست او خلاص	سوی کُه می شد، جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان	هر صباحی سخت تر جستی کمان
هر کمانی کاو گرفتی سخت تر	بودی از گنج و نشان بدبخت تر
این مثل اندر زمانه جانی است	جانِ نادانان به رنج ارزانی است
زانکه جاهل داشت ننگ از اوستاد	لاجرم رفت و دکانِ نو گشاد
آن دکان بالای استاد، ای نگار	گنده و پُر کژدم است و پُر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد	سوی سبزه و گلستان و آب خورد
نی چو کنعان کاو ز کبر و ناشناخت	از کُهِ عاصم، سفینهٔ فور ساخت
علمِ تیر اندازیش آمد حجیب	و آن مُراد او را بُده، حاضر به جیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن	گشته ره رو را چو غول و راه زن
بیشترِ اصحاب جنت ابلهند	تا ز شرّ فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کُن از فضل و فضول	ترکِ خود کُن، تا کند رحمت نزول
زیرکی، ضدِّ شکست است و نیاز	زیرکی بُگذار و، با گولی بساز
زیرکی شد دام برد و طمع و گاز	تا چه خواهد زیرکی را پاک باز
زیرکان با صنعتی قانع شدند	ابلهان از صُنع در صانع شدند
زانکه طفلِ خُرد را مادر نهار	دست و پا باشد نهاده بر کنار

۷۹. داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که به منزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمانان صائم

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر	تا نگردی مُمتحن اندر هنر
آن جهود و مومن و ترسا مگر	همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مومنی	چون خرد، با نفس و با آهریمنی
مرغزّی و رازی افتد در سفر	همره و هم سُفره پیش همدگر
در قفس افتند زاغ و جغد و باز	جفت شد در حبس، پاک و بی نماز
کرده منزل شب به یک موضع به هم	مشرقی و مغربی قانع به هم
مانده در منزل ز رَه کُخرد و شگرف	روزها با هم ز سرما و ز برف

چون ُگشاده شد رَه و بُگشاد بند / بُگسلند و هر یکی سوئی روند
چون قفس را بشکند شاهِ خرِد / جمع ِ مرغان هر یکی سوئی پَرَد
پَر گشاده هر یکی بر شوق و یاد / در هوای جنس ِ خود سوی معاد
پَر گشاده هر دمی با اشک و آه / لیک پرّیدن ندارد روی و راه
چونکه رَه واشد، پَرَد مانند باد / سوی آن، کز یاد او پَر می گشاد
آنطرف کش بود اشک و سوز و آه / چونکه فرصت یافت، آن سو کوفت راه
در تن ِ خود بنگر، این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن؟
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندر این منزل به هم از بیم ِ برف
برفِ گوناگون، جمودِ هر جماد / در شتا از بُعدِ آن خورشیدِ داد
چون بتابد تفّ ِ آن خورشیدِ خشم / کوه گردد، گاه ریگ و، گاه، پشم
در گداز آید جماداتِ گران / چون گداز تن، به وقتِ نقل ِ جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مُقبلی
بُرد حلوا پیش آن هر سه غریب / محسنی، از مطبخ ِ "انی قریب"
نان گرم و صحن حلوای عسل / بُرد آنکه در ثوابش بود امل
الکیاسه و الادب لاهل ِ المدر / الضیافهٔ و القری لاهل الوبر
الضیافهٔ للغریب و القری / اودع الرحمن، فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدیث / ما له غیر الاله مِن مغیث
کل لیل فی القری وفدٌ جدید / ما لهم ثم سوی الله مجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خَور / بود صائم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مومن مانده در جوع ِ شدید
آن دو کس گفتند: ما از خور پُریم / امشبان بنهیم و، فردا میخوریم
صبر گیریم از خور، امشب تن زنیم / بهر فردا، لوت را پنهان کنیم
گفت مومن: امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند: زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت: ای یاران، نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتادمان، قسمت کنیم
هر که خواهد، قسم ِ خود بر جان زند / وآنکه خواهد، قسم ِ خود پنهان کند
آن دو گفتندش: ز قسمت در گذر / گوش کن "قسام فی النار" از خبر
گفت: "قسام" آن بود کاو خویش را / کرد قسمت، بر هوا، نی بر خدا
ملکِ حق و، جمله قسم ِ اوستی / قسم دیگر را دهی، دو گوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبتِ آن بَد رَگان
این اسد غالب شدی هم بر بقور / گر نبودی نوبت آن گاو زور

قصدشان آن، کآن مسلمان غم خورد   شب بر او در بینوائی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا   گفت: سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند   بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و، هر یکی   داشت اندر وِرد راه و مَسلکی
یک زمانی هر یکی آورد روی   سوی وردِ خویش، از حق فضل جوی
مؤمن و ترسا، جهود و گبر و مغ   جمله را رو سوی آن سلطان الغ
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد   جملگان را هست رو سوی احد
بلکه، سنگ و خاک و کوه و آب را   هست واگشتِ نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد، هر سه یار   رو به هم کردند آن دم یار وار
آن یکی گفتا که: هر یک خوابِ خویش   آنچه دید او دوش، گو آرد به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد   قسم هر مفضول را، فاضل بَرَد
آنکه اندر عقل بالاتر رود   خوردنِ او، خوردن جمله بود
فایق آید جانِ پُر انوارِ او   باقیان را بس بود تیمارِ او
عاقلان را، چون بقا آمد ابَد   پس به معنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود   تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت: در رَه موسی ام آمد به پیش   گربه بیند دُنبه اندر خوابِ خویش
در پی موسی شدم تا کوهِ طور   هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب   بعد از آن، زآن نور شد یک فتحِ باب
نورِ دیگر از دل آن نور رُست   پس ترقی جست، آن ثانیش چُست
هم من و، هم موسی و، هم کوهِ طور   هر سه گُم گشتیم از اشراقِ نور
بعد از آن دیدم که کُه سه شاخ شد   چونکه نور حق در او نفاخ شد
وصفِ هیبت، چون تجلی زد بَر او   می گسست از هم، همی شد سو به سو
زآن یکی شاخی که آمد سوی یم   گشت شیرین آبِ تلخِ همچو سَم
آن دگر شاخش فرو شد در زمین   چشمهٔ زاد و برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب   از همایونی وحی مُستطاب
وآندگر شاخ سنی پرّید زود   تا جوار کعبه، که عرفات بود
باز، از آن صعقه، چو با خود آمدم   طور بر جا بُد، نه افزون و نه کم
لیک، زیر پای موسی، همچو یخ   میگدازید و نماندش شاخ و شخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب   گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم ز آن انتشار   باز دیدم طور و موسی برقرار
و آن بیابان سر به سر در ذیلِ کوه   بر خلایق گشته موسی با شکوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه شان   جمله سوی طور خوش دامن کشان

جمله کفها در دعا افراخته
نغمهٔ "أَرِنِی" به هم درساخته

باز، آن غشیان چو از من رفت، زود
صورتِ هر یک دگرگونم نمود

انبیا بودند ایشان اهل وُد
اتحادِ انبیایم فهم شد

باز، املاکی همی دیدم شگرف
صورت ایشان بُد از اجرام ِ برف

حلقهٔ دیگر ملایک مستعین
صورت ایشان به جمله آتشین

زین نمط میگفت احوال آن جهود
بس جهودی کآخرش محمود بود

هیچ کافر را به خواری منگرید
که مسلمان مُردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم ِ عمر او
تا بگردانی از او یکباره رو

بعد از آن ترسا در آمد در کلام
که: مسیحم رو نمود اندر منام

پس شدم با او به چارم آسمان
مرکز و مثوای خورشیدِ جهان

خود عجبهای قلاع ِ آسمان
نسبتش نبود به آیاتِ جهان

هر کسی دانند، ای فخر البنین
که فزون باشد فن چرخ از زمین

۸۰. حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جُستند

اشتر و گاو و قُچی در پیش ِ راه
یافتند اندر رَوِش بندی گیاه

گفت قچ: بخش ار کنیم این را یقین
هیچ یک از ما نگردد سیر از این

لیک عمر هر که باشد بیشتر
این علف او راست اولی، گو: بخَور

که "اکابر را مقدم داشتن"
آمده ست از مصطفی اندر سنن

گر چه پیران را در این دور این لئام
در دو موضع پیش میدارند عام

یا در آن لوتی که بس سوزان بود
یا بر آن پُل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی قائدی
عام نآرد بی قرینهٔ فاسدی

خیرشان این است، چه بود شرّشان؟
قبحشان را باز دان از فرّشان

۸۱. مثل در باب صورت پرستان و شرّ ایشان در لباس خیر

سوی جامع میشدی یک شهریار
خلق را میزد نقیب و چوبدِار

آن یکی را سر شکستی چوب زن
و آن دگر را بر دریدی پیرهن

در میانه بیدلی ده چوب خَورد
بی گناهی که برد از راه گرد

خون چکان رو کرد با شاه و بگفت:
ظلم ِ ظاهر بین، چه پرسی از نهفت؟

خیر تو این است، جامع میروی
تا چه باشد شر و وزرت، ای غوی؟

یک سلامی نشنود پیر از خسی
تا نپیچد عاقبت از وی بسی

گرگ دریابد ولی را، به بود
تا که دریابد مر او را نفس ِ بَد

زانکه گرگ، ار چه که بس استمگریست
لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

ور نه، کی اندر فتادی او به دام؟ مکر، اندر آدمی باشد تمام
مکر از آن ِ اوست، کاو دارد کرم بشنود آواز و گوید: من کرم

۸۲. باز گشتن به قصهٔ گاو و اشتر و قوچ

گفت قچ با گاو و اشتر: ای رفاق چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ ِعمر ابدا کنید پیرتر اولیست، باقی تن زنید
گفت قچ: مرج من اندر آن عهود با قچ ِ قربان ِاسماعیل بود
گاو گفتا: بوده ام من سال خَورد جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفتِ آن گاوم کش آدم جدّ ِ خلق در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ، اشتر شگفت سر فرود آورد و، آن را بر گرفت
بر هوا برداشت آن بندِ قصیل اشتر بُختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجتِ تاریخ نیست کاین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند، ای جان پدر که نباشم از شما من خُردتر
داند این را، هر که ز اصحاب ُنهی است که نهادِ من فزون تر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ ِ بلند هست صد چندان که این خاکِ نژند
کاو گشاد قلعه های آسمان؟ کاو نهاد بقعه های خاکدان؟

۸۳. رجوع به تقریر ترسا و نوبت رسیدن به مسلمان

پس مسلمان گفت: ای یاران من پیشم آمد مصطفی سلطان ِ من
سید سادات سلطان رسُل مفخر کونین و هادی سبل
پس مرا گفت: آن یکی بر طور تاخت با کلیم ِ حق و نردِ عشق باخت
و آن دگر را عیسی صاحب قران بُرد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر بی توقف زود حلوا را بخَور
آن هنرمندان ِ پُر فن راندند نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل ِ خود دریافتند با ملایک فضل خود دربافتند
ای سلیم ِ گول واپس مانده، هین بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که: تو ابله حریص ای عجب! خوردی ز حلوای خبیص
گفت: چون فرمود آن شاهِ مطاع من که باشم تا کنم ز آن امتناع؟
من به فرمان چنین شاه جهان خوردم آن دم کاسهٔ حلوا و نان
تو جهود، از امر موسی سر کشی؟ گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی، هیچ از امر مسیح سر توانی تافت در خوب و قبیح؟
من ز فخر انبیا چون سر کشم؟ خوردم آن حلوا و این دم سر خوشم

پس بگفتندش که: والله خوابِ راست / تو بدیدی و، به از صد خوابِ ماست
خوابِ تو بیداری است، ای ذو نظر / کان به بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداری است ای خوش نهاد / که تو در خوابت رسیدی با مراد
خواب تو بیداری است ای نیکخو / که از آن خوابت رسید امر "کلوا"
خواب تو بیداری است ای نیک مرد / که از آن خواب تو روی ماست زرد
خواب تو بیداری است ای سرّ جان / که همان را ظاهراً دیدی عیان
خواب تو مانندِ خواب انبیاست / که شد این خواب تو بی تعبیر راست
در گذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خُلقِ حسن
بهر این آوردمان یزدان بُرون / "ما خلقت الإنس، إلا یعبدون"
سامری را آن هنر چه سود کرد؟ / کآن فن از بابُ اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون؟ ببین / که فرو بردش به قعر خود زمین
بو الحکم آخر چه بر بست از هنر؟ / سر نگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دلّ علی النار الدخان
ای دلیلت گنده تر نزدِ لبیب / در حقیقت از دلیلِ آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این، ای پسر / ژاژ میخا در کُمیزیِ می نگر
ای دلیلِ تو مثال آن عصا / در کف دلّ علی عیب العمی
ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل / پیشی ما پیش دانایان قلیل
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار / که نمی بینم، مرا معذور دار

۸۴. منادی کردن سید ملک ترمد که: هر که در سه روز یا چهار روز به سمرقند رود چندین خلعت زر دهم، و شنیدن دلقک و از دِه تاختن به شهر ترمد به نزدیک شاه که من باری نمیتوانم رفتن

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جُست الاقی تا شود او مُستتم
زد منادی: کانکه او در پنج روز / آردم پیغامِ خوبِ بافروز
بخشم او را زرّ و گنجِ بیشمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر دِه بُد و چون این شنید / بر نشست و تا به ترمد میدوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زآن نمط
پس به دیوان در دوید از گَردِ راه / وقتِ ناهنگام رَه جُست او به شاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد / شورشی در وهمِ آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست؟
یا عدوی قاهری در قصدِ ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست

که ز دِه دلقک به سیران درشت   چند اسب قیمتی در راه کُشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق   تا چرا آمد چنین اشتاب دلق؟
از شتاب او و فحش و اجتهاد   غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان   و آن دگر از وهم واویلا کُنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال   هر دلی رفته به صد گونه خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس   تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس؟
راه جُست و، راه دادش شاه زود   چون زمین بوسید، گفتا: هین چه بود؟
هر که می پرسید حالی ز آن تُرُش   دست بر لب می نهاد او که خمش
وهم می افزود زین فرهنگِ او   جمله در تشویش گشته دنگِ او
کرد اشارت دلق: کای شاه کرم   یک دمی بُگذار تا من دم زنم
بو که باز آید به من عقلم دمی   که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن   تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین   که از او خوشتر نبودش همنشین
دائما دستان و لاغ افراشتی   شاه را بس شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست   که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زورِ خنده خوی کردی تنش   رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز، اینچنین زرد و تُرُش   دست بر لب میزند، کای شه خمش
وهم در وهم و، خیال اندر خیال   شاه را تا خود چه آید از نکال؟
که دل شه با غم و پرهیز بود   زانکه خوارزمشاه بس خون ریز بود
بس شهانِ آن طرف را کُشته بود   یا به حیلت، یا به سطوت، آن عنود
وین شه ترمد از او در وهم بود   وز فنِ دلقک همی وهمش فزود
گفت: زوتر باز گو، تا حال چیست؟   این چنین آشوبِ تو از شرّ کیست؟
گفت: من در دِه شنیدم آنکه شاه   زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد در سه روز   تا سمرقند او چو پیکِ بافروز
گنجها بدهم ورا اندر عوض   چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن   تا بگویم که: ندارم آن توان
این چنین کاری نیاید خود ز من   تارِ این امید را بر من متن
گفت شه: لعنت بر این زودیت باد   که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر، ای خام ریش   آتش افکندی در این مرج و حشیش
همچو این خامانِ با طبل و علم   که الغ خانیم در فقر و عدم
لافِ شیخی در جهان انداخته   خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود، سالک شده واصل شده   محفلی واکرده در دعوت کده

خانهٔ داماد پُر آشوب و شر   قوم ِ دختر را نبوده زان خبر
ولوله که: کار نیمی راست شد   شرطهائی کان ز سوی ماست شد
خانه ها را رُوفته و آراسته   زین هوس سرمست و خوش برخاسته
ز آن طرف آمد یکی پیغام؟ نی   مرغی آمد این طرف ز آن بام؟ نی
زین رسالات مزید اندر مزید   یک جوابی ز آن حوالیتان رسید؟
نی، ولیکن، یار ما زین آگه است   زانکه از دل سوی دل، لا بُد، ره است
پس، از آن یاری که امید شماست   از جواب نامه، ره خالی چراست؟
صد نشان است از سِرار و از جهار   لیک بس ُکن، پرده ای زین برمدار
باز رو تا قصهٔ دلق ِ جهول   که بلا آورد بر خویش از فضول
پس وزیرش گفت: ای حق را سُتن   بشنو از بندهٔ کمینه یک سخُن
دلقک از دِهِ بهر کاری آمده ست   رای او گشت و پشیمان زآن شده ست
ز آب و روغن کهنه را نو میکند   او به مسخرگی بُرون شو میکند
غمد را بنمود و، پنهان کرد تیغ   باید افشردن مر او را بی دریغ
او میان بنمود و پنهان کرد کارد   بی گمان او را همی باید فشارد
پسته را، یا جوز را تا نشکنی   نه نماید دل، نه بدهد روغنی
مشنو این دفع ِ وی و فرهنگِ او   در نگر در ارتعاش و رنگِ او
گفت حق: سیماهم فی وجههم   زانکه غماز است سیما و مُنم
این مُعاین هست ضدِ آن خبر   که به شرّ بسرشته آمد این بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش   صاحبا، در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر   کآن نباشد حقّ و صادق، ای امیر
إنَّ بَعْضَ الظنِّ إثمٌ است، ای وزیر   نیست استم راست، خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش   از چه گیرد آنکه می خنداندش؟
گفتِ صاحب پیش شه جا گیر شد   کاشفِ این مکر و این تزویر شد
گفت: دلقک را سوی زندان بَرید   چاپلوس و زرق او را کم خرید
می زنیدش چون دُهُل اشکم تهی   تا دُهُل وار او دهدمان آگهی
زآنکه هم پُر، هم تهی باشد دُهُل   بانگِ او آگه کند ما را ز ُکل
تا بگوید سِرّ خود از اضطرار   آنچنان که گیرد این دلها قرار
چون طمانینه ست صدق ِ با فروغ   دل نیارامد به گفتار دروغ
کذب چون خس باشد و، دل چون دهان   خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی میزند   تا بدانش، از دهان بیرون ُکند
خاصه کاندر چشم افتد خس ز باد   چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما، پس این خس را زنیم اکنون لگد   تا دهان و چشم زین خس وارهد

گفت دلقک: ای ملک، آهسته باش
روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل نِقم؟
من نمی پَرّم، به دستِ تو درم

آن ادب که باشد از بهر خدا
اندر آن مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع و خشم عارضی
می شتابد، تا نگردد منقضی

ترسد ار آید رضا، خشمش رود
انتقام و ذوق از او فایت شود

شهوتِ کاذب شتابد در طعام
خوفِ فوتِ ذوق نبود جز سقام

اشتها صادق بود، تاخیر به
تا گوارنده شود آن، نی گره

تو پی دفعِ بلایم میزنی
تا ببینی رخنه را، بندش کنی

تا از آن رخنه بُرون ناید بلا
غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چارۀ دفع بلا نبود ستم
چاره احسان باشد و عفو و کرم

گفت: الصدقة تردّ للبلا
داوِ مرضاک بصدقه، یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را
کور کردن چشمِ حلم اندیش را

گفت شه: نیکوست خیر و موقعش
لیک چون خیری کنی در موضعش

موضعِ رُخ، شه نهی، ویرانی است
موضع شه، پیل هم نادانی است

در شریعت، هم عطا، هم زجر هست
شاه را صدر و، فرس را درگهست

عدل چه بود؟ وضع اندر موضعش
ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعش

عدل چه بود؟ آب دِه اشجار را
ظلم چه بود؟ آب دادن خار را

نیست باطل هر چه یزدان آفرید
از غضب، و ز حلم و، از نصح و مکید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
شرّ مطلق نیست زینها هیچ نیز

نفع و ضرّ هر یکی از موضع است
علم از این رو واجب است و نافع است

ای بسا زجری که بر مسکین رود
در ثواب، از نان و حلوا بِه بود

زانکه حلوا گرمی و صفرا کند
سیلی اش از خبث مستنقا کند

سیلیی در وقت بر مسکین بزن
که رهاند آنش از گردن زدن

زخم در معنی فتد بر خوی بَد
چوب بر گرد اوفتد، نی بر نمد

بزم و زندان هست هر بهرام را
بزم، مخلص را و، زندان خام را

شقّ باید ریش را مرهم کنی
چرک را در ریش مستحکم کنی

تا خورد مر گوشت را در زیر آن
نیم سودی باشد و پنجه زیان

از تف آن اندرون ویران شود
چرک ناگه در میان پنهان شود

گفت دلقک: من نمی گویم گذار
لیک میگویم تحرّی پیش آر

هین رهِ صبر و تأنی، در مَبند
صبر کن، اندیشه میکن روزِ چند

در تأنی بر یقینی بَر زنی
گوشمالِ من به ایقانی کُنی

در روش "یمْشِی مُکِبًّا" خود چرا؟
چونکه میشاید شدن بر استوا

مشورت کُن با گروهِ صالحان / بر پیمبر امرِ شاوِرْهُمْ بدان
"أَمْرُهُمْ شُوری" برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
کاین خردها، چون مصابیح انور است / بیست مصباح، از یکی روشن تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نورِ آسمان
غیرت حق پرده ای انگیخته ست / سُفلی و علوی به هم آمیخته ست
گفت: سِیرُوا می طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می طلب، اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آن است و بس / کاو ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می طلب هم آن بصر / که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه / از ترهب، وز شدن خلوت به کوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کآن نظر بخت است و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیست / بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کآن دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
در مِری اش آنکه حلو و حامض است / حجتِ ایشان بر حق داحض است
که، چو ما او را به خود افراشتیم / عذر و حجت، از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دستِ حق عیان / پس تحرّی بعد از آن مردود دان
هین بگردان از تحرّی رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی "تمییز ده" را ناسپاس / بجهد از تو خطرتِ قبله شناس
گر از این انبار خواهی بَرّ و بُر / نیم ساعت هم ز همراهان مَبُر
کاندر آن دم که ببُرّی زان معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

۸۵. حکایت تعلق موش با چُغز و بستن پای خود بر پای او و صید کردن زاغ ایشان را

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوطِ میقاتی شدند / هر صباحی گوشه ای می آمدند
نردِ دل با همدگر می باختند / از وساوس سینه می پرداختند
هر دو را دل از تلاقی مُتسع / همدگر را قصه خوان و مُستمع
رازگویان، با زبان و بی زبان / "الجماعة رحمه" را تأویل دان
آن اشر، چون جفتِ آن شاد آمدی / پنج ساله قصه اش یاد آمدی
جوشِ نطق، از دل، نشان دوستیست / بستگیی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند تُرش؟ / بلبلی گُل دید کی ماند خمش؟
ماهی بریان ز آسیبِ خضر / زنده شد، در بحر گشت او مستقر

یار چون با یار خوش بنشسته شد
صد هزاران لوحِ سِرّ دانسته شد

لوحِ محفوظ است پیشانی یار
راز کونینش نماید آشکار

هادی راه است یار اندر قدوم
مصطفی زین گفت: اصحابی نجوم

نجم، اندر ریگ و دریا رهنماست
چشم اندر "نجم" نه، کو مقتداست

چشم را با روی او میدار جفت
گرد منگیزان، ز راهِ بحث و گفت

زانکه گردد نجم پنهان زآن غبار
چشم بهتر از زبانِ با عثار

تا بگوید آنکه وحی استش شعار
کآن نشاند گَرد و، ننگیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد
ناطقهٔ او "علم الاسماء" گشاد

نام هر چیزی، چنانکه هست آن
از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان

فاش میگفتی زبان از رؤیتش
جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد
نی چنان که هیز را خوانی اسد

نوح، نُه صد سال در راه سوی
بود هر روزیش تذکیر نوی

لعلِ او گویا ز یاقوت القلوب
نی رساله خوانده، نی قوت القلوب

وعظ را نآموخته هیچ از شروح
بلکه ینبوعِ کشوف و شرحِ روح

زآن میی، کآن می چو نوشیده شود
آبِ نطق از گُنگ جوشیده شود

طفلِ نو زاده شود حبر و فصیح
حکمتِ بالغ بخواند چون مسیح

از کُهی، که یافت زآن می خوش لبی
صد غزل آموخت داودِ نبی

جمله مرغان ترک کرده جیک جیک
هم زبان و یارِ داودِ ملیک

چه عجب که مرغ گردد مستِ او؟
چون شنید آهن صدای دستِ او

صرصری، بر عاد قتالی شده
مر سلیمان را چو حمّالی شده

صرصری، میبرد بر سر تختِ شاه
هر صباح و هر مسا یک ماهه راه

هم شده حمال و، هم جاسوسِ او
گفتِ غائب را کنان محسوسِ او

باد چون گفتارِ غایب یافتی
سوی گوش آن ملک بشتافتی

که: فلانی این چنین گفت آن زمان
ای سلیمان و شه صاحب قران

۸۶. تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت برِ تو نمیتوانم آمدن و سخن گفتن

این سخن پایان ندارد، گفت موش
چغز را روزی که: ای مصباحِ هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز
تو درون آب داری ترک تاز

بر لبِ جو، من تو را نعره زنان
نشنوی در آب از عاشق فغان

من بدین وقتِ معین، ای دلیر
می نگردم از ملاقاتِ تو سیر

پنج وقت آمد نماز، ای رهنمون
عاشقان را فی صلاهٔ دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار کاندر این سرهاست نی پانصد هزار
نیست "زُرغبا" طریقِ عاشقان سخت مُستسقیست جانِ صادقان
نیست "زُر غبا" طریق ماهیان زانکه بی دریا ندارند اُنسِ جان
آبِ این دریا، که هایل بقعه ایست با خمارِ ماهیان خود جرعه ایست
یک دمِ هجران برِ عاشق چو سال وصل سالی متصل، پیشش خیال
عشق مستسقیست، مستسقی طلب در پی هم، این و آن، چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مُضطر است چون ببینی شب، بر آن عاشق تر است
نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست از پی این یکی زمانشان ایست نیست
این گرفته پای آن، آن گوشِ این این بر آن مدهوش و، آن بی هوشِ این
در دل معشوق جمله عاشق است در دل عذرا همیشه وامق است
در دلِ عاشق بجز معشوق نیست در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکیِ اشتر بود این دو درا پس چه "زُر غبا" بگنجد این دو را؟
هیچ کس با خویش "زُر غبا" نمود؟ هیچ کس با خود به نوبت یار بود؟
آن یکیی نه، که عقلش فهم کرد فهمِ این موقوف شد بر مرگِ مرد
جز مگر مردی که پیش از مرگ مُرد رخت هستی را به سوی یار بُرد
ور به عقل ادراکِ این ممکن بُدی قهرِ نفس از بهر چه واجب شدی؟
با چنان رحمت که دارد شاهِ هُش بی ضرورت، چون بگوید: نفس کُش؟

۸۷. مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت: ای یار عزیز مهر کار من ندارم بی رُخت یک دم قرار
روز، نور و مکسب و تابم توئی شب، قرار و سلوت و خوابم توئی
از مروّت باشد ار شادم کنی وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه راتبه کردی وصال، ای نیک خواه
من بدین یکبار قانع نیستم در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غمِ من، ای امیر دِه زکاتِ جاه و، بنگر در فقیر
این فقیرِ بی ادب نا دَر خور است لیک لطفِ عام تو زآن برتر است
می نجوید لطفِ عام تو سَند آفتابی بر حدثها میزند
نور او را، زآن، زیانی نا بُده و آن حدث از خشکئی هیزم شده
تا حدث در گُلخنی شد، نور یافت بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش، شد آرایش کنون چون بر او برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد تا زمین باقی حدثها را بخَورد

جزو خاکی گشت و رُست از وی نبات   هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت، شد او پُر ز نور   هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
جزو خاکی گشت از وی بار شاد   هکذا یسر هم اله للعباد
با حدث کان بدترین است این ُکند   کش نبات و نرگس و نسرین ُکند
تا به نسرینِ مناسک در وفا   حق چه بخشد در جزا و در عطا؟
چون خبیثان را چنین خلعت دهد   طیبین را تا چه سان دولت دهد؟
آن دهد حقشان، که لا عین رأت   کان نگنجد در زبان و در لغت
ما که ایم؟ این را بیان کن، یار من   روزِ من روشن کن از ُخلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم   که ز پُر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و، خصالم جمله زشت   چون شوم ُگل، چون مرا او خار کِشت؟
نو بهارا، حُسنِ ُگل دِه خار را   زینت طاوس دِه این مار را
در کمال زشتی ام من منتهی   لطفِ تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی، ز آن منتهی   تو بر آر، ای حسرتِ سرو سهی
چون بمیرم، فضلِ تو خواهد گریست   از کرم، گر چه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست   خواهد از چشمِ لطیفت اشک جَست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم   چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی ز آن لطفها اکنون بکن   حلقه ای در گوشِ من ُکن زین سخُن
آنچه خواهی گفت تو با خاکِ من   بر فشان بر مدرکِ غمناکِ من

۸۸. لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تأخیر مینداز که " وفی التاخیر آفات" و تمثیل

صوفئی را گفت خواجهٔ سیم پاش   ای قدمهای تو را جانم فراش
یک دِرَم خواهی تو امروز؟ ای شهم   یا که فردا چاشتگاهی سه درَم
گفت: دِه نیمی درَم، راضی ترم   که دهی امروز و، فردا صد درم
سیلی نقد، از عطای نسیه به   نک قفا پیشت کشیدم، نقد دِه
خاصه آن سیلی که از دستِ تو است   که قفا، هم سیلیش مستِ تو است
هین بیا، ای شادی جان و جهان   خوش غنیمت دار نقدِ این زمان
دَر مَدُزد آن روی ماه از شب روان   سر مکِش زین جوی، ای آبِ روان
تا لبِ جو خندد از آبِ معین   وز لبِ جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی بر لبِ جو سبزه مَست   پس بدان، از دور، کآنجا آب هست
گفت: سیماهُم وجوهٌ کردگار   که بود غمازِ باران سبزه زار
گر ببارد شب، نبیند هیچ کس   که بود در خواب هر نفس و نفَس

تازگی هر گُلستانِ جمیل هست بر باران پنهانی دلیل

۸۹. رجوع به حکایت چغز و موش

ای اخی، من خاکیم، تو آبئی لیک شاهِ رحمت و وهابئی
آن چنان کُن از عطا و از قسَم که گه و بیگه به خدمت میرسم
بر لبِ جو، من به جان میخوانمت می نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد زانکه ترکیبم ز خاکی رُسته شد
یا رسولی، یا نشانی کُن مَدد تا تو را از بانگِ من آگه کند
بحث کردند اندر این کار آن دو یار آخر آن بحث این آمد قرار
که به دست آرند یک رشتهٔ دراز تا ز جذبِ رشته، گردد کشف راز
یک سری بر پای این بندهٔ دو تو بسته باشد، دیگری بر پای تو
تا به هم آئیم زین فن ما دو تن اندر آمیزیم، چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان میکشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آبِ خواب بی هشی رسته از موشِ تن آید در خوشی
موشِ تن ز آن ریسمان بازشِ کشد چند تلخی زین کِشش جان میچَشد
گر نبودی جذبِ موش گنده مغز عیشها کردی درونِ آب چغز
باقیش، چون روز برخیزی ز خواب بشنوی از نوربخشِ آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من ز آن سر دیگر تو بر پا عُقده زن
تا توانم من در این خشکی کشید مر تو را، نک شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دلِ چغز این حدیث که مرا در عُقده آرد این خبیث
هر کراهت در دلِ مردِ بهی چون در آید، ز آفتی نبود تهی
وحی حق دان آن فراست را، نه وَهم نورِ دل، از لوحِ کُل کردست فهم
امتناع پیل از سیرانِ بیت با جِد آن پیلبان و، بانگِ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل با همه لت، نی کثیر و نی قلیل
گفتئی که خشک شد پاهای او یا بمُرد آن جانِ هول افزای او
پیل را حق جان آگه میکند وان خسان را گول و گمره میکند
چونکه کردندی سرش سوی یمن پیلِ نر صد اسبه گشتی گام زن
حسّ پیل از زخمِ غیب آگاه بود چون بود حسِ ولی با ورود؟
نی که یعقوبِ نبی پاک خو بهر یوسف با همه اخوانِ او
از پدر چون خواستند آن دادران تا بَرَندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش: میندیش از ضرر یک دو روزش مهلتی دِه، ای پدر
تو چرا ما را نمیداری امین؟ یوسف خود بسپُری با حافظین

تا به هم در مرجها بازی کنیم / ما در این دعوت امین و مُحسنیم
گفت: این دانم، که نقلش از برَم / میفروزد در دلم درد و سَقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بُد بر فساد / و ز قضا آن را نکرد او اعتداد
در گذشت از وی نشانی آن چنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد به چاه / بو العجب، افتادن بینای راه
کاین قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند، هم نداند، دل فنش / موم گردد بهر آن مُهر آهنش
گوئیا دل گویدی که: میل او / چون در این شد، هر چه خواهد، باش گو
خویش را هم زین مغفل میکند / در عقالش جان معقل میکند
گر شود مات اندر این آن بوالعلا / آن نباشد مات، باشد ابتلا
یک بلا، از صد بلایش وا خرَد / یک هبوطش، بر معارجها برَد
خام شوخی که رهانیدش مدام / از خمار صد هزاران زشتِ خام
عاقبت او پخته و استاد شد / جَست از رقّ جهان، و آزاد شد
از شرابِ لایزالی گشت مست / شد ممیز، وز خلایق باز رَست
ز اعتقادِ سُستِ پُر تقلیدشان / واز خیال دیدهٔ بی دیدشان
ای عجب! چه فن زند ادراکشان / پیش جزر و مدّ بحر بی نشان؟
ز آن بیابان این عمارتها رسید / مُلک و شاهی و وزارتها رسید
ز آن بیابان عدم مستان شوق / میرسند اندر شهادت، جوق جوق
کاروان در کاروان زین بادیه / می رسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم، نوبتِ ما شد، تو رو
چون پسر چشم خِرد را بر گشاد / زود بابا رخت برگردون نهاد
جادهٔ شاه است این، زین سو روان / وآن از آن سو صادران و واردان
نیک بنگر، ما نشسته میرویم / می نبینی، قاصد جای نویم
بهر مالی می نگیری راس مال / بلکه از بهر غرضها در مَآل
پس مسافر آن بود، ای رَه پَرَست / که مسیر و روش در مُستقبل است
همچنان کز پردهٔ دل بی کلال / دم به دم در میرسد خیل خیال
گرنه تصویرات از یک مغرسند / چون پیاپی جانب دل میرسند
جوق جوق اسپاهِ تصویرات ما / سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جَرّه ها پُر میکنند و میروند / دائماً پیدا و پنهان میشوند
فکرها را اختران چرخ دان / دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی، شکر کُن، ایثار کُن / نحس دیدی، صدقه واستغفار کُن

ما که ایم این را؟ بیا ای شاهِ من / طالعم مُقبل ُکن و چرخی بزن

روح را تابان ُکن از انوار ِ ماه / زآنکه زآسیب ذنب جان شد سیاه

از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چَه و جور ِ رَسَن بازش رهان

تا ز دلداری خوبِ تو دلی / پَر بر آرد، بر پَرد ز آب و گِلی

ای عزیز مصر، جانم دست گیر / عذر این زندانی خود در پذیر

ای عزیز مصر و، در پیمان دُرست / یوسفِ مظلوم در زندان توست

در خلاص او یکی خوابی ببین / زود، کان الله یحِبُّ المُحسنین

هفت گاو لاغر پُر از گزند / هفت گاو فربهش را میخورند

هفت خوشهٔ زشتِ خشکِ ناپسند / سُنبلاتِ تازه اش را میچرند

قحط از مصرت برآمد، ای عزیز / هین مباش، ای شاه، این را مستجیز

یوسفم در حبس ِ تو، ای شه نشان / هین ز دستان ِ زنانم وارهان

از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوتِ مادر فکندم، که اهبطوا

پس فتادم زآن کمال ِ مستتم / از فن ِ زالی به زندان رَحم

روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کیدِ زنان باشد عظیم

اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و، چون هستم بدن

بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بر آن یعقوبِ بیدل رحم آر

ناله از اخوان کنم، یا از زنان؟ / که فکندندم چو آدم از جنان

زآن مثال برگِ دی پژمرده ام / کز بهشتِ وصل گندم خورده ام

چون بدیدم لطف و اکرام تو را / و آن سلام و، سلم و، پیغام تو را

من سپندِ چشم ِ بَد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بَد رسید

دافع هر چشم بَد از پیش و پس / چشمهای پُر خمار توست و بس

چشم بَد را چشم نیکویت، شها / مات و مستأصل کند "نعم الدوا"

بل ز چشمت کیمیاها میرسد / چشم بد را، چشم ِ نیکو میکند

چشم شه بر چشم ِ باز ِ دل زده ست / چشم ِ بازش سخت با همت شده ست

تا ز بس همت که یابید از نظر / می نگیرد باز ِ شه جز شیر نر

شیر چه؟ کآن شاهباز معنوی / هم شکار توست و، هم صیدش توئی

شد صفیر باز ِ جان در مرج ِ دین / نعره های "لا أُحِبُّ الآفلین"

باز ِ دل را، کز پی تو میپرید / از عطای بی حدت چشمی رسید

یافت بینی بوی و، گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع

هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب

مالکُ الملکی، به حس چیزی دهی / تا که بر حسها ُکند آن حس شهی

جهد کن تا حسّ تو بالا رود / تا که کار حس از آن بالا شود

۹۰. حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان و بر احوال ایشان مطلع شدن

یک شبی میگشت شه محمود، فرد — با گروهی قوم دزدان باز خَورد
پس بگفتندش: کئی ای بو الوفا؟ — گفت شه: من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت: ای گروه مکر کیش — هین بگوئید از فن و فرهنگِ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر — کاو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت: ای گروه فن فروش — هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید به بانگ — قوم گفتندش: ز دیناری، دو دانگ
آن دگر گفت: ای گروه زر پرست — جمله خاصیت مرا چشم اندر است
هر که را شب بینم اندر قیروان — روز بشناسم مر او را، بی گمان
گفت یک: خاصیتم در بازو است — که زنم من نقبها با زورِ دست
گفت یک: خاصیتم در بینی است — کار من در خاکها بو بینی است
سرّ الناسِ معادن داد دست — که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاکِ تن بدانم، کاندر آن — چند نقد است و، چه دارد او ز کان
در یکی کان زرِّ بی اندازه درج — و آن دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم هر خاک را — خاکِ لیلی را بیابم بی خطا
بو کُنم، دانم ز هر پیراهنی — گر بود یوسف، و گر آهرمنی
همچو احمد، که برَد بو از یمن — ز آن نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاکِ همسایهٔ زر است — یا کدامین خاک صفر و ابتر است
گفت یک: نک خاصیت در پنجه ام — که کمندی افکنم طول علم
قصر اگر چه چند باشد بس بلند — کنگرش در سخت گردانم کمند
همچو احمد، که کمند انداخت سخت — که کمندش بُرد سوی تخت و بخت
همچو احمد که کمند انداخت جانش — تا کمندش بُرد سوی آسمانش
گفت حقش: کای کمند انداز بیت — آن ز من دان، "ما رَمَیتَ إِذْ رَمیت"
پس بپرسیدند از شه: کای سند — مر تو را خاصیت اندر چه بود؟
گفت: در ریشم بود خاصیتم — که رهانم مجرمان را از نقم
مُجرمان را چون به جلادان دهند — چون بجنبد ریش من، ایشان رهند
چون بجنبانم به رحمت ریش را — طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که: قطب ما توئی — چون خلاصِ روز محنتما توئی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند — سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست — گفت: میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ریوه ای — گفت: کاین هست از وثاق بیوه ای

پس کمند انداخت استادِ کمند   تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد   گفت: خاکِ مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید   هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت   قوم بُردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان   حلیه و، نام و، پناه و، راهشان
خویش را دزدید از ایشان، باز گشت   روز در دیوان بگفت آن سر گذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست   تا که هر سرهنگ دزدی را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند   وز نهیبِ جانِ خود لرزان شدند
چون که ِاستادند پیش تختِ شاه   یار شبشان بود آن شاهِ چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی   روز دیدی، بی شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت: این   بود با ما دوش، شب گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست   این گرفتِ ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش، لاجرم   بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت: وَ هُوَ مَعَكُمْ ، این شاه بود   فعل ما میدید و سِرِمان می شنود
چشمِ من رَه بُرد شب شه را شناخت   جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امّت خود را بخواهم من از او   کاو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشمِ عارف دان امان هر دو کون   که بدو یابید هر بهرام عون
ز آن محمد شافع هر داغ بود   که ز جز حق، چشم او ما زاغ بود
در شب دنیا که محجوب است شید   ناظر حق بود و، زو بودش امید
از " أ لَمْ نَشْرَحْ " دو چشمش سُرمه یافت   دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کِشد   گردد او دُرّ ِ یتیمِ با رَشد
نور او بر دُرّها غالب شود   آنچنان مطلوبِ را طالب شود
در نظر بودش مقاماتُ العباد   لاجرم نامش خدا "شاهد" نهاد
آلت شاهد زبان و چشمِ تیز   که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدّعی سَر بر زند   گوش، قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است   شاهد ایشان را دو چشمِ روشن است
گفت: شاهد، ز آن به جای دیده است   کاو به دیدهٔ بیغرض سِرّ دیده است
مدعی دیده ست، اما با غرض   پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی   تا غرض بُگذاری و شاهد شوی
حق همی گوید: غرض را ترک کن   تا قبول افتد تو را با ما سخُن
کاین غرضها پردهٔ دیده بود   بر نظر، چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طِمّ و رِم   حبکّ الاشیاء یعمی و یصم

در دلش خورشید چون نوری نشاند … پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را … سیر روحِ مومن و کفار را
در زمین حق را و، در چرخ سمی … نیست پنهان تر ز روحِ آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن … آنکه صاحب رفعت آمد در سنن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد … روح را "مِنْ أَمْرِ رَبِّی" مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشمِ عزیز … پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع … بشکند گفتش خمار هر صداع
نامِ حق عدل است و شاهد آنِ اوست … شاهدِ عدل است زین رو چشمِ دوست
منظرِ حق دل بود در دو سرا … که نظر بر شاهد آید شاه را
عشقِ حق و سِرّ شاهد بازی اش … بود مایهٔ جمله پرده سازی اش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا … در شب معراج، شاهدبازِ ما
این قضا بر نیک و بَد حاکم بود … بر قضا شاهد نه حاکم می شود؟
شد اسیر آن قضا، میرِ قضا … شاد باش ای چشم تیزِ مرتضی
عارف از معروف پس درخواست کرد … کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر … از اشارتهات دلمان بی خبر
ای "یرانا لا نراه" روز و شب … چشم بندِ ما شده دیدِ سبب
چشمِ من از چشمها بُگزیده شد … تا که در شب آفتابم دیده شد
لطفِ معروفِ تو بود آن،ای بهی … پس، کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهرهٔ … و انجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مَده … جانِ قربت دیده را، دوری مده
بُعدِ تو مرگ است با درد و نکال … خاصه بُعدی کان بوَد بَعد الوصال
آن که دیدست، مکن نادیده اش … آب زن بر سبزهٔ بالیده اش
من نکردم لاابالی در طریق … تو مکن هم لاابالی، ای شفیق
هین مران از روی خود او را بعید … آنکه او یک بار روی تو بدید
دیدِ روی جز تو شد غُلِ گلو … کل شی ء ما سوی الله باطلُ
باطلند و، می نمایندم رشد … زانکه باطل، باطلان را می کِشد
ذرّه ذرّه، کاندر این ارض و سَماست … جنسِ خود را، همچو کاه و کهرباست
معده نان را می کشد تا مستقر … میکشد مر آب را تَفِ جگر
چشم، جذاب بتان زین کویهاست … مغز، جویان از گلستان بویهاست
زانکه حسّ چشم آمد رنگ کش … مغز و بینی می کشد بوهای خَوش
زین کششها، ای خدای راز دان … تو به جذبِ لطف خودمان دِه امان
غالبی بر جاذبان، ای مشتری … شاید ار درماندگان را واخری

رو به شاه آورد، چون تشنه به ابر   آنکه بود اندر شبِ قدر او چو بدر
چون لسان و جان او بود آن او   آن او با او بوَد گستاخ گو
گفت: ما گشتیم چون جان بندِ طین   آفتابِ جان توئی در روزِ دین
وقتِ آن شد، ای شه مکتوم سیر   کز کرم ریشی بجنبانی به خیر
هر یکی خاصیت خود را نمود   آن هنرها جمله بَد بختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست   ز آن مناصب سر نگون ساریم و پَست
آن هنر "فی جیدنا حبل مسد"   روزِ مُردن نیست زین فن ها مَدد
جز همان خاصیتِ آن خوش حواس   که به شب بُد چشمِ او سلطان شناس
آن هنرها جمله غولِ راه بود   غیر چشمی کاو ز شاه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار   که به شب بر روی شه بودش نظار
و آن سگِ آگاه از شاه وداد   خود سگِ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود   کاو به بانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان   بی خبر نبود ز شبخیزِ شهان
هین ز بد نامان نباید ننگ داشت   هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یک بار خود بَد نام شد   خود نباید نام جُست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند   تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی چون پی برَد در سِرّ ما   باز کن دو چشم و سوی ما بیا

۹۱. قصه چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده و گریختن بر درخت

گاوِ آبی، گوهر از بحر آورد   بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاع نور گوهر، گاوِ آب   میچرد از سنبل و سوسن شتاب
ز آن فکنده گاو آبی عنبر است   که غذایش نرگس و نیلوفر است
هر که باشد قوتِ او نور جلال   چون نزاید از لبش سِحر حلال؟
هر که چون زنبور وحی استش نفل   چون نباشد خانهٔ او پُر عسل؟
میچرد در نور گوهر آن بقر   ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر دُرّ نهد لجمِ سیاه   تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مردِ تاجر بر درخت   گاو جویان مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گِرد مرج   تا بُکند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاوِ نر   آید آنجا که نهاده بُد گهر
لجم بیند فوقِ دُرّ شاهوار   پس ز طین بُگریزد او ابلیس وار
کآن بلیس از متن طین کور و کر است   گاو کی داند که در گِل گوهر است؟

اهْبِطُوا افکند جان را در حضیض | از نمازش کرد محروم آن محیض
ای رفیقان زینهار از این مقال | اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهْبِطُوا افکند جان را در بدن | تا به گِل پنهان بوَد دُرّ عدن
تاجرش داند، ولیکن گاو نی | اهل ِ دل دانند و هر گِل کاو نی
هر گِلی کاندر دل او گوهریست | گوهرش غماز طین دیگریست
و آن گِلی کز رشّ ِ حق نوری نیافت | صحبت گلهای پُر دُر بر نتافت

۹۲. رجوع به قصهٔ موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را

این سخن پایان ندارد، موش ِ ما | هست بر لبهای جو بر گوش ِ ما
آن سرشتهٔ عشق رشته می کشد | بر امیدِ وصل ِ چغز با رَشد
می تند بر رشتهٔ دل دم به دم | که سر رشته به دست آورده ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود | تا سر رشته به من روئی نمود
چون ُغراب البین آمد ناگهان | در شکار موش و بُردش ز آن مکان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب | منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار ِ زاغ و، چغز هم | در هوا آویخته، پا در رتم
خلق می گفتند: زاغ از مکر و کید | چغز آبی را چگونه کرد صید؟
چون شد اندر آب و چونش در ربود؟ | چغز ِ آبی کی شکار زاغ بود؟
چغز میگفت: این سزای آن کسی | کاو چو بی آبان شود جفتِ خسی
ای فغان از یار ناجنس، ای فغان | همنشین ِ نیک جوئید، ای مهان
عقل را افغان ز نفس ِ پُر عیوب | همچو بینی ِ بَدی بر روی خوب
عقل میگفتش که: جنسیت یقین | از ره معنیست، نی از ماء و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو | سِرّ ِ جنسیت به صورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر | نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و، تن چو دانهٔ گندمی | می کشاند سو به سویش هر دمی
مور داند کآن حبوبِ مرتهن | مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو | مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی تازد، ولی | مور سوی مور می آید، بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است | مور را بین کاو به جنسش راجع است
تو مگو: گندم چرا شد سوی جو؟ | چشم را بر خصم نه، نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه | مور پنهان، دانه پیدا پیش ِ راه
عقل گوید چشم را: نیکو نگر | دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب | هست صورتها حبوب و، مور قلب

ز آن شود عیسی سوی پاکانِ چرخ
بُد قفسها مختلف، یک جنس فرخ

این قفس پیدا و آن فرخش نهان
بی قفس کش، کی قفس باشد روان؟

ای خنک چشمی که عقل استش امیر
عاقبت بین باشد و حبر و قریر

فرقِ زشت و نغز از عقل آورید
نی ز چشمی که سیه گفت و سپید

چشم غره شد به خضراء دَمَن
عقل گوید: بر محکِّ ماش زن

آفت مرغ است چشمِ کام بین
مخلص مرغ است عقلِ دام بین

دامِ دیگر بُد که عقلش درنیافت
وحی غایب بین بدین سو ز آن شتافت

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت
سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت به صورت لی و لک
عیسی آمد در بشر جنسِ ملک

بر کشیدش فوق این نیلی حصار
مرغِ گردونی چو چغزش زاغ وار

۹۳. بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن به شهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن به حکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان

بود عبد الغوث هم جنس پَری
چون پَری، نُه سال در پنهان پری

مدتی بگذشت و زو نامد خبر
زو طمع ببرید هم زن هم پسر

شد زنش را نسل از شوی دگر
و آن یتیمانش ز مرگش در سمر

که مر او را گرگ زد یا ره زنی
یا فتاد اندر چَهی، یا مکمنی

جمله فرزندانش در اشغالِ مست
خود نگفتندی که بابایی بُدست

بعدِ نُه سال آمد، آن هم عاریه
گشت پیدا، باز شد متواریه

یک مَهی فرزند و زن را دید و باز
گشت پنهان، کس ندیدش باز راز

یک مَهی مهمانِ فرزندان خویش
بود و ز آن پس کس ندیدش رنگ بیش

بُرد هم جنسی پریانش چنان
که رُباید روح را زخمِ سنان

چون بهشتی جنسِ جنت آمدست
هم ز جنسیت شود یزدان پَرست

نی نبی فرمود جود و محمده؟
شاخِ جنت دان به دنیا آمده

مِهرها را جمله جنس مِهر خوان
قهرها را جمله جنس قهر دان

لا اُبالی، لا اُبالی آورد
زانکه همجنسند ایشان در خرَد

بود جنسیت در ادریس از نجوم
هشت سال او با زُحل بُد در قدوم

در مشارق، در مغارب یار او
هم حدیث و محرمِ آثار او

بعدِ غیبت چونکه آورد او قدوم
در زمین میگفت او درسِ نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده
اختران در درس او حاضر شده

آنچنان که خلق آوازِ نجوم
می شنیدند از خصوص و از عموم

جذب جنسیت کشیده تا زمین
اختران را پیش او کرده مُبین

هر یکی نام خود و احوال خَود   باز گفته پیش او شرح ِ رَصَد
چیست جنسیت؟ یکی نوع ِ نظر   که بدان یابند رَه در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان   چون نهد در تو، تو گردی جنس ِ آن
هر طرف چه می کشد تن را؟ نظر   بی خبر را که کشاند؟ با خبر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد   او مخنث گردد و کون میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری   طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفاتِ جبرئیل   همچو فرخی در هوا جوئی سبیل
منتظر، بنهاده دیده در هوا   از زمین بیگانه، عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری   صد پَرَت گر هست در آخور پَری
از پی صورت نیامد موش خوار   از خبیثی شد زبون موش ِ خوار
طعمه جوی و خائن و ظلمت پَرست   از پنیر و جوز واز دوشاب مَست
باز ِ اشهب را چو باشد خوی موش   ننگِ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت، ای پسر   چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لَنَحْنُ الصافون   در چَه بابل ببسته سَر نگون
لوح ِ محفوظ از نظرشان دور شد   لوح ِ ایشان ساحر و مسحور شد
سَر همان و، پَر همان، هیکل همان   موسئی بر عرش و فرعونی مُهان
در پی خو باش و، با خوش خو نشین   خو پذیری گل و روغن ببین
خاکِ گور از مُرده هم یابد شرف   تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم ِ پاک   چون مشرف آمد و اقبال ناک
پس تو هم "الجار ُثم الدّار" گو   گر دلی داری بُرو دلدار جو
خاک تو هم سیرتِ جان میشود   سرمهٔ چشم ِ عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار   به ز صد زنده به نفع و ابتشار
سایه بوده او و، خاکش سایه مند   صد هزاران زنده در سایهٔ وی اند

۹۴. داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امیدِ وظیفه و بیخبر بود از وفات او، و از هیچکس واخ گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد. بیت

لیس من مات فاستراح بمیت   انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش، ز اطراف دیار   جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بُد از زر مگر   بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بود او یکی بحر آمده   هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی   سر نهادی، خاکِ پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال   در کرم شرمنده بودی ز آن نوال

ور بکردی ذرّه ای را مشرقی
بودی آن در همتش نالایقی

بر امید او بیامد آن غریب
کاو غریبان را بُدی خویش و نسیب

با درش بود آن غریب آموخته
وام ِ بی حد از عطایش توخته

هم به پشتی آن کریم او وام کرد
که به بخششهاش واثق بود مرد

لا ُابالی گشته بود و وام جو
بر امید قلزم ِ اکرام ِ او

وام داران رو ترُش، او شاد کام
همچو ُگل خندان از آن روض الکرام

گرم شد پشتش ز خورشیدِ عرب
چه غم استش از سبال بو لهب؟

جو که دارد عهد و پیوند سحاب
کی دریغ آید ز سقایانش آب؟

ساحران ِ واقف از دستِ خدا
کی نهند این دست و پا را دست و پا؟

روبهی که هست او را شیر پُشت
بشکند کلهٔ پلنگان را به مُشت

۹۵. آمدن جعفر رضی الله عنه به تنهائی به گرفتن قلعه و مشورت کردن ِ مَلک آن قلعه با وزیر در دفع او، و گفتن وزیر که زنهار مُلک را به وی تسلیم کن که او موید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان ِ خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعه ای
قلعه نزدِ گام خنگش جرعه ای

یک سواره تاخت تا قلعه به کر
تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید به جنگ
اهل کشتی را چه زهره با نهنگ؟

روی آورد آن ملک سوی وزیر
که چه چاره ست اندرین وقت؟ ای مشیر

گفت: آنکه ترک گوئی مکر و فن
پیش او آئی به شمشیر و کفن

گفت: آخر نی که او مردیست فرد
گفت: منگر خوار در فردی مَرد

چشم بُگشا، قلعه را بنگر نکو
همچو سیماب است لرزان پیش او

بر سر ِ زین، آنچنان محکم پی است
گوئیا شرقی و غربی با وی است

چند کس همچون فدائی تاختند
خویشتن را پیش او انداختند

هر یکی را او به گرزی میفکند
سر نگون سار اندر اقدام ِ سمند

داده بودش صنع ِ حق جمعیتی
که همی زد یک تنه بر امتی

چشم ِ من چون دید روی آن قباد
کثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسیار و، خورشید ار یکیست
پیش او بنیادِ ایشان مُندکیست

گر هزاران موش پیش آرند سر
گربه را نی ترس باشد، نی حذر

گر به پیش آیند موشان، ای فلان
نیست جمعیت درون ِ جانشان

هست جمعیت به صورت در فشار
جمع معنی خواه، هین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم
جسم را بر باد قائم دان، چو اسم

در دل موش ار بُدی جمعیتی
جمع گشتی چند موش از حمیتی

بر زندی خویش را بر گربه ای
هر یکی بر وی زندی حربه ای

بر زندی چون فدائی حمله ای
خویش را بر گربهٔ بی مُهله ای

آن یکی چشمش بکندی از ضراب
و آن دگر گوشش دریدی هم بناب

و آن دگر سوراخ کردی پهلواش
از جماعت گم شدی بیرون شواش

لیک جمعیت ندارد جان ِ موش
بجهد از جانش، به بانگ گربه، هوش

گر بود اعدادِ موشان صد هزار
خشک گردد از یکی گربهٔ نزار

از گلهٔ انبُه چه غم قصاب را؟
انبُهی هُش چه بندد خواب را؟

مالِکَ الْمُلْکِ است، جمعیت دهد
شیر را، تا بر گلهٔ ِ گوران جهد

در زمانیشان بسازد ترت و مرت
کس نیارد گفتنش از راه پرت

صد هزاران گور ِ دَه شاخ و دلیر
چون عدم باشند پیش ِ صول ِ شیر

مالِکَ الْمُلْکِ است، بدهد ملک حسن
یوسفی را، تا بوَد چون ماه مزن

در رُخی بنهد شعاع ِ اختری
که شود شاهی غلام ِ دختری

بنهد اندر روی دیگر نور ِ خَود
که ببیند نیم شب هر نیک و بَد

یوسف و موسی ز حق بُردند نور
در ید و رخسار و در ذات الصدور

روی موسی بارقی انگیخته
پیش رو او توبره آویخته

نور رویش آنچنان بُردی بصر
که زمرّد از دو چشم مار گر

او ز حق درخواسته تا توبره
گردد آن نور قوی را ساتره

توبره، گفت: از گلیمت ساز هین
کآن لباس ِعارفی آمد امین

کآن کسا بر نور صبری یافته ست
نور ِ جان بر پود و تارش تافته ست

جز چنین خرقه، نخواهد شد صوان
نور ِ ما را بر نتابد غیر ِ آن

کوه قاف ار پیش آید بهر ِ سَد
همچو کوهِ طور نورش بَر دَرَد

از کمال قدرت ابدان ِ رجال
یافت اندر نور بیچون احتمال

آنچه طورش بر نتابد ذره ای
قدرتش جا سازد از قاروره ای

آنچه طورش برنتابد، ای کیا
ذرّه ای اندر زجاجی ساخت جا

گشت مشکاةِ زُجاجی جای نور
که همی درّد ز نورش قاف و طور

جسمشان مشکاهٔ دان، دلشان زُجاج
تافته بر عرش و افلاک این سراج

نورشان حیران ِ این نور آمده
چون ستاره زین ضحی فانی شده

زین حکایت کرد آن ختم ِ رُسُل
از ملیکِ لا یزال و لم یزل

که: نگنجیدم در افلاک و خلا
در عقول و در نفوس ِ با علا

در دل مومن بگنجیدم چو ضیف
بی ز چون و، بی چگونه، بی ز کیف

تا به دلالی آن دل، فوق و تحت
یابد از من پادشاهیها و تخت

بی چنین آئینه، این خوبی من
بر نتابد هم زمین و هم زمَن

بر دو کون اسب ترحّم تاختیم
بس عریض آئینه ای بر ساختیم

هر دمی زین آینه پنجاه عُرس
بشنو آیینه، ولی شرحش مپُرس

حاصل آن، کز لبس ِ خویشش پَرده بافت
که نفوذِ او قمر را می شکافت

گر بُدی پرده ز غیر لبس ِ او
پاره گشتی ور بُدی کوهِ دو تو

ز آهنین دیوارها نافذ شدی
توبره با نور ِ حق چه فن زدی؟

گشته بود آن توبره صاحب تفی
بود وقت شور خرقهٔ عارفی

گشته بود آن توبره ستار نور
زآنکه بود از خرقهٔ یک با حضور

ز آن شود آتش رهین ِ سوخته
کاوست با آتش ز پیش آموخته

در هوای عشق آن نور ِ رشاد
خود صفورا، هر دو دیده باد داد

اولا بر بَست یک چشم و بدید
نور ِ روی او و آن چشمش پَرید

بعد از آن صبرش نماند و، آن دگر
بر گشاد و کرد خرج ِ آن قمر

همچنان مرد مجاهد نان دهد
چون بر او زد نور ِ طاعت، جان دهد

پس زنی گفتش که: چشم عبهری
چون ز دستت رفت حسرت می خوری؟

گفت: حسرت میخورم که صد هزار
دیده بودی تا همی کردم نثار

روزن ِ چشمم ز مَه ویران شدست
لیک، مَه چون گنج در ویران نشست

کی گذارد گنج کاین ویرانه ام
یاد آرد از وثاق و خانه ام؟

حق شنید این و دو چشمش باز داد
دید موسی را ز نورش ساز داد

از نظر این نور زو پنهان نشد
از خزینهٔ خاص بُد، ویران نشد

نور ِ روی یوسفی وقتِ عبور
درفتادی در شباک هر قصور

پس بگفتندی درون خانه در
یوسف است این سو به سیران در گذر

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع
فهم کردندیش اصحابِ بقاع

خانه ای را کش دریچه ست آن طرف
دارد از سیران یوسف این شرَف

هین دریچه سوی یوسف باز کُن
وز شکافش فرجه ای آغاز کُن

عشق ورزی، آن دریچه کردن است
کز جمال دوست دیده روشن است

پس هماره روی معشوقه نگر
این به دست توست، بشنو ای پسر

راه کُن در اندرونها خویش را
دور کُن ادراکِ غیر اندیش را

کیمیا داری، دوای پوست کُن
دشمنان را زین صناعت دوست کُن

چون شدی زیبا، بدان زیبا رَسی
کاو رهاند روح را از بی کَسی

پرورش مر باغ جانها را نمَش
زنده کرده مردهٔ غم را دَمش

نی همه ملکِ جهان ِ دون دهد
صد هزاران ملکِ گوناگون دهد؟

بر سر مُلکِ جمالش داد حق
مُلکتِ تعبیر، بی درس و سبَق

مُلکتِ حُسنش سوی زندان کشید
مُلکتِ علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر ملکِ علم از ملکِ حُسن استوده تر

۹۶. رجوع به حکایت مرد وامدار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوتِ محتسب

آن غریبِ ممتحن از بیم ِ وام در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی ُگلستان خفته امیدش فراز گِل ستان
روز دار الملک تبریز سنی بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال از نسیم ِ یوسفِ مصر خیال
گفت: یا حادی انخ لی ناقتی جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا تاقتی طاب الامور انّ تبریزا مناجات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا، بار بُگشا ز اشتران شهر تبریز است و کوی ُگلستان
فرّ ِ فردوسی است این پالیز را شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
هر زمانی موج ِ روح انگیز جان از فراز ِ عرش بر تبریزیان
چون وثاق ِ محتسب جست آن غریب خلق گفتندش که: بگذشت آن حبیب
او پریر از دار ِ دنیا نقل کرد مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد
رفت آن طاوس ِعرشی سوی عرش چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه اش گر چه پناه ِ خلق بود در نوَردید آفتابش زود زود
راند او کشتی از این ساحل پَریر گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره ای زد مَرد و، بی هوش اوفتاد گوئیا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند همرهان بر حالتش گریان شدند
تا به شب بی خویش بود و بعد از آن نیم مُرده باز گشت از غیبِ جان

۹۷. استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن، ثُمَّ الَّذِینَ کَفَرُوا بِرَبِّهِمْ یعْدِلُونَ

چون به هوش آمد بگفت: ای کردگار مجرمم، بودم به خلق امیدوار
گر چه خواجه بس سخاوت کرد و جود هیچ آن کفوّ عطای تو نبود
او ُکله بخشید و، تو سر پُر خرَد او قبا بخشید و، تو بالا و قد
او زرم داد و، تو دستِ زر شمار او ستورم داد و، تو عقل ِ سوار
خواجه شمعم داد و، تو چشم قریر خواجه ُنقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و، تو عمر و حیات وعده اش زر، وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و، تو چرخ و زمین در وثاقت او و صد چون او رهین
آنچه او داد، ای ملک، هم از تو داد که دل و دست ورا کردی تو راد

زر از آنِ توست، او زر نافرید   نان از آنِ توست، نانش از تو رسید

آن سخا و رحم هم تو دادیش   کز سخاوت میفزودی شادیش

من چه میگویم، همه تو میدهی   بارِ منت بر کسی کی مینهی؟

من، مر او را قبلهٔ خود ساختم   قبله ساز اصل را نشناختم

ما کجا بودیم، کآن دیانِ دین   عقل میکارید اندر ماء و طین؟

چون همی کرد از عدم گردون پدید   وین بساطِ خاک را میگسترید

ز اختران میساخت او مصباحها   و ز طبایع، قفل با مفتاحها

ای بسا بنیادها پنهان و فاش   مضمر این سقف کرد و این فراش

آدم اُسطرلابِ اوصاف علوست   وصفِ آدم مظهرِ آیاتِ اوست

هر چه در وی مینماید، عکسِ اوست   همچو عکسِ ماه اندر آبِ جوست

بر سطرلابش نقوشِ عنکبوت   بهرِ اوصافِ ازل دارد ثبوت

تا ز چرخِ غیب و از خورشیدِ روح   عنکبوتش درس گوید با شروح

عنکبوتِ این سطرلابِ رشاد   بی منجم در کفِ عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیمِ این   غیب را چشمی باید غیب بین

در چَه دنیا فتادند این قرون   عکس خود را دید هر یک چَه درون

عکس در چَه دید و از بیرون ندید   همچو شیر گول اندر چَه دوید

از برون دان هر چه در چاهت نمود   ور نه آن شیری که در چَه شد فرود

بُرد خرگوشیش از ره، کای فلان   در تگِ چاه است آن شیرِ ژیان

در رو اندر چاه و کین از وی بکش   چون از او غالبتری، سر برکنش

آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد   وز خیالِ خویشتن پُر جوش شد

او نگفت این نقش دادِ آب نیست   این بجز تقلیبِ آن قلاب نیست

تو هم از دشمن چو کینی می کشی   ای زبونِ شش غلط در هر ششی

آن عداوت اندر او عکسِ حق است   کز صفاتِ قهر آنجا مشتق است

و آن گُنه در وی ز عکسِ جُرم توست   باید آن خو را ز طبعِ خویش شُست

خلقِ زشتت اندر آن رویت نمود   مر تو را او صفحهٔ آیینه بود

چونکه قبحِ خویش دیدی، ای حسن   اندر آئینه، بر آئینه مزن

میزند بر آب استارهٔ سنی   خاک تو بر عکس اختر میزنی

کاین ستارهٔ نحس در آب آمده ست   تا کند مر سعدِ ما را زیر دست

خاک از استیلا بریزی بر سرش   چون که پنداری ز شبهه اخترش

عکس پنهان گشت و سوی غیب راند   تو گمان بُردی که آن اختر نماند

آن ستارهٔ نحس هست اندر سما   هم بدان سو بایدش کردن دوا

بلکه باید دل سوی بی سوی بست   نحس این سو، عکسِ نحس آن سویست

داد داد حق شناس و بخشش — عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود دادِ خسان افزون ز ریگ — تو بمیری وآن بماند مُرده ریگ
عکس، آخر چند پاید در نظر؟ — اصل بینی پیشه کُن، ای کژ نگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز — با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه — محیی الموتاست فاجتازوا إلیه
دادِ حق با تو در آمیزد چو جان — آنچنان که آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب — بدهدت بی این دو قوتِ مستطاب
فربهی گر رفت، حق در لاغری — فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پَری را قوت از بو میدهد — هر مَلَك را قوتِ جان او میدهد
جان چه باشد که تو سازی زآن سند؟ — حق به عشق خویش زنده ت میکند
زو حیاتِ عشق خواه و جان مخواه — تو از او آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان، صاف و زلال — اندر او تابان صفاتِ ذو الجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان — چون ستارهٔ چرخ در آبِ روان
پادشاهی زیبد آن خلاق را — پادشاهان جملگان عاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهی حق — فاضلان مِرآتِ آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست — ماه آن ماه است و، آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و، فضل آن فضل هم — لیك مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت، ای همام — وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد در این جو چند بار — عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان — بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست — دان که بر چرخ معانی مستویست
خوب رویان آینهٔ خوبی او — عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم به اصل خود رود این خدّ و خال — دائما در آب کی ماند خیال؟
جمله تصویرات عکس آبِ جوست — چون بمالی چشمِ خود، خود جمله اوست
باز عقلش گفت: بُگذار زین حول — خلّ دوشاب است و، دوشاب است خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور؟ — شرم دار ای احول از شاهِ غیور
خواجه را کاو در گذشته ست از اثیر — جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را از چشم ابلیس لعین — منگر و، نسبت مکن او را به طین
خواجه را جان بین، مبین جسمِ گران — مغز بین او را، مبینش استخوان
همره خورشید را "شب پَر" مخوان — آنکه او مسجود شد، ساجد مدان
عکسها را ماند و، این عکس نیست — در مثال عکس خود بنمود نیست
آفتابی دید و یخ جامد نماند — روغن گل، روغن کنجد نماند

چون مُبدل گشته اند ابدال ِ حق   نیستند از خلق، بر گردان ورق
قبلهٔ وحدانیت، دو، چون بود؟   خاک، مسجود ملایک چون شود؟
چون در این جو دید عکس ِ سیب مرد   دامنش را دیدِ آن پُر سیب کرد
آنچه در جو دید، کی باشد خیال؟   چونکه شد از دیدنش پُر صد جوال
عکسها را ماند این و، نیست عکس   در مثال عکس ِ حق، معنیست عکس
تن مبین و، جان مکن، کآن بُکم و صمّ   کَذبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جائهم
"ما رَمَیتَ إذ رَمَیت" احمد بُدَست   دیدن او، دیدن خالق شدَست
حق مر او را بر گزید از انس و جان   رحمهٔ للعالمینش خواند از آن
خدمت او، خدمتِ حق کردن است   روز دیدن، دیدن ِ این روزن است
خاصه این روزن، درخشان از خود است   نی ذریعهٔ آفتاب ِ و فرقد است
هم از آن خورشید زد بر روزنی   لیک از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی   هست و روزن را نشد زآن آگهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش   اندر این روزن بود نورش به جوش
غیر راهِ این هوا و شش جهت   در میان ِ روزن و خور مألفت
مدحت و تسبیح او، تسبیح حق   میوه میروید ز عین ِ این طبق
سیب روید زین سبد خوش َلخت َلخت   عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درختِ سیب خوان   کز میان ِ هر دو، ره آمد نهان
آنچه روید از درختِ باروَر   زین سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درختِ بخت بین   زیر سایهٔ این سبد خوش می نشین
نان چو اطلاق آورد، ای مهربان   نان چرا میخوانیش؟ محموده خوان
خاکِ رَه چون چشم روشن کرد و جان   خاکِ ره را سُرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق   من چرا بالا کنم رو در عیوق؟
شد فنا، هستش مخوان، ای چشم شوخ   در چنین جو، خشک کی ماند کلوخ؟
پیش این خورشید، کی تابد هلال؟   با چنین رُستم، چه باشد زور ِ زال؟
طالب است و، غالب است آن کردگار   تا ز هستیها بر آرد او دَمار
دو مگوی و، دو مدان و، دو مخوان   بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور ِ خواجه آفرین   فانی است و مُرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را   گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم ِ دل را هین گذاره ُکن ز طین   این یکی قبله ست، دو قبله مبین
چون دو دیدی، ماندی از هر دو طرف   آتشی در خف فتاد و، رفت خف

۹۸. مثل دو بین همچون آن غریبِ شهر کاشان است که عمر نام داشت که خباز به سبب این

نامش به دکان دیگران حوالت کرد، و او فهم نکرد که همهٔ دکانها یکیست

گر عمر نامی تو اندر شهرِ کاش کس نبفروشد به صد دانگت لواش
چون به یک دکان بگفتی: عُمَرم این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید: رو بدان دیگر دکان ز آن یکی نان، به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر او بگفتی: نیست دکان دگر
پس زدی اشراق این نااحولی بر دلِ کاشی، شدی عمّر علی
این از اینجا گوید آن خباز را این عمر را نان فروش، ای نانوا
چون شنید او هم عمر، از احولی در کشیدآن نان، که هست آنِ علی
پس فرستادش به دکان بعید نان ز پیشِ روی او اندر کشید
که: عُمَر را نان دِه، ای انبازِ من راز، یعنی فهم کُن ز آوازِ من
او همت ز آن سو حوالت میکند هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون به یک دکان عمر بودی، برو در همه کاشان ز نان محروم شو
ور به یک دکان علی گفتی، بگیر نان از آنجا، بی حواله، بی زحیر
احولی دو بین، چو بی بَر شد ز نوش احولی صد بینی، ای مادر فروش
اندر این کاشانِ خاک، از احولی چون عُمر میگرد، چون نبوی علی
هست احول را در این ویرانه دیر گونه گونه نقل نو، که ثمّ خیر
ور دو چشمِ حق شناس آمد تو را دوست پُر بین، عرصهٔ هر دو سرا
وارهیدی از حوالهٔ جا به جا اندر این کاشانِ پُر خوف و رجا
اندر این جو غنچه دیدی با شجر همچو هر جو، تو خیالش، ظن مبر
که تو را از عینِ این عکس نقوش حق حقیقت گردد و بینی تو روش
چشم از این آب از حول حُرّ میشود عکس می بیند، سبد پُر میشود
پس به معنی باغ باشد این، نه آب پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بارِ گوناگونست بر پُشتِ خران هین به یک چوب این خران را تو مَران
بر یکی خر، بار لعل و گوهر است بر یکی خر، بار سنگِ مَرمَر است
بر همه جوها تو این حکمت مَران اندر این جو ماه بین، عکسش مخوان
آبِ خضر است این، نه آبِ دام و دد هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تگِ جو، ماه گوید: من مَهَم من نه عکسم، هم حدیثم، هم رَهَم
اندر این جو هر چه بر بالاست هست خواه بالا، خواه بر وی دار دست
از دگر جوها مگیر این جوی را ماه دان این پرتو مَه روی را
اندر این جو هر چه میخواهی ببین از نعیم و تاج و تخت و هم ز دین
اندر این جو هر چه داری تو مُراد باز بین و شکر کُن بهرِ زیاد
جمله مطلوبات خلقِ هر دو کون گشت موجود اندر او بی بُعد و بون

۹۹. توزیع کردن پای مرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب به تربت محتسب به زیارت و این قصه را بر سر گور او به طریق نوحه گفتن

این سخن پایان ندارد، آن غریب — گریه کرد از دردِ آن مرد لبیب
واقعهٔ آن وامِ او مشهور شد — پای مرد از دردِ او رنجور شد
از پی توزیع گِردِ شهر گشت — وز طمع میگفت هر جا سر گذشت
هیچ نآورد از ره کدیه به دست — غیر صد دینار آن کدیه پرَست
پای مرد آمد به دو دستش گرفت — شد به گور آن کریمِ بس شگفت
گفت: چون توفیق یابد بنده ای — کاو کُند مهمانی فرخنده ای
مالِ خود ایثار راه او کند — جاهِ خود ایثار جاه او کند
شکرِ او شُکر خدا باشد یقین — چون به احسان کرد توفیقش قرین
ترکِ شُکرش، تَرکِ شُکرِ حق بود — حقا ً او لا شک به حق مُلحق بوَد
شکر میکن مر خدا را در نعم — نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم
رحمتِ مادر، اگر چه از خداست — خدمتِ او هم فریضه ست و سزاست
زین سبب فرمود حق صَلُّوا علیه — که محمد بود محتال إلیه
در قیامت بنده را گوید خدا — هین چه کردی آنچه دادم من تو را؟
گوید: ای رب، شکر تو کردم به جان — چون ز تو بود اصلِ آن روزی و نان
گویدش حق: نه، نکردی شکر من — چون نکردی شکر آن اکرام و فن
بر کریمی کرده ای حیف و ستم — نی ز دست او رسیدت نعمتم؟
چون به گور آن ولی نعمت رسید — گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت: ای پشت و پناه هر نبیل — مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غمِ ارزاق ما بر خاطرت — ای چو رزقِ عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین — در خراج و خرج و در ایفاء دین
ای چو بحر از بهرِ نزدیکان گُهر — داده تحفه مر سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود، ای آفتاب — رونق هر قصر و گنجِ هر خراب
ای ندیده کس در ابرویت گِره — ای چو میکائیل راد و رزق دِه
ای دلت پیوسته با دریای غیب — ای به قافِ مکرمت عنقای غیب
یاد نآورده که: از مالم چه رفت؟ — سقفِ سمت همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال — مر تو را چون نسل تو گشته عیال
نقدِ ما و جنسِ ما و رختِ ما — نامِ ما و فخرِ ما و بختِ ما
تو نمُردی، لیک بختِ ما بمُرد — عیشِ ما و رزق مستوفی ببُرد
این همه از حق بُد و، تو واسطه — در میانِ ما و حق تو رابطه

واحدِ کالالف در بزم و کرَم صد چو حاتم گاهِ ایثار ِ نِعَم
حاتم ار مرده بمرده میدهد گِردکانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس کز نفیسی می نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار نقدِ زرّ ِ بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی تو را ای فلک سجده کنان کوی تو را
خلق را از گرگِ غم لطفت شبان چون کلیم الله شبان ِ مهربان

۱۰۰. گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

گوسفندی از کلیم الله گریخت پای موسی آبله شد، نعل ریخت
در پی او تا به شب در جستجو و آن رمه غایب شده از چشم ِ او
گوسفند از ماندگی شد سُست و ماند پس کلیم الله گَرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پُشت و سَرش می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی غیر مِهر و رحم و آبِ چشم نی
گفت: گیرم بر منت رحمی نبود طبع ِ تو بر خود چرا اِستم نمود؟
با ملایک گفت یزدان آن زمان که: نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود که: خود هر نبی کرد چوپانی، چه بُرنا، چه صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان حق ندادش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وَقار و صبرشان کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل که: تو هم ای پهلوان؟ گفت: من هم بوده ام دیری شبان
هر امیری کاو شبانی بشر آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم ِ موسی وار اندر رعی خَود او بجای آرد به تدبیر و خِرَد
لاجرم حقش دهد چوپانئی بر فراز چرخ ِ مه روحانئی
آنچنان که انبیا را زین رعا بر کشید و داد رعی اصفیا
خواجه، تو باری در این چوپانیت کردی آنچه کور گردد شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت سروری جاودانه بخشدت
بر امید کفّ ِ چون دریای تو بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم ُنه هزار از زر گزاف تو کجائی تا شود این درد صاف؟
تو کجائی، تا که خندان چون چمن؟ گوئیم بستان دو صد چندان ز من
تو کجائی تا دو صد لطف و عطا؟ با غریب خسته دل آری به جا
تو کجائی تا به صد چندان کرم؟ با من خسته بجا آری نعم
تو کجائی تا مرا خندان کنی؟ لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجائی تا بَری در مخزنم؟ تا کنی از وام و فاقه ایمنم

من همی گویم: بس و تو مفضلم   گفته: کاین هم گیر از بهر دلم
چون همی ُگنجد جهانی زیر ِ طین؟   چون بگنجد آسمانی در زمین؟
حاش لله، تو بُرونی زین جهان   هم به وقتِ زندگی، هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پَرد   سایهٔ او بر زمین می ُگسترد
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دل است   جسم کی اندر خور پایهٔ دل است؟
مرد خفته، روح ِ او چون آفتاب   در فلک تابان و، تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف   تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون "مِن امر ربی" مختفیست   هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب! کو لعل ِ شِکر بار تو؟   و آن جواباتِ خوش و اسرار تو
ای عجب! کو آن عقیق ِ قند خا؟   آن کلیدِ قفل ِ مشکلهای ما
ای عجب! کو آن دم چون ذو الفقار؟   آنکه کردی عقلها را بی قرار
چند گوئی فاخته سان؟ ای عمو   کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که دل و اندیشه اش   دائم آنجا بُد چو شیر و بیشه اش؟
کو همانجا که صفاتِ رحمت است؟   قدرت است و نزهت است و فطنت است
کو همانجا که امید مرد و زن؟   میرود در وقتِ اندوه و حزن
کو همانجا که به وقت علتی؟   چشم دارد بر امیدِ صحتی
آنطرف که بهر دفع ِ زشتئی   باد جوئی بهر کِشت و کشتئی
آنطرف که دل اشارت میکند   چون زبان "یا هو" عبارت میکند
او "مع الله" است، نی کو کو همی   کاش جولاهانه ما کو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق؟   روحها را میزند صد گونه برق
جزر و مدش بُد به بحری در زبَد   منتفی شد جزر و، باقی ماند مَدّ
نه هزارم وام و، من بی دست رَس   هست صد دینار از این توزیع و بس
حق کشیدت، مانده ام در کِش مَکِش   می روم نومید، ای خاکِ تو خوش
همتی میدار در پُر حسرتت   ای همایون دست و روی و همتت
آمدم بر چشمه اصل ِ عیون   یافتم در وی به جای آب خون
چرخ آن چرخ است، اگر مهتاب نیست   جو هم آن جویست، آب آن آب نیست
مُحسنان هستند، کو آن مستطاب؟   اختران هستند، کو آن آفتاب؟
تو شدی سوی خدا، ای محترم   پس به سوی حق روم من نیز هم
مجمع و پای علم ماوی القرون   هست حق کلٌ لدینا محضرون
نقشها گر بی خبر، گر با خبر   هست حاضر در کفِ نقاش در
دم به دم در صفحهٔ اندیشه شان   ثبت و محوی میکند آن بی نشان
خشم می آرد، رضا را می برد   بخل می آرد، سخا را می برد

که برد حقد و صفا آرد همی   بدرود عجز و عطا کارد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو   هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز   کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟
چوب در دستِ دروگر معتکف   ور نه چون گردد بُریده و مؤتلف؟
جامه اندر دستِ خیاطی بود   ور نه آن خود چون بدوزد یا دَرَد؟
مُشک با سقا بود، ای منتهی   ور نه آن خود کی شود پُر یا تُهی؟
یک دمی پُر میشوی یک دَم تهی   پس بدان کاندر کفِ صنعِ شهی
چشم بند از چشم دوز آگه بود   صنع از صانع چه سان شیدا شود؟
چشم داری، تو به چشمِ خود نگر   منگر از چشمِ سفیه بی هنر
گوش داری، تو به گوشِ خود شنو   گوشِ گولان را چرا باشی گرو؟
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن   هم برای و عقلِ خود اندیشه کن
بشنو از من یک حکایت در نظیر   تا شوی از سرّ گفتِ من خبیر

۱۰۱. دیدن خوارزمشاه در سیران در موکبِ خود اسبی بس نادر و تعلق او به آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن را در دل شاه و گزیدن شاه گفتِ او را بر دیده خویش چنان که حکیم در الهی نامه گوید:

چون زبان حسد شود نخاس   یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که وَ کانُوا فِیهِ مِنَ الزَّاهِدِینَ

بود امیری را یکی اسبی گُزین   در گلهٔ سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب پگاه   ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشمِ شه را فرّ و رنگ او ربود   تا به رجعت، چشمِ شه بر اسب بود
بر هر آن عضوی که افکندی نظر   هر یکی خوشتر نمودی زآن دگر
غیر چستی و گشی و روحنت   حق مر او را داده بُد نادر صفت
پس تجسس کرد عقلِ پادشاه   کاین چه باشد کاو زند بر عقل راه
چشمِ من پُر است و سیر است و غنی   از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رُخ شاهان برِ من بی ذقی   نیم اسبم در رباید نا حقی
جادوئی کردست جادو آفرین   جذبه باشد آن، نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد   فاتحه ش در سینه می بفزود درد
زانکه او را فاتحه خود می کشید   فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست   ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذاب آن سریست   کارِ حق هر لحظه نادر آوریست

اسب رنگین، گاو رنگین ز ابتلا — می شود مسجود از مکر ِ خدا
پیش کافر نیست بُت را ثانیی — نیست بُت را فرّ و نی روحانئی
چیست آن جاذب؟ نهان اندر نهان — در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوب است و جان هم زین کمین — من نمی بینم، تو می تانی ببین
چونکه شاهنشه ز سیران باز گشت — با خواص ِ مملکت همراز گشت
پس به سرهنگان بفرمود آن زمان — تا بیارند اسب را ز آن خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه — همچو پشمی گشت امیر ِ همچو کوه
جانش از درد و حزن بر لب رسید — جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بُد پای علم — بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
محترم تر زو نبُد خود سروری — پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا — رائض و شب خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد — آزموده رای او در هر مراد
هم به بذل ِ جان سخی و هم به مال — طالب ِ خورشید ِ غیب او چون هلال
در امیری، او غریب و محتبس — در لباس فقر و خُلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر — پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم ِ خدا — خلق او بر عکس ِ خلقان و جدا
بارها می شد به سوی کوه فرد — شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم ار صد جُرم را شافع شدی — چشم ِ سلطان را از او شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملکِ راد — سر برهنه کرد و درپایش فتاد
که: حرَم با هر چه دارم، گو، بگیر — تا نگیرد حاصل من هر مغیر
این یکی اسب است، جانم رهن ِ اوست — گر برد مُردم یقین، ای خیر دوست
گر برد این اسب را از دست من — من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی ام داده است — بر سرم مال، ای مسیحا، زود دست
از زر و زن، وز عقارم صبر هست — این تکلف نیست، بی تزویری است
اندر این گر مینداری باورم — امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عماد الملک گریان چشم مال — پیش ِ سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد — رازگویان با خدا ربّ العباد
ایستاده راز سلطان می شنید — واندر آن اندیشه اش این می تنید
کای خدا، گر آن جوان کژ رفت راه — کش نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن ِ خود کن و بر وی مگیر — گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاجند این خلقان همه — از گدائی گیر، تا سلطان، همه
با حضور آفتابِ با کمال — رهنمائی جُستن از شمع و ذبال

با حضور آفتابِ خوش مساغ   روشنائی جُستن از نور چراغ
بی گمان ترکِ ادب باشد ز ما   کفر نعمت باشد و فعل ِ هوا
لیک اغلب موشها در افتکار   همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی میخورد   کرم را خورشید هم می پرورد
در شب ار خفاش از کرم است مست   کرم از خورشید جنبنده شدست
آفتابی که ضیا زو می زهد   دشمن ِ خود را نواله میدهد
لیک خفاشی که او ره ُگم کند   آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که او خفاش نیست   چشم ِ بازش راست بین و روشنیست
گر به شب جوید، چو خفاش، او نمو   در ادب خورشید مالد گوش ِ او
گویدش: گیرم که آن خفاش ُلد   علتی دارد، تو را باری چه شد؟
مالشت بدهم به زجر از اکتئاب   تا نتابی سَر تو دیگر ز آفتاب

۱۰۲. مواخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام به حبس بضع سنین به سببِ یاری خواستن از غیر حق و گفتن: اذْکُرْنِی عِنْدَ رَبِّکَ

آنچنانکه یوسف از زندانئی   با نیازی، خاضعی، سعدانئی
خواست یاری، گفت: چون بیرون روی   پیش ِ شه، در کار گردی مستوی
یادِ من کن پیش تختِ آن عزیز   تا مرا او واخرَد از حبس نیز
کی دهد زندانئی در اقتناص   مردِ زندانی دیگر را خلاص؟
اهل دنیا جملگی زندانیند   انتظار مرگِ دار ِ فانیند
جز مگر نادر یکی فردائئی   تن به زندان، جان او کیوانئی
پس جزای آنکه دید او را معین   ماند یوسف حبس در بضع سَنین
یادِ یوسف دیو از عقلش سترد   وز دلش دیو آن سخن از یاد بُرد
زآن خطائی کآمد از نیکو خصال   ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشیدِ داد؟   تا تو، چون خفاش رفتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب؟   تا تو یاری جوئی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز   یوسفا، آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود   باز ِ سلطان دیده را باری چه بود؟
پس ادب کردش بدین جُرم اوستاد   که مساز از چوبِ پوسیده عماد
لیک یوسف را به خود مشغول کرد   تا نیاید در دلش ز آن حبس درد
آن چنانش ُانس و مستی داد حق   که نه زندان یادش آمد نه غسق
نیست زندانی وحش تر از رحم   ناخوش و تاریک و پُر خون و وَخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش   در رحم هر لحظه گردد جسم بیش

اندر آن زندان، ز ذوقِ بی قیاس   بشکفت چون گل ز غرسِ تن حواس
زآن رحم بیرون شدن آید درشت   میگریزید از زهار او سوی پشت
راهِ لذت از درون دان، نز بُرون   ابلهی دان جُستن از قصر و حصون
آن یکی در کُنج زندان مست و شاد   وآندگر در باغ تُرش و بی مُراد
قصر چیزی نیست، ویران کُن بدن   گنج در ویرانه است، ای میرِ من
این نمی بینی که در بزمِ شراب   مست آنگه خوش شود کاو شد خراب
گر چه پُر نقش است خانه، بَر کَنش   گنج جو، وز گنج آبادان کُنش
خانه ای پُر نقش و تصویر و خیال   وین صور چون پَرده بر گنجِ وصال
تابش گنج است و پرتوهای زر   کاندر این سینه همی جوشد صوَر
هم ز لطف و جوش جان با ثمن   پرده ای بر روی جان شد شخصِ تن
هم ز لطف و عکسِ آبِ با شرف   پرده شد بر روی آب اجزای کف
پس مثل بشنو که در افواه خاست   کآنچه بر ما میرود آن هم ز ماست
زین حجاب، این تشنگانِ کف پرَست   ز آبِ صافی اوفتاده دور دست
آفتابا، با چو تو قبله و امیم   شب پرستی و خفاشی می کنیم
سوی خود کُن این خفاشان را، مطار   زین خفاشیشان بخر، ای مُستجار
این جوان زین جُرم ضال است و مغیر   کاو مرا بگرفت، تو او را مگیر
در عماد الملک این اندیشه ها   گشته جوشان چون اسد در بیشه ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش   در ریاض قدس جانِ طایرش
چون ملایک او به اقلیم أ لست   هر دمی میشد به شُربِ تازه مست
اندرون پُر شور و بیرون پُر غمی   در تنِ همچون لحد خوش عالمی
او در این حیرت بُد و در انتظار   تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیدند آن زمان   در بر خوارزمشاه، اسپاهیان
الحق، اندر زیر این چرخِ کبود   آنچنان اسبی به قدّ و تگ نبود
می ربودی رنگ او هر دیده را   مرحبا آن برق مه زائیده را
همچو ماه، همچون عطارد تیز رو   گوئیا صرصر علف بودش، نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی   می برد اندر مسیر و مذهبی
چون به یک شب مه بُرد ابراج را   از چه منکر میشوی معراج را؟
صد چو ماه است آن عجب دُرّ یتیم   که به یک ایماء او مه شد دو نیم
آن عجب کاو در شکافِ مَه نمود   هم به قدر فهمِ حسّ خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون   هست از افلاک و اخترها برون
تو بُرون شو هم ز افلاک و دوار   و آنگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه ای چون فرخها   نشنوی تسبیح مرغانِ هوا

معجزات اینجا نخواهد شرح گشت ز اسب و سلطان گوی حال و سرگذشت
آفتابِ لطفِ حق بر هر چه تافت از سگ و از اسب فر کهف یافت
تابِ لطفش را تو یکسان هم مدان سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زآن هست نورِ مقتبس سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب آنچنان نبود کز آبی اضطراب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد روی خود سوی عماد الملک کرد
کای اخی، بس خوب اسبی نیست این؟ از بهشت است این مگر، نی از زمین
پس عماد الملک گفتش: ای خدیو چون فرشته گردد از میلِ تو دیو؟
در نظر آنچ آوری گردید نیک بس گش و رعناست این مرکب، ولیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش چون سر گاو است گوئی آن سرش
در دل خوارمشه این کار کرد اسب را در منظر او خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگامِ فراقِ جان شود دیو دلالهٔ دُرِ ایمان شود
پس فرو شد ابله ایمان را شتاب اندر آن تنگی به یک ابریق آب
وآن خیالی باشد و، ابریق نی قصد آن دلاله جز تحریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی صدق را بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمان دُرّی ز کان می ستانی همچو طفلان گردَکان
پس در آن رنجوری روزِ اجل نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیال صورتی جوشیده ای همچو جوزی، وقتِ دق، پوسیده ای
هست از آغاز چون بدر آن خیال لیک آخر می شود همچون هلال
گر تو اول بنگری چون آخرش فارغ آیی از فریبِ فاترش
جوزِ پوسیده ست دنیا، ای امین امتحانش کم کُن، از دورش ببین
شاه دید آن اسب را با چشمِ حال و آن عماد الملک با چشمِ مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز چشمِ آن پایان نگر، پنجاه گز
تا چه سُرمه ست آنکه یزدان میکشد کز پس صد پرده بیند جان رَشَد
چشمِ مهتر، چون به آخر بود جفت پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زآن یکی عیبش که بشنود او و حسب پس فِسُرد اندر دلِ شه مهرِ اسب
چشمِ خود بُگذاشت، چشمِ او گُزید هوش خود بگذاشت، قول او شنید
این بهانه بود، کان دیانِ فرد از نیاز، آن بر دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیشِ بصر آن سخن بُد در میان چون بانگِ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه که از آن پرده نماید مه سیه
پاک بنّائی که بر سازد حصون در جهان غیب از گفت و فسون

بانگِ در دان گفت را از قصر راز   تا که بانگِ واشده ست این، یا فراز
بانگ در محسوس و، در از حس بُرون   تبصرون این بانگ، در لا تبصرون
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد   تا چه در از روض جنت باز شد
بانگِ گفتِ بَد، چو در وا میشود   از سقر، تا خود چه در وا میشود؟
بانگِ دَر بشنو، چو دوری از درش   ای خنک او را که واشد منظرش
چون تو می بینی که نیکی میکنی   بر حیات و راحتی بر میزنی
چونکه تقصیر و فسادی میرود   آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود مگذار از دیدِ خسان   که به مُردارت کشند این کرکسان
چشمِ چون نرگس فرو بندی که چی؟   هین عصایم کش که کورم، ای اچی؟
آن عصا کش که گُزیدی در سفر   باز بین، کاو هست از تو کورتر
دست کورانه به "حبل الله" زن   جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست "حبل الله"؟ رها کردن هوا   کاین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته، از هواست   مرغ را پرها ببسته، از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم، از هواست   رفته از مستوریان شرم، از هواست
خشمِ شحنه و شعلهٔ نار، از هواست   چار میخ و هیبتِ دار، از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین   شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب، خود اشکنجه هاست   لیک تا نجهی، شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه دمار   زانکه ضدّ از ضدّ گردد آشکار
آنکه در چَه زاد و در آبِ سیاه   او چه داند لطفِ دشت و رنج چاه؟
چون رها کردی هوا از بیمِ حق   در رسد سُغراق از تسنیمِ حق
لا تطرّق فی هواک سل سبیل   من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش   ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان: اسب را واپس بَرید   زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود این قدر   شیر را مفریب زین رأس البقر
پای گاو اندر میان آری ز داو   رو ندوزد حق بر اسبی، شاخِ گاو
بس مناسب صنعت است این شهره زاو   کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو؟
زاو ابدان را مناسب ساختست   قصرهای منتقل پرداختست
در میان قصرها، تخریجها   از سوی آن، سوی این صهریج ها
و ز درونشان عالم بی منتها   در میانِ خرگهی چندین فضا
گه چو کابوسی نماید ماه را   گه نماید روضه، قعر چاه را
قبض و بسطِ چشم و دل، از ذو الجلال   دم به دم چون میکند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی   زشتها را زشت و، حق را حق نما

تا به آخر چون بگردانی ورق | از پشیمانی نیفتم در قلق
مکر که کرد؟ آن عماد الملکِ فرد | مالک الملکش بدان ارشاد کرد
حیلهٔ محمود این باشد، ولیک | تو ممیز باش مر بَد را ز نیک
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست | قلب بین اصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس | آتشی داند زد اندر آن پلاس

۱۰۳. باز گشتن به حکایت غریبِ وام دار و خواب دیدن پای مرد

بی نهایت آمد آن خوش سرگذشت | چون غریب از گور خواجه باز گشت
پای مردش سوی خانهٔ خویش بُرد | مُهر صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت | کز امید اندر دلش صد گُل شکفت
آنچه بعد العُسر یسر او دیده بود | با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان | خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پا مرد آن همایون خواجه را | اندر آن شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت: ای پای مرد با نمک | آنچه گفتی من شنیدم یک به یک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود | بی اشارت لب نتانستم گشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند | مُهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش | تا نگردد مُنهدم عیش و معاش
تا نگردد هیچکس واقف بر این | تا نسوزد پردهٔ دعوی وران
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام | تا نماند دیگِ حکمت نیم خام
برنیفتد از طبق سرپوش غیب | تا نبیند دیدنی را عین ریب
ما همه گوشیم، کر شد نقش گوش | ما همه نطقیم، امّا لب خموش
ما همه عینیم گر شد نقش عین | بل همه عینیم ما بی میغ و غین
غرق دریائیم گر چه قطره ایم | جملگی شمسیم، گر چه ذره ایم
بی حجاب دُرد گل آبیم صاف | در جهان جاودان گشته معاف
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان | کاین جهان پرده ست و، عین است آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردن است | تخم در خاکی پریشان کردن است
وقت بدرودن گه منجل زدن | روز پاداش آمد و پیدا شدن

۱۰۴. گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوهِ وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را، و پیغام به وارثان که البته از آن هیچ باز میگیرد

بشنو اکنون دادِ مهمان جدید | من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنیده بودم از وامش خبر | بسته بهر او دو سه پاره گهر

که وفای وام او هستند و بیش
تا که ضیفم را نگردد سینه ریش

وام دارد از ذهب او نُه هزار
وام را از بعض این، گو: برگزار

فضله ماند زآن بسی، گو: خرج کن
ور دعا گوئی، مرا هم درج کُن

خواستم تا آن به دست خود دهم
در فلان دفتر نوشته است این قسَم

خود اجل مهلت ندادم تا که من
خفیه بسپارم بدو، دُرّ عدن

لعل و یاقوت است بهرِ وامِ او
در خنورّی و، نوشته نامِ او

در فلان طاقیش مدفون کرده ام
من غمِ آن یار پیشین خورده ام

قیمتِ آن می نداند، جز مُلوک
فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوک

در بیوع آن کُن تو از خوفِ غرار
که رسول آموخت سه روز اختیار

از کسادِ آن مترس و در میفت
که رواج آن نخواهد هیچ خفت

وارثانم را سلام من بگو
وین وصیت را بیان کُن مو به مو

تا ز بسیاری آن زر نشکهند
بی گرانی، پیشِ آن مهمان نهند

ور بگوید او: نخواهم این فره
گو: بگیر و، هر که را خواهی بده

ز آنچه دادم، باز نستانم نفیر
سوی پستان باز ناید هیچ شیر

گشته باشد همچو سگ قی را اکول
مُستردِّ صدقه بر قولِ رسول

ور ببندد در، نیاید آن زرش
تا بریزند آن عطا را بر درش

هر که آنجا بُگذرد زر میبرد
نیست هدیهٔ مصلحان را مسترد

بهر او بنهاده ام آن از دو سال
کرده ام من نذرها با ذو الجلال

ور روا دارند چیزی ز آن ستد
بیست چندان خود زیانشان اوفتد

گر روانم را پژولانند زود
صد درِ محنت بر ایشان بَر گشود

از خدا اومید دارم من لَبق
که رساند حق را در مستحق

دو قضیهٔ دیگر او را شرح داد
لب به ذکر آن نخواهم بر گُشاد

تا بماند دو قضیه سِرّ و راز
هم نگردد مثنوی چندین دراز

بر جهید از خواب انگشتک زنان
گه غزل خوانان و، گه نوحه کنان

گفت: مهمان، در چه سوداهاستی؟
پای مردا، مست و خوش بر خاستی

تا چه دیدی خواب دوش، ای بو العلا
که نمی گُنجی تو در شهر و فلا

خواب دیده پیلِ تو هندوستان
که رمیده ستی ز حلقهٔ دوستان

گفت: سوداناک خوابی دیده ام
در دل شب آفتابی دیده ام

خواب دیدم خواجهٔ بیدار را
آن سپرده جان پی دیدار را

خواجه را دیدم به خواب، ای بوالعلا
آن سپرده جان به راهِ کبریا

خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی
واحد کالالف از امرِ خدا

مست و بیخود این چنین بر می شمرد
تا که مستی عقل و هوشش را بُبرد

در میان خانه افتاد او دراز خلق انبُه گِرد او آمد فراز
با خود آمد، گفت: ای بحر خوشی ای نهاده هوشها در بی هُشی
خواب در بنهاده ای بیدارئی بسته ای در بی دلی دل دارئی
منعمی پنهان کُنی در ذلّ ِ فقر طوق دولت بسته اندر غلّ ِ فقر
ضدّ اندر ضد پنهان مندرج آتش اندر آب سوزان مندمج
روضه ای در آتش ِ نمرود درج دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاهِ نجاح السماح یا اولی النعمی رباح
ما نقص مالّ من الصّدقات قط انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات عصمت از فحشا و منکر در صلاۀ
آن زکاتت کیسه ات را پاسبان و آن صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوۀ شیرین نهان در شاخ و برگ زندگی جاودان در زیر ِ مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه ای ز آن غذا زاده زمین را میوه ای
در عدم پنهان شده موجودئی در سرشتِ ساجدی، مسجودئی
آهن و سنگ از برونش مُظلمی وز درون نوری و شمع معلمی
درج در خوفی هزاران ایمنی در سوادِ چشم چندان روشنی
اندرون ِ گاو ِ تن شه زاده ای گنج در ویرانه ای بنهاده ای
تا خری پیری گریزد ز آن نفیس گاو بیند شاه؟ نی، یعنی بلیس

۱۰۵. حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که: در این سفر در ممالک من، فلان جا، چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نوّاب نصب کنید. اما، الله الله، به فلان قلعه مروید و گِرد آن مگردید

پادشاهی بود او را سه پسر هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری اُستوده تر در سخا و در وغا و کرّ و فرّ
پیش ِ شه، شه زادگان استاده جمع قرۀ العینان ِ شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر می کشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آبِ این چشمه شتاب میرود سوی ریاض ِ مام و باب
تازه می باشد ریاض والدین گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید که: ز فرزند آن شجر نم می کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین متصل با جانتان، یا غافلین
ای کشیده ز آسمانها و زمین مایه ها تا گشته جسم ِ تو سمین
تن ز اجزاء جهان دزدیده ای پایه پایه زین و آن ببریده ای

از زمین و آفتاب و آسمان — پارها بر دوختی بر جسم و جان
یا تو پنداری که بردی رایگان — بار نستانند از تو این و آن
کالهٔ دزدیده نبود پایدار — لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریه ست این، کم همی باید فشارد — کانچه بگرفتی همی باید گزارد
جز نفختُ، کان ز وهاب آمده ست — روح را باش، آن دگرها بیهده ست
بیهده، نسبت به جان میگویمش — نی به نسبت با صنیع محکمش

۱۰۶. بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب از چشمه های آبهای بیوفا، که علامهٔ ذلک التجافی عن دارِ الغرور، که آدمی چون بر مددهای آن چشم ها اعتماد کند در طلبِ چشمهٔ باقی دائم سُست شود. چنانکه حکیم راست

کاری ز درون جان تو می باید — کز عاریه ها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه — به ز آن جویی که آن ز بیرون آید

حبذا، کاریز اصلِ چیزها — فارغت آرد از این کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می کشی — هر چه ز آن صد کم شود، کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی — ز استراقِ چشمه ها گردی غنی
چشمهٔ آبی درون خانه ای — به ز رودی کان نه در کاشانه ای
قرهٔ العینت چو ز آب و گِل بود — راتبهٔ این قرّه، دردِ دل بود
قلعه را چون آب آید از برون — در زمانِ امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گِرد آن حلقه کُند — تا که اندر خونشان غرقه کُند
آبِ بیرون را ببندند آن سپاه — تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان یک چاهِ شوری از درون — به ز صد جیحونِ شیرین از بُرون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ — همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار — جز مگر در جان بهارِ روی یار
ز آن لقب شد خاک را "دار الغرور" — کاو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن از راست وز چپ میدوید — که: بچینم درد تو، چیزی نچید
او بگفتی مر تو را وقتِ غمان — دور از تو رنج و ده کُه در میان
چون سپاه رنج آمد بَست دَم — خود نمی گوید تو را: من دیده ام
حق پی شیطان بدین سان زد مثل — که تو را در رزم آرد با حیل
که تو را گوید که: من پُشتم تو را — در بلا و، در جفا و، در عنا
مر تو را یاری دهم، من با توام — در خطرها پیشِ تو من میدوم
اسپرت باشم گهِ تیرِ خدنگ — مخلصت باشم هم اندر وقتِ تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش — رستمی، شیری، هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوه ها — آن جوال ِ خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد و در خندق فتاد — او بقهقه َخنده لب را بر ُگشاد
هی بیا، من طمعها دارم ز تو — گویدش: رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل ِ کردگار — من همی ترسم، تو دست از من بدار
گفت حق: خود او جدا گشت از بهی — تو بدین تزویرها هم کی رهی؟
فاعل و مفعول در روز ِ شمار — رو سیاهند و حریفِ سنگسار
ره زده و ره زن یقین در حکَم وداد — در چَهِ بُعدند و، در بئس المهاد
گول را و غول را، کاو را فریفت — از خلاص و فوز می باید شکیفت
هم خر و خر گیر اینجا در گِلند — غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردند از آن — در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و، خدا توبه پذیر — امر او گیرند و، او نعم الامیر
چون بر آرند از پشیمانی حنین — عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر وَلد — دستشان گیرد، به بالا می کشد
کای خداتان واخریده از غرور — نک ریاض ِ فضل و، نک ربّ غفور
بعد از این تان برگ و رزق ِ جاودان — از هوای حق بود، نه از ناودان
چون که دریا بر وسایط رشک کرد — تشنه چون ماهی بترکِ مشک کرد
قصهٔ شهزادگان آور به پیش — کاین حدیث از حدّ امکان است بیش

۱۰۷. روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقتِ وداع وصیت خود را

عزم رَه کردند آن هر سه پسر — سوی املاکِ پدر رسم ِ سفر
در طواف شهرها و قلعه هاش — از ره تدبیر دیوان و معاش
خواستند از شه اجازت، گاهِ عزم — داد اجازتشان چو نیت دید جزم
دست بوس ِ شاه کردند و وداع — پس بدیشان گفت آن شاه مُطاع
هر کجا دلتان کِشد عازم شوید — فی امان الله، دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش "هُش رُبا" — تنگ آرد بر ُکله داران قبا
الله الله، ز آن دژ ِ ذات الصور — دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشتِ بُرجهاش و سقف و پست — جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حُجرهٔ زلیخا پُر صُوَر — تا ُکند یوسف به ناگاهش نظر
چونکه یوسف سوی او می ننگرید — خانه را پُر نقش ِ خود کرد آن مکید
تا به هر سو بنگرد آن خوش عُذار — روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیدهٔ روشنان یزدان ِ فرد — شش جهت را مظهر آیات کرد

تا به هر حیوان و نامی کانگرند   از ریاض حُسن ربانی چَرَند
بهر این فرمود با آن اسپه او   حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید   در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب دَر   صورت خود بیند، ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد در او   پس در آب اکنون که را بنید؟ بگو
حُسن حق بیند اندر روی حور   همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست   غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی بُرد   جبرئیلی گشت و، آن دیوی بمُرد
اسلم الشیطان آن جا شد پدید   که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد، ای گروه   الحذر زآن قلعهٔ پُر از شکوه
هین مبادا که هوَستان رَه زند   که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض   بشنوید از من حدیثِ بی غرض
در فرج جوئی خرد سر تیز به   از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمیگفت این سخن را آن پدر   ور نمی فرمود از آن قلعه حذر
خود بدان قلعه نمیشد خیلشان   خود نمی افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف و، بس مهجور بود   از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد او منع دلشان ز آن مقال   در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زآن منع در دلشان برُست   که بباید سِرّ این را باز جُست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع؟   چونکه "الانسان حریصٌ ما منع "
نهی بر اهلِ تقی تبغیض شد   لیک بر اهلِ هوا تحریض شد
پس از این یغوی به قوماً کثیر   هم از این یهدی به قلباً خبیر
کی رمد از نی حِمامِ آشنا؟   بل رمد ز آن نی حماماتِ هوا
پس به شه گفتند: خدمتها کنیم   بر سمعنا ها و اطعناها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو   کفر باشد غفلت از احسانِ تو
لیک، استثنا و تسبیحِ خدا   ز اعتمادِ خود بُد از ایشان جدا
ذکرِ استثنا و حزمِ ملتوی   گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست، جز یک باب نیست   صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرُق را منتهی یک خانه است   وین هزاران سنبلهٔ یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار   جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام   سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده ای   که یکی را صد هزاران دیده ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز   و ز طبیبان و کژی تدبیر نیز

کان طبیبان، همچو اسب بی عذار
غافل و بی بهره بودند از سوار

کامشان پُر زهر از قرع لگام
سُمّشان مروح از تحویلِ گام

ناشده واقف که نک بر پشتِ ما
رائض چُست است استادی نما

نیست سر گردانی ما زین لگام
جز ز تصریفِ سوار دوست کام

ما پی گُل سوی بُستانها شده
گل نموده، لیک آن خاری بُده

هیچشان این نی که گویند از خِرَد
بر گلوی ما که میکوبد لگد؟

آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب
گشته اند از مکرِ یزدان محتجب

گر ببندی در صطبلی گاو نر
باز یابی در مقام گاو خر

از خری باشد تغافل خفته وار
که نجوئی، تا کی است این خفیه کار؟

خود نگفته: کاین مبدل تا کی است؟
نیست پیدا، او مگر افلاکی است؟

تیر سوی راست پرّانیده ای
سوی چپ رفته ست تیرت، دیده ای؟

سوی آهوئی به صیدی تاختی
خویش را تو صید خوکی ساختی

در پی سودی دویده بهر کبس
نارسیده سود و، افتاده به حبس

چاهها کنده برای دیگران
خویش را دیده فتاده اندر آن

در سبب چون بیمُرادت کرد ربّ
پس چرا بد ظن نگردی در سبب؟

بس کسی از مکسبی خاقان شده
دیگری ز آن مسکبه عریان شده

بس کس از عقدِ زنان قارون شده
بس کس از عقدِ زنان مدیون شده

پس سبب گردان چو دُمِّ خر بود
تکیه بر وی کم کُنی بهتر بود

در سبب گیری نگردی هم دلیر
که بس آفتهاش پنهان است زیر

سِرِّ استثناست این حزم و حذر
زانکه خر را بُز نماید این قدر

مشرکان را دو دو چشم اهل بدر
کم نموده تا ندارند ایچ قدر

آنکه چشمش بست، گر چه گُربُز است
ز احولی اندر دو چشمش، خر بُز است

او بگرداند دل و افکار را
چون مقلب حق بود ابصار را

چاه را تو خانه ای بینی لطیف
دام را تو دانه ای بینی ظریف

این تسفسط نیست، تقلیب خداست
می نماید که حقیقتها کجاست

آنکه انکارِ حقایق می کند
جملگی او بر خیالی می تند

او همی گوید که: حسبانِ خیال
هم خیالی باشدت، چشمی بمال

۱۰۸. رفتن شهزادگان به جانب قلعهٔ ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع، و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان حال گفتن: الم یأتکم نذیر، و گفتن ایشان در جواب: لو کنانسمع اونعقل ما کانا فی اصحاب السعیر

ما بندگی خویش نمودیم، و لیکن خوب بد تو بنده ندانست خریدن

این سخن پایان ندارد، آن فریق   بر گرفتند از پی آن دژ طریق

بر درختِ گندم منهی زدند   از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند

چون شدند از منع و نهیش گرمتر   سوی آن قلعه بر آوردند سر

بر ستیز قول شاه مجتبی   تا به قلعهٔ صبر سوزِ هُش رُبا

آمدند از رغمِ عقل پند توز   در شب تاریک بر گشته ز روز

اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور   پنج در در بحر و، پنج از سوی بَر

پنج از آن، چون حسّ ظاهر رنگ و بو   پنج از آن چون حسّ باطن، راز جو

زآن هزاران صورت و نقش و نگار   میشدند از سو به سو بس بی قرار

زین قدحهای صُوَر کم باش مست   تا نگردی بُت تراش و بُت پرست

از قدحهای صُور بُگذر، مأیست   باده در جام است، لیک از جام نیست

سوی باده بخش بگشا پهن گوش   تا از آن سو بشنوی بانگ و خروش

چون رسد باده، نیاید جام کَم   گوش دار، آوازت آمد دم به دم

آدما، معنی "دلبندم" بجوی   ترکِ قشر و، صورتِ گندم بگوی

چونکه ریگی آرد شد بهرِ خلیل   دان که معزول است گندم، ای نبیل

صورت از بی صورت آمد در وجود   همچنان کز آتشی زاده ست دود

کمترین غیبی مصوّر در خصال   چون پیاپی بینی اش آید ملال

حیرت محض آردت بی صورتی   زاده صد گون آلت از بی آلتی

بی ز دستی، دستها بافد همی   جانِ جان سازد مصوّر آدمی

آنچنان کاندر دل از هجر و وصال   می شود بافیده گوناگون خیال

هیچ ماند این موثر با اثر؟   هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر؟

نوحه را صورت ضرر بی صورت است   دست خایند از ضرر کش نیست دست

این مثل نالایق است، ای مستدل   حیلت تفهیم را جَهد المقل

صنع بی صورت نماید صورتی   تن نگارد با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن بر وفق خَود   اندر آرد جسم را در نیک و بَد

صورتِ نعمت بود، شاکر شود   صورت مهلت بود، صابر شود

صورت زخمی بود، نالان شود   صورت رحمی بود، بالان شود

صورت سیری بود، گیرد سفر   صورت تیری بود، گیرد سپر

صورت خوبان بود، عشرت کند   صورت غیبی بود، خلوت کند

صورت خوبی بود، ناز آورد   صورت چنگی بود، ساز آورد

صورت محتاجی آرد سوی کسب   صورت بازو وری، آرد به غصب

این ز حدّ واندازه ها باشد برون   داعی فعل از خیالِ گونِگون

بی نهایت کیشها و پیشه ها   جمله ظلِّ صورتِ اندیشه ها

بر لب بام ایستاده قوم خَوش
هر یکی را بر زمین بین سایه اش

صورت فکر است بر بام مشید
و آن عمل، چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و، فکرت مکتتم
لیک در تاثیر و وصلت، دو بهم

آن صور در بزم کز جام ِ خوشیست
فایدهٔ آن بیخودی و بی هُشیست

صورت مرد و زن و لعب و جماع
فایده ش بی هوشی وقتِ وقاع

صورت نان و نمک کان نعمت است
فایدهٔ آن قوتِ بی صورت است

در مصاف آن صورتِ تیغ و سپر
فایده ش بی صورتی، یعنی ظفر

مدرسهٔ تعلیم و، صورتهای وی
چون به دانش متصل شد، گشت طی

این صور چون صورتِ بی صورتند
پس چرا در نفی صاحب نعمتند؟

پیش او روبند و در نفی اوفتند
پس صورها بندهٔ بی صورتند

این صور دارد ز بی صورت وجود
چیست پس بر موجدِ خویشش جحود؟

خود از او یابد ظهور انکار ِ او
نیست غیر عکس خود این کار ِ او

صورتِ دیوار و سقفِ هر مکان
سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

گر چه خود اندر محل ِ افتکار
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بی صورت است
صورت اندر دست او چون آلت است

گه گه آن بیصورت از کتم عدم
مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد از او هر صورتی
از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی صورت چو پنهان کرد رو
آمدند از بهر ِ کد در رنگ و بو

صورتی از صورت دیگر کمال
گر بجوید باشد آن عین ضلال

جز مگر آن صورتی کآن میر زاد
بابت ارشاد کردش از وداد

پس چه عرضه میکنی؟ ای بی هنر
احتیاج ِ خود به محتاجی دگر

چون صور بنده ست بر یزدان، مگو
ظن مبر، صورت به تشبیهش مجو

در تضرع جوی و در افنای خویش
کز تفکر جز صوَر ناید به پیش

ور ز غیر صورتت نبود فره
صورتی کان بی تو زاید در تو ِ به

صورتِ شهری که آنجا می روی
ذوق ِ بی صورت کشیدت، ای روی

پس به معنی میروی تا لامکان
که خوشی غیر مکان است و زمان

صورتِ یاری که نزد او شوی
از برای مونسی اش میروی

پس به معنی سوی بی صورت شدی
گر چه زآن مقصود غافل آمدی

در حقیقت حق بوَد معبودِ ُکلّ
کز پی ذوق است سیران ِ سبل

لیک، روی خود سوی دُم کرده اند
گر چه سَر اصل است، سَر ُگم کرده اند

لیک آن سَر، پیش ِ این ضالان ُگم
میدهد دادِ سَری از راهِ دُم

آن ز سر می یابد آن داد، این ز دُم
قوم ِ دیگر پا و سَر کردند ُگم

چونکه گُم شد جمله، جمله یافتند   از کم آمد، سوی کُل بشتافتند

۱۰۹. دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقشِ روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن، که این صورت کیست؟

این سخن پایان ندارد، آن گروه   صورتی دیدند با حُسن و شکوه
خوب تر زآن دیده بودند آن فریق   لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان از این کاسه رسید   کاسه ها محسوس و افیون ناپدید
کرد کارِ خویش قلعهٔ هُش رُبا   هر سه را انداخت در چاهِ بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان   الامان یاذالامان، ای بی امان
قرنها را صورتِ سنگین بسوخت   آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود؟   فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
عشقِ صورت در دلِ شه زادگان   چون خلش میکرد مانند سنان
اشک می بارید هر یک همچو میغ   دست می خائید و می گفت: ای دریغ
ما کنون دیدیم، شه ز آغاز دید   چندمان سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حقِّ بسیار است از آن   که خبر کردند از پایانمان
کانچه میکاری نروید غیر خار   وین طرف پَرّی نیابی زو مطار
تخم از من گیر تا ریعی دهد   با پَر من پَر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن و هست   هم تو گوئی: آخر آن واجب بُدست
او تو است، اما نه این تو که تن است   آن توئی که برتر از ما و من است
این توئی ظاهر که پنداری توئی   هست اندر سوی و تو از بی سوئی
بر صدف لرزان چرائی؟ ای گهر   توی خود را نی مدان، میدان شکر
توی بیگانه است با تو این توئی   توی خود را یاب و بگذر از دوئی
توی آخر سوی توی اوّلت   آمده ست از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین   من غلامِ مردِ خود بینی چنین
آنچه اندر آینه بیند جوان   پیر اندر خشت بیند بیش از آن
ز امر شاهِ خویش بیرون آمدیم   با عنایاتِ پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قولِ شاه را   و آن عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه   خسته و کشتهٔ بلا، بی ملحمه
تکیه بر عقلِ خود و فرهنگِ خویش   بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خود را بی زرق   آنچنان که خویش را بیمار دق
علتِ پنهان کنون شد آشکار   بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به است از ذکرِ حق   یک قناعت به که صد لوت و طبق

در قناعت خوانده باشی، ای حسن — ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن
چشم ِ بینا بهتر از سیصد عصا — چشم بشناسد ُگهر را از حصا
در تفحص آمدند اندر زمان — صورت که بود؟ عجب! این در جهان
بعد بسیاری تفحّص در مسیر — کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه از طریق ِ گوش، بل از وحی هوش — رازها بُد پیش ِ او بی روی پوش
گفت: نقش ِ رشکِ پروین است این — صورت شه زادهٔ چین است این
دختری دارد شه چین بی مثال — در بها و در جمال و در کمال
همچو جان و چون پری پنهانست او — در مکتم پرده و ایوانست او
سوی او نه مرد رَه دارد نه زن — شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام ِ او — که نپرّد مرغ هم بر بام ِ او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد — هیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم ِ جهل کاشت — و آن نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر ِ خویش — که بَرَم من کار ِ خود با عقل پیش
نیم ذره ز آن عنایت به بوَد — که ز تدبیر خرد پانصد رسد
ترکِ مکر ِ خویشتن گیر ای امیر — پا بکِش پیش عنایت و بمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست — زین حیل، تا تو نمیری سود نیست
تا نمیری سود کی خواهی ربود؟ — رو بمیر و بهره بردار از وجود

۱۱۰. حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سوال کردی، هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر ِ اجل — بود با خواهندگان حُسن ِ عمل
داد بسیار و عطای بی شمار — تا به شب بودی ز جودش زر نثار
زر به کاغذ پاره ها پیچیده بود — تا وجودش بود، می افشاند جود
همچو خورشید و چو ماهِ پاک باز — آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر بخش کِبوَد؟ آفتاب — زر از او در کان و، گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه ای را راتبه — تا نماند ُامتی زو خائبه
مبتلایان را بُدی روزی عطا — روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مُقل — با فقیهان روز دیگر مُشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام — روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیمان ِ صغیر — روز دیگر بر ضعیفان ِ اسیر
روز دیگر بهر ابناء السبیل — روز دیگر مر مکاتب را کفیل
شرط آن بُد، که کسی زاو با زبان — زر نخواهد هیچ و، نگشاید دهان

لیک خامش بر حوالی رهش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ایستاده مفلسان، دیواروَش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زو نبرُدی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بُد یاسه اش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر همه اهل بخارا سایه اش
بر خموشی داشت عشق و تاسه اش * ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خامشان را بود کیسه و کاسه اش
نادراً روزی یکی پیری بگفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دِه زکاتم، که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مانده خلق از جدّ ِ پیر اندر شگفت
گفت: بس بی شرم پیری ای پدر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پیر گفت: از من توئی بی شرم تر
کاین جهان خوردی و میخواهی به طمع ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کان جهان با این جهان گیری به جمع
خنده ش آمد، مال داد آن پیر را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پیر تنها بُرد آن توفیر را
غیر این پیر ایچ خواهنده از او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیم حبّه زر ندید و یک تسو
نوبتِ روز فقیهان ناگهان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گفت هر نوعی، نبودش هیچ سود
روز دیگر با رگو پیچید پا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ناکس اندر صفِ قوم ِ مبتلا
تخته ها بر ساق بست از چپ و راست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا برَد آن شه گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش، چیزی نداد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روز ِ دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در میان اعمیان برخاست او
هم بدانستش، ندادش هیچ چیز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از گناه و جرم ِ گفتن آن عزیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مَکید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه ای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در دلش آمد ز حرمان حرقه ای
رفت پس پیش کفن خواهی پگاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بپیچم در نمد، نِه پیش ِ راه
هیچ مگشا لب، نشین و می نِگر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند، مُرده پندارد به ظن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زر در اندازد پی وجهِ کفن
هر چه بدهد نیمه ای بدهم به تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همچنان کرد آن فقیر ِ کدیه خو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دست بیرون کرد از تعجیل خَود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا نهان نکند از او آن ده دله
مُرده از زیر نمد بر کرد دست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سر برون کرد از پی دست او ز پست
گفت با صدر جهان: چون بستدم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ای ببسته بر من ابوابِ کرم
گفت: لیکن، تا نمُردی، ای عنود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از جنابِ من نبردی هیچ جود
سرّ ِ "موتوا قبل موتُ" این بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کز پی مُردن غنیمتها رَسَد
غیر مُردن هیچ فرهنگ دگر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در نگیرد با خدا، ای حیله گر

یک عنایت، به ز صد گون اجتهاد جهد را خوف است از صد گون فساد
و آن عنایت هست موقوف ممات تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست بی عنایت، هان و هان، جائی مأیست
آن زُمرّد باشد، این افعی ِ پیر بی زمرد کی شود افعی ضریر؟

۱۱۱. حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه ای در انجمن آمدند و مجمعی بُد در وطن
مشتغل ماندند قوم محتجب روز رفت و، شد زمان ِ ثلثِ شب
ز آن عزب خانه نرفتند آن دو کس هم بخفتند آن سو از ترس عسس
کوسه را بُد بر زنخدان چار مو لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودکِ امرد به صورت بود زشت هم نهاد اندر پس ِ خود بیست خشت
لوطیی دَب بُرد شب از گمرهی خشتها را نقل کرد آن مُشتهی
دست بر کودک زد، او از جا بجَست گفت: هی تو کیستی ای سگ پرست؟
گفت: این سی خشت چون انباشتی؟ گفت: تو سی خشت چون برداشتی؟
گفت: ای فی النار خرس مُرده ریگ ابله و بی خاصیت مانند دیگ
کودکی بیمارم و، از ضعفِ خود کردم اینجا احتیاطِ مُرتقد
گفت: اگر داری ز رنجوری تفی چون نرفتی جانب دار الشفی؟
یا به خانهٔ یک طبیب مشفقی کاو گشادی از سقامت مُغلقی
گفت: آخر من کجا تانم شدن؟ که به هر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی، پلیدی، مُلحدی می برآرد سر به پیشم چون دَدی
خانقاهی کاو بود بهتر مکان من ندیدم یک زمان در وی امان
رو به من آرند مشتی خمر خوار چشمها پُر نطفه کف خایه فشار
وآنکه ناموسیست خود را زیر زیر غمزه دزدد میدهد مالش به کیر
یار ِ با ناموس را غیر نظر نیست، لیکن زین نظر دین پُر خطر
خانقه چون این بود بازار ِ عام چون بود خر گله و دیوان ِ خام؟
خر کجا؟ ناموس و تقوی از کجا؟ خر چه داند خشیت و خوف و رجا؟
عقل باشد ایمنی و عدل جو بر زن و بر مرد، اما عقل کو؟
ور گریزم من روم سوی زنان همچو یوسف اُفتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند اولیاشان قصدِ جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم، نی زنان چون کنم چون نی از اینم نی از آن؟
بعد از آن کودک به کوسه بنگریست گفت: او با آن دو مو از غم بَریست

فارغ است از خشت و از پیکار ِ خشت
و ز چو تو مادر فروش کنگِ زشت

بر زنخدان چار مو بهر ِ نمون
بهتر از سی خشت پیرامون کون

ذره ای سایهٔ عنایت بهتر است
از هزاران کوشش طاعت پرست

زانکه شیطان خشتِ طاعت بَر کند
گر دو صد خشت است، خود را رَه کند

با عنایت او ندارد زهره ای
تا بسازد خویشتن را بهره ای

خشت اگر پُر است بنهادهٔ تو است
آن دو سه مو از عطای آن سو است

در حقیقت هر یکی مو را از آن
خُرد منگر، همچو کوهی دان کلان

در حقیقت، هر یک از آن مو ُکهیست
کان امان نامه و صلهٔ شاهنشهیست

تو اگر صد قفل بنهی بر دری
بر کند آن جمله را خیره سری

شحنه ای از موم اگر مُهری نهد
پهلوانان را از آن دل بشکهد

آن دو سه تار ِ عنایت همچو کوه
سَد شده چون فرّ سیما در وجوه

خشت را مَگذار، ای نیکو سرشت
لیک هم ایمن مَخُسب از دیو ِ زشت

رو دو تا مو زآن کرم در دست آر
وآنگهان ایمن بخُسب و غم مدار

نوم ِ عالِم از عبادت به بوَد
آنچنان علمی که مستنبه بوَد

آن سکون سابح اندر آشنا
به ز جهدِ اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن به آب اندر سباح
به رود از اعجمی با انتطاح

میرود سباح ساکن چون عمُد
اعجمی زد دست و پا و غرق شد

علم دریائی است بی حدّ و کنار
طالب ِ علم است غواص ِ بحار

گر هزاران سال باشد عُمر ِ او
می نگردد هیچ سیر از جست و جو

۱۱۲. در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

کان رسول ِ حق بگفت اندر بیان
اینکه: منهومان هما لا یشبعان

طالبُ الدنیا و توفیراتها
طالبُ العلم و تدبیراتها

پس در این قسمت چو بگماری نظر
غیر ِ دنیا باشد این علم، ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت؟
کت ُکند ز ینجا و گردد رهبرت

غیر دنیا آخرت باشد یقین
کان بَرد ز اینجات آنجا، ای امین

۱۱۳. بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقاله ی برادر بزرگتر

رو به هم کردند هر سه مفتتن
هر سه را یک درد و یک رنج و حزن

هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم

در خموشی هر سه را خطرت یکی
در سخن هم هر سه را حجت یکی

یک زمانی اشک ریزان هر سه شان
بر سر خوان ِ مصیبت خون فشان

یک زمان از آتش دل هر سه کس بر زده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت: کای اخوان ِ خیر ما نه نر بودیم اندر نصح ِ غیر؟
از حشم هر که به ما کردی گِله از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما نمی گفتیم: کم نال از حرج؟ صبر کن، کالصبر مفتاحُ الفرج
این کلیدِ صبر ما اکنون چه شد؟ ای عجب! منسوخ شد قانون، چه شد؟
ما نمی گفتیم: کاندر کش مکش اندر آتش همچو زر خندیم خوش؟
مر سپه را وقتِ تنگاتنگِ جنگ گفته ما که: هین، مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسبان را وطا جمله سرهای بریده زیر پا
ما سپاهِ خویش را هی هی ُکنان که: به پیش آئید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده به صبر زآنکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبتِ ما شد، چه خیره سر شدیم ! چون زنان ِ زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم گرم ُکن خود را و، از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بُدی نوبت تو گشت، از چه تن زدی؟
ای خرد، کو پندِ شکر خای تو؟ دور ِ توست این دم، چه شد هیهای تو؟
ای ز دلها بُرده صد تشویش را نوبت تو شد، بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده ای پیش از این بر ریش ِ خود خندیده ای
چون به دردِ دیگران درمان بُدی درد مهمان ِ تو شد، چون تن زدی؟
وقتِ پندِ دیگرانی های های در غم خود چون زنانی، وای وای
بانگ بر لشکر زدن بُد ساز ِ تو بانگ بر زن، چه گرفت آواز ِ تو؟
آنچه پنجَه سال بافیدی به هوش ز آن نسیج خود بغلتاقی بپوش
از نوایت گوش ِ یاران بود خَوش دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بُدی پیوسته، خود را دُم مکن پا و دست و ریش و سبلت ُگم مکن
بازی آن توست بر روی بساط خویش را در طبع آر و در نشاط
این حکایت گوش کن، ای با خِرد تا بدانی اندر این معنی سند

۱۱۴. به مجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مُشت بطبع آوردن

پادشاهی مست اندر بزم ِ خَوش می گذشت آن یک فقیهی بر درَش
کرد اشارت کش در این مجلس کشید وز شرابِ لعل در خوردش دهید
پس کشیدندش به شه بی اختیار شِست در مجلس ترُش چون زهر مار
عرضه کردش، نپذرفت او به خشم از شه و ساقی بگردانید چشم
که به عمر خود نخوردستم شراب خوشتر آید از شرابم زهر مار
هین به جای می مرا زهری دهید تا من از خویش و، شما زین وا رهید

مِی نخورده، عربده آغاز کرد   گشته در مجلس گران چون مرگ درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گِل   در جهان بنشسته با اصحابِ دل
حق ندارد خاصگان را در کمون   از مِی ابرار جز در یشربون
عرضه میدارند بر محجوب جام   حس نمی یابد از او، غیر از کلام
رو همی گرداند از ارشادشان   که نمی بیند به دیده دادِشان
گر ز گوشش تا به حلقش رَه بُدی   سرّ نصح اندر درونشان در شدی
چون همه نار است جانش نیست نور   کافکند در نارِ سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند و قشرِ گفت رفت   کی شود از قشر معده گرم و زفت؟
نارِ دوزخ جز که قشر افشار نیست   نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن   بهر پختن دان، نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده   مستمر دان در گذشته و نامده
مغزِ نغز و قشرها مغفور از او   مغز را پس چون بسوزد؟ دور از او
از عنایت گر بکوبد بر سرش   اشتها آرد شرابِ احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان   چون فقیه از شُرب و بزمِ این شهان
شاه با ساقی بگفت: ای نیک پی   چه خموشی؟ ده به طبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد   هر که را خواهد به فن از خود برد
آفتاب مشرق و تنویر او   چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمَن   چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل، کاو عقلِ دگر را سُخره کرد   مهره زو دارد، وی است استادِ نرد
چند سیلی بر سرش زد، گفت: گیر   در کشید از بیمِ سیلی آن زحیر
مست گشت و، شاد و خندان شد چو باغ   در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیر گیر و خوش شد، انگشتک بزد   سوی مبرز رفت تا میزک کند
یک کنیزک دید در مبرز چو ماه   سخت زیبا رُخ ز قرناقانِ شاه
چون بدید او را، دهانش باز ماند   عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
عُمرها بوده عزب، مشتاق و مست   بر کنیزک در زمان بر زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت   بر نیامد با وی و، سودی نداشت
زن به دستِ مرد در وقتِ لقا   چون خمیر آمد به دستِ نانوا
بسرشد گاهیش نرم و گه درُشت   زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش واکشد بر تخته ای   در همش آرد گهی یک لخته ای
گاه در وی ریزد آب و گه نمک   از تنور و آتشش سازد محک
این چنین پیچید مطلوب و طلوب   اندر این لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زن است   هر عشیق و عاشقی را این فن است

از قدیم و حادث و عین و عرض — پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک، لعب هر یکی رنگی دگر — پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثیل — که مکن ای شوی زن را بد گسیل
آن شب گردک، نه ینگا دستِ او — خوش امانت داد اندر دستِ تو؟
کانچه تو با او کنی، ای معتمد — از بد و نیکی خدا با تو کند
این زنِ دنیا که هست او مستِ تو — حق امانت دادش اندر دستِ تو
حاصل، آنجا آن فقیه از بیخودی — نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد — آتشِ او اندر آن پنبه فتاد
جان به جان پیوست و، قالبها چخید — زن چو مرغِ سر بریده می طپید
چه شراب و چه ملک، چه ارسلان؟ — چه حیا، چه دین، چه خوف و بیم جان؟
چشمشان افتاده اندر عین و غین — نی حسن پیدا شد آنجا، نی حسین
یافت هر یکشان از آن دیگر مراد — طبعِ هر یک خرّم و دل گشت شاد
شد دراز و، کو طریق باز گشت؟ — انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه — یافت آنجا زلزله و القارعه
آن فقیه از جای بر جَست و برفت — سوی مجلس، جامِ می بربود تفت
شه چو دوزخ، پُر شرار و پُر نکال — تشنهٔ خون دو جفتِ بَد فعال
چون فقیهش دید پُر از خشم و قهر — تلخ و خونی گشته همچون جامِ زهر
بانگ زد بر ساقی اش، کای گرم کار — چه نشستی خیره؟ هین در طبعش آر
خنده آمد شاه را، گفت: ای کیا — آمدم با طبع، آن دختر تو را
پادشاهم، کار من عدل است و داد — ز آن خورم که یار را جودم بداد
آنچه آن را میخورم از ترش و خوش — میدهد در خوردِ یار از پنج و شش
آنچه آن را می ننوشم همچو نوش — کی دهم آن را به خوردِ یار و توش
زآن خورانم من غلامان را که من — میخورم بر خوانِ خاص خویشتن
زآن خورانم بندگان را از طعام — که خورم من، خود ز پخته، یا که خام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس — ز آن بپوشانم حشم را، نه پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون — ألبسوهُم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون — اطعموا الاذناب مما تاکلون
شد فقیه و بُرد با خود جفت خوب — از عطای خاصِ کشاف الکروب
دیگران را بس به طبع آورده ای — در صبوری چُست و راغب کرده ای
هم به طبع آور به مردی خویش را — پیشوا کُن عقلِ دور اندیش را
چون قلاووزی صبرت پُر شود — جان به اوجِ عرش و کرسی بَر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق — برکشانیدش به بالای طباق

چون صبوری پیشه کرد ایوب ِ راد
از بلا او را در ِ رحمت گشاد

صبر صدر آمد به هر حالت که هست
صبر وامگذار تا بتوان ز دست

صبر مفتاح الفرج نشنیده ای
کاندر این تعجیل در پیچیده ای

صبر آرد عاشقان را کام ِ دل
بیدلان را صبر شد آرام ِ دل

حد ندارد این سخن کوتاه کن
واز حدیث عاشقان بر گو سخن

۱۱۵. رفتن شاه زادگان بعد از اتمام ماجرا به جانب ولایت چین تا به قدر امکان به مقصود نزدیکتر باشند اگر راه وصل مسدود است به قدر امکان نزدیک شدن محمود است

باز گرد ای عاشق و زوتر بران
کانتظار توست آن شهزادگان

هر سه شهزاده چو کار افتادشان
عشق در خود گوشمالی دادشان

این بگفتند و روان گشتند زود
هر چه بود، ای یار من، آن لحظه بود

صبر بگزیدند و صدّیقین شدند
بعد از آن سوی بلاد چین شدند

والدین و مُلک را بگذاشتند
راه معشوق نهان برداشتند

همچو ابراهیم ادهم از سریر
عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر

یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی
خویش را افکند اندر آتشی

یا چو اسماعیل صبار مجید
پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

۱۱۶. حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند، مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند، باید طالب معنی شد

امرؤ القیس از ممالک خشک لب
هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب

بود نازک طبع و هم صاحب جمال
شاعر و صاحب اصول، اندر کمال

چونکه زد عشق حقیقی بر دلش
سرد شد ملک و عیال و منزلش

نیم شب دلقی بپوشید و برفت
از میان مملکت بگریخت تفت

تا بیامد خشت میزد در تبوک
با ملک گفتند: شاهی از ملوک

امرؤ القیس آمدست اینجا به کد
شد شکار عشق و خشتی میزند

آن ملک بر خاست شب شد پیش او
گفت با او: ای ملیکِ نیک خو

یوسف وقتی دو ملکت شد کمال
مر تو را رام از بلاد و از جمال

گشته مردان بندگان از تیغ ِ تو
و آن زنان ملک مه بی میغ ِ تو

پیش ما باشی تو، بختِ ما بود
جان ِ ما از وصل ِ تو صد جان شود

هم من و هم مُلکِ من مملوکِ تو
ای به همت ملکها متروکِ تو

فلسفه گفتش بسی و او خموش
ناگهان وا کرد از سرّ روی پوش

تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد
همچو خود در حال، سر گردانش کرد

دستِ او بگرفت و با او یار شد
او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه
عشق یک کرّت نکرده ست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر
او به هر کشتی بوَد من الاخیر
که چو در کشتی شود غرغش کند
تا به قعر از پای تا فرقش کند
قصهٔ کیخُسرو آن شاه زمان
هست شهره در میان انس و جان
غیر این دو، بس ملوکِ بی شمار
عشقشان بربود از مُلک و تبار
جان این سه شه بچه هم گردِ چین
همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر
زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر به یکجو آن زمان
عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقتِ خوشی
خوی دارد دَم به دَم خیره کشی
این بود آن لحظه کاو خشنود شد
من چه گویم؟ چون که خشم آلود شد
لیک، مرج جان فدای شیر او
کش ُکشد این عشق و آن شمشیر او
کشتنش به از هزاران زندگی
سلطنتها مردهٔ آن بندگی
با کنایت رازها با یکدگر
پست گفتندی به صد خوف و خطر
راز را غیر از خدا مَحرم نبود
آه را جز آسمان هم دم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر
داشتند از بهر ایرادِ خبر
زین لسان الطیر عام آموختند
طمطراق سروری اندوختند
صورتِ آواز مرغ است آن کلام
غافل است از جان مُرغان مردِ خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر؟
دیو گر چه ملک گیرد، هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده ایست
علم مکرش هست و،عَلمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود
منطق الطیری ز عَلمناش بود
تو از آن مرغ هوائی فهم کن
که ندیدستی طیور مِن لدُن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف
هر خیالی را نباشد دست باف
هر خیالی را که دید آن اتفاق
آنگهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت
کایمن است از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان
لحظه ای در ابر خور گردد نهان
بهر اسبقای آن روحی جسد
آفتاب از برف یک دم در کشد
بهر جان خویش جو ز ایشان صلاح
هین مدزد از حرفِ ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا به عود
نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد
محرمان را سرّ آن معلوم کرد
چون بگفتی "موم ز آتش نرم شد"
این بُدی "کان یار با ما گرم شد"
ور بگفتی "مه بر آمد بنگرید"
ور بگفتی "سبز شد آن شاخ بید"

ور بگفتی "آبها خوش میطپند" ور بگفتی "خوش همی سوزد سپند"
ور بگفتی "برگها خوش می تنند" "دست بر هم رقص و مستی میکنند"
ور بگفتی " ُگل به بلبل راز گفت" ور بگفتی "سِرّ شه شهباز گفت"
ور بگفتی "چه همایون است بخت؟" ور بگفتی که "بر افشانید رخت"
ور بگفتی که "سقا آورد آب" ور بگفتی " هین بر آمد آفتاب "
ور بگفتی "دوش دیگی پخته اند" یا "حوائج از بَرش یک لخته اند"
ور بگفتی "هست نانها بی نمک" ور بگفتی "عکس می گردد فلک"
ور بگفتی که "به درد آمد سرم" ور بگفتی "درد سر شد خوشترم"
محرمان را زآن خبر بُد، که چه گفت که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی، اعتناق ِ او بُدی ور نکوهیدی، فراق ِ او بُدی
صد هزاران نام اگر بر هم زدی قصدِ او و خواهِ او، یوسف بُدی
گرسنه بودی، چو گفتی نام ِ او می شدی او سیر و، مست از جام ِ او
تشنگیش از نام ِ او ساکن شدی نام ِ یوسف شربتِ باطن شدی
ور بُدی دردیش، ز آن نام ِ بلند درد او در حال گشتی سودمند
وقتِ سرما بودی او را پوستین این ُکند در عشق نام ِ دوست، این
عام می خوانند هر دم نام ِ پاک این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام ِ هو می شدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان ذکر آن این است و، ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پُر از عشق ِ دوست پس ز کوزه آن ترابد کاندر اوست
خنده بوی زعفران ِ وصل داد گریه بوهای پیاز ِ آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مُراد این نباشد مذهبِ عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار "عابد الشمس" است، دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او دل هم او، دل سوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است او، ز پستان شیر گیر می نداند در دو عالم غیر ِ شیر
طفل داند هم نداند شیر را راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گرد نامه روح را تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش، بلک اندر او حاملش دریا بود، نه سیل و جو
چون بیابد او که یابد ُگم شود همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه چون گم گردد آنگه تین بود "تا نمُردی زر ندادم" این بود

۱۱۷. بی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تخت گاه و گفتن که: من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم.

اما قدمی تنیلنی مقصودی   او القی راسی کفوادی ثمه

یا پای رساندم به مقصود و مراد   یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا

و نصیحت برادران او را سود ناداشتن،

یا عاذل العاشقین دع فئه   اضلها الله کیف ترشدها

آن بزرگین گفت: ای اخوان ِ من   ز انتظار آمد به لب این جان ِ من
لاابالی گشته ام، صبرم نماند   مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد   واقعهٔ من عبرتِ عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق   زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند دردِ فرقتش بُکشد مرا؟   سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودن است   زندگی زین جان و، سر ننگ من است
تیغ، جانها را کند پاک از عیوب   زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد، ماهم بتافت   ماهِ جان ِ من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل ِ عشقت، ای صنم   "ان فی موتی حیاتی" میزنم
دعوی مرغابئی کردست جان   کی ز طوفان بلا دارد فغان؟
بط را ز اشکستن کشتی چه غم؟   کشتی اش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بوَد جان و تنم   من از این دعوی چگونه تن زنم؟
خواب می بینم، ولیکن خواب نی   مدّعی هستم، ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی   همچو شمعم، بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس   شب روان را خرمن ِ آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختبی   حیلت اخوان، ز یعقوبِ نبی
خفیه کردندش ز حیلت سازئی   کرد آخر پیرهن غمازئی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر   که: مکن ز اخطار خود را بی خبر
هین منه بر ریشهای ما نمک   هین مخور این زهر از جلدی و شک
جز به تدبیر یکی شیخی خبیر   چون روی؟ چون نبودت قلبی بصیر
وای آن مرغی که ناروئیده پَر   بر پَرد در اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری   چون ندارد عقل، عقل ِ رهبری
یا مظفر، یا مظفر جوی باش   یا نظرور، یا نظرور جوی باش
بی ز مفتاح ِ خِرد این قرع باب   از هوا باشد، نه از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوا   و ز جراحتهای هم رنگِ دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ   در دهانش بهر صید اشگرف برگ

در حشایش چون حشیشی او به پاست   مرغ پندارد که او شاخِ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ   در فتد اندر دهانِ مارِ مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز   گرد دندانهاش کرمانِ دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند   کرمها روئید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را   مرج پندارند آن تابوت را
چون دهان پُر شد ز مرغ، او ناگهان   در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهانِ پُر ز نُقل و پُر ز نان   چون دهانِ باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش   از فنِ تمساحِ دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک   بر سر خاکش حبوبِ مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن   پای او گیرد به مکر آن مکر دان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست   چون بود مکر بشر کاو مِهتر است؟
مصحفی در کف چو زین العابدین   خنجری پُر زهر اندر آستین
گویدت خندان که: ای مولای من   در دلِ او بابلی پُر سحر و فن
زهرِ قاتل صورتش شهد است و شیر   هین مرو بی صحبتِ پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق   سوز و تاریکی است گِردِ نور برق
برق، نور کوته و کذب و مجاز   گِرد او ظلمات و راهِ تو دراز
نی به نورش نامه تانی خواندن   نی به منزل اسب تانی راندن
لیک، جرمِ آنکه باشی رهنِ برق   از تو رو اندر کشد انوارِ شرق
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب   چون تو جوئی از عطارد نور و تاب
می کشاند مکر برقت بی دلیل   در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
گاه بر کَه، گاه در جوی اوفتی   گه بدان سو، گه بدین سوی اوفتی
خود نبینی تو دلیل، ای جاه جو   ور ببینی رو بگردانی از او
که سفر کردم در این ره شصت میل   مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت   ز امر او را هم ز سر باید گرفت
من در این ره عمر خود کردم گرو   هر چه بادا باد، ای خواجه برو
راه کردی، لیک در ظنی چو برق   عُشر آن رَه کُن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده ای   و ز چنان برقی ز شرقی مانده ای
هین درآ در کشتی ما، ای نژند   یا که آن کشتی به این کشتی ببند
گوید او: چون ترک گیرم گیر و دار؟   چون روم من در طفیلت کوروار؟
کور با رهبر به از تنها یقین   زآن یکی ننگ است و، صد ننگ است از این
می گریزی از پشه در اژدها   می گریزی از یمی در بحرها
می گریزی از جفاهای پدر   در میانِ لوطیانِ شور و شر

می گریزی همچو یوسف از ملال   تا ز نرتع نلعبت گردد وبال
زین تفرّج در چه اُفتی همچو او   مر تو را، لیک، آن عنایت یار کو؟
گر نبودی آن به دستوری پدر   بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل ِ او اذن داد   گفت: چون این است میلت، خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کِشد   او جهودانه بماند از رَشد
قابل ضو بود، اگر چه کور بود   شد از این اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی: بزن بر من دو دست   ای عمی، کحل ِ ضریری با من است
از من ار کوری، بیابی روشنی   بر قمیص یوسفِ جان بر زنی
کار و باری کِت رسد بعدِ شکست   اندر آن اقبال و منهاج ِ ره است
کار و باری که ندارد پا و سر   ترک کن، ای پیر خر، ای پیر خر
کار و باری کان ندارد پا و دست   ترک گیر، ای بوالفضول ِ گیج ِ مست
غیر پیر اُستاد و سر لشکر مباد   پیر گردون نی، ولی، پیر ِ رشاد
در زمان، گر پیر را شد زیر دست   روشنایی دید و از ظلمت برَست
شرط تسلیم است، نی کار ِ دراز   سود ندهد در ضلالت ترک تاز
من نجویم زین سپس راهِ اثیر   پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر
پیر باشد نردبان ِ آسمان   تیر پران از که گردد؟ از کمان
بی ز ابراهیم، نمرودِ گران   کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی   لیک، بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم: ای مردِ سفر   کرکست من باشم، اینت خوبتر
چون ز من سازی ببالا نردبان   بی پریدن بر شوی بر آسمان
آنچنان که میرود تا غرب و شرق   بی ز زاد و راحله این دل چو برق
آنچنان که میرود شب ز اغتراب   حسّ مردم ِ شهرها، در وقتِ خواب
آنچنان که عارف از راه نهان   خوش نشسته میرود در صد جهان
گر ندادستش چنین رفتار دست   این خبرها ز آن ولایت از کی است؟
این خبرها، وین روایاتِ مُحق   صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان این عیون   آنچنان که هست در علم ِ ظنون
آن تحرّی آمد اندر لیل ِ تار   وین حضور کعبه و وسطِ نهار
خیز ای نمرود و پَر جوی از کسان   نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل ِ جزوی کرکس آمد، ای مقل   پرّ او با جیفه خواری متصل
عقل ِ ابدالان چو پرّ جبرئیل   می پرد تا ظلّ ِ سدره میل میل
باز ِ سلطانم، گشم نیکو پی ام   فارغ از مُردارم و، کرکس نی ام
ترکِ کرکس کن که من باشم کست   یک پَر من بهتر از صد کرکست

چند بر عمیان دوانی اسب را؟
باید اُستا پیشه را و کسب را

خویش را رسوا مکن در شهر چین
عاقلی جو، خویش را زو در مچین

آنچه گوید آن فلاطونِ زمان
هین هوا بگذار و رو بر وفقِ آن

جمله میگویند: اندر چین به جد
بهر شاه خویشتن که لَمْ یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد
بلکه سوی خویش زن را ره نداد

هر که از شاهان از این نوعش بگفت
گردنش با تیغِ بُرّان کرد جفت

شاه گوید: چونکه گفتی این مقال
زود ثابت کن که دارم من عیال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی
یافتی از تیغِ تیزم ایمنی

ور نه بی شک من ببرم حلقِ تو
بر کِشم از صوفی جان دلقِ تو

سر نخواهی بُرد هیچ از تیغ تو
ای بگفته لافِ کِذب آمیغ تو

بنگر، ای از جهل گفته ناحقی
پُر ز سرهای بُریده خندقی

خندقی، از قعر خندق تا گلو
پُر ز سرهای بریده زین غلو

جمله اندر کار این دعوی شده
گردن خود را بدین دعوی زده

هین ببین این را به چشمِ اعتبار
این چنین دعوی میندیش و میار

تلخ خواهی کرد بر ما عمرِ ما
کی بر این میدارد، ای دادر تو را؟

گر رود صد سال، آنک آگاه نیست
بر عمی، آن از حسابِ راه نیست

بی سلاحی، در مرو در معرکه
همچو بی باکان مرو در تهلکه

این همه گفتند و گفت آن ناصبور
که: مرا زین گفته ها آید نفور

سینه پُر آتش مرا چون منقل است
کشت کامل گشت، وقتِ منجل است

صدر را صبری بُد، اکنون آن نماند
بر مقام صبر، عشق آتش فشاند

صبرِ من مُرد آن شبی که عشق زاد
در گذشت او، حاضران را عمر باد

ای محدث، از خطاب و از خطوب
ز آن گذشتم، آهن سردی مکوب

سر نگونم، هین رها کُن پای من
فهم کو در جملهٔ اجزای من؟

اشترم من، تا توانم می کشم
چون فتادم زار، با کُشتن خوشم

پُر سر مقطوع اگر صد خندق است
پیش دردِ من مزاحِ مطلق است

من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
این چنین طبلِ هوا زیر گلیم

من علم اکنون به صحرا میزنم
یا سر اندازی و، یا روی صنم

حلق، کان نبود سزای آن شراب
آن بُریده به، به شمشیر ضراب

دیده کان نبود ز وصلش در فره
آن چنان دیده سپید و کور به

گوش کان نبود سزای رازِ او
برکنش، که نبود آن بر سر نکو

اندر آن دستی که نبود آن نصاب
آن شکسته به به ساطورِ قصاب

آنچنان پائی که از رفتار او
جان نپیوندد به نرگس زارِ او

آن چنان پا، در حدید اولی تر است　　　کانچنان پا، عاقبت دردِ سر است

۱۱۸. بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد، اگر چه داند که بسطت عطاء حق را که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او در این طریق معین امید بسته، همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، وَ یرْزُقْهُ مِنْ حَیثُ لا یحْتَسِبُ، العبد یدبر و الله یقدر، و بود که بنده را هم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه من حلقهٔ این در می زنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند، فی الجمله این همه درهای یک سرای است

یا درین ره می بیابم کام من　　　یا چو باز آیم رَوَم سوی وطن
بو که موقوف است کامم بر سفر　　　چون سفر کردم بیابم در حضر
تا حساب خطوتینِ فقد و وصل　　　گرددم روشن شود اشکال حل
کی به جَد می جُستمی چندین ورا؟　　　چون نبود از من جدا یک، ای فتی
یار را چندان بجویم جَد و چُست　　　تا بدانم که نمی بایست جُست
آن معیتِ کی رود از گوشِ من؟　　　تا نگردم گِرد دورانِ زَمن
کی ُکنم من از معیت فهم راز؟　　　جز که از بعدِ سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مُهر کرد　　　تا که عکس آن به گوش آید، نه طرد
چون سفرها کرد و دادِ راه داد　　　بعد از آن مُهر از دلش او بر گشاد
چون خطائینِ آن حسابِ با صفا　　　گرددش روشن ز بعدِ دو خطا
بعد از آن گوید: اگر دانستمی　　　این معیت را، کی او را جُستمی؟
دانشِ آن بود موقوفِ سفر　　　ناید آن دانش به تیزی فکر
آنچنان که وجهِ وامِ شیخ بود　　　بسته و موقوف، گریهٔ آن وجود
کودک حلوائیی بگریست زار　　　توخته شد وامِ آن شیخِ کبار
گفته شد آن داستان معنوی　　　پیش از این اندر خلالِ مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی　　　تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع خود فائدهٔ دیگر نهد　　　و آن مُرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع بر بسته در یک جای سخت　　　کآیدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع زینجا نخواهد شد وفا　　　بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟　　　چون نبودش نیتِ اکرام و داد
از برای حکمتی و صنعتی　　　نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود، ای مستفید　　　کاین مُرادم از کجا خواهد رسید؟
تا بدانی عجزِ خویش و جهلِ خویش　　　تا شود ایقانِ تو در قلب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع　　　که ز چه رویاند مصرّف زین طمع؟

طمع داری روزئی در درزئی تا ز خیاطی بَری نان تازئی
رزق ِ تو در زرگری آید پدید که ز وهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزئی بهر چه بود؟ چون تو را از جای دیگر در گشود
بهر نادر حکمتی در علم ِ حق که نوشت آن حُکم را در ما سبق
نیز تا حیران بود اندیشه ات تا که حیرانی بود ُکل پیشه ات
یا وصال ِ یار زین سعیم رسد یا ز راهی خارج از سعی جَسد
من نگویم زین طریق آید مُراد می تپم، تا از کجا خواهد گشاد
سر بُریده مرغ هر سو می فتد تا کدامین سو رهد جان از جسد
تا مُراد من بر آید زین خروج یا ز بُرجی دیگر از ذاتِ البروج

۱۱۹. حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرده و مفلس شد

بود یک میراثئی را بی شمار جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال ِ میراثی ندارد خود وفا چون به ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم، کارزان بیافت که به کدّ و کسب و رنجش کم شتافت
قدر ِ جان زآن می ندانی، ای فلان که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و، جنس رفت و، خانه ها ماند چون جُغدان در این ویرانه ها
گفت: یا رب، برگ دادی، رفت برگ یا بده برگی و، یا بفرست مرگ
چون ُتهی شد، یادِ حق آغاز کرد یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت: مومن مزهر است در زمان ِ خالئی ناله گر است
چون شود پُر مطربش بنهد ز دست پُر مشو، کاسیب ِ دستِ او خوش است
تی شو و خوش باش بین اصبعین کز می لا این سر مست است این

۱۲۰. در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

رفت طغیان، آب از چشمش گشاد ابر چشمش زرع ِ دین را آب داد
در دعا و لابه در زد هر دو دست زر طلب شد بی تعب آن زر پَرست
ای بسا مُخلص که نالد در دعا تا رود دودِ خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقفِ برین بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار کای مجیب هر دعا، وی مستجار
بندهٔ مومن تضرع می کند او نمی داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را میدهی از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که: نز خواری اوست عین تاخیر ِ عطا یاری اوست
نالهٔ مومن همی داریم دوست گو تضرّع کن که این اعزاز ِ اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من   آن کشیدش موکشان در کوی من
گر بر آرم حاجتش، او وا رود   هم در آن بازیچه مستغرق شود
گر چه می نالد به جان: "یا مستجار"   دل شکسته، سینه خسته، گو بزار
خوش همی آید مرا آواز ِ او   و آن خدایا گفتن و آن راز ِ او
و آنکه اندر لابه و در ماجرا   می فریباند به هر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند   از خوش آوازی قفس در می کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص   کی کنند؟ این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن   آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن
هر دو نان خواهند، او زوتر فطیر   آرد و، کمپیر را گوید که: گیر
و آن دگر را که خوش استش قدّ و خد   کی دهد نان؟ بل به تاخیر افکند
گویدش: بنشین زمانی بی گزند   که به خانه نان ِ تازه می پزند
چون رسد آن نان ِ گرمش بعد کد   گویدش: بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن دارش می کند   وز ره پنهان شکارش می کند
که مرا کاری است با تو یک زمان   منتظر می باش، ای خوب جهان
تا بدین حیلت فریباند ورا   تا مطیع و رام گرداند ورا
مثل آن کمپیر دان بیگانگان   شاهد خوش روی مثل مومنان

۱۲۱. دیدن میراثی به خواب که در مصر به فلان موضع گنجی است و رفتن به شهر مصر در طلب آن

بی مُرادی ِ مومنان از نیک و بد   تو یقین میدان که بهر این بود
ای جهان زندان مومن زین بود   کافران را جنت حالی شود
خواجه چون میراث خورد و شد فقیر   آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار؟   که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او، هاتفی گفت، او شنید   که:غنای تو به مصر آید پدید
رو به مصر، آنجا شود کار تو راست   کرد گریه ات را قبول، او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت   در پی آن بایدت تا مصر رفت
در فلان کوی و فلان موضع دفین   هست گنجی سخت نادر بس ثمین
بی درنگی، هین ز بغداد، ای نژند   رو به سوی مصر و منبت گاهِ قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر   گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امیدِ وعدهٔ هاتف که گنج   یابد اندر مصر بهر دفع ِ رنج
لیک نفقه ش بیش و کم چیزی نماند   خواست کدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت   خویش را در صبر افشردن گرفت

باز نفسش از مجاعت بر طپید   از گدائی کردن او چاره ندید
گفت: شب بیرون روم من نرم نرم   تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شبکوکی ُکنم من ذکر و بانگ   تا رسد از بامهایم نیم دانگ

۱۲۲. رسیدن آن شخص به مصر و بیرون آمدن به کوی در شب به جهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن، وَ عَسی أَنْ تَکْرَهُوا شَیئاً وَ هُوَ خَیرٌ لَکُمْ، إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یسْراً، و قوله علیه السلام اشتدی أزمهٔ تنفرجی، و جمیع القرآن و الکتب المنزلهٔ فی تقریر هذا

اندر این اندیشه بیرون شد به کو   و اندر این فکرت همی شد سو به سو
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه   یک زمانی جوع می گفتش: بخواه
پای پیش و، پای پس، تا ثلثِ شب   که بخواهم؟ یا بخسبم خشک لب؟
ناگهانی خود عسس او را گرفت   چوبها زد بی محابا ناشکفت
اتفاقاً اندر آن شبهای تار   دیده بُد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس   پس به جَد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که: ببرید دست   هر که شب گردد، و گر خویش من است
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم   که چرا باشید بر دزدان رحیم؟
عشوها شان از چه رو باور کنید؟   یا چرا زیشان قبولِ زر کنید؟
رحم بر دزدان و هر منحوس دست   بر ضعیفان ضربت و بی رحمی است
هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام   رنج او کم بین، نگر در رنجِ عام
اصبع ملدوغ بُر در دفعِ شر   در تعدی و هلاکِ تن نگر
گشته درد انبه در آن ایام بس   کان فقیر افتاد در دست عسس
اتفاقاً اندر آن ایام دزد   گشته بود انبوه و پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد   چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست   که مزن تا من بگویم حال راست
گفت: اینک دادمت مهلت، بگو   تا به شب چون آمدی بیرون به کو؟
تو نه ای زینجا، غریب و منکری   راستی گو تا تو به چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند   که: چرا دزدان کنون انبه شدند؟
انبهی از توست و از یارانِ توست   وا نما یارانِ زشتت را نخست
ور نه، کینِ جمله را از تو کِشم   تا شود ایمن ز شر هر محتشم
گفت او از بعدِ سوگندان پُر   که: نیم من خانه سوز و کیسه بُر
من نه مرد دزدی و بی دادی ام   من غریبِ مصرم و بغدادی ام

۱۲۳. در بیان حدیث "الصدق طمانینهٔ و الکذب ریبهٔ"

قصهٔ آن خواب و گنج ِ زر بگفت
پس ز صدق ِ او دل آنکس شکفت

بوی صدقش آمد از سوگند او
سوز او پیدا شد از اسپندِ او

دل بیارامد ز گفتار صواب
آنچنان که تشنه آرامد به آب

جز دل محجوب، کاو را علتیست
از نبی اش تا غبی تمییز نیست

ور نه آن پیغام کز موضع بود
بر زند بر مه شکافیده شود

مه شکافد، و آن دل محجوب نی
زانکه مردود است او، محبوب نی

چشمه شد چشم ِ عسس ز اشک مبل
نی ز گفتِ خشک، بَل از بوی دل

یک سخن از دوزخ آید سوی لب
یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر ِ جان افزا و بحر ِ پُر حرج
در میان هر دو بحر این لب مرج

بحر جان افزا و بحر عمر کاه
هر دوان بر لب گذر دارند و راه

چون پینلو در میان ِ شهرها
از نواحی آید آنجا بهرها

کالهٔ معیوب و قلبِ کیسه بُر
کالهٔ پُر سود و مستشرف چو دُر

زین پینلو هر که بازرگان تر است
بر سر و بر قلبها دیده ور است

شد پینلو مر ورا دار الرباح
و آن دگر را از عمی دار الجناح

هر یکی ز اجزای عالم یک به یک
بر غبی بند است و، بر استاد فک

بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر
بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر

بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور
بر یکی نار است و بر دیگر چو نور

بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار
بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار

بر یکی شیرین و بر دیگر ترُش
بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هُش

بر یکی پنهان و بر دیگر عیان
بر یکی سود است و بر دیگر زیان

بر یکی بند است و بر دیگر گشاد
بر یکی قید است و بر دیگر مراد

بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش
بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش

بر یکی روز است و بر دیگر چو شب
بر یکی عیش است و بر دیگر تعب

بر یکی محبوب و بر دیگر عدو
بر یکی راح است و بر دیگر کدو

بر یکی آب است و بر دیگر چو خون
بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون

بر یکی حلوا و بر دیگر چو سمّ
بر یکی سنگ است و بر دیگر صنم

بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح
بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح

بر یکی تیر است و بر دیگر کمان
بر یکی نان است و بر دیگر سنان

بر یکی نقص است و بر دیگر کمال
بر یکی هجر است و بر دیگر وصال

هر جمادی، با نبی افسانه گو
کعبه با حاجی گواه و نطق جو

بر مصلی مسجد آمد هم گواه
کاو همی آمد به من از دور راه

با خلیل آتش گُل و ریحان بود   لیک بر نمرود آن مرگ است و درد
بارها گفتیم این را، ای حسن   می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفعِ ذبول   این همان نان است، چون گشتی ملول؟
در تو جوعی میرسد نو، ز اعتدال   که همی سوزد از او تخمه و ملال
هر که را دردِ مجاعت نقد شد   نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوع است، نه از نقلِ نو   با مجاعت، از شکر، به نانِ جو
پس ز بی جوعیست و، از تخمهٔ تمام   این ملالت، نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال   وز فریب مردمت ناید ملال؟
چون ز غیبت، و اکلِ لحمِ مردمان   شصت سالت، سیرئی نامد از آن؟
مدحها در صیدِ شله گفتهِ تو   بی ملالت همچو گُل بشکفته تو
بار آخر گوئی اش سوزان و چُست   گرم تر صد بار از بارِ نخست
درد، داروی کهن را نو کند   درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست   کو ملولی آن طرف که درد خاست؟
هین مزن تو از ملولی آهِ سرد   درد جو و، درد جو و، درد، درد
خادع دردند و درمانهای ژاژ   ره زنند و، زرستانان، رسم باژ
آبِ شوری نیست درمانِ عطش   وقت خوردن، گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و، مانع شد ز جُست   ز آبِ شیرینی کز او صد سبزه رُست
همچنین هر زرّ قلبی مانع است   از شناسِ زرّ خوش، هر جا که هست
بال و پَرّت را به تزویری بُرید   که مُرادِ تو منم، گیر ای مرید
گفت: دردت چینم و، خود درد بود   خار بود، ار چه به ظاهر ورد بود
رو، ز درمان دروغین میگریز   تا شود دردت مصیب و مشک بیز

۱۲۴. گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانهٔ او

گفت: نی دزدی تو و نی فاسقی   مرد نیکی، لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی   نیست عقلت را تسوئی روشنی
بر خیالی این چنین راه دراز   پیش گیری از سرِ جهل و ز آز
بارها من خواب دیدم مستمر   که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان کو، در فلان موضع دفین   بود آن، خود نامِ کوی آن حزین
هست در خانهٔ فلانی، رو بجو   نام خانه گفت و نام کوی او
دیده ام این خواب را من بارها   که برو آنجا بیابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال   تو به یک خوابی بیائی بی ملال
خوابِ احمق لایق عقل وی است   همچو او بی قیمت است و لاشی است

خوابِ زن کمتر ز خوابِ مرد دان
از پی نقصانِ عقل و ضعفِ جان

خوابِ ناقص عقل و گول آمد کساد
پس ز بی عقلی چه باشد خواب؟ باد

گفت با خود: گنج در خانهٔ من است
پس مرا آنجا چه فقر و شیون است؟

بر سر گنج از گدائی مُرده ام
زانکه اندر غفلت و در پرده ام

زین بشارت مست شد، دردش نماند
صد هزار الحمد بی لب او بخواند

گفت: بُد موقوفِ این لت، لوتِ من
آبِ حیوان بود در حانوتِ من

رو که زین لت صاحب لوتی شدم
کوری آن وهم که مفلس بُدم

خواه احمق گو و خواهی عاقلم
یافتم من آنچه میخواهد دلم

من مُرادِ خویش دیدم بی گمان
هر چه خواهی گو مرا، ای بَد دهان

تو مرا پُر درد گو، ای محتشم
پیش تو پُر درد و پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی این مطار
پیش تو گلزار و پیش خویش خوار

۱۲۵. مثل

با فقیری گفت روزی یک خسی
که: تو را اینجا نمی داند کسی

گفت او: گر می نداند عامی ام
خویش را من نیک میدانم کیم

وای اگر بر عکس بودی درد و ریش
او بُدی بینای من، من کورِ خویش

احمقم گیر، احمقم من نیک بخت
بخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن بر وفقِ ظنت میجهد
ور نه بختم داد، عقلم میدهد

۱۲۶. باز گشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

باز گشت از مصر، تا بغداد او
ساجد و راکع، ثناگر، شکر گو

جمله ره حیران و مست او زین عجب
ز انعکاس روزی و راهِ طلب

کز کجا اومیدوارم کرده بود؟
و ز کجا افشاند بر من سیمِ جود؟

این چه حکمت بود؟ کان کانِ مُراد
کردم از خانه برون، گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت میشدم
هر دم از مطلب جداتر می بُدم

باز عینِ آن ضلالت را به جود
حق وسیلت کرد اندر رُشد و سود

گمرهی را منهجِ ایمان کُند
کژروی را مقصدِ عرفان کُند

تا نباشد هیچ محسن بی وجا
تا نباشد هیچ خاین بی رجا

اندرون زهر تریاق آن حفی
کرد تا گویند: ذو اللطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن مکرمت
در گنه خلعت نهد آن مغفرت

مُنکران را قصدِ اذلال ثقات
ذل شده عزّ و ظهورِ معجزات

قصدشان، ز انکار، ذِلّ دین بُده
عینِ ذل، عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدی از هر بَدی   معجزه و برهان چرا نازل شدی؟
خصم ِ منکر تا نشد مصداق خواه   کی کند قاضی تقاضای گواه؟
معجزه همچون گواه آمد، ز کی؟   بهر صدق ِ مُدعی در بی شکی
طعن چون می آمد از هر ناشناخت   معجزه میداد حق و مینواخت
مکر ِ آن فرعون سیصد تو شده   جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بَد   تا که جرح ِ معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کنند   اعتبارش را ز دلها بر کنند
عین ِ آن مکر آیت موسی شده   اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد بیعدد تا حول ِ نیل   تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امتِ موسی شود   کاو به تحت الارض و هامون در رود
گر به مصر اندر بُدی، او نامدی   وهم از سبطی کجا زائل شدی؟
آمد و در سبط افکند او گداز   تا بدانی کامن در خوف است راز
آن بود لطف خفی، کاو را صمد   نار بنماید، ولی نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا   ساحران را اجر بین در قطع ِ پا
نیست پنهان وصل اندر پرورش   ساحران را وصل داد اندر بُرش
نیست مخفی سیر با پای روا   ساحران را سیر بین در قطع ِ پا
عارفان ز آنند دائم آمنون   که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید   لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی   خوف هم بین در امیدی، ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند   عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار   خود ز شبه عیسی آمد تاج دار
هی میاویزید، من عیسی نی ام   من امیرم بر جهودان خوش پیم
زوترَش بر دار آویزید، کاو   عیسی است، از دست ما تخلیص جو
چند لشکر میرود تا بر خورد   برگ او نی گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود؟   عید پندارد، بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این؟   زهر پندارد، بوَد آن انگبین
بس سپه بنهاد دل بر مرگِ خویش   روشنیها و ظفر آمد به پیش
ابرهه با پیل بهر ِ ذُل بیت   آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند   جمله را ز آن جای سر گردان کند
تا همه زوار گِرد او تنند   کعبهٔ او را همه قبله کنند
و ز عرب کینه کشد اندر گزند   که چرا در کعبه ام آتش زنند؟
عین سعیش عزت کعبه شده   موجب اعزاز آن بیت آمده

مکیان را عزّ یکی بُد، صد شده | تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه اش میشود مخسوف تر | از چه است این؟ از عنایاتِ قدر
از جهاز ابرهۀ همچون دده | آن فقیران ِ عرب منعم شده
او گمان بُرده که لشکر می کشد | بهر اهل بیت خود زر می کشد
اندر این "فسخ ِ عزایم" وین هِمَم | در تماشا بود بر ره هر قدم
خانه آمد، گنج ِ زر را باز یافت | کارش از لطف خدائی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد قدیم | ایمنیها مینهد در خوف و بیم
یادم آمد قصۀ شهزادگاه | گوش هوش آور به من، بشنو بیان

۱۲۷. مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ و قبول نکردن او و بی طاقتی او و خود را بی دستری پدر بدربار پادشان چین رسانیدن

آن دو گفتندش که: اندر جان ما | هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوئیم آن، نیاید راست نرد | ور بگوئیم، آن دلت آید به درد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم | و ز خموشی اختناق است و سقم
گر نگوئیم، آتشی را نور نیست | ور بگوئیم، این سخن دستور نیست
در زمان بر جست، کای یاران وداع | انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برُون جَست او چو تیری از کمان | که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین | زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان | اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغول است در مرعای خویش | لیک چوپان واقف است از حال میش
"کلکم راع" بداند زآن رمه | که علف خوار است و، که در ملحمه
گر چه در صورت از آن صف دور بود | لیک چون دف در میان ِ سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود | مصلحت آن بُد که خشک آورده بود
در میان جانشان بُد آن سمی | لیک خود را کرده قاصد اعجمی
صورتِ آتش بود پایان ِ دیگ | معنی آتش بود در جان ِ دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون | معنی معشوق ِ جان در رگ چو خون
شاه زاده نزد شه زانو زده | دَه معرف شاهد حالش شده
گر چه شه عارف بُد از کل پیش پیش | لیک میکردی معرف کار ِ خویش
در درون یک ذره نور ِ عارفی | به بوَد از صد معرف، ای صفی
گوش را رهن ِ معرف داشتن | آیت محجوبی است و حزر و ظن
آنکه او را چشم ِ دل شد دیدبان | دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان ِ او | بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف نزد شاهِ منتجب   در بیان حال او بگشود لب
گفت: شاها صیدِ احسان تو است   پادشاهی کُن که او آن تو است
دست در فتراک این دولت زدست   بر سر سرمستِ او میمال دست
گفت شه: هر منصبی و ملکتی   کالتماسش هست یابد این فتی
بیست چندان ملک کاو شد ز آن بَری   بخشمش اینجا و ما خود بر سری
گفت: تا شاهیت در وی عشق کاشت   جز هوای تو هوائی کی گذاشت؟
بندگی تش چنان در خورد شد   که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخته است   از پی تو در غریبی تاخته است
صوفئی کانداخت خرقه وَجد در   کی رود او بر سر خرقهٔ دگر؟
میل سوی خرقه ای داده و ندَم   آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سو، ای قرین   که نمی ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش   ور بیاید، خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقهٔ کالبد   که حیاتی دارد و حس و خرَد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است   پنج دانگِ هستیش دردِ سر است
ملک دنیا تن پرستان را حلال   من غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشق است، معزولش مکن   جز به عشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت مُحجب است   عین معزولی است، نامش منصب است
موجب تاخیر اینجا آمدن   فقد استعداد بود و ضعفِ تن
بی ز استعداد بر کانی روی   بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد   گر چه سیمین بر بود، کی بر خورد؟
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل   نی کثیر استش ز نور و نی قلیل
در گلستان آید اندر اخشمی   کی شود مغزش ز ریحان خرمی؟
همچو خوبی دلبری مهمان غرّ   بانگِ چنگ و بربطی در پیش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار   زآن چه یابد؟ جز هلاک و جز خسار
یا چو بی گندم شده در آسیا   جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان   مو سپیدی بخشد و ضعفِ میان
لیک با باگندمان این آسیا   ملک بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعدادِ جنت بایدت   تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب   چه حلاوت وز قصور و از قباب
حد ندارد این مثل، کم گو سخُن   تو برو تحصیل استعداد کُن
بهر استعداد تا اکنون نشست   شوق از حد رفت و آن نامد به دست
گفت: استعداد هم از شه رسد   بی ز جان کی مستعد گردد جسد؟

لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند، خود صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید، او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچهٔ جهان / نام ِ هر بندهٔ جهان، خواجهٔ جهان
این تن ِ کژ فکرتِ معکوس رو / صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار از این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت، چون خر، راه نیست / همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترکِ جان ِ من بگو / رو حریفِ دیگری جز من بجو
نوبت من شد، مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
ای تن ِ صد کاره، ترکِ من بگو / عمر من بُردی، کسی دیگر بجو

۱۲۸. قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و به مکر و حیله در صندوق کردن

هر زمان جوحی ز درویشی به فن / رو به زن کردی، که ای دل خواهِ من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صیدِ تو شیر
قوس ِ ابرو تیر ِ غمزه دام ِ کید / بهر چه دادت خدا؟ از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نِه / دانه بنما، لیک در خوردش مده
کام بنما و ُکن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد محبوس ِ دام؟
شد زن ِ او نزد قاضی در گِله / که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته ُکن، که شد قاضی شکار / از جمال و از مقال آن نگار
گفت: اندر محکمه است و غلغله / من نتانم فهم کردن این گِله
گر به خلوت آئی، ای سرو سهی / وز ستمکاری شو شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم، بدهم سزاش / آنچه حق باشد، تو زین غمگین مباش
مر مرا معلوم گردد حال ِ تو / شوهرت را نرم سازم بی عتو
گفت: خانهٔ تو ز هر نیک و بَدی / باشد از بهر گِله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پُر سودا بود / صدر پُر وسواس و پُر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند / و آن صدور از صادران فرسوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوهٔ کهُن / گرد خالی تا رسد از امر ُکن
برگها و میوه های نو ز غیب / از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
در خزان و بادِ خوفِ حق گریز / آن شقایقهای پارین را بریز
کاین شقایق منع ِ نو اشکوفه هاست / که درختِ دل برای آن نماست
خویش را در خواب ُکن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظه بر آر
همچو آن اصحاب کهف، ای خواجه زود / رو به ایقاظا که تحسبهم رقود

گفت قاضی: کای صنم، تدبیر چیست؟ — گفت: خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در دِه رفت و حارس نیز نیست — بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بوَد آنجا بیا — کار شب بی سُمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمرِ خواب مست — زنگی شب جمله را گردن زدَست
خواند بر قاضی فسون های عجب — آن شکر لب، و آنگهانی، از چه لب؟
چند با آدم بلیس افسانه کرد؟ — چون حوا گفتش: بخور، آن گاه خورد
اولین خون در جهانِ ظلم و داد — از کفِ قابیل بهر زن فتاد
نوح تابهٔ خانه میپرداختی — واهله بر تابه سنگ انداختی
مکرِ زن بر فنِّ او چیره شدی — آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان — که نگه دارید دین زین گمرهان
لوط را زن همچنین بُد کافره — خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان — مانده در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان — باشد از شومی زن در هر مکان
مکرِ زن پایان ندارد، رفت شب — قاضی زیرک سوی زن بهر دبّ

۱۲۹. رفتن قاضی به خانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی به تندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زن دو شمع و نُقلِ مجلس راست کرد — زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چونکه بنشستند با هم ساعتی — تا بر آسایند اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن با مراد — گشت جانِ پُر غمش زآن وصل شاد
اندر آن دم، جوحی آمد، در بزد — جُست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی — رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت: ای حریف — ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن؟ — تا ز من فریاد داری هر زمان؟
گفت شخصی نزد قاضی رفته ای — در حقم ناگفتنی ها گفته ای
بر لب خشکم گشادستی زبان — گاه مفلس خوانیم، گه قلتبان
این دو علت گر بود، ای جان، مرا — آن یکی از توست و، دیگر از خدا
من چه دارم غیر این صندوق؟ کان — هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند، زر دارم درون — صله واگیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس عالیست، لیک — از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تنِ زراق خوب و با وقار — اندر آن سله نیابی، غیر مار
من برَم صندوق را فردا به کو — پس بسوزم در میان چار سو

تا ببیند مومن و گبر و جهود	که در این صندوق جز لعنت نبود
گفت زن: هی در گذر ای مرد از این	خورد سوگندان که نکنم جز چنین
با رسن صندوق را در دم ببست	خویشتن را کرده بُد مانند مست
از پگه حمال آورد او چو باد	زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال	بانگ میزد: کای حمال و، ای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر	کز چه سو در میرسد بانگ و خبر؟
هاتف است این داعی من، ای عجب!	یا پری ام می کند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آوازه بیش	گفت: هاتف نیست، باز آمد به خویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان	بُد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کاو در پی معشوق رفت	گر چه بیرون است، در صندوق رفت
عمر در صندوق بُرد از اندُهان	جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان	از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود	او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد، قاضی اش	گفت: ای حمال و ای صندوق کش
از من آگه ُکن درون محکمه	نایبم را زودتر، با آن همه
تا خرد این را به زر زین بی خرد	همچنین بسته به خانۀ ما برَد
ای خدا، بگمار قومی رحم مند	تا ز صندوقِ بدن ما را خرند
خلق را از بندِ صندوقِ فسون	که خرد؟ جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس، یکی خوش منظر است	که بداند کاو به صندوق اندر است
آنکه داند، تو نشانش آن شناس	کاو ز روحِ اینجهان دارد هراس
آنجهان را دیده باشد پیش از آن	تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالۀ مومن است	عارف ضالۀ خود است و موقن است
آنکه هرگز روزِ نیکو را ندید	او در این ادبار کی خواهد طپید؟
یا به طفلی در اسیری اوفتاد	یا ز اول خود ز مادر بنده زاد
ذوقِ آزادی ندیده جانِ او	هست صندوقِ صوّر میدان او
دائما محبوس عقلش در صوّر	از قفس اندر قفس دارد ُگذر
منفذش نی از قفس سوی علا	در قفسها میرود از جا به جا
در نبی ان استطعتم تنفذوا	این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت: منفذ نیست از گردونتان	جز به سلطان و به وحی آسمان
گر ز صندوقی به صندوقی رود	او سمائی نیست، صندوقی بوَد
فرجۀ صندوق نو نو منکر است	درنیابد کاو به صندوق اندر است
گر نشد غرّه بدین صندوقها	همچو قاضی جوید اطلاق و رها

آنکه داند این شناسش زآن نشان کاو نباشد بی هراس و بی فغان
همچو قاضی باشد او را ارتعاد کی بر آید یک دمی از جانش شاد؟
رهروی را گفت آن حمال شاد که برو در محکمهٔ قاضی چو باد
نایبش را گوی کاین شد واقعه بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار و زود اینجا بیا زو بخر سربسته این صندوق را
چونکه رهرو شد رسالت را رساند هر که زو بشنید این خیره بماند
بُرد القصه خبر صندوق کش نایب قاضی حسن را از غمش

۱۳۰. آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت: صندوقت به چند؟ گفت: نُهصد بیشتر زر میدهند
من نمی آیم فروتر از هزار گر خریداری تو پیش آ، زر شمار
گفت: شرمی دار، ای کوته نمد قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت: بی رؤیت شری خود فاسدیست بیع ما زیر گلیم؟ این راست نیست
برگشایم، گر نمی ارزد مخر تا نباشد بر تو حیفی، ای پدر
گفت: ای ستار، بر مگشای راز سر ببسته میخرم، با من بساز
ستر کُن تا با تو ستاری کنند تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس در این صندوق چون تو مانده اند خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه بر خود خواهدت بودن پسند بر دگر کس آن کُن از رنج و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان می بکن از نیک و از بَد با کسان
وآنچه نپسندی به خود از نفع و ضرّ بر کسی مپسند هم، ای بی هنر
زآنکه بر مرصادِ حق اندر کمین میدهد پاداش پیش از یوم ِ دین
آن عظیم العرش عرش او محیط تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش به تو پیوسته است هین مجنبان جز به دین و داد دست
رو مراقب باش بر احوال ِ خویش نوش بین در داد و، بعد از ظلم نیش
پس همینجا خود جزای نیک و بَد میرسد با هر کسی چون بنگرد
وآنجزا کانجا رسد در یوم ِ دین هیچ او با این نماند، نیک بین
بیحد و بی عد بود آنجا جزا دوزخ و نار است جای ناسزا
گفت: آری، آنچه کردم استم است لیک هم میدان که "بادی اظلم" است
گفت نایب: یک به یک ما "بادئیم" با "سواد وجه" اندر شادئیم
همچو آن زنگی که بُد شادان و خوش او نبیند، غیر او بیند رُخش
ماجرا بسیار شد در من یزید داد صد دینار، آن از وی خرید
هر زمان صندوقئی، ای نا پسند هاتفان و غیبیانت میخرند

این یقین میدان کاسیر و بنده ای زآنکه در صندوق غمها مانده ای
بندِ هر چه گشته ای از نیک و بَد هر یکی بر تو چو صندوقیست سَدّ
تا نگردی زاین همه آزاد تو کی شوی، ای جان، ز غم دلشاد تو؟

۱۳۱. در بیان جدیث نبوی که "من کنت مولاه، فهذا علی مولاه"

زین سبب پیغمبرِ با اجتهاد نام خود، و آنِ علی، مولا نهاد
گفت: هر کاو را منم مولا و دوست ابن عِمّ من علی مولای اوست
کیست مولا؟ آنکه آزادت کُند بندِ رقیت ز پایت بر کَند
چون به آزادی نبوّت هادی است مومنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مومنان، شادی کنید همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می گوئید هر دم شُکرِ آب بی زبان، چون گلستانِ خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار شکرِ آب و شکرِ عدلِ نو بهار
حله ها پوشیده و دامن کشان مست و رقاص و خوش و عنبر فشان
جزو جزو آبستن از شاهِ بهار جسمشان چون دُرج پُر دُرّ ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح خامُشان بی لاف و گفتاری فصیح
ماهِ ما بی نُطق خوش بر تافته ست هر زبان نُطق از فرِ او یافته ست
نطق عِیسی از فرِ مریم بود نطق آدم پرتو آن دَم بود
تا زیادت گردد از شُکر، ای ثقات پس نبات دیگر است اندر نبات
عکس آن اینجاست "ذل من قنع" اندر این طور است "عز من طمع"
در جوالِ نفس خود چندین مرو از خریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال از آن آنچنان فرمود، ای صاحب دلان

۱۳۲. باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن قاضی او را

بعدِ سالی، باز آن جوحی ز فن رو به زن کرد و بگفت: ای چُست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کُن پیش قاضی از گلهٔ من گو سخُن
زن بر قاضی در آمد با زنان مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنهٔ غمزهٔ غماز زن لیک، آن صد تو شود ز آوازِ زن
چونکه نتوانست آوازی فراشت غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی: رو تو خصمت را بیار تا دهم کار تو را با وی قرار
جوحی آمد، قاضیش نشناخت زود کاو به وقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از بُرون در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت: نفقهٔ زن چرا ندهی تمام؟ / گفت: کز جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن / مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل و آن باختش
گفت: آن شش پنج با من باختی / پار و اندر شش دَرَم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز، دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشته است زین شش پنج نرد
رَست او زین پنج حس و شش جهت / از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشاراتش، اشاراتِ ازل / جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چَهِ شش گوشه گر نبود برون / چون بر آرد یوسفی را از درون؟
واردی بالای چرخِ بی سُتن / جسمِ او چون دلو در چه، چاره کُن
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب، اصحاب جو
دلوها غوّاصِ آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیاتِ جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخِ بلند / دلو او در اصبعینِ زورمند
دلو چه؟ یا حبل چه؟ یا چرخ چی؟ / این مثالی بس رکیک است، ای اچی
از کجا آرم مثالی بی شکست؟ / کفو او نی آمد و نی آمدست
صد هزاران مَرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
"ما رمیت إذ رمیتی" فتنه ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه ای
آفتابی در یکی ذرّه نهان / ناگهان آن ذره بُگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید، چون جَست از کمین
این چنین جانی چه در خوردِ تن است؟ / هین بشو، ای تن، از این جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان، بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست؟
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوفِ خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد / واقف است از خوف و رست از بند و بد
ای حبیب الله نهان در غارِ تن / گنجِ ربانی نهان در مارِ تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط اندازِ عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجدهٔ این طین کنم؟ / صورتی دون را لقب چون "دین" کنم؟
نیست صورت، چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نورِ جلال

۱۳۳. باز آمدن به قصهٔ شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه

شاهزاده پیش شه حیرانِ این / هفت گردون دیده در یک مشت طین

هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود | لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کاین بس خفیست | این همه معنیست، پس صورت ز چیست؟
صورتی از صورتت بیزار کُن | خفته ای، مر خفته را بیدار کن
آن کلامت میرهاند از کلام | و آن سقامت، می جهاند از سقام
پس سقامِ عشق جانِ صحت است | رنجهایش حسرتِ هر راحت است
ای تن، اکنون دستِ خود زین جان بشو | ور نمی شوئی، جز این جانی بجو

۱۳۴. در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

حاصل آن شه نیک او را مینواخت | او از آن خورشید چون مَه میگداخت
آن گُدازِ عاشقان باشد نمو | همچو ماه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران، دوا دارند امید | نالد این رنجور، کم افزون کنید
جمله رنجوران شفا یابند و این | رنج افزون جوید و درد و حنین
خوشتر از این سمّ ندیدم شربتی | زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی | سالها نسبت بدین دم، ساعتی
مدتی بُد پیش آن شه زین نسق | دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت: شاه از هر کسی یک سر بُرید | من از او هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر و، از سر غنی | صد هزاران سر خلف داد آن سنی
با دو پا، در عشق، نتوان تاختن | با یکی سر، عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است | با هزاران پا و سر تن نادر است
زین سبب هنگامه ها شد کُل هدر | هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان | هفت دوزخ از شرارش یک دخان
زآتش دوزخ گریزان شد جحیم | زآنکه ایشان راست پر ناز و نعیم

۱۳۵. در بیان حدیث "جر یا مؤمن فان نورک اطفا ناری"

ز آتش مومن از این رو، ای صفی | می شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش: بگذر سبک، ای محتشم | ور نه ز آتشهای تو مُرد آتشم
کفر، که کبریتِ دوزخ اوست و بس | بین چه پخسایند او را این نفس
زود کبریتت بدین سو واسپار | تا نه دوزخ بر تو تازد، نه شرار
گویدش جنت: گذر کن همچو باد | ور نه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی، من خوشه چین | من بتی ام، تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان | نی مر این را، نی مر آن را، زو امان

۱۳۶. وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش، چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بُد و، جان بر نتافت
مدتی دندان کنان این میکشید / نارسیده، عمر او آخر رسید
صورتِ معشوق از او شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت: لبسَش گر ز شعر شوشتر است / اعتناق بی حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تن، او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
گر بپوشی، ور بگوئی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسب و زین بود / بعد از آنت مرکبِ چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابتر است / خاص آن دریائیان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت میکند / نعره های عشق زآن سو میزند
تو همی گوئی: عجب! خامش چراست؟ / او همی گوید: عجب! گوشش کجاست؟
من ز نعره کر شدم، او بی خبر / تیز گوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی آن بی خبر / خفته خود آن است و کر زآن شور و شر
آن کسی کش مرکبِ چوبین شکست / غرقه شد در آب، او خود ماهی است
نه خموش است و نه گویا، نادریست / حال او را در عبارت نام نیست
نیست این دو، هر دو هست آن بو العجب / شرح این گفتن برون است از ادب
این مثال آمد رکیک و بی ورود / لیک در محسوس از این بهتر نبود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت / جانش پُر آذر، جگر پُر سوز تفت

۱۳۷. آمدن برادر میانه به جنازهٔ برادر که آن برادر کوچک بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزار غنائم غیبی و عینی بدو رسید از نظر شاه

کوچکین رنجور بود و آن وسط / بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت: قاصد، این کی است؟ / که از آن بحر است و این هم ماهی است
پس معرف گفت: پور آن پدر / این برادر ز آن برادر خُردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاهِ وحید / در تنِ خود غیر جان جانی بدید
در دل خود یافت عالی عالمی / کان نیابد کس به صد خلوت همی
در دل خود یافت عالی غلغله / که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و سنگ و کوه یافت / پیش او چون نار خندان می شکافت

ذره ذره پیش او چون آفتاب — دم به دم میکرد صد گون فتح ِ باب
باب گه روزن شدی و گه شعاع — خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید — پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح ِ زیبا چونکه وارست از جسد — از قضا بی شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید — آنچه چشم ِ محرمان بیند بدید
آنچه او اندر ُکتب برخوانده بود — چشم را بر صورتِ آن بر گشود
از غبار مرکب آن شاه نر — یافت او ُکحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید — جزو جزوش نعره زن "هَلْ مِنْ مزید"
گلشنی کز نقل روید یک دم است — گلشنی کز عقل روید خرّم است
گلشنی کز گِل دمد گردد تباه — گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزۀ دانسته مان — زآن گلستان یک دو سه ُگلدسته دان
زآن زبون ِ این دو سه ُگلدسته ایم — که در ِ گلزار بر خود بسته ایم
آنچنان مفتاحها هر دم به نان — می فتد هر دم، دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آرندت ز نان — گِرد چادر گردی و عشوۀ زنان
باز استسقات چون شد موج زن — ملک شهری بایدت پُر نان و زن
مار بودی، اژدها گشتی مگر؟ — یک سرت بود، این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود — حرص تو دانه ست و دوزخ فخ بود
دام را بدران، بسوزان دانه را — باز ُکن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی، ای نر گدا — همچو کوهی، بی خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود؟ — عکس ِغیر است آن صدا، ای معتمد
گفتِ تو زآنرو که عکس دیگریست — جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم و ذوقت هست عکس ِ دیگران — شادی و قوّادی و خشم ِ عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد؟ — که دهد او را به کینه زجر و درد
تا به کی عکس ِ خیال ِ لامعه؟ — جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود — سیر ِ تو با پَرّ و بال ِ تو بود
صید گیرد تیر هم با پَر ِ غیر — لاجرم بی بهره است از لحم ِ طیر
باز، صید آرد به خود از کوهسار — لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
باز با پَرّ ِ خود آرد صید شبک — لاجرم شاهش خوراند لحم ِ کبک
منطقی کز وحی نبود از هواست — همچو خاکی بر هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط — ز اول "و النجم" بر خوان چند خط
تا که "ما ینطق محمد عن هوی" — ان هو الا بوحی احتوی
احمدا، چون نیستت از وحی یاس — جسمیان را دِه تحری و قیاس

تا بدانی که محمد از هوا
وا نگفت و گفت از وحی خدا

کز ضرورت هست مُرداری حلال
که تحرّی نیست در کعبهٔ وصال

بی تحرّی واجتهادات هدی
هر که بدعَت پیشه گیرد از هوا

همچو عادش بَر بَرد باد و ُکشد
نی سلیمان است تا تختش کِشد

عاد را باد است حمال خذول
همچو برّه در کف مردِ اکول

همچو فرزندش نهاده بر کنار
می برد تا ُبکشدش قصاب وار

عادیان را باد ز استکبار بود
یار می پنداشتند، اغیار بود

چون بگردانید ناگه پوستین
خردشان بشکست آن بئس القرین

باد را بشکن که بس فتنه ست باد
پیش از آن کت بشکند او همچو عاد

هود دادی پند: کای پُر کبر خیل
بر َکند از دستتان این باد ذیل

لشکر حق است باد و از نفاق
چند روزی با شما کرد اعتناق

او به سِرّ با خالقِ خود راست است
چون اجل آید بر آرد باد دست

این همان باد است کایمن میگذشت
بود همچون جان و، همچون مرگ کشت

دستِ آنکس که بکردت دست بوس
وقتِ خشم آن دست میگردد دبوس

باد را اندر دهان بین رهگذر
هر نفس آیان، روان، با کرّ و فر

حلق و دندانها از آن ایمن بود
حق چو فرماید، به دندان در رود

کوه گردد ذرهٔ باد و ثقیل
دردِ دندان داردش زار و علیل

یارب و یارب بر آرد او ز جان
که ببَر این باد را ای مستعان

ای دهان، غافل بُدی زین باد رو
از بُن دندان در استغفار شو

چشم سختش اشکها باران کند
منکران را درد الله خوان ُکند

چون دَمِ یزدان نپذرفتی ز مَرد
وحی حق را هین پذیرا شو ز درد

باد گوید: پیکم از شاهِ بشر
گه خبر خیر آورم، گه شور و شر

زانکه مأمورم، امیر خود نیم
من چو تو غافل ز شاهِ خود کیم؟

گر سلیمان وار بودی حالِ تو
چون سلیمان گشتمی حمالِ تو

عاریه ستم، گشتمی ملکِ َکفت
کردمی بر رازِ خود من واقفت

لیک، چون تو یاغئی من مستعار
میکنم خدمت تو را روزی سه چار

پس چو عادت سر نگونیها دهم
ز اسپه تو یاغیانه برجهم

تا به غیب ایمانِ تو محکم شود
آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود

آن زمان خود جملگان مؤمن شوند
آن زمان خود سرکشان بر سر دوند

رو نماید پادشاهی مقیم
نی دو روزه مستعار و نی سقیم

آن زمان زاری کنند و افتقار
همچو دزد و راه زن در زیر دار

لیک، گر در غیب گردی مستوی
مالکِ دارین و شحنهٔ خود توئی

رستی از پیکار و کار خود ُکنی هم تو شاه و هم تو طبل ِ خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان کاش خوردی خاك این حلق و دهان
این دهان خود خاك خواری آمدست لیك خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر خاكِ رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست رنگِ لحمش داد و این هم خاكِ کوست
هم ز خاکی بخیه بر گِل میزنند جمله را هم باز خاکی میکنند
هندو و قبچاق و رومی و حبش جمله یك رنگند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه نقش و نگار جمله رو پوش است و ملكِ مستعار
رنگِ باقی صِبْغَةَ الله است و بس غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگِ صدق و، رنگ تقوی و یقین تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ کفران و شك و شرك و نفاق تا ابد باقی بود بر جان ِ عاق
چون سیه روئی فرعون ِ دغا رنگِ او باقی و جسم ِ او فنا
برق و فرّ روی خوبِ صادقین تن فنا شد، وآن بجا تا یوم ِ دین
زشت آنزشت است و خوب آنخوب و بس دایم این ضحاك و آن اندر عبس
خاك را رنگی و فرهنگی دهد طفل خویان را بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند کودکان از حرص ِ آن کف میمزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان درنگیرد این سخن با کودکان
دامن پُر خاكِ ما چون کودکان رفته از سر جهدِ اسباب و دکان
کودك اندر جهل و پندار و شك است شکر باری قوّتِ او اندك است
وای از آن طفلان که پیری میکنند لنگ مورانند و میری میکنند
طفل را استیزه و صد آفت است شکر این که بی فن و بی آلت است
وای از آن پیران ِ طفل ِ ناادیب گشته از قوت، بلای هر لبیب
چون سلاح و جهل جمع آید به هم گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر ُکن، ای مردِ درویش از قصور که ز فرعونی رهیدی و ز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه ای ایمن از فرعونی و هر فتنه ای
خالی اشکم، لاف اللهی نزد کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم ِ خالی بود زندان ِ دیو کش غم ِ نان مانع است از مکر و ریو
اشکم ِ پُر لوت دان بازار ِ دیو تاجران ِ دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان گردد ز سحری چون فرس کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاك را بر می تنند خاك بر چشم ِ ممیز میزنند
چندلی را رنگِ عودی میدهند بر کلوخیمان حسودی میدهند

پاک آن کاو خاک را رنگی دهد — همچو کودکمان بر آن چنگی دهد
دامن ِ پُر خاکمان چون طفلکان — در نظرمان خاک همچون زرّ ِ کان
طفل را با بالغان نبود جدال — طفل را حق کی نشاند با رجال؟
میوه گر کهنه شود تا هست خام — پخته نبود غوره خوانندش به نام
گر شود صد ساله آن خام ِ تُرُش — طفل و غوره ست او بر ِ هر تیز هُش
گر چه باشد مو و ریش ِ او سپید — هم در آن طفلی خوف است و امید
ماند خواهم نارسیده، یا رسَم — حق کند با من غضب، یا خود کرم
که رسم، یا نارسیده ماندم — ای عجب! با من کند کرم آن کرَم؟
با چنین ناقابلی و دورئی — بخشد این غورهٔ مرا انگورئی؟
نیستم امیدوار از هیچ سو — و آن کرم میگویدم "لا تیأسوا"
کرد آن خاقان ما طوئی نکو — گوش ما را میکشد لا تقنطوا
گر چه ما زین ناامیدی در گویم — چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سپس — در دویدن سوی مرعای انس
گام اندازیم و آنجا گام نی — جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است — معنی اندر معنی و ربانی است
هست صورت سایه، معنی آفتاب — نور ِ بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند — نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرّین بود بر کندنیست — چون بجای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندک است — پاره گشتن بهر این نور اندک است
بر برون ِ کُه چو زد نور ِ صمد — پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص ِ نان — واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این — از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز — شب ز سایهٔ توست، ای یاغی روز
این زمین چون گاهوارهٔ کودکان — بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مَهد خواند — شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد از این گهواره ها — طفلکان را زود بالغ کُن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ — تا تواند رفت بالغ بی درنگ
خانه ایگهواره رو ضیق مدار — تا تواند کرد بالغ انتشار

۱۳۸. در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری — از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه — ماهِ جانش، همچو از خورشید ماه

راتبهٔ جانی ز شاهِ بی ندید / دم به دم در جانِ مستش میرسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورند / ز آن غذایی کش ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که: نه من هم شاه و هم شهزاده ام؟ / چون عنان خود بدین شه داده ام؟
چون مرا ماهی بر آمد با لمع / پس چرا باشم غباری را تبع؟
آب در جوی من است و وقتِ ناز / نازِ غیر از چه کشم من بی نیاز؟
سر چرا بندم چو دردِ سر نماند؟ / وقتِ روی زرد و چشمِ تر نماند
چون شکر لب گشته ام عارض قمر / باز باید کرد دکانِ دگر
سرو قدّ و، ماه رُخساری مراست / همچو من شهزاده ای اکنون کجاست؟
زین منی چون نفس زائیدن گرفت / صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت
صد بیابان ز آن سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشمِ بَد هم میرسد
بحرِ شه، که مرجع هر آب اوست / چون نداند آنچه اندر سیل و جوست؟
شاه را دل درد کرد از فکرِ او / ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر: ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود؟ ای عجب !
من چه کردم با تو زین گنجِ نفیس؟ / تو چه کردی با من از خوی خسیس؟
من تو را ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روزِ شمار
در جزای آن عطای نورِ پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک؟
من تو را بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان؟
دردِ غیرت آمد اندر شه پدید / عکس دردِ شاه اندر وی رسید
مرغِ دولت در عتابش بر طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه کاری خود ناخوش اثر
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده / خانهٔ شادی او پُر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / ز آن گنه گشته سرش خانهٔ خمار
هر که خود بینی کند در راهِ دوست / مغز را بگذاشت، کلی دید پوست
دشمن من در جهان خود بین مباد / زآنکه از خود بین نیاید، جز فساد
مِی از آن آمد حرام اندر جهان / که خوری، خود بین شوی اندر زمان
بهتر از خود در تصوّر نایدت / وین همه از نفس خود بین زایدت
آنکه با خود میخورد می، با خود است / اینچنین می خواره خوار و مرتد است
وآنکه با او میخورد بادش حلال / وآنکه بی او دم زند، بادش وبال
چونکه با او می خورم از جامِ هو / چشم بگشایم ببینم روی او
بعد از آن از خود به کلی بُگسلم / هم ز می خوردن شود این حاصلم
ایکه میخواهی که از خود بُگسلی / تا کی اندر بندِ این جان و دلی؟

جان به جانان واگذار، ای جانِ من / تا ببینی یارِ دل رنجانِ من
دل به دلداری ده و آزاد شو / غم خور او باش و از وی شاد شو
نفسِ خود بر خود مگردان چیر تو / زود او را باز گیر از شیر تو
هر چه هست آن مستئی دارد یقین / خواه شیر و خواه خمر و انگبین
مستی گندم بُد آن، ای آدمی / که بکرد آن آدمی را اعجمی
خورده گندم، حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهرِ آن ما و منیها کار کرد
جانِ چون طاوس در گلزارِ ناز / همچو جغدی شد به ویرانهٔ مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کِشت
اشک میراند او که: ای هندوی زاو / شیر را کردی اسیر دُمّ ِگاو
کرده ای ای نفسِ سردِ بَد نفس / بی حفاظی با شه فریادرس
دام بُگزیدی ز حرصِ گندمی / بر تو شد هر گندمِ او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضدِ سلطانِ خویش؟
آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشتِ ایمان بود / رحم کُن، کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامهٔ درُست / چون رهید از صبر در حین صدر جُست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / کاو نه دین اندیشد آنگه نی سداد
آدمی اندر بلا کُشته به است / نفس کافر نعمت است و گمره است
نفس کافر خود همی ندهد امان / گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان
آدمی خود مبتلا بهتر بود / زآنکه زار و عاجز و مضطر بود

۱۳۹. خطاب حقتعالی به عزرائیل که تو را رحم بر که بیشتر آمد از این خلایق که قبض روح ایشان کردی، و جواب دادن او حضرت عزت را

حق به عزرائیل می گفت: ای نقیب / بر که رحم آمد تو را از هر کئیب؟
گفت: بر جمله دلم سوزد به درد / لیک نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم: کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی
گفت: بر که بیشتر رحم آمدت؟ / از که دل پُر سوز و بریان تر شدت؟
گفت: روزی کشتیی بر موج تیز / در شکستم ز امر تا شد ریز ریز
بس بگفتی: قبض کن جانِ همه / جز زنی با طفلکی اندر رمه
هر دو آن بر تخته ای درماندند / موجها آن تخته را میراندند
چون به ساحل او فکند آن تخته باد / از خلاص هر دو ام دل گشت شاد

باز گفتی: جان ِ مادر قبض ُکن / طفل را بگذار تنها ز امر ِ ُکن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم درد ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق: آن طفل را از فضل ِ خویش / موج را گفتم فکن در بیشه ایش
بیشهٔ پُر سوسن و ریحان و ُگل / پُر درختِ میوه دار ِ خوش اکل
چشمه های آبِ شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ ِ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بَسترش کردم ز برگِ نسترن / کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته مر خورشید را: کاو را مگز / باد را گفتم: بر او آهسته وز
ابر را گفتم: بر او باران مریز / برق را گفتم: بر او مگرای تیز
زین چمن، ای دی مبر آن اعتدال / پنجه ای بهمن بر این روضه ممال

۱۴۰. ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود

همچو آن شیبان که از گرگِ عنید / وقتِ جمعه بر رعا خط میکشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی در آید گرگ و دزدِ با گزند
بر مثال ِ دائرهٔ تعویذِ هود / کاندر آن صرصر امان ِ آل بود
هشت روزی اندر این خط تن زنید / و ز برون، مثله تماشا میکنید
بر هوا بُردی فکندی بر حجر / تا دریدی عظم و لحم از یکدگر
یک ُگره را بر هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح ِ آن
گر به طبع این میکنی، ای بادِ سرد / گردِ خط و دایرهٔ آن هود گرد
ور به حرص این میکند گرگ نژند / گو: بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی، فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو ُکن از مصحف این
مقریان را منع ُکن، بندی بنه / یا معلم را بمال و سهم دِه
عاجزی و خیره، کاین عجز از کجاست؟ / عجز ِ تو تابی از آن روز ِ جزاست
عجزها داری تو در پیش، ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرّم آن، کاین عجز و حیرت قوتِ اوست / در دو عالم خفته اندر ظلّ ِ دوست
هم در آخر عجز ِ خود را او بدید / مرده شد، دین ِ عجایز بر گزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آبِ حیوان در درون ِ ظلمت است
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی

۱۴۱. رجوع به قصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را به شیرِ پلنگ

حاصل، آن روضه چو باغ عارفان — از سموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود — گفتم: او را شیر ده، طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد — تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
چون فطامش شد، بگفتم با پری — تا در آموزند نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زین چمن — که به گفت اندر نیاید فنِّ من
داده من ایوب را مهرِ پدر — بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را بر او مهرِ ولد — بر پدر من اینت قدرت، اینت ید
مادران را مهر من آموختم — چون بود شمعی که من افروختم؟
صد عنایت کردم و صد رابطه — تا ببیند لطفِ من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کِش مکش — تا بود هر استعانت از منش
تا خود از ما هیچ عذری نبودش — شکوه ای نبود ز هر یار بَدش
این حضانت دید با صد رابطه — که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود، ای بندهٔ جلیل — که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنان، کاین شاهزاده شکرِ شاه — کرد ز استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم؟ — چونکه صاحب ملک و اقبالی بوَم
لطفهای شه، که ذکر آن گذشت — از تجبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را — زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند — کبر و دعوی خدائی میکند
رفته سوی آسمانِ با جلال — با سه کرکس تا کُند با من قتال
صد هزاران طفلِ بی تلویم را — کشت او تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت: کاندر حکم سال — زاد خواهد دشمنی بهرِ قتال
هین بکن در دفعِ آن خصم احتیاط — هر که میزائید می کشت از خباط
کوری او رست طفلِ وحی کش — ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک؟ ای عجب ! — تا غرورش داد ظلماتِ نسب
دیگران را گر اَم و اَب شد حجیب — او ز ما یابید گوهرها به جیب
گرگِ درنده ست نفسِ بد یقین — چه بهانه مینهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله — نفسِ زشت کفرناکِ پُر سفه
زین سبب میگویم: ای بندهٔ فقیر — سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است — باش "ذلت نفسه" کاو بَد رگ است
فرض می آری بجا گر طائفی — بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت واخرد از ننگِ پوست — هم شوی چون موزه ای بر پای دوست

جمله قرآن شرحِ خبث نفسهاست بنگر اندر مصحف، آن چشمت کجاست؟
ذکر نفس عادیان کآلت بیافت در قتالِ انبیا مو میشکافت
قرن قرن از نفسِ شومِ بی ادب میفتاد اندر جهان میزد لهب

۱۴۲. رجوع به قصهٔ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه، پیش از استکمالِ فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کُن که رأی نفسِ کور بُرد او را بعدِ سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود خشمِ مریخیش آن خون کرده بود
چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت: کو آن تیر؟ و از حق باز جُست گفت: اندر حلقِ او آن تیرِ توست
عفو کرد آن شاهِ دریا دل، ولی آمده بُد تیر او بر مقتلی
کشته شد، در نوحهٔ او میگریست اوست جمله هم کشنده، هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس جمله نیست هم کشندهٔ خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهیدِ زرد خدّ کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسمِ ظاهر، عاقبت خود رفتنیست تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت دوست بی آزار سوی دوست رفت
گر چه او فتراکِ شاهنشه گرفت آخر از عین الکمال او ره گرفت
و آن سیم کاهلترین هر سه بود صورت و معنی بکلی او ربود
دختر و ملک و خلافت او گرفت می سزد گر زین نمانی در شگفت
من ز طول قصه گشتستم ملول من غریقِ بحر معنی، تو عجول
آن کهین از ذلت و عجز و نیاز یافت مقصود از کریم و کار ساز

۱۴۳. مثلِ وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او بکاهل ترین اولاد او دهند

آن یکی مردی بوقتِ مرگِ خویش گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سروِ روان وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت: هر چه کاله و سیم و زر است آن برَد، زین هر سه کاو کاهلتر است
گفت با قاضی و بس اندرز کرد بعد از آن جامِ شراب مرگ خورد
گفته فرزندان به قاضی: کای کریم نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعه میکنیم، او راست دست آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسماعیل ز ابراهیمِ خود سر نپیچیم، ار چه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش تا بگوید قصه ای از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی تا بدانم حال هر یک بی شکی

آن سوم کاهلترینِ هر سه بود   صورت معنی به کل او را ربود
عارفان از دو جهان کاهلترند   زآنکه بی شدیار خرمن میبرند
کاهلی را کرده اند ایشان سند   کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی بینند عام   می نیاسایند از کد صبح و شام
کار دنیا را ز کل کاهلترند   در ره عقبی ز مه گو میبرند
هین ز حدّ کاهلی گوئید باز   تا بدانم حدّ آن از کشفِ راز
هین ز حدّ کاهلی شرحی دهید   تا ببینم من به چه حد کاهلید
بی گمان، خود هر زبان پردهٔ دل است   چون بجنبد پرده سِرها واصل است
پرده ای کوچک، چو یک شرحهٔ کباب   می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست   لیک، بوی از صدق و کذبش مخبر است
آن نسیمی که بیاید از چمن   هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر   هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق بی مزه   هست ظاهر همچو عود و انگزه
گر ندانی یار را از ده دله   از مشامِ فاسد خود کُن گِله
ور ندانی تو عجوز از شاهدی   بیگمان گشته است چشمت فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر   بیگمان شد حسّ ذوق تو خدر
ور یکی شد صوتِ بلبل با غراب   هست بی شک حسِ سمعِ تو خراب
ور یکی گشتت سمور و خار پُشت   حسّ لمس تو به تو بنمود پشت
بانگ هیزان و شجاعانِ دلیر   هست پیدا چون فنِ روباه و شیر
چارهٔ کار حواسِ خویش کُن   وانگهی راه طلب در پیش کن
یا زبان همچو سرِ دیگ است راست   چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیز هُش   دیگ شیرین را ز سکباجِ ترُش
دست بر دیگ نوی چون زد فتا   وقتِ بخریدن بدید اشکسته را
آن یکی پرسید صاحب درد را   گفت: در چندی شناسی مرد را؟
گفت: دانم مرد را در حین ز پوز   ور نگوید، دانمش اندر سه روز
و آن دگر گفت: ار بگوید دانمش   ور نگوید، در سخن پیچانمش
گفت: اگر این مکر بشنیده بود   لب ببندد، در خموشی در رود
گفت: میرو گوی تا هفتم زمین   تا ابد پوشیده بادم حالِ این
حال یکتن گر ندانم، چه شود؟   واندر آن نقصانِ دینم چه بود؟

۱۴۴. تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را   گر خیالی آیدت در شب فرا

یا به گورستان و جای سهمگین — تو خیالی زشت بینی پُر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله بر او — او بگرداند ز تو در حال رو
زآنکه بی ترسی به سویش هر که رفت — آن خیال دیو وش بگریخت تفت
گفت کودک: آن خیال دیووش — اینچنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرم، افتد اندر گردنم — ز امر مادر، پس من آنگه چون کنم؟
تو همی آموزی ام که چُست ایست — آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن آن یکیست — غالب از وی گردد ار خصم اندکیست
تا کدامین سوی باشد آن یراش — الله الله، رو تو هم زآن سوی باش
گفت: اگر از مکر ناید در کلام — حیله را دانسته باشد آن همام
سِرّ او را چون شناسی؟ راست گو — گفت: من خامش نشینم پیش ِ او
صبر را سلم کنم پیش درج — تا بر آیم بر سر ِ بام ِ فرج
هست مر هر صبر را آخر ظفر — هست روزی بعدِ هر تلخی شکر
ور بجوشد در حضورش از دلم — منطقی بیرون از این شادی و غم
من بدانم کاو فرستاد آن به من — از ضمیر ِ چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زآن میمنه ست — زانکه از دل جانب دل روزنه ست
هست باقی شرح این لیکن درون — بسته شد دیگر نمی آید برون
مر بزرگی ورا گردن نهم — منتی هم بر دل و بر تن نهم
چون فتاد از روزن دل آفتاب — ختم شد، والله اعلم بالصواب

۱۴۵. خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم — شد خمُش گفتم روا: کای زنده دم
از چه رو دیگر نمیگوئی سخُن؟ — از چه بر بستی در ِ علم ِ لدُن
قصهٔ شهزادگان نامد به سر — ماند ناسفته دُر ِ سوّم پسر
گفت: نطقم چون شتر زین پس بخفت — نیستش با هیچکس تا حشر گفت
هست باقی شرح این، لیکن درون — بسته شد، دیگر نمی آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت — ار بگوید، من زبان بستم ز گفت
وقت رحلت آمد و جستن ز جو — کل شی هالك الا وجههُ
باقی این گفته آید بی زبان — در دل آنکس که دارد زنده جان
گفتگو آخر رسید و عمر هم — مژده کامد وقت کز غم وارهم
در جهان ِ جان کنم جولان همی — بگذرم زین نم، در آیم در یمی
زآنکه اینعالم ِ ز نم زنده است و خوش — از یمی نم یافت زآن خوبست و گش
چونکه جان در خاك و نم زنده بود — در جهان ِ یم ببین تا چون شود

یم چو شهر است و چو دروازه است نم
نم چو قطره دان و بی اندازه یم

زین نمی، کاو همچو جانست، اندرآ
در یم ِ جانان که تا یابی بقا

چونکه نم از بحر جانست اینطرف
پس ز راه جان طلب کن این شرف

تا تو را آنجا برَد کاو بوده است
جستن اندر خاک یم بیهوده است

جزو هر خاکی به خاکستان برَد
موج ِ بحر ِ جان سوی جانان برَد

پس ز جان کُن، وصل ِ جانان را طلب
بی لب و بی کام میگو نام ِ رب

تا رهی از حبس این فانی جهان
در جهان ِ جان بمانی جاودان

تخمهای عمر را در شوره خاک
می بکاری تا شوی آخر هلاک

اینچنین عمر عزیز بی بها
بی عوض ضایع کنی هر دم، چرا؟

غبن می ناید تو را؟ ای مردِ کار
تا دهی گلزار و گیری خار زار

عمر کان شد صرف در دنیا نماند
خرّم آنکش حق به سوی خویش خواند

عمر معدودِ شمرده چون دهی
در ره حق، گردد آن نامنتهی

بیشمار و بیحد و بیعد شود
عمر دَه روزه که در طاعت رود

هین تجارت کن در این بازار تو
صد هزاران گُل بر از یک خار تو

از یکی دانه که کاری صد هزار
دانه برگیری ز فضل کردگار

خود شمار آنجا بود کاخر بود
بیشمار است آنطرف کان بر بود

سوی کلّ خود رو ای جزو جدا
از خودی بگذر زمانی با خود آ

در تن همچون سبو هستی چو آب
گفتگو و صلح و جنگت چون حباب

چون حباب است این نقوش و این صور
بر سر آب درون، ای نامور

یا چو کفی بر سر آب درون
تا شود سِرّ درون پیدا برون

از تف و از کفّ و از بوی قذور
مینماید خوردنیها در تنور

تا که شیرینی و یا ترشی است آن
میشود ظاهر بر ِ پیر و جوان

همچنین از قول و فعل مردمان
میشود پیدا که چه سان است جان

جان او در مرتبه چون است و چیست؟
مؤمن است او یا که کافر، یا ولیست

آب را اندر سبو بی یم مدار
تا نگردد آب ِ شیرین ناگوار

کاب ساکن بی مدد ناخوش بود
رنگ و بوی و طمع آب از وی رود

گفت احمد: هر که دو روزش یکی ست
هست مغبون و گرفتار ِ شکیست

بی یقینی میزید در ابلهی
پُر ز بادی، همچو انبان ِ تهی

هر دمی پس میرود از پیش ِ صف
میشود صافیش دُردی همچو کف

رنج او هر لحظه بَد تر میشود
هر دمی او زشت و ابتر میشود

سوی دوزخ میرود آن ردّ باب
بی عذاب بحر در نار ِ عذاب

پیش از آنکه کار تو آنجا رسد
هر دمی غفلت تو را واپس برد

رو به سوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره و چرخ علیل
پای همت بر خور و بر ماه نه / سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
این خودی را خرج کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیسی جدا
آب جان را ریزد اندر بحر جان / تا شوی دریای بیحد و کران
قصه کوته کن، که رفتم در حجاب / هین خمش والله اعلم بالصواب
شکر کاین نامه به عنوانی رسید / گم نشد نقد و به اخوانی رسید
نردبان آسمان است این کلام / هر که از این بر رود آید به بام
نه به بام چرخ کان اخضر بود / بل به بامی کز فلک برتر بود
بام گردون را از او آید نوا / گردشش باشد همیشه زآن هوا

پایان دفتر ششم

پایان مثنوی مولوی